

# گفتارهای عصر پهلوی

♦ نجفقلی پسران ♦



کتابخانه ملی و اسناد ایران  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران  
تاسیس ۱۳۰۲  
تهران





◆ نجفقلی پسیان ◆

پیلوی  
(۱)

۲

۱

۱۸



# UNSAID WORDS OF PEHLAVI'S TWO AGES

◆ Najafgholi Pesyan ◆

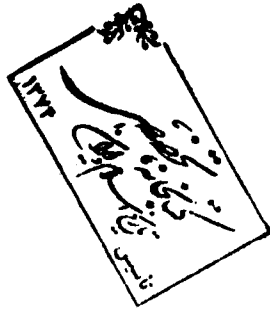


۲۸۰ تومان

ISBN 964-6404-43-X



9 789646 404434



گفته‌های امیردرو  
پهلوی



100





واگفته‌های امیردرو  
پهلوی

♦ نجفقلی پسیانی ♦





پسیان، نجفقلی، ۱۲۹۸-	
ناگفته‌های عصر دو پهلوی / نجفقلی پسیان--تهران: نشر ثالث، ۱۳۸۰.	
۷۸۳ ص.: مصور.	
ISBN 964-6404-43-X	شابک X-۴۳-۶۴۰۴-۹۶۴
IEN: 9789646404434	ای.ای.ان ۹۷۸۹۶۴۶۴۴۳
۱. ایران - تاریخ - پهلوی، ۱۳۰۴-۱۳۵۷ - خاطرات. ۲. پسیان، نجفقلی،	
۱۲۹۸ - . خاطرات. الف. عنوان.	
۹۵۵ / ۰۸۲۰۹۲	DSR ۱۴۸۶ / پ ۵۲۳
۱۳۸۰	



### نشر ثالث

دفتر مرکزی: خیابان انقلاب / خیابان ۱۲ فروردین / شماره ۱۱ / تلفن: ۶۴۶۰۱۴۶-۶۴۶۰۹۹۶-۶۴۶۰۹۹۶

فروشگاه: خیابان انقلاب / مقابل دانشگاه تهران / مجتمع فروزنده / پلاک ۳۰۶ / تلفن: ۶۹۵۰۹۵۷

### ناگفته‌های عصر دو پهلوی

نجفقلی پسیان

ناشر: نشر ثالث - نشر روایت

حروفچینی: روایت (حروف‌نگار: سحر جعفریه)

چاپ اول: ۱۳۸۰ / ۳۳۰۰ نسخه

لیتوگرافی متن: هنر چاپ و گرافیک - چاپ متن: سازمان چاپ احمدی - صحافی: فرزانه

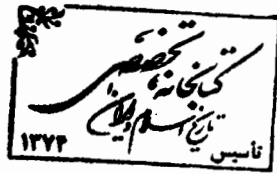
کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر ثالث است

ISBN 964-6404-43-X

شابک X-۴۳-۶۴۰۴-۹۶۴

IEN 978964644434

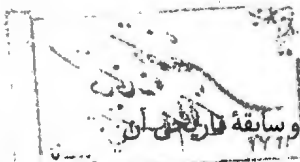
ای.ای.ان ۹۷۸۹۶۴۶۴۴۳



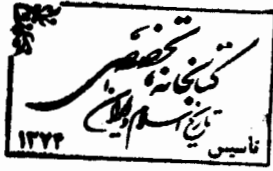
## فهرست

- ۷ ■ زندگی پر ماجرای دو شاهزاده خاندان پهلوی
- ۱۱ ■ علیرضا در آرزوی دیدار استالین و نیل به مقام سلطنت
- ۲۱۵ ■ به علت شرکت در فعالیت‌های کنفدراسیون، سرلشکر حجت پسر خود را ترک کرد
- ۲۱۹ ■ دیدار ناگهانی از فرانسه
- ۲۹۵ ■ سرنوشت غم‌انگیز دو شاهزاده خانم خاندان پهلوی: فاطمه و شهناز
- ۳۱۱ ■ نمایندگان سیاسی ایران در خارج
- ۳۴۳ ■ قربانی بهبود رابطه ایران و شوروی؟!
- ۳۸۵ ■ چگونه خالصی‌زاده، سلیمان میرزا را کشت؟
- ۴۱۳ ■ دوران ریاست جمهوری آیزنهاور و نقش او در کودتای ۲۸ مرداد
- ۴۲۷ ■ شوروی و اسرائیل و انگلستان در کنار هم
- ۴۴۳ ■ از دارالفنون تا وزارت دارایی
- ۴۵۱ ■ یادی از کارهای خوب رزم‌آرا
- ۴۸۳ ■ خانم تیمسار اشکوری
- ۴۸۷ ■ کارخانه آدم‌سازی چطور درست شد؟
- ۵۰۱ ■ محمودی، کو دوربین؟
- ۵۱۱ ■ مقدمه‌ای که هرگز منتشر نشد!
- ۵۴۱ ■ جواهرات تاریخی و سلطنتی
- ۵۷۱ ■ آغاز گرایش‌های سیاسی جوانان در ایران
- ۵۹۷ ■ پهلوی‌ها و فرمانفرماها





- ۶۴۷ ■ نشریه اطلاعات و سابقه فارغ التحصیلان
- ۷۰۳ ■ تشکیل کنفرانس محلی فرقه دموکرات ایران در تبریز
- ۷۱۵ ■ با وجود تغییرات سیاسی در منطقه و تحریکات مسکو و لندن و واشنگتن کردها همواره خود را ایرانی می دانند!
- ۷۲۹ ■ سرنوشت خاندان پهلوی



## زندگانی پُرماجرایی دو شاهزادهٔ خاندان پهلوی: شاهپور علیرضا و شاهدخت فاطمه!

بین فرزندان رضاخان سردار سپه، دو نفر بودند که سرنوشت و زندگانی مشابه داشتند: علیرضا و فاطمه. این دو از مادر جدا بودند. علیرضا فرزند تاج‌الملوک دختر تیمورخان میرپنج بود و بعد از شمس و محمدرضا و اشرف به دنیا آمده بود، ولی فاطمه دختر ملکه عصمت دولتشاهی بود. رضاشاه از این زن فرزندانانی چون: عبدالرضا، احمدرضا، فاطمه، محمودرضا و حمیدرضا داشت.

علیرضا، با اینکه به سوئیس رفته و مدتی در آنجا تحصیل کرده و بعد از بازگشت وارد دبیرستان نظام و دانشکدهٔ افسری شده بود و قبل از تهاجم روس و انگلیس به ایران و استعفای پدرش، در آخرین روزهای سلطنت رضاشاه با تشریفات مخصوص فارغ‌التحصیل دانشکدهٔ افسری شده و جایزه دریافت نموده بود، معه‌ذا چون همواره خود را در برابر برادرش که به پادشاهی مملکت رسیده بود، فاقد مقام و قدرت می‌دید، احساس حقارت می‌کرد و این احساس، به‌خصوص پس از آنکه برادرش با ازدواج با فرح صاحب فرزند پسر شد و امید و آرزوی او برای نیل به مقام ولیعهدی بر باد رفت، افزایش یافت. علیرضا گاه راه اروپا را در پیش می‌گرفت. زمانی برای شکار ببر سر به بیابان‌ها می‌گذاشت و از همه مهمتر اینکه برای جانشینی برادرش، خواب و خیال رفتن به مسکو و دیدار با استالین، آسایش او را سلب کرده بود و به هر کسی متوسل می‌گردید و به هر کاری دست می‌زد.

این گرفتاری‌های روحی و دیدگاه مردم نسبت به اولاد رضاشاه، به‌خصوص او که سابقهٔ اخلاقی خوبی نداشت و پس از عزیمت پدرش مورد حملهٔ شدید مطبوعات قرار گرفته بود، سبب گردید که در فکر ازدواج با غیر ایرانی‌ها باشد و در تهران در رفت و آمد به

کافهٔ لهستانی‌ها (پولونیا) که باجناب عبدالرضا آن را دایر نموده بود و در دیدار از فرانسه هرگز این اندیشه او را رها نکردند. علیرضا تل آنجا پیش رفت که سرانجام با خانمی به نام «کریستیان شولسکی» در پاریس ازدواج نمود. ازدواجی که متعاقب آن هرگز نه تنها هیچ ایرانی، بلکه برادران و خواهرانش نیز افتخار دیدار عروس را پیدا نکردند و آنها را در ایران در کنار هم ندیدند.

او می‌دانست که چنان زنی برای تاج‌الملوک و اشرف و شمس و حتی محمدرضا قابل هضم نیست. به همین جهت زندگی خود را به صورت مجرد در ایران ادامه داد تا آنکه در یک سانحهٔ هوایی، در مراجعت از گرگان به تهران درگذشت!

او نام فرزندش را علی گذاشت. همانطور که برای عروسی خودش با آن خانم لهستانی، مراسمی در تهران برپا نگردید و جشنی گرفته نشد، در جریان تولد فرزند پسرش نیز دربار مسئله را در خاموشی و سکوت گذراند، سکوتی که بر مطبوعات نیز سایه افکند و در روزنامه‌ها و مجلات که تشنهٔ این‌گونه اخبار هستند و می‌دانند مردم علاقه به چنین خبرهایی دارند، نیز یک سطر درج نشد.

در مورد فاطمهٔ پهلوی نیز وضع از بسیاری جهات چنین بود. با آنکه مادرش خانم عصمت دولتشاهی از توجه و محبت کامل رضاشاه برخوردار بود، معهذاً به جهت دشمنی تاج‌الملوک ملکه پهلوی و فشارهای مستقیم و غیرمستقیم شمس و اشرف که مخالف تجلی او بودند، او نیز امید زناشویی در ایران و داشتن شوهری مناسب را از دست داد و تحت تأثیر این خیال که در خارج از ایران می‌تواند آزادانه مرد مورد توجه خود را ارزیابی و همسر و شریک زندگانی خود را انتخاب کند، برای تحقق آرزویش موضوع علاقه به تحصیل در خارجه را برای پوشاندن برنامه و هدف و نقشهٔ اصلی خود عنوان کرد و راه کشور آمریکا را در پیش گرفت. به خصوص که برادرانش عبدالرضا و محمودرضا نیز در آمریکا سرگرم تحصیل بودند و به مناسبت گسترش مناسبات تهران و واشنگتن و سفرهای مختلفی که شاه به آمریکا می‌کرد، فاطمه نیز از فرصت استفاده کرده، همراه برادرانش به دیدار شاه می‌رفت و در بعضی از مهمانی‌های بزرگ نیز شرکت می‌نمود.

در یکی از همین مهمانی‌ها او مرد مورد علاقهٔ خود «ونسنت هیلیر» را دید و از آنجا که در تهران و حتی ایران خود را در برابر رفتار خواهران بزرگ خود، معصوم و سرخورده احساس می‌کرد، تحت تأثیر ظاهر آراسته و چرب‌زبانی «هیلیر» قرار گرفت و بدون

دوران‌دیشی دل به او باخت و مانند هر دختر حساس و ناپخته‌ای، به سرعت تصمیم نهایی خود را اتخاذ کرد و در شرایط مخصوص و تشریفات کوچکی که در یکی از شهرهای کوچک ایتالیا برگزار گردید، به‌طور رسمی با هیلیر ازدواج کرد.

هنگامی که خبر این ازدواج به تهران رسید، شاه که بهتر و زودتر از همه از ماجرا آگاه بود، برای حفظ شئون سلطنتی و سنن ایرانی، دستور داد با صدور فرمانی فاطمه را از کلیه امتیازات مادی و معنوی خاندان سلطنت محروم کنند که چنین شد و فاطمه نیز برای حفظ ظاهر گفت: من به پول و مقام علاقه‌ای ندارم، من دلبسته شوهر جوان خود هستم و با او زندگی خواهم کرد! در تهران محمود جم و در فرانسه سهیلی سفیر ایران مقدمات کار را فراهم کردند و فاطمه و هیلیر بار دیگر در پاریس به صورت اسلامی ازدواج کرده و زن و شوهر شدند...

هیلیر به تهران آمد و پس از مدتی زوج جوان دارای فرزند شدند ولی رفته‌رفته، هیلیر در بین افراد خاندان سلطنت و ایرانیان احساس غربت کرد و سرزنش از رفتار و بی‌بند و باری او بالا گرفت تا کار به جدایی کشید...



فاطمه پهلوی و ونسنت هیلیر هدایای ارسالی را بهم نشان داده ارزیابی می‌کنند.



فاطمه مدتی بعد با سپهبد خاتم ازدواج کرد و پس از سقوط او از کایت و مرگش در کنار سد دز در خوزستان، مدتی از عمر خود را در لندن گذراند تا آنکه به بیماری سرطان درگذشت. او نیز مانند علیرضا زندگی اندوهباری را گذراند.

با آنکه افراد خانوادهٔ پسیان هرگز مناسبت نزدیک و روابط آنچنانی با خاندان پهلوی و دربار نداشتند، معه‌ذا چون دست تقدیر ناخودآگاه نگارنده را نخست در ماجرای برنامهٔ شگفت‌آور و نقشهٔ خطرناک علیرضا وارد کرد و بعد هم دست تصادف روزگار ارادتمند را در پاریس با فاطمه روبه‌رو نمود، با اجازهٔ خوانندگان این دو دیدار و تا حدی خلاصهٔ سرنوشت این دو شاهزاده را که سراپا تعجب‌انگیز و حیرت‌آور است برای خوانندگان عزیز نقل می‌کنم.

علیرضا، در آرزوی دیدار استالین و نیل به مقام سلطنت!...

خواننده ترانه «ولگا، ولگا»!

نفوذ حزب توده در کاخ سلطنتی ایران و خاندان پهلوی

عشق و علاقه رضاشاه به پسرش، محمدرضا ولیعهد خاندان پهلوی، تا آنجا بود که به قول معروف و به نوشته برخی از مورخین معاصر، بعضی از رجال چون تیمورتاش و فیروز و اسعد... را بیشتر به این جهت از بین برد که بعد از مرگش، این سیاستمداران قدرت را در دست بگیرند و مانع رسیدن ولیعهد به مقام سلطنت نشوند و آرزوی رضاخان را بر باد ندهند.

شب چهاردهم شهریورماه ۱۳۱۰ که قرار بود ولیعهد به سوئیس برود، رضاشاه مهمانی بزرگی برای خداحافظی ترتیب داد که صرفنظر از اعضای هیأت دولت، رجال قدیمی چون: مستوفی، مشیرالدوله، مؤتمن‌الملک، وثوق‌الدوله و قوام‌السلطنه و فرمانفرما و صاحب اختیار نیز شرکت داشتند و بعضی از اینها نیز هدایایی گرانبها آورده بودند... برای تقویت روحیه رضاشاه، در این جشن که در کاخ سعدآباد برگزار گردیده بود، مستوفی از جانب رجال و سیاستمداران و حاج امین‌الضرب از طرف بازرگانان خشنودی خود را از اعزام ولیعهد به اروپا ابراز داشتند. رضاشاه تا بندر انزلی ولیعهد را مشایعت کرد و وقتی او سوار یک کشتی جنگی روسی شد تا به باکو برود، تیمورتاش و مؤدب‌الدوله نفیسی نیز او را تا مقصد همراهی کردند. این همراهی تا سوئیس ادامه یافت و تیمورتاش برگشت، ولی مؤدب‌الدوله برای نظارت در امور شخصی و تحصیلی ولیعهد در آنجا ماند و به عنوان سرپرست، کارها را اداره نموده و به تهران گزارش می‌کرد. مهرپور تیمورتاش کوچکترین پسر تیمورتاش و حسین فردوست فرزند استوار فردوست نیز همراه ولیعهد

در سوئیس ماندند.<sup>۱</sup>

آنچه از نظر خواننده محترم گذشت، یک واقعیت یا گوشه‌ای از تاریخ بود، جریان مزبور از این جهت نوشته شد که خوانندگان به یاد داشته باشند و فراموش نکنند که ولیعهد تنها نرفت ولی به تنهایی مدرسه شبانه‌روزی «روزه» سوئیس را گذراند. زیرا علیرضا درس خود را تمام نکرده به ایران آمد و در کتاب «سراب زندگی» در صفحه ۵۳۹ چنین آمده است:

«علیرضا تنها برادر تنی شاه بود که همراه او در مدرسه شبانه‌روزی - روزه - در سوئیس تحصیل کرده و به تشریفات دربار اعتنا نداشت و پایبند مبادی و اصول اجتماعی نبود. علیرضا که تا قبل از ازدواج شاه با فرح دیبا و پیدا کردن فرزند و جانشین قانونی مقام سلطنت، در افواه عموم به عنوان ولیعهد تلقی می‌شد، برخلاف تصور ذهنی گذشته‌ام انسانی دوست‌داشتنی بود...»

آنچه درباره ولیعهدی علیرضا، نویسنده کتاب «سراب زندگی» آورده است، جز یک انتظار توأم با تخیل نبود زیرا تا آنجا که نویسنده در جریان بود و اطلاع داشت قبل از شهریور ۱۳۲۰ علیرضا در ردیف رانده‌شدگان از دربار قرار گرفته بود بدینجهت که بر اثر رفتار ناشایست، رضاشاه او را از دربار اخراج کرد و مدتی در خیابان ایران تحت نظر می‌زیست تا مورد عفو قرار گرفت و دوباره به دربار آمد... رضاشاه، مراسم پایان دوره تحصیلی دانشکده افسری را، به مناسبت آغاز جنگ بین‌الملل دوم و موقعیت استراتژی ایران و خطرهای گوناگون یکماه زودتر از همیشه، به انجام رساند و در همین دوره علیرضا دانشنامه دانشکده افسری یا فارغ‌التحصیلی را از دست پدرش همراه جایزه دریافت کرد. رضاشاه زود مراسم را ترک گفت و به محمدرضا پهلوی - ولیعهد - دستور داد جوایز و دانشنامه‌های دیگر دانشجویان را بدهد. او بدین ترتیب خواست تا جانشینی محمدرضا را در مقام سلطنت نشان داده، موضع او را توجیه کند.

علیرضا، چه در دانشکده افسری و چه در دبیرستان نظام از عیاشی و تفریح خودداری نمی‌کرد، به خصوص که جوانی بود در حد خود زیبا و بلندبالا، ثروتمند و بی‌پروا فرزند پادشاه مقتدر مملکت! آن هم فردی چون رضاشاه یکه‌تاز و قدرتمند!...

۱ - ره آورد ولیعهد در بازگشت از سوئیس ارنست پرون بود که چشم دیدن علیرضا را نداشت و مأمور مخفی بیگانه بود و رضاشاه نیز از او نفرت داشت.

علیرضا، در آرزوی دیدار استالین و... / ۱۳

آن روزها دبیرستان نظام بالاتر از میدان «حر» در نزدیکی میدان «پاستور نو» قرار داشت. وی راه کوتاه دبیرستان نظام - دربار را پشت زل مدرن ترین اتومبیل‌ها نشسته با سرعتی بی سابقه این فاصله را می پیمود. در همان روزها شایعاتی در مورد اقدام خلاف اخلاق وی با دو دختر که از خانواده‌های سرشناس و بازرگانان بودند رواج یافت. در آن زمان قدرت و سیطره رضاخان در آن حد بود که خانواده‌های آن دو دختر جرأت شکایت یا حتی گفتگو از این پیشآمد را نیز نزد اقوام و نزدیکان خود نداشتند، چه بسا که دستور تبعید یا زندان یا اعدامشان صادر می گردید.<sup>۱</sup>



شاهپور علیرضا گاه و بیگاه بمناسبت شیطنت و بازیگوشی و دیر آمدن به کاخ مورد بازخواست قرار می گرفت و چند ساعتی تنبیه سرپائی یا بازداشت موقت می شد.

---

۱- نویسنده کتاب «سراب زندگی» در زیرنویس صفحه ۵۴۱ کتاب خود به مناسبتی آورده است: تصور می کنم اشاره شاهپور علیرضا به رفتار و کردار زشت خود در گذشته، در رابطه با شایعه بی ناموسی‌ها و تجاوزات جنسی به عنف‌ها در زمان سلطنت پدرش بود!



آن روزها در دبیرستان نظام، علیرضا در زنگ تفریح در کلاس مانده و بیرون نمی‌آمد. همصحبت وی غلامحسین بیگدلی بود، دانش‌آموزی درس‌خوان که در حد شاگرد اول کلاس بود، منتهی تشریفات حکم می‌کرد که علیرضا شاگرد اول کلاس باشد و بیگدلی یا دیگری شاگرد دوم! در فاصله کوتاه زنگ تفریح، اغلب از بیگدلی در مورد این و آن دانش‌آموز، شایعات و حوادث و دیگر مسائل مدرسه نظام و ایران و مردم سؤال می‌کرد... گاهی بعضی دانش‌آموزان را نشان داده، اطلاعاتی در موردشان می‌خواست.

به خاطر دارم روزی که قصد داشتم از کلاس به محوطه باز دبیرستان نظام بروم، مرا صدا کرد. او لای دو لنگه در ایستاده بود، با وجود آنکه، در کلاس بالاتر بودم و به مناسبت شاگرد اولی، ارشدیت دبیرستان نظام را داشتم، احترام لازم را به‌جا آورده ایستادم. جلو آمد، جلوتر آمد، به طوری که فاصله‌ای نماند، دست راستش را به دیوار تکیه داد و صورتش را جلو آورد و گفت:

«پسیان! می‌دانم که به این همه تشریفات و سرتیپ اسفندیاری رئیس دبیرستان و سرگرد نخجوان مدیر دروس و این و آن... و همه چیز می‌خندی!.. ولی چاره چیست؟ من از تو بدترم، به سر تا پای مملکت می‌خندم! نمی‌خواهی مثل کلنل کاری کنی که همه راحت شویم؟!...»

در چشم‌هایش، اثری از صداقت، راستی یا دوستی و محبت نبود. چهره‌اش نشان می‌داد که چقدر مرا هالو خیال کرده و از جواب این سؤال چه نتیجه‌گیری‌ها می‌خواهد بکند!... با تواضع و ادب به منظور نجات خود گفتم: والا حضرت داستان کلنل در زمانی روی داده که بنده دو ساله بوده‌ام. من نه کلنل را دیده‌ام و نه می‌دانم که چه کرده و چه می‌خواسته و چه شده که به شهادتش منتهی گردیده است! به طوری که والا حضرت شنیده‌اند و می‌دانند، بنده جز قبولی و شاگرد اولی دبیرستان نظام هدفی ندارم، انشاءالله با لطف خداوندی امسال هم شاگرد اول خواهم شد.<sup>۱</sup>

در این موقع زنگ‌های کلاس به صدا درآمد و پس از عرض ادب با سردی از ایشان جدا شدم. این ملاقات کوتاه نخستین دیدار غیرمترقبه نویسنده با شاهپور علیرضا بود. نویسنده کتاب «سراب زندگی» که طبق نوشته خودش باجناب شاهپور عبدالرضا و به

۱ - نویسنده چه در دبیرستان و چه در دانشکده افسری شاگرد اول می‌شدم و در سال ۱۳۱۷ به دریافت نشان دانش مفتخر گردیدم.

عبارت دیگر داماد ابراهیم زند و رفیق گرمابه و گلستان شاهپورها و پای قمار شاه بود، بسیاری از حوادث را به خوبی نوشته است. ولی بعضی اشتباهات در مورد علیرضا دارد، از جمله اینکه درست است که رضاشاه در مراسم اعطای جوایز و سردوشی دانشجویان دانشکده افسری در مردادماه ۱۳۲۰، گواهینامه و جایزه علیرضا را شخصاً داد، ولی با ترک مراسم و واگذاری کارها به محمدرضا ولیعهد، زمینه وقایعی را که پس از رفتنش از ایران روی خواهد داد، برای مردم ترسیم و توجیه کرد، یعنی کناره‌گیری او از سلطنت و جانشینی فرزندش محمدرضا. اما آنچه هرگز مورد بحث و توجه و گفتگو قرار نگرفت ولیعهدی علیرضا پهلوی بود!

پس از تغییر سلطنت، از آنجا که علیرضا در موریس همراه شاهدخت شمس و دیگر برادران و خواهرانش زندگی می‌کرد و در تهران نبود، اثری از او در مراسم رسمی و تشریفاتی دربار و دیگر اجتماعات دیده نمی‌شد و رفته‌رفته به دست فراموشی سپرده شده بود، به خصوص که چه از نظر تغییر اوضاع عمومی کشور و حملات نمایندگان مجلس و مطبوعات به دربار و چه عدم حضورش در تهران، نه گفتگویی از او در میان بود و نه اگر هم به تهران می‌آمد می‌توانست آن برنامه‌های خلاف اخلاق گذشته را دنبال کند. در جریان این ماه‌ها و بلکه یکی - دو سال اخیر، تاج‌الملوک مادر علیرضا که از اصالت قفقازی برخوردار بود و با خانم سپهبد امیراحمدی دختر سردار عظیم دوستی مخصوصی داشت و همواره تکیه کلامش این بود که ما قفقازی‌ها باید با هم دوست و متحد باشیم که نتوانند دیگران جایمان را بگیرند، مسئله ازدواج علیرضا را با خانم سپهبد در میان می‌گذارد که وی عیناً مسئله را به اطلاع شوهرش می‌رساند...

سپهبد امیراحمدی که به اخلاق و رفتار علیرضا بیش از همه آشنا بود و از حسن شهرتش خبر داشت! با تندی به خانمش می‌گوید: هر طور می‌توانی و مصلحت می‌دانی جواب رد بده، علیرضا فاقد آبرو و مردانگی و... است.<sup>۱</sup>

تاج‌الملوک ابتدا رنجیده و عصبانی می‌شود، ولی خانم سپهبد برای رفع کدورت می‌گوید، دخترهای اول از علیرضا بزرگترند و تا اینها شوهر نکرده‌اند نمی‌شود دختر سوم

---

۱ - سپهبد امیراحمدی چون از بنیان‌گذاران ارتش رضاخانی بود، به اسرار آن سازمان بیش از همه آشنایی داشت و می‌دانست که به قول معروف از نسیمی دفتر ایام برهم می‌خورد و با یک خشم و غضب درجه و زندگی یک افسر بر باد می‌رود. به همین جهت نه پسرانش را به دانشکده افسری گذاشت و نه دخترانش را به افسر شوهر داد. از جمله دامادهايش، دکتر لطیفی و دکتر ملکی، دکتر مولوی و دکتر هنجنی بوده و هستند.

را به ازدواج علیرضا درآورد. به هر حال چنین وصلتی سرنگرفت و برخلاف برنامه‌ای که تاج‌الملوک تنظیم کرده بود و آرزو داشت، چه از نظر تمایلات شخصی علیرضا و چه اوضاع تهران، آن جوان نتوانست با هیچ خانواده ایرانی ازدواج کند. مشکل دیگر علیرضا، بدنامی او در اجتماع بود، چنانکه در روزهای بعد از شهریور، وقتی اطلاعات خواست هماهنگ دیگر روزنامه‌ها، با مردم همفکری نشان دهد با کنایه از علیرضا به نام شاهپوری لوس و از خودراضی یاد کرد.



علیرضا پهلوی در سن ۱۳ سالگی در سوئیس در کنار اشرف، مادرش، محمدرضا برادرش و شمس خواهر بزرگش

### نخستین نامزد

در این شرایط بار دیگر روزنه امید برای ازدواج علیرضا با یک فامیل سرشناس و نظامی پیدا شد. بدین ترتیب که در فرصتی کوتاه که علیرضا از کنار پدرش در جزیره موریس برگشته بود، بار دیگر تاج‌الملوک به فکر ازدواج او می‌افتد. از تصادف روزگار،

هنگامی که خانم احمد نخجوان وزیر جنگ آخرین کابینه رضاشاه و افسر نیروی هوایی که مغضوب و مطرود گردیده بود، در ملاقاتی در مسجد مجد خواهر سپهبد امیراحمدی - خانم سرتیپ حیدرقلی پسیان - را واسطه قرار می‌دهد تا از قطع حقوق شوهرش خودداری کنند و دیگر کارها... ایشان وی را هدایت می‌کند که به دیدار تاج‌الملوک رفته و جریان را برایش شرح داده از او کمک بخواهد... ضمناً بگوید که دو پسر و دو دختر دارد که یا باید برای تحصیل به خارج بروند یا در ایران ازدواج کنند که در هر دو مورد نیازمند گرفتن حقوق پس‌افتاده پدرشان هستند. این دیدار روی می‌دهد و سرلشکر احمد نخجوان با زن و چهار فرزندش به ملاقات تاج‌الملوک می‌روند.

مادر علیرضا در همان دیدار ترتیب یک مجلس خصوصی را می‌دهد که به اتفاق حضور شاه برسند. از آنچه بین شاه و تاج‌الملوک گذشته خبری نداریم، گویا شاه با توجه به هدف تاج‌الملوک گفته بود: حضور سرلشکر نخجوان و دو پسرش لزومی ندارد... دستور پرداخت حقوق بازنشستگی عقب‌افتاده وزیر جنگ حوادث شهرپور را می‌دهد و موافقت می‌کند که در یک جلسه خصوصی خانم نخجوان و دو دخترش بیایند و اشرف و شمس هم باشند. علیرضا هم به طور اتفاقی در اواخر مهمانی حاضر شود...

گفتنی است که خانم نخجوان دختر مظفرالدین‌شاه بود و در این جلسه، دختر بزرگ مورد توجه علیرضا قرار می‌گیرد و چند روز بعد نامزد علیرضا می‌شود. برای نامزدی نیز مراسمی در دربار برپا می‌کنند که زیر نظر تاج‌الملوک صورت می‌گیرد و بعضی از افسران قدیمی نیز شرکت می‌کنند. در آن جلسه تاج‌الملوک خواه برای تصفیة حساب یا به صورت خودنمایی، یکی، دو بار به خانم سپهبد امیراحمدی رو کرده می‌گوید: من از فرط عجله‌ای که داشتم چه اشتباهاتی می‌کردم و سراغ این و آن می‌رفتم، غافل از اینکه خدا خودش عروس مرا انتخاب کرده بود. خانم سپهبد امیراحمدی می‌گفت: با آنکه متوجه بودم کنایه‌هایی در گفته‌های تاج‌الملوک وجود دارد، با این حال در تأیید مطالبی که می‌گفت برای خوش آمدش گفتم: از قدیم گفته‌اند: هر چه خدا خواست همان می‌شود. انشاءالله نظر شما تأمین گردد. خانم سپهبد برای آنکه اثری از رنجش باقی نماند و دلگیری نباشد، چون از سال‌ها قبل نزدیکترین دوست و محرم راز تاج‌الملوک بود. خواهش می‌کند یک مهمانی در منزلش برپا شود و خانواده عروس و داماد شرکت کنند. البته برای اینکه تشریفات فراموش نگردد و سپهبد و سرتیپ پسیان با علیرضا روبه‌رو



نشوند، مقدماتی فراهم کرده و برنامه را طوری ترتیب می‌دهند که مدعوین اکثر خانمها باشند و مهمانی ساده به صورتی باشد که پسر و دختر دور از تشریفات بیشتر و بهتر بتوانند با هم گفتگو کنند.

آشنایی علیرضا و دختر سرلشگر احمد نخجوان به آنجا می‌کشد که می‌گویند هر دو یکدیگر را پسندیده‌اند و برای ازدواج هم گفتگوهای مقدماتی به عمل می‌آید و یکی، دو بار، این دو همراه خانواده به شمال عزیمت می‌کنند و گویا به دریا هم می‌روند...

در شمال هم به طور تصادف شاه دختر را می‌بیند و در جواب سؤال علیرضا، خیلی خودمانی می‌گوید: ظاهرش را عیب نمی‌بینم و باطنش را عیب نمی‌دانم. به نظرم دختر بدی نیست و این شما هستید که باید همسر آینده خود را برای زندگی انتخاب کنید.

هنوز چند دقیقه‌ای از آشنایی علیرضا و دختر سرلشگر نخجوان نگذشته بود و در مورد چگونگی و تشریفات و مراسم برگزاری جشن ازدواج این دو تصمیم قطعی اتخاذ نشده بود که خبری شوم و دردناک و تکان‌دهنده در محافل نزدیک و مطلع انتشار یافت که همه را در بهت و حیرت و بلکه غم و درد فرو برد. گفتند: دختر هنگام شنا در دریای شمال غرق شده است. چرا و در چه شرایطی و آیا علیرضا همراهش بود یا نه و چه کسانی او را با خود برده بودند، سؤالاتی است که بدون جواب ماند و پاسخ روشن و قاطعی داده نشد. دختر رفت و پسر هم در برابر آینده‌ای نامعلوم تنها ماند... شاید هم آرزویش بود!...

\*\*\*

در موریس، دوربان، ژوهانسبورگ نیز رفتار علیرضا غیر از برادران و خواهرانش بود. به طوری که سعی می‌کرد با رفت و آمدهای خارج از برنامه و دوچرخه‌سواری و کارهایی از این قبیل، برای پدرش نگرانی به وجود آورد.

یکبار نیز از دوچرخه به زمین افتاده و به شدت پایش مجروح شده بود. البته دوچرخه‌سواری تفریح همه بود، حتی شمس نیز همراه دیگران ساعت‌ها دوچرخه‌سواری می‌کرد و تکروی علیرضا در این ورزش و تندبازی با این و آن سبب گردیده بود که مأمورین اسلحه‌های همه را جمع کنند.

صرفنظر از شمس که با دلسوزی از پدرش مراقبت می‌کرد و این پرستاری تا آنجا رسیده بود که هنگام بازگشت شمس به تهران، رضاخان گریه کند، در میان پسران نیز عبدالرضا بیشتر آرامش خاطر پدرش را فراهم می‌کرد تا آنجا که شبها هنگام پخش اخبار

رادیو لندن، همه در اطاق عبدالرضا جمع می‌شدند و خبرهای رادیو لندن را - که اغلب توأم با بدگویی بود - گوش می‌کردند.

رضاخان هنگام حرکت بچه‌ها به طرف تهران، گذشته از مطالبی که درباره ایران گفت. در مورد بچه‌ها یادآور شد: «آرزویم این است که متحد باشید رضایت من و سعادت شما با همکاری شما با هم فراهم می‌شود، یکدیگر را دوست بدارید.»

هدف رضاشاه از این گفته اختلاف نظری بود که در دو فرزندش می‌دید، یکی علیرضا که در آنجا بود و گاه بیگاه نقی زده می‌گفت: ما باید در اینجا اسیر باشیم و بدبختی بکشیم و اعلیحضرت برادرم در تهران سلطنت کند و به آنچه توجه ندارد و نمی‌کند وضع ماست... هر چه رضاخان اصرار می‌کرد، علیرضا این حرف‌ها را کنار بگذارد و بفهمد که برادرش در تهران صاحب چنان قدرتی نیست که بتواند آنها را آزاد کند، نمی‌شد. به همین جهت اغلب علیرضا تنها غذا می‌خورد و در اجتماع خانوادگی که رضاخان و شمس و غلامرضا و عبدالرضا و حمیدرضا و احمدرضا و محمودرضا و فاطمه حضور داشتند، اثری از علیرضا دیده نمی‌شد و او به بهانه‌ای این غیبت خود را توجیه می‌کرد. گاه دیرتر می‌آمد و گاه می‌گفت در بیرون غذا خورده‌ام.

اشرف نیز در تهران، سعی می‌کرد در فکر آینده خود باشد نه پدرش که در حال رفتن از این جهان بود. به همین جهت او نیز اصلاً به سراغ پدرش نرفت، مگر پس از آمدن شمس به تهران و اطلاع از اینکه پدرش سلامت خود را به کلی از دست داده است!

### والاحضرت شاهپور الاغرضا!

رضاخان، چه در راه تهران به اصفهان و چه طی راه طولانی و خسته‌کننده اصفهان تا کرمان و بندرعباس، به خصوص از آنجا تا هند و موریس، در دریا و خشکی، در برخورد با ایرانیان و بیگانگان ناملايمات بسیار دید و زجرهای فراوان کشید. چاره‌ای جز تحمل و بردباری نداشت. صرفنظر از مأمورین بیگانه، آنچه او را بیشتر ناراحت می‌کرد، تغییر وضع و رفتار بعضی از شاهپورها بود...

در این میان، شاهپور غلامرضا که خود را به مناسبت نسبت مادرش شاهزاده واقعی می‌دانست، رفتارش رضاشاه را ناراحت می‌کرد. غلامرضا مثل اینکه قصد داشت، در خشکی و در کشتی، هر جا ممکن بشود گذشته را جبران کند و داد و فریادهای پدرش را

تلافی نماید.

در کشتی، رضاشاه، چه برحسب عادت، چه ناراحتی‌های عصبی و روانی، چه ترس از آینده نامعلومی که در انتظارش بود، زودتر از دیگران از خواب برمی‌خاست و روی عرشه قدم می‌زد. قدم‌زدن، توأم با فرورفتن در افکار دور و دراز و بهت و حیرت و نگرانی از آینده...

یک روزی که مشغول قدم‌زدن صبحگاهی بود و چاقویی بزرگ در دست داشت و برای آنکه مشغولیتی داشته باشد، چوبی را می‌تراشید، ناگهان صدای آوازی شنید، با تعجب، به طرف صدا رفت، دید شاهپور غلامرضاست، که برخلاف انتظار دارد آواز می‌خواند و از پائین به طرف عرشه می‌آید... رضاشاه خیلی عصبانی شد و با لحنی خشک و تند گفت: احمق مگر نمی‌دانی، من روی عرشه قدم می‌زنم؟ مگر نمی‌دانی همه خواهران و برادرانت در خواب هستند و هنوز وقت صبحانه نشده است؟! اصلاً تو روی عرشه چه کار داری؟!

غلامرضا، پس از شنیدن همه این تذکرات و اخطارها، ناگهان زبان درآورد و گفت: بابا بگذار به زندگی و کارمون برسیم. شما که دیگر شاه نیستی؟! این داد و بیدادها چیه؟! رضاشاه که در چنان روزهای سختی و سقوط انتظار چنین پاسخی را آن هم از فرزندش نداشت. چاقو را با چنان شدت و مهارت به سوی غلامرضا پرت کرد، که کمی تیغ‌اش در بازویش فرو رفت و هماهنگ ناله او چون دو نفر از شاهپورها هم آمده بودند، فریاد زد: به این گزّه خر بی تربیت دیگر نگوئید غلامرضا بگوئید الاغ‌رضا،... والاحضرت الاغ‌رضا...

### محبوبیت شوروی و تمایل به مسکو

حضور نیروهای بیگانه در ایران، به خصوص نیروهای شوروی همراه با تبلیغات رادیوهای مسکو و باکو و فعالیت خانه فرهنگ شوروی و نشریاتی که به زبان‌های فارسی و روسی و ترکی در تهران انتشار می‌یافت، سبب گردیده بود که در مردم، به خصوص افسران ارتش، گرایش نسبت به مرام کمونیستی و دولت شوروی به وجود آید. گرایشی دور از عقل و دوراندیشی!...

علت اینکه مردم به خصوص افسران طرفدار انگلیس‌ها نبودند، این مسئله بود که رضاخان را عامل انگلیس‌ها و آن‌همه تجاوزات به مال و دارایی و زندگی و سرمایه‌های مالکان و دهقانان را از جانب او به جهت همان وابستگی می‌دانستند، به خصوص یگانه‌تازی در ارتش و استقرار سیستم قلدری را نتیجه گسترش نفوذ انگلستان و افسران دست‌نشانده آن دولت در سازمان ارتش می‌شناختند یا چنین تشخیص داده بودند.

در اثر جَوّی که بعد از رفتن رضاخان در سراسر ایران، به خصوص ارتش به وجود آمده بود و قضاوت دور از انصاف نویسندگان و نمایندگان مجلس - که بدون توجه به قدرت دو دولت مهاجم روس و انگلیس - ارتش و فرماندهان و افسران‌ش را به مناسبت شکست در برابر متجاوزان مورد اتهام و نفرت قرار داده بودند، تمایلی شدید بین افسران و جوانان به نزدیکی با شوروی و پیوستن به دستگاه‌های مسکو پدید آمده بود، تا آنجا که طبق آمار رسمی در همان چهار سال اول بیش از ۶۰۰ نفر به عضویت سازمان افسران حزب توده درآمدند و شاید حدود صدها نفر هم به صورت سمپاتی‌زبان در فعالیت بودند...

گفتگو از افسرانی که از واحدهای گوناگون ارتش، از لشکر خراسان گرفته تا لشکر آذربایجان و پادگان‌های تهران و دیگر شهرهای ایران تحت تأثیر تبلیغات مسکو، ایران را پشت سر گذاشته و به روسیه رفتند و با سرنوشت‌های دردناک و گرسنگی و ناراحتی عمر عزیز خود را در غربت گذرانده و بعدها، پس از گذشت حدود ۳۳ سال هنگام استقرار جمهوری اسلامی به ایران آمدند و بسیاری با عنوان دکترا و پروفیسوری درگذشته‌اند و بعضی در قید حیات می‌باشند، از هدف ما خارج است. قصد ما اشاره به فعالیت علیرضا در آن روزگار است.

بعضی از همدوره‌های علیرضا در دبیرستان نظام و دانشکده افسری مانند سروان غلامحسین بیگدلی در ردیف آن افسران بودند. پروفیسور بیگدلی امروزی که در تهران اقامت داشت و تألیفاتی درباره ایل بیگدلی و تاریخ حضورشان در این سرزمین و وقایع بزرگ و حوادث گوناگون تنظیم کرده است، از همدوره‌ها و نزدیکان شاهپور علیرضا بود... و مدتی هم سِمَتِ آجودانی او را داشت...<sup>۱</sup>

۱- پروفیسور غلامحسین بیگدلی در هفته آخر مردادماه سال ۱۳۷۷ در تهران درگذشت و روز جمعه ۳۰ مردادماه در مسجد نور میدان دکتر فاطمی از جانب انجمن دودمان بیگدلی مجلس یادبود ایشان برگزار شد.

علت اینکه در مورد پرفسور بیگدلی به صورت کوتاه نوشته و به شرح زندگی علیرضا خواهم پرداخت از این جهت است که ستوان بیگدلی در آن موقع داماد ثروتمندترین اهالی منطقه سردرود بود. یعنی آقای یدالله‌خان اسلحه‌دارباشی که چه در قضیه آذربایجان و چه حوادث بعدی، دست در دست دولت مرکزی فعالیت می‌کرد. یدالله‌خان هم در مبارزه با فرقهٔ دموکرات نقش داشت و هم در جریان تشکیل مجلس مؤسسان برای تغییر دو ماده از قانون اساسی که هدف شاه بود اثر وجودی خود را نشان داد و نشان و مدال گرفت.

لازم است یادآور شوم که منطقهٔ بزرگ سردرود که مرکزش دمق نام دارد اصلاً متعلق به امیر افخم بود که یک دانگ آن را سرلشکر فضل‌الله زاهدی گرفت. دهات و محال عمدهٔ این منطقه: قزل‌آباد، خوربنده، خنجرآباد و تایش یا گایش نام داشتند که این اسم اخیر نامی یادگار از زمان عثمانی‌ها بود و غیر محلی است و بارها معتمدین محل خواسته‌اند تغییر بدهند، ولی خودنمایی و عقده، مانع شده است.

موضوع جالب اینکه ستوان بیگدلی در سال ۱۳۲۱ همراه یک افسر انگلیسی ساعت ۳ بعد از ظهر آمدند به تایش و در آنجا مهمان خانوادهٔ بالازاده شدند و ناهار را نیمرو صرف کرده و رفتند. افسر انگلیسی با این غذا آشنایی نداشت و آقای بالازاده او را راهنمایی می‌کرد. از این منطقه چهره‌های خودساختهٔ بسیار در آمده است. که یکی از آنها عالیخانی است. عالیخانی که بعدها به وزارت و مدتی کوتاه هم به ریاست دانشگاه نایل گردید. فرزند کدخدای سیادهن بود. اینکه چه تحولاتی در فکر ستوان بیگدلی در طی سالیان دراز روی داد که ایشان از نزدیکی با افسر انگلیسی و دوستی علیرضا ناگهان دست کشیده و جذب افکار کمونیستی شد، و از تهران به باکو رفت و از بخت بد سر از سیبری درآورد، از مطالبی است که ایشان در بیوگرافی خود نوشته است و برای آگاهی خوانندگان عزیز آن را از بخش تاریخ روزنامهٔ ایران نقل می‌کنیم.<sup>۱</sup>

آقای جمشید بالازاده مقیم پاریس از اهالی سردرود و ثروتمندان معروف و قضات

۱- مرحوم بیگدلی در روزهای آخر عمر، آنچه آقایان بالازاده قاضی دادگستری و مستوفی مدیر کتابخانهٔ مستوفی و بنده اصرار کردیم با وجود سابقهٔ دوستی کسالت را بهانه کرده حاضر به نوشتن خاطرات خود حتی ملاقات نشدند و اطلاعاتی هم ندادند... حتی آقای مستوفی یادآور شدند که چاپ همین خاطرات بیش از تاریخ ایل بیگدلی و نظایر آن خواننده خواهد داشت.

علیرضا، در آرزوی دیدار استالین و... / ۲۳

عالی‌مقام دیوان کشور اطلاعات زیادی در مورد خاندان یدالله‌خان اسلحه‌دارباشی و دیگر سرشناسان محل از جمله یمینی‌ها در اختیار ارادتمند گذاشتند که انشاءالله در فرصت مقتضی از آنها استفاده خواهد شد.

### از گرداب پهلوی تا سراب سوسیالیسم

● من غلامحسین بیگدلی فرزند فتح‌الله‌خان بیگدلی، از خاندان کهنسال و دیرپای «بیگدلی» هستم. این خاندان، از پیشینه‌ای طولانی و پرافتخار، به ویژه در دوره صفوی، برخوردار است. که در سه جلد کتاب حجیم، تاریخ این خاندان را به نگارش درآورده‌ام. سال تولدم، ۱۲۹۷ خورشیدی است و با توجه به موقعیت خانوادگی‌ام، روشن است که دارای وضعیتی مرفه و راحت بوده‌ام.<sup>۱</sup>

#### □ تحصیل در مدرسه نظام

● در سال ۱۳۰۵، به کلاس تهیه یا به تعبیر امروزی، آمادگی و مقدماتی، وارد شدم؛ این مدرسه ابتدایی، در واقع مدرسه نظام کل قشون ایران بود. پس از دبستان نیز، دوره دبیرستان را گذراندم و در سال ۱۳۱۸ شمسی، با درجه ستوان دومی، از دانشکده افسری فارغ‌التحصیل شدم.

● من در این سال‌ها با پسران رضاشاه، به ویژه علیرضا، همبازی و همکلاس بودم. البته بعدها محمدرضا برای ادامه تحصیل به سوئیس رفت؛ اما من به اتفاق علیرضا، دبیرستان نظام و دانشکده افسری را به پایان بردم.

در واقع خانواده ما، ارتباطات گسترده‌ای با دربار پهلوی داشت. این رابطه اگر چه موقعیت خوبی را برای خانواده ما فراهم ساخته بود، با این حال وضعیت دردناکی را نیز برای من در پی داشت و تبعات ناخوشایندی را در زندگی من بر جای گذاشت. زیرا من با وجود تعلق به خانواده‌ای مرفه و ثروتمند، شخصاً از روحيات حساسی نسبت به توده‌های مردم برخوردار بودم و از رنج‌های آنان، به شدت متأثر می‌شدم. وقتی می‌دیدم یک زن روستایی، هنگام وضع حملش رسیده است اما از پزشک و دارو در روستای محل

زندگی‌اش خبری نیست، اندوهگین می‌شدم.

این تضاد، وضعیت روحی خاصی را در من ایجاد کرد و سرانجام مرا در حوادثی دردناک وارد ساخت که بعد بیشتر درباره آن صحبت خواهیم کرد.

#### □ ارتباط شخص شما با خانواده پهلوی چگونه بود؟

● من، به دلیل وضعیت خانوادگی‌ام و همچنین بر اثر آشنایی خود با پسران رضاشاه، در دربار آمد و رفت می‌کردم و پس از پایان دانشکده افسری نیز، به عنوان افسر محافظ اشرف پهلوی، مشغول به کار شدم. این شرایط، موجب ارتباط نسبتاً وسیع من با اعضای خانواده پهلوی شد.

□ آقای دکتر! در این سال‌ها، خاندان پهلوی را چگونه دیدید؟ لطفاً از روحيات و رفتار افراد این خانواده، سخن بگوئيد.

● از محمدرضا شروع می‌کنم. من در دوران ابتدایی از همبازی‌های ولیعهد بودم. رضاشاه می‌خواست که ولیعهد را «مرد» بار بیاورد. یک سرهنگ نیز به نام «محمدباقرخان» مأمور تربیت مردانه ولیعهد شده بود. رضاشاه دستور داده بود تعدادی اسب و خر از مصر و برخی جاهای دیگر، فراهم سازند تا ولیعهد و همبازی‌هایش، با استفاده از آنها و شمشیرهای کودکانه به بازی بپردازد. ما هم روزهای جمعه به محوطه دانشکده افسری می‌رفتیم و همراه با دیگران، پیاده و سواره از پیش روی ولیعهد رد می‌شدیم و رژه می‌رفتیم. ولیعهد نیز از ما سان می‌دید. سپس با تفنگ‌های کوچکی، به یکی از ساختمان‌ها هجوم می‌بردیم و آن را تسخیر می‌کردیم. گاهی اوقات نیز شکار می‌کردیم. با تمام این تدابیر، محمدرضا «مرد» نظامی نشد. او از آغاز، ساده و خجالتی بود. بعدها وقتی بزرگتر شد، ضعف نفس او، به ویژه در برابر زنان، زبانزد آشنایان شد. او حتی در مدرسه محل تحصیل خود در سوئیس نیز، در زمینه مسائل اخلاقی مشکلاتی را ایجاد کرد. ارتباط نامشروع محمدرضا با خواهرزاده ساعد مراغه‌ای، و یا بعدها با مهری دیوسالار، مشهور بود. این رابطه اخیر، حتی پس از ازدواج سیاسی وی با فوزیه نیز ادامه پیدا کرد. فوزیه در خاطرات خود به این نکته اشاره دارد و از رفت و آمدهای فراوان مهری دیوسالار به قصر محمدرضا سخن می‌گوید. محمدرضا وقتی از مهری دیوسالار سیر شد با هدایای بسیار، او را روانه آمریکا ساخت.

علیرضا، در آرزوی دیدار استالین و... / ۲۵



سخنرانی پرفسور بیگدلی در جشنواره ۸۲۵ سالگی زاد روز نظامی گنجوی در موزه نظامی باکو



□ جناب بیگدلی! از اشرف پهلوی هم سخن بگوئید.

فرمودید که مدتی نیز به عنوان افسر محافظ وی بوده‌اید.

● اشرف واقعاً جرثومهٔ فساد بود؛ وی به ویژه پس از خروج پدرش از کشور و گرفتن طلاق از علی قوام که هیچگاه دوستش نداشت - افسار گسیخت و از هیچکس پروا نداشت. البته این سخن به این معنی نیست که وی زمان سلطنت پدرش، کار خلافی مرتکب نمی‌شد. در آن هنگام نیز رابطهٔ نامشروع وی با حبیب‌الله پهلوان (پهلوی نژاد) آن اندازه آشکار بود که سرانجام به سر به نیستی پهلوان انجامید. وی از ۱۵ سالگی قمارباز قهاری بود و با دختران برخی بزرگان همچون دختر سرلشکر ارفع، رئیس ستاد ارتش و دختر سپهبد حجازی پوکربازی می‌کرد و گاه رقم برد و باختشان به پنجاه هزار تومان هم می‌رسید و البته در همین قماربازی هم، بسیاری اوقات، با دوستان خویش صادق نبود. گاه رفتار اشرف، حتی از سوی برادرش علیرضا نیز مورد مخالفت قرار می‌گرفت. یک بار من خود شاهد بودم که علیرضا سیلی محکمی به صوت اشرف زد و تهدید کرد در صورت تکرار کارهای خلافش، او را با تیر خواهد زد.

□ ماجرای محافظت شما از اشرف به کجا انجامید؟

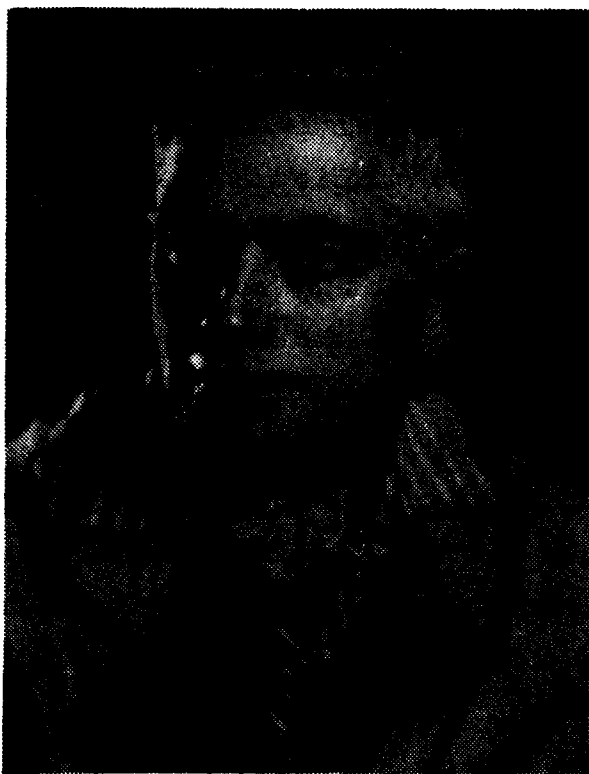
● من بیشتر از شش ماه نتوانستم رفتار او را تحمل کنم. بیان آنچه من از وی دیدم، مایهٔ شرم و خجلت است. یکی - دوبار از این مسائل با محمدرضا، گفتگو کردم. او به صراحت گفت که اجازه بده اختیار با خودش باشد! البته محمدرضا تا اندازه‌ای هم از او می‌ترسید و به همین دلیل هم کاری به کارش نداشت. تمام این مسائل دست به دست هم داد تا از این شغل استعفا کنم.

□ آقای دکتر، قبل از پرداختن به دیگر مسائل، لطفاً اندکی نیز دربارهٔ دربار پهلوی و دیگر افراد مؤثر در روند حوادث درونی دربار، بگوئید.

● من به چند نفر اشاره می‌کنم. نخست از سلیمان بهبودی، مسؤول تشریفات دربار یاد می‌کنم. وی پیش از به سلطنت رسیدن سردار سپه، در کنار او بود. بهبودی از جانب انگلیسی‌ها مأمور مراقبت شاه بود و حتی پس از تبعید رضاشاه، تا مرگ او، یک لحظه شاه و اندرون را رها نکرد.

فرد دیگری که مایل هستم دربارهٔ او صحبت کنم، ارنست پرون است. وی مأمور

کارکشته اینتلیجنت سرویس انگلستان بود و در سوئیس و در مدرسه محل تحصیل ولیعهد، به عنوان خدمتکار، مشغول کار شد و به تدریج خود را به محمدرضا نزدیک ساخت؛ تا جایی که حتی پس از بازگشت ولیعهد به کشور، با او به ایران آمد و در دربار پهلوی سکونت کرد. وی برای ولیعهد قصه می‌گفت و هرگاه می‌خواست؛ وارد اتاق خواب او می‌شد. در یک کلام پرون، روح و جسم ولیعهد را در اختیار خود داشت.



ارنست پرون

و اما حسین فردوست؛ وی که فرزند استواری همدانی، به نام سیف‌الله‌خان، بود، در جریان یک بازی کودکانه ولیعهد، با او روبه‌رو می‌شود و مورد توجه وی قرار می‌گیرد. فردوست در مدرسه حکیم نظامی خانی آباد، کوچه مقتی‌باشی، درس می‌خواند و شاگرد زرنگی هم بود؛ اما این رفتار و گفتار وی بود که مورد توجه ولیعهد واقع شد. همین ماجرا، او را به دربار پهلوی کشاند؛ به گونه‌ای که اتفاقی در ردیف فرزندان رضاشاه برای او تعیین کردند و اجازه تحصیل در دبستان نظام را به او دادند. به هنگام اعزام ولیعهد به سوئیس، او نیز همراه محمدرضا عازم تحصیل شد.

در بازگشت ولیعهد و به هنگام هجوم متفقین به ایران، وی نقش بسیار مهمی در ابقای سلطنت پهلوی ایفا کرد.

زیرا می‌دانید که رضاشاه به طور عجیبی از روس‌ها می‌ترسید. او گمان می‌کرد با رسیدن روس‌ها به تهران، دستگیر و اعدام خواهد شد. به همین دلیل یک باره تهران را به سوی اصفهان ترک کرد؛ اما به دلیلی او را بازگرداندند. وقتی رضاشاه از اصفهان به تهران بازگشت، من از نزدیک او را دیدم؛ او دیگر آن رضاشاه مقتدر و مخوف نبود. از آن اقتدار و هیبت دیکتاتوری، چیزی در چهره‌اش مشاهده نمی‌شد. در این فاصله کوتاه، او به قدری درهم شکسته بود که در نخستین نگاه، حقارت و فلاکتش را می‌شد کاملاً لمس کرد!

پس از حمله متفقین، رضاشاه مغرور و دیکتاتور، به قدری تحقیر شد که برای نجات سلسله پهلوی و تضمین سلطنت محمدرضا، به فروغی متوسل شد. فروغی از بزرگترین اساتید لژهای فراماسونری در ایران بود و ارتباط گسترده‌ای با انگلیسی‌ها داشت. رضاشاه مرحوم یدالله‌خان اسلحه‌دارباشی را - که عمو و پدرزن بنده هم بود - به منزل فروغی فرستاد تا به او خبر دهد که شاه شخصاً به آنجا خواهد رفت. نهایتاً وی به منزل فروغی رفت و او را به پذیرش سِمَتِ نخست‌وزیری قانع ساخت. وی وقتی از منزل فروغی بازگشت چند روز بعد همین فروغی بود که متن استعفانامه رضاشاه را تنظیم کرد و متفقین را به تأیید سلطنت محمدرضا دعوت کرد. البته آنها دنبال افراد دیگری هم بودند و یا حتی قصد داشتند یکی از شاهزادگان قاجاری را به سلطنت بنشانند و یا رژیم جمهوری در کشور برپا کنند؛ اما در این میان، افرادی چون فروغی و فردوست، با تماس‌های پی‌درپی با انگلیسی‌ها، آنها را به سلطنت محمدرضا راضی ساختند. فردوست در آن روزها، بارها با مأمور اطلاعات سفارت انگلیس، که افسری بود به نام کلنل ترات، ملاقات می‌کرد و پیغام‌های محمدرضا را به او می‌رساند و از این راه، توانست انگلیسی‌ها را به سلطنت محمدرضا راضی کند.

#### □ گزارش‌های سیاسی در سال‌های پس از شهریور ۱۳۲۰

● پس از کناره‌گیری از محافظت اشرف، مدتی را در شیراز بودم و به ویژه در مبارزه با احتکار مواد غذایی فعالیت کردم. بعد از آنکه از شیراز بازگشتم، به دلیل خاطرات ناخوشایندی که از دربار پهلوی داشتم، خود را از آن محیط دور نگاه داشتم، لذا به هنگ یک موتوری منتقل شدم و در آنجا با سِمَتِ فرمانده گروهان، مشغول به خدمت شدم. در

همین ایام، به دلایلی چند، تحت تأثیر جریانات چپ قرار گرفتم. قبلاً از احساسات قبلی خود نسبت به توده‌های زحمتکش و انزجارم از وضعیت دربار و ستمگری آنان نسبت به مردم سخن گفتم. پس از شهریور ۱۳۲۰ و همزمان با گسترش تبلیغات نیروهای چپ‌گرا و کمونیست، این احساسات در من شدت بیشتری گرفته بود؛ اما ورود من به هنگ یک موتور، نقش مهمی در پیوستن من به جریانات چپ داشت و نهایتاً به ورود من در حزب توده و سازمان افسران آن حزب انجامید. زیرا عده‌ای از فرماندهان و افسران این هنگ، از اعضای سازمان افسران حزب توده بودند. افرادی همچون عبدالرضا آذر و علی‌اکبر اسکندانی، خیلی زود، متوجه احساسات و روحیات من شدند و از طرف حزب مأمور شدند تا با من تماس بگیرند. این دو نفر مدت‌ها با من در تماس بودند و در حقیقت روی من کار می‌کردند تا سرانجام مرا به تور انداختند.

من هم با توجه به وضعیت مالی خوب خانوادگی خود، کمکهای فراوانی در اختیار آنان قرار دادم و پول، اسب و ماشین برای آنها فراهم کردم. پس از مدتی به عضویت حزب توده درآمدم و در تشکیلات سازمان افسران حزب وارد شدم و در جلسات آن شرکت کردم.

سازمان افسران حزب، دارای تشکیلات حوزه‌ای بود و هر حوزه فقط نفرات خودش را می‌شناخت. در جلسات ما هم فقط نفرات حوزه خودمان شرکت می‌کردند. مسؤول حوزه ما علینقی حکمی بود و اعضاء عبارت بودند از: ستوان غلامرضا دبیرپناه، ستوان حسین قاضی، ستوان روئین دژ، ستوان ارسلان پور، ستوان قربانعلی آریین‌تاش، ستوان بنی‌اعمام، ستوان زیدیان و چند نفر دیگر.

#### □ این جلسات تا چه هنگام ادامه یافت؟

● این جلسات تا سال ۱۳۲۴ ادامه یافت. در این زمان، سرگرد اسکندانی که فرمانده گردان ما در هنگ موتوری بود، به مشهد رفت و همراه با تعدادی از افسران دست به کار شورشی نافرجام شد. وی پس از شکست شورش، به ترکمن صحراگریخت و آنجا به دست نیروهای وفادار به رژیم کشته شد. متعاقب این شورش، تعداد زیادی از افسران مرتبط با سازمان نظامی حزب توده در تهران دستگیر شدند که بنده نیز در میان آنها بودم. ما را همراه با شصت نفر دیگر نخست به شیراز و سپس به کرمان فرستادند و مدت شش ماه، در باشگاه افسران کرمان زندانی بودم.

در همین ایام ماجرای فرقهٔ دموکرات در آذربایجان پیش آمد. پیشه‌وری و غلام یحیی، با هدایت روس‌ها، مشغول تجزیهٔ آذربایجان شدند و از آنجا که املاک فنودالی ما نیز در خمسه و خدابنده در معرض تهدید آنها قرار داشت، خانوادهٔ ما، پدر و عموی من نیز دسته‌های ایلیاتی را مسلح کردند و رودروی دموکرات‌ها ایستادند و با آنها جنگیدند. درگیری خانوادهٔ من با دموکرات‌ها و پیروزی‌های جسته و گریختهٔ آنان موجب شد تا در صدد برآیند مرا از زندان آزاد کنند و مرا نزد اقوام و خانواده‌ام بفرستند تا در کنار آنان با دموکرات‌ها بجنگم. من آزاد شدم و به نزد خانواده‌ام بازگشتم؛ اما به دلیل گرایش‌های چپ روانه و تمایلات فراوان به مبارزه با فنودالیسم، یک شب از آنان گریختم و شبانه، خود را به همدان رساندم. در آنجا خود را به دفتر حزب توده معرفی کردم. آنان یک راهنما و یک اسب در اختیار من گذاشتند و از بیراهه‌ها به ابهر و از آنجا به زنجان رفتم. در زنجان برای نخستین بار، غلام یحیی را دیدم و خیلی زود عازم تبریز شدم.

در تبریز ابتدا برخورد چندان مناسبی با من نداشتند. آزادی من از زندان کرمان، سابقهٔ خانوادگی و درگیری‌های آنان با فرقهٔ دموکرات، موجب شده بود اعضای فرقه نسبت به من و احتمال وابستگی‌ام به دربار، مشکوک شوند؛ اما پس از مدتی، این توهمات برطرف شد و من به معاونت فرماندهی دانشکدهٔ افسری، «خلق قشون لاری»، منصوب شدم.

اعضای فرقهٔ دموکرات دو دسته بودند. گروه نخست را مهاجران قفقازی تشکیل می‌دادند. که از سال‌ها پیش و با اغراض سیاسی مشخصی وارد ایران شده بودند اکثریت امور فرقه و مناصب؛ امتیازات در اختیار ایشان بود. این افراد در واقع تصمیمات و اقدامات خود را، بر اساس سیاست‌های روس‌ها تنظیم می‌کردند.

گروه دوم نیز شامل افرادی همچون ما بود که عملاً نیروهای درجهٔ دوم فرقه به‌شمار می‌آمدند و در کارهای مهم گمارده نمی‌شدند. در واقع ما مورد اعتماد رهبران فرقه نبودیم و گاه نیز تحت نظر قرار می‌گرفتیم.

پیشه‌وری، به عنوان نفر اول حکومت آذربایجان، اگر چه تولدش در خلخال بود، اما در باکو و زیر نظر کمونیست‌های قفقاز و شوروی تربیت شده و با حمایت‌های روس‌ها، در مسائل سیاسی ایران وارد شد.

غلام یحیی، فرمانده فدائیان و چریک‌های فرقه، نیز قصابی از قریهٔ صابونچی بود که

تنها به دلیل همکاری بی دریغش با دستگاه امنیتی شوروی، پله‌های قدرت را طی کرده بود.

این افراد خونریز، همچون موم در اختیار ارتش سرخ و رئیس حزب کمونیست آذربایجان، میرجعفر باقراف، بودند. فرم لباس و درجات قشون قزلباش مانند اونیفورم ارتش سرخ انتخاب شده است. افسران شوروی، بنیانگذار و آموزش‌دهندگان این قشون بودند.

کمونیست‌های جمهوری آذربایجان، با تغییر اسامی خود، پشت پرده سررشته‌امور را در دست گرفته بودند: میرزا ابراهیم اف‌ها، حاجی اف‌ها، عوض صادق‌ها، سارجالینسکی‌ها، آتاکیشی یف‌ها...

همین موضوع مانع از آن شد تا فرقه دموکرات در میان مردم آذربایجان ریشه بگستراند. آذربایجانی‌ها شیعیانی متعصب و وطن‌دوستانی سرسخت بودند و به چشم خود می‌دیدند که سرنوشت آنها در اختیار بیگانه قرار دارد. این امر، اصلی‌ترین دلیل شکست و اضمحلال حکومت پوشالی فرقه بود. سایر مسائل، همچون حرکات سیاسی قوام‌السلطنه و بازی وی با روس‌ها، سیاست‌های بین‌المللی آمریکا و حرکت ارتش به سوی آذربایجان، از اهمیت کمتری برخوردارند.



سیدجعفر پیشه‌وری

## در تنگنای زندگی سوسیالیستی

همه اختیارات امور در فرقه در دست میرجعفر باقراف دبیر حزب کمونیست آذربایجان بود که فردی دیکتاتور و خونریز بود و در جریان محاکمه‌اش نیز اعتراف کرد که شورش آذربایجان و تشکیل حکومت خودمختار ساخته و پرداخته دولت شوروی بوده است. به همین دلیل نیز ارتش شوروی با فرقه دموکرات آذربایجان مثل یک برده دست پرورده برخورد می‌کرد و غلام یحیی که توصیفش را عرض کردم، حتی در یونیفورم ارتش سرخ ظاهر می‌شد. البته روس‌ها دخالت علنی نمی‌کردند. اما از کمونیست‌های آذری افرادی مثل: حسن اف، میرزا ابراهیم اف و غیره همه‌جا مصدر امور بودند. مطبوعات و روزنامه‌ها و مجلات شدیداً کنترل می‌شد. به نظر من افرادی مثل پیشه‌وری را هم نباید ایرانی دانست، چون همه کارهایش به ضرر وحدت ملی بود، اگر چه به دست خود روس‌ها کشته شد و بعداً برایش مجسمه ساختند و از او تجلیل کردند. روس‌ها حتی بعدها برادرزن پیشه‌وری مهندس رحمانی را هم که قصد بازگشت به ایران داشت، از بین بردند. با این حال به نظر من پیشه‌وری آدم ناتوانی بود و چون از عهده مزدوری خوب برنیامد در یک تصادف ساختگی او را دچار سانحه کردند و بعد هم به قتل رساندند. چنانکه ابراهیم نوروز اف نقل کرده پیشه‌وری بعد از آن تصادف متوجه شده بود که می‌خواهند او را بکشند اما دیگر کاری از دستش ساخته نبود.

برای آگاهی بیشتر خوانندگان متن گزارش آقای مجدی سرکنسول ایران در بادکوبه را در زیر می‌آوریم:<sup>۱</sup>

سرکنسولگری شاهنشاهی ایران

بادکوبه

محرمانه مستقیم

وزارت امور خارجه

پیرو تلگراف شماره ۱۲۱ به عرض می‌رساند بالأخره میرجعفر مهاجر خیانت‌پیشه موسوم به پیشه‌وری که چندی با اتکاء به اربابان اصلی خود را ایرانی قلمداد و آتش

انقلاب و نهب و غارت اموال مردم بیچاره را در آذربایجان مشتعل ساخته بود، در اواخر تیرماه سال جاری - ۱۳۲۶ - به کیفر اعمال خود رسید و در اثر حادثه اتومبیل مقتول گردید. این شخص در اوان انقلابات کبیر روسیه چندی در تفلیس به روزنامه‌نویسی اشتغال و در آنجا روزنامه‌ای به نام:

- یانان شرق - (شرق سوزان) منتشر و پس از تغییر رژیم و حکومت در بادکوبه به ریاست کمیته اجرائیه و فرماندار یکی از نواحی این صفحات تعیین و سرانجام برای اجرای مقاصد پلید و نیت شوم به نام ایرانی مأمور ایران گردید.

در این اواخر چون فدائیان و مهاجرین ایرانی که به شهر گنجه انتقال داده شده‌اند علم طغیان و نارضایتی را برافراشته و جدا شکایت و اعتراض از طول مدت اقامت و سختی وضعیت خود می‌کردند، نامبرده به همراهی غلام یحیی و استاد خود ژنرال اتاکیشی اف معاون وزارت امنیت دولتی و برادر او و حسن اف نماینده کمیته مرکزی حزب کمونیست برای بررسی و اسکات آنها به جانب گنجه روانه در مراجعت نزدیکی دهستان یولاخ اتومبیل حامل پیشه‌وری و غلام یحیی و برادر اتاکیشی اف که راننده‌اش یک نفر ارمنی و به قرار معلوم همان روز به خدمت گمارده شده بود به دره افتاده راننده و غلام یحیی و شخص سومی خود را از اتومبیل به خارج پرت کردند ولی پیشه‌وری که در آن موقع در حال خواب بوده نتوانسته خود را نجات بدهد و در نتیجه لاشه او را از قعر دره با وضع فجیعی به دست آورده و می‌گویند که در بزونه که ییلاقی است کنار دریا و در پنجاه کیلومتری بادکوبه واقع می‌باشد به خاک سپرده‌اند.

به قرار معلوم در تشییع جنازه علاوه بر محلی‌ها و ایرانیان مهاجر و ماجراجو رحیم سیف قاضی و چند تن از دانشجویان ایرانی نیز شرکت داشته‌اند.

از قرار اطلاعات دیگری هم که اخیراً به دست آمده برادر اتاکیشی اف بر اثر صدمه وارده دو پایش را مقطوع و غلام یحیی نیز فعلاً در بیمارستان بستری و راننده به هیچ‌وجه آسیبی ندیده است و روی همین اصل گویا حکومت محل موضوع را عمدی تلقی و در نظر دارند به مجرد بهبودی غلام یحیی موضوع را به محکمه ارجاع نمایند. مراتب بالا جریاناتی است که سرکنسولگری توانسته از این طرف و آن طرف بازجویی و به دست بیاورد ولی چون در چند روز اخیر یکی، دو نفر از اشخاص عادی که تماسی هم با



مهاجرین ندارند اظهار نظر می‌کردند که ممکن است پیشه‌وری به این ترتیب که شایع است به قتل نرسیده باشد و این اظهار نظر بنده را وادار به تعمق امر می‌نمود پس از بازجویی و مطالعه دقیق به این نتیجه رسیدم که اولاً پیشه‌وری به نحوی که معروض افتاده از بین رفته است. ثانیاً دولت شوروی چون به این اشتباه پی برده است که روشن کردن آتش فتنه و فساد در آذربایجان با دست پیشه‌وری لطمه بزرگی به سیاست شوروی در ایران وارد ساخته و دیگر وجود پیشه‌وری برای دولت شوروی قابل استفاده نبوده و کم و بیش سپردن اسراری مخصوصاً که پس از فرار از ایران در این اواخر در کمیته مرکزی حزب کمونیست با کوبه هم شغل نسبتاً مهمی را به وی سپرده بودند مخالف مصالح دولت شوروی است. بنابراین در صورتی هم که در قتل پیشه‌وری عمال دولت شوروی دست نداشته باشند محققاً از بین رفتن او مطلوب دولت شوروی می‌باشد.

سرکنسول شاهنشاهی مجدی

### فرقه، آلت دست میرجعفر باقراوف!

اینک بقیه خاطرات پروفسور غلامحسین بیگدلی:

نخستین کار فرقه دموکرات دامن زدن به مسائل قومی و ناسیونالیستی بود که با رسمیت دادن زبان ترکی متجلی شد، بعد هم چند خیابان اصلی را در تبریز آسفالت کردند تا عوام را خام کنند. البته آنها با خوانین و زمیندارها هم درگیر شدند و برخی از آنان را فجیعانه به قتل رساندند. اما حقیقت این بود که مردم آذربایجان فراتر از این مرزهای ساده لوحانه و مصنوعی ترکی - فارسی می‌اندیشیدند و هرگز سرزمینشان را به اجنبی نفروخته و نمی‌فروشند. به قول شهریار:

تا باشد آذربایجان پیوند ایران است و بس این گفت با صوت رسا «فریاد آذربایجان!»

### اما اینکه چرا آنقدر سریع فرقه‌ای‌ها شکست خوردند؟

روس‌ها بر سر فرقه معامله کرده بودند. در واقع آنان را خلع سلاح نموده و فرار کردند. از این مهمتر سربازان سازماندهی شده در «ارتش ملی آذربایجان» بودند که افرادی ایرانی و شیعه بودند و با لامذهب‌های حاکم در فرقه همراه نبودند و حاضر نبودند با هموطنان خود درگیر شوند. از سوی دیگر مردم آذربایجان نیز از یک سال حاکمیت فرقه عاصی

علیرضا، در آرزوی دیدار استالین و... / ۳۵

شده و زمینه شکست آنها را با قیام و اعتراضات خود فراهم کرده بودند. جالب است بدانید که وقتی فرقه شکست خورد زودتر از همه، فرماندهان روسی مسلک آن به دیگر سوی ارس گریختند.

وقتی فرقه از هم پاشید، من هم مانند خیلی از فریب خورده‌های دیگر راه برگشت نداشتم و شرمنده پدر، عمو و پدرزن و ملت ایران نیز بودم. به همین دلیل راه بازگشت بسته بود.

در آن زمان من معاون فرمانده دانشکده افسری سرهنگ پیرزاده بودم. آنها به من گفتند: تو به فرماندهی شهربانی تبریز منصوب شده‌ای برو به تبریز و کار را تحویل بگیر. من با عده‌ای از افسران به سوی تبریز حرکت کردیم و از راه میدان هواپیمایی داشتیم به تبریز می‌رفتیم. در راه یکی از افسران توپخانه ما را دید و گفت کجا می‌روید. وقتی گفتم به تبریز، گفت همه دارند فرار می‌کنند. برو خانواده‌ات را نجات بده. ما شبانه برگشتیم. اوضاع خیلی وحشتناک بود.

جلوی یک خودرو را گرفتم و با همان خودرو به سوی مرز حرکت کردیم. در مرز جلفا حدود ۲۴ ساعت سرگردان بودیم.

بعد از ۲۴ ساعت اجازه ورود صادر شد. ما حدود هفت یا هشت هزار نفر بودیم که از مرز جلفا به شوروی می‌رفتیم و حدود پنج، شش هزار نفر نیز از سمت آستارا به شوروی مهاجرت کردند. ابتدا ما را به نخجوان بردند و در یک مدرسه سکونت دادند که هیچ امکاناتی نداشت. در حالی که همه خسته و گرسنه بودیم مجبور شدیم یک شب در آنجا بیتوته کرده و سرمای سخت را تحمل کنیم، فردای آن روز ما را با قطار حرکت دادند، ابتدا گمان می‌کردیم به باکو می‌رویم ولی نیمه‌های شب ما را در ایستگاه «دش برون» پیاده کردند. عده‌ای حدود ۲۰۰ نفر از عناصر خاص را با خودشان بردند و بقیه را در همان سرمای شدید رها کردند. خلاصه با زحمت و سختی تا صبح تحمل کردیم. نزدیک ظهر ما را با کامیون به منطقه «آدانف» انتقال دادند و در جایی ساکن کردند که قبلاً طولیله بود و آسرای آلمانی را در آنجا نگهداری می‌کردند. ما افسران را که ۲۰ الی ۲۵ خانواده بودیم ظاهراً در جای بهتری ساکن کردند اما همین جای بهتر سقفش از کاهگل و ارتفاع دیوارهایش کمی بیش از ۲ متر بود و پُر بود از ساس و کک و گَینه!

شش ماه با حداقل امکانات زندگی کردیم. یک روز به ما گفتند کمیسیون‌های آمده و می‌خواهد درباره شما تصمیم بگیرد. حدود عید نوروز ۱۳۲۶ بود. نماینده آنها برای دانستن پایه معلومات ما به زبان فرانسه صحبت می‌کرد، گفتند قرار است شما را به آکادمی علوم نظامی مسکو اعزام کنیم تا تحصیل کنید.

اینجا هم صادقانه عمل نکردند. ابتدا مزدورهای خودشان را بردند، بعد نوبت به ما رسید و من جزئیات این ماجرا را در خاطراتم نوشته‌ام، دخترم حدود چهارماه سن داشت و با این حال ما را از راهی طولانی و صعب به باکو منتقل کردند.

در باکو کامیون توقف کرد، مدتی بود چیزی گیرمان نیامده بود که بخوریم، رفته دو عدد پیراشکی خریدم تا با آن سیر شوم. مدت‌ها بود رنگ نان سفید را ندیده بودیم. در باکو وارد مدرسه حزبی شدیم و ماهیانه هزار و دویست روبل به ما حقوق می‌دادند.

اوضاع کمی بهتر شد. اما در باکو بود که من و عده‌ای دیگر متوجه شدیم که فریب خورده‌ایم و زندگی را باخته‌ایم و اشتباهات در تصورات آن بیش از آن است که فکر می‌کردیم. من باکوی آن زمان را شهری دیدم مملو از فساد و فتنه و شهری غرق در جنایت و بی‌عدالتی. اینجا بود که فهمیدیم بهشت شوروی سرابی بیش نبوده است و آن رژیم جز فلاکت و بدبختی چیزی به ارمان نیاورده است. خصوصاً به مهاجران ایرانی خیلی ظلم می‌کردند. من شروع کردم به اعتراض و خیال می‌کردم رهبران و اعضای رده‌های بالای حزب کمونیست از این مظالم بی‌خبرند و نمی‌دانند که به مردم تا چه اندازه ظلم می‌شود.

مردم عادی با یک حقوق بخور و نمیر زندگی می‌کردند و کسی صاحب اختیار جزئی‌ترین چیز زندگی‌اش نبود. در آن فضای پلیسی ما هم تحت تعقیب ک.گ.ب قرار گرفتیم و در اکتبر ۱۹۴۸ بنده را گرفتند و بردند.

جرم من هم این بود که فهمیده بودم شعارهای آنها با واقعیت زندگی در شوروی تفاوت دارد و آن شعارها چیزی جز یک مشت تبلیغات موهوم و دروغ محض چیزی نبود و شوروی جهنم بزرگی است که میلیون‌ها انسان با جان‌کندن زندگی می‌کنند. بنده در حالی که ۲۸ سال داشتم دستگیر شدم و مدت ۱۰ ماه سخت‌ترین شکنجه‌ها را تحمل کردم و بنده را به ۲۵ سال حبس با اعمال شاقه محکوم کردند.

ما را به جایی فرستادند که گاه سرمایش به ۷۳ درجه زیر صفر می‌رسید و جز زندانی‌ها و زندانبان‌ها هیچ آدم زنده‌ای در آنجا یافت نمی‌شد. ما به سبیری رفتیم تا به کشور شوراهای خدمت کنیم! حدود ۷ سال و اندی در زندان‌های قطب شمال بودم و پس از مرگ استالین آزاد شدم. در آن موقع در سرتاسر شوروی سوسیالیستی ۴۳/۸۰۰ میلیون نفر زندانی وجود داشت!

**سرنوشت مابقی فرقه‌ای‌ها و افرادی مثل پیشه‌وری و غلام یحیی، میرقاسم چشم‌آذر، کاویان پادگان و...**

پیشه‌وری به طوری که گذشت پس از یک تصادف ساختگی کشته شد. باقراف عده‌ای از سرشناسان فرقه و افسران ایرانی را در کاخ ییلاقی خود به نام «زاگولبا» به میهمانی دعوت کرده بود. در سالن بزرگی که با محلی‌ها بیش از ۳۰۰ نفر میهمان می‌شدند به سلامتی باقراف و استالین سلامتی‌ها می‌گفتند. از هر چیزی صحبت بود تا اینکه در نهایت صحبت از شکست فرقه و پناهندگان در میان آمد. در این حین باقراف رو کرد به پیشه‌وری و گفت: «شما به اندازه کافی به ما تکیه نکردید و الا شکست نمی‌خوردید» پیشه‌وری آدم زک و صریحی بود، بلافاصله جواب داد: «رفیق باقراف اتفاقاً چون زیاد به شما تکیه کردیم شکست خوردیم.» باقراف عصبانی شد و گفت: «اتور کیشی» بنشین مردک! میهمانی به هم خورد و از این پس بود که راننده پیشه‌وری را عوض کردند و در یک تصادف ساختگی او را از پا در آوردند.

بعد هم او را چون یک قهرمان پوشالی به خاک سپردند.

فرقه در طول سال‌های بعد در بین مردم عادی مستحیل شد و اکثر اعضای آن مردند. اما باقیمانده آنها به صورتی بسیار ضعیف هنوز هم فعال است و مرام کمونیستی خود را حفظ کرده است. البته من همیشه معترض بوده‌ام که اگر آقایان در پاکو با کمونیزم مخالفند پس چرا، از فعالیت فرقه جلوگیری نمی‌کنند و آن قصاب آذربایجانی، غلام یحیی را تکریم می‌کنند. البته ناگفته نماند که بعد از فروپاشی کمونیزم در شوروی، اینها یک مشت بازنشسته مفلوک شدند که حتی برای ادامه زندگی بسیاری از آنها نام خود را هم عوض کردند!

## از سرمای خاکستری سیبری تا گرمای میهن جاسوسی ایرانی‌ها علیه یکدیگر

پروفسور بیگدلی علت دستگیری خود را در مصاحبه با روزنامه ایران چنین شرح می‌دهد:

مدتی بود در باکو احساس می‌کردم توسط گروهی از ایرانیان فراری و شماری اشخاص ناشناس، تحت نظر هستم. در رأس این افراد، دکتر جهانشاهلو قرار داشت. نهایتاً روز دوم اکتبر ۱۹۴۸ م، به سراغ من آمدند. ساعت ده صبح بود که مدیر مدرسه عالی حزبی، به من اطلاع داد که باید خود را به اداره O.V.I.R، شعبه ک.گ.ب در باکو معرفی کنم.

در بدو ورود و پس از معرفی، پذیرایی جانانه‌ای از من به عمل آمد و با لگدهای سختی، از بالای پله‌ها، به زیرزمین تنگ و تاریک و نمور پرتاب شدم. مدت یک هفته در سلولی انفرادی، به سر بردم و کسی به سراغ من نیامد. پس از یک هفته بود که به من اعلام جرم کردند: «جاسوسی به نفع ایران و آمریکا».

پس از اعلام جرم، بازجویی‌ها آغاز شد که معمولاً پس از ساعت ۱۲ نیمه‌شب شروع و تا صبح ادامه می‌یافت؛ در حالی که گاه طی دو روز قبل آن، هیچ غذایی به من نداده بودند. در چنین وضعیتی مرا وارد اتاقی می‌کردند که ۲ یا ۳ نفر، در آن مشغول خوردن غذا بودند.

گاه نیز برای به حرف درآوردن، مرا در اتاق ۲×۳ متری می‌انداختند و آنگاه حرارت اتاق را تا ۳۰ درجه زیر صفر پائین می‌آوردند و به یک یخچال تبدیل می‌کردند. پس از حدود ۲۰ دقیقه از این اتاق به اتاقی با ۴۰ درجه گرما منتقل می‌شدم. شما تصور بفرمائید این تغییر درجه هوا چه شوکی بر انسان وارد می‌سازد و من باید متحمل چه فشار و مشقتی می‌شدم. همچنین بعضی اوقات، پیراهنی از برزنت، به نام «روباشکا» به تنم می‌پوشاندند. دست‌ها و پاهای این پیراهن، حدود یک متر از اندازه طبیعی بلندتر بود. پس از پوشیدن این پیراهن، مرا روی شکم می‌خواباندند و دست‌ها و پاهای پیراهن را جمع می‌کردند و می‌پیچیدند. به تدریج جسم من به قوسی از پوست و استخوان تبدیل

می شد. معمولاً وقتی این کار را انجام می دادند من پس از هفده دقیقه بیهوش می شدم. مأموران شکنجه گاه با عصبانیت شروع به فحاشی می کردند و می گفتند: دیگران معمولاً پس از چهارده دقیقه از هوش می روند، اما چرا تو تا هفده دقیقه مقاومت می کنی؟! ده ماهی که در زندان ک.گ.ب در باکو بودم، شش ماه آن را در سلول انفرادی بودم. در این ایام و حتی قبل از فرارسیدن زمستان، رطوبت این سلول به اندازه ای بود که موهای بدنم شروع به ریزش کرد. جز دیدار با شکنجه گران، با هیچ کس روبه رو نشدم، حتی همسر و فرزندانم. تنها چند روزی، به دلیل حضور یک مگس در سلول، از تنهایی بیرون آمدم! این مگس یگانه هم سلول من بود. می پرید و می چرخید و من نیز خط سیر و پرواز او را تعقیب می کردم و بدین شکل خود را سرگرم می کردم. ولی مدتی بعد این مگس نیز ناپدید شد و دوباره تنها ماندم.

برای خواب نیز یک تختخواب آهنی در سلول بود که به دیوار تعبیه شده بود و با دکمه ای از بیرون زندان، باز و بسته می شد. بسیاری از اوقات، پس از پایان ساعت مجاز خواب (۱۲ شب تا ۶ صبح)، این تختخواب بسته می شد و بنده نیز با شدت تمام به زمین می افتادم و این گونه از خواب برمی خاستم! نکته آخر اینکه از رفتن به مستراح نیز ممنوع بودیم. تنها یک سطل داخل سلول بود که باید از آن استفاده می کردیم.

در پایان این ده ماه با شکنجه و تنهایی، روزی مستنطق مرا احضار کرد و گفت: شما به ۲۵ سال زندان با اعمال شاقه و ۵ سال بعد از آزادی، به محرومیت از حقوق اجتماعی محکوم شده اید. این حکم، بی هیچ محاکمه ای و بدون اندک تشریفات قانونی، به من ابلاغ شد. در ضمن مقرر داشتند که پس از پایان ۲۵ سال زندان، و محرومیت تا وقتی که زنده ام باید در همان جا که زندانی شده ام بمانم. این حکم، در واقع حکم تبعید من به سبیری و انتظار مرگ در اردوگاه های کار آن منطقه بود.

جالب است بدانید که حکم مذکور، در مسکو و در یک کمیسیون ویژه به نام «مشاوره سه نفری مخصوص» صادر شده بود و من نیز در باکو زندانی بودم. حق هیچ اعتراضی به آن نداشتیم. بلافاصله پس از ابلاغ حکم، مرا به ایستگاه راه آهن بردند تا به سوی «کالیما» حرکت کنیم: مسافتی در حدود هفده هزار کیلومتر!

مرا، بدون ملاقات با خانواده ام، به قطار مخصوص حمل زندانیان و تبعیدیان سوار

کردند و به سوی شرق دور به راه افتادیم. در واقع این قطار، مخصوص حمل حیوانات بود و با انجام برخی تغییرات مختصر در آن، کوپه‌هایی دوطبقه درست کرده بودند و حدود بیست نفر را در یک کوپه با فشار و سختی بسیار، جای می‌دادند. در و پنجره را می‌بستند و جیره مختصری هم که می‌دادند عبارت از سیصدگرم ساخارین، ۱۲ گرم قند و ۲ لیوان آب بود. برای توالی نیز سوراخی تعبیه کرده بودند...

پس از چند روز به «رستف» در کنار دریای سیاه رسیدیم. در این منطقه زندانیان را جمع می‌کردند و به تدریج که تعداد آنها افزایش می‌یافت و به هزاران نفر بالغ می‌شد، آنها را به سوی سیبری و شرق دور می‌بردند، این کاروان زندانیان را اتاب می‌نامیدند. معمولاً زمان حرکت، در ایام تابستان بود.

در «رستف»، زندانیان را - اعم از سیاسی و جنایی - در یک محوطه بسیار بزرگ زندان در سرسراهایی به نام «باراک» نگاه می‌داشتند. همه جور آدم از هر ملت و مذهب و عقیده در این باراک‌ها یافت می‌شد. از مجرمان خطرناک تا اسیران آلمانی تاروحنیان اسلامی و کشیشان مسیحی همچون ژنرال اوتوبارت، پدر توپخانه آلمان نازی و کاردینال جوانی براوو از بزرگان واتیکان.

در ایام اقامت در این باراک‌ها، صحنه‌های وحشتناک و تکان‌دهنده بسیاری را مشاهده کردم. گاه دزدان خطرناک به آزار و غارت دیگران می‌پرداختند. این صحنه‌ها مرا به تفکر واداشت. اندک غفلتی می‌توانست انسان را دچار سختی‌های جبران‌ناپذیر کند و حتی جان او را از بین ببرد. با خود گفتم باید کاری کرد و حلقه‌ای دفاعی و حفاظتی تدارک دید؛ در غیر این صورت، خیلی زود، در این جنگل وحشتناک و هول‌انگیز، از پای در خواهیم آمد.

به زودی فکری به ذهنم خطور کرد. شماری از زندانیان اطراف من، قیافه‌ای شرقی داشتند. احتمال می‌دادم برخی از آنان مسلمان باشند. خیلی زود تعدادی از این افراد را به دور خود جمع کردم. یکی چچن بود و دیگری مسلمانی از تاتارستان، یکی اهل باکو و دیگری از ازبکستان، آن یکی از قزاقستان و کشورهای مسلمان نشین دیگر.

نخست تعدادمان ده نفر بود، خیلی صریح با آنان سخن گفتم و سرنوشت ژنرال اوتوبارت را به یادشان آوردم. از آنان پرسیدم آیا می‌خواهید ما و شما به این سرنوشت

دچار نشویم؟ اگر چنین است باید متحد شویم و عهد و پیمان برادری ببندیم و به یکدیگر یاری برسانیم و از جان یکدیگر دفاع کنیم.

این ایده، خیلی زود از سوی آنان پذیرفته شد. بدین سان مقدمات شکل‌گیری گروهی بزرگ از مسلمانان را پایه گذاشتیم، اتحادی اسلامی که تا پایان دوران زندانی من، پایدار ماند و در عین حال ناجی ما بود. این گروه به تدریج هویتی اسلامی یافت. عرق اسلامی تنها حافظ ما در دوران سخت تبعید بود. من هر وقت که مجالی می‌یافتم از تاریخ اسلام و قهرمانان اسلام و دین اسلام برایشان سخن می‌گفتم.

ما تنها حدود ۱۵ روز در «رستف» بودیم تا شمار زندانیان به حد نصاب رسید. از آنجا به مسکو و سپس به سوی ولادی وستوک و خاباروسکی، کرای به راه افتادیم. تعداد زندانیان زیاد بود و فشار ناشی از این ازدحام خردکننده و غیرقابل تحمل بود. در این ایام هر ۲۴ ساعت، یک‌بار جیره غذایی می‌دادند. این جیره عبارت بود از: سیصد گرم ساخارین، دوازده گرم شکر یا دو عدد کانت، سیصد گرم ماهی خشک و شور و دو لیوان آب آشامیدنی در صبح و عصر. میان رستف و مسکو ۱۵۰۰ کیلومتر و از مسکو تا ولادی وستوک نیز ۱۲۰۰۰ کیلومتر فاصله بود. فاصله مسکو تا ولادی وستوک را ظرف ۳۰ روز طی کردیم. چون قطار ما اغلب برای عبور قطارهای دیگر کنار زده می‌شد و روزها توقف می‌کرد. در این روزها، نه حمامی در میان بود و نه نظافتی. نه غذای گرم بود و نه لباس تمیز و پاکیزه‌ای. حتی امکان استفاده راحت از توالت را نیز نداشتیم. در تمام این مدت هیچ‌گاه در کوبه باز نشد و جیره روزانه نیز از پنجره کوچک در کوبه تحویل ما می‌شد.

وقتی یکی از هم‌کوبه‌ای‌های من از اهالی ازبکستان به نام ساتیم‌جان که مابین من و دیوار قطار جاگرفته بود و پیرمردی نحیف و رنجور بود، از شدت فشار و سختی درگذشت، من تادو - سه روز، مرگ او را به مأموران اطلاع ندادم تا از جیره ناچیزش استفاده کنم! تنها هنگامی که جنازه فاسد شد و باد کرد و اسباب زحمت دیگران شد، مأموران را از مرگ او باخبر کردیم.

در طول مسیر، با گذر از شهرهایی همچون نو و وسیبیریک و چیتا و کامساموسک به بوخت وانینا رسیدیم. در این بندر، که در ساحل اقیانوس آرام بود، از قطار پیاده شدیم تا با کشتی عازم ماگادان شده و از آنجا رهسپار کالیما شویم.



دو کشتی مخصوص انتقال زندانیان، الکساندر نوشکی و نوگین، بسیار فرسوده و قدیمی بودند. با وجود سرمای گزنده آن منطقه، سرسراهای کشتی، به دلیل تعداد زیاد زندانی، سنگین و خفقان‌آور بود. به سختی نفس می‌کشیدیم. زندانیان مانند ماهیان مرده کنار هم قرار داشتند. از بخار تنفس ما یک نوع باران از سقف چگه می‌کرد. غذای ما نیز فقط یک نوع بود. سوپ پوست کلم و آش بلغور. با این حال، روز یازدهم مسافرت، خواربار داخل کشتی تقریباً تمام شد و تنها ۲۵۰ گرم ساخارین به ما می‌دادند. روز دوازدهم آب خوردن نیز ته کشید؛ اما خوشبختانه در این روز به مقصد رسیدیم. افراد زیادی در این مدت جان خود را از دست دادند و از عرشه کشتی به داخل اقیانوس پرتاب شدند، و طعمه بگ‌هایی که تا ماگادان ما را مشایعت می‌کردند، شدند. وقتی که به زندان ماگادان رسیدیم، اول ما را به حمام بردند و لباس‌های مخصوص زندانیان را بر تن کردیم و مدت یک هفته در این شهر نفرین‌شده اقامت کردیم تا زندانیان را برحسب سن و سال و نوع جرمشان و توانشان، تقسیم کردند و هر یک را به نقطه‌ای که باید فرستادند. مرا نیز همراه دو تن از دوستان زندانی ام تحت‌الحفظ با مراقبت شدیدتری به دهکده آرکاگالا که معدن زغال سنگ در آنجا بود، تبعید کردند. فاصله بیش از هزار کیلومتری با این دهکده را با ماشین‌های باری پیمودیم. هر کیلومتر که به طرف شمال جلو تر می‌رفتیم، بر شدت و گزندگی سرما افزوده می‌شد. همه از سرما می‌لرزیدیم. هوای آرکاگالا، به قدری سرد بود که اگر تصادفاً کلاه از سر کسی می‌افتاد، ظرف دو تا سه دقیقه، گوش‌هایش مانند برف سفید می‌شد و نهایتاً از جا کنده می‌شد! و یا اگر دستکش فردی را از او می‌گرفتند، پس از چند دقیقه انگشتهایش، سرمازده می‌شد و به اجبار باید آنها را قطع می‌کردند؟

در دهکده آرکاگالا، معدنی از زغال سنگ مرغوب بود که ما را در آنجا به کار می‌گرفتند. روزانه ۱۲-۱۴ ساعت، همچون بردگان بی‌اجر و مزد قرون وسطی با جیره ناچیز بخور و نمیر در این معدن کار می‌کردیم؛ حتی یک روز هم تعطیلی و استراحت نداشتیم. بسیاری از دوستان ما، در شرایط طاقت‌فرسای این معدن و این دهکده، جان خود را از دست دادند. وجیه‌الله صابریان نیز پایش شکست و اکنون چلاق است. هوا آنقدر سرد بود که وقتی درهای اقامتگاه را باز می‌کردیم هجوم سرما را با چشمان خود می‌دیدیم. شیشه‌های پنجره‌ها و گوشه‌های باراک با وجود سوختن بخاری بزرگ چندین سانتیمتر

یخ می‌بست و ناچار با میله‌هایی که در بخاری سرخ می‌کردیم آن یخ‌های شیشه‌ها را طوری برمی‌داشتیم که شیشه‌ها نشکنند و یخ گوشه‌های باراک را نیز با کلنگ می‌شکستیم و بیرون می‌ریختیم.

رژیم کمونیستی علاوه بر تبعید مخالفان، از این افراد بهره‌کشی‌های استثمارگرانه‌ی شدید نیز می‌کرد و اقتصاد خود را از این جهت تغذیه می‌نمود.

من مدت‌ها روی این موضوع فکر می‌کردم. تقریباً ارزش کار هر زندانی در هر شیفت با پول آن روز شوروی، حدود نود و هشت روبل می‌شد، اما جیره‌ای که در اختیار ما می‌گذاشتند، به سختی به یک روبل می‌رسید. در واقع ما را صد برابر استثمار می‌کردند. مدعیان سوسیالیسم و کمونیسم، و برابری و برادری این چنین انسان‌ها را تحت فشار و استثمار قرار داده بودند. این بهره‌کشی، با انتقال ما به معادن طلای شهر نژ، در منطقه کالیمایا، یعنی خابارسکی کرامی شدت بیشتری یافت.

بنده یک سال و اندی در آرکاگالا بودم و سپس به این منطقه منتقل شدم. این منطقه مملو از معادن طلا و الماس، و لفورامید و مس و سرب و نقره و قلع، زغال سنگ و مهمتر از همه، اورانیوم و جنگل‌های سر به فلک کشیده بود.

با این حال این سرزمین، به «سرزمین مرگ» مشهور بود و کسی از آنجا زنده بازمی‌گشت. در حقیقت اینجا گورستان ابدی زندانیان در عصر استالین بود.

در این اردوگاه‌ها، گذشته از سرمای حدود پنجاه تا هفتاد و سه درجه زیر صفر، مقررات سخت و رفتار غلاظ و شداد و بسیار خشونت‌بار مأموران دولتی، زندگی وحشتناکی را برای ما فراهم ساخته بود. جیره غذایی اندک، کار بی‌وقفه و سنگین و نرم‌تحمیلی یکسان، اطاعت محض بی‌چون و چرا برای تمام زندانیان به هنگام کار و تحویل مواد استخراجی از معادن، تاب و توان از هر کس می‌ربود و بسیاری از زندانیان را به سمت رفتاری خشن و غیرانسانی سوق می‌داد. در این اردوگاه‌ها ابتدایی‌ترین اصول انسانی و اخلاقی زیر پا گذاشته می‌شد. سوسیالیسم و کمونیسم انسانیت را به مسخره گرفتند و هویت انسانی افراد را از آنان سلب کردند.

در این شرایط سخت، تنها همیاری زندانیان مسلمان، از هر ملیت و کشور، و تطابق آنان با مقررات حاکم بر زندان بود که به دادمان می‌رسید و توانستیم زنده بمانیم. گروه ما

در چنین شرایطی، استحکام یافت و توسعه پیدا کرد. در ابتدا به حدود پنجاه نفر و در نهایت به حدود دویست و پنجاه نفر رسید و برادروار مواظب و مراقب و محافظ هم بودیم. گاه که برخی افراد گروه بیمار بودند و قادر به استحصال تمام نرْم مورد نظر و گرفتن جیرهٔ مقرری زندانبانان نبودند، افراد قوی تر، از دسترنج خود در اختیار آنان می‌گذاشتند. ما حتی انباری برای گروه خود تعبیه کرده بودیم و مازاد بر نرْم را در آنجا ذخیره می‌کردیم تا در مواقع لزوم، به دوستان و یاران و همراهان خود کمک کنیم. گاه نیز از مازاد خود برای دریافت آذوقه و خواروبار بیشتر از مأموران اردوگاه استفاده می‌کردیم. این در حالی بود که افراد دیگر، در مواقع بسیاری دچار کمبود و نبود آذوقه می‌شدند و به سرعت از پا در می‌آمدند. یا گاهی اوقات ذخیرهٔ خواروبار اردوگاه به کلی به پایان می‌رسید و زندانیان دسته‌دسته تلف می‌شدند. در تمام این شرایط سخت همیاری اسلامی گروه ما، نفرت ما را حفظ می‌کرد. ما حتی برای خود حمام نیز ساخته بودیم و در مواقع بیماری نفرت، به مراقبت از یکدیگر می‌پرداختیم در حالی که بعضی سال‌ها، نیمی از نفرت اردو تلف می‌شدند و صدها نفر تازه‌وارد دیگر جایگزین آنها می‌شدند. در این اردوگاه‌ها، هر کس توان کار نداشت، حق خوردن نیز نداشت و محکوم به مرگ بود.

یک بار به فکر فرار افتادیم و پس از مشورت‌های فراوان، سه نفر از داوطلبان را نیز، برای آزمایش امکان فرار، انتخاب کردیم؛ نقشه این بود که در صورت موفقیت گروه سه نفره، ما با خلع سلاح گروهان محافظ اردوگاه - که حدود ۱۲۰ نفر بودند - فرار خود را آغاز کنیم؛ اما فرجام ناخوشایند این اقدام، فکر فرار را از سر ما بیرون برد. یکی از آن سه نفر، پس از فرار از اردوگاه در میان راه از شدت سرما درگذشت و دو نفر دیگر نیز توسط بومیان و افراد محلی، «پاکوت‌ها» دستگیر و تحویل مأموران دولتی شدند.

این دو نفر نیز با رشادت و جوانمردی تمام، در مقابل شکنجه‌ها ایستادگی کردند و بی‌آنکه از تصمیم گروه برای فرار، حرفی به میان بیاورند و فردی یا جمعی را معرفی کنند، تن به مرگ دادند.

آزادی من، با مرگ استالین خونخوار پیوند می‌خورد. استالین مخوف که نیم‌یهودی و نیم‌گرجی بود، در حقیقت خونخوارترین و غدارترین مستبد تاریخ است. در دورهٔ استبداد استالینی طبق گفتهٔ رادیوی آقای گورباچف آخرین رئیس جمهوری شوروی حدود ۷۱

علیرضا، در آرزوی دیدار استالین و... / ۴۵

میلیون انسان به کام مرگ رفتند و به هنگام مرگش نیز ۴۳/۸ میلیون نفر محبوس در زندان‌ها و اردوگاه‌های شوروی سابق با کار اجباری به سر می‌بردند.

با مرگ دیکتاتور جلاد و خون‌آشام و روی کار آمدن نیکیتاسرگی اویچ خروشچف - پس از مالنکوف - تا حدود زیادی از شدت استبداد کاسته شد و زندانیان زیادی، از مرگ تدریجی نجات یافتند. از جمله این افراد من بودم.

عصر روز ۲۰ دسامبر ۱۹۵۴ بود که خسته و کوفته از کارخانه ولفورامید به اردوگاه محل اقامت‌مان باز می‌گشتم، یکی از دوستانم - به نام استپان و ایتویچ باریتسکی - وزیر دادگستری چکوسلواکی در هنگام ریاست جمهوری دکتر رینتش که هم زنجیر بودیم - دوان دوان خود را به من رساند در حالی که مرا در بغل گرفت، با خوشحالی فریاد می‌زد: بیگدلی مزده بده تو آزاد شدی ورقه آزادیت آمده است.

ابتدا باور نکردم. فکر کردم شوخی می‌کند؛ اما خبر وی صحت داشت. من آزاد شده بودم. من نخستین کسی بودم که از جهنم کالیمآ آزاد می‌شدم! تمام اعضای گروه دور من حلقه زدند و با خوشحالی به من تبریک می‌گفتند. هر یک از آنان، توشه راهی به من می‌دادند. یکی قند می‌داد و یکی جوراب. یکی لباس می‌داد و دیگری... همان اندازه که شوق دیدار افراد خانواده و زن و فرزند بیچاره پس از ۷ سال و اندی خوشایند و فرح‌انگیز بود، جدایی از دوستان نیز بسیار سخت و غم‌انگیز بود. به هنگام خداحافظی یکی از دوستان چچنی به نام ماید (محمد) خود را به من رساند و گفت: فلانی! خواهشی از تو دارم. وقتی پایت به قفقاز رسید، بالای کوهی بلند برو و از آنجا رو به میهن ما کن و بگو که ما در راه وطن فدا شدیم و هنوز هم در جانبازی و فداکاری پایدار و امیدواریم. با اشک و گریه از یکدیگر جدا شدیم.

در بازگشت، سختی‌های بسیاری متحمل شدم ۱۵۰۰ کیلومتر ابتدای مسیر را با سورت‌های که توسط سگ‌ها کشیده می‌شد، طی طریق کردیم، اینک اواخر ماه دسامبر بود، سرما به حدود پنجاه درجه زیر صفر می‌رسید. باقیمانده مسیر نیز با وجود نداشتن پول کافی، به لطف الهی و همیاری برخی از افراد خیر، طی شد و به مسکو و از آنجا به باکو بازگشتم.

با دگرگونی‌های به عمل آمده در فضای سیاسی شوروی، اینجانب پس از آزادی، با

وجود مخالفت‌های غلام یحیی جانی و خائن به تحصیل اشتغال یافتم و به سرعت مراحل عالی را طی کردم. طی بیست‌وشش سال، ۱۶ جلد کتاب و بیش از یکصد مقاله علمی در زبان‌های ترکی و فارسی و روسی نوشته به چاپ رساندم و همچنین در مواردی در همایش‌ها و نشست‌های علمی در جمهوری‌های مختلف شوروی سابق به ایراد سخنرانی می‌پرداختم. به درجات علمی دکتری، فوق دکتری، کارمند ارشد علمی و آکادمیسینی نایل آمدم و سال‌ها استاد دانشگاه باکو بودم و هستم.

اینجانب تا سال ۱۹۷۹، در باکو بودم. با وقوع انقلاب شکوهمند اسلامی و اخراج خانواده کثیف پهلوی، زمینه را برای بازگشت به میهن مناسب دیدم. لذا از دولت جمهوری اسلامی اجازه بازگشت گرفتم و روز ۱۷ مردادماه ۱۳۵۸ همراه با خانواده پا به خاک وطن گذاشتم و اینک به لطف ایزد متان در خاک پاک وطن به مطالعه و تألیف اشتغال دارم. کتاب‌هایی که شمار آنها از چهل جلد نیز گذشته است...

من حیات دوباره خود را مدیون اسلام هستم. اسلام بود که ما را از آن اردوگاه‌های مرگ زنده بازگرداند و باز به برکت انقلاب اسلامی بود که توانستم به میهن بازگردم.

### روزهای سخت مردم تهران و ایران

در ایران آن روز، هزاران نفر آواره و دربدر شده بودند، ده‌ها نفر اسیر و در بازداشت به سر می‌بردند و بسیاری از خانواده‌ها عزیزان خود را از دست داده بودند، ولی هیچ‌کس مانند شاهپور علی‌رضا گرفتار ناراحتی‌های روحی نبود!...

زیرا، درست است که فرزند رضاشاه بود و در قصر سلطنتی زندگی می‌کرد و از کلیه امکانات مادی بهره‌مند بود و در جریان تشریفات درباری و دولتی، سیاسی یا نظامی یا اداری، به او احترام لازم گذاشته می‌شد، ولی او آرامش و آسایش نداشت زیرا در همه‌جا، در ردیف دوم و در عقب سر قرار داشت!...

آری مردم کمتر متوجه ناراحتی روحی و عقده حقارتی که سراپای وجود علی‌رضا را فرا گرفته بود، می‌شدند. شاهپور علی‌رضا، پسر دوم رضاشاه بود. به او شاهزاده یا والاحضرت می‌گفتند. در مهمانی‌ها، در ورود به قصر شهری یا کاخ سعدآباد، نگهبانان برایش پیش‌فنگ می‌کردند یا آشنایان و مهمانان در برابرش فروتنی از خود نشان می‌دادند، ولی

اینها برای علیرضا ارزشی نداشت و درد او را درمان نمی‌کرد. او یک جوان پُرشور و پُرحرارت و بلندپرواز بود. کبوتر بلندپروازی که واقعیت طبیعی و سنت‌های خانوادگی بال و پَر او را بسته بود و راهی برای آزادی و نجات نداشت.

او بعد از برادرش محمدرضا پهلوی به دنیا آمده بود. شرایط طبیعی، در مسابقه ورود به دنیای ظاهری، دنیای پُرسروصدا و ثروت و مقام و زن و عشق و شهوت و... او را شاگرد دوم کرده بود. بی‌آنکه اراده او دخالتی داشته باشد، در لحظه ورود به دنیا اطلاع یافته و خبر شده باشد که قبل از او کی به دنیا آمده است و چرا او را در ردیف اول و علیرضا را در رده دوم قرار داده‌اند؟!... شاید در یک خانواده عادی، شاگرد دوم شدن یا برادر کوچک بودن چندان اهمیتی نداشته باشد، ولی... ولی در خانواده سلطنتی، در میان ملتی که رژیم پادشاهی بر او حاکم است، فرد دوم شدن، یعنی تحمل تشریفات توأم با عقب ماندگی تا آخر عمر!... در واقع، برای خانواده سلطنتی، برای پدر و مادر، حتی برای ملتی که چنین رژیمی دارد، همه چیز یعنی نفر اول، نفری که نخست مقام ولیعهدی و بعد سِمَت پادشاهی و حکومت بر مردم را خواهد داشت و نفر دوم، با اینکه برادر اوست، هیچ!... یعنی از یک فرد عادی هم بدتر است!... به خصوص که طبق اسناد تاریخی موجود، بسیاری از پادشاهان، نفر دوم یعنی آرزومندان و منتظران را قبل از وقت کشته یا کور می‌کردند.

در یک خانواده عادی برادر کوچک می‌تواند خانه را ترک کند یا حتی به کشور دیگری برود و استعداد خود را در تحصیل، در تجارت، در فنون نظامی و سیاسی به خوبی نشان دهد و از هر جهت، در صورتی که لیاقت داشته باشد و بخواهد برتری خود را بر برادر بزرگتر آشکار سازد. ولی در یک خانواده سلطنتی، که در ظاهر همه چیز فراهم است، برادر کوچکتر آن آزادی‌های یک خانواده عادی را ندارد. علیرضا حتی نمی‌توانست، بی‌سروصدا ایران را ترک نماید و در کشوری دور یا نزدیک، به‌طور ناشناس زندگی کند... او از آغاز جوانی بازگشت برادر بزرگش محمدرضا از اروپا، بر همه چیز وقوف یافت. استقبال پدر و خانواده سلطنتی، هیأت دولت و در یک کلام ملت ایران از او، چه به صورت اجبار، چه عادی، به علیرضا نشان داد که چه فاصله زیادی با برادرش دارد... این فاصله زیاد و حتی عمیق را ازدواج محمدرضا پهلوی با فوزیه، بزرگتر و آشکارتر ساخت. چراغانی‌ها،

تشریفات، حضور هیأت دولت و نمایندگان سیاسی خارجی مقیم تهران در جشن عروسی برادر بزرگ نشان داد که علیرضا باید در فکر خود باشد... آن همه تشریفات و رفت و آمدها، آن همه عکس‌ها و مقالاتی که در روزنامه‌ها به چاپ می‌رسید، علیرضا را متوجه کرد که او با برادر بزرگ خود محمدرضا، فقط از جنبه ذاتی و خانوادگی، یعنی داشتن یک پدر و یک مادر ارتباط دارد والّا... او و ولیعهد و شاه آینده و حاکم واقعی و صاحب قدرت مطلقه خانواده و کشور ایران است و دیگر... علیرضا هیچ... یعنی برای او چیزی باقی نمی‌ماند...

رضاشاه نیز کم و بیش، این آتش نفاق بین دو برادر را ندانسته شعله‌ورتر می‌کرد و شکاف جدایی را عمیق‌تر می‌نمود. او یک قزاق قلندر، سرباز زجر دیده و محنت کشیده بود، هرگز اجازه نمی‌داد رابطه برادرها و خواهرها خودمانی و دور از نظم و ترتیب باشد. او همواره در رفت و آمدها، در سوار شدن راه‌آهن و اتومبیل، یا پیاده شدن از قطار، یا حتی پیاده رفتن، اجازه نمی‌داد علیرضا جلوتر از محمدرضا یا در کنارش راه برود یا کوچکترها نیز از علیرضا جلوتر قدم بردارند. این کنترل نظامی یا خانوادگی بیشتر از همه برای علیرضا که شاگرد دوم کلاس زندگی یا برادر کوچکتر ولیعهد بود، دشوار و طاقت‌فرسا می‌نمود. البته رضاخان در بسیاری از اوقات عملاً از علیرضا دلجویی می‌کرد و سعی می‌نمود که از بدبینی و یأس او بکاهد ولی برای علیرضا... دنیا تاریک می‌نمودا!...

در مردادماه سال ۱۳۲۰، که رضاشاه به مناسبت پیشامد جنگ و خطر اشغال ایران، تشریفات پایان دوره دانشکده افسری را یکماه زودتر به انجام رساند، دانشنامه فارغ‌التحصیلی دانشکده افسری علیرضا را، که همانا نیل به درجه ستوان دومی بود، شخصاً با دست خودش به او داد؛ انجام بقیه مراسم را به ولیعهد واگذار نمود.

قصد رضاشاه این بود که در جریان دادن دانشنامه پایان تحصیلی از طرف ولیعهد به علیرضا، احساسات برادر دوم بیش از پیش جریحه‌دار نشود. این شگرد رضاشاه اثر خوبی در علیرضا گذاشت. زیرا روز بعد روزنامه‌ها عکس رضاشاه و او را در جریان تشریفات رسمی پایان دوران تحصیل در کنار هم چاپ کرده بودند و این اقدام کمی عقده علیرضا را فرو نشانند... ولی...

چنین تشریفات زودگذر، چطور می‌توانست آن همه عقب‌ماندگی رسمی و قانونی

برادر دوم را جبران کند. با آن همه مکررات روزمره... آن شب در دربار جشن جالبی برپا گردیده بود. در آن آب و هوای لطیف قصر سعدآباد، با حضور خانواده سلطنتی و مهمانانی چون: سپهبد امیراحمدی و سپهبد یزدان پناه و دیگران، از جدیت و پشتکار علیرضا در تحصیل و موفقیت او سخنان بسیار گفته شد، ولی از همه و بهتر و دقیق تر از همه خود علیرضا آگاه بود که این بگو و بخند و بزن و بکوب همه ظاهری و زودگذر است...

علیرضا تا قبل از ازدواج محمدرضا با فوزیه، خود را کاندیدای مقام ولیعهدی می دانست و در داخل دربار، حتی تاج الملوک به او گفته بود: دلم می خواهد تو ولیعهد و پادشاه آینده باشی، زیرا یک موی پدرت در وجود محمدرضا نیست.<sup>۱</sup>

بعد از آنکه شهناز به دنیا آمد، علیرضا امیدواری بیشتر پیدا کرد. اشغال ایران و رفتن رضاشاه از کشور، برای او یک فرصت استثنایی به وجود آورد... او پیش خود و نزد محرم ترین دوستانش می گفت: دیگه کو تا محمدرضا صاحب پسر بشه، خواهناخواه ناچاره، مرا به سِمَتِ ولیعهدی خود معرفی کند...

حمله نمایندگان مجلس و روزنامه‌ها در شش ماهه آخر سال ۱۳۲۰ در جریان سال ۱۳۲۱ علیرضا را کمی آرام کرد. زیرا که دید در چنین شرایطی در ایران، نداشتن مقام ولیعهدی یا یک مسؤولیت مملکتی چقدر بهتر و آرام بخش تر است!...

فشار معنوی محیط و ناراحتی در داخل خانواده سبب گردید که علیرضا، دیدار پدر را بهانه کرده عازم موریس شود. او یک بار به طور ناگهانی این مسیر را طی کرد. او با هزاران امید مسئله ولیعهدی خود را حتی در یک دیدار دوجانبه با پدر در میان گذاشت که با جواب منفی و تند او روبه‌رو شد. او نه تنها نتوانست موافقت رضاخان را برای تحقق این آرزویش جلب کند، بلکه با وجود سوگندهایی که خورده بود و قسم‌هایی که داده بود، نتوانست مانع از درز این راز شود. رضاخان همه چیز را به اشرف گفت و حتی وسیله او که همراه محمدرضا با هم به دنیا آمده و دوقلو بودند، به شاه ایران محرمانه پیغام داد که مواظب علیرضا باشد!...

وضع علیرضا، چه از نظر داخلی و خارجی، پس از بازگشت از ژوهانسبورگ به کلی تغییر کرد. اینکه نوشتم از نظر داخلی و خارجی از این جهت است که وی تا قبل از

۱ - رفته رفته این جمله تکیه کلام تاج الملوک شده و به گوش محمدرضا نیز رسیده بود.



شنیدن جواب یأس از پدرش، سعی می‌کرد خود را جوانی با تربیت و مؤدب و آماده ولیعهدی ایران نشان دهد، چه در نظر افراد فامیل، دور و نزدیک، اقوام و خویشاوندان و شرکت‌کنندگان در مراسم رسمی و مهمانی‌ها، و چه از نظر داخلی برای مردم، او با این رفتار به خود امید می‌داد و تلقین می‌کرد که باید خود را شایستهٔ چنان مقامی بسازد...

ولی وقتی از جانب پدر تبعیدی و معزول، جواب رد شنید، هنگامی که متوجه شد برای او، چه رضاشاه حکمفرمای ایران و چه رضاخان در تبعید فرقی ندارد و آن پدر در کلیهٔ شرایط او را شایستهٔ مقام ولیعهدی نمی‌داند و گامی در راه تحقق آرزوهای او بر نمی‌دارد، تصمیم گرفت با تلاش و مبارزه خود را ولیعهد ایران، بلکه شاه ایران بکند...

اما چگونه و از چه راه؟... علیرضا که دیگر خود را اسیر تشریفات سنتی و اخلاقیات نمی‌دانست و یقین حاصل کرده بود که کسی او را به بازی نخواهد گرفت، راه پُرفراز و نشیبی را برای دستیابی به مقصود در پیش گرفت. نخست از نظر معاشرت اجتماعی و فردی ارتباط خود را با افراد خانواده - پهلوی - فامیلی که او را قبول نداشتند و به هدفش بی‌اعتنایی کرده بودند، آرام آرام قطع کرد و مانند یک فرد از زندان گریخته، چه برای اطفاء شهوت و خوشگذرانی و چه برای پیدا کردن همدستان مورد اعتماد، به سراغ باشگاه‌ها و کلوپ‌های شبانه رفت. البته بیشتر کلوپ‌های شبانه و اجتماعاتی که کمتر او را می‌شناختند و به هدفش آگاهی نداشتند...

برگردیم، به یادآوری دیدار با علیرضا در دبیرستان نظام و آثار آن و تجدید دیدار در سال‌های بعد!...

در دیدار کوتاه دبیرستان نظام، نویسنده، علیرضا را در حد یک بچهٔ قزاق یا قزاقی بزن بهادر دیدم. حق هم داشت. چه کاری بود که او می‌خواست بکند و دستش نمی‌رسید یا نمی‌توانست؟ و چه مشکلی بود که در برابرش خودنمایی کند و او نتواند آن را حل کرده یا از پیش رو بردارد؟... داشتن ثروت، پدر دیکتاتور، جوانی و آرزوهای دور و دراز، از او فردی خودخواه، بی‌پروا و خلاصه لات به‌وجود آورده بود، خصلتی که آن روزها در هیچیک از فرزندان شاه دیده نمی‌شد.

با آنکه بعضی از والاحضرتها، برای تقویت زبان خارجی خود در رشتهٔ فرانسه یا انگلیسی، از بعضی دبیران دبیرستان نظام استفاده می‌کردند و اینها در هفته، یکی - دو

علیرضا، در آرزوی دیدار استالین و... / ۵۱

ساعت به دربار می‌رفتند. ولی علیرضا کسی بود که کوچکترین توجهی به این موضوع نداشت. بدیهی است جوانی که بداند محال است به او نمره کم بدهند و او را رفوزه کنند، کسی که می‌داند حتماً شاگرد اول هم خواهد شد... آن‌هم در آن شرایط و آن روزگار، مگر ممکن است دنبال درس برود؟... به خصوص که در آن سال‌های جوانی با داشتن کلیه امکانات و امتیازات، چه فردی، چه جسمی و چه اجتماعی، چرا اوقاتش را در تفریح نگذراند؟!...

آن دیدار کوتاه، هر چند آنی و بلکه بی‌سروته بود، ولی نگارنده را سخت دچار گرفتاری روحی کرده بود، گاه و بیگاه به فکر فرو رفته می‌گفتم: نکند ترتیب این دیدار را به دستور پدرش آماده کرده بود و آن سؤال هم یک سؤال سیاسی از جانب رضاشاه بود؟ با آنکه پاسخی منطقی داده بودم، پیش خود می‌گفتم ممکن است خیال کنند، جواب مزبور برای ردگم کردن بوده است و در پشت پرده پرونده‌سازی کنند!...

به هر حال پس از آن دیدار، برای آنکه بروودت و رنجشی به وجود نیاید، در ملاقات‌های بعدی - البته عبوری در دبیرستان - تواضع بیشتری نشان می‌دادم، ولی می‌دیدم برعکس او سردتر و بی‌تفاوت‌تر شده است. با آنکه می‌توانستم پشت به او کرده بی‌اعتنا رد شوم... معهداً برای آنکه سوءتفاهمی بروز نکند و بهانه‌ای به دست علیرضا نداده باشم، همچنان ادب را مراعات کرده همواره، بی‌اعتنا به این واقعیت که من ارشد بودم و از نظر درس و کلاس بر او رجحان داشتم - در عرض سلام پیش‌دستی می‌کردم.

جریان به صورت عادی و پوشیده از این و آن رفته‌رفته تحقق می‌پذیرفت و چهره‌ای کم‌رنگ و عادی به خود می‌گرفت تا آنکه روزی آقای سرگرد نخجوان برادر کوچک سرلشگر نخجوان - امیر موثق - بنده را به دفتر خود، یعنی دبیرخانه دروس دبیرستان نظام احضار کرد.

در آن ایام ریاست دبیرستان نظام با سرتیپ دکتر اسفندیاری فرزند حاج محتشم‌السلطنه رئیس مجلس ایران بود. وی داماد فرمانفرما و شوهر مریم خانم فیروز بود. برادران امیر موثق نیز مورد توجه شاه بودند. امیر موثق که سال‌ها رئیس مدرسه یا به قول خودش ریاست کل مدارس نظام را داشت، حالا رئیس دانشگاه جنگ شده بود و برادر کوچک او مدیر دروس دبیرستان نظام بود. ایشان، پس از آنکه مراسم ادب و

تشریفات نظامی را به جا آوردم، گفتند: شب جمعه - یعنی فردا شب - شما باید به مناسبت شاگرد اولی در این مدرسه و بین شاگرد اول‌های مدارس دیگر که نشان گرفته‌ای، در اجتماع دانش‌آموزان در سالن عمومی دبیرستان نطقی ایراد کنید و تا آنجا که می‌توانید، در حد یک دانش‌آموز آموزش خدمات رضاشاه را شرح بدهید!...



شاهپور علیرضا از آغاز زندگانی همواره پشت سر محمدرضا پهلوی بود... نفر دوم! چه در صحرا و بیابان و عملیات نظامی و چه تشریفات و مهمانیها و مجالس مختلف...

هر قدر خواستم سؤالات بیشتری کنم ایشان مهلت نداد و کمی تند و بی‌حوصله گفت: اگر می‌توانی از حفظ حرف بزنی چه بهتر، والا بنویس بیاور که قبلاً ما بخوانیم که به مناسبت کمی وقت، شق اول را در پیش گرفتم...

ساعت چهار بعد از ظهر روز پنجشنبه که قصد داشتیم، طبق معمول دبیرستان را ترک کنیم، دیدیم در دبیرستان را بسته و با چسباندن اوراق همه را به سالن کنفرانس هدایت کرده‌اند. نگارنده در صف اول نشستم. چند لحظه بعد تیمسار سرتیپ اسفندیاری آمدند و سرگرد نخجوان پس از ادای احترام گفت: دانش‌آموز پسبان، تقاضا دارد اجازه داده شود از طرف کلیه دانش‌آموزان مراتب رضایت خود را از ترقیات مملکت و خدمات

اعلیحضرت و توجهات مقام ریاست به دانش‌آموزان... بیان کند.

با آنکه چنین قراری نداشتیم، طبق هدف ایشان، پشت میز خطابه رفتم و با شور و هیجان، قیاسی بین دیروز و امروز و وضع ارتش در دوره قاجار و دوره پهلوی به عمل آورده و از خدمات شاه و زحمات سرتیپ دکتر اسفندیاری به نام دانش‌آموزان تقدیر و تشکر کردم. بیانات ارادتمند پی‌درپی با کف‌زدن حُضار قطع می‌شد. تا آنکه سرگرد نخجوان اشاره کرد، نطق خود را پایان دهم که با خواندن چند بیت از شاهنامه دستور را اجرا کرده و پائین آمدم.

جلسه با ابراز احساسات شورانگیز دانش‌آموزان پایان یافت، تیمسار سرتیپ دکتر اسفندیاری قبل از ترک سالن، با نگارنده دست داد و اظهار امتنان کرد. کاری بی‌سابقه در رابطه یک دانش‌آموز با تیمسار ریاست دبیرستان...

من خود از علت برپایی این جلسه سخنرانی و تکلیفی که بر عهده نگارنده گذاشته شده بود، چیزی استنباط نکردم. روز جمعه که به منزل سرتیپ پسیان رفتم و جریان را برایش شرح دادم، نه تنها خوشحال نشد، بلکه به فکر هم فرو رفت و چند بار پرسید: چه گفتی؟ علتش چه بود؟ مگر به شاهپور علیرضا حرفی زده بودی؟ مگر از پدرش بد گفته بودی؟!...

هر چه انکار کرده و حقیقت را کلمه‌به‌کلمه تکرار می‌کردم قانع نمی‌شد و قبول نمی‌کرد. آخر گفتم: ممکن است حق به جانب تو باشد و تو حرفی نزده باشی ولی شاید او رفته و چیزهایی از خودش درست کرده باشد که سرتیپ اسفندیاری از طریق پدرش مطلع شده یا شاه به او گفته و با ترتیب‌دادن این جلسه سخنرانی خواسته‌اند هم تو را بشناسند و هم اگر سوء تفاهمی است برطرف شود!...

هفته بعد، ملاقاتی تصادفی، دیداری زودگذر در دبیرستان با شاهپور علیرضا روی داد. پس از عرض ادب و سلام گفتم: پسیان چرا ما را خبر نکردی که از نطق و بیانت استفاده کنیم. با آنکه بیانش کمی جنبه تمسخر داشت به روی خود نیاورده در یک کلام گفتم: متأسفم که این سعادت دست نداد، و به علاوه مطالب گفته‌شده، برای والا حضرت تازگی نداشت!...

در امتحانات سال ششم متوسطه نیز توفیق یافته و شاگرد اول شدم و همراه با دیگر همکلاسی‌ها به دانشکده افسری رفتم... این سال برای نگارنده سال خوبی بود. زیرا

سعادت دیدار شاهپور علیرضا را نداشتیم. او کلاس ششم متوسطه، یعنی آخرین سال دبیرستان نظام را می‌گذراند و نویسنده نخستین سال دانشکده افسری را... دیگر نه خبری از او داشتیم و نه ملاقاتی دست می‌داد... در دانشکده بیا و برو و کیا و بیا در دست والا حضرت محمدرضا پهلوی بود. رضاشاه به او میدان داده بود که در این قسمت، در کارها مداخله کرده، و استعداد مدیریت خود را نشان دهد و رفته‌رفته به کارها به خصوص امور نظامی وارد شود!...

سرتیپ حیدرقلی پسیان، افسری قدیمی از واحدهای ژاندارمری بود. او جزء گروه ملیون به کرمانشاه و از آنجا به آلمان رفته و در پایان جنگ همراه پسرعمویش کلنل محمدتقی خان پسیان از راه روسیه، در بندر انزلی وارد ایران شده بود. او می‌دانست رضاشاه چه نظری به افسران قدیمی ژاندارمری دارد. او فراموش نکرده بود که در سفری که رضاشاه به خوزستان داشت، در شب عید به او دستور داده بود، صورت افسران لشگر را که واجد ترقی و حائز شرایط ترفیع هستند بیاورد و او که رئیس ستاد لشگر بود، صورت را می‌آورد. ولی از جهت اینکه خودنمایی نشود اسم خودش را نمی‌نویسد. رضاشاه دستور می‌دهد اسم خودش و درجه‌ای که باید به او داده شود بنویسد، او نام خود و درجه سرهنگی را ذکر می‌کند که رضاشاه روی آن خط کشیده می‌نویسد: درجه سرتیپی... که چنین لطف و محبتی سابقه نداشته است...



نیسار سرتیپ حیدرقلی پسیان و خانمش (خواهر تیمسار سپهبد امیراحمدی) که هر دو در گذشته‌اند.

رضاشاه در بازگشت از خوزستان، او را به تهران احضار می‌کند و تا روزی که برایش پرونده درست نکرده بودند، جز بازرسی و مانند اینها هرگز پست فرماندهی به او نمی‌دهد. کارهایی مانند تحقیق دربارهٔ دوستان و نزدیکان لاهوتی در ایران یا فعالیت فرزندان سرهنگ پولادین، که حائز اهمیت سیاسی و نظامی نبود، بلکه دیکتاتور وسیلهٔ مأمورین مخفی خود می‌خواست بداند در برخورد سر تیپ پسیان با اینها چه رفتاری دارد و از آنها دلجویی و از رضاشاه بدگویی می‌کند یا نه و از این قبیل...

مأموریت مهم دیگری که به سر تیپ پسیان واگذار کرد، رفتن محرمانهٔ او به خراسان و بلوچستان و دنبال کردن ماجرای فرار «باژانف» بود. شاه می‌خواست بداند، صرفنظر از دستوراتی که شخصاً برای راندن او از ایران صادر کرده است. تیمورتاش هم محرمانه فعالیت داشته یا خیر؟... چنین مأموریت‌هایی، سبب گردیده بود که سر تیپ پسیان در دنیایی از بدبینی و وحشت فرو برود. او می‌دانست که شاه در مراسم اسب‌دوانی در گرگان چه احترامی به وزیر جنگ خود سردار اسعد گذاشت و گفت جوایز برندگان را او بدهد، و بعد شاهد بود که چگونه سرهنگ سهیلی افسر شهربانی او را در اتومبیل نشانند و با خود به تهران آورد و تحویل قصر قاجار داد و از آنجا روانهٔ گورستان کرد...

خمیرهٔ این بدبینی او واکنش کارهای دیکتاتور، به صورتی سرپای وجود سر تیپ پسیان را فرا گرفته و پوشانده بود که نمی‌توانست تصور کند. گفتگوی علیرضا با نویسنده جنبهٔ عادی داشته و از آن مهمتر دعوت این فرد ناچیز برای سخنرانی پیش پا افتاده بوده است.

رفته‌رفته، تفکر توأم با بدبینی سر تیپ پسیان، برادر بزرگتر و سرد و گرم روزگار چشیده نیز در نگارنده مؤثر افتاد و با آنکه در رفتار و گفتارم اثر و مطلبی وسوسه‌انگیز و سوء تفاهم خیز وجود نداشت خود را متزلزل و بدبین احساس کردم. بیخود و بی‌جهت آینده خود را توأم با دردسر و گرفتاری می‌دیدم و تا آنجا که می‌توانستم بیش از گذشته سر در کتاب‌ها فرو برده و درس می‌خواندم. خواندن، نه تنها برای موفقیت در امتحانات، بلکه برای فرار از دردسر و افکار ناراحت‌کنندهٔ تاریک.

تا اینکه روزی مرحوم وحید تنکابنی و مرشدزاده و قریب سه نفر از معلمان مدرسهٔ نظام مرا به دفتر خواندند و خواهش کردند نامه‌ای را که برای ریاست دبیرستان نوشته‌اند، پاکنویس کنم و به آنها بدهم. کاغذ و دوات و مرکب همه چیز آماده بود. یکی - دوبار نامه را

خواندم جمله‌ای تکراری داشت به آقایان نشان دادم تا اصلاح کنند. گمان می‌کردم ممکن است بر اثر ناراحتی روحی اشتباه کرده باشم. هر سه خوشحال شدند و به قول معروف نامه را اصلاح کردند و من رونوشت را تهیه کرده، به آنها دادم.

این کار کوچک امید و خوشبینی تازه‌ای در من به وجود آورد و آن همه بدبینی را کنار گذاشته مثل همیشه مشغول کارم شدم.

دو روز بعد دانش آموز بیگدلی شاگرد کلاس پنجم را دیدم. با چهره‌ای خندان از نطقم تعریف کرد و گفت: بیانات شما خیلی خوب بود برای والا حضرت - شاهپور علی‌رضا - هم شرح دادم خوشحال شد و گفت: کاش من هم آمده بودم.

این برخورد جزئی و گفتگوی مختصر سبب شد که کمی بدبینی‌ها را کنار گذاشته و نسبت به آینده خوشبین شوم، به خصوص که من و برادرانم رفت و آمدی با این و آن نداشتیم و در یک زندگی محدود مخصوص آن روزها در کنار هم اوقات خود را می‌گذراندیم و غیر از نزدیکان با دیگران آمد و شد نمی‌کردیم. اساس زندگی آن روزها نیز چنین بود. نه یکدیگر را در کلوپ‌ها و باشگاه‌ها می‌دیدند و نه در رستوران‌ها و هتل‌ها... اگر هم بود، برای عده‌ای بسیار محدود بود.

دوستان ارادتمند: مصطفی علی‌آبادی، محمود اشکوری، محمود تمیزی، حسابی، خواجه نوری و نظیر اینها بودند که اگر حسن شهرت فوق‌العاده نداشتند، حداقل هیچکس آنها را بد و خلافکار نمی‌شناخت و از سلامت نفس و زندگی عادی و آبرومند برخوردار بودند...

مسئله دیگری که بعدها سرتیپ پسیان متوجه شد و به نویسنده نگفت، نگرانی خودش از پرونده‌سازی سرلشگر نخجوان رئیس دانشگاه جنگ بود. به طوری که بعدها خانم سرتیپ پسیان - زن برادرم - که خواهر سپهبد امیراحمدی است تعریف می‌کرد. در آن روزها سرلشگر زاهدی و سرلشگر نخجوان - امیر موق - و سرلشگر یزدان‌پناه مشغول ساختن پرونده‌ای برای سرتیپ پسیان بودند. زیرا وی ریاست ساختمان‌های ارتش را داشت و بناهای باشگاه افسران و دانشگاه جنگ و دانشکده افسری را تکمیل یا کمبودهای اینها را برطرف می‌کرد.

رؤسای این سه سازمان توقعاتی از او داشتند که وی نخواست یا نتوانسته بود، انجام دهد و به همین جهت دست به پرونده‌سازی زده بودند و نگرانی سرتیپ پسیان، یکی هم از این جهت بود که این سخنرانی را سرگرد نخجوان به اشارهٔ برادرش زمینه‌سازی کرده باشد!

صرف‌نظر از تمایلات شخصی و آرزوهای دور و دراز، آنچه سبب شد علیرضا به فکر رسیدن به مقام سلطنت و تصاحب تاج و تخت بیفتد، سیاست انگلستان و به زبان ساده‌تر حيله‌گری آنها بود. آنها قصد نداشتند محمدرضا را از اریکهٔ سلطنت برکنار کنند، یا علیرضا را به جای او بنشانند، بلکه فقط برای تهدید محمدرضا و اینکه بیش از پیش به صورت یک فرمانبردار سفارت انگلیس درآید، گاه زمزمهٔ سلطنت علیرضا را بر سر زبان‌ها می‌انداختند و زمانی هم مقامات بالاتری چون ایدن وزیر خارجه در لندن با محمدحسن میرزا قاجار و پسرش حمید ملاقات می‌کردند و گفتگو از برگشت خاندان قاجار به سلطنت ایران می‌نمودند که بدیهی است جنبهٔ جدی نداشت و برای تهدید محمدرضا بود.

در تهران ترات کهنه سیاستمدار سفارت انگلیس، گاه خبرهای ضروری را از فردوست می‌گرفت و زمانی در گفتگوها آنچه را باید به گوش محمدرضا پهلوی برسد بر زبان می‌راند و وی نیز تحویل شاه جوان می‌داد، کاری که تا مدت‌ها ادامه داشت.

این رفتار انگلیس‌ها، علیرضا را در عالم غرور و شادی فرو برده بود، تا آنجا که کمتر از کاخ خود خارج می‌شد و تا حدی که ممکن بود به دیدار برادرش نمی‌رفت و در دنیای تصور خود، تمرین پادشاهی می‌کرد. کاری که انگلیس‌ها مدت کوتاهی برای عبدالرضا هم کردند.

بر اثر این رفت و آمدها و این تحریکات عوامل بیگانه، چه محمدرضا و چه علیرضا، هر دو سلامت واقعی خود را از دست دادند و کمی بعد هر دو گرفتار نوعی بیماری روحی شدند. علیرضا که فاقد مقام سلطنت یا مسؤولیت بزرگ بود و با طبقات گوناگون معاشرت داشت، با معرفی این و آن با دکتر ایادی که آن روزها سرهنگ ارتش بود آشنا شد و ایادی که از مبلغین مذهب بهایی و به قول ارتشبد فردوست راسپوتین دربار ایران بود، از فرصت استفاده کرده، با دادن قرض‌های گوناگون آرامشی به علیرضا بخشید...



علیرضا چنان تحت تاثیر زبان‌بازی‌های ایادی قرار گرفته بود که روزی در یک دیدار برادرانه با محمدرضا گفت: از آن همه نگرانی و تشویش و هول و تکان نجات یافتم و بعد که محمدرضا جوینام پزشکی و مقام و محل کارش شد، علیرضا همه‌چیز را گفت و پای ایادی را به دربار باز کرد و واسطه‌آشنایی شاه و دکتر ایادی شد. آشنایی که به نفوذ و بهره‌برداری کامل ایادی از اوضاع کشید. کسی که به گفته‌ی مطلعین کاری جز دادن ویتامین‌های جدید به شاه و علیرضا چیزی نداشت و به معنی واقعی پزشک هم نبود! اما توانست در دربار موقعیتی به‌دست آورد که صاحب ۱۷ شغل شود و از جهت درآمد و نفوذ سرآمد دیگر درباری‌ها گردد.

\*

آقای رضا یزدیان، ستوان یکم، که چند سال جلوتر از نگارنده‌ی دانشکده‌ی افسری را تمام کرده بود، چند سال قبل - در ۱۳۷۴ قبل از مرگ - نامه‌ای برای نگارنده ارسال داشت. وی که در ردیف دوستان نزدیک جهانسوز بود و در سال ۱۳۱۸ با هم دستگیر و به اتهام قیام مسلحانه علیه رژیم پادشاهی در دادرسی ارتش تعقیب و محکوم و مجازات شدیم، در آن نامه نوشته بود:

«... نجف‌جان، چیزی را که تا به حال هرگز به کسی نگفته بودم، اینک قبل از مرگ برای تو می‌نویسم و این راز را فاش می‌کنم. می‌خواهی قبول کنی. می‌خواهی نکن... قبل از دستگیری ما، ستاد ارتش اطلاعات لازم را به دست آورده و به شاه داده بود. رضاشاه هم چون موضوع مربوط به دانشکده‌ی افسری بود، ولیعهد را در جریان قرار داده بود و چون از یک طرف می‌خواست او به کارها وارد شود و از طرفی هم از آنجا که محل اجتماع اصلی ما در دانشکده‌ی افسری بود، برای آنکه کنترل کامل و دقیقی از نزدیک داشته باشد، نظارت در کارهای ما را به او سپرده بود... «ستوان یکم رضا یزدیان که تا مرحله‌ی اعدام پیش رفت و دادستان برایش تقاضای اعدام کرده بود»، در پایان نامه‌اش نوشته بود: «من پس از نیل به مقام افسری مأمور لشکر اول شدم. فعالیت و خدمت‌م طوری بود که سرلشگر کریم‌آقا راضی بود و چند بار از من تقدیر کرد، ولی ناگهان من مأمور هنگ سوادکوه مازندران شدم. به هر که مراجعه کردم و از هر که پرسیدم علت این تغییر محل چیست، جوابی به من ندادند. حتی روز آخر قبل از خداحافظی وقتی به دیدار کریم‌آقا رفتم و با ناراحتی گفتم

این چه مملکت و چه ارتشی است که از یک طرف از من تقدیر می‌کنید و از طرف دیگر ناگهان مرا به سوادکوه می‌فرستید!...» در این موقع کریم‌آقا دست در کشوی میز کرد و هفت تیرش را درآورد و گفت: «رضاجان، رضاجان برو... اگر نری با یک گلوله می‌کشمت... و اگر راحت بروی و سربه‌زیر باشی، زودتر از سه‌ماه تو را احضار می‌کنم!... که دیگر دستگیر شدیم...»

یزدیان در نامه‌اش تأکید کرده بود که پرونده افسران و دانشجویان دانشکده افسری از روز نخست به ولیعهد سپرده شده بود و او بود که آرام‌آرام و بی‌سروصدا به این کارها می‌رسید.

چون رضاشاه، کریم‌آقا و محمدرضا و رضا یزدیان همه در گذشته‌اند این بحث را خاتمه داده و پس از ذکر یک واقعیت به اصل ماجرا برمی‌گردیم.<sup>۱</sup>

با توجه به نامه‌ای که ستوان یکم رضا یزدیان برای نویسنده فرستاده است و تقارن دوران خدمت او در لشکر اول باغشاه زیر دست کریم‌آقا بوذرجمهری بود و آنچه او از فعالیت ما می‌دانسته با دوران تحصیل نویسنده در سال ششم دبیرستان نظام و سال اول دانشکده افسری می‌رساند که ممکن است این احتمال وجود داشته باشد که ولیعهد آن روز پس از آنکه از جانب پدرش مأمور کنترل فعالیت ما می‌شود علیرضا را نیز در جریان گذاشته و گفته بوده است که مراقب پسیان هم که زیر نظر است باش!

تردید نیست که از نظر اختلافی که دوبرادر در راه وصول به مقام ولیعهدی و دیگر چیزها داشتند، ممکن است در بسیاری مسائل همراه و هماهنگ نبوده باشند، ولی شک نیست که برای کشف واقعیت و آنچه ما انجام می‌دادیم و مهمتر از همه جلب رضایت رضاشاه هیچ فرصتی را از دست نمی‌دادند و به هر کاری دست می‌زدند و خود کنترل کارهای ما و کشف ماجرا از نظر آنها مسئله‌ای بود برای خودنمایی...

در این معرکه بازیگر زبردست و شخص پخته‌ای وجود داشت که فاقد احساسات می‌نمود، ولی همه می‌دانستند که جوانی آگاه و با اطلاع است. او غلامحسین بیگدلی دوست نزدیک و آجودان شاهپور علیرضا بود که گذشته از رفاقت خصوصی، با بیشتر

---

۱ - متأسفانه به علت کهنلت و تنهایی نامه رضا یزدیان را - که چهار سال قبل فوت کرد - گم کردم، ولی نامه آقای جمال‌زاده - نویسنده معروف را - که او هم ماه قبل درگذشت و به مناسبت کتاب «واقعه اعدام جهانسوز» نوشته بودند در آخر کتاب می‌آورم.

همکلاسی‌هایش نیز رابطه داشت و گاه وقتی به دانش‌آموزی ظلم می‌شد یا شکایتی از استادی داشت، وسیلهٔ گفتگوی او را با علیرضا فراهم می‌نمود و این شاپور چه برای آنکه خودی نشان دهد یا واقعاً رفع ظلم کند، پیامی برای معلم یا فرمانده‌اش می‌فرستاد تا رفع گرفتاری شود.

البته همانطور که در صفحات قبلی اشاره کردم، علیرضا فرد اجتماعی نبود و به هر صورت یا علت از مردم گریزان بود و اگر هم تصادفاً با کسی روبه‌رو می‌شد و گفتگو می‌کرد، لحن کلام و گفتارش توأم با خودبزرگ‌بینی و تحقیر طرف بود...

بطوریکه گذشت پس از وقایع شهرپور، همانطور که در رفتار ولیعهد یا شاه جدید و شاهدخت‌ها و شاپورها تغییراتی روی داد، در روش علیرضا نیز تغییرات مهم مشهود گردید، به طوری که چه بر اثر حملات روزنامه‌ها و بعضی نمایندگان مجلس و چه واکنش عملیات و کارهای گذشته‌اش، در نوعی سرخوردگی و خودکم‌بینی و اگر صادقانه بنویسم در واقع‌بینی فرو رفت و متوجه گردید که در کشور ایران، شخصیت و مقام و قدرت و شهرت و عنوان یا آنچه بتواند بر آن تکیه زند، ندارد و باید زندگی را از نو شروع کند و این گرفتاری همهٔ افراد خاندان پهلوی بود!... از جمله اینکه بعد از رفتن رضاشاه و فوتش، محمدرضا که به سلطنت رسیده بود چاره‌ای جز این نداشت که به دلجویی و استمالت از زجردیدگان و دربندشدگان و فرزندان قربانیان دوران حکومت پدرش بپردازد و تا می‌تواند به هر طریق شده از آنها استمالت و دلجویی کند و آتش کینه و خصومت را خاموش سازد.

او در این راه با مهارت اقدام کرد و تا آنجا که نویسنده شاهد بودم، برنامه‌هایش با موفقیت توأم بود. چنانکه برای دلجویی از خانوادهٔ سردار اسعد و به منظور اینکه برادرها و فرزندان او و بالاخره ایل بختیاری قتل سردار اسعد را فراموش کنند، برادرش امیر جنگ را به نمایندگی به مجلس فرستاد و حتی در انتخابات داخلی مجلس به اشارهٔ او نیز امیر جنگ به سمت نایب رئیس انتخاب شد و با دادن اجازهٔ شرفیابی و استرداد اموالشان، زخمهای دردناک را تا حد امکان التیام بخشید و تا آنجا که می‌توانست بختیاری‌ها را جلب کرد!... در مورد خانوادهٔ تیمورتاش نیز چنین کرد. در گرماگرم روزهای به قدرت رسیدن محمدرضا، وی چند بار مهرپور تیمورتاش را که با خودش همکلاس بود و در

سوئیس درس می‌خواند به حضور طلبید و پیشنهادات جالبی به او کرد که یکی از آنها قبول مأموریت سیاسی در سوئیس بود. از تصادف روزگار این جوان که هم از نظر تحصیل و همکلاس بودن در سوئیس، از دیگران به شاه نزدیکتر بود و هم به‌طور کلی از منوچهر و هوشنگ آرامتر می‌نمود، ناگهان به صورتی مرموز در عنفوان جوانی درگذشت... آنگاه شاه توجه خود را معطوف به دلجویی از منوچهر و هوشنگ و ایران کرد. منوچهر نماینده مجلس و رئیس کمیسیون برنامه شد و به صورت یک مقاطعه‌کار با نزدیکی به ابتهاج، فعالیت زیادی از خود نشان داد و بهره‌های مادی جالبی برد و اینک مقیم خارج است... هوشنگ چون زاه مشخصی در پیش نداشت و دست به هر کاری می‌زد و برای تسکین آرزوهای خود دنبال هر مقامی می‌رفت، به توصیه دربار و پی‌گیری برادرش منوچهر که رئیس کمیسیون برنامه مجلس بود، شد رئیس قسمت انتشارات سازمان برنامه!... کاری بی‌درآمد و پُردرد سر و غرق در مسؤولیت... تندروی او تا حد بی‌ادبی، کار را به جایی رساند که ارادتمند و دیگر کارکنان ناگزیر به مبارزه با او شدید و قدرت ابتهاج و دیگر مقامات نتوانستند از او نگاهداری کنند و ناگزیر، هم او رفت و هم ما... هوشنگ تیمورتاش، چه در بند و بست و معاملات و چه شب‌زنده‌داری‌های گوناگون کمتر خود را کنترل می‌نمود و آداب اجتماعی را رعایت می‌کرد. به همین جهت در چهره کارمندی چه در وزارت کشور و چه وزارت کشاورزی نتوانست کاری انجام دهد. بهترین کارش، حضور در پیاده کردن برنامه‌ای بود که برادرش منوچهر برای ساختن سدی در بلوچستان بر عهده گرفته بود. اتفاقاً این سد، بر اثر بی‌توجهی به‌صورتی بنا شده بود، که پس از جمع‌شدن آب در پشت سد، آب از زیر سد عبور کرد و میلیون‌ها ریال یا تومان هزینه بر باد رفت!...

هوشنگ شخصیت سیاسی یا مقام سرشناسی نبود که درباره‌اش زیاد نوشته شود، ولی چون حضور ایشان در سازمان برنامه مصادف با خدمت ارادتمند در این تشکیلات بود، چند سطری را برای توجیه رفیق‌بازی و بی‌اعتنایی به افراد زحمتکش می‌نویسم:

آن روزها مدیرعامل سازمان برنامه آقای ابوالحسن ابتهاج بود. مردی سیاستمدار، اقتصاددان، باقیمانده از دوره رضاخان، به‌طور خلاصه یک سر و گردن از اطرافیان، چه از نظر تجربه و چه معلومات بلندتر بود. ایران قصد داشت از بانک بین‌المللی ترمیم و توسعه وام دریافت کند.

در ۲۹ دی ماه ۱۳۳۳ پروودوم و کوهون نمایندگان بانک بین‌الملل عمران وارد ایران شدند تا جهت پرداخت کمک و راهنمایی‌های فنی به ایران در رشته‌های کشاورزی و صنعتی مطالعاتی به عمل آورند و با اولیای سازمان برنامه مذاکراتی بنمایند.

«هارولد گریوز» مدیر روابط عمومی بانک مزبور، برای پیشرفت طرح‌ها و توجیه کارهایی که با کمک‌های بانک انجام خواهد شد و اطلاع مردم بر فواید کمک‌های بانک مزبور پیشنهادهاتی داده بود که شرح آن از حوصله این مقال خارج است و با بعضی فتوکپی‌ها در آخر کتاب آمده است.

رئیس دفتر فنی سازمان برنامه آقای «هکتور پروودوم» بود. گاه گریوز از واشنگتن به ابتهاج نامه می‌نوشت و گاه به پروودوم. پیشنهادهای گریوز عمل‌شدنی نبود. زیرا گفتگو از گذراندن دوره‌های مخصوص از جانب کارمندان اداره روابط عمومی سازمان برنامه در بی.بی.سی و انتشار مجلات مختلف هفتگی و دو هفتگی و ماهانه جهت نشان دادن فعالیت‌های عمرانی سازمان برنامه و... می‌کرد.

برای تحقق آن پیشنهادهای، در سازمان برنامه کمیسیونی با شرکت آقایان: عامری، وثیق، دکتر جلالی، دکتر خشایار، زیر نظر آقای محمد سعیدی رئیس شورای عالی سازمان برنامه تشکیل گردید و طی جلسات متعدد با توجه به بعضی پیشنهادهای مالی بانک، از جمله استخدام افرادی از خارج با حقوق ده هزار لیره در سال به این نتیجه رسیدند که بین واقعیت و هدف‌های هارولد گریوز زمین تا آسمان فاصله است!...

در آخرین گزارشی که «هارولد گریوز» در سوم اکتبر ۱۹۵۶ به آقای ابتهاج تسلیم کرد، ضمن پیشنهادهای جدید و راه‌های مختلفی که نشان داده بود، در قسمت انتشارات چنین اظهار نظر کرده بود:

«قسمت بیشتر کوشش اداره اطلاعات سازمان برنامه، صرف انتشارات می‌شود. سی‌وسه نفر از ۵۱ نفر کارمندان تمام وقت یا نیمه‌وقت اداره اطلاعات، در قسمت انتشارات کار می‌کنند. از این عده مهمتر از همه آقای پسپان است با قریب ۶ نویسنده دیگر...»

در چنین اوضاع و احوالی که ارادتمند با همکاری چون آقایان جوانشیر و پرتو اعظم و دیگران که یکی از یکی بهتر بودند، قصد اجرای برنامه‌های تازه‌ای را داشتیم، ناگهان

آقای هوشنگ تیمورتاش ریاست اداره اطلاعات و انتشارات یا روابط عمومی سازمان برنامه را بر عهده گرفت و به عبارت دیگر، حکومت بر چنان دستگاهی را در آن روزگار آقای ابتهاج به دست هوشنگ تیمورتاش سپرد. شخصی که نه مطبوعاتی بود و نه تحقیقاتی داشت و نه از روابط عمومی اطلاع و آگاهی و نه روزنامه‌ها حاضر بودند او را بپذیرند!... برادر ایران تیمورتاش سوگلی آقای ابتهاج بود...

ما روابط عمومی سازمان برنامه را ترک گفتیم و هوشنگ نیز مدت کوتاهی بعد برکنار شد. همانطور که ابتهاج در تمام مدتی که نویسنده در سازمان برنامه بودم، برخلاف توصیه‌های آقای سعیدی و دیگر مقامات شورای عالی سازمان برنامه حاضر نشد، مقام مستقلی با توجه به سابقه مطبوعاتی که داشتم به ارادتمند واگذار کند، برعکس ایشان، چه بر اثر توجه به تمایلات شاه یا مقام منوچهر برادر هوشنگ که رئیس کمیسیون برنامه مجلس بود، یا فشار مسعودی مدیر اطلاعات که همانقدر که علیه ارادتمند فعالیت می‌کرد، از مخالفین حمایت می‌نمود، ریاست روابط عمومی سازمان برنامه را برخلاف سابقه و سنت و پیشنهادات بانک بین‌الملل به کسی واگذار کرد که نه می‌دانست سازمان برنامه چیست و نه بانک بین‌المللی توسعه و ترمیم را می‌شناخت و نه از روابط عمومی و نقش مطبوعات آگاهی داشت!...

بد نیست برای اطلاع بیشتر خوانندگان یادآور شوم که آقای هارولد گریوز مدیرکل روابط عمومی بانک بین‌المللی توسعه و ترمیم، از فرصت استفاده کرد و فرزندش را به ایران فرستاد تا در سازمان برنامه عهده‌دار کارهایی شود که میسر نگردید و ناگزیر در اداره اطلاعات سفارت آمریکا به خدمت مشغول شد. وی در جریان حمله به سفارت آمریکا بازداشت گردید و پس از ۴۴۴ روز بازداشت به آمریکا رفت. وی جان گریوز نام داشت و در کتاب «ما ۴۴۴ روز گروگان ایرانی‌ها بودیم» اسم و اظهاراتش آمده است.<sup>۱</sup>

هوشنگ تیمورتاش ناگزیر شد از سازمان برنامه برود و دقیق‌تر آنکه ابتهاج ناچار او را کنار گذاشت... البته مقصود از رفتن، ترک کردن خدمت در سازمان برنامه است، او در دیگر جاها به کار پرداخت، ولی هرگز نتوانست موقعیت سیاسی یا توان اقتصادی به دست آورد و شهری پیدا کند. گویا قبل از انقلاب به آمریکا رفت و در آنجا درگذشت.

ایران تیمورتاش نیز در سال‌های اول بعد از شهریور با انتشار روزنامه رستاخیز ایران به مبارزه با دودمان پهلوی برخاست. روزنامه را آقای پارسا تویسرکانی اداره می‌کرد، ولی با دلجویی دربار از ایران و بیداری و توجه خودش به این واقعیت که روزنامه‌نویسی سخت‌ترین کارهاست و او دنبال محیطی پرنقش و نگار بود این کار را ترک گفت و دربار او را با سِمَتِ وابسته مطبوعاتی سفارت ایران به فرانسه فرستاد...

این سه جوان منوجهر و هوشنگ و ایران در حد خود زیبا و خوش اندام بودند و از آنجا که کسی در حلالزادگی اینها شکی ندارد، مثل پدرشان خوشگذران و واقع‌بین بودند. بعضی‌ها داستان‌ها در مورد اینها درست کرده‌اند که چون هدف ما ارزیابی آنها نیست درمی‌گذریم... کوتاه‌سخن هر سه عیاش بودند... اما در مورد خود ما، یعنی متهمین به همدستی با محسن جهانسوز، لازم به یادآوری است که همانطور که گذشت محمدرضاشاه نه تنها برای دلجویی از ما گامی برنداشت، بلکه حتی برای ادامه خدمت در ارتش به هیچ‌یک از ما میدان نداد، بلکه کار لجاجت را به جایی رساند که در روزهایی که ارتش متلاشی شده و سرلشگر و سرتیپ و... متواری گردیده بودند، مأمور نظام وظیفه سراغ ما می‌آمد که برای گذراندن بقیه ایام خدمت، خود را به فلان واحد معرفی کنید... و هنگامی که رفتیم و بقیه خدمت را به انجام رساندیم، هر چه خواستیم طبق مقررات با درجه افسری که در ارتش داشتیم بمانیم، نگذاشت. آقای میرمحمد صادقی ستوان یکم آقای ابراهیم مظاهری و نویسنده، سه نمونه برجسته مظهر لجاجت شاه هستیم. البته نگارنده برای گذراندن چند ماه کمبود خدمت دانشکده افسری، چون گفتند: اجازه داده نخواهد شد شما در مقام افسری در ارتش بمانید، حاضر نشدم لباس بیوشم. هر کار کردند گفتم: در روزگاری که همه برده و خورده و فرار کرده‌اند... حالا من بیایم این لباس را با پول خود تهیه کرده بیوشم!... همه ناراحت شدند، ولی من از میدان در نرفتم و با لباس غیرنظامی دو یا سه ماه بقیه خدمت را به پایان بردم.

منظور از شرح نکات فوق این است که شاه جدید در مورد ما، از هیچ‌گونه مخالفت و بدی فروگذار نمی‌کرد و این کینه‌توزی را تا آن حد رساند که یکی - دو نفر از دوستان ما برای پاسخگویی به مظالم وی عضو حزب توده ایران شدند و یکی - دو نفر هم به خدمت گروه دکتر مصدق درآمدند!...

همانطور که خوشبینی محمدرضاشاه نسبت به فرد یا گروه یا دسته‌ای حد و اندازه نداشت و ناگهان یک کارمند ساده یا یک مجلس آرای گمنام را به وزارت یا وکالت مجلس می‌رساند، کینه‌توزی او نیز از حد خارج بود و بی‌جهت دشمنی را ادامه می‌داد، چه بسا که این کینه‌توزی‌ها یا بدبینی‌ها نسبت به بعضی سیاستمداران و لجاجت با آنها سبب گردید که نتواند در بحرانی‌ترین شرایط و سخت‌ترین ایام از وجودشان استفاده کند و از شهرت و درایت آنها به نفع خود و کشور بهره‌برداری نماید.

به خاطر دارم که در آخرین روزهای عمر حزب ایران نوین و تدارک پنهانی برای اعلام موجودیت حزب رستاخیز، قرار شد مصاحبه‌ای با ایشان به عمل آید. نگارنده و ناصرزاده و مظهري از جانب حزب مأمور برگزاری این مصاحبه شدیم. در حالی که روزنامه را کاملاً آماده برای درج گفته‌های ایشان کرده بودیم، یک نوبت تاریخ شرفیابی تغییر کرد و جلسه مصاحبه به روز بعد موکول شد.

روز بعد در کاخ سعدآباد شرفیاب شدیم. اثری از چای و میوه و... نبود. ضبط صوتی برای تدوین گفتگوها و بایگانی صدا برده بودیم. این ضبط صوتی عادی بود و در حد وسیله‌ای بود که هر خبرنگاری برای کار خود حمل می‌کند. ایشان به جهاتی که معلوم نیست شاید هم بدبینی، چندبار آن را از روی میز برداشت و دکمه‌هایش را زیر و رو کرد و دوباره به جایش گذاشت...

این کار اگر از طرف مظفرالدین‌شاه و محمدعلیشاه صورت می‌گرفت عیبی نداشت، ولی از جانب محمدرضاشاه که دوران تحصیل را در سوئیس گذرانده و حدود سی و چند سال سلطنت کرده و سراسر دنیا را زیر پا گذاشته و صدها گفتگو با خبرنگاران خارجی، چه نمایندگان رادیوتلوویزیون و چه مطبوعات به عمل آورده بود، عجیب می‌نمود. چند بار خواستم به عرض برسانم یا بگویم: اعلیحضرتا اگر این ضبط صوت را نمی‌پسندید، بهتر است دستور فرمائید یک ضبط صوت عالی از دربار بیاورند... یا اگر خدای ناکرده، نگران هستید در این دستگاه ماده منفجره باشد، که دست‌زدن پی‌درپی جنابعالی و وررفتن با آن، بیشتر شما را در معرض خطر قرار می‌دهد. به علاوه در این فضای کوچک چهار نفری اگر انفجاری روی دهد مسلماً به آورنده‌اش نیز صدمه خواهد زد... جرأت نکرده تحمل کردم و چیزی بر زبان نیاورم.



بگذریم... نوارها پیاده شدند. سؤالات و جواب‌ها ماشین شدند. از نظر آقایان هویدا و دکتر کلالی هم گذشت و شسته و رفته از نظر ایشان نیز گذشت و برای چاپ به روزنامه داده شد که منتشر گردید. روزنامه‌های دیگر نیز آن را انتشار دادند.

عجیب بود که شاه در خارج از ایران آنچه باید و نباید به خبرنگاران بیگانه می‌گفت تا خود را متهور نشان دهد، ولی در داخل نه تنها خبرنگاران جز محدوده مخصوص حق نداشتند سؤالاتی کنند، بلکه همان‌ها هم ریز و درشت می‌شد و از صافی می‌گذشت!... مهمتر از اینها، گفتگوهای پی‌درپی ایشان بعد از هر دیدار از رؤسای کشورهای گوناگون، با نمایندگان مطبوعات بود، این روش ایشان را به صورت یک مقام مسؤول، یک نخست‌وزیر، یک رئیس و دبیرکل حزب درآورده بود و... نه پادشاه که فردی غیرمسؤل است... بگذریم...

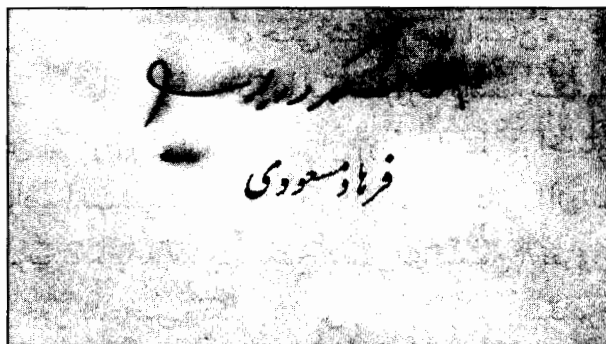
در روزها یا هفته‌ها، یا ماه‌های بعد از شهریورماه سال ۱۳۲۰ که نگارنده بعد از مشورت با دوستان و همفکران یا همزنجیران خود، قرار را بر این نهادیم که به مناسبت حضور نیروهای خارجی در ایران، به خصوص قوای نظامی مسکو و لندن که هر دو با آلمان درگیر جنگ بودند، با توجه به اتهاماتی که شهربانی رضاخان به ما وارد آورده بود، توافق کردیم که جز رفت و آمد عادی مناسبات دیگری نداشته باشیم، حتی از برگزاری جلسات بزرگ که همه در آن شرکت داشته باشند خودداری کنیم!

پذیرش این پیشنهاد سبب گردید که هر کس دنبال کاری برود و آزادانه زندگی خود را بگرداند، به خصوص که اغلب ما از نظر مادی مشابه هم بودیم و زندگی خوبی نداشتیم. شاید مرفه‌ترین آنها نویسنده بودم که به مناسبت تهرانی بودن، حداقل به اتفاق برادران و خواهران در خانه پدری زندگی می‌کردم و اجاره‌خانه نمی‌دادم و حتی از یکی - دو نفر هم پذیرایی می‌کردم.

نویسنده پس از چند ماه کار در روزنامه کیهان، با توجه به علاقه و دلسوزی که نشان داده و خبرهای پارلمانی آن روزنامه را تهیه می‌کردم، بی‌آنکه بدانم فعالیت‌م مورد توجه آقای محمدعلی مسعودی سردبیر روزنامه اطلاعات قرار گرفته، که چه برای کسب خبر و چه نظارت در کار و فعالیت خبرنگار پارلمانی اطلاعات به لژ خبرنگاران می‌آمد. در اینجا ایشان با نویسنده آشنا شد و مرا دعوت به خدمت در روزنامه اطلاعات کرد که با علاقه



فرهاد مسعودی پسر بزرگ عباس مسعودی، بمناسبت مقاله‌ای که آقای  
پسیان در رثاء پدرش در روزنامه ندای ایران نوشته است از ایشان  
سپاسگزاری می‌کند.  
فرهاد مسعودی بر اثر تصادف اتومبیل جراحات شدیدی دید ولی از  
مرگ نجات یافت.  
او گذشته از تقدیم دسته گل به آقای پسیان و تشکر کارت زیر را نیز برای  
سپاسگزاری با پست فرستاد.



پذیرفتم. زیرا کیهان در آن روزها وضع مالی خوبی نداشت و با آنکه دوست و قوم و  
خویشی چون آقای حسینقلی مستعان در آنجا داشتیم، خدمت در کیهان را ترک گفته و

به فعالیت در روزنامه اطلاعات پرداختم. البته در کلیه رشته‌ها...

لژ خبرنگاران جراید، محفلی بود برای دوستان و آشنایی با تازه‌واردها و مطبوعاتی‌های جدید و قدیم، یکی از کسانی که نگارنده در این لژ فرصت آشنایی با ایشان را پیدا کرد، فردی بود وزین و تحصیلکرده که از طرف ستاد ارتش در محفل خبرنگاران یا به عبارت صریح‌تر لژ جراید حضور می‌یافت تا بتواند به روش نمایندگان و سیاست و هدف آنها نسبت به ارتش و ارتشیان آگاهی حاصل کند.

ایشان ناخدا رسایی بود، افسری از نیروی دریایی ایران، چون آن روزها انگلیس‌ها و روس‌ها نیروی دریایی ایران را در خلیج فارس و بحر خزر به کلی نابود کرده بودند، دولت افسرانی را که نجات یافته و می‌توانستند خدمت کنند، در ادارات مرکزی ارتش به کار گمارده بود.

ناخدا رسایی بعدها در جریان ملی شدن نفت، عبور ناوهای ایران از اروندرود و دیگر حوادث خدمات مؤثری انجام داد و به مقام دریاداری و دریابدی و بعد هم سناتوری نایل گردید. ایشان مانند اغلب افسران نیروی دریایی در دوران قبل از جنگ، تحصیلات خود را در ایتالیا و انگلستان گذرانده بود. در لژ جراید، رسایی که فردی تازه‌وارد بود، گاه نام بعضی از نمایندگان مجلس را از نویسنده می‌پرسیدند که جواب می‌دادم و اگر لازم بود، جریان و چگونگی گردش کار لوایح و پیشنهادات را در چند جمله کوتاه برایشان تشریح می‌کردم. رسایی با فراستی که داشت به همه امور آشنا شد و به زودی به مقامات بالاتر دست یافته و دیگر از آمدن به لژ جراید راحت شد... نویسنده نیز به‌طور متقابل سؤالاتی در مورد ارتش و افسران برجسته و حتی شاهیورها از ایشان می‌کردم. گذشته از نمایندگان تهران که شناخت و آشنایی با آنها ضرورت داشت، شناسایی رهبران یا لیدرهای مجلس نیز لازم بود و از آنجا که در آن روز چه از نظر در اختیارگرفتن تریبون مجلس و چه ایراد مطالب تند، توده‌ای‌ها میدان دار بودند، آشنایی با آنها نیز مفید بود. در میان رهبران حزب توده یا به عبارت صحیح اعضای فراکسیون ۸ نفری حزب توده در مجلس، کسانی چون کامبخش و دکتر رادمنش و الموتی و ایرج اسکندری و رضا روستا بودند که از زندان با آنها آشنایی داشتم و افرادی هم چون پروین گنابادی و شهاب فردوس حضور داشتند که از جهت کارهای ادبی سلام و علیکی با هم داشتیم. دکتر

کشاورز نیز که سخنران شایسته‌ای بود، برای درج نطق‌هایش اغلب به ارادتمند توجه می‌کرد. پیش از آنکه مسائل اصلی را بیان کنم یادآور می‌شوم که از نظر ارادتمند، فامیل نقش مؤثری در افراد داشته و دارد و در همه جا و همه حال اثر خود را نشان می‌دهد. درست است که خیلی‌ها نوشته و تصریح کرده‌اند که کامبخش عامل مستقیم شوروی‌ها در حزب توده بوده است و حتی کسی است که در سال ۱۳۱۶ پس از دستگیری با اعترافات خود در شهربانی، سبب گرفتاری دیگران شد، ولی باز هم نباید یکطرفه قضاوت کرد، برای آمدن دسته‌جمعی سران حزب توده به ایران از آلمان شرقی در دیدار با آقای فرخ سفیر ایران در برلن و گفتگو با بعضی از لیدرهای حزب توده در آن سرزمین آنها پیشنهاد تهران را پذیرفتند، و در این جریان متوجه شدم که همان نظری که همیشه در مورد افراد خانواده‌دار دارم صحیح است. زیرا در برلن، نود درصد سران حزب توده پیشنهاد هویدا یعنی دولت ایران را با جان و دل پذیرفتند و با سرعتی بی‌سابقه و شور و هیجانی فوق‌العاده آمادگی خود را برای بازگشت به ایران نشان دادند و حتی کامبخش که او را مهره اصلی مسکو در بین ایرانیان می‌خواندند قبول کرد و تنها کسی که سرپیچی نمود و مخالف بود همانا غلام یحیی دانشیان بود که نه در ایران خانواده‌ای داشت و نه شبه فامیلی و برای او زندگانی در روسیه از جهت مادی و معنوی هزاران بار بهتر از ایران بود. به همین جهت دستور برپایی اجلاس یا پلنوم را در مسکو داده و گفته بود:

«شماها اینقدر در اینجا درس خوانده و زحمت کشیده و دکتر و پروفسور شده‌اید که بروید به شاه خائن خدمت کنید!؟»

این جمله‌ای بود که فقط دانشیان می‌توانست بگوید، حتی کامبخش نیز تا این حد مخالف نبود و از دیدگاه یک عنصر فهمیده و منصف می‌فهمید که اگر یک دکتر یا مهندس کشاورزی یا استاد دانشگاه به ایران بیاید، قبل از خدمت به شاه می‌تواند به مردم خدمت کند...

بهتر است در این مورد بار دیگر به اسکندری اشاره کنیم. ایرج اسکندری به مناسبت روابط نزدیک با سلیمان میرزا و موقعیت فامیلی، در مسکو، وقتی از جانب کمیته مرکزی حزب توده و اربابانش مورد فشار قرار می‌گیرد به مرحوم آهی سفیر ایران متوسل می‌شود و او هر چه پول می‌خواست به او می‌دهد. حتی در واشنگتن نیز گذرنامه‌اش را آقای

فروغی درست می‌کند. اینها هر رابطه با هر مقامی در ایران داشته‌اند، رفتار و وضعیتشان غیر از غلام یحیی‌ها و آرداشس و نظایر او بوده است.



ایرج اسکندری

در مورد همین آقای اسکندری نکته‌ای که نوشته نشده و اسناد موثق که موجود است، این حقیقت را نشان می‌دهد که با وساطت آقای زین‌العابدین رهنما وزیرمختار ایران در پاریس او قصد داشته است، هنگام مراجعت از اروپا، از راه تبریز به تهران برود و در شهر تبریز در گفتگو با پیشه‌وری و دیگران او را حاضر به قبول پیشنهادات دولت مرکزی و انصراف از خودمختاری آذربایجان بنماید که قوام به نام اجرای اصول مشروطیت و قانون اساسی این پیشنهاد را نمی‌پذیرد. اینک تلگراف رهنما و پاسخ قوام را در زیر از نظر خوانندگان می‌گذرانیم:

## کشف تلگراف رمز جناب آقای زین‌العابدین رهنما وزیر مختار ایران از پاریس

تاریخ ۱۲ دی ماه ۱۳۲۴

جناب آقای نخست‌وزیر / تهران / در پایتخت پیرو مذاکرات مفصلی که با آقای اسکندری نماینده مجلس به عمل آمد، ایشان حاضر شدند در صورتی که دولت موافقت نماید در این موقع که از راه شوروی عازم هستند در ضمن مسافرت به تبریز رفته و با پیشه‌وری داخل مذاکره شوند. مذاکرات روی سه اصلی که مورد موافقت دولت واقع شده جریان پیدا خواهد کرد:

اولاً - در این موقع که آذربایجان تقاضای وجه کرده است دولت در مقابل شرایطی که مخالف تمامیت وحدت ایران نباشد و به شرط انحلال دولت آذربایجان و تشکیل انجمن ایالتی و شرکت در اداره امور آذربایجان در حدود قانون اساسی، با تقاضای آذربایجان موافقت نماید.

ثانیاً - پس از موافقت با این شناسایی دولت اطمینان لازم بدهد که از اعمال هرگونه زور و قوه برای به هم زدن تشکیلات داخلی آذربایجان و یا تعقیب اشخاصی که در وقایع اخیر آذربایجان دخالت داشته خودداری نماید.

ثالثاً - دولت اطمینان بدهد که تصمیمات فوری برای بهبود اوضاع آذربایجان و تأمین اجرای اصول مشروطیت اتخاذ نماید. چنانچه دولت با این نظریه موافقت داشته باشد مقتضی است اعضاء فراکسیون توده را در جریان امر گذارده و تا رسیدن به نتیجه موضوع را جداً مخفی نگاه دارد و هر چه زودتر آقای اسکندری را که به زودی عازم هستند محرمانه مأمور انجام این امر کرده و این وضعیت فعلی را با حسن نیت و تأثیری که ایشان در آنجا دارند خاتمه دهند منتظر جواب فوری هستیم.

رهنما ۴۳۸

سند شماره ۶۳/۲

نخست‌وزیر

نمره ۵۳۸۵  
[۱۳]۲۴/۱۰/۱۸

سفارت شاهنشاهی ایران - پاریس

«جناب آقای رهنما ۴۳۸ جنابعالی به فکر و روشی که من در امور کشور داشتم»

و دارم آشنائید و می‌دانید که جز اجرای اصول مشروطیت و مقررات قانون اساسی نظری نداشته و ندارم آرزوی من این است که این هنگامه آذربایجان با روح وطن‌پرستی و از راه عقل و ایمان خاتمه پذیرد و مصلحت کشور تحت‌الشعاع نظریات شخصی واقع نشود!»

احمد قوام

مقصود از نقل دو سند بالا که تاکنون در هیچ کتاب و نشریه‌ای انتشار نیافته بیان این حقیقت است که بعضی از خانواده‌دارهای حزب توده حسابشان از دیگران جدا بود و هرگز قصد نداشتند ایران زیر یوغ اسارت و بندگی مسکو قرار گیرد.

محکومیت اخلاقی کامبخش همانطور که گذشت در حدی بود که حتی ۵۳ نفر پیروان یا رفقای دکتر ارانی پس از آزادی از زندان قصد نداشتند اجازه دهند عبدالصمد کامبخش وارد حزب شود، ولی او با فشار مستقیم مسکو و مداخله علی اوف در حزب پذیرفته شد. نویسنده قبول دارم که کامبخش عضو حزب توده و عامل مستقیم مسکو بود... همچنین قبول دارم و می‌دانم که غلام یحیی نیز عامل روس‌ها بود، با این احوال با تماسی که به سبب وظیفه خبرنگاری در تهران و تبریز و حتی خارج کشور با این دو نفر داشته‌ام، راستی چگونه می‌توانم این دو نفر را مشابه هم و در یک ردیف بدانم؟!...

چرا ایوان سادچیکف سفیر کبیر شوروی در تهران، نامه یا پیام خود را در مورد نفت و... وسیله ایرج اسکندری به دکتر مصدق داد؟ مسلماً او می‌دانست که دکتر مصدق به علت پیوستگی ایرج با مرحوم سلیمان میرزا و داشتن خانواده‌ای سرشناس بیشتر مورد اعتماد و احترام است. مقدمه‌ای که از نظر خوانندگان گذشت. برای این بود که نویسنده شرح دهد که در جریان دوران خبرنگاری پارلمانی روزنامه و بعد از آن، چنانچه ناگزیر به اخذ تماس با حزب توده بودم و این کار ضرورت داشت یا به دستور آقای مسعودی قرار بود مسئله‌ای را با آنها در میان بگذارم یا سوء تفاهمی را رفع کنم، به سراغ آقای کامبخش می‌رفتم. مردی که از خانواده قدیمی بود و به مناسبت تربیت اولیه و گذراندن یک دوره نظامی در روسیه، برای آموزش خلبانی در حد خود با ادب و فهمیده بود و هرگز زبانش به دشنام و توهین باز نمی‌شد.

انتشار روزنامه و اداره هیأت تحریریه روزنامه رهبر، ارگان مرکزی حزب توده ایران زیر نظر آقایان: ایرج اسکندری، پروین گنابادی، احمد قاسمی، احسان طبری و انور خامه‌ای

بود. در میان نمایندگان شرکت‌کننده در نخستین کنگره حزب توده ایران که روز سه‌شنبه دهم مردادماه ۱۳۲۳ در تهران تشکیل گردید اسم کامبخش کمتر به چشم می‌خورد و حتی از قزوین کسانی چون: عبدالله رزبان، علی بحرینی، مرتضی رضوی، مرتضی فرهودی، عباس صابری، دکتر بقراط خاوری در کنگره حضور یافته بودند. ولی کامبخش را از نوشهر انتخاب و به کنگره راه داده بودند.

این لجاجت کارگردانان آن روز حزب توده ایران در ندادن مقامی به عبدالصمد کامبخش آن هم در نخستین کنگره و آغاز فعالیت در حزب، از مقام و موقعیت او در نزد شوروی‌ها نکاست و او که در این فاصله مرتب بین تهران و باکو در حرکت بود، و مدتی هم رادیو باکورا اداره می‌کرد در آخرین سفر با در دست داشتن توصیه‌ای بَرَنده وارد تهران شد و به صورت یک کارگردان در حزب پذیرفته شد. حضور او در حزب به توصیه باقراوف لیدر حزب کمونیست آذربایجان شوروی و حمایت روزمره علی‌اوف سیاستمدار ایران‌شناس سفارت در تهران، سبب گردید که کامبخش رفته‌رفته از صورت عضو عادی خارج شود و نردبان ترقی را پله‌پله بالا برود و در کوتاه‌مدت به صورت یکی از کارگردانان حزب درآید.<sup>۱</sup>

در حالیکه بعضی اعضای قدیمی و سرشناس حزب توده ایران، مانند ارداشس آوانسیان معروف به اردشیر دست به کارهای غیرعادی و زیان‌آور زدند مانند تدارک قتل حاج احتشام لیقوانی و بلوای تبریز و استقرار فرقه دموکرات در آذربایجان، یکی از پیش‌آمدهای خوب برای کامبخش این بود که در نخستین کنگره حزب به صورت فرد سرشناس حضور نداشت و به زبان عامیانه او را تحویل نگرفته بودند. در همین کنگره حتی با عضویت رضا روستانیز مخالفت کردند که دکتر رادمنش شرح مفصلی در مورد ۲۵ سال مبارزات او در ادوار گذشته بیان کرد و اعتبارنامه‌اش از تصویب گذشت. نویسنده که در کنگره مزبور با سِمَتِ خبرنگار اطلاعات یا تماشاچی حضور داشتم، شاهد هستم که بعضی‌ها مثل دکتر کشاورز به اتکای تحصیلات خود تکرر بودند و برخی چون نورالدین الموتی صبور و بردبار. با روشی که این دو داشتند - که به عنوان مثال می‌نویسم - دکتر

---

۱ - در کمتر کتابی است که کامبخش را عامل شوروی معرفی نکرده باشند و این یک واقعیت بود. او مسلماً اگر فاقد لیاقت بود، شوروی‌ها دیگری را انتخاب می‌کردند.



کشاورز با شهرت و علمی که داشت همواره درگیر مبارزه بود، تا آنجا که سال‌ها بعد در مسکو حسابش را به کلی از حزب جدا کرد و روسیه را پشت سر گذاشت و خود را به دنیای سرمایه‌داری رساند، در حالیکه نورالدین الموتی که مردی آرام و دوراندیش و واقع‌بین بود، کمی بعد از واقعه آذربایجان و مسئله نفت، خود را به مقامات و دولت ایران نزدیک کرد، تا آنجا که وزیر دادگستری کابینه دکتر امینی شد...

نورالدین الموتی در نخستین کنگره حزب توده به اتفاق چهار نفر دیگر: آوانسیان، امیرخیزی، دکتر بهرامی و جودت عضو هیأت رئیسه شده بودند و دو نفر از دوستان قدیم نویسنده که همکار جهانسوز بودند؛ امان‌الله قریشی و متقی چون طبری و قاسمی و سعیدی به سبب منشی کنگره انتخاب شدند و آشنایی بیشتری پیدا شد.

رفت و آمد با اعضاء کنگره و آشنایی با این و آن، سبب گردید که روزی آقایان کامبخش و نورالدین الموتی به دعوت و همراه ارادتمند به دماوند آمده نهار را با مرحوم سرتیپ پسیان و خانواده‌اش صرف کنند. این دو نفر سعی داشتند مرحوم سرتیپ پسیان را وادار به فعالیت سیاسی و نوشتن مقالات و شرکت در اجتماعات و تظاهرات علیه شاه کنند. مرحوم سرتیپ پسیان هر چند بیش از همه از دو پهلوی پدر و حتی بعد از زندان از پسر زیان دیده بود، معهذانه دعوت حزب توده را برای عضویت پذیرفت و نه با سیدضیاء که تازه به ایران آمده بود و از سال‌ها قبل در کودتا با هم آشنایی داشتند، همکاری کرد. چنانکه دعوتش را برای ملاقات به سعادت‌آباد نپذیرفت.

در آن روز نهار کامبخش که به مناسبت داشتن سابقه خدمت در نیروی هوایی بهتر می‌توانست سرتیپ پسیان را جلب کند، مطالبی اظهار داشت و حتی به‌طور خصوصی گفت: با شهرت و مقامی که شما دارید، و نام نیک کلنل حضورتان در حزب سبب می‌شود که عده‌ای بیشتر از افسران چه پیر و چه جوان وارد حزب شوند و شما موقعیت خوب اجتماعی کسب کنید و حداقل از این گوشه‌نشینی درآئید و حتی به مسکو هم بروید!...

سرتیپ پسیان بدون آن که مسئله را به بحث بکشاند با گفتن یک نه، و اینکه من دیگر پیر شده و توان فعالیت را ندارم، این پیشنهاد یا تعارف را رد کرد و گاهی از خان‌بابا اسعد برادر کوچک سردار اسعد که در زندان تلف شده بود یاد کرده، تکیه کلام او را تکرار می‌نمود: رضاخان، خانه‌ات آباد، یعنی کاخ بیدادت خراب!...

نورالدین الموتی کمتر از حزب و مسائل سیاسی گفتگو می‌کرد. فقط گاه و بیگاه رو به مرحوم سرتیپ پسیان کرده به شوخی می‌گفت: تیمسار، این برادر کوچک شما، نه تنها با حزب توده و ما قدیمی‌ها که با هم در زندان بودیم همکاری ندارد، بلکه از گردوها و سیب‌ها و گلابی‌های این باغ هم نه خودش چیزی برای ما می‌آورد، نه تا به حال یک دانه از آنها را که فرستاده‌اید، به ما داده است!... دو مهمان، همانطور که آمده بودند حوالی عصر عازم تهران شدند. نویسنده نیز با آنها به تهران آمد. از تعارفات مبادله اینطور استنباط کردم که میل ندارند از دیدار و مهمانی ناهار در جایی و با کسی - به خصوص توده‌ای‌ها - صحبتی شود.

همه چیز را فکر می‌کردم، جز آنکه مسعودی زودتر از دیگران از این مهمانی اطلاع حاصل کند. اطلاع مسعودی بر این جریان آغاز ماجرای شد، طولانی و بی‌سابقه و ناراحت‌کننده و پُردردسر. علت آگاهی مسعودی بر این پذیرایی کوچک این بود که وی و دیگر افراد خانواده مسعودی قصد داشتند که آقای جواد مسعودی مدیر ژورنال دو تهران را از دماوند وکیل کنند و بر اساس چنین تصمیمی، افراد خانواده مسعودی و دیگر کسانی که نسبت به انتخابات مجلس علاقمند بودند یا کاندیدا داشتند، مراقب اوضاع شهر بودند و بر هر گونه رفت و آمد یا حضور افراد سرشناس یا غیرمحلی در شهر نظارت می‌کردند یا مسئله را پی‌جویی می‌نمودند که این غریبه‌ها چه کسانی هستند و چه هدفی دارند و برای چه آمده‌اند؟...

به خصوص که برای مردم بیکار، به‌ویژه در شهرهای کوچک، پرس و جو از این و آن و کنجکاوی در زندگی دیگران تقریباً در ردیف یک سرگرمی و شاید هم بین خودشان یک هنر است!

روز بعد، بی‌آنکه انتظار داشته باشم، مسعودی مدیر روزنامه اطلاعات نویسنده را احضار کرد. تصور هر مسئله و موضوعی را می‌کردم جز سؤال در مورد آمدن کامبخش و الموتی به دماوند. صرف‌نظر از جلسات هفتگی و ماهانه برای روزنامه و مجله، که طبق برنامه تشکیل می‌گردید بامداد روزهای شنبه هم‌گاه و بیگاه مسعودی دیداری با خبرنگاران و نویسندگان به عمل آورده و مسئله مهم آن هفته را مطرح می‌کرد و خط مشی می‌داد. آن روز هم گمان کردم، چنین مسئله ایست، مانند همیشه عادی و

آرام وارد شده، سلام کرده نشستیم. با توجه به حضور آقایان حسن مسعودی و جواد مسعودی دو برادر آقای عباس مسعودی، به خصوص شخص دیگری که چهره‌ای غیر تهرانی یا به صورت ساده دماوندی داشت، متوجه شدم که هر چه هست باید در ارتباط با رفتن دیروزم به دماوند باشد.

کم و بیش خود را آماده پاسخگویی به سؤالات کردم. جواد مسعودی مدیر ژورنال دو تهران، با ناراحتی و کمی هم دلتنگی پرسید: آقای پسیان دو مهمان دیروز تیمسار برادر تان چه افرادی بودند و چه کار داشتند و برای چه آمده بودند؟!

جواب دادم، برای اینکه حمل بر لجاجت نشود و سوء تفاهمی به وجود نیاید، با اینکه مهمانی دیروز کار مطبوعاتی نبود و ارتباط با روزنامه اطلاعات نداشته با ادب و تواضع می‌گویم: به طوری که اطلاع دارید، قبل از شهریور، هم مرحوم سرتیپ پسیان و هم بنده مغضوب و مدتی بازداشت بودیم. آقایان کامبخش و الموتی هم از بازداشتی‌های آن دوران بودند که برای دیدار تیمسار پسیان آمده بودند و مسئله اهمیتی نداشت... جواد مسعودی پرسید: چطور تا به حال نمی‌آمدند، حالا که صحبت از انتخابات و زمزمه در اطراف این مسئله است آمده بودند؟ باز هم با ادب و تواضع پاسخ دادم: البته حقیقت این است که چنین سؤالی را بهتر است از خود آقایان بفرمائید، ولی در مورد نمایندگی دماوند، جنابعالی را خاطر جمع کرده و به شما قول می‌دهم که نه تیمسار پسیان و نه آن دو نفر مهمانان و نه بنده هیچیک کاندیدای نمایندگی مجلس از دماوند نبوده و نیستیم و کاری هم نداریم که چه کسی از دماوند قصد دارد وکیل شود و کئی موفق خواهد شد. به خصوص که سرتیپ پسیان توان فعالیت هم ندارد. در اینجا آقای عباس مسعودی کمی تند و بی حوصله، گفت: عجیب است. چطور برای شما فرقی ندارد؟ برادرم آقای جواد مسعودی کاندیدای دماوند است و می‌خواهد از آنجا وکیل شود. حالا شما می‌گوئید برای من چه فرقی دارد؟!

گفتم بنده که تا حال نمی‌دانستم. اولین بار است که می‌شنوم انشاءالله موفق شوند. من برای اینکه رفع نگرانی از برادر شما بکنم گفتم که نه تیمسار سرتیپ پسیان و نه بنده و نه هیچیک از افراد فامیل پسیان و حتی آقایان الموتی و کامبخش نیز کاندیدا نیستند. بیش از این هم خبری از جریان انتخابات و امور پشت پرده ندارم و تازه امروز شنیدم که

آقای جواد مسعودی کاندیدای نمایندگی مجلس شورای ملی از دماوند هستند. انشاءالله موفق شوند. بنده هم اگر کاری از دستم بیاید خودداری نخواهم کرد. همچنین افراد فامیل در دماوند... برخلاف تصور نویسنده، اطلاع آقای عباس مسعودی بر دیدار کامبخش و الموتی از سرتیپ پسیان در دماوند، نه تنها زیاد مهم نبود، بلکه در قیاسی با وقایعی که بعد روی داد و جریاناتی که پیش آمد، شاید کوچکترین آنها بود...

آن روزها در دماوند، یکی از اتباع دولت ترکیه زندگی می کرد که «حسن بیگ» نام داشت. وی عضو یا نماینده مجلس ترکیه بود، منتهی به جهت مخالف خوانی علیه حکومت یا رفتاری که داشته و مورد پسند آتاتورک نبوده است، به ایران تبعید شده بود. زندگی «حسن بیگ» کمی سخت می گذشت و به اصرار سرتیپ پسیان، در روزهای مخصوص هفته، به خصوص جمعه ها از او دعوت می شد که بیاید و ناهار را با سرتیپ پسیان و مهمانان صرف کند.

اینکه حقوق او در دوران تبعید کم بود یا خود وی شخصی خسیس بود، مسئله ای است بی اهمیت که هرگز در صدد پی جویی نبودیم. و نمی پرسیدیم ماهانه چه مبلغی می گیرد و چگونه زندگی را می گذراند. ولی می دانستیم که بر اثر گرفتاری در غربت و اسیر بودن در چنگال مأمورین شهربانی، گذشته از آنکه موظف بود هر ۲۴ ساعت یکبار به شهربانی مراجعه کرده و با امضای دفتری حضور خود را در دماوند نشان دهد، تماس زیاد مأمورین شهربانی با او و آینده تاریکی که در پیش داشت او را خواه ناخواه مجبور به همکاری با پلیس کرده بود.

پس از آنکه «حسن بیگ» محترمانه در هفته مورد بحث از شرکت در ناهار روز جمعه محروم گردید و کنار گذاشته شد، یعنی به او پیغام دادند که یکی - دو نفر از افراد قدیم خانواده آمده اند و قرار است مذاکرات خیلی خصوصی به عمل آید و به این بهانه عذر او را خواستند و نتوانست در ناهار شرکت کند. شهربانی که زودتر و بیشتر و بهتر از مسعودی مراقب اوضاع بود، «حسن بیگ» را مأمور می کند اطلاعات بیشتر و دقیق تری به دست آورد.

این مأموریت از گفتگوهایی که وی روز بعد و دیگر روزها با مرحوم سرتیپ پسیان انجام می داد، مشخص گردید و وقتی سرتیپ پسیان محترمانه می گوید: اعم از اینکه

مهمانان فامیل بودند یا به قول شما کمونیست! چون حضور شما در چنین مجلسی شایسته نبود؛ لذا پیغام دادم که نیائید. خود شما همواره می‌گفتید من با کارهای آتاتورک - جز عملیاتی که علیه کمونیست‌ها انجام می‌داد - مخالف بودم، به همین جهت هم خواستم شما در یک جلسه ناهار فامیلی یا کمونیستی شرکت داشته باشید!...

خلاصه کلام، حسن بیگ نتوانست مطلب یا خبر جالبی برای پلیس تهیه کند و رفته‌رفته ارتباط کم و کمتر شد و با تغییراتی که به مناسبت جنگ در روش دولت ترکیه صورت گرفته بود، او اجازه پیدا کرد، ایران را ترک کرده به موطن خود برود...

این خبرچینی‌ها و خوش خدمتی‌ها همچنان ادامه داشت، ولی چون در آن دیدار چنانکه شرح دادم، نه مسئله مهمی گفته شده بود و نه زمینه‌سازی به عمل آمده بود تا اقدامی به انجام رسد، رفته‌رفته موضوع حرارت خود را از دست داد و سرتیپ پسیان توانست نفسی راحت بکشد و از این خطر غیرقابل برآورد و پیش‌بینی بگذرد.

البته واقعیت این بود که چنان دیداری که بر اثر سادگی و زودباوری نویسنده به عمل آمده یا صورت گرفته بود، اگر چه عاقبت بد و سویی نداشت، متأسفانه بهانه‌ای شد برای مخالفان و توطئه‌گران و دسیسه‌سازان چنانچه خواهد آمد، به خصوص دو مهمان هم هدف یا سوءنیتی هم نداشتند. این دیدار حتی به اطلاع خبرنگاران بعضی از روزنامه‌ها، یعنی همکاران مطبوعاتی نیز رسید و آنها نیز برای خود صحنه‌سازی‌هایی کرده و گاه در جلسات حضور یافته و در گفتگوهای شوخی و جدی کنایه‌ها زده و مثلاً می‌گفتند: حزب توده، عده‌ای هم عضو نامریی دارد که فقط از طریق مسکو با آنها مربوط است... و با این کنایه‌ها، عده‌ای می‌خندیدند و عده‌ای به فکر فرو می‌رفتند.

نکته‌ای که ذکرش خالی از فایده نیست. حضور دو نفر از نمایندگان اتحادیه‌های کارگری همسایه شمالی در تهران بود. این دو نفر میرزا ابراهیم، ابراهیم اوف از جانب اتحادیه کارگران باکو و دیگری باریسوف از جانب اتحادیه کارگران مسکو بود. همچنان که در آن روزها، مسکو بر دیگر پایتخت‌های جمهوری‌های شوروی سلطه و برتری داشت و آقای می‌کرد. در بین اعضاء اتحادیه کارگری که به ایران آمده بودند نیز نقش اصلی را باریسوف داشت و میرزا ابراهیم اوف در ردیف دوم بود. چند نفر دیگر نیز بودند که اعضاء هیأت اعزامی را تشکیل می‌دادند و مقام آنها در اصطلاح معمول و متداول ما، سیاهی‌لشگر بود.

دو نفری که از آنها نام برده شد، پس از ورود به تهران و دیدار با شخصیت‌های مختلف حزب توده ایران، به خصوص اتحادیه کارگران رفته‌رفته حساب خود را از هم جدا کردند. میرزا ابراهیم اوف که به صورت عضو اتحادیه کارگران باکو در تهران حضور یافته بود، بعدها معلوم شد که نه تنها لیدر کارگران نیست، بلکه وزیر معارف آذربایجان است، و همه او را از نویسندگان معروف کشور خود می‌شناسند. او برای رسیدگی به وضع سیاسی شوروی در ایران و به خصوص آذربایجان راه تهران را در پیش گرفته بود.

در تهران دو کمونیست یا کهنه زندانی دوره رضاشاه: دکتر سلام‌الله جاوید و کامبخش از اینها پذیرایی می‌کردند. برای ابراهیم اوف سلام‌الله جاوید به صورت مهماندار درآمد و پس از چند روز توقف در تهران، راه تبریز را در پیش گرفتند و رهسپار آذربایجان ایران شدند. در تبریز، کهنه کمونیست دیگری به نام بیریا با وی ملاقات کرد و در چند شبانه‌روزی که با هم بودند، مذاکراتی با شرکت دکتر جاوید به انجام رساندند که در مورد اتحادیه کارگران در آذربایجان و نقشی که خواهد داشت بود و در این زمینه گفتگوهای زیاد به عمل آوردند و از چند شهر تارمز جلفا نیز دیدن کردند که از گفتگوهای آنها، نوشته یا اطلاعی برجا نمانده ولی نقش دکتر جاوید و بیریا در فرقه دموکرات که بعدها تشکیل گردید، خود گواه است که مذاکرات بر چه پایه استوار بوده است.

حضور ابراهیم اوف وزیر دولت آذربایجان شوروی که زیر پوشش کارگر عضو اتحادیه کارگران به ایران آمده و در آذربایجان و به خصوص شهر تبریز فعالیت نموده بود، با ارزیابی وقایع بعد ثابت می‌کند که گفتگوها و رفت و آمدها بر چه پایه‌ای استوار بوده و چه هدفی را داشته است؟!

هر چند میرزا ابراهیم اوف وزیر فرهنگ آذربایجان بود، ولی در جریان اقامت در تهران، هرگز از مقام خود یادی نکرد و از وزیر فرهنگ ایران دیداری به عمل نیاورد و با آنکه از نویسندگان معروف بود، خود را با اتحادیه مطبوعات و اجتماع نویسندگان ایران نیز آشنا نکرد و دیداری از این گروه به عمل نیاورد... اوضاع آذربایجان ما در ماههای آخر سال ۱۳۲۴ نشان داد که او به چه منظور و با چه هدفی به ایران آمده بود. مسئله‌ای که هرگز چه قبل و چه بعد از وقایع آذربایجان مورد بحث قرار نگرفت و کسی نامی از میرزا ابراهیم اوف و فعالیت و هدفش به میان نیاورد.

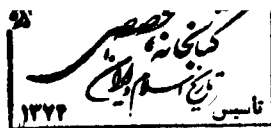
اما شخصیت دوم؛ این مهمان ناخوانده باریسوف نام داشت. برخلاف ابراهیم اوف که

زبان محلی آذربایجانی را خوب می‌دانست و شهرهای آن استان را می‌شناخت، باریسوف مردی روسی بود که با ایران و ایرانی سر و کار و چندان آشنایی نداشت. این دو در تهران از هم جدا شدند و همانطور که نوشتیم ابراهیم‌اوف به تبریز رفت، باریسوف در جهت عکس او، راه مناطق مازندران و گرگان و خراسان را در پیش گرفت.

مهماندار یا راهنما یا همسفر وی در بازدید از منطقه شرق و شمال شرق ایران، کامبخش بود. چنانچه جاوید راهنمای ابراهیم‌اوف در تبریز و آذربایجان شد و بعدها استاندار یا لیدر فرقه دموکرات آذربایجان و فرد شناخته‌شده در آن طوفان سهمگین تاریخ گردید، کامبخش نیز همراه باریسوف، با عبور از کوه‌های سر به فلک کشیده در مازندران و سرکشی به گرگان و گنبد به مشهد رفت، این دو نیز مسیری را زیر پا گذاشته و گذراندند که قابل تعمق است و خدا می‌داند حوادثی که بعدها در شیرگاه و زیر آب و قیام افسران خراسان و... در آن نقاط روی داد و ناامنی‌هایی که بروز کرد و کارگر و کارفرما و کشاورز و افسر و ژاندارم، از هر گروه کشته شدند... تا چه اندازه با این دیدار ارتباط داشته است... با توجه به آنچه گذشت، می‌توان گفت که دو کمونیست قدیمی بازیگران اصلی صحنه‌های حوادث آذربایجان و خراسان و گرگان بودند!...

بی‌آنکه قصد داشته باشم، در مسئله‌ای که امروز دیگر وجود خارجی ندارد و به فراموشخانه تاریخ سپرده شده است وارد شوم و اوقات خواننده عزیز را صرف آن کنم یا بدان متوجه سازم، به‌طور ساده و زودگذر می‌نویسم که در آن روزها شوروی‌ها، برنامه‌های خود را وسیله کسانی که با آنها بیشتر آشنایی داشتند اجرا می‌کردند و دستورات خود را به کمیته مرکزی حزب توده یا هیأت اجرائیه نمی‌دادند، بلکه مستقیماً به آنها ابلاغ می‌کردند. چنانچه وقتی نمایندگان کارگران شوروی - که شرح دادیم که چه افرادی بودند و در چه موقعیتی از زمان به ایران آمدند - بدون توجه به دولت و مقامات دولتی ایران و حتی بی‌آنکه خود را به حزب توده معرفی کنند و یا برنامه خود را برای رهبران حزب تشریح کنند، به دو تن از کمونیست‌های قدیمی به نام‌های کامبخش و دکتر سلام‌الله جاوید مراجعه کردند و اینها به مهمانداری دو تازه‌وارد انتخاب شدند و یکی راه استان مازندران و خراسان را در پیش گرفت و دیگری عازم زنجان و تبریز و دیگر شهرهای آذربایجان شد.

در داخل حزب توده و اتحادیه کارگران نیز چنین بود، حزب راه خود را می‌رفت و



علیرضا، در آرزوی دیدار استالین و... / ۸۱

یوسف افتخاری راه مخصوص خود را و مسکو برای وحدت دو گروه و از میان برداشتن اختلافات و ایجاد اتحاد کاری انجام نمی‌داد و شاید هم به قول معروف که می‌گویند: اختلاف بینداز و حکومت کن، چون از آن وضع موجود بیشتر بهره‌برداری می‌کرد، برایش اهمیتی نداشت که گروه‌های مختلف یا متفاوت چگونه فعالیتی دارند یا حریف چطور برخورد می‌کنند و سرانجام این اختلاف در داخل حزب چه خواهد شد؟!\*

بگذریم، چند هفته بعد از دیدار پرسروصدای دماوند، از طرف آقای سرهنگ موسی شاهقلی احضار شدم. سرهنگ شاهقلی دایی نویسنده یعنی، برادر مادرم بود و از عجایب روزگار یا بدشانسی ما اینکه دستگیری جهانسوز و همکاران و همفکرانش در سال ۱۳۱۸ در زمانی روی داد که سرهنگ موسی شاهقلی معاون اداری دانشکده افسری بود و روابط صمیمانه‌ای با سرلشگر یزدان‌پناه داشت!...

در دورانی که سال اول و دوم دانشکده افسری را می‌گذراندم، چون تنها روز جمعه مرخصی داشتیم - آن هم در صورتی که وظیفه نگهبانی بمانده نشده بود - می‌توانستیم به منزل برویم و به کارهای خود رسیدگی کنیم. این محدودیت زمانی، دوری خانه‌ها از هم و نداشتن وسایل ارتباطی شخصی و جمعی مثل اتومبیل و مانند آن و تلفن اجازه نمی‌داد که هر جمعه، هم از سرتیپ پسیان دیدن کنم و هم از سرهنگ شاهقلی. البته تعطیلی تابستان یا عیدها فرصتی بود که بدهی‌ها جبران شود و مجال برای رنجش یا سوء تفاهم نگذاریم..

ذکر این نکته ضروری است که دستگیری نویسنده در دوران تحصیل در سال دوم دانشکده افسری سبب گردید که زیان‌های مادی و معنوی هم به سرتیپ پسیان وارد شود و هم به سرهنگ موسی شاهقلی. زیرا یزدان‌پناه خود یکی از پرورنده‌سازان اولیه برای سرتیپ پسیان بود و با دستگیری ارادتمند باز پرس‌های شهربانی و دادرسی ارتش، برای کشاندن پای سرتیپ پسیان و سرهنگ شاهقلی به ماجرای جهانسوز و دوستانش از هیچ توطئه‌ای خودداری نکردند. این یک هنر در مکتب پلیسی آن دوره بود که در هر حادثه و یا ماجرا پای چند سیاستمدار یا افسر سرشناس را به میان بکشند و ماجرا و داستان را راست یا دروغ بزرگتر از آنچه بود نشان دهند که عنایت رضاشاه بیشتر شامل





حال آنها شود.

در جریان پرونده جهانسوز سرلشگر ضرغامی و سرلشگر عبدالجواد قریب و سرپاس رکن‌الدین مختار توفیق زیادی به دست نیاوردند ولی یزدان پناه برای آرامش خاطر خود و جلب رضایت بیشتر رضاخان به سرهنگ شاهقلی دستور می‌دهد که طوماری از جانب دانشجویان تهیه کرده و به دربار بفرستید و از قول دانشجویان تقاضا کنید، این افراد را اعدام بکنند!

سرهنگ شاهقلی نگران شده از اجرای دستور سرباز زده و خودداری کرده، می‌گوید: ارسال چنین نامه‌ای خود دلیل بر آن می‌شود که شاه خیال کند دانشجویان آزاد هستند و می‌توانند دور هم جمع شوند و با موافقت و مخالفت در مسائل سیاسی نامه امضاء کرده و با هماهنگی یکدیگر چنین اوراقی تنظیم و به این کارها دست زنند و این کار صلاح نیست.

سرلشکر یزدان پناه که پس از دستگیری نویسنده و اطلاع بر این واقعیت که سرهنگ شاهقلی معاون اداری دانشکده افسری، دایی نجفقلی پسیان است، سعی داشت او را طرد و رفع زحمت کند، پس از آنکه سرهنگ شاهقلی در برابر او ایستادگی نشان می‌دهد و از تنظیم چنان استشهادی سر باز می‌زند، فرصت را غنیمت شمرده به این بهانه که تمرد کرده است، محترمانه او را در اختیار کارگزینی ارتش قرار می‌دهد. طبق فرمول آن روزها و بند و بست‌های موجود، وی پس از مدت کوتاهی بازنشسته می‌شود.

سرهنگ شاهقلی بعدها چندبار دعوت به کار شد که آخرین آنها ریاست دادگاه نظامی و دادرسی خلافکاران فرقه دموکرات آذربایجان بود که پس از رفتن به تبریز و مشاهده بعضی خودسری‌ها نپذیرفت و به تهران آمد و برای همیشه از قبول هر پیشنهادی برای خدمت در ارتش خودداری کرد.

با توجه به آنچه که گذشت و یادآوری این واقعیت که سرهنگ شاهقلی کم و بیش در جریان وقایع مهم زندگی نویسنده قرار داشت، با کمی ناراحتی و تعجب به دیدنش رفتم. تعجب از اینکه دیگر در خدمت ارتش نبودم که اشتباهی از من سر زده باشد، یا او کاری با من داشته باشد و ناراحتی به این علت که همواره ما برادران ماهی یکبار به دیدن او می‌رفتیم و هرگز او ما را احضار نمی‌کرد!...

منزل سرهنگ شاهقلی در بازارچه کربلایی عباسعلی بود، خیابان البرز کنونی که از

علیرضا، در آرزوی دیدار استالین و... / ۸۳

یک طرف به خیابان وحدت اسلامی متصل است و طرف دیگرش تا جنوب خیابان ولیعصر امتداد می‌یابد.



سرهنگ موسی شاهقلی از نزدیکان خانم مسعود موثقی و دانی  
نجفقلی پسیان. او مردی خیرخواه و جدی بود و در تمام دوران  
خدمت نه مرتکب لغزش شد و نه هدف تهمت قرار گرفت.

سرهنگ شاهقلی را آن روز ناراحت‌تر و گرفته‌تر از همیشه دیدم. در دنیایی از غم و نگرانی فرورفته بود. مثل این بود که در مسیر زندگی با بن‌بست مواجه شده است. در کنارش ستوان مسعود موثقی نشسته بود.

سرهنگ موسی شاهقلی، فردی خودساخته و خودجوش بود. زندگی‌ش سراسر حادثه و تغییر و تحول بود. او از خاندانی مذهبی بود که با انگ‌جی‌ها قرابت داشتند و به‌همین جهت نخست چند سالی در کسوت طلاب به خدمت می‌پردازد و هماهنگ زمانه کار خود را تغییر داده و به دعوت مستشاران سوئدی به نظمیه می‌رود و با کشف و دستگیری عاملین چند سرقت بزرگ و قتل مورد توجه رضاخان قرار می‌گیرد و به اشاره‌اش برای کنترل امور کارپردازی مرکزی ارتش، به نظامیان می‌پیوندد.

شاهقلی خود آذربایجانی و اهل تبریز بود و در جریان خدمت در ارتش با عده‌ای از موثقی‌ها که در نظام خدمت می‌کردند آشنا شد و خانم ملکه موثقی را به ازدواج خود درآورد. این زن و شوهر نسبت به هم مهربان و هر دو فعال و دلسوز بودند، ولی در زندگی مشترک خود اولادی پیدا نکردند.

سرهنگ شاهقلی، چه از نظر خانمش و چه نداشتن اولاد، بیشتر با خانواده‌های موثقی که اغلب ارتشی بودند مراوده و رفت و آمد داشت و از حضور فرزندان آنها در خانه یا رفتن به منزل آنها برای سرکشی به بچه‌ها لذت می‌برد.

از جمله اینها که جوان‌تر از دیگران بود، ستوان یکم مسعود موثقی، سال اول نویسنده و همکلاس شاهپور علی‌رضا بود.

هر چند شاهپور علی‌رضا شخصی نبود که در آن روزها در مورد مقام و آینده‌اش کسی بحث کند و به‌طور خلاصه او را به حساب آورد، ولی در آن شرایط، چون برادر شاه ایران بود و حداقل در دربار زندگی می‌کرد، می‌توانست تکیه‌گاهی برای بعضی افراد یا افسران از جمله ستوان مسعود موثقی شود، که چنین بود و شد...

پس از سلام و تعارف مختصر، سرهنگ شاهقلی با دست مرا به ستوان مسعود نشان داد و گفت: بفرمائید این هم آقای پسیمان!... هر چند نویسنده از مسئله مورد بحث و آنچه بین سرهنگ شاهقلی و ستوان موثقی گذشته بود بی‌اطلاع بودم، با این حال اقدام سرهنگ شاهقلی که مرا با دست به مسعود نشان داد مثل این بود که کمی سبب ناراحتی

مسعود گردید...

خیلی ساده و با صدای کمی بلند گفتم: اگر در ارتباط با بنده مسئله‌ای است که قصد دارید بگوئید، مطرح بفرمائید؟! هر چه هست بهتر است بیان کنید تا اطلاع لازم را به دست آورده مثبت یا منفی جواب آن را بدهم!... من سال دوم آقای مسعودخان بودم. ایشان که مرا می‌شناسند!... سرهنگ شاهقلی با ناراحتی و دلتنگی گفت: راست گفته‌اند که هر چه می‌رسد، از ماست که بر ماست... والا حضرت شاهپور علیرضا، حالا که یکی - دو ماه از مهمانی دماوند گذشته است، اظهار تمایل فرموده‌اند که شما برنامه‌ای برای شرفیابی مهمانان دماوندتان به حضور والا حضرت تنظیم کنید و سعی نمائید این‌کار بدون تأخیر و امروز و فردا شدن زودتر و بسیار محرمانه در همین هفته انجام شود و وضعی پیش نیاید که والا حضرت از عدم شرفیابی شخص مورد نظر دلتنگ گردند و سوء تفاهمی به وجود آید!

طرح مسئله مورد توجه و تقاضای والا حضرت بسیار برایم ناراحت‌کننده بود و تازگی داشت. درست مثل این بود که در دیگ جوشانی افتاده باشم... بدون مقدمه با ناراحتی و کمی هم خشونت گفتم: چرا من؟ به من چه؟ چرا والا حضرت خودشان به شهربانی یا حزب مراجعه فرموده‌اند و مسئله مورد تقاضا را با آنها در میان نگذاشته‌اند؟!...

خدا شاهد و گواه است که من برخلاف تصور این و آن، اصلاً آن‌طور که بعضی‌ها خیال می‌کنند به آقای کامبخش نزدیک نیستم و بهترین دلیل این است که تا به حال نه به منزل ایشان رفته‌ام و نه می‌دانم ایشان در کجای تهران سکونت دارند.

ستوان موثقی رفته‌رفته ساکت شده و می‌رفت بیانات مرا قبول کرده و دست از سرم بردارد و برود و همانطور که گفته بودم از طریق حزب توده یا شهربانی تدارک چنان دیداری را بدهد که ناگهان سرهنگ شاهقلی در چند جمله کوتاه مرا گرفتار کرد و موثقی را ۱۸۰ درجه از راهی که قصد داشت برود بازگرداند و مرا در گرداب ناراحتی فرو برد!

سرهنگ شاهقلی، خواه برای آنکه والا حضرت شاهپور علیرضا را که برادر و نزدیکتر از همه به شاه بود نرنجاند و در عین حال خود را مشکل‌گشا معرفی کند، از آنچه چند هفته قبل، پس از دیدار دماوند به او گفته بودم، استفاده کرد و گفت:

مگر شما ایشان را در خیابان فردوسی یا رفت و آمد به حزب یا جلسات مجلس و...

ممکن نیست ببینید؟! خیلی ساده با صداقت بگوئید که والا حضرت شاهپور علی‌رضا مایل به دیداری با شماست. همانطور که او کاخ‌های سلطنتی را مناسب چنین دیداری نمی‌داند که مسلماً، هم او و هم خود شما نیز نمی‌خواهید والا حضرت به حزب توده ایران آمده در چنین محلی شما را ملاقات کند، بنابراین بهتر است محل ثالثی برای دیدار در نظر گرفته شود. ابتکار در دست پیشنهاددهنده است. اگر آقای کامبخش محل مناسبی دارد، نشان دهد والا این والا حضرت است که باید چنین محلی را برای دیدار معرفی کنند. با مقدمه‌چینی و راهنمایی سرهنگ شاهقلی دایی بازنشسته‌ام، باز خود به صورت حلقه مفقوده یا کلید مفتاح رمز درآدمم. مسعود موثقی نمره تلفن منزل و روزنامه را گرفت و قرار شد به من تلفن کند و خبر بگیرد. رسمی و بلکه با سردی از هم جدا شدیم. یعنی او خانه را ترک کرد. من قبل از رفتن رو به سرهنگ شاهقلی نموده گفتم: دایی جان، همانطور که مرا احضار کردید تا در این خانه با موثقی حرفی بزنم، علی‌رضا نیز می‌خواهد در یک خانه دنج یا اطاقی بی‌سروصدا با کامبخش وارد گفتگو شود. حالا این بحث و گفتگو سیاسی است یا اجتماعی یا مربوط به ایران در زمان حال است یا در آینده، مطلبی است مربوط به آن دیدار... بنابراین بهتر است این ملاقات با دوراندیشی و محاسبه امنیت جانی دوطرف در نظر گرفته و برنامه‌ریزی شود که عواقب بدی نداشته باشد.

سرهنگ شاهقلی با ناراحتی و دلتنگی گفت: این آتشی است که خودت روشن کرده‌ای. اگر با کامبخش و الموتی به دماوند نمی‌رفتی این سروصداها بلند نمی‌شد و از شما نمی‌خواستند ترتیب ملاقات علی‌رضا را با کامبخش بدهی.

جواب دادم کامبخش عضو حزب توده و فردی سرشناس است و روزانه با چند نفر ملاقات و گفتگو می‌کند، بین این همه افراد و به خصوص اعضاء دفتر مرکزی حزب توده و نمایندگان مجلس چرا به سراغ من آمده‌اند و می‌خواهند من ترتیب این ملاقات را بدهم. من هم که زندگی مستقل و خانه بزرگی ندارم که این کار را بکنم. بهتر است خود موثقی که آجودان علی‌رضاست، دست بالازده این خدمت را انجام دهد... حتی از طریق وزارت خارجه یا سفارت شوروی... سرهنگ شاهقلی، خسته و ناراحت و کمی هم عصبانی گفت: می‌خواستی این حرف‌ها را در حضور مسعود موثقی که آجودان علی‌رضاست بگویی و با صراحت ایستادگی کرده جواب بدهی، به من چه ربطی دارد؟ من نه آجودان شاهپور

علیرضا هستم و نه آجودان یا رئیس دفتر کامبخش که وظیفه داشته باشم ترتیب چنین ملاقاتی را بدهم...

پیرمرد دوراندیش و ناراحت، پس از چند لحظه سکوت گفت: شاهپور علیرضا برادر شاه و شخص سرشناسی است و نه تنها در دربار بلکه در همه جا او را می‌شناسند. او غیر از مسعود موثقی آجودان دیگری دارد به نام غلامحسین بیگدلی که از همدوره‌هایش بوده و در مورد او و کارهایش نیز خیلی شایعات وجود دارد و خیلی حرف‌ها موثقی به من گفته است که لازم نیست بگویم و شما بدانید که آجودان رسمی و مأمور چنین کارهایی همان بیگدلی است... فقط این نکته را به خاطر داشته باش و در جایی صحبت نکن و به کسی هم نگو... ممکن است این برنامه را شاه ترتیب داده باشد تا از طریق علیرضا بفهمند که کامبخش و الموتی که از رهبران حزب توده هستند، برای چه به دماوند رفته بودند تا با سرتیپ پسیان که چهار سال در زندان قصر بوده و به دشمنی با خانواده پهلوی معروف گردیده است، مذاکره کنند!؟

اصل موضوع این است و هدف علیرضا و غیرمستقیم شاه نیز از تدارک چنین ملاقاتی به دست آوردن بهترین اطلاعات و اخبار دست اول از شخص کامبخش است والا با بودن آن همه افراد سرشناس در حزب توده مثل اسکندری‌ها و دکتر کشاورزها و دیگران، که با شاه هم ارتباط دارند، چرا علیرضا روی کامبخش انگشت گذاشته و می‌خواهد با این شخص آن هم با وساطت نجفقلی پسیان گفتگو کند!...

خداحافظی کرده از خانه دایی خارج شدم...

مهمتر از آنچه گذشت اخلاق شخصی علیرضا و رابطه‌اش با خودم بود. هر چند من با خانواده سلطنتی ارتباط و معاشرتی نداشتم. ولی بررسی‌های خصوصی و اطلاعاتی که از این و آن کسب کرده بودم، نشان می‌داد که آرزوی علیرضا برای ولیعهدی و این خودخواهی، او را به صورت عنصری جاه‌طلب و خودپسند درآورده بود تا آن حد که کمتر آداب معاشرت را رعایت می‌کرد.

یاد دارم که در دبیرستان، در مذاکره کوتاه و چند دقیقه‌ای چقدر خود را گرفته بود و از خود قدرت نشان می‌داد. تازه بعد از همه این حرف‌ها! اگر خواهش او را پذیرفته و وسیله ملاقات را فراهم می‌کردم، اگر، در بین گفتگو ناگهان حرف تند می‌زد یا دشنام می‌داد

تکلیف من چه بود؟ علیرضا کسی نبود که آداب معاشرت را حفظ کند و شأن و حرمت مخاطب را مراعات نماید!

اینها مشکلاتی بود که در پیش داشتم. به خصوص که چون در گفتگوهای مختصر گذشته متوجه شده بودم، خود را بالاتر از همه می‌دانم و به هیچ‌وجه دید مشترک و هماهنگی بین ما نیست، در ماوراء اصراری که برای دیدار کامبخش داشت، در فکر فرورفته از خود می‌پرسیدم هدف واقعی او چیست و چه اطلاعاتی قصد دارد به دست آورد و به چه راهی می‌خواهد برود؟!

اگر قصدش نزدیکی با روس‌هاست که برای او تماس گرفتن با مقامات سفارت شوروی در تهران، خواه سفیر یا کاردار یا وابسته مطبوعاتی آسان‌تر است تا با فردی از اعضاء حزب و اگر هدفش به‌دست آوردن اطلاعاتی از کامبخش در مورد گفتگوی او با من و سرتیپ پسیان است، چرا به فکر به‌دست آوردن اطلاعات مورد نیاز از الموتی نیستند و فقط سراغ کامبخش را می‌گیرند و آن هم از این راه که من واسطه دیدار باشم... کاری که واقعاً برایم میسر نیست!...

یکی - دو روزی را به آرامش گذراندم و روز سوم به آقای سرهنگ شاهقلی تلفن کرده به خانه‌اش رفتم و گفتم اگر ممکن است وسیله‌ای برای دیدار من و موثقی فراهم کنید. زیرا می‌خواهم در این خانه، در حضور شما، شخصاً از او کسب اطلاع کنم که قصد شاهپور علیرضا از تدارک چنین ملاقاتی چیست و چه نقشه‌ای دارد.

سرهنگ شاهقلی با حوصله سراپایم را ورنانداز کرد و گفت: راستی خیال می‌کنی مسعود برای تو بیش از علیرضا احترام قایل است یا تو را بیشتر از او دوست دارد که هر چه علیرضا گفته است بازگو نماید؟ آخر چرا این قدر ساده هستی؟!

پاسخ دادم انتظار من این نیست که مسعود آنچه را که بین علیرضا و خودش گذشته برایم بیان کند یا به خاطر من دوستی با علیرضا را که برای آینده‌اش اهمیت بسیار دارد نادیده بگیرد و آن مناسبات را خدشه‌دار سازد. بلکه بنده نظرم این است که یکبار دیگر ایشان آمده با من صحبت کنند و بگویند که تلفن مخصوص علیرضا شماره‌اش چیست و چه موافقی او در دفتر کارش در کنار تلفن حضور دارد که کامبخش بتواند تماس گرفته صحبت کند. مهمتر اینکه چون نه علیرضا صدای کامبخش را می‌شناسد و نه کامبخش با

صدای او آشنایی دارد لذا ممکن است سوم شخصی گوشی را بردارد، یا دو طرف به واسطه عدم آشنایی و احتیاط از گفتگو خودداری کنند یا سوء تفاهمی هم به وجود آید... این پافشاری بنده برای دقت در انتخاب محل گفتگو و چگونگی تماس تلفنی از این جهت بود که اگر موفق به گرفتن تماس با کامبخش شدم در همان ابتدا و نخستین دیدار کاری که قرار است انجام شود با تنظیم مقدمات دقیق فراهم گردد و مشکل برطرف شود. از عجایب یا تصادف غیر قابل انتظار اینکه روز بعد سرهنگ موسی شاهقلی به بنده تلفن کرد. گفتند عصر بیا منزل، مسعود هم خواهد آمد... قبل از آنکه به موضوع دیدار جدید با ستوان مسعود موثقی اشاره کنم، یادآور می شوم که سرهنگ موسی شاهقلی افسری مسلمان و دارای تعصبات مذهبی بود. او غیر از نگارنده خواهرزاده دیگری از همشیره بزرگش داشت به نام عباسقلی خان شاهقلی که از افراد فعال و خودساخته بود. او در دارایی ارتش کار می کرد و بعدها به مقام سرهنگی رسید و پس از گذراندن دوره های آموزشی در ردیف وکلای معروف دادگستری درآمد و بعدها - یعنی بعد از کودتای ۲۸ مرداد - وکالت دکتر محمد مصدق را در دادگاه نظامی بر عهده گرفت و شهرت فراوان یافت.

آقای سرهنگ عباسقلی شاهقلی که فردی زرنگ و فعال بود، خواه به مناسبت نزدیکی با تیمساران ایادی و علایی عضو یکی از اقلیت ها شد و با آنکه بیشتر جوانان فامیل برای تحصیلات و معلومات او ارزش قایل بودند، به خصوص چگونگی دفاع مؤثر و جانانه اش را از دکتر مصدق که در همه اثر گذاشته بود شنیده بودند، معهداً رفته رفته رابطه خود را با ایشان قطع یا کم کردند. وی قبل از انقلاب در تهران درگذشت. دقیق تر آنکه این دو افسر فامیل، به دنبال هم دار فانی را وداع گفتند. سرهنگ موسی شاهقلی بعد از نجات آذربایجان و سرهنگ عباسقلی شاهقلی بعد از ۲۸ مردادماه سال ۱۳۳۲ رهسپار دنیای باقی شدند!

در آن دیدار ستوان مسعود موثقی، آجودان و دوست و همکلاس شاهپور علیرضا حامل خبر خوب یا گزارش جالبی بود که به ناراحتی و تشویش چندروزه نویسنده خاتمه می داد. خبر خوب این بود که فعلاً دست نگاهدارم و عجله ای نشان ندهم تا شاهپور علیرضا برگردد. مگر علیرضا کجا رفته بود؟





تیمسار سرتیپ مسعود موثقی آجودان مخصوص علیرضا در آخرین روزهای عمر، هنگامی که ریاست ساواک مازندران را داشت.

موثقی اطلاع داد که شاهپور علیرضا و شاهدخت اشرف برای دیدار پدرشان به جزیره موریس رفته‌اند. از روز ورود نیروهای متفقین به ایران و از زمانی که رضاشاه مجبور شد برای رفع نگرانی از اسارت در دست روس‌ها به اصفهان برود، بین اشرف و علیرضا یک

تماس دایم و یک نزدیکی و هماهنگی جالب به وجود آمده بود. در اصفهان وقتی طبق برنامه تنظیمی فروغی و مذاکرات با انگلیس‌ها، هنگامی که قرار شد رضاشاه به بندرعباس و از آنجا به جزیره موریس برود، تاج‌الملوک و اشرف و علیرضا حساب خود را از دیگران جدا کردند و به تهران آمدند و همراه رضاخان راهی بندرعباس و هندوستان و موریس نشدند!

در تهران، در چند ماهی که ناظر سلطنت محمدرضاشاه در روزگار استیلای بیگانه بودند، در دوران پراضطرابی که می‌دیدند فروغی برای فرونشاندن ناراحتی و خشم مردم زیان دیده، از طرفی لایحه عفو عمومی را می‌گذراند و از سویی لایحه قانونی واگذاری املاک پهلوی را به دولت تقدیم مجلس می‌کند، خودبه‌خود از عاقبت کار و ادامه روش ملایم و سکوت توأم با نگرانی محمدرضاشاه به هراس افتاده و چون می‌ترسیدند این ظاهرسازی‌ها یا گشادبازی‌ها، در راه جلب نظر مردم، کار را سرانجام به از دست دادن مقام سلطنت و بر باد رفتن آن همه ثروت و دارایی و املاک و بیشتر از همه غرور عضویت در خاندان سلطنتی و... بکشاند، صلاح را در این دیده بودند که به اتفاق سفری به موریس و دوربان کرده، پدر را در جریان کارهای پسر قرار داده، نگرانی خود را به اطلاع او برسانند و در صدد راهیابی و چاره‌جویی برآیند...



از راست: ۱- غلامرضا پهلوی، ۲- فاطمه پهلوی، ۳- عصمت پهلوی، ۴- حمیدرضا پهلوی، ۵- فریدون جم، ۶- علی ایزدی، ۷- محمودرضا پهلوی

با مسافرت اشرف و علیرضا در کنار هم برای دیدار رضاشاه، مدت‌زمانی کوتاه برنامه دیدار علیرضا و کامبخش به هم خورد و من که تا آن روز حرفی به کامبخش نزده بودم، از فشار روحی خلاص شده، در انتظار بازگشت آنها از موریس ماندم.<sup>۱</sup>

پس از ورود نیروهای روس و انگلیس به تهران و فرار یا حرکت خانواده سلطنتی از تهران به اصفهان و استقرار در خانه کازرونی که نخستین محل اقامتشان در آن شهر بود، در غیاب رضاشاه، که آماده حرکت به بندرعباس و از آنجا به موریس می‌گردید و نبودن محمدرضا که در تهران آماده جلوس به مقام سلطنت شده بود، فرصتی مقتضی برای یاران سه‌گانه تاج‌الملوک و اشرف و علیرضا پدید آمد تا درباره سرنوشت خانواده خود و آینده سلطنت پهلوی گفتگو کنند.

تاج‌الملوک درباره پادشاه جدید محمدرضا پهلوی همان عقیده‌ای را داشت که همواره گفته بود و می‌گفت و تکیه کلامش شده بود:

یک موی آن پدر در تن این پسر نیست. او از روزی که محمدرضا رشد کرده و به ده - دوازده سالگی رسیده بود، با آنکه در دوچرخه‌سواری و اسب‌سواری و سایر ورزش‌ها، آثاری از ضعف و عقب‌ماندگی نداشت، معه‌ذا او را نازنازی و ضعیف می‌دانست. او پس از بازگشت ولیعهد از سوئیس، بی‌آنکه بداند او برای چه به آنجا رفته بود و در چه رشته تحصیل کرده، یا توجهی به رانندگی و دیگر ورزش‌هایش نکند. همیشه می‌گفت: خیلی خیلی لای پرّ قو خوابیده، اصلاً همیشه بهش گفت: بالای چشمت ابروست!

روزهای بعد از شهریور ۱۳۲۰ و دوران اشغال، روزگاری که روزنامه‌ها از یک طرف و نمایندگان مجلس از طرف دیگر شروع به حمله به رضاخان و تجاوزات مالی و حقوقی او کرده بودند. روزهایی که فرزندان فرمانفرما و تیمورتاش و سردار اسعد و ارادتمندان مدرس او را قاتل و جانی خطاب می‌کردند و محمدرضا پهلوی با صلاح‌دید فروغی از یکسو لایحه عفو عمومی را به مجلس داده بود و از جانب دیگر لایحه رد املاک غصبی یعنی واگذاری املاک رضاشاه به دولت... اتحاد مثلث یا سه مبارز، تاج‌الملوک و اشرف و علیرضا... پی در پی به هم نزدیکتر شده و مشورت کرده با نگرانی پیش‌بینی کرده،

۱ - مرحوم ایزدی خواه به جهت بدخلقی و فحاشی علیرضا یا علل دیگر، هرگز یا کمتر در یادداشت‌هایش از او نام می‌برد.

می‌گفتند: اگر این شاه سوئیسی چند روز دیگر سر کار بماند فاتحه همه چیز را باید خواند و ناچاریم از قصرهای سعدآباد و کاخ‌های شهری هم بیرون برویم...

بین بازماندگان افراد دربار پهلوی، ملکه و شاهپورها و شاهدخت‌ها، تنها سه موجودی بودند که دوراندیشی شخصی داشتند و آینده‌نگر بودند. این افراد یعنی: تاج‌الملوک، اشرف و علیرضا. همانطور که نوشتیم اینها دشمن محمدرضا نبودند، بلکه این نگرانی را داشتند که رفته‌رفته نرمش و ضعف او و تظاهر به نزدیکی به مردم کار را به جایی برساند که سلطنتش را از دست داده و بر اساس و آینده زندگی هم لطمه وارد آورد...

شمس راه دیگری در پیش گرفته بود. او تحت تأثیر تبلیغات مذهبی، عشق نگاهداری از پدر را بر همه چیز ترجیح می‌داد. شاید هم تبلیغات یک کشیش مسیحی. بر چنان احساسی دامن زده بود. او در آن شرایط سخت، همراه پدرش از اصفهان به بندرعباس رفت و سوار بر کشتی «بندرا» راه آفریقای جنوبی را در پیش گرفت. راهی که هیچ‌کس از پایانش خبر نداشت ولی او به حکم ایمان و علاقه به پدر آن راه را پیمود. شمس بعدها نیز گرفتار اتهاماتی که بر اشرف وارد می‌آمد نگردید و به عنوان سرپرست و رئیس سازمان شیر و خورشید ایران - هلال احمر کنونی - خود را دلبسته چنان اموری کرد و برای دوری از تشریفات تهران و گرفتاری‌های گوناگون دربار در نزدیکی کرج در مهردشت برای خود قصری ساخت و در آنجا زندگی کرد.

نویسنده قصد دفاع از شمس را ندارد و چون تماس و نزدیکی نداشتم، آنچه را گفته می‌شد نقل می‌کنم. او در بنای ساختمانی که روزنامه اطلاعات در جنوب شهر برای حمایت از کودکان و بینوایان برپا داشت مشارکت نمود. البته با سرمایه شیر و خورشید نه خودش. گاه و بیگاه نیز برای تبلیغ کارهایش در امور خیریه از عباس مسعودی کمک می‌گرفت.

بعد از مراجعت شمس از نزد پدرش، اشرف و علیرضا با توجه به نزدیکی فوق‌العاده شمس و محمدرضا، به تصور اینکه شمس حامل پیامی از جانب رضاشاه برای پسرش بوده است، یا محمدرضا و شمس قرار است برنامه‌ای را به اتفاق هم اجرا کنند. پس از مشورت با تاج‌الملوک همانطور که گذشت، رهسپار جزیره موریس و بعد هم دوربان شدند تا به قول خودشان هم عیادتی از پدر کرده باشند، هم ناراحتی و نگرانی خودشان را از

ضعف محمدرضا در اداره مملکت نشان دهند، و هم اگر پدرشان دستور مخصوصی به شمس داده است از آن آگاه شوند و بالاتر از همه، موقعیت خودشان را تثبیت و تقویت نموده و به‌طور صریح بگویند که گذشته از مسائل مالی. ما هم در اداره امور کشور و راهنمایی شاه جوان و دیگر مسائل باید از این نمد کلاهی داشته باشیم...

از آنچه بین شاه تبعیدی ایران و اشرف و علیرضا گذشته اطلاعی در دست نیست و نویسندگان نیز قصد بحث در مورد گفتگوهایی که در آنها شرکت نداشته‌ام، ندارم. اما از آنچه علیرضا به بعضی از اطرافیان خود - از جمله موثقی آجودانش - گفته بود، چنین برمی‌آید که رضاخان از انتقاد این دو از محمدرضا، بسیار ناراحت و ناراضی شده و حتی گفته بود: آنچه ممکن است روزی دودمان پهلوی را بر باد دهد و کاخی را که من پی‌ریزی کرده و بالا آورده‌ام واژگون ساخته و ویران نماید، گرفتاری و ضعف محمدرضاشاه نیست. بلکه اختلاف بین شما برادران و خواهران است. دور او جمع شوید و از دسته‌بندی حذر کنید و هر چه می‌خواهید از او بخواهید!...

به خاطر داشته باشید که مملکت در اشغال نیروهای بیگانه است. از یک طرف برادر شما باید کاری کند که رضایت مردم را جلب نماید و از طرفی مواظب باشد بیگانه نقشه‌ای نریزد که او را برکنار سازد. شما همه هوای هم را داشته باشید. تا او هست شما هم هستید. اگر او نیست بشود، همه فنا شده‌اید!

گفته‌های رضاخان که جنبه دلسوزی و خیرخواهی برای خاندان پهلوی را داشته، در اشرف و علیرضا دو اثر متفاوت گذاشت، زیرا در باطن این خواهر و برادر با دو هدف جدا از هم سراغ پدرشان رفته بودند. درست است که اشرف و علیرضا از نظر پول‌گرفتن، عیاشی... خوشگذرانی، گردش، عشق‌بازی، حتی دریدگی و فحاشی، وجه مشترک داشتند، ولی هدف اینها از هم جدا بود.

اشرف هدفش سلطه بر برادرش بود، به‌طوری که محمدرضا تحت تأثیر او قرار گیرد و به هر چه او می‌گوید توجه کند و کم و بیش در انتخاب حداقل بعضی وزیران، یا رؤسای دربار یا بعضی مقامات دولتی به نظر و توصیه او توجه داشته باشد و به طوری که شاهد بوده‌ایم اشرف در این راه توفیق فراوان به‌دست آورد تا آنجا که حتی نخست‌وزیران و وزیران - اگر به توصیه او انتخاب نشده بودند - باز تمایلات او را مورد توجه قرار می‌دادند و

تا آنجا که میسر بود، از نظراتش پیروی می‌کردند. ولی علیرضا داستان جداگانه‌ای داشت!...

علیرضای عیاش و شهوتران و بی‌بندوبار، جوان قمارباز و بزنبهادر، می‌خواست مقام و موقعیتی در دربار و اجتماع ایران داشته باشد. هدفی که هرگز مورد قبول محمدرضا نبود و او نه تنها نمی‌خواست او را به صورت دوم‌شخص یا ولیعهد معرفی کند یا بی‌سروصدا در این مقام بشناساند، بلکه هرگز حاضر نگردید مانند غلامرضا و عبدالرضا پستی تشریفاتی به او بدهد!...

بعد از آمدن شمس به تهران، اشرف عازم ژوهانسبورگ گردید تا از پدرش پرستاری کند. در خاطرات شمس و علی ایزدی کلمه‌ای در مورد علیرضا نوشته نشده است، ولی او نیز برای مدت کوتاهی به سراغ پدر رفت. رضاشاه چه به علت کسالت روزافزون و چه اینکه بچه‌ها سر و سامانی پیدا کنند و در تهران برای خودشان فعالیت داشته باشند، احمدرضا و محمودرضا را همراه اشرف به تهران فرستاد و از میان اولاد رضاخان فقط علیرضا و غلامرضا و عبدالرضا نزدش ماندند.

این سه نفر، هر چند در ظاهر برادر بودند ولی به جهت جدایی از مادر و تربیت مخصوص با هم اختلاف داشتند و با مرگ رضاشاه که بر اثر دو سکت قلبی پیاپی روی داد اینها وارد تهران شدند و هر کدام راه مخصوصی را در پیش گرفتند: علیرضا برای سربلندی خود، چون هر راهی را رفته و مایوس شده بود، نگاهش را مرموزانه متوجه استالین کرد و غلامرضا که واقع‌بین و مادرش از خاندان متمول قاجار بود، دست در دست برادر خود محمدرضا گذاشت و عبدالرضا نیز ضمن پیروی از او، برای تحصیل عازم آمریکا شد تا از حمایت این قدرت بزرگ استفاده کند.

تصور علیرضا چنین بود که اگر در شرایط حضور نیروهای شوروی در ایران - نیروهای اشغالگر - او بتواند خود را به استالین و مسکو نزدیک کند یا از هر طریق که شده نشان دهد و بقبولاند که در خانواده پهلوی، تنها کسی که با انگلستان و مأمورانشان در ایران سر و کاری نداشته و ندارد و می‌تواند هدف‌های شوروی‌ها را در این سرزمین تأمین کند، اوست. مورد توجه و حمایت شوروی‌ها قرار خواهد گرفت و آن دولت قلدر و نیرومند با استفاده از کلیه وسایل وی را به صورتی جانسین برادرش خواهد کرد.

این تصور یا آرزو هنگامی در این جوان تقویت گردید که با خواندن روزنامه ارگان

حزب توده و شنیدن نطق‌های نمایندگان فراکسیون حزب توده که اگر ننویسیم سراپا حمله به رضاشاه و دوران گذشته بود، حداقل قسمت زیادی از آن مقالات و این نطق‌ها علیه انگلستان و پیروی رضاخان از سیاست لندن در دوران پادشاهی او بود، راه خلاف نرفته‌ایم. از تصادف روزگار، شوروی‌ها پس از درگیری با آلمان‌ها تعهدات اخلاقی خود را نسبت به لهستانی‌ها زیر پا گذاشتند و صدها آواره شهر ورشو و دیگر شهرهای آن کشور را - چون مردهایشان در جبهه جنگ می‌کردند یا کشته شده بودند - به ایران آوردند که مقیم تهران شدند.

حضور صدها و هزاران خانواده لهستانی در ایران، اثر اخلاقی و سیاسی پیش‌بینی‌نشده‌ای در مردم این کشور گذاشت. این لهستانی‌ها که مردم از دور درباره آنها قضاوت می‌کردند و با این تصور و تفکر که اینها که از دست آلمان‌ها به دست روس‌ها افتاده و از این شهر به آن شهر، صدها فرسخ راگرسنه و در شرایط اسارت در دست سربازان خشن گذرانده‌اند و هزار مصیبت تحمل کرده‌اند تا به ایران رسیده‌اند... در آغاز ورود مورد توجه نبودند و حتی مردم از آنها دوری می‌کردند و در نظر خویش آنها را موجوداتی مورد ظلم و ستم و تجاوز قرار گرفته می‌شناختند!...

ولی رفته‌رفته با بررسی و تعمق ریشه‌ای در زندگانی آنها، یعنی عملاً تحویل دادن اینها از جانب دولت شوروی به دولت انگلستان - در آن شرایط که حکومت لهستان آزاد پایگاهش در لندن بود - رفته‌رفته موضوع این اسیران نیز تغییر یافت و دولت ایران و ایرانی‌ها چه از جهت مهمان‌نوازی باطنی و چه استفاده از آنها در کارهای گوناگون، به خصوص بیمارستان‌ها و آزمایشگاه‌ها و هتل‌ها و رستوران‌ها، فرصت پیدا کرده و خوی و خصلت ذاتی و طبیعی خود را که مهمان‌نوازی است به آنها نشان دادند.

هر چند از بعضی جهات و نکات می‌توان وضع لهستانی‌های آواره دیروز را با وضع افغان‌های امروز قیاس کرد. ولی منصفانه باید گفت که آنها از فرهنگ و سطح تربیت بالاتری برخوردار بودند و تا آنجا که نگارنده به یاد دارم و در آن روزها نیز به کار روزنامه‌نگاری از جمله خبرنگاری حوادث شهری اشتغال داشتم، هرگز ندیدم و نشنیدم و در روزنامه‌ها نوشته نشد و نخواندم که فلان لهستانی مرتکب قتل گردیده باشد یا جواهرات خانواده‌ای را ربوده و از این قبیل اقدامات...

چنانکه نوشتیم، بین اینها فرزندان افراد برجسته و سرشناسی که پدرشان باعث

افتخار و سربلندی لهستان بود، چون مارشال پیلسودسکی دیده می‌شدند و مسلماً از این افراد و نظایرشان محال بود جز انسانیت و بردباری و اجرای قوانین کسی چیزی مشاهده کند.

نکته دیگر امتیاز اینها بر افغان‌ها - که از هیچ نظر قابل قیاس نبوده و نیستند - معلومات یا تحصیلات این آواره‌ها بود. اینها اغلب به چند زبان فرانسه، انگلیسی و آلمانی آشنا بودند و لهستانی و روسی هم زبان مادریشان بود، به همین جهت مورد علاقه و محبت کارفرمایان و خانواده‌های ایرانی و حتی جوانان قرار گرفتند و بعضی از مطبوعاتی‌ها نیز با این‌ها ازدواج کردند... کسانی که یکی از آنها کارش تا مقام نمایندگی مجلس و معاونت وزارت اطلاعات و مطبوعات آنروز نیز رسید...!

شاید حمل بر زیاده‌روی شود، ولی حقیقت این است که نسل جوان کنونی در آن روزها به دنیا نیامده و شاهد تحولات اجتماعی جنگ بین‌الملل دوم و آثارش در ایران نبود، چنین خوانندگانی باید بدانند که گروه لهستانی‌های مهاجر نه تنها بر بعضی مهاجران، بلکه بر مردم آنروز ایران نیز از جهات علمی امتیازاتی داشتند. امتیاز از جهت تحصیل و استعداد اداره کارهای تجاری و شخصی و آشنایی با اوضاع بین‌المللی و نظایر آن...

حضور لهستانی‌ها بر رفتاری‌های اجتماعی آنروز ایران که به اجبار و ناخودآگاه پذیرای صدها هزار سرباز روسی و انگلیسی و آمریکایی و دیگر مهاجران شده بودند، افزود. در این میان آمریکایی‌ها، چه از نظر قدرت‌نمایی، چه داشتن سفر مالی، میل داشتند آنچه می‌توانند خوشگذرانی کنند و تجلی چنین هدفی در آنها سبب گردید که عده‌ای از افراد فرصت‌طلب و مستعد به فکر ایجاد هتل و مهمانخانه و رستوران‌های جالب بیفتند که هم لهستانی‌ها و دیگر مهمانان ناخوانده را سرگرم نمایند و هم درآمدی برای خود تهیه کنند.

یکی از این افراد مبتکر و جوانان با استعداد منوچهر ریاحی بود. او در خاطراتش می‌نویسد:

«... ده روز پس از نخستین دیدارم از اردوگاه آوارگان لهستانی در دوشان تپه،<sup>۱</sup> اکنون با

۱ - دوشان تپه مورد بحث، در آنروزها در اختیار سازمان دفاع یا تسلیحات ارتش بود که به صورت کمپ آوارگان در آمده بود.



همراه‌بردن چند کارت‌تون سیگار آمریکایی از رئیس اردو ملاقات نموده و در تعقیب صحبت‌های قبلی‌ام، علاقمندی خود را به استخدام حدود ۲۵ نفر از آنها، جهت به‌راه انداختن رستوران «لهستان» در میان‌گذاردم. رئیس مرد پنج‌واپنج یا پنج‌واوشش ساله‌ای به‌نظر می‌رسید که گویا در نتیجه گستاخی خود هنگام اسارت در شوروی، هدف اسلحه‌کمری یک افسر امنیت شوروی قرار گرفته و از یک پا می‌لنگید. او مرد شوخی بود. به زبان فرانسه صحبت می‌کرد و شاد و خوشحال از هدیه دریافتی و پیشنهاد استخدام، تصمیمم را ستوده‌گفت: «امیدوار است واقف باشم که دختران اردو همگی باکره هستند و شایسته و پُرکارند و مانند مادیان اصیل لهستانی، بارکش‌های باروری هستند... رئیس با شوخی‌هایش مذاکره را شکسته و موجب شد تا من هم بتوانم در همان زمینه او را از جیره و مواجب مادیان دارکل مطمئن سازم!»

صورت نفرت‌مورد نیاز را از لحاظ سرآشپز، آشپزها، مسئولین آبدارخانه، متصدیان بار، سرپیشخدمت، پیشخدمت‌ها و مباشر جارختی به وی داده، تصریح نمودم که ضابطه استخدام در مورد آشپزها، کاردانی و تجربه و درباره سایرین، سلامت، جوانی، زیبایی و دانستن دو زبان انگلیسی و فرانسه است. در ضمن متذکر شدم که قبل از استخدام زنان خدمتکار، به یک مرد لهستانی برای سرپرستی آنها نیاز دارم که به علت از هم‌در رفتگی عمومی آنها و تعداد محدودشان کار دشوارتری بود. از فردای آن روز و در خلال دو هفته تمام، به مصاحبه با واجدین شرایط پرداخته و چون توجه نمودم که چندین صد نفر آنها به آسانی مشمول خصوصیات مورد نظرند، ضوابط را به سنین بین بیست و سی و دانستن سه زبان زنده اروپایی محدود نموده و تکیه زیادی به سوابق زندگی آنها و نتیجه رضایت‌بخش مصاحبه‌هایم نمودم که توأم با خواندن شرح خلاصه زندگی آنها، جالب و آموزنده و عبرت‌انگیز بود.»

ترخیص از اردوگاه و کسب اجازه کار از لحاظ مقامات انگلیسی، نمایندگی سیاسی دولت لهستان آزاد مقیم لندن، وزارت کشور، وزارت بهداشتی، وزارت کار و شهربانی، بیش از آنچه تصور می‌رفت وقت‌گیر و خسته‌کننده بود و بیش از یک ماه به‌طول انجامید تا سرانجام به نحو رضایت‌بخشی پایان یافت. کاپیتن «ایوان هولتزر» را که پنج‌واوهشت سال داشت و هنوز مردی خوش‌قیافه و خوش‌برخورد بود به سمت مدیر استخدام نمودم. هولتزر افسر سابق نیروی دریایی لهستان، به علت جراحات وارده در یک سانحه دریایی،

در جوانی بازنشسته شده و به شغل استادی در رشته تاریخ و نویسندگی پرداخته بود. او در نتیجه جانبداری از سوسیالیسم در تألیفاتش، جان به سلامت برده و اکنون در اردوگاه آوارگان لهستانی در تهران به سر می‌برد. «اولگا کوالسکی» را که بیست‌ونُه سال داشت و در سن هفده سالگی قهرمان شنای ورشو شده بود، به سرپیشخدمتی گماردم. اولگا تحصیلاتش را در رشته بهداشت عمومی در اکسفورد انگلیس به پایان رسانده، بلندقامت و خوش اندام و خوب صورت بود. او علاوه بر زبان‌های لهستانی و روسی، به انگلیسی و فرانسه و آلمانی صحبت می‌کرد و با زبان خوش و خنده جذابش، چه بسا ما را با افسون از لانه بیرون می‌آورد. وقتی با اولگا مصاحبه می‌کردم، او در جوابگویی‌هایش چنان تسلطی از خود نشان داد که دقایقی بعد به تصورم اولگا رئیس بود و مرا برای استخدام به حضور طلبیده بود.

یکی از حساس‌ترین مسؤولیت‌ها و شاید بزرگترین عامل موفقیت یا شکست رستوران، به گردن سرآشپز بود که برای انتخاب آن وقت زیادی مصروف داشتیم و در پایان قرعه آن به نام نادیا پیلسودسکی درآمد. نادیا سی‌ونُه سال داشت و دختر یکی از دولتمردان به نام لهستان بود که در احیای سیاسی لهستان پس از جنگ جهانی اول، نقش حساسی برعهده داشت. نادیا تحصیلات خود را در آشپزی در پاریس انجام داده، دیپلم «کوردون بلو» داشت که مشهورترین درجه تحصیلی در فن و هنر آشپزی است. نادیا چون به علاوه سرآشپز اردوگاه بود، چهار نفر کمک‌آشپزها را به انتخاب و با مسؤولیت او به استخدام درآوردیم.<sup>۱</sup> علاوه بر این عده، هیجده تن دیگر برای خدمت در رستوران و تصدی آبدارخانه و بار انتخاب کردم که جملگی مشمول خصوصیات مورد نظر و دارای تحصیلات دانشگاهی بودند. قراردادهای استخدام همگی یکسان، برای مدت یک سال و حق فسخ از طرفین با مهلت یک‌ماهه تنظیم گردیده، آنها از مسکن و خوراک و درمان و یک دست لباس اونیفرم و حقوقی برابر سه هزار ریال<sup>۲</sup> در ماه برخوردار بودند. به موازات این جریان، داود ترمه‌چی را که دیپلمه مدرسه تجارت بود و به زبان فرانسه هم آشنایی داشت، برای امور حسابداری و مسؤولیت خریدهای روزانه در نظر گرفته و خان

۱ - همانطور که گذشت نادیا فرزند مارشال پیلسودسکی قهرمان و ناجی لهستان بعد از جنگ بین‌المللی اول بود که به ریاست جمهوری هم انتخاب شد. شاه به‌طور خصوصی نادیا را پذیرفت و غیرمستقیم دستور داد از او حمایت شود.

۲ - در آن تاریخ نرخ رسمی دلار آمریکایی برابر سی و دو ریال بود.

بشارت بلوچ سیاه‌چهره را که با قدی نزدیک دو متر و جثه‌ای هیولا، همیشه خنده‌ای بر لب داشت، برای درباری استخدام کردم و آنگاه عده بیست و هشت نفری ما، دست در دست هم، برای به ثمر رسیدن طرحی که باید به حکم ضرورت توفیق می‌یافت، مشغول کار شدیم.

نخستین اقدام بعدی، تهیه مسکن برای کارگران لهستانی بود و بدین منظور توانستیم به فاصله یک هفته، خانه قدیمی سازی واقع در ضلع شمالی خیابان شاه‌آباد، کوچه سیدهاشم اجاره کنیم که هیجده اطاق زیر و رو و حیاط و حوض بزرگی داشت و صاحبخانه هم موافقت نمود تا از محل اجاره‌بها، نسبت به تعمیرات و رنگ کاری و تعبیه حداقل تسهیلات بهداشتی اقدام نمائیم.

اکنون گروه بیست و پنج نفری لهستانی‌ها، مجهز به پیش‌پرداختی برابر حقوق یک ماه، علاوه بر رسیدگی به سر و وضع شخصی و تهیه لباس و کفش و کلاه و غیره، در تمام کارها فعالانه به شرکت پرداخته و جهش قابل ملاحظه‌ای در پیشرفت طرح‌ها به وجود آوردند. آنها متناسب با سابقه تحصیلی و تجربیاتشان، در کمیته‌های ساختمان، تزئینات، تدارکات و روابط عمومی متشکل گردیده، کارها را بین خود تقسیم نمودند و با کاردانی و دانش فنی و افکار ابداعی، چنان تحرکی در کارها به وجود آوردند که من به عنوان صاحب کار، به‌طور محسوسی تحت الشعاع قرار گرفته بودم و از آن هم البته رضایت داشتم. اعضای کمیته ساختمان در کارهای نجاری، لوله‌کشی، سیم‌کشی، بتایی، رنگ‌کاری، مکانیکی و حتی حملی و نظافت و زمین‌شویی و بالأخره هر نوع کار بدنی، فعالانه شرکت نموده، روزی ده - دوازده ساعت به کار مشغول بودند و کارگران ایرانی را هم وادار به کار بیشتر و بهتر می‌کردند.

در یک نشست عمومی، نام رستوران از «لهستان» به «پولونیا» Polonia تغییر یافت و منزل مسکونی «خانه لهستان» نامیده شد. ولی کمیته روابط عمومی که از چند هفته قبل از افتتاح رستوران، با انتشار عکس‌های ابداعی و شمارش معکوس، در روزنامه‌ها و سینماهای شمال شهر ولوله‌ای به راه انداخته بود، نام «پولونیا» را تا دو روز قبل از گشایش آن فاش نمود. کمیته تدارکات، متشکل از سه نفر که تحصیلات خود را در رشته‌های اقتصاد و هتل‌داری و تزئینات داخلی به پایان رسانده بودند، تهیه مبل و سایر ملزومات مورد نیاز را به عهده داشت و کلیه خریدها را با تأدیه ده درصد به عنوان پیش‌پرداخت، در

اقساط شش ماهه تا یک ساله انجام داد که تا آن تاریخ در بازار تهران متداول نبود. کمیته تدارکات، مبلمان خانه لهستان را در حداقل نیازمندی‌ها، برای هر اطاق دو تخت چوبی، یک قفسه لباس، یک میز با دو صندلی و یک دستشویی و یک قطعه حصیر به عنوان کفپوش محدود نمود ولی در تهیه چینی‌آلات و بلورجات و سرویس نقره و سفره و دستمال، هیچ صرفه‌جویی به عمل نیاورد. اعضای کمیته روابط عمومی که اولگاکوالسکی در رأس آن قرار داشت و ضمناً مأمور استخدام ارکستر بود، از کلیه هتل‌ها و کافه رستوران‌های درجه اول تهران دیدن می‌کرد و کوشش داشت تا پولونیا را از هر جهت در سطح ممتازتری درآورد. کمیته آشپزی که به زودی به کمیته «پرخوری» معروف شد، با روزی سه وعده غذا عبارت از نان سنگک، کره، پنیر و سبزی، مربا، گوجه‌فرنگی، پیاز، انواع سوسیس و میوه از همه پذیرایی می‌کرد و بساط سماور و چای هم تمام روز دایر بود.

با اینکه من در گذشته به عنوان کارگر کشاورز کار کرده بودم لیکن آن یکرنگی و صمیمیتی که اکنون کارگران نسبت به صاحب کار نشان می‌دادند و علاقه متقابل هم که من برای کمک و همکاری با آنها پیدا کرده بودم، برایم بی‌سابقه بود. گویی آنها به من و من به آنها تعلق داشتم و جملگی هدف واحدی در افتتاح و توفیق پولونیا پیدا کرده بودیم. به خود می‌گفتم:

آبرو و باد و مه و خورشید و فلک در کارند      تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری  
همه از بهر تو سرگشته و فرمان‌بردار      شرط انصاف نباشد که تو فرمان‌نبری  
(سعدی)

دو هفته‌ای از استقرار کارگران در «خانه لهستان» می‌گذشت که کاپیتن هولتزر به نمایندگی از طرف سایرین مرا به شام و بوفه سرد دعوت کرد. باغچه منزل تزئین شده بود و شعار بزرگی روی چلووار سفید جلب توجه می‌کرد که در دو طرف آن پرچم‌های رنگی ایران و لهستان نقش شده و در وسط بیست و پنج آدم با لباس‌های الوان به طوری در کنار هم قرار گرفته بودند که از آن کلمات «منوچهر خوش آمدی» به زبان فارسی خوانده می‌شد. کاپیتن به من خوش آمد کوتاهی گفت و آنگاه «روزی» که جوان‌ترین آنها بود و معصوم‌تر از سایرین به نظر می‌رسید، قطعه شعری را که به زبان فرانسه در وصفم سروده بود، قرائت نمود که ترجمه آن چیزی در این حدود بود: «منوچهر تو به ما روح تازه دادی، نشاط آوردی، زیبایی بخشیدی و هدف دادی. ما دل‌باختگان توئیم، تو را دوست داریم و

دست در دستت «پولونیا» را به قتل رفیع توفیق به بلندی سر سفیدپوش توچال و قتل البرز بالا خواهیم رساند. زنده‌باد ایران، زنده‌باد لهستان آزاد! آن وقت به پیشنهاد نادیا که بسیار مجلس آرای می‌کرد، برای هر کدام کتیبه‌هایی به زبان‌های فارسی، لهستانی، روسی، فرانسه، انگلیسی یا آلمانی بدین قرار ساختیم: کاپ (کاپیتن) برای ایوان هولترز، مام برای اولگا کوالسکی، شف برای نادیا پیلسودسکی و سایرین به تناسب صورت و سیرت یا شهرتشان، اسامی مختلفی گرفتند که برگردان آن به فارسی، نام‌هایی شبیه به لاله، سوسن، گل سرخ، عشق، ناز، دریا، موج، نسیم، شبنم، آفتاب، مهتاب، رنگین‌کمان، صحرا، سحر، کبوتر، شعله و امثال آن بود. مرا به لحاظ اسم که آنها منوشر (Manu-cher) تلفظ می‌کردند، می‌خواستند «شر» بنامند که چون با اعتراض مواجه گردید، به همان منوشر تبدیل یافت.

آن شب همگی از پرخوری مضایقه نکردیم، خوردیم و نوشیدیم و با ساز آکوردئون اولگا و آهنگ‌های قومی پولکا تا آنجا که ساعت منع عبور و مرور شبانه حکومت نظامی تهران اجازه می‌داد، به رقص و پایکوبی پرداختیم.

کارها اکنون به سرعت پیشرفت می‌کرد و چون ما از جدول زمانی انجام کارها، یک هفته‌ای جلو بودیم و در این اثنا اولگا هم توانسته بود، ارکستر «جالی بویز» را متشکل از پنج نوازنده مجارستانی که یکی - دو ماه پیش به دعوت هتل پالاس به تهران آمده و کسب شهرت فراوانی کرده بود قر زده و به استخدام پولونیا درآورد. تاریخ‌گشایش را برای سه هفته بعد تعیین نموده و به کمیته روابط عمومی برای انتشار آگهی‌های از پیش آماده شده، شمارش معکوس چراغ سبز دادیم. عناوین این تبلیغات که علاوه بر روزنامه و سینما، به صورت اوراق رنگین در خیابان و سر چهارراه‌ها به رانندگان و سرنشینان اتومبیل‌های شخصی داده می‌شد، چیزهایی مانند سیاه‌خان تقدیم می‌کند، شاخه گل، خوشه انگور، مروارید سیاه، غازهای قطبی، ترنگ طلایی، کبک‌های مهاجر، ستاره سهیل و شاید از همه گیراتر و جالب‌تر میمون پیانیست بود که با آهنگ فوکس تروت همه را به رقص وامی‌داشت.

در نوزدهمین روزی که تبلیغات ما با شمارش معکوس منتشر می‌شد، از نام «پولونیا» و نشانی آن پرده برداشته و آمادگی خود را جهت قبول سفارش میز اعلام نمودیم. صبح روز بعد در فاصله چند ساعت، تمامی پنجاه و دو میز چهارنفری ما با شام به بهای هر میز

چهار هزار ریال به فروش رفت و سه ماه و نیم پس از آن نخستین روزی که من از اردوگاه آوارگان دیدن کرده بودم، ما به گشایش پولونیا توفیق یافتیم. با توجه به بهای منوی ناهار، متشکل از پیش غذا و سوپ و غذای اول و غذای دوم و سالاد و سرو چای یا قهوه به میزان بیست و پنج ریال و برابری سی و دو ریال با یک دلار در آن تاریخ، نرخ میزهای شب افتتاح البته سرسام آور به نظر می‌رسید ولی این راه‌کمیتۀ روابط عمومی اتخاذ نموده و مورد استقبال نیز قرار گرفت.

برنامه شام آن شب که منوی آن در آگهی‌ها نیز منتشر گردیده و غذای اصلی بلدرچین بود، به علت فاسد شدن بلدرچین‌ها و کسب اطلاع از آن در آخرین ساعت، به کلی دگرگون شد و ما را وادار کرد تا به جای آن «آلاکارت» سفارش بگیریم که به سبب عدم آمادگی قبلی، نداشتن تجربه و از همه بدتر دلهره و تشویش ناگهانی، وضع درهم و برهم و نگران‌کننده‌ای به وجود آورد. اکثر مشتری‌ها بی‌شام ماندند و یا مجبور شدند، غذای دیگری غیر از آنچه سفارش داده بودند صرف کنند و آن هم با معطلی و انتظار بیش از حد. در این جریان، من هم از ناراحتی به پشت صحنه پناه برده و دستپاچه شده بودم ولی همین که دیدم چند نفری از خدمتکاران به گریه افتاده‌اند، ضرورت چاره‌اندیشی مرا به خود آورد. به خدمتکاران دستور دادم تا ضمن توضیح ماجرا به مهمانان، از آنها به لبخند و خوشرویی هر چه بیشتر پوزش طلبیده، اظهار امیدواری کنند که آنها را گرسنه روانۀ منزل نخواهند نمود.

به زودی روحیه‌ها بهبود یافت و چون منوی شام مفصل بود و کسی امکان صرف همه آن را نداشت، موضوع به نحوی رفع و رجوع شد. اولگاکه با دامن مشکی و کت اسموکینگ سفید ابریشمی و یخه و پایپون اطلس قرمز، برازندگی چشمگیری پیدا کرده بود، از میزی به میز دیگر می‌رفت و با صحبت به زبان فرانسه یا انگلیسی یا آلمانی و روسی، نهایت خوش‌خدمتی نشان می‌داد و سایر خدمتکاران با لباس‌های اونیفرمی که تنها از لحاظ رنگ متفاوت و الگوی آن از کریستیان دیور فرانسه بود، جملگی با آرایش ملایم و مطبوع، آنقدر حسن خدمت عرضه نمودند که صدای شکایت کسی بلند نشد و مشتریان نجیبی که به بی‌تجربگی خدمتکاران واقف بوده و می‌دیدند که آن آوارگان مصیبت‌زده اکنون با چه خوشرویی و جان و دلی از آنها پذیرایی می‌کنند، زبان به اعتراض نگشودند. بعد از شام هم سرآشپز شوخ و سر و زبان‌دار ما به اتفاق کمک آشپزها به میان جمعیت

آمدند و پس از خوش و پیش با مهمانان، به خواندن آهنگی دسته‌جمعی به زبان لهستانی و به همراهی ارکستر همت گماشتند که با غریو شادی و تحسین عمومی مواجه گردید. شب افتتاح پولونیا بخیر گذشت و طی نقدی هم که روز بعد، در روزنامه‌ها از آن به عمل آمد، یا از ماجرای فاسد شدن بلدرچین‌ها ذکر می‌نشد و یا به عنوان پیش‌آمدی تلقی گردید که توسط کارکنان خوش خدمت و خوش برخورد لهستانی، به بهترین نحوی برگزار شده بود. در مصاحبه‌هایی که خبرنگاران در خلال روزهای بعد با کاپیتان هولترز و نادیا کوالسکی و برخی دیگر از خدمتکاران به عمل آورده و در جراید انتشار یافت، از بدعتی که در رستوران پولونیا به کار رفته بود تمجید گردید و از غذا و نظافت آشپزخانه و سرویس آن به عنوان بهترین رستوران پایتخت یاد شد.

انتشار مصاحبه‌های مزبور در جراید، ما را از تبلیغات بیشتری بی‌نیاز نمود و ما در خلال روزها و هفته‌ها و دو - سه ماه بعد، هیچ‌وقت برای ناهار یا شام یک میز خالی نداشتیم. ظهرها منوی ناهار با امکان انتخاب از سه نوع غذا، ثابت بود و با وجودی که از لحاظ کیفیت در سطح ممتاز بین‌المللی قرار داشت، از سایر رستوران‌های درجه‌اول پایتخت گران‌تر نبود. روزها ارکستر را فقط به یک پیانیست تقلیل داده بودیم و گاهی هم یکی - دو نفر از خدمتکاران، قطعاتی با پیانو اجرا می‌کردند که همیشه با کف‌زدن‌های شدید مهمانان مواجه می‌شد. مشتری‌های ناهار اکثراً آقایان بودند که در دادن انعام، از خود بلند نظری فوق‌العاده‌ای نشان می‌دادند به قسمی که جا گذاردن یک قطعه اسکناس یک‌صد ریالی برای صورت حسابی به میزان چهل - پنجاه ریال، پدیده نادری نبود ولی به کرات هم دیده شد که آقایان برای چنین صورت حسابی، اسکناس پانصد ریالی و یا حتی یک هزار ریالی به جا گذارده و برمی‌خاستند.

نخستین باری که من با موضوع انعام‌های گزاف مواجه شدم، هنگامی بود که «روزی» خدمتکار جوان شاعرمان، با مجلد چرمی نقش‌داری که صورت حساب‌ها در آن به مشتری داده می‌شد و محتوی مقداری اسکناس بود، گریه کنان به دفترم آمد و در حالی که آن را روی میزم انداخت، گفت: «من دختر خودفروشی نیستم که چنین انعامی را بپذیرم.» مشتری که من از اتفاق او را هنگام صرف ناهار دیده و می‌شناختم و یکی از خوانین گُرد بود، برای واریز صورت حسابش به میزان پنجاه - شصت ریال، یک قطعه اسکناس هزار ریالی داده و مابقی را به عنوان انعام به جا گذارده بود. چون «روزی» به

پرسشم از اینکه آیا مشتری از او تقاضایی داشته و یا درصدد لاس‌زدن با او بوده است، جواب منفی داد، به او تفهیم کردم که چنین عملی ناشی از نظربلندی عمومی ایرانیان اعم از فقیر و غنی می‌باشد و در این مورد به خصوص، شاید نوعی کمک به شما جنگ‌زدگان است که وطن و پدر و مادر و همسران و برادران و کار و خانه و زندگی خود را از دست داده و تنها با داشتن جانی بر کف به میهن ما پناه آورده‌اید. به «روزی» که اکنون اشک‌هایش با لبخندی از رضای خاطر درهم آمیخته بود، به علاوه یادآوری نمودم که کلیهٔ وجوه انعامی، در صندوق مشترکی گردآوری شده و بین تمام کارکنان به‌طور مساوی تقسیم می‌گردد. به «روزی» که هنوز نمی‌توانست معنای این قدر دست و دلبازی را درک کند، متذکر شدم که او نباید با معیارهای اروپایی مردم شرق را مورد قضاوت قرار دهد. به «روزی» که خود طبع شاعرانه و ذوق ادبی داشت، گفتم: «هفت قرن پیش شیخ سعدی شیرازی شاعر ملی ما ایرانیان فرموده است:

بسی آدم اعضای یکدیگرند      که در آفرینش ز یک گوهرند  
چو عضوی به درد آورد روزگار      دگر عضوها را نماند قرار»

مشتریان پولونیا اکثراً ایرانی بودند ولی خارجی‌ها و به ویژه افسران آمریکایی هم در آن رفت و آمد داشتند. خوشبختانه پلیس نظامی آمریکا (M.P.) افسران و سربازان آمریکایی را در کافهٔ رستوران‌های تهران از هم جدا کرده بود و فقط افسران اجازهٔ ورود به پولونیا را داشتند که رفتارشان در مجموع، به خصوص با مراقبتی که از طرف پلیس آنها به عمل می‌آمد، معقول بود. پلیس نظامی آمریکا در ضمن، لاقلاً هفته‌ای یک بار از آشپزخانه و آبدارخانه پولونیا بازدید می‌کرد تا از تازگی و مرغوبیت مواد اولیهٔ مصرفی و رعایت مراتب بهداشت و نظافت اطمینان حاصل کند.

از آنجا که درآمد گروه بیست و پنج نفری کارگران لهستانی از محل انعام‌ها در خلال یک ماه اول به بیش از یک میلیون ریال بالغ می‌گردید و سود خالص رستوران، شاید به علت بی‌تجربگی و ریخت و پاش زیاد، از آن کمتر بود، آنها با ذکر اینکه پولونیا را متعلق به خود می‌دانند، داوطلب شدند تا از آن پس بدون حقوق خدمت نموده و بابت مسکن و خوراک خود نیز، هر کدام ماهی سه هزار ریال پرداخت کنند که اختلاف آن در جمع برابر پانزده هزار تومان در ماه می‌گردید.

این جریان مرا بر آن داشت تا با استخدام «اشتفکو» به سِمَتِ سرمهماندار، نقیصهٔ



پولونیا را برای خیرمقدم‌گویی به مشتریان به زبان فارسی برطرف نمایم. اشتفکو از طرف پدر روس سفید و از سوی مادر اتریشی بود. او تحصیلات خود را در لنینگراد در رشته هتل‌داری انجام داده، در خلال بیست‌وچهار سال اخیر به سرمهمانداری در هتل‌ها و رستوران‌های طراز اول تهران اشتغال داشت. اشتفکو به زبان‌های روسی، آلمانی، فرانسه، فارسی، ترکی و ارمنی به روانی صحبت می‌کرد. با اکثر مشتریان کافه رستوران‌های شمال شهر آشنایی داشت، آنها را هنگام ورود با اسم مخاطب قرار می‌داد و به مهمانان این تصور را می‌داد که پولونیا از پذیرایی چنان شخصیت‌هایی به خود می‌بالد. اشتفکو شوخ و بذله‌گو بود و برای هر کس متناسب با حال و احوالش، جملاتی در چنته داشت که می‌توانست آنها را به نحو مطبوعی به خنده و نشاط آورد. خدمتکاران لهستانی او را که حدود شصت سال داشت «پاپا» به معنی پدر می‌نامیدند ولی اشتفکو از این عنوان راضی به نظر نمی‌رسید و یک بار که من بدون نظر از او پرسیدم، چطور است که همه شما را پاپا خطاب می‌کنند، گفت: «لابد پیر و بی‌مصرف شده‌ام ولی نمی‌دانم در سِمَتِ پدری چه عیبی داشته‌ام که همه دخترانم این قدر سبکسر و هوسباز شده‌اند!»

ذکر توفیق چشمگیر پولونیا بدون اشاره به نقشی که خان بشارت به سِمَتِ دربان در آن اجرا می‌کرد ناقص و خارج از انصاف خواهد بود. بشارت که ما او را به شوخی «سپاه‌خان» می‌نامیدیم، هر چند از یک پا قدری می‌لنگید ولی با قد و هیکل شکیل و چهره و قیافه مخصوص به خود، هیچ‌وقت خنده از صورتش محو نمی‌شد. او بالباس فاخر بلوچی و دستکش سفید و کمر بند عریض چرمی نقره کوب، از چنان اَبَهتی برخوردار بود که نادیده گرفتن او امکان نداشت و در ضمن نیز وظیفه خوشآمدگویی به مهمانان را به پسندیده‌ترین وجهی ایفا می‌نمود. بشارت، با وجود داشتن زن و شش فرزند که همگی برای تحصیل دانش به مدرسه می‌رفتند، در گذشته شاید به علت قد خارق‌العاده و لنگی پا، هیچ‌وقت حرفه یا شغلی نداشت و اکثراً به کمک خیرخواهان امرار معاش می‌نمود، لیکن او حالیه قریب روزی پانصد ریالی درآمد داشت (حقوق یک کارمند جوان دیپلمه در آن تاریخ، حدود یک هزار ریال در ماه بود). که به توصیه‌ام، هر چند روز یک‌بار، به حساب مشترکی در بانک به نام خود و همسرش که هر دو باسواد بودند، واریز می‌کرد. بشارت از این گذشته دارای طبع شعر بود و اشعار زیادی از اساتید سخن از بر داشت. او به طور عادی با سجع و قافیه صحبت می‌کرد و گاهی هم از مهمانان با قطعه شعر مناسبی

استقبال می نمود. سیاه خان چند کلمه‌ای نیز انگلیسی یاد گرفته بود و با خارجی‌ها و به خصوص افسران آمریکایی، به زبان انگلیسی سلام و خوشآمد می گفت یا خداحافظی و تشکر می کرد، معذالک با عزت نفسی شجیره‌ای و غرور ایرانی اصیل، حاضر به قبول انعام از آنها نبود.

قبل از پایان سرگذشت پولونیا لازم است به مجلس جشنی که به مناسبت چهلمین سالگرد تولد نادیا پیلسودسکی برپا کردیم اشاره کنم. نادیا جشن تولدش را در فاصله نهار و شام در پولونیا دور میز شکلی به شکل نعل اسب برگزار نمود. از جمله مدعوین جشن تولد نادیا، دوست و شریک اولیهام اکبر دادستان بود که سه روز قبل از افتتاح پولونیا، مشارکتش را، شاید به علت عدم توافق با روش کار و ازدیاد هزینه‌هایم، فسخ نمود و مرا وادار کرد تا سهم‌الشرکه او را دو هفته بعد مسترد دارم. شازده اکبر میرزا که در آن ایام جوانی خوش قد و قامت بود و زندگی مُرفه‌ی داشت و اتومبیل شکاری شکلی سوار می شد، آن روز به اتفاق رفیقه لهستانی زیبایش «زوفیا» در جمع ما حضور یافت. زوفیا بین تمام زنان مهاجر لهستانی، در زیبایی شاخص و با موهای طلایی، پیشانی کشیده، چشمان درشت سرمه‌ای رنگ، دماغ قلمی، دهان نسبتاً بزرگ، لب‌های برآمده، گونه‌های تورفته، قدی بلند، شانه‌های پهن، سینه برجسته، کمر باریک، پاهای کشیده و موزون، مظهری از جمال و گویی متجلی هنر آفرینش بود.

هرگز نبود سرو به بالا که تو داری      یا مه به صفای رخ زیبا که تو داری  
بسیار بود سرو روان و گل خندان      لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری

(سعدی)

زوفیا و اکبر میرزا به زودی از هم جدا شدند ولی روابط دوستانه و برادر خواهروار من و زوفیا ادامه داشت. زوفیا مرا به صورت ملجا و پناهگاهی دوست داشت که می توانست بی پرده راز دل گشوده و راه صواب جوید. او گهگاه به دیدنم می آمد و خود را به صرف نهار یا شام دعوت می نمود، از آمال و آرزوهایش در زندگی برایم صحبت می کرد و مصلحت جویی می نمود. زوفیا زنی جاه طلب و در فکر پیدا کردن همسری ثروتمند بود تا بتواند هوس‌ها و امیال خود را جامه عمل پوشد. اگر اینجا سخنی از زوفیا به میان می آورم، ناشی از ماجرای است که چون خود تا حدودی بر آن شاهد بودم به ذکر آن مبادرت می ورزم:

زوفیا در هفته‌های اخیر با افسری آمریکایی به نام «تام» دوستی داشت که سروان نیروی هوایی و مردی خوش صورت و خوش قامت بود. تام با جان و دل عاشق زوفیا و با بی‌صبری خواهان ازدواج با او بود، به ویژه که باید به زودی عازم جبهه‌های شرق دور می‌شد. تام اصرار داشت تا هر چه زودتر مراسم نامزدی خود را با زوفیا در تهران برگزار کرده و با گرفتن دو هفته مرخصی، عروس را جهت مراسم عقد به ایالات متحده ببرد لیکن زوفیا با وجود علاقه‌مندی و شاید هم کمی دل‌بستگی، از قبول این پیشنهاد امتناع داشت. تام که از روابط دوستی بی‌شائبه من و زوفیا مستحضر بود و تصور می‌کرد بتوانم در زوفیا اعمال نفوذی نمایم، دست به دامنم شد و من هم چون با آشنایی به خواسته‌های زوفیا، نتوانستم تام را از این فکر ناصواب بازدارم، ترجیح دادم موضوع را در نشست مشترکی مطرح کنم تا زوفیا به اتکای حضور شخص ثالثی بتواند بی‌پرده آنچه را در دل دارد، به زبان آورد.

در این جلسه زوفیا با صمیمیت تمام اظهار داشت، تام را دوست دارد و از هر لحظه‌ای که با او به سر می‌برد، قدر و نعمت دارد ولی چون نخواهد توانست در انتظار بازگشت تام از جبهه، زنی با وفا مانده، به خانه‌داری و بچه‌داری اکتفا نماید، حاضر نیست او را به هوس‌ها و جاه‌طلبی‌هایش آلوده کند. آتش گرم تام که با ناامیدی طلب امید می‌کرد و گویی در جستجوی عمر دوباره‌ای در تلاش بود، در تصمیم خونسردانه زوفیا تغییری نداد لیکن من آن روز هنگامی که از آنها جدا می‌شدم، نسبت به نیت تام و سلامت زوفیا در این درگیری، مشکوک و حتی قهری نگران بودم.

بیش از یک ماه از آن تاریخ می‌گذشت و در خلال این مدت از آنها بی‌خبر بودم که زنگ تلفن به صدا درآمد و زوفیا مرا به دیدنش خواند. با اشتیاق دعوتش را پذیرفتم و چون برای اولین بار به خانه‌اش می‌رفتم، دسته‌گلی با شکلات همراه بردم، لیکن از دیدن او که خود را بی‌اختیار در بغلم افکنده و با صدای بلند گریستن آغاز نمود، یکه خوردم. زوفیا به صورت رؤیای مرگ درآمده، با رنگ و روی مهتابی، چشمان و گونه‌های گودرفته، لااقل ده - پانزده کیلو لاغر شده بود. صدای ضعیف و رنجوری داشت، دستانش می‌لرزید و لباس بر تنش می‌گریست، لیکن زوفیا که اکنون جمال کم‌نظیرش گویی در مه غلیظی فرو رفته و از پس حریر نازکی به چشم می‌خورد، هنوز هم زیبا بود. زوفیا به تمنایم چند بار ساکت شد تا از ماجرای که او را به لبه مرگ برده بود، صحبت کند، لیکن هر دفعه باز

بغض گلویش را می فشرد و به گریه می افتاد. سرانجام وقتی زوفیا آرام گرفت و توانستم از علت التهاب و بی تابیش جويا شوم، سرش را بلند کرد و در حالی که اکنون اشکهایش با لبخندی دردناک درآمیخته بود، گفت: «تعجب می کنی ولی این نخستین باری است که با «شوکتزایی» به خود آمده و برای مرگ پدر و مادر و فقدان دو برادرم در خلال چند ساله جنگ، سوگواری می کنم و آن وقت از آنچه طی دو هفته اخیر بر سرش آمده بود، پرده برداشت و به طور مشروح صحبت کرد که سعی می کنم از زبان خود او آن را خلاصه کنم: «پس از نهار سه نفره ای که با هم به اتفاق تام صرف کردیم، او به طور آشکاری تغییر یافت. برایم چند هدیه گرانبها خرید، رفتارش با عشقی مفرط و خشونت دوست داشتنی توأم بود. با وجود این مصمم به ترک او شده بودم ولی برایم راه گریزی باز نمی گذاشت. چند روزی بدین منوال گذشت تا شبی که تام تقاضا کرد، شکیل ترین لباسم را بر تن کرده و برای شام و شب زنده داری به هتل پالاس برویم. سرها گرم و تام فوق العاده مهربان بود. ولی چون کفش های پاشنه بلند پایم را می زد، تام پیشنهاد کرد با اتومبیلی که از یکی از دوستانش به قرض گرفته بود، برای گردش و استفاده از آن شب مهتابی مطبوع پائیز تهران، به شمیران برویم. تام اتومبیلش را کنار استخر اختیاریه متوقف نمود. حوالی نیمه شب بود و جز آهنگ وزش باد ملایم و ریختن آب قنات به استخر، صدایی شنیده نمی شد و ما در خلوت بودیم، تام از من خواست تا در اتومبیل بمانم ولی خودش پیاده شد، درب اتومبیل طرف مرا باز کرد. روی زمین نشست، پاهایم را در بغل گرفت، کفش هایم را کنده بر پاهایم بوسه زد، به من با الفاظی هیجان انگیز اظهار عشق و دلباختگی کرد که اکنون زندگیش در کف خواسته من است و آنگاه کوشش کرد تا حلقه ای را که قبلاً تهیه کرده بود بر انگشتم فرو برد. تام در حالی که زانو به زمین زده بود، از من بار دیگر تقاضا کرد به همسری او درآیم و اضافه کرد که چنانچه باز هم دست رد بر سینه او بزنم، مرا همراه خود به سفر آسمان ها خواهد برد. وقتی از تام خواهش کردم تا مراجعتش از جبهه شرق به من وقت دهد، تام ششلول از کمر گرفت و پس از تکرار عشق ابدی خود، به سویم آتش کرد. سوختم و باور نمی کردم، تام با گلوله بعدی مغزش را متلاشی نمود و نقش بر زمین شد. چون گلوله به شکم اصابت نموده، از پشت خارج شده بود و خون از دو طرف فواره می زد، دامن پیراهنم را دریده در سوراخ گلوله فرو بردم و به لحاظ ندانستن رانندگی، پیاده به سوی روشنی آسمان شهر به راه افتادم. پس از چند قدمی چون دیدم با

آن پاشنه‌های بلند و زمین ناهموار راه رفتنم مشکل است، کفش‌هایم را به دور انداخته با پاهای لخت که بدان در اسارت خو گرفته بودم، روانه پیدا کردن کمک شدم. لباسم آغشته به خون بود، از سرما می‌لرزیدم و یک ساعتی بدین منوال از میان اراضی مزروعی و کشتزارها طی طریق نموده، به سوی چراغ‌های پرنوری پیش می‌رفتم که با فرمان ایست مواجه شدم و نورافکن‌ها به سویم در حرکت آمد. ابتدا چیزی نمی‌دیدم ولی همین‌که متوجه شدم، سربازی در چهل - پنجاه قدمی‌ام زانو زده و با تفنگ به سویم قراول رفته است، دردهایم تسکین یافت، آرام گرفتم و دیگر چیزی احساس نکردم.»

قبل از ظهر روز بعد، زوفیا پس از عمل جراحی در بیمارستان نظامی آمریکایی‌ها در تهران، به هوش آمده و دانست، سربازی که شب گذشته به او فرمان ایست داده و اسلحه به رویش کشیده بود، از سربازان هندی و مأمورین کشیک شبانه سفارت انگلیس در قلهک بوده است. حادثه مزبور در تاریخ پزشکی ایران جنبه تاریخی پیدا کرد. زیرا داروی ضد عفونت «پنی‌سیلین» که در آغاز جنگ کشف شد و هنوز به بازار ایران نیامده بود و تنها جهت درمان مجروحین جنگ به مصرف می‌رسید، با یک هواپیمای نظامی از واشنگتن به تهران برای شفای زوفیا حمل شد و برای نخستین بار در کشورمان به کار رفت.

زوفیا چند ماه پس از این ماجرا، با ه. ژ. تفنگجیان که در رأس شرکت ساختمانی بزرگی قرار داشت و بین ارامنه ایران سرشناس و به هر حال خوش قد و قامت و ثروتمند بود، ازدواج کرد و بعد از جنگ هم به اتفاق مقیم پاریس گردیدند.

✽

پنج - شش ماه پس از گشایش پولونیا، هر چند در فروش روزانه تقلیل زیادی مشهود نبود، لیکن پراکندگی روزافزون دختران لهستانی، رفتن آنها به خانه شوهران ایرانی یا خارجی و یا مهاجرت آنان به کشورهای دیگری مانند آمریکا و استرالیا و آفریقای جنوبی یا فلسطین و به هر حال عدم تمایل تدریجی آنها به خدمت در رستوران، مرا نسبت به آتیۀ پولونیا مشکوک نمود. این جریان توأم با نارضایی پدر و مادرم از حرفه به اصطلاح «کافی چی‌گری»، موجب شد تا پولونیا را به دست پرکفایت داود ترمه‌چی که قبلاً از او در این قسمت سخنی به میان آورده‌ام سپرده و خود با اندوخته‌ای قریب سه میلیون ریال، به برادرم که در بازار فعالیت داشت، ملحق گردیدم.

«شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر منتهای همت خود کامران شدم  
دوشم نوید داد عنایت که حافظا باز آ که من به عفو گناहत ضمان شدم»  
(حافظ)

غرض از نقل یادداشت‌های بالا و شرح چگونگی ایجاد رستوران پولونیا، بیان این نکته است که شاهپور علیرضا، یکی از مشتریان ناشناس این رستوران و علاقمندان یکی از بانوان زیبایی بود که آن روزها نامش زبانزد خاص و عام و محافل آنچنانی بود...  
از آنجا که کارکنان رستوران «پولونیا» و دختران جوان لهستانی که مانند زوفیا و روزی و نادیا و تامارا که در آنجا کار می‌کردند یا رفت و آمد داشتند. برای جوانان ثروتمند ایرانی که برای صرف شام یا ناهار به پولونیا می‌رفتند، تقریباً شناخته شده بودند، به همین جهت اگر کسی می‌توانست این رابطه را مخفی نگاهدارد، به خصوص که دختران لهستانی نیز چنین هدفی داشتند و مهمتر از همه اینکه اگر عنصر علاقمند یا پای‌بند به اینها خود سرشناس در جامعه ایران و انگشت‌نما بود!

در چنین شرایطی، یکی از دخترانی که نامبرده شد و اینک در خارج زندگی می‌کند و در ازدواج یک ایرانی سرشناس است و قصد نداریم به‌طور مسلم و مشخص از او نام ببریم، دل از یکی از جوانان مشهور آن روز تهران ربوده بود. جوانی که در عیاشی و بزن‌بهادری شهرتی به هم زده و نامش بر سر زبان‌ها و حرفه‌اش کامرانی و کامیابی و عاشقی و کسب لذت و خوشی بود!

گرفتاری این جوان که از شهرت فراوان و نفوذ زیاد و شاید هم قدرت کافی برخوردار بود، در همین امتیازات بود که بلااراده اینها را بی‌آنکه خود قصد و همت کند، به دست آورده بود. طبیعت او را فرزند دوم رضاشاه، برادر شاه مملکت و ولیعهد احتمالی ایران کرده بود. علیرضا با اینکه از تشریفات دربار و درباری‌ها بیزار بود، معهداً به‌موقع از قدرت و نفوذ و نام دربار استفاده می‌کرد و به آرزوهایی که داشت می‌رسید.

ولی در معركة عشقی یا پایگاه دلربایی لهستانی‌ها که «پولونیا» نامگذاری شده بود، بزرگترین مشکل علیرضا این بود که نمی‌توانست نه به عنوان یک شاهزاده و نه به صورت یک فرد عادی حضور به هم رساند در حالی که در آن رستوران، همه افراد از کلیه طبقات آزادانه حضور می‌یافتند و بعضی پس از صرف غذا، برای بهره‌برداری از فرد زیبایی که

دیده و شناخته و دل از او ربوده بود، تا آنجا که میسر بود، قرار و مدار هم می‌گذاشتند!

کافه رستوران «پولونیا» که همان معنای لهستان را می‌دهد در زیرزمینی به مساحت بیش از یک هزار و هشتصد متر مربع در لاله‌زار نوپاساژ چلچله، ساختمانی که تعلق به محمدرضا تهرانیچی وکیل مجلس داشت دایر شده بود. هر چند این کافه رستوران در یک انبار زغال ساخته شده بود ولی به قدری در ایجاد بنای آن مهارت به کار رفته بود که اثری از گذشته‌اش را نشان نمی‌داد. خدمتکاران یا زیبارویان لهستانی نیز که مانند بنای رستوران چنین تحولی را از سر گذرانده و ناگهان از روزگار سعادت و زندگانی آرام در بدبختی و دربدری فرو رفته بودند، اینک در این رستوران که نام مملکت بدبخت و ویران شده‌شان را داشت، روزگار بهتر و ایام پرنشاطی را می‌گذراندند و آینده‌سازی می‌کردند.

اینها از آغاز حمله شوروی به لهستان اسیر و گرفتار شده و بیش از دو سال و نیم را در اردوگاه‌های روسیه با کار اجباری گذرانده بودند، در مناطقی که از سرما و گرسنگی پیرمردان و پیرزنان و اطفال مرده بودند و اینها که جوان بودند و یارای مقاومت داشتند، نجات یافته. پس از تشکیل دولت آزاد لهستان از دست روس‌ها خلاص شده به ایران آمده بودند.

اینها قبل از ورود به ایران نه غذای کامل می‌خوردند و نه لباس گرم بر تن داشتند و حالا...

اینک با تغییر وضع و ورود به کشوری که حداقل هوای گرم و مناسبی داشت و اثری از سرمای روسیه در آن دیده نمی‌شد و زندگی در اردوگاهی که نه تنها از کار اجباری خبری نبود، بلکه غذا و لباس کافی و مورد نیاز نیز به آنها داده می‌شد. روحیه اینها دگرگون شده بود...

این تغییر روحیه در کسانی که در رستوران «پولونیا» خدمت می‌کردند تا آنجا محسوس بود که کمتر به تمایلات هوسبازان جواب مثبت می‌دادند و بلکه در جستجوی زندگانی بهتر و حیات آبرومند توأم با سربلندی بودند.

علیرضا در برخوردهای اولیه، بسیار ناراحت و عصبانی می‌شد! او که سوار بر اتومبیل در دوران پدرش، مرتکب آن تجاوزات و هوسرانی‌ها در مرکز پایتخت آن هم نسبت به فرزندان بعضی از خانواده‌ها گردیده بود، هرگز انتظار نداشت از اینها جواب رد بشنود و او

را به صورت موهنی طرد کنند. او در عالم خیال اینها را طعمه‌ای آماده مانند بره‌های سر به زیر تصور می‌کرد!...

چون رفت و آمدش به «پولونیا» نه تنها از نظر خانوادگی، بلکه سلامت خودش دشوار بود، زیرا ممکن بود او را شناخته و مسخره کرده و حتی کتک بزنند و کار به جاهای سخت و دشواری منتهی گردد، لذا با اتومبیل به «دوشان تپه» رفته و سراغ معشوقه یا دوست یا دختر لهستانی مورد علاقه‌اش را می‌گیرد...

سرپرست اردوگاه او را راهنمایی می‌کند که دختر مورد علاقه‌اش که در «پولونیا» کار می‌کند، برای استراحت یا گذراندن ساعات بیکاری به این محل نمی‌آید، بلکه اینها دارای خانه‌ای در همان نزدیکی و در مرکز شهر هستند.

عدم دسترسی علیرضا به دختر مورد علاقه‌اش او را تا آنجا ناراحت می‌کند که - به طوری که مسعود موثقی آجودانش نقل می‌کرد - با او مشورت کرده بود که اقدامی مؤثر برای تعطیل «پولونیا» انجام دهد و کلانتری محل و شهربانی را تحت تأثیر قرار داده ناگزیر سازند آنجا را ببندد.<sup>۱</sup>

مسعود موثقی می‌گفت: من به والا حضرت گفتم: در شرایط امروزی ایران اولاً معلوم نیست که کلانتری و شهربانی به دستور شما توجهی کنند. ثانیاً قبل از هر اقدامی تقاضای شما را به اطلاع برادران اعلیحضرت می‌رسانند و به این ترتیب، کاری که نمی‌شود هیچ، شما هم مورد مؤاخذه و سؤال و جواب قرار خواهید گرفت و ممکن است از طرف دیگر به صورت شکایت مطلب را در روزنامه‌ها هم منعکس سازند.

از همه مهمتر، فرض کنید دستور شما مورد توجه قرار گیرد و «پولونیا» تعطیل شود و کارکنان لهستانی آن آواره شوند، تازه از کجا معلوم که دختر مورد علاقه شما در تهران یا حتی ایران بماند یا دیگر اصلاً بتوانید او را ببینید!

چه برای نزدیکی و گفتگو با این دختر و دیگر دختران لهستانی، و چه برای آنکه به هدف عالی خود که نزدیکی با شوروی‌ها بوده برسد. علیرضا مشغول فراگرفتن زبان روسی

---

۱ - مسعود موثقی آن روزها آجودان رسمی علیرضا نبود، بلکه دوست گرمابه و گلستان و تا حدی رفیق خوشگذرانی‌های او بود. آجودان رسمی علیرضا ستوان یکم بیگدلی بود که خوب یا بد روحیه‌ای ناراحت و ناآرام داشت و از عجایب اینکه در کتاب خاطراتش از دوره کوتاه آجودانی اشرف یاد می‌کند ولی اسمی از دوران طولانی آجودانی علیرضا نمی‌آورد.



شد، معلم مورد علاقه‌اش یا کسی که برای این هدف انتخاب کرده بود، داماد سپهبد یزدان پناه بود. مردی فعال که چند زبان می‌دانست و در کلاس‌های مخصوص که خود دایر کرده بود، در خیابان کاخ درس می‌داد.

آقای وارسته داماد یزدان پناه، گذشته از حقوقی که بابت خدمت در دستگاه‌های دولتی می‌گرفت، بیشتر عایدی خود را از این راه به‌دست می‌آورد. او هر چند داماد سپهبد یزدان پناه بود، یعنی شخصی که چه در دوره سلطنت رضاخان و چه پادشاهی پسرش محمدرضا، مشاغل مهم داشت و بالاتر از همه، آجودان پدر و پسر بود، ولی هرگز نخواست یا نتوانست از موقعیت پدرزنش استفاده کند و در دستگاه‌های عریض و طویل آن روز، مقامی حتی تا حد مدیرکلی به‌دست آورد!...

علیرضا از نظر علاقه‌ای که به رسیدن به آرزوهای گوناگون عشقی و سیاسی‌اش داشت، با توجه به اینکه زندگی آرامی با درآمد کافی بدون نیاز به کار و فعالیت داشت، زبان روسی را به زودی فرا گرفت. به‌خصوص که می‌توانست با بعضی از خدمه رستوران «پولونیا» گفتگو کند و از مصاحبت آن استفاده فراوان ببرد.

برای فرار از چشم جستجوگر این و آن و داشتن محلی دنج، او از باغی که در کنار جاده کرج وجود داشت، استفاده می‌کرد. این باغ یا قرارگاه «لات و خیلان» نام داشت و بین سد کرج و آدران قرار گرفته بود.<sup>۱</sup> این باغ تعلق به محمدرضا پهلوی داشت و کار مباشرت و نظارت بر آن را علم به انجام می‌رساند. باغی بود بسیار زیبا و آراسته که برخلاف دیگر باغ‌ها و ساختمان‌ها، هر قدر ظاهرش عادی و شاید کمی دهقانی بود. داخلش چشمگیر و آراسته و بسیار جالب و دیدنی بود.

عمارتی در داخل این باغ ساخته بودند که با همان هدف اصلی، هماهنگی داشت. یعنی دیوارهای بیرونش از هر جهت معترف یک بنای دهقانی و عمارت روستایی بود، ولی داخلی آراسته، به‌خصوص جلوه‌یافته با وسایل ظریف نی و زیلو و چتایی و ظروف گلی بسیار ظریف... گویا انتخاب و بنای این محفل دنج از شاهکارهای اسدالله علم بود که گاه و بیگاه تنها یا همراه شاه به اینجا سر می‌زدند. البته نه تنها، بلکه همراه با دلبران خارجی یا داخلی!

۱ - البته آن روزها نه سد کرج ساخته شده بود و نه کسی در این فکر بود. برای توجیه محل «لات و خیلان» از سد کرج نام برده شد.

در این مورد که علیرضا با اجازه و اطلاع قبلی شاه یا علم به این استراحتگاه پرت می آمد یا نه، نویسنده اطلاعی ندارد ولی می توان اطمینان داشت که او سرزده یا بدون کسب اجازه نمی رفته است. مسئله جالب دیگر در این مورد یادآوری این قضیه است که او تا کرج خودش پشت زل می نشست، ولی بعد که از کرج بیرون می آمد تا راهی «لات و خیلات» شود، از وجود راننده ای مخصوص استفاده می کرد که مردی بزن بهادر و از افراد ایل شاهسون و به طوری که خودش مدعی بود و می گفت در دانشکده افسری هم معلم سواری شاه بوده است!

از آنجا که گردش چرخ روزگار، حدود سی سال بعد، در انتخابات دوره بیست و سوم مجلس در دشت مغان نویسنده را روبه روی ایشان قرار داد، بد نیست چند کلمه ای در مورد سرگرد آن روزها و کاندیدای بعدی مجلس از دشت مغان بنویسم.

سرگرد حجت الله امیرفتحی از اهالی دشت مغان و فردی سرشناس در آن منطقه بود. سوارکاری حرفه ای و با آنکه دوره دانشکده افسری را طی کرده و مدت ها مقیم تهران و دیگر شهرها از جمله تبریز بود و مأموریت های نظامی گوناگون به او واگذار شده بود، معهداً این مشاغل و کارها و مسؤولیت ها در روش و اخلاق و صفات او تغییر مؤثری نداده بود و همان صفات عشایری و ایلی، یعنی رفتار بزن بهادری و یا به قول بچه های تهران باباشملی را حفظ کرده بود.

در دوران تغییر و تحول در زندگی علیرضا که مشروح تر خواهم نوشت، یکی - دو بار با آقای امیرفتحی روبه رو شدم. او در عالم خیال قصد و نیتش به هم زدن آشنایی من با علیرضا بود - آرزویی که شخصاً در سر پرورنده ولی سعی می کردم بدون ایجاد خصومت از او دور شوم - منتهی همان طور که از نظر خوانندگان گذشت نمی خواستم فتنه انگیزی امیرفتحی شدیدتر و سبب برخوردی تند شود... این نکات و برخوردها و جدایی را به صورت مشروح خواهم نوشت...

حدود سی سال بعد، یعنی در سال ۱۳۵۳ در جریان انتخابات دوره بیست و سوم ایشان را در دشت مغان دیدم، در لباس غیرنظامی که رهبری مخالفان ارادتمند را عهده دار شده بود و با تمام قوا برای شکست نویسنده در مبارزه انتخاباتی فعالیت می کرد...

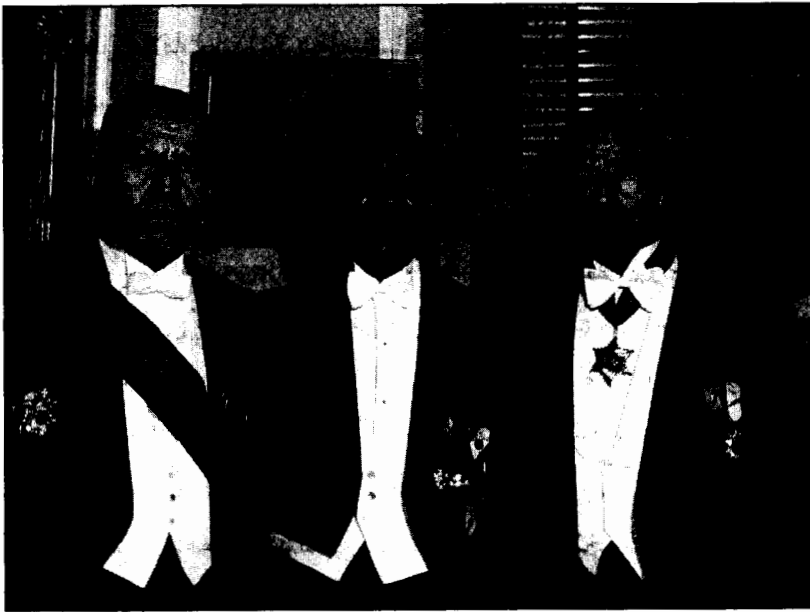
ایشان، در سی سال گذشته ناملايمات فراوان دیده و متحمل ناکامی های زیاد شده

بود، از جمله آنکه شبی در تبریز در یک مجلس قمار گرفتار بدشانشی شده و مبلغی زیاد می‌بازد. ناراحت و عصبانی، جلسه قمار را ترک نموده، تند و پرخاشگر پشت رل اتومبیل نشست و عازم خانه می‌شود...

بین راه یا بر اثر غفلت ایشان یا عدم توجه عابر پیاده، برخوردی روی می‌دهد و عابر در این تصادف شبانه کشته می‌شود. دوستان ایشان که یقین داشتند سرگرد فتحی حداقل به یکی - دو سال زندان محکوم می‌شود و این محکومیت باعث خواهد شد که از دریافت حقوق بازنشستگی محروم گردد، راه حلی پیدا کرده، توصیه می‌کنند که از وزارت جنگ تقاضای بازنشستگی کند. این تقاضا را دنبال کرده و به صورتی اقدام می‌کنند که حکم بازنشستگی ایشان، قبل از صدور حکم محکومیت از دادگاه صادر می‌گردد... به طوری که وقتی ایشان دوره زندان را می‌گذرانند... از حقوق بازنشستگی خود استفاده می‌کرد...

دوره زندان را سرگرد امیرفتحی با نوشتن نامه‌های مختلف به شاه و این و آن، کوتاه‌تر و زودتر گذراند و از زندان خلاص شد. ایشان صرفنظر از حقوق بازنشستگی، در دشت مغان صاحب خانه و زمین و دیگر امکانات بود و چون فردی تلاشگر و آشنا به روش ادارات و دیگر تشریفات بود، گره‌گشای کارها شده و از طُرُق گوناگون زندگی خود را می‌گذراند... در جریان آشنایی با شاهپور علیرضا و رفتن اجباری یک بار نویسنده به «لات و خیلات» با اتومبیلی که ایشان رانندگی آن را عهده‌دار بود، بی‌آنکه بین نویسنده و ایشان گفتگویی در مورد علیرضا بشود و در مورد خصوصیات و اخلاق برادر شاه حرفی بر زبان جاری کنم، به قول معروف او نه تنها از گاه کوهی ساخته بود، بلکه از هیچ ماجرابی درست کرده بود که به زحمت و با آرامش و تدبیر خود را نجات دادم و سعی کردم دیگر با ایشان روبه‌رو نشوم...

در جریان انتخابات دوره بیست و سوم، امیرفتحی که فردی محلی و سرشناس بود، تا آنجا که توانست، علیه ارادتمند فعالیت کرد و کار را به تعطیل و ابطال یکی - دو صندوق در روستاها کشاند، ولی پس از آنکه از فعالیت‌هایی که در جهت مبارزه با اینجانب به عمل می‌آورد نتیجه‌ای نگرفت، زمینه صلح و آشتی را تدارک دید...



نجفقلی پسیان، محمدعلی مسعودی، دریابد فرج‌اله رسانی. ما سه نفر در سال ۱۳۲۰ در لژ مطبوعات مجلس با هم آشنا شدیم. نویسنده بعد از سی سال زحمت یک‌دوره از دشت مغان نماینده شدم. محمدعلی مسعودی سه دوره نماینده مجلس و یک‌دوره هم سناتور شد. رسانی به عالیترین مقامات نظامی که ارتشیدی بود دست یافت. او دریابد و بعد هم سناتور شد.

آقای محمدعلی مسعودی سال بعد از انقلاب در وانکوور کانادا در تصادف اتومبیلی درگذشت.

نویسنده به مناسبت گرفتاری زیاد و امور گوناگون به خصوص اداره روزنامه ندای ایران نوین که در مقام و موقعیت سردبیری، از روز انتشار تا انحلال حزب مسؤولیتش را داشتم کمتر در حوزه انتخابیه توقف می‌کردم و به‌همین جهت ملاقات خصوصی در محل با امیرفتحی روی نداد، و این مسئله سبب شد که ایشان پی در پی تلفن زده و می‌خواستند در روزنامه یا منزل مرا ملاقات کنند که خیلی به سادگی می‌پذیرفتم، ولی مثل این بود که او، نگرانی بی‌هوده‌ای داشت و نمی‌آمد. آخرین بار تقاضا کرد روز جمعه در کافه نادری در خیابان اسلامبول ایشان را ببینم. با آنکه کمتر عادت به رفتن به کافه نادری را داشتم با این حال رفتم و قریب یک ربع ساعت نشستم، متأسفانه ایشان نیامد. کمی ناراحت و

بی‌حوصله بیرون آمدم. با این تصور که شاید مهمانی به خانه‌اش آمده یا وسیله برای حضور در محل ملاقات پیدا نکرده است، آهسته‌آهسته به طرف چهارراه لاله‌زار رفتم. هدفم این بود که اگر بیاید مرا ببیند و ملاقات دست دهد.

همانطور که قدم‌زنان و آهسته‌آهسته، به منظور اتلاف وقت پیش می‌رفتم، وارد بعضی مغازه‌ها شده، برای گذراندن وقت کالاهای تماشاکرده و از بعضی از صاحبان بوتیک‌ها، قیمت‌ها را هم می‌پرسیدم. در یک مغازه خواربارفروشی یا به اصطلاح امروزی سوپر مدرن، هنگامی که با دقت سراپای خود را در آئینه‌ای قدی و رانداز می‌کردم، در خارج از مغازه در همان امتداد سرگرد بازنشسته حجت‌الله امیرفتحی را در آئینه دیدم. مثل این بود که مرا تعقیب می‌کند. در رفتار خود تغییری ندادم و همانطور بیرون آمده و رو به سمت هدفی که داشتم، چهارراه لاله‌زار، پیش رفتم... چون جلو نیامد و سلام و علیک نکرد، حرفی نزدم و مانند سابق قدم‌زنان راه چهارراه مخبرالدوله را در پیش گرفتم و عازم منزل شدم.

ایشان روز بعد تلفن کرد که چند نفر از رؤسای عشایر از دشت مغان به دیدارش آمده بودند و به‌همین جهت نتوانسته بود در وقت تعیین‌شده به کافه نادری بیاید. عذرش را پذیرفته و گفتم از آنجاکه شما کارهای گوناگون انجام می‌دهید و هر کس در دشت مغان مشکلی داشته باشد به سراغ شما می‌آید: این پیش‌آمد عجیب نیست و انشاءالله در وقت دیگر دیدار خواهیم داشت.

دوره نمایندگی نویسنده پایان یافت و دیگری که از دوستان آقای آموزگار بود انتخاب شد. به خصوص که شاه قبل از انتخابات گفته بود: «هر کسی را که می‌خواهید انتخاب کنید ولی اینها نباشند!» هم آقای آموزگار و هم ایشان اینک مقیم آمریکا هستند... حزب ایران نوین را هم شاه منحل کرد و با انحلال این حزب و حزب مردم، موجودیت حزب دیگری را به نام رستاخیز اعلام نمود. چون هم حزب ایران نوین تعطیل شده بود و هم روزنامه ارگانش؛ به کلی از فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی و مطبوعاتی کناره‌گیری نمودم و در حزب جدید رستاخیز ملت ایران نیز نامنویسی نکردم. زیرا چنانکه گذشت شاه محرمانه گفته بود: «اعضاء حزب ایران نوین را به بازی نگیرید!»

آمد و رفت چهارساله به دشت مغان، سبب ایجاد روابطی دوستانه با بعضی از سران

عشایر و ایلات مختلف و حتی جوانانی از آنها که در دانشگاه تهران تحصیل می‌کردند شده بود. روزی خبر آوردند که سرگرد بازنشسته حجت امیرفتوحی رئیس انجمن شهر شهرستان مغان شده است. با آنکه مدت‌ها از آخرین دیدارمان می‌گذشت و در دوران نمایندگی فردی که در دوره بیست و چهارم نماینده دشت مغان گردیده بود؛ اصلاً به آن منطقه نرفته بودم. از شنیدن این خبر کمی شاد شدم زیرا اشتغال او در یک سمّت اجتماعی، سبب می‌گردید که هم فعالیتی از خود نشان دهد و در اجتماعات و مراسم تشریفاتی شرکت کند و هم این سرگرمی مانع از مبارزه بیهوده‌اش با این و آن می‌شد که به زندگی خود و دیگران آسیب برساند.

اما هر چه از دوران ریاست وی بر انجمن شهرستان مغان می‌گذشت، مراجعات مردم به نویسنده بیشتر می‌شد و خواه بدین جهت که روزگاری نماینده آنها در مجلس بودم یا از این نظر که حرفه‌ام روزنامه‌نویسی است، بیشتر به ارادتمند مراجعه می‌کردند و یا نامه می‌نوشتند. ولی نویسنده این سطور، چه از جهت فرار از درگیری و ایجاد رنجش، در کارها مداخله مستقیم نمی‌کردم، ولی در عین حال از راهنمایی صادقانه و توصیه به همکاران خودداری نداشتم و راه‌حل‌های مؤثری ارائه می‌نمودم.

نامه‌های نویسنده به فرماندار و بخشدار و ریاست ژاندارمری و نظایر اینها سبب شد که سرگرد حجت امیرفتوحی به این فکر بیفتد که لابد پسیان خود را برای دوره بیست و پنجم مجلس آماده کرده است و این توصیه‌ها و مداخلات نیز به همین منظور است!...

او چون خود را برای دوره بیست و پنجم آماده فعالیت و شرکت در انتخابات کرده بود، پس از محاسباتی پیش خود، برای جلب دوستی ارادتمند و در حقیقت ممانعت از فعالیت علیه او خود را به تهران رساند و چه با نامه و چه تلفن و چه حتی تلگراف شهری تقاضای ملاقات کرد و به بهانه اینکه کار فوری و مهمی دارد، مستقیم یا وسیله این و آن مزاحم می‌شد. به قول معروف اینها همه از گردش روزگار و چرخ گردان سرنوشت و زیر و بم پیش آمده‌ها است، روزی وقت می‌گذاشت و نمی‌آمد و مانند پلیس مرا تعقیب می‌کرد و اینک شب و روز مزاحم شده، اجازه ملاقات می‌خواهد... برخلاف ایشان، تلفنی با صراحت گفتم: آقای امیرفتوحی، برای دوره آینده، نه کاندیدا هستم و نه فعالیتی را شروع کرده‌ام.

اگر نامه‌ای به مقامات اداری و انتظامی می‌نویسم، فقط و فقط برای گره‌گشایی و رفع مشکلات مردم است، کاری که هر روزنامه‌نگار و هر فرد اجتماعی از نظر خیرخواهی انجام می‌دهد. به‌خصوص که من مدیون دوستان و عزیزانم در دشت مغان بوده و هستم، انتظار داشتم که بعد از این گفتگوی تلفنی دیگر مزاحم نشود و سراغی از من نگیرد...

هنوز چند روزی از این مذاکره تلفنی نگذشته بود که آقای کریم اهری نماینده سابق مجلس از نگارنده دعوت کرد به خانه ایشان بروم. نویسنده با اغلب نمایندگان سلام و علیک و دوستی تشریفاتی داشتم ولی رفت و آمد نمی‌کردم. علت خودداری از رفت و آمد بدبینی یا تکبر و... نبود. گرفتاری کار، گذراندن تمام اوقات روز و نیمی بیشتر از شب در دفتر روزنامه و چاپخانه سبب گردیده بود که نه تنها با نمایندگان، بلکه با نزدیکترین افراد خانواده نیز رفت و آمدی نداشته باشم.

آقای کریم اهری نماینده کلیبر، یکی از نزدیکترین بخش‌های مجاور دشت مغان بود. به‌همین جهت گاه در رفت و آمد به حوزه انتخابیه ایشان یا آقای فیروز عدل نماینده مشکین‌شهر را در تبریز یا آن منطقه می‌دیدم... هر دو در وزارتخانه‌های دارایی و کشاورزی از افراد سرشناس بودند.

دعوت آقای اهری را نیز با عذرخواهی قبول نکردم ولی فردای آن روز ایشان و آقای عدل هر دو تلفنی موضوع را دنبال کردند و به این بهانه که مسئله مهمی مطرح است؛ خواستند در منزل آقای اهری حاضر شوم. خانه ایشان نزدیک پل سیدخندان بود، پس از کمی پرس و جو راهنمایی شدم و زنگ زدم. آقای اهری به استقبال آمد و به اتفاق وارد سالن پذیرایی شدیم...

برخلاف تصور و انتظار، آقای حجت‌الله امیرفتوحی را در بالای مجلس در انتظار دیدم. آقای فیروز عدل و چند نفر از سران عشایر نیز حضور داشتند. آقای امیرفتوحی برای جلب نظر نویسنده، بلند شد و به استقبال آمد و روبوسی کرد و به اصرار قصد بوسیدن دستم را داشت که مانع شدم. گفتگوهای گوناگون آغاز شد. از اوضاع عمومی مملکت، وضع دشت مغان، زندگی مردم و محصول و... همه چیز...

سؤالی درباره حزب رستاخیز کردم، فرصت جالبی به‌دست امیرفتوحی افتاد. شروع کرد از فعالیتی که با داشتن سِمَتِ رئیس انجمن شهرستان مغان در این زمینه انجام داده

بود، سخن گفتن. از تعداد اعضاء و سازمان و این حرف‌ها... که برای ما خنده‌دار و تکراری بود. او در مورد کاری که با بنده داشت حرفی نزد و من هم از این نظر که چیزی را به یادش نیاورم سخنی نگفتم.

آقایان مهندس عدل و اهری نیز از افرادی بودند که به مناسبت برگشتن به وزارتخانه‌های خود، کشاورزی و دارایی، کارت عضویت حزب رستاخیز ملت ایران را امضاء کرده بودند، ولی چون دیگران، نه تنها فعالیتی در راه گسترش آن حزب نمی‌کردند، بلکه در هیچ‌یک از اجتماعات یا محافل - اگر هم دعوت می‌شدند - حضور نمی‌یافتند...

بعد از صرف شام، به محض اینکه خواستم خداحافظی کرده، به قول خودمان رفع زحمت نموده، از در خارج شوم. ناگهان آقایان اهری و عدل به اتفاق گفتند: کجا؟ آقای پسیان تازه اول کار است. هدف ما از ملاقات شما این بود که دست شما را در دست آقای امیرفتحی بگذاریم و خواهش کنیم، هوای ایشان را در دشت مغان داشته باشید. ایشان به طوری که می‌دانید از بزرگان و رؤسای عشایر آن منطقه هستند و خود را کاندیدای نمایندگی کرده‌اند و...

بسیار ساده و خودمانی گفتم تمام اوصافی که درباره ایشان گفتید، دلیل بر این است که آقای فتحی، واقعاً شخصی سرشناس و محلی و معروف هستند و احتیاجی به کمک بنده و امثال من ندارند، به خصوص که دامنه شهرت ایشان تا کلیبر و مشکین‌شهر هم رسیده است!...

هر دو به اتفاق آقای فتحی، صحبت بنده را قطع کرده گفتند: ما قصدمان همکاری در منطقه و جلوگیری از ایجاد ناراحتی و... است. و در این جریان آقای فتحی، پوشه یا کارتنی را که همراه آورده بود، باز کرد و گفت: آقای پسیان، بنده در دوره آینده قصد دارم در انتخابات مجلس شرکت کنم. ولی با توجه به ارادتی که به شما دارم و کارهایی که در دوره نمایندگی انجام داده‌اید، هدفم مبارزه با شما نیست. بلکه می‌خواهم اگر شما کاندیدا شدید، من تا آنجا که می‌توانم به شما کمک کنم. ولی اگر من از طرف حزب کاندیدا شدم، شما در صدد مبارزه برنیاید و به من کمک و همراهی کنید و این هم قرارداد یا موافقتنامه‌ای است که نوشته‌ام و تقاضا دارم امضاء کنید!...

وقتی نامه را گرفتم تا بخوانم، هر دو شاهد یعنی آقایان عدل و اهری مهلت نداده



گفتند: خوانده‌ایم، ضرری ندارد امضاء کنید. مسئله‌ای است بین شما دو نفر و قراردادی است دوجانبه، حتی ایشان نوشته است که اگر حزب هر دو نفر را کاندیدا کند ایشان به نفع شما کناره‌گیری خواهد کرد. تقریباً در این سه ماده‌ای که در این توافقنامه گنجانده شده است، دو ماده یعنی ۳ و ۴ آن به نفع شماست و فقط در یک ماده، یعنی در ماده آخر تقاضا کرده که اگر او شد، مبارزه نکنید، بلکه اگر توانستید کمکش هم بکنید.

چون می‌دانستم که خانه از پای‌بست ویران است / خواجه در بند نقش ایوان است. ورقه را امضاء کردم و در موقع ترک منزل مرحوم اهری، سرگرد امیرفتحی اصرار کرد و گفت: اجازه بدهید شما را برسانم. چون اتومبیل نداشتم موافقت کردم و به اتفاق از دو دوست پارلمانی خداحافظی کرده، راهی منزل شدیم. خدا رحمتشان کند، آخرین دیدار با آقایان مهندس عدل و اهری بود.

هنگام رساندن نویسنده به خانه، امیرفتحی مثل این بود که قصد داشت بار سنگینی را از دوش خود بردارد، یا محترمانه نویسنده را تهدید کند یا حسابی برای طلب کاری باز نماید گفت: «آقای پسیان، مطلبی را که سال‌هاست روی دلم مانده بود و فرصت پیدا نکرده بودم، اجازه می‌خواهم بیان کنم.» گفتم: «بفرمائید، برای شنیدن حاضرم.» گفت: «هیچ می‌دانید چه اسرار پشت پرده‌ای بین من و شما هست. هیچ به‌خاطر دارید که تنها شاهد دیدار شما با علیرضا من بوده و هستم!...»

خیلی تند و بی‌حوصله گفتم: آقای امیرفتحی، اگر من مایل به تماس گرفتن با شما نبودم به این جهت بود که شما متأسفانه به‌جای آنکه اجتماعی باشید یک فرد خبرچین یا نفاق‌انداز هستید. در دیدار من با شاهپور علیرضا - که شاه زودتر از همه خبر داشت - شما تنها نقش راننده را داشتید. به‌همین جهت در تمام دوران وکالت بین ما دیداری روی نداد. نه شما سراغ من آمدید و نه من کسی را دنبال شما فرستادم. در قرار ملاقات کافه نادری هم اگر خاطر تان باشد، در وقت تعیین شده نیامدید و بعد مثل یک مأمور مخفی مرا دنبال می‌کردید. به‌هیچ‌وجه هم مایل به دیدار شما نبودم. خودتان هم می‌دانید و دیدید که به اصرار آن دو نفر موافقتنامه را امضاء کردم...

دیگر حرفی نزد. به در منزل رسیده بودیم. پیاده شد، قبل از آنکه زنگ بزنم دست و صورت و لباسم را بوسید و التماس‌کنان گفت: قصدم این بود بگویم که من و شما از دوران

علیرضا، در آرزوی دیدار استالین و... / ۱۲۳

علیرضا با هم آشنا بودیم... فقط همین... چون دیروقت بود و ممکن بود این گفتگوها سبب ناراحتی اهل خانواده و همسایگان شود گفتم: خاطر جمع باش اگر انتخاباتی بشود و کاندیدا باشی، مطلقاً به منطقه نخواهم آمد و با شما مبارزه و کشمکش نخواهم کرد! در چنین شرایطی از هم دور شدیم. دیگر سرگرد امیرفتحی را ندیدم، انتخاباتی هم نشد و انقلاب شد. گویا وی در پارس آباد، یا محل دیگری در دشت مغان اعدام گردید. بدین ترتیب سرنوشت یکی از نزدیکان شاهپور علیرضا، چند سال بعد از سقوط و مرگ خودش پایان یافت.

علیرضا در انتخاب دوستان روش مخصوصی داشت، چنین افرادی را به دردخور و مفید می دانست...

اما چگونگی داستان دیدار با علیرضا و حجت‌الله امیرفتحی و باغ «لات و خیلات»! در آذرماه سال ۱۳۲۲ که رهبران سه کشور قدرتمند جهان آن روز به ایران آمده بودند: «روزولت و چرچیل و استالین» - شاه چه از این جهت که با دیداری از روزولت، که رهبر کشوری مقتدرتر از دیگران بود و در جنگ آسیب کمتری دیده و مانند شوروی و انگلیس سابقه استعماری در ایران نداشت، ملاقات کند و در آن دیدار حمایت او را جلب نماید، عازم محل اقامت او شد، ولی فرانکلین روزولت به بهانه بیماری رو نشان نداد... مقامات شوروی با اطلاع بر این حادثه و ناراحتی شاه، از فرصت استفاده کردند و برنامه‌ای ترتیب دادند که استالین به دیدار شاه رفت و در این ملاقات که سرلشکر شفایی به صورت آجودان و مترجم و مولوتف وزیر خارجه شوروی و وروشیلف وزیر جنگ آن کشور حضور داشتند، استالین وعده همه گونه کمک نظامی به ایران، از جمله تعداد زیادی تانک برای تشکیل یک لشکر تانک روسی داد و از شاه خواست که در پایان جنگ به شوروی برود.<sup>۱</sup>

۱ - مرحوم مورخ الدولة سپهر که خود ترتیب دهنده ملاقات شاه و استالین بود، چگونگی آن را در سالنامه دنیا و دیگر مجلات نوشته است.



کنفرانس تهران: پرچمیل - روزولت - استالین

شاه از این دیدار و رفع سوء تفاهم بسیار خشنود شد. ولی او تحت تأثیر روحیه و تعلیمات پدرش که هرگز به شوروی‌ها اعتماد نداشت و به خصوص نسبت به شخص استالین بسیار بدبین بود و در واقعه شهریور ۱۳۲۰ نیز بیشتر از ترس گرفتاری در دست شوروی‌ها به اصفهان رفته بود، هرگز آماده رفتن به مسکو نشد. به خصوص که پس از صدور اعلامیه تهران که ایران را رهبران سه کشور متفق خود پُل پیروزی شناخته بودند، شاه لازم نمی‌دید که سفری به مسکو کند و در حقیقت دعوت استالین را بپذیرد. شاه به لطائف الحیل و به بهانه‌های گوناگون از جمله لزوم ترمیم خرابی‌ها و نظایر آن که شوروی هم، هزاران بار بیشتر گرفتار بود این دعوت را نپذیرفت و هرگز تا زمانی که استالین زنده بود و به صورت فردی حکومت می‌کرد، به شوروی نرفت.<sup>۱</sup>

مرحوم مورخ الدوله سپهر می‌گفت: رضاشاه به مناسبت رد وساطت استالین، برای جلوگیری از مجازات تیمورتاش و تقریباً بی‌اعتنایی به کاراخان فرستاده دولت روسیه و تمهیداتی که سرلشگر آیرم برای دیدار او از زندان به عمل آورده بود، همواره نگران انتقامجویی روس‌ها بود. به خصوص فرار خاندان سلطنتی بلافاصله پس از ورود ارتش‌های بیگانه به تهران، آن هم به طرف اصفهان حاکی از تجلی این واقعیت بود که آنها از متجاوز شمالی در خوف بودند، نه از اشغالگر جنوبی!...

به طوری که می‌دانیم، هنوز دو سالی از عقد پیمان سه‌جانبه تهران و شناسایی حق حاکمیت و فداکاری‌های ایران نگذشته بود که مسئله نفت و به دنبال آن غائله آذربایجان ظهور کرد و آن صفا و سلامتی که در روابط دو کشور ایران و شوروی به وجود آمده بود برهم خورد...

شاهپور علیرضا، در تلاش خود برای دست یافتن به معشوقه‌اش آنچه باید فعالیت کرد و چون توفیقی به دست نیامد و دچار شکست شد این شکست عشقی و معنوی، سبب گردید که به هر وسیله شده، هدف اصلی خود را در نزدیکی با شوروی‌ها و استفاده از نفوذ آنها دنبال کند و عقیده و ایمان داشت که با کمک شوروی‌ها می‌تواند همه چیز را در ایران دگرگون کرده و به هر آرزویی که دارد برسد... همان‌طور که پدرش با دست انگلیس‌ها به

---

۱ - دیدارهای شاه و فرح... بعد از درگذشت استالین صورت گرفت ولی اشرف در زمان حیات استالین به شوروی رفت.

سلطنت رسید.

مرحوم سرلشگر اسمعیل شفایی که نسبت به پدر و برادران نویسنده ارتباط فامیلی و لطف مخصوصی داشت، می‌گفت:

در روز ورود استالین و مولوتف به دربار، حداقل مأمورین برای حفظ امنیت انتخاب شده بودند. برای تأمین نظر شوروی‌ها، کنترل مسیر عبور استالین از سفارت تا کاخ نیز به دست مأمورین شوروی سپرده شده بود، با این حال، پس از رفتن استالین، دیدم که شاهپور علی‌رضا، از پشتِ درِ یکی از اطاق‌های سرایداران خارج شد. شاه او را دید، من هم دیدم. او خندید، مثل اینکه در کارش موفق شده و استالین را دیده است. ولی شاه بسیار ناراحت شد و از فرط عصبانیت، جواب سلامش را نداد و رویش را برگرداند. من برای آرامش خاطر شاه عرض کردم جوانی است و شور و هیجان، آرزو داشته این مرد تاریخی را ببیند. شاه ناراحت شد و گفت: اگر روس‌ها او را دیده بودند و تیراندازی می‌کردند و می‌کشتند، نه تنها من با مرگ برادرم روبه‌رو می‌شدم که هرگز نمی‌توانستم ثابت کنم از ماجرا خبر نداشته‌ام، بلکه می‌گفتند شاه برای کشتن استالین، چون به هیچ مأموری اعتماد نداشت، برادرش را انتخاب کرده و در سر راه گذاشته بود!...

در همان روزها، یعنی ایام توقف رهبران سه کشور در تهران، روزی ستوان مسعود موثقی به ادارهٔ روزنامهٔ اطلاعات آمد. از دیدنش بار دیگر ناراحت شدم. چون می‌دانستم از جانب چه کسی و برای چه به دیدارم آمده است. بسیار در فکر فرورفتم، نزد خود گفتم: درست است که موثقی آجودان رسمی شاهپور علی‌رضا نیست، ولی حتماً او را با شاهپور در رفت و آمدها و مهمانی‌های دربار دیده‌اند و هنوز از ماجرای دماوند خلاص نشده، گرفتار مشکل دیگری خواهم شد.

اتفاقاً اول وقت بود و هنوز آقای مسعودی مدیر مؤسسهٔ اطلاعات نیامده بود. آن روز هم دوشنبه و روز زوج بود، روزی که جلسهٔ مجلس نداشتیم صلاح را در این دیدم که هر چه زودتر به حضور موثقی در روزنامه پایان دهم زیرا ممکن بود، بعضی از خبرنگاران و کارمندان هم ایشان را بشناسند. به همین جهت سراغ آقای صاعدی که نقش سردبیری را انجام می‌داد رفتم و گفتم: آقای جعفرآقا حال دایی من سرهنگ شاهقلی تعریفی ندارد. باید ایشان را به بیمارستان ببریم. با استفاده از این دروغ مصلحت‌آمیز که مسلماً درد

سرش کمتر از راست فتنه‌انگیز بود، به اتفاق از روزنامه اطلاعات بیرون آمدیم. به محض خروج از مؤسسه هنوز چند قدمی نرفته بودیم که با ناراحتی گفتیم: آقای موثقی خودتان می‌دانید که ما بستگی نزدیک با هم نداریم. شما فامیل ملکه خانم موثقی زن دایی بنده هستید. از روز آشنایی بدون آنکه بدی در حق شما کرده باشم مرا وارد ماجراهای گوناگون سیاسی و در دسرهای فراوان کرده‌اید. درست است که اشتباه بزرگ را خودم کرده‌ام که دو نفر از سران حزب توده را به دماوند برده‌ام؛ ولی این دلیل نمی‌شود که شاهپور علیرضا برادر شاه از من بخواهد که ترتیب محرمانه‌ای برای دیدار اینها با او بدهم... و آن اشتباه تکرار و ماجرا دنبال شود!...

هر چه از مؤسسه اطلاعات دورتر می‌شدیم، من با صدای بلندتری حرف می‌زدم تا بلکه ایشان به صورت عادی خداحافظی کند یا از روی ناراحتی قهر کرده و برود و راحت شوم... تا پس از چند قدم به اتومبیلی رسیدم که راننده‌ای نظامی داشت. قبل از سوار شدن مرا بوسید و گفت: به خانه سرهنگ شاهقلی می‌رویم، شما را به خدا سوگند در حضور راننده حرفی نزنید که آبروریزی شود. از آنجا که جای خوشبینی برایم باقی نمانده بود، با خشم و ناراحتی گفتیم: بسیار خوب ولی اگر اتومبیل به راه دیگری برود فریاد زده در ماشین را باز کرده یا با جلب توجه مردم کاری می‌کنم که اتومبیل را متوقف کنید و یا اینکه خودم را به خارج پرت خواهم کرد... موثقی خندید... به قول امروزی‌ها، با این پیش شرط، سوار ماشین شدیم. ستوان موثقی آدرس خانه سرهنگ شاهقلی را به راننده داد و ماشین به حرکت در آمد و بعد از قریب یک ربع ساعت به آنجا رسیدیم و وارد خانه سرهنگ شاهقلی شدیم.

سرهنگ شاهقلی در منزل بود. گویا قبلاً او را در جریان گذاشته بود، یا برحسب تصادف ایشان از منزل بیرون نرفته بود. مسعود با ناله و التماس گفت که شاهپور از او خواسته آقای پسبان را امروز برای دیدارش به کرج ببرم من هم قبول کردم به خدا ناچارم والله تقصیری ندارم. در این کار فایده‌ای به من نمی‌رسد...

سرهنگ شاهقلی با عصبانیت گفت: هزاران افسر دوره دانشکده را طی کرده و مدارج لازم برای ترقی را می‌پیمایند و بدون آنکه احتیاجی به دوستی این شاهپور و آن شاهدخت داشته باشند. اصلاً دوستی با علیرضا چه فایده‌ای برای تو دارد؟... شاید هفته

بعد گفت: برو فلانی را بکش... اگر بکشی که مرتکب قتل و جنایت شده‌ای و حتماً سزای آن را خواهی دید و اگر انجام ندهی مغضوب و مطرود می‌شوی و جان خودت در معرض خطر قرار خواهد گرفت... کمی فکر کن...

آخر چرا میان پیغمبرها جرجیس را پیدا کرده‌ای و...

ستوان موثقی که از نظر درجه و سن خیلی پایین‌تر و جوان‌تر از سرهنگ شاهقلی بود، در حالیکه بسیار ناراحت می‌نمود و صدای لرزان و گفته‌های کوتاه و تکراریش نشان می‌داد که گرفتار نوعی سرشکستگی و انفعال شده است، گفت:

به خدا قسم، به ارواح... سوگند که خودم هم از این زندگی و این نزدیکی و این مأموریت‌هایی که به من می‌دهد پشیمان هستم ولی می‌دانید که نمی‌توانم یک مرتبه رشته‌آشنایی و دوستی را قطع کنم و کسی را که تا به حال هیچ قدمی برایم برنداشته است، ناچار کنم دست به توطئه زده برایم پرونده‌سازی کند، یا حداقل کاری کند که مرا به خاش و زاهدان تبعید کنند!...

سرهنگ شاهقلی با دادن دستور جای، آبی بر آتش ناراحتی هر سه ریخت و چای آوردند که صرف شد و با ملایمت چند سؤال کرد که قرار ملاقات در کجاست و هدف از این دیدار چیست و چه کسانی در آنجا حضور دارند؟!

مسعود موثقی در مورد محل ملاقات و اطلاعاتی که از «لات و خیلات» داشت مطالبی گفت و افزود که چون من صبح با ایشان دیدار داشته‌ام و به آنجا نرفته‌ام نمی‌دانم مهمانی هم دارند یا خیر و هدف از این دیدار چیست؟!

سرهنگ شاهقلی خیلی جدی گفت: باشد اشکالی ندارد و رو به من کرد و گفت: من سلامت شما را در این دیدار تضمین می‌کنم، نترسید مسئله‌ای نیست، شاید هم خواسته یک ضیافتی خصوصی بدهد و با شما بیشتر نزدیک شود.

بدین ترتیب از منزل سرهنگ شاهقلی خارج شده و راه کرج را در پیش گرفتیم. در طول راه صحبت از آب و هوا و رودخانه کرج و کشاورزی و محصولات بود تا آنکه شهر کرج را پشت سر گذاشته وارد راهی غیرکوهستانی ولی پُردست‌انداز شدیم. این راه، راه «لات و خیلات» بود، که من در عالم نگرانی و سکوت آن را برای خود راه سرنوشت می‌دانستم. برایم روشن نبود که پس از طی این راه و دیدار با شاهپور علیرضا چه پیش

خواهد آمد و چه گفتگوهایی بین ما دو نفر روی خواهد داد و سرانجام آن چه خواهد شد. آنچه به خود تلقین می‌کردم این بود که باید صبور و بردبار باشم و در گفتگوها اگر هم تندرزی کند، اعتدال را از دست نداده و با متانت و خونسردی هر مشکلی را دفع کنم...

با آنکه فصل زمستان هنوز خاتمه نیافته بود، با این حال هوا در این منطقه ملایم بود و نوید رسیدن بهار را می‌داد. اتومبیل همچنان در امتداد رودخانه پیش می‌رفت تا آنکه کمی به راست منحرف شد و در برابر باغی توقف نمود. راننده پیاده شد و چند ضربه به در زد و از داخل در را برای عبور اتومبیل باز کردند. اتومبیل در برابر عمارتی یک طبقه و شبه دهقانی متوقف گردید. ما پیاده شدیم. قبل از ما راننده دوان خود را به درون عمارت رساند و پس از یکی - دو دقیقه برگشت و گفت: فرمودند بیایند!...

موثقی در جلو و نویسنده با کمی فاصله عقب‌تر از او می‌رفتم. هنوز وارد راهرو نشده بودیم که دیدیم شاهپور علیرضا به اتفاق همراهش جلو آمدند، پس از سلام، علیرضا با خنده و صدای بلند گفت: آقای پسیان، آقای کامبخش را معرفی می‌کنم! جوان ناپخته و جسور قصد داشت مرا خفیف یا تحقیر کند و بگوید به آنچه قرار بود تو فراهم کنی و آن همه امروز و فردا می‌کردی شخصاً دست یافتم و این کامبخش فرد سرشناس حزب توده است که به دیدارم آمده است!

او بار دیگر خنده کنان جلو آمد و گفت راستی ایشان را می‌شناسی، خیلی ساده جلو رفتم، نخست با شاهپور علیرضا و بعد هم با کامبخش دست داده و ساده گفتم خیلی خوشوقتم که جنابعالی را در این محل می‌بینم. صادقانه می‌گویم والا حضرت خیلی مشتاق دیدارتان بودند ولی برای بنده تدارک شرایط و محل برای ملاقات فراهم نبود. به همین جهت شاید هر کس در نزد خود تصویری داشته باشد، ولی برای بنده این دیدار از هر جهت جالب است!

شاهپور علیرضا نگاهی سیاستمدارانه به کامبخش کرد و خواست بگوید این‌طور نیست و پسیان قصد نداشت هرگز بین من و تو چنین ملاقاتی روی دهد...

موثقی خواست دفاعی کند گفت: با اجازه والا حضرت باید به عرض برسانم که آقای پسیان به محض مراجعه بنده به روزنامه اطلاعات کارش را ترک کرد تا به دیدار والا حضرت نائل شود.



گفتگوها تمام نشد، والا حضرت گفت: اگر مایل هستی کمی قدم زده باغ را تماشا کنید. او داخل اطاق شد و من و کامبخش و موثقی و فرد ناشناسی که بعدها فهمیدم همان سرگرد امیرفتحی است، به گردش در اطراف باغ پرداختیم. از ما چهار نفر نه کسی باغ را می‌شناخت و نه می‌دانست صاحب اصلی آن چه کسی است. صدای ناگهانی شیئه اسبان ما را متوجه اصطبل نمود که یک کیلومتر با محل قدم‌زدن ما فاصله داشت... گفتم: بهتر است سری به طویله زده اسب‌ها را هم تماشا کنیم.

راهنمای باغ، با پوزش و ناراحتی گفت: والا حضرت فرمودند که باغ را نشان بدهم در مورد طویله و اسب‌ها دستوری نفرمودند. با خنده گفتم: به نظر بنده دستور لازم ندارد شاید یادشان نبوده...

امیرفتحی این بار، بدون مقدمه گفت: اسب‌ها تعلق به اعلیحضرت دارد. ایشان اغلب برای اسب‌سواری اینجا می‌آیند. بنده هم معلم سوارکاری اعلیحضرت و سرپرست امور اصطبل هستم.

گفتم: پس چه بهتر که با حضور خود شما اسب‌ها را تماشا کنیم، به خصوص که اطلاعات کافی از نژاد و سابقه آنها هم دارید. این بار امیرفتحی برای اینکه بحث ادامه پیدا نکند، گفت: آقایان حسب الامر اعلیحضرت کسی نباید نزدیک اصطبل شود، حتی از رنگ و نژاد اسب‌ها خبردار گردد. به همین جهت هم اینها را از تهران به این محل آورده‌اند. امیرفتحی برای آنکه مقام خود را در دربار به رخ ما بکشد و نزدیکی خود را به شاه ثابت کند افزود:

این باغ و مزارع اطراف تعلق به اعلیحضرت دارد و اغلب ایشان برای سوارکاری یا هرگونه تفریحی با آقای علم به اینجا تشریف می‌آورند. او حتی اضافه کرد که: برای آموزش بعضی بانوان و دختران که همراه ایشان یا آقای علم به اینجا تشریف می‌آورند از وجود من استفاده می‌کنند... و وقتی متوجه شد که در این چند جمله، خیلی مسائل را گفته و پرده‌ها را بالا زده است، افزود: البته اینها اغلب از فامیل و فرزندان خواهران و برادران و نزدیکان اعلیحضرت هستند...

بدون آنکه وارد اصطبل شده و اسب‌ها را ببینیم، برای صرف ناهار به طرف عمارت رفتیم، هنوز نرسیده بودیم که شاهپور علیرضا، دم در ظاهر شد و با صدای بلند گفت: مگر

قصد ندارید غذا بخورید، روزه گرفته‌اید؟!

هر چهار نفر وارد شده و با اشاره دست علیرضا، به اطاقی که مخصوص صرف غذا یا سالن غذاخوری بود، رفتیم.

او خیلی ساده و آمرانه گفت: بنده چون غذای مخصوص با داروهای مختلف می‌خورم و نمی‌خواهم شما را ناراحت کرده و اشتها و میل به غذا را در شما از بین ببرم، در اطاق خودم غذا را صرف می‌کنم.

به اطاق کوچکی که اشاره کرده بود، وارد شده پشت میز نشستیم. سرویس برای چهار نفر گذاشته بودند. نویسنده و کامبخش و موثقی و حجت‌الله امیرفتحی، سر میز نشستیم. مستخدمی که تا آن موقع او را ندیده بودیم آمد و غذا آورد. غذا چلوکباب و جوجه کباب بود. اینکه غذا را در همان جا طبخ کرده بودند یا از تهران یا رستوران‌های کرج آورده بودند معلوم نبود. کاری نداشتیم مسئله‌ای هم نبود. باید پس از صرف غذا می‌رفتیم... نه در این مورد دقت و تحقیق کردم و نه در این خصوص که آیا شاهپور علیرضا مهمان مخصوصی داشته و دوست دخترش را همراه آورده بود و... زیرا ارتباطی به من نداشت.

واقعیت این بود که برخلاف تصورش که می‌خواست دیدارش را با کامبخش به رخ من بکشد و قدرت و توان خود را نشان دهد. من آن روز بزرگترین سعادت‌ها نصیب شده بودم، زیرا از شر دستورات او و تدارک ملاقاتش با کامبخش نجات پیدا کرده بودم... زیرا اسارت ناراحت‌کننده و بدبختی پایان‌ناپذیری را به دنبال داشت...

صرفنظر از آنچه گذشت او با ترتیب‌دادن چنین برنامه‌ای، یعنی نیامدن سر میز و آزادگذاستن ما چهار نفر شاید قصد داشت بداند بین کامبخش و نویسنده این سطور چه می‌گذرد و چه گفتگویی خواهیم کرد که از تصادف روزگار حرف مهمی زده و مسئله‌ای که اهمیت داشته باشد، نگفتیم. تنها جمله‌ای که به زبان آوردم این بود که گفتیم: آقای کامبخش خدا را شکر که یک دفعه هم ضمن صرف غذا، آن هم چلوکباب، یکدیگر را دیدیم، نه در راهروها و سالن مجلس و آن هم با آن همه سر و صدا...

کامبخش نیز حرفی نزد و خندید و بقیه گفتگوها در اطراف آب و هوا و اهمیت رودخانه کرج از نظر تأمین آب مورد نیاز شهر تهران و محصولات باغ «لات و خیلات» و نظایر آن بود...

پس از صرف ناهار و چای، چون نزدیک ساعت چهار بعد از ظهر شده بود، از آقایان موثقی و امیرفتحی خواستیم هر کدام صلاح می‌دانند به حضور والا حضرت بروند و سؤال کنند اگر کاری ندارند اجازه بدهند برویم... آقای مسعود موثقی داوطلب رساندن پیام ما شد و چند دقیقه بعد والا حضرت آمد و با خنده، عذرخواهی کرد که نتوانسته بود غذا را با ما بخورد و گفت: چون با موثقی کار دارد، بهتر است نویسنده و کامبخش با آقای امیرفتحی برویم... خداحافظی کرده بیرون آمدیم و سوار ماشین شدیم تا به تهران برویم... از تصادف روزگار یا خواست کردگار، نه تنها بین راه دهکده «لات و خیلات» تا کرج صحبتی نکردیم، بلکه از کرج تا تهران نیز کلمه‌ای بین ما رد و بدل نشد، نه در مورد والا حضرت و ناهار و محل دیدار و پذیرایی و نه حتی در مورد آب و هوا و جاده و دیگر مسائل کلی...

بدون تردید علیرضا، ما دو نفر را همراه امیرفتحی به تهران فرستاده بود تا وارد گفتگو شویم و مثلاً من در مورد چگونگی آشنایی کامبخش با علیرضا سؤال کنم و او علت دیدار و هدف او را شرح دهد و امیرفتحی نیز گزارش کاملی تهیه کند. در حالی که چنین نشد و ابداً حرفی نزدیم خواه از فرط خستگی یا گرفتاری‌های مخصوص که هر کدام داشتیم. حوالی ساعت ۵ بعد از ظهر، اتومبیل در خیابان فردوسی برابر کلوپ حزب توده توقف کرد و مهمان اصلی پیاده شد و کمی بعد آقای امیرفتحی بنده را در برابر مؤسسه اطلاعات پیاده کرد. با آنکه می‌دانستم روزنامه تعطیل است حرفی نزدم و پس از تشکر وارد ساختمان مؤسسه شدم و نسخه‌ای روزنامه گرفته عازم منزل - جنوب پارک شهر - گردیدم.

نخستین دیدار نویسنده با آقای امیرفتحی، چنانکه گذشت در دهکده «لات و خیلات» روی داد<sup>۱</sup>...

اما مطلبی که باید در مورد سالن و اطاق‌های ساختمان دهقانی «لات و خیلات» بنویسم این است که، ساختمان در درون با رنگ‌ها و تابلوهای بسیار ظریف و زیبا آراسته شده بود. وسایل روی میز، ظروف میوه و گلدان‌ها نیز جمله از کارهای دستی و گلی بودند، غیر از ظروف آبخوری و غذا، سایر وسایل چون گلدان‌ها و بعضی منقل‌های مخصوص

۱- این دیدار تا سال‌ها بعد تکرار نشد و اصلاً تا قبل از انتخابات دوره بیست و سوم ایشان را ندیدم.

دودکردن اسپند یا دیگر آتشدان‌ها همه از کارهای دستی هنرمندان ایرانی بود. کارهایی که بیننده را به حیرت و تحسین و تعجب وامی‌داشت. چه از اصفهان و چه از شیراز و دشت مغان.

چون گفتگو در مورد این وسایل هنری و این اشیاء، سبب می‌گردید که گوینده داستان‌های کهنه را در مورد رفتن به «لات و خیلات» و دیدار با علیرضا و کامبخش و دیگر مسائل بازگو کند - که این نکات برای شنونده بیشتر از خود دهکده «لات و خیلات» و اساس داخل آن اهمیت داشت و مشکل‌آفرین بود - به‌همین جهت هرگز در این خصوص حتی پس از مرگ علیرضا و دیگران نیز حرفی نزدیم...

در آن روزها - مثل امروز - جلسات مجلس روزهای یکشنبه و سه‌شنبه و پنجشنبه تشکیل می‌گردید. ما خبرنگاران مانند بسیاری از نمایندگان زودتر از ساعت ۹ بامداد که طبق معمول جلسه مجلس برپا می‌شد، در داخل بهارستان حاضر می‌شدیم. در این فرصت، بعضی از نمایندگان که از چاپ نطق خود در روزنامه راضی بودند یا از خلاصه‌شدن آن ناراحت گردیده بودند، با خبرنگار آن روزنامه گفتگو کرده، رضایت یا عدم رضایت خود را در میان می‌گذاشتند و علت خلاصه‌شدن نطق را می‌پرسیدند و از این قبیل گفتگوها...

البته تعداد روزنامه‌ها در آن موقع کم نبود، ولی بیشتر هدف آنها خبرنگاران دو روزنامه اطلاعات و کیهان بود، زیرا از جهت تیراژ و تاریخ انتشار بر دیگران برتری داشتند. به‌خصوص که روزنامه‌های دیگر اصولاً گزارش مجلس را به صورت مرتب چاپ نمی‌کردند. در چنین شرایطی که نویسنده و خبرنگار کیهان اغلب تنها بوده و با هم در مورد نطق این و آن بحث می‌کردیم، یا گاهی هم به علت سردی هوا در اطاق آقای اکباتانی رئیس بازرسی مجلس نشسته وقت می‌گذراندیم. یکی - دو بار آقای کامبخش را در حین عبور برای ورود به مجلس دیدم و سلام و علیکی هم کردم که ایشان با نگاهی جالب و خنده‌ای شیطنت‌آمیز پاسخ گفت و رفت.

اینکه جلو نرفتم و دست ندادم و حرفی نزدیم، برای این بود که ایشان هم بدانند و برایش مسلم شود که من همانطور که به اطلاع از هدف و برنامه علیرضا علاقه‌ای ندارم، در مورد کارهای ایشان هم که عضو فراکسیون پارلمانی حزب توده و فردی سرشناس

هستند و هدفی که دارند، نیز بدون توجه می‌باشم و ذی‌علاقه و جستجوگر نیستیم و نمی‌خواهم بدانم روابط ایشان با علیرضا بر چه پایه است و به کجا منتهی خواهد شد.

راستی نیز چنین بودم و عقیده داشتم در مسئله‌ای که کوچکترین علاقه و اطلاعی ندارم، چرا باید وارد شوم و خود را علاقمند نشان دهم. از دیدار در «لات و خیلات» شاید کمتر از دو هفته گذشته بود که روزی آقای کامبخش، هنگام ورود به مجلس، قبل از رفتن به سرسرا و سالن، نویسنده را دید و پس از سلام و علیک عادی، خلاف برنامه هر روز، گفت: فلانی مثل اینکه از من رنجیده‌ای، زیرا هر روز بیشتر از دیروز فاصله می‌گیری؟ در پاسخ گفتم: خیر، بنده همان ارادت سابق را دارم. به خصوص که دیدار در «لات و خیلات» بر این علاقه افزود!

با صدای بلند خندید و گفت: اتفاقاً می‌خواستم در همین زمینه و تدارک این ملاقات بگویم که یقین دارم فاش نخواهی کرد...

کامبخش گفت: مثل این است که علیرضا که برادر شاه و پسر دوم رضاخان است، نه تنها علاقه‌ای به برادرش ندارد، بلکه قصد دارد، به هر وسیله‌ای که بشود - به خصوص با کمک خارجی‌ها و در درجهٔ اول «روس‌ها» - به جای او بر تخت سلطنت مستقر شود.

تمام اصرارش برای دیدار من، جهت تأمین این هدف و تحقیق این آرزو بود. پس از آنکه از طریق روزنامهٔ اطلاعات و شما نتوانست جلسه‌ای ترتیب داده و دیداری را تدارک ببیند، در روزهای یأس و ناراحتی عصبی، تصادفاً دختری گره‌گشای مشکل او می‌شود. کار ندارم که آن دختر ارمنی دوست و رفیق مستقیم شاهپور بوده یا وسیلهٔ دختر دیگری با او آشنا شده بود - که تصور اول قاطعیت بیشتر دارد - رفیقهٔ علیرضا، که از اقوام یا آشنایان و دوستان اردشیر - ارداشس آوانسیان - بود پیام یا هدف علیرضا را با او در میان می‌گذارد، گویا آوانسیان خود موضوع را مهم تلقی کرده پیام می‌دهد که خود من حاضر به این ملاقات هستم و هر کاری از دستم برآید انجام می‌دهم و از نظر سیاسی، ارتباط با همسایهٔ شمالی و یا عضویت در فراکسیون پارلمانی حزب توده چیزی از کامبخش کم ندارم!

علیرضا نپذیرفته به دختر پیام‌رسان می‌گوید: چون کامبخش سابقهٔ افسری نیروی هوایی را دارد، دلم می‌خواهد با او صحبت کنم و مسئله‌ای را که کمی جنبهٔ نظامی دارد با

او در میان بگذارم. به همین جهت آوانسیان از هدف ملاقات با شاهپور منصرف می‌گردد و به گمان اینکه مسئله یا موضوعی مملکتی در بین است، با من ملاقات کرد و گفت شما حتماً این کار را بکنید. زیرا در این دیدار ما چیزی از دست نمی‌دهیم، بلکه می‌توانید در این ملاقات و گفتگو اطلاعاتی به نفع حزب به دست آورید و ما استفاده ببریم...

کامبخش افزود: همانطور که گفتم آرداشس، ترتیب این ملاقات را وسیله آن دختر داد و طبق قرار، اتومبیل علیرضا به سراغ من آمد و مرا به کرج و بعد هم آن دهکده آورد... کامبخش برای رفع هرگونه ابهامی گفت: آقای پسیان، همانطور که شما از برنامه دیدار من با علیرضا بی‌اطلاع بودید، من هم از آمدن شما به آنجا خبر نداشتم. یقین دارم شاهپور، برای اینکه به شما نشان دهد که او هر کاری را دلش بخواهد می‌تواند انجام دهد و نیازی به اقدام شما ندارد. این برنامه را ترتیب داده و آجودانش را به سراغ شما فرستاده بود!

کامبخش خندید و گفت: قصد او از ترتیب دادن این دیدار سه‌جانبه نشان دادن زرنگی و تردستی‌اش بود و بعد اضافه کرد: او زرنگی خود را نشان داد، ولی متأسفانه در هدفی که داشته و دارد اشتباه کرده است.

نماینده فراکسیون پارلمانی حزب توده، در برابر سکوت و حیرت من گفت: مثل اینکه شما هم آن‌طور که باید خبرنگار زرنگی نیستی و نمی‌توانی ته و توی قضایا را دربیاوری؟ حق این بود که می‌پرسیدی بین من و علیرضا چه گذشته و او چرا اصرار در دیدار من داشته و هدفش از این همه بازی‌ها و پشت هم اندازی‌ها چه بوده است؟!

چون کمی سکوت کرد، جواب دادم: آقای کامبخش اگر یک مسئله مملکتی و عمومی در بین بود، من از شما سؤال می‌کردم، ولی چون این دیدار ارتباط با علیرضا و شما داشته، نخواستم دخالتی بکنم و پرس‌وجو به عمل آورم.

کامبخش جواب داد: اتفاقاً بین خودمان باشد، مسئله یک مسئله مهم مملکتی بود و ارتباط با آرزوهای دور و دراز شاهپور علیرضا داشت. او می‌گفت: چون پدرم را انگلیس‌ها روی کار آورده‌اند، شوروی‌ها با خانواده ما زیاد خوب نیستند. اگر شما کاری کنید که من به روسیه دعوت شوم و با استالین و مقامات مسکو ملاقات کنم و آنها مقدماتی برای تغییر سلطنت یا روی کار آوردن من فراهم نمایند، من منافع شوروی‌ها را در ایران حفظ نموده

و کاری خواهم کرد که خاطر آنها از مرزهای جنوبی خودشان جمع شود و هیچ‌گونه نگرانی از جانب ایران و آنچه در این سرزمین می‌گذرد نداشته باشند!

کامبخش افزود: در این مورد خیلی مؤدبانه ولی به‌طور قاطع به او گفتم: شما خیالات دور و درازی را در سر می‌پرورانید. خیالاتی که در دوران تزارها نیز یکی - دو نفر از شاهزادگان قاجار داشتند و یکی به مسکو رفت و دیگری استانبول و هیچ‌کدام هم به آرزویی که داشتند نرسیدند. دنیای امروز غیر از دوران و زمان قاجار است و اصولاً هیچ‌یک از قدرت‌های بزرگ نمی‌تواند چنین کاری انجام دهد و دنبال چنین هدفی برود. به‌علاوه حزب توده سازمانی است برای همکاری با شوروی و گسترش هدف‌های مارکسیسم در ایران، نه اینکه تحمیل عقیده و فکر یا راهنمایی مقامات شوروی برای اجرای یک آرزو یا تحقق هدفی که یک شاهزاده ایرانی دارد... آن هم در مورد سلطنت!... کامبخش مطالب زیادی در این زمینه‌ها گفت و در آخر افزود:

من به شاهپور علیرضا گفتم که برای من و امثال من نیز دیدار خصوصی با استالین در ردیف رؤیاهاست، به‌خصوص که توصیه کنیم که شما را دعوت کند و یا بپذیرد. خود شما باید بدانید که این کار بدون اطلاع شاه، سبب بروز سوء تفاهم در روابط دو دولت خواهد شد و با اطلاع برادران نیز غیرممکن است. زیرا وقتی شاه بفهمد شما چنین خیالی دارید، یا چنین کاری کرده‌اید، برای محو شما کوچکترین فرصتی را از دست نخواهد داد. به‌خصوص که بر روابط دوستانه دو کشور آسیب وارد خواهد آمد... به‌ویژه که این کارها با اعلامیه سه دولت در تهران مغایر است!... کامبخش افزود: در گفتگوهای آن روز که بیش از دو ساعت ادامه داشت، قبول کردم که بدون سروصدا و بی‌آنکه کسی بفهمد شاید بتوانم وسیله‌ای فراهم کنم که او محرمانه و مخفیانه دیداری از شهرهای دوشنبه یا عشق‌آباد بکند، آن هم در تابستان هنگامی که طبق معمول یکی - دو ماه برای زراعت یا سرکشی به املاکش به مازندران و گرگان می‌رود!...

کامبخش بیش از اینها چیزی نگفت. او هم مثل شاهپور علیرضا تصور می‌کرد که چون من نخواست‌ام یا نتوانسته‌ام ترتیب ملاقات آن دو نفر را بدهم و در برابر کار انجام‌یافته‌ای قرار گرفته بودم؛ ناراحت گردیده یا به اصطلاح دمق شده‌ام؛ در حالی که قضیه کاملاً برعکس بود و آنچه بعد از حدود پنجاه سال می‌نویسم و واقعیت دارد، این

علیرضا، در آرزوی دیدار استالین و... / ۱۳۷

است که: هر چند اتفاق ملاقات آن دو در آن روز برایم از هر جهت تعجب آور و بلکه حیرت‌انگیز بود؛ ولی از نظر شخصی، خدا می‌داند که چنین می‌نمود که بار سنگینی از دوشم برداشته شده است. زیرا من در حد یک دوست برای هیچ‌کدام از آن دو نفر: علیرضا و کامبخش نبودم و کوچکترین اطلاعی هم از خواسته علیرضا و هدف او نداشتم. این بی‌اطلاعی و عدم آگاهی بر موقعیت و وضع کامبخش در حزب و سفارت شوروی نیز باعث شده بود که بیش از پیش نگران شوم. زیرا صرف‌نظر از اینکه محلی مناسب برای دیدار آن دو نداشتم، چون به خواست شاهپور علیرضا هم واقف نبودم، نمی‌دانستم او چه خواهد خواست و کامبخش چه خواهد گفت و چه خواهد کرد و در شرایط آن روز ایران عواقب این دیدار برای من چه خواهد بود و چه اثری در روابط ایران و شوروی و اوضاع جاری این کشور و وضع اجتماعی و حرفه‌ای و زندگی کوچک نویسنده خواهد داشت؟!...

زیرا علیرضا هر چند برادر شاه بود، ولی همه می‌دانستیم که شاه چندان علاقه‌ای به او



ندارد و وضع علیرضا در قبال شاه چنان بود که پس از سقوط از هواپیما و مرگش؛ همه گفتند شاه در این کار دست داشته است!



کامبخش نیز موضعی هزاران بار پیچیده‌تر از علیرضا داشت. او فرزند عدل‌الملک از شاهزادگان قاجار مقیم قزوین بود و از نظر تربیت و ادب بر بعضی دیگر ترجیح داشت، ولی نکته مهم این بود که کامبخش عامل یا مأمور مستقیم مسکو بود. کسی که از این نظر هم بر دیگر توده‌ای‌ها مزیت داشت. پس از وقایع شهریور و آزادی هیأت ۵۳ نفری از زندان و تبعید، چون اکثریت عقیده داشتند که کامبخش عامل اصلی گرفتاری آنها بوده است، به همین جهت او را حتی به عضویت حزب هم نپذیرفتند!...

کامبخش پس از یک سال و چند ماه اقامت در باکو و نزدیکی باقراوف و سرپرستی قسمت خبری رادیو باکو به ایران آمد و با توصیه دبیر حزب کمونیست آذربایجان و نامه‌ای که از طرف او برای علی‌اوف کاردار سفارت شوروی در تهران آورده بود، به عضویت حزب توده پذیرفته شد و بعد هم به مجلس هم راه یافت...

ارزیابی گذشته کامبخش، یعنی مسافرت در دوران جوانی به روسیه برای تحصیل - هماهنگ سال‌های اولیه استقرار بلشویک‌ها - بعد مراجعت به ایران و دوباره رفتن به روسیه همراه چند جوان دیگر برای تحصیل در آموزشگاه عالی مکانیکی هواپیما و پس از گذراندن این دوره و مراجعت به ایران... و بازداشت او همراه دو همکلاسی به نام عسگرنیا و... به اتهام جاسوسی، نشان می‌دهد که او - هنوز حزب توده به وجود نیامده با روس‌ها ارتباط داشته است. کامبخش پس از آزادی از آن بازداشت همچنان خود را در زیر بال شوروی‌ها قرار داد. یعنی روس‌ها که در آن موقع شرکت اتوبوسرانی «زیس» را در ایران به کار انداخته بودند، او را دعوت به کار کردند. در دوران خدمت در همین سازمان بود که به اشاره یا دستور مسکو دست در دست دکتر ارانی و اصلانی گذاشته، حزب کمونیست ایران معروف به ۵۳ نفر را به وجود آوردند.

بنابراین، اگر علیرضا بین آن همه سران حزب توده در دور و نزدیک، حتی آشنایی با کسانی چون دکتر کشاورز که پزشک اطفال در تهران و حتی درباری‌ها بود، کامبخش را برای گفتگو برگزیده بود، کاری دقیق و از روی حساب انجام داده بود، زیرا اطلاع داشت که صرف‌نظر از عناوین پُرطمطراق، دبیرکل و عضویت کمیته مرکزی و... مانند اینها، کسی که مستقیماً دست در دست شوروی‌ها دارد عبدالصمدخان است و بس!...

کامبخش با اینکه از نزدیکترین دوستان باقراوف بود، ولی در تحول و تغییری که پس

علیرضا، در آرزوی دیدار استالین و... / ۱۳۹

از اعدام باقراوف و مرگ استالین روی داد به او صدمه‌ای نرسید و از آسیب مصون ماند و با آنکه گناه او در ایجاد بلوای افسران در خراسان به تناسب کمتر از گناه باقراوف در برپا نمودن فتنه در آذربایجان و کردستان ایران نبود، با این حال از هر زبانی مصون ماند و از طرف «مصطفی یف» مأمور کنترل غیرمستقیم افسران ایرانی در شوروی - خواه در باکو، یا مسکو، یا کشورهای اروپای شرقی - گردید.

در این مقام کامبخش با برادر همسرش کیانوری رابطه نزدیک داشت و به همین جهت تا روز آخر عمر عناوین عضویت هیأت اجرائیه و هیأت دبیران حزب توده ایران را یدک می‌کشید و از امتیازات مخصوص آن استفاده می‌برد. در حقیقت کار کامبخش، از زمان تحصیل در رشته نیروی هوایی در مسکو در دوران پهلوی اول، تا آخرین روز، نظارت بر سازمان‌های نظامی و به دست آوردن عوامل جالب در ارتش برای مسکو بود!...

نگارنده بعدها متوجه شدم که هدف وی از آمدن به دماوند و دیدار با سرتیپ پسیان چه بود و چرا اصرار داشت او وارد حزب توده شود! از همه این مسائل مهمتر، درک علت علاقه شاهپور علیرضا به دیدار با کامبخش بود که نه تنها در چند سال بعد، بلکه پس از حوادث قیام افسران در خراسان و نظایر این اتفاقات بدان پی بردم و چقدر خدا را شکر کردم که راحت و بی دردسر، از گرفتاری در زنجیر اسارت یا وساطت بین شاهپور و کامبخش نجات یافتم و برکنار ماندم.

نکته‌ای را که باید یادآور شوم این است که در آن روزها آجودان رسمی شاهپور علیرضا، ستوان یکم غلامحسین بیگدلی بود. ایشان بعدها از طرّقی که برای نویسنده مکتوم بود ولی خود نوشته است، به گروه افسران طرفدار شوروی - سازمان نظامی افسران حزب توده - پیوست و به رونسیه رفت. پروفیسور بیگدلی بعد از انقلاب در تهران اقامت گزید و به نوشتن خاطرات خود پرداخت. شاید در کتاب مزبور اشاره‌ای به تماس با کامبخش و دیگر مسائل هم کرده باشد...

جالب آنکه، در هیچ یک از مطالب روزنامه‌ها و حتی کتابی که ساواک در مورد افسران عضو حزب توده، چه آنها که فرار کردند و چه آنها که دستگیر و محاکمه و زندانی یا اعدام شدند یا به شوروی گریختند - کتاب سیاه - نیز نامی از آقای پروفیسور بیگدلی دیده نمی‌شود!...

## گسترش نفوذ حزب توده در خاندان پهلوی

نکته مهم دیگر اینکه در آن ایام، چه به مناسبت گسترش نفوذ شوروی و تبلیغاتی که برای جلب مردم ایران، به خصوص افسران، رادیو مسکو انجام می‌داد و به وسیله حزب توده و روزنامه‌هایش، در تهران و شهرستان‌ها تبلیغاتی به انجام می‌رساند، چه بی‌اطلاعی و ندانم‌کاری‌های شاه و آنچه در مورد اقوام و نزدیکان خود، خوب و بد، کم و زیاد اعمال می‌نمود. سبب گردیده بود که صرف‌نظر از علیرضا که خود را ولیعهد رسمی و جانشین محمدرضا می‌دانست و در راه تحقق این آرزو و هدفش در عالم خیال آستان‌بوسی استالین شده بود، خیلی از اقوام شاه که در ارتش بودند نیز به حزب توده پیوسته بودند که مهمترین آنها افسران ارتش از خانواده پهلوی، معروف به پهلونژاد یا پهلوان بودند.

مشهورترین اینها سرهنگ ۲ پیاده فتح‌الله علیمدد پهلوان بود که مسؤول حوزه رسمی یک گروه از افسران بود که به حبس دائم با کار محکوم گردید و دیگری ستوان یکم گلصورت پهلوانی و عزت‌الله برخوردار پهلوان و نظایر اینها بودند که نویسنده از نزدیکی و قرابت آنها با پهلوی دوم بی‌اطلاع است. ولی یادآور می‌شود که با وساطت و توصیه‌هایی که صورت گرفت فتح‌الله پهلوان به اروپا رفت و دیگران نیز با وجود محکومیت مرخص شدند.

هدف از درج سطور بالا، نشان دادن اثر تبلیغاتی شوروی‌ها در مردم ایران، به خصوص نزدیکترین عناصر و افراد درباری از یک طرف و خیالپردازی یا خوشخیالی و زودباوری نامبردگان است - که متأسفانه صفت اکثر مردم ایران می‌باشد - که سبب شده بود کسانی چون علیرضا و نظایر او در عالم تصور و توهم تا کجا بروند و بخواهند چه کارهایی انجام دهند...

یکی از این خیالپردازان و جاه‌طلبان محمد زمان پهلوان بود او هم‌دوره ما در دبیرستان نظام بود و چون او را فامیل رضاشاه می‌دانستند، در کارهای آشپزخانه و نظارت بر چنان اموری اختیاراتی به او داده بودند. همین امتیاز کوچک سبب شده بود که از بهترین غذاها و خوراکی‌ها چه از نظر کمیت و چه کیفیت استفاده کند. ایشان بعدها نه تنها از کارگردانان سازمان افسری حزب توده شد، بلکه به موقع در زمان حکومت

قوام‌السلطنه به خارج رفت.

سرهنگ دوم کاظم جمشیدی، که بعدها اعدام شد، در بازجویی در دادرسی ارتش گفت:

«... مرا محمد زمان پهلوان به سروان قاسمی معرفی کرد - سروان قاسمی در وقایع آذربایجان در تبریز دستگیر و اعدام شد - سروان قاسمی چند جلسه مرا به منزل دکتر شیلاتی که در آن وقت ستوان یکم توپخانه بود، برد. در آن جلسات مرحوم سروان قاسمی، سروان سابق پزشکیان که به آذربایجان رفت و سرگرد کاوه و سرهنگ ایلخانی پور بودند، من وقتی دیدم بعضی از این افسران به آذربایجان رفتند، دیگر حاضر نشدم در جلسات شرکت کنم.»<sup>۱</sup>

منظور از نقل سطور بالا اشاره به گسترش نفوذ شوروی و ابعاد سازمان افسری وابسته به حزب توده، تا بین افراد خاندان پهلوی و درون دربار است. البته همانطور که گذشت اینها با وساطت این و آن، از مجازات اعدام و زندان خلاص می‌شدند...

با اجازه خوانندگان گرامی، چون رفته‌رفته، همانطور که اشاره کردیم، آقای غلامحسین بیگدلی از مقام آجودانی شاهپور علیرضا کنار رفت و به‌صورت مرموزی در خدمت غلام یحیی درآمد و روز ۲۲ آذرماه ۱۳۲۵ ایران را ترک گفت و سر از خاک شوروی درآورد - مطلبی که تا این تاریخ رازش فاش نگردیده است - سروان موثقی که نسبت دوری با نویسنده داشت آجودان رسمی علیرضا شد، شایسته است چند سطری در مورد ایشان بنویسم:

برخلاف آقای بیگدلی که از خانواده‌های عشایری بود، آقای موثقی از یک خانواده اداری و پدرش از نزدیکان درباریان قاجار بود. ایشان بعد از پایان دوره دانشکده افسری و نیل به مقام ستوان دومی با خانم عشرت دیوان‌بیگی ازدواج کرد و از او صاحب یک فرزند پسر شد.

گرفتاری ستوان موثقی در دربار و مسافرت‌ها یا دیگر مسائل - چون هیچ‌گونه رفت و آمد فامیلی خصوصی نداشتند - سبب گردید که زن و شوهر از هم جدا شوند. ایشان که از

---

۱ - هر کس سرنوشتی دارد. نگارنده چند سال بعد که همراه آقای محمدعلی کُرد، مدیر مجله «ابتکار» به دعوت ستوا عازم آنکارا شدم. در آنجا آقای دکتر شیلاتی را در مقام سفیر ایران در ترکیه دیدم که با حسن‌نیت، در اجرای برنامه‌ای که داشتیم کمک می‌کرد و در مورد کارهای اتباع ایران در آنجا و دیگر مسائل فعالیت از خود نشان می‌داد و سعی داشت مأموریت خود را به خوبی به انجام رساند. ایشان بعد سفیر ایران در پاریس و نقاط دیگر شد.

نزدیکان خانم سرهنگ شاهقلی بود، بعد با دختری از خانواده‌های معروف و معتبر ارومیه ازدواج کرد.

این خانم که «رضوان» نام دارد و مقیم تهران است، تا آخرین روز حیات سرتیپ موثقی، همسر او بود و زندگی آرام و بی‌سروصدایی را می‌گذراندند. به‌خصوص که چون اهل تشریفات نبود و با درباری‌ها رفت و آمد نداشت، از مسائل سیاسی و درگیری‌ها مصون بود.

علیرضا و موثقی زود به هم نزدیک شدند و رابطه تشریفاتی و اداری آنها، به‌صورت خصوصی نیز در آمد و در کارهای اداری، در سازمان‌ها مختلف موثقی مسائل مورد علاقه علیرضا را دنبال می‌کرد.

بدیهی است در شرایط آن روز کسی برای علیرضا اشکال‌تراشی نمی‌کرد، اگر هم مدیر یا رئیس دستگاهی مرتکب چنین عملی می‌شد، برای آن بود که علیرضا مستقیماً تلفن کند و تماس بگیرد و این آقا خود را به او معرفی کرده در ردیف آشنایان شاهزاده درآید! در یکی از نوروزها که به دیدار سرهنگ شاهقلی رفته بودم، وی پس از گفتگوهای عادی و تشریفاتی گفت:

به طوری که مسعود نقل می‌کرد، شاهپور علیرضا قبل از سقوط فرقه دموکرات وسیله کامبخش کاغذی برای مسکو فرستاده بود که بلاجواب مانده بود. اینکه عنوان کاغذ استالین یا مقام دیگری بود، کسی نمی‌داند ولی موضوع قابل توجه این است که کاغذ در تهران به دست علی‌اوف داده شده و او کسی است که تقبیل کرده بود کاغذ را به مسکو بفرستد، به طوری که نظر شاهپور علیرضا تأمین گردد.

بی‌اعتنایی به درخواست علیرضا، که کسی نمی‌داند در چه مورد و زمینه‌ای بود و به‌خصوص بعد از کنفرانس تهران که خود اثر عمیقی در وضع جهان و تثبیت اوضاع ایران داشت، سبب گردید که علیرضا هم از افکار دور و دراز گذشته دست بردارد و به جای مسکو، پاریس را قطب آرزوهایش کند. آن هم به صورت خوب و با توصیه ژنرال دوگل! دولت ایران در تیرماه سال ۱۳۲۳ دولت موقت فرانسه را به رسمیت شناخت و چهار ماه بعد - در آذرماه همان سال - ژنرال دوگل به ایران آمد و مهمانی‌های گوناگون به افتخار او داده شد، چه از نظر ریاست دولت فرانسه و چه کارهایی که او را به صورت قهرمان جنگ در آورده بود. مسعود می‌گفت: علیرضا در یکی از این مهمانی‌ها به دوگل نزدیک شده و

می‌گوید: خیلی میل دارم، زیر فرماندهی آن سردار و در صف جنگجویان فرانسه قرار گرفته خدمتی به برادران فرانسوی بکنم. ژنرال دوگل پاسخ می‌دهد: «احساسات شما قابل تقدیر است، بیائید فرانسه و مهمان ما باشید، و با آن که جنگ در شرف اتمام است ولی می‌توانید در این روزهای پایان جنگ، اطلاعات نظامی خود را کامل کنید.»

او پس از مشورت با این و آن و توجه به امتیازاتی که زندگی در فرانسه بر اقامت در روسیه دارد، برای تأمین نظر شاه راه پاریس را در پیش گرفت. این سفر سبب شد که او به آرزوهای واقعی و باطنیش که هم‌گردش و تفریح و هم‌کسب امتیاز در خارجه بود برسد و شاه مدت‌ها راحت و آسوده باشد اما علت و سابقه:

در آغاز شش ماه دوم سال ۱۳۲۳ پافشاری و دوندگی سروان غلامحسین بیگدلی، سبب می‌شود که با کمک و راهنمایی کامبخش و افسر راهنمایی از سفارت شوروی، به اتفاق علیرضا از بندر شاه آن‌روز وارد خاک شوروی شوند. در تهران سفر به‌عنوان سرکشی علیرضا به املاک خود در گرگان تلقی می‌گردد ولی بعد از چند هفته در تهران همه چیز فاش گردیده و از بسیاری از مسائل پرده برداشته می‌شود.

جالب این است که در گفتگوی پروفیسور بیگدلی با گروه تاریخ روزنامه ایران مطلقاً از این سفر حرفی نزنده است و حتی در مورد اینکه مدت زیادی سِمَتِ آجودانی علیرضا را داشته سخنی به‌میان نیاورده است. او در مورد شش‌ماهه‌ی که آجودان اشرف بود و فساد او سخنان بسیار گفته است ولی از دوستی و نزدیکی خود با علیرضا، چه به صورت هم‌کلاسی و بعد هم آجودانی رسمی مطلبی مطرح نکرده است.

آنچه در این سفر محرمانه در ماوراء مرزهای ایران صورت گرفته و ملاقات با چه مأمورینی و دیدار از چه نقاطی بوده بر نویسنده پوشیده است. مسئله روشن این است که این سفر حدود چهل روز به‌طول انجامید و در بازگشت، بیگدلی مجبور شد از دربار برود و علیرضا نیز به توصیه شاه، به وضع آبرومندی ایران را ترک گفت و به طوری که در زیر خواهد آمد برای تحصیل به فرانسه رفت.

منظور از صورت آبرومند این است که آن روزها مصادف بود با آمدن دوگل از کنفرانس مسکو به تهران برای عزیمت به فرانسه و در دست گرفتن زمام امور کشور فرانسه که می‌رفت از اشغال آلمان‌ها نجات یابد...

گفتگوی دو برادر به این نتیجه منتهی شد که علیرضا به‌عنوان تحصیل از ایران به

فرانسه برود و با سفارش ژنرال دوگل در خدمت ژنرال «دولاتر دوتاسینی» هم فعالیت نظامی کند و هم از تعلیمات نظامی بهره‌مند شود، ولی به جبهه نرود. علیرضا از طریق قاهره که فرانسوی‌ها در آنجا ارتش و دفتر نظامی داشتند به فرانسه رفت و به‌عنوان کارآموز در ارتش یکم فرانسه زیر فرماندهی ژنرال دولاتر دوتاسینی مشغول دیدن تعلیمات شد. پس از یکی - دو ماه به دانشکدهٔ تکمیلی «روناک» که در پشت جبههٔ ارتش یکم تشکیل گردیده بود، وارد شد و در لشکرهای ۴ کوهستانی مراکش و لشکر یک پیاده و لشکر ۵ زرهی ارتش یکم و ستاد سپاه‌های یکم و دوم ستاد ارتش یکم، که عهده‌دار عملیات نظامی دوش‌به‌دوش ارتش آمریکا برای بیرون‌راندن آلمان‌ها و تصرف برلن بود، شرکت کرد.

شاهپور علیرضا، گذشته از استفاده از توجهات خصوصی ژنرال دولاتر دوتاسینی، که با توصیهٔ دوگل به او محبت می‌کردند در عملیات نظامی ارتش‌های فرانسه و آمریکا که مأمور عبور از روی رودخانهٔ رن بودند، شرکت کرد، به‌طوری که فرانسوی‌ها برایش نوشته بودند:

«پرنس علیرضا با خدمت در ارتش فرانسه که دوش‌به‌دوش سربازان آمریکایی برای نجات برلن فعالیت می‌کردند زحمات زیادی متحمل شد و دوران مفیدی را جهت کسب تعلیمات نظامی گذراند که برای کمتر کسی مقدور است. او در واحدهای جدیدالتأسیس نظامی فرانسه همراه دیگر داوطلبان فرانسوی دورهٔ ششم دانشگاه جنگ فرانسه را در آلمان اشغال شده و سواحل جنوبی فرانسه و ستادهای مستقر در مارسی و شربورگ به‌خوبی گذراند و از امتحانات موفق در آمد...»

علیرضا در ۱۹ بهمن‌ماه ۱۳۲۶ به ایران آمد... روزگاری که دیگر صحبت از روسیه و... فرقهٔ دمکرات و نفت و... پیشه‌وری نبود... علیرضا به پاریس علاقمند شد، زیرا در این شهر هم میدان بزرگی برای گردش و تفریح داشت و هم ایرانی زیاد بود و می‌توانست بهترین‌ها را برای پیشبرد هدف خود انتخاب کند و هم لحظه‌ای از عمر خود را بدون خوشی و خوشگذرانی سپری نکند.

در دوران زندگی در فرانسه و رفت و آمد به سوئیس با پروفیسور فرهمند آشنا شد و با همان خانمی که نام بردیم و خواهرزن پروفیسور فرهمند است، ازدواج کرد و رفته‌رفته از

آن بی‌بندوباری و تاخت و تاز بیهوده دست برداشت.<sup>۱</sup>

مرحوم رهنما سفیر ایران در پاریس از کارها و رفتار علیرضا راضی نبود و داستان‌ها می‌گفت و چون هر دو در گذشته‌اند از بیان آنها - به خصوص که جنبه سیاسی و مهمی ندارد - درمی‌گذریم.

در دوران سفارت سهیلی - که نمی‌دانم سفر چندم علیرضا به پاریس بود، آن روزها شاهپورها و شاهدخت‌ها، از جمله علیرضا و فاطمه پی‌درپی به پاریس می‌آمدند و می‌رفتند. در اطاق کاردار سفارت، اتفاق ملاقاتی با ایشان دست داد. زمانی بود که با فریمه پرتوی به پاریس رفته بودم، با ادب سلام کرده احوالپرسی نمودم. او نیز مؤدبانه جواب داد ولی ناگهان به قول معروف به حاصل زد و جملاتی گفت که انتظار نداشتم و همه متوجه شدند که وی همان عزیزدردانه درباری است و نه درک دارد و نه پختگی و گذشت‌سال‌ها در فکر و روش او تغییری نداده بود! شوخی یا جدی کمی لوس جلو آمد و گفت:

آقای پسیان در این ماه‌ها هر چه روزنامه‌ها را خواندم اسم شما را در ردیف افسران توده‌ای ندیدم! هر چه جراید را زیر و رو کردم ندیدم که به پدرم یا برادرم بدگفته باشی و انتقامجویی کنی؟ ها، پس در این سال‌ها چه می‌کردی؟ شما که در زمان پدرم زندانی و تبعید هم شده بودی؟!

در جواب گفتم: خبرنگاری روزنامه مهمترین کارهاست. حیف نیست انسان وقتش را با ورق‌زدن تاریخ و شرح کارهای رضاشاه یا دیگران تلف کند؟ آقای سهیلی و این آقایان هم می‌دانند اکنون برای انجام یک مأموریت مطبوعاتی در فرانسه هستیم، نه مسائل

---

۱ - ثریا در خاطرات خود صفحات ۵۰ و ۵۱ درباره علیرضا پهلوی نوشته است: «علیرضا که قدی بلند و قیافه‌ای جدی داشت تنها برادر تنی شاه بود. او در کودکی با شاه، که در آن زمان ولیمهد بود، برای تحصیل در کالج «روزه» به سوئیس رفتند. علیرضا پیش از بازگشت به ایران در پاریس با یک بیوه لهستانی به نام کریستیان شولوسکی ازدواج کرد و از او صاحب پسری شد که اسمش را علی پاتریک گذاشت. طبیعی بود که بدون این زن و فرزند به ایران بازگشت. موقعی که من با او آشنا شدم کولی‌وار با رفیقه‌ای زندگی می‌کرد که هرگز به من معرفی نشد چون ملکه مادر ورود معشوقه‌های پسرانش را به دربار ممنوع کرده بود.»

اشتباهی که در مطلب بالا وجود دارد، یا مسئله‌ای که برای خوانندگان لازم است توضیح داده شود، این است که علیرضا خیلی زودتر از برادرش مدرسه «لوروزه» سوئیس را ترک گفت و به تهران آمد و تحصیلات خود را در دبیرستان نظام و دانشکده افسری گذراند. او پس از عزیمت به فرانسه در سال ۱۳۲۳ با خانم کریستیان شولوسکی ازدواج کرد.

علت نقل آن چند سطر از خاطرات ثریا، از جهت اطلاع بر نام خانمی است که علیرضا با او ازدواج نمود و به خصوص که اشاره کرد کولی‌وار در تهران با یک رفیقه زندگی می‌کرده است!



دیگر... و بعد اضافه کردم اگر می‌خواهید از نزدیکی من با همسایه شمالی اطلاع حاصل کنید، از دوست مشترک سرگرد بیگدلی، آجودان مخصوص بپرسید! بسیار ناراحت و دلتنگ شد و من نیز با تکان دادن سر و کمی بی‌اعتنا از او دور شدم و تا آنجا که به خاطر دارم این آخرین دیدار دوجانبه ما بود...

### تغییر اوضاع ایران و دگرگونی روحیه علیرضا

از سال ۱۳۲۶ که علیرضا از فرانسه برگشت، علیرضای دانشکده نظامی دیده و ازدواج کرده، رفتارش نسبت به مقام سلطنت تغییر بسیار کرده بود. با اینکه شاه مأموریت یا پست‌هایی که به او می‌داد مهم نبود، ولی علیرضا به همین مقامات نیز دلخوش بود، زیرا از یک طرف نیروهای روسیه همراه نفوذ آن کشور ایران را ترک نموده بود، و از طرف دیگر علیرضای «متهم» که صاحب پسری شده بود، نمی‌خواست و نمی‌توانست با سرنوشت او بازی کند.

در چنین شرایطی او حس می‌کرد که در سرزمین ایران با بودن مقام سلطنت و وجود قدرت در دست برادرش، بهتر از این است که به صورت آواره در کشورهای خارج زندگی کند، به خصوص که برایش مشخص بود که اگر سلطنت از دست برود، از جهت مادی و معنوی نه تنها در ایران بلکه در هیچ‌یک از کشورهای دنیا موقعیتی نخواهد داشت و قادر به ادامه زندگی نخواهد بود.

این واقع‌بینی بیشتر هنگامی در فکرش رسوخ کرد که دید رادیوهای شوروی، چه مسکو و چه باکو در بعضی پیش‌آمدها او و برادرش را که سلطان مملکت است با هم مورد دشنام قرار می‌دهند.

به زبان ساده، علیرضا متوجه شد که با برادر بزرگ و دیگر افراد خانواده در یک دیگ می‌جوشد. او می‌دید و می‌فهمید با آنکه شاه مقام مهم نظامی و سیاسی به او نداده است معهنذا رادیو مسکو هر دو را به یک صورت مورد اهانت قرار می‌دهد و این واقع‌بینی و ارزیابی مسائل سبب شد که علیرضا رفته‌رفته به برادرش نزدیکتر شود، یعنی در حفظ قدرتی که به او حقوق ماهانه، زمین، مقامات گوناگون واگذار می‌کنند، با تمام قوا تلاش کند...

علیرضا به طوری که خواهیم دید این تلاش در راه حفظ پایه‌های سلطنت و این

کوشش برای حفظ پادشاهی برادرش را رفته‌رفته از آغاز حکومت رزم‌آرا افزایش داد تا جایی که در زمان مصدق جان خود را نیز در طَبَقِ اخلاص و ایثار گذاشت... دیگر برادران شاه نیز کم و بیش همان تفکرات علیرضا را داشتند، حتی شاهدخت‌ها نیز چنین بودند... با بازگشت عبدالرضا از آمریکا، دربار چهره دیگری پیدا کرد و میدان برای فعالیت علیرضا بازتر شد. مقصود این است که عبدالرضا با در دست داشتن دانشنامه پایان تحصیل به ایران برگشته بود و چون از طرفی در مدت اقامت در آمریکا با بعضی از مقامات آنجا آشنا شده بود و از طرفی هم آمریکایی‌ها قصد داشتند در آن روزگار کمک مالی مؤثری به ایران جهت اجرای برنامه‌های عمرانی بکنند، و از جانب دیگر عبدالرضا داماد ابراهیم زند، کسی بود که مقاماتی چون وزارت جنگ و استانداری آذربایجان و ریاست بانک ملی ایران را چندی برعهده داشت. بدین جهت عبدالرضا موقعیت مناسبی پیدا کرده بود. چون فارغ‌التحصیل هاروارد بود. شاه روز هجدهم اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۲۸ او را به سرپرستی سازمان برنامه گماشت. در آن موقع اعضاء شورای عالی سازمان برنامه: علی منصور، ابوالقاسم نجم، مهندس احمد زنگنه، شمس‌الدین جزایری، دکتر مُشرف نفیسی، احمد حسین عدل و دکتر فضل‌الله مشاور بودند و دکتر تقی نصر سِمَتِ مدیرعامل سازمان برنامه را داشت.

بدیهی است شورا از کسانی تشکیل گردیده بود که سال‌ها مقامات مهمی چون نخست‌وزیری و وزارتخانه‌های گوناگون را عهده‌دار بودند. خلاصه کلام مقام شاهپور علیرضا از هر جهت تشریفاتی بود و وقتی ابتهاج مدیرعامل سازمان برنامه شد، همین مقام تشریفاتی هم از میان رفت<sup>۱</sup>...

بگذریم. انتصاب شاهپور عبدالرضا به آن سِمَتِ سبب گردید که علیرضا مشغول فعالیت گردد و از طریق مادرش و هر کس که می‌توانست نزد شاه اقدام کنند و برای دستیابی او به پست یا مقامی فعالیت نمایند. در این گیرودار علی منصور به سِمَتِ نخست‌وزیری انتخاب شد و هماهنگ فعالیت‌های علیرضا، مسئله انتقال جنازه رضاشاه به تهران پیش آمد.

---

۱ - ابتهاج در دوران تصدی مدیریت عامل سازمان برنامه دستور داد عکس عبدالرضا را از بالای اطاق شورا بردارند و از این طرف نیز درباری‌ها، شعبان جعفری را فرستادند که با تهدید ابتهاج، او را از اقدامش منصرف کنند. ابتهاج ایستادگی کرد و سرلشگر علوی مقدم رئیس شهربانی آمد و... بالاخره پس از گفتگوهای ابتهاج پیروز شد!

جنازه رضاشاه از ژوهانسبورگ به قاهره حمل شد و در آنجا در مسجد معروف الرفاعی قاهره به امانت گذاشته شده بود. داستان پشت پرده‌ای که مانع حمل جنازه به تهران بود؛ رنجش ملک فاروق از محمدرضا به مناسبت طلاق فوزیه بود. این کدورت در زمان سفارت جم رفع شد و بعد که علی دشتی عهده‌دار سفارت ایران در قاهره گردید، در جریان حمل جنازه به تهران فرصتی پیش آمد که شاه مقامی به علیرضا بدهد...



در تشریفات رسمی تدفین رضاخان، طی مراسم مخصوص شاه خود را روی سنگ قبر انداخت و مدتی گریست. علیرضا در کنار آجودانهای شاه ایستاده بود و بعد از برادرش همین تشریفات را بجا آورد.

علیرضا، در آرزوی دیدار استالین و... / ۱۴۹

البته شاه سعی می‌کرد او احساس حقارت نکند و در هر حال پست و موقعیتی داشته باشد، ولی علیرضا کسی نبود که از پست‌ها و مأموریت‌هایی که شاه به او می‌داد خوشحال شود. زیرا می‌دانست این پست‌ها: چه عضویت در شورای سلطنتی و چه بازرسی شاه در ارتش بودن، مقاماتی است تشریفاتی و به او اجازه قدرت‌نمایی یا نشان دادن شخصیت را نمی‌دهد.

آنچه بیشتر علیرضا را ناراحت می‌کرد این بود که در این مقامات تشریفاتی که به دردش نمی‌خورد از اظهار محبت فرستنده‌های باکو و روزنامه‌های کمونیستی خارج از مرز بی‌نصیب نمی‌ماند!

در شهریورماه سال ۱۳۲۷ در ردیف اسنادی که در وزارت جنگ بایگانی گردیده بود گزارش‌هایی وجود داشت که ستاد ارتش از انتشارات رادیو فرقه جمع‌آوری نموده بود. در یکی از این گزارش‌ها که به صورت سند شماره ۱۲۵/۶ نقل گردیده و در طرف راست بالای صفحه کلمه: ستاد ارتش و در وسط صفحه عنوان وزارت جنگ را دارد این عبارات دیده می‌شود:

#### ۱۳۲۷/۶/۶ رادیو فرقه

«پسر رضاخان از لندن مراجعت نمود - پسر رضاخان از لندن مراجعت نمود (۲۲) و دیدگان خائنین با مسرت زیاده از حد محظوظ گردید. پسر رضاخان با هواپیمای انگلیسی به فرودگاه مهرآباد وارد شد و مستقیماً به دیدار علیرضای هرزه و بی‌وجدان رفته، به اصطلاح با عضو شورای سلطنتی دست داد - در زیرنویس سند وزارت جنگ آمده است: منظور شاهپور علیرضا برادر محمدرضا است که در آن زمان نامزد مقام ولایتعهدی بود - بعد از یک ساعت یک مشت چاپلوس کاسه‌لیس او را محاصره کردند. خلیلی مدیر روزنامه اقدام و سرمد در وصف پسر رضاشاه اشعار مؤثری خواندند و او را ستودند...»

چون در دنباله به بعضی از افراد فحاشی کرده که در گذشته‌اند، از ذکر نام آنها خودداری نموده یادآور می‌شویم همانطور که گذشت، علیرضا نه تنها در این دوران که در آرزوی ولایتعهدی بود و گاه به مناسبت رفتن شاه به خارج عناوین عضویت شورای سلطنتی و بازرسی ارتش را به دنبال خود می‌کشید و هیچ‌کدام از این پست‌های تشریفاتی او را ارضا نمی‌کرد، جالب اینجاست که از بدگویی رادیو فرقه... یعنی دست‌نشانده مسکو هم در امان نمی‌ماند...



رزم آرا

در تهران امور مربوط به تشریفات حمل و دفن جنازه را رزم آرا عهده‌دار گردیده بود و برای جلب رضایت شاه از هیچ اقدامی فروگذار نمی‌کرد. ولی در خارج از ایران، یعنی حمل جنازه از قاهره به تهران به علیرضا واگذار شده بود. البته او نه ابتکاری نشان می‌داد و نه اختیاری در این امور داشت. فقط از آنجا که پس از فوت رضاشاه شمس به سرعت به تهران آمده بود، ولی شاهپورها با کشتی از ژوهانسبورگ به قاهره آمده و جنازه پس از آنکه مومیایی گردید، در مسجد به امانت گذاشته شده بود، لذا علیرضا چون پسر بزرگ رضاخان بود، او را به قاهره فرستادند تا در جریان حمل جنازه، به عنوان سرپرست یا بزرگتر مشایعت‌کنندگان، در تشریفات حضور داشته باشد.

جریان حمل جنازه را از قاهره به تهران و دفن آن در آرامگاه، چون یک موضوع تشریفاتی است، در چند سطر از نظر خوانندگان می‌گذرانیم. ولی آنچه تازگی دارد و خوانندگان از آن بی‌اطلاع هستند دو مورد است: یکی افزایش سوءظن شاه به علیرضا و رزم آرا و دیگر مسئله حمل و نصب سنگ آرامگاه که به ترتیب خوانندگان ملاحظه خواهند کرد.

علیرضا به مناسبت اصراری که در گذشته برای نزدیکی با شوروی‌ها داشت و آثاری که از فعالیت خود در این زمینه بر جای گذاشته بود، به خصوص رفتن آجودان مخصوصش

سروان بیگدلی به شوروی. در سال‌های قبل مورد بی‌اعتمادی شاه قرار گرفته بود و این بی‌اعتمادی دو برادر به هم سبب گردیده بود که به صورت تشریفاتی با هم برخورد کنند. گاه علیرضا با گفتن جوک شاه را بخندانند و گاه با خواندن یک تصنیف روسی یا ایرانی غم‌انگیز خودش گریه کند و به این ترتیب خود را فردی ساده معرفی نماید و نشان دهد دلسوخته است و پشیمان.

درست در مقابل او، رزم‌آرا افسری بود فعال و صاحب مؤثرترین مقامات و به همین جهت مستقیم یا غیرمستقیم با سران حزب توده تماس می‌گرفت و به طوری که در کُتب گوناگون نوشته شده است، این رابطه تا آنجا رسید و کشید که ساعت ۸/۵ بامداد روز بیست و چهارم آذرماه ۱۳۲۹ با تمهید مقدمات و سازش قبلی، عده‌ای از سران حزب توده را به نام‌های: دکتر کیانوری، دکتر یزدی و دکتر جودت و نوشین و روزبه و حکیمی و علوی و قاسمی را که در زندان قصر قاجار محبوس بودند، فراری دادند.

تماس رزم‌آرا و علیرضا در چنین ایامی شاه را نسبت به هر دو نفر بدبین ساخته بود تا آنجا که سرهنگ دیهیمی با مأموریت و اطلاعاتی که داشت پس از مشورت با سرلشگر ارفع گزارش دقیقی در این زمینه تهیه و تسلیم شاه کرد. گزارشی که علیرضا را علاقمند و طرفدار شاه نشان می‌داد. شاه بی‌آنکه خود را زیاد آگاه و مطلع نشان دهد، رفته‌رفته با محبت بیشتر با علیرضا مواجه می‌گردید تا آنکه رزم‌آرا، در روز شانزدهم اسفند ۱۳۲۹ ترور شد و در مسجد شاه از پای در آمد و روز بعد جنازه‌اش در مقبره خانوادگی خودشان در باغ طوطی حضرت عبدالعظیم به خاک سپرده شد. البته در آن شرایط، چون مسئله مخالفت آیت‌الله کاشانی و دکتر مصدق و مهمتر و مؤثرتر از همه مبارزه فدائیان اسلام با سپهبد رزم‌آرا مطرح بود، لذا در مراسم تشییع جنازه و تدفین این مرد فعال که عمرش را با هدف معینی گذرانده بود، مردم کمتر شرکت کردند.

به طوری که خوانندگان عزیز می‌دانند، رزم‌آرا بر سر مسئله نفت کشته شد. او در حالی که مخالفت خود را با اصل ملی شدن نفت اعلام می‌کرد با لحنی زننده و موهن در مجلس گفت: ما که نمی‌توانیم حتی یک «لوله‌نگ» بسازیم چطور می‌توانیم نفت را ملی کرده و تأسیسات آن را اداره کنیم!...

بدیهی است این اظهار عقیده در روزگاری که احساسات عمومی برای ملی شدن نفت



هنگامی که جنازه رضاشاه را برای حمل به ایران از مسجد «الرفاعی» خارج می‌کنند. در صف جلو علیرضا و غلامرضا و عبدالرضا، و در پشت سر آنها صدرا لاشراف و دیگران دیده می‌شوند.



مهمترین مأموریتی که به شاهپور علیرضا واگذار شده ریاست تشریفات رسمی بوده که جنازه رضاشاه را از مصر به ایران انتقال می‌دادند... در عکس بالا علیرضا در کنار غلامرضا و پشت سر این دو شاهپور عبدالرضا دیده می‌شود.

و اخراج انگلیس‌ها به صورت بی‌سابقه‌ای آشکار و هیجان‌فوق‌العاده یافته بود، توهین به ملت ایران و هواداران ملی‌شدن نفت تلقی گردید و او را از پای درآورد... نکته جالب این است که رزم‌آرا در چنان روزهایی قصد داشت کاری کند که ایران هم مانند کویت و عربستان و... از قرارداد پنجاه و پنجاه با بیگانه استفاده کند. دکتر حسین پیرنیا معاون وزارت دارایی و استاد دانشگاه که بعدها نماینده مجلس شد، در آن روزها که معاونت وزارت دارایی را داشت می‌گفت: در آخرین دیدار رزم‌آرا با شپرد سفیر انگلیس که من حضور داشتم؛ انگلیس‌ها حاضر شدند که قرارداد پنجاه و پنجاه بین دو کشور بسته شود. مورخ‌الدوله سپهر نیز می‌نویسد که در آخرین شب دیدار با رزم‌آرا او به شاه تلفن کرد و وصول متن پیشنهادی را به صورت مزده به عرض رساند، ولی روز بعد... کشته شد. از عجایب روزگار اینکه، در اوراق و اسناد دفاتر نخست‌وزیری و وزارت دارایی و شرکت نفت، به‌هیچ‌وجه اثری از این پیشنهاد انگلیس‌ها به‌دست نیامد و معلوم نشد چه دستی آن را ربوده یا محو کرده است!...»<sup>۱</sup>

کُتبی که در دوران بعد از انقلاب با استفاده از اسناد موجود در شهربانی و دادرسی ارتش انتشار یافته با صراحت و بدون تردید ثابت می‌کند که قتل رزم‌آرا ارتباطی با شاه نداشت، حتی آیت‌الله کاشانی روز هفدهم اسفندماه ۱۳۲۹ در مصاحبه با خبرنگاران خارجی، قتل رزم‌آرا را واجب دانست و خلیل طهماسبی را منجی ملت ایران معرفی کرد. رفت و آمدهای مشکوک علیرضا با این و آن و ناپدیدشدن آجودانش و پیوستن او به افسران توده‌ای و سفرش به شوروی و... رفت و آمد پی‌درپی علیرضا به فرانسه و مصر و سوئیس سبب گردیده بود که سرپای وجود علیرضا در هاله‌ای از تردید و سرگردانی فرورود و کمتر کسی از افراد خاندان سلطنت به او اعتماد کند. سرگرد مسعود موثقی که از سال ۱۳۲۷ به‌طور رسمی آجودان علیرضا شده بود، می‌گفت:

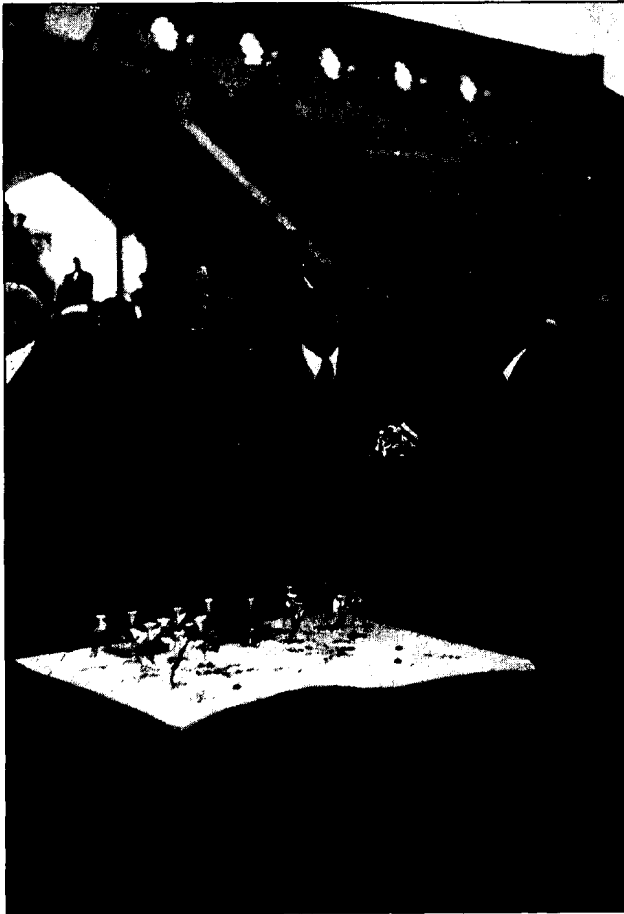
«... تا آنجا که من اطلاع داشتم علیرضا دیگر فکر زد و بندهای سیاسی و این قبیل امور نبود و با تمام قوا سعی می‌کرد کاری کند که مورد اعتماد شاه قرار گیرد و اگر ولیعهدی و این چیزها در کار نباشد، حداقل مانند غلامرضا به او مأموریتی بدهند تا بتواند لیاقت



خود را نشان دهد.»

در تیرماه سال ۱۳۲۷ به مناسبت برگزاری مسابقات ورزشی المپیاد در لندن و دعوتی که دولت انگلیس از پادشاه ایران کرده بود، شاه دستور داد در دوران عدم حضورش در تهران شورای عالی سلطنت برای همکاری با دولت تشکیل شود. آن روزها هژیر نخست‌وزیر بود و با مشکلات زیاد دست به گریبان، ریاست تشریفاتی این شورا به علیرضا واگذار شد. اعضاء آن به ترتیب افراد زیر بودند:

شاهپور علیرضا، شاهپور غلامرضا، شاهپور عبدالرضا، از خانواده سلطنتی هژیر نخست‌وزیر، حکمت رئیس مجلس و ابراهیم حکیمی و سیدمحمدصادق طباطبایی و سپهبد امیراحمدی وزیر جنگ و سمیعی رئیس دربار.



شاهپور علیرضا مدتی ریاست عالیة کمیته المپیک و کانون شکار ایران و شورای عالی فرهنگ ارتش را به عهده داشت. وی جایزه برنده‌ای را می‌دهد.

علیرضا با روی کارآمدن رزم‌آرا در سال ۱۳۲۹ و تحریکاتی که علیه دربار و شخص شاه انجام گرفت و بروز بعضی حوادث در روزهای قبل از تشکیل دولت رزم‌آرا، مانند تیراندازی به شاه و بعد هم فرار زندانیان توده‌ای و قتل دهقان و... برای علیرضا مسلم شد که پایه‌های سلطنت و اساس حکومت پهلوی سست شده است، وی با درک این حقیقت که در صورت سقوط رژیم، دیگر حتی مردم او را به صورت یک شاهپور هم نخواهند شناخت. به برادرش نزدیک شد و با شهامت و بدون پرده‌پوشی آمادگی خود را برای خدمت به شاه ظاهر ساخت.

به‌طوری که آقای محمد ترکمان در شماره‌های اخیر مجله راه نو نوشته است:

«آقای حسین مکی از نمایندگان اقلیت مجلس شانزدهم روز دوشنبه پنجم شهریورماه ۱۳۲۵ برای حاضران در منزلش گفته است:

در دوره شانزدهم در تحصن مجلس بودم. سلمان اسدی آمد و گفت شاهپور علیرضا می‌خواهد شما را ببیند گفتم باید با اجازه دکتر مصدق باشد. دکتر مصدق گفت: ببینید چه می‌گوید از شاهپور علیرضا سؤال کردم، این ملاقات با اجازه شاه و یا بدون اجازه اوست. پاسخ داد که این ملاقات با اجازه شاه صورت می‌گیرد.»

سپس افزود:

«مبارزه مردانه‌ای با رزم‌آرا می‌کنید. می‌خواهم ۵ هزار تومان به روزنامه‌های شما کمک کنم. گفتم نیازی نداریم گفت: رزم‌آرا می‌خواهد سلطنت ما را منقرض کند. بعد دست زد به هفت تیر خود و گفت با همین هفت تیر مغزش را داغان خواهیم کرد...»

آنچه مسلم است دیگر علیرضا آن رؤیاهای گذشته را کنار گذاشته بود و در شرایطی که حکومت مصدق برای شاه فراهم آورده بود، بیش از پیش به برادرش نزدیک شده بود.

جنازه رضاشاه در هفدهم اردیبهشت‌ماه ۱۳۲۹ در شهر ری دفن شد ولی مشکل گذاشتن یعنی نصب سنگ آن خود گرفتاری ایجاد کرده بود. زیرا نخست آرامگاه را ساخته و جنازه را در محل مزبور دفن کرده بودند، بعد سنگ آماده شده بود. به مناسبت وزن سنگین و بزرگی سنگ و ابعادی که داشت نمی‌دانستند آن را از کجا و چگونه داخل کنند و روی مدفن قرار دهند.

«روز شنبه نهم اردیبهشت‌ماه ۱۳۲۹ یک هواپیمای اختصاصی سوئدی که برای اعزام هیأت تشریفاتی به قاهره و آوردن جنازه اجاره شده بود، عازم قاهره پایتخت مصر گردید.

در این هواپیما علیرضا، غلامرضا، عبدالرضا و هیأت مخصوص تشییع جنازه سوار بودند. اعضاء تشریفاتی هیأت حمل جنازه را که با اختلاف نظر باطنی شاه و رزم‌آرا و مخالفت علنی درباریان - که خود را مقدم می‌دانستند - برگزیده شده بودند افراد زیر تشکیل می‌دادند:

سپهبد یزدان‌پناه، سرلشگر شقاقی، سرلشگر مزین، سرلشگر هدایت، سرلشگر خسروانی و دریادار ظلّی از نیروی دریایی، سپهبدی رئیس کل تشریفات وزارت خارجه سرلشگر بوذرجمهری رئیس بازرسی دربار، ایزدی رئیس دفتر اشرف پهلوی و آقایان میرشکار نیز حضور داشتند. صدرا لاشرف استاندار آن روز خراسان که سال‌ها مقام نخست‌وزیری و امیرالحاج و نظایر اینها را داشت از نظر برگزاری تشریفات طواف مکه و نظایر آن هیأت را سرپرستی یا راهنمایی می‌کرد، به خصوص که در عربستان سعودی بین رجال آشنایان عمده داشت.

با آنکه ورود هواپیما برای حمل جنازه و ۲۸ نفر مسافرین آن مصادف بود با روزهای تاجگذاری فاروق، معهدا به خواهش فوزیه و به دستور فاروق تشریفات خاص تشییع جنازه در قاهره برگزار شد و والا حضرت محمدعلی، ولیعهد و عموی فاروق و فرمانده کل نیروهای نظامی مصر و همچنین آجودان کل کشور مصر، در تمام تشریفات از مسجدالرفاعی تا هواپیمای حامل جنازه، در برنامه شرکت نمودند و در تمام این مدت توپ‌ها تک‌تیراندازی می‌کردند. از عجایب آنکه فوزیه که نه خیری از رضاشاه دیده بود و نه محبتی از پسرش، با بزرگواری و دلسوزی در این مراسم شرکت کرد.

در مکه نیز کارها طبق برنامه به انجام رسید و صدرا لاشرف در کنار علیرضا و برادرانش کار طواف را انجام دادند و همه با هواپیما به تهران حرکت کردند.

بدیهی است در مصر و مکه، سرپرستی هیأت از نظر تشریفات و گفتگو با مقامات مصری و عربستان سعودی بیشتر با صدرا لاشرف بود ولی بعد، هر چه هواپیما از مصر و عربستان فاصله می‌گرفت و به ایران نزدیک می‌شد، بیشتر آب زیر پوست علیرضا می‌رفت...

هواپیمای سوئدی حامل جنازه و هیأت رسمی مشایعت‌کنندگان ساعت ده بامداد روز جمعه وارد شهر اهواز شد و مأموریتش خاتمه پذیرفت و جنازه با راه‌آهن به تهران انتقال یافت.

از آنجا که شاه ابتدا علیرضا را و بعد رزم‌آرا و پس از او گرزن و کریم‌آقا را مأمور نصب سنگ قبر می‌کند و اصرار داشته قبل از آنکه چهل روز از دفن جسد بگذرد، سنگ نصب شود. در این مورد از یادداشت‌های سرهنگ فنی - مهندس اسدالله پسیان استفاده می‌کنیم:

### از خاطرات سرهنگ دوم مهندس اسدالله پسیان

«... در سال ۱۳۲۹ زمانی که سروان بودم یک روز سرلشگر اسمعیل خان شفایی دستور دادند، ساعت ۹ صبح روز پنجشنبه ۱۷ فروردین ماه، روبه‌روی در اصلی دربار حاضر باشم. چون اولین مرتبه بود که قرار بود به دربار بروم، یک ربع زودتر حاضر شدم. ساعت نه ایشان آمدند و همراه ایشان وارد محوطه دربار شدم. ایشان افسر نگهبان را خواست و گفت: آقای سرهنگ در اطاق شما توقف می‌کنند تا مذاکرات کمیسیون تمام شود. سرلشگر شفایی داخل عمارت دربار شد و من هم در اطاق افسر نگهبان در انتظار ایشان ماندم... حدود یک ساعت بعد آمدند و همراه ایشان دربار را ترک گفتیم. درباری که هرگز بدان جا نرفته بودم و تا آخر عمر هم نرفتم... شاید هم قسمت نبود.

سرلشگر شفایی خودمانی گفت: اسدالله خان تقصیر از من است. من اشتباه کرده بودم. خیال کردم برای مذاکره در اطراف نصب سنگ آرامگاه امروز کمیسیون تشکیل می‌شود. این بود که شما را زحمت دادم. در حالی که کمیسیون امروز به مناسبت پایان ساختمان آرامگاه و کارهای تزئینی آن تشکیل شده بود و مذاکرات درباره آوردن جنازه از آرامگاه موقتی در قاهره به تهران بود. آقایان حکیمی وزیر دربار، سپهد رزم‌آرا، سپهد یزدان پناه و دکتر اردلان معاون وزارت خارجه و شکرایی رئیس دربار هم بودند و گفتگو درباره چگونگی حمل و تشریفات تشییع جنازه بود.

بدون اینکه سؤالی کرده باشم ایشان ادامه داد:

ساختمان آرامگاه به وسیله مهندس فروغی پسر مرحوم فروغی و دوستانش در زمینی به مساحت ۹ هزار متر مربع در سمت غربی آستانه حضرت عبدالعظیم ساخته شده است و برای رفاه عابرین در اطراف این زمین یک خیابان به عرض ۸ متر و در غرب هم خیابانی به پهنای ۲۰ متر ایجاد گردیده است.

آرامگاه اساساً از یک ساختمان بزرگ تشکیل گردیده که دارای یک طبقه زیرزمینی



نفر اول سمت راست بالای پله‌ها سرهنگ مهندس اسداله پسیان اجودان محصوص است که برای دوران اقامت صدراعظم آلمان در ایران، از طرف دولت تعیین شده بود. مهندس پسیان مسئول اصلی گذاشتن سنگ قبر رضاخان بر آرامگاهش شد. زیرا آنها همه کارها را انجام داده بودند.

است برای دفن جسد و یک طبقه بالا که سالن ورودی را تشکیل می‌دهد. در مشرق این بنای اصلی دو ساختمان یک طبقه‌ای، یکی برای موزه و دیگری هم برای پذیرایی واردین بنا شده است. ارتفاع آرامگاه از سطح زمین ۲۵ متر است، یعنی کاری کرده‌اند که هفت متر کوتاه‌تر یا پائین‌تر از گنبد مرقد مطهر حضرت عبدالعظیم باشد.

نمای خارجی ساختمان تا ارتفاع ۳ متر و ۲۵ سانتیمتر و دور درها و پنجره‌ها از مرمر سیاه مشهود است و قسمت‌های دیگر با سنگ سفید محلات پوشیده شده است، چون به قورخانه رسیده بودیم، پیاده شدم و ایشان رفتند... مثل این بود که ماجرا دنباله خواهد داشت.»

اطلاعاتی که گذشت، یادداشتی بود که تیمسار شفایی ماشین شده به بنده دادند. کاغذ را هر چه زیر و رو می‌کردم بیشتر متعجب می‌شدم. آخر بنای آرامگاه و فضا و... چه ارتباطی به اطلاعات و تحصیلات یک مهندس رشتهٔ اسلحه‌سازی دارد؟ بی‌صبری و عجله لزومی نداشت. هنوز دو هفته‌ای نگذشته بود که احضار شدم. سرلشگر شفایی در دفترشان به‌طور خصوصی به بنده گفتند: عجله نکن مسئله این است که اصلاً سرگاو در خمره گیر کرده، در حالی که در عمل معلوم شد که مشکل این است که سرگاو داخل خمره نمی‌شود!

«... معروف است می‌گویند اول چاه را بکن بعد منار را بدزد.» نمی‌دانم آوردن این مثال در مورد سنگ قبر رضاشاه تا چه اندازه با حوادث بعدی تناسب دارد. مقصودم این است که آقایان درباری‌ها و اطرافیان‌شان، به‌خصوص پیمانکاران بدون بررسی عاقبت کار، در انتظار رسیدن سنگ قبر از مشهد نمانده و ساختمان مقبره را آغاز و به سرعت تمام کرده بودند!... در حالی که کمی بعد جنازه رسید که دفن شد، ولی مهمتر سنگ قبر بود که از مشهد آوردند و معلوم نبود که از چه راه و چطور نصب کنند!

در آن روزها به توصیهٔ سرلشگر اسمعیل خان شفایی که سال‌ها ریاست قورخانه را داشت و در زمان تحصیل در سوئد و آلمان و چک‌اسلواکی ایشان سرپرستی ارادتمند و دیگر جوانان اعزامی از ارتش ایران داشت و بعدها نیز در تهران زیر دست ایشان کار می‌کردم، برای نصب کارخانجات چیت‌سازی ری که تعلق به برادران کورس اخوان داشت، در محل کارخانه در راه شهر ری کار می‌کردم، ولی از آنچه در مورد آرامگاه رضاشاه

چنانکه گذشت اطلاعی نداشتیم... تا آنکه یک روز پنجشنبه قبل از ظهر یک دستگاه جیب ارتشی به کارخانجات چیت‌سازی آمد و طبق امریه کتبی که راننده در دست داشت و به من داد بخوانم... گفت: مأموریت دارم جنابعالی را به تهران نزد تیمسار سرلشگر گرزن رئیس ستاد ارتش ببرم...

چون جای شک و تردید نبود و مسئله مهمی هم با دستگاه ارتش و ایشان نداشتیم، سوار جیب شده، عازم تهران و ستاد ارتش گردیدم... سرلشگر گرزن در نخستین برخورد گفت: چرا لباس غیر نظامی پوشیده‌اید؟ مگر در ارتش نیستید؟

جواب دادم چون در مرخصی هستم، از لباس شخصی استفاده می‌کنم...

پس از لحظه‌ای مکث، ضمن طرح موضوع، به صورت سؤال پرسید آیا می‌توانید سنگ پنجاه‌تنی آرامگاه، اعلیحضرت رضاشاه... را نصب کنید؟! پاسخ دادم البته ندیده نمی‌توانم جوابی بدهم. باید بروم سنگ و محلش و چگونگی قرارگرفتن آن را ببینم، بعد بیایم جواب بدهم.

موافقت کرد و قرار شد این کار را انجام دهم. طبق توافق با همان جیب که راننده‌اش به اوضاع آشنایی داشت به محل آرامگاه رفتم تا هم آن را بازدید و بررسی کنم و هم در صورت امکان جواب مخالف یا موافق بدهم که کار شدنی است یا خیر...

پس از بررسی متوجه شدم که سنگ همان‌طور که تهیه‌کننده روی سفارش دربار ساخته و نوشته است: ۳ متر درازا دارد و یک متر و ۲۵ سانتیمتر پهنا و ارتفاع یا بلندایش در قسمت بالا، یعنی محل سر یک متر و سی و پنج سانتیمتر است و در قسمت پائین نود سانتیمتر. مهمتر از همه یا مسئله اساسی که با آن سر و کار داشتم وزن سنگ بود که به‌طور دقیق بالغ بر ۵۰ تن می‌گردید و مهمتر اینکه قبلاً پله و دیواره‌های اطراف آرامگاه را ساخته بودند.

لازم به یادآوری است که برخلاف شایعات این سنگ یک پارچه سیاه از ایتالیا آورده نشده بود، بلکه در کارخانجات سنگگیری و سنگ‌تراشی «حجارباشی» در مشهد از بهترین و مرغوبترین مرمرهای سیاه یکپارچه تهیه شده بود. این سنگ در آن زمان حدود دویست میلیون تومان یا ۲۰ میلیون ریال ارزش داشت که حجارباشی در ازای سفارشات گوناگون دربار و توجّهات رضاشاه که سبب گردیده بود، وی سنگ‌های مورد نیاز کاخ‌های

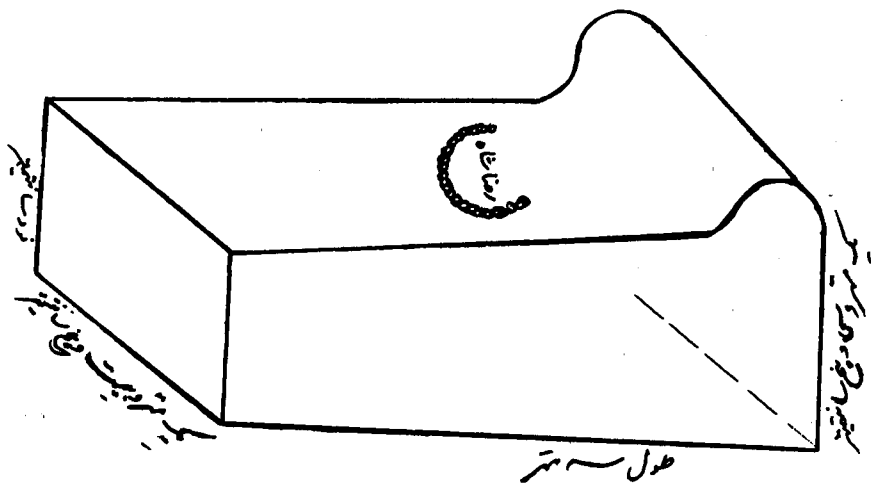
علیرضا، در آرزوی دیدار استالین و... / ۱۶۱

مرمر و سعدآباد و دربند را تهیه کند، علاقه و معرفت به خرج داده و دیناری نگرفته بود، حتی در جریان حمل سنگ از مشهد به تهران که چهار کامیون خرد شده بود. آن زیان‌ها را نیز خود تقبل کرده و پرداخته بود.

آنچه گذشت به عنوان معترضه بود، هدف یا برنامه یا وظیفه ارادتمند حمل سنگ مزبور و گذاشتن آن روی مقبره بود.

مشکل اینجا بود که نخست باید سنگ را از پله بالا می‌بردیم و آن را به سطح حیاط صحن حضرت عبدالعظیم علیه‌السلام می‌رساندیم و بعد آن را به سطح طبقه اول می‌بردیم. و در آخر این سنگ پنجاه تنی را شش متر پایین برده و روی آرامگاهی که برای رضاشاه ساخته شده بود و جنازه‌اش در آن قرار داشت می‌گذاشتیم.

کردگی یافتن سنگ آرامگاه رضاشاه



وزن سنگ پنجاه تن است. ارتفاع سنگ بر یک متر و سی سانتیمتر است. عرض آن یک متر و سی سانتیمتر است. طول آن سه متر و سی سانتیمتر است. سنگ از تهران به مشهد آورده شد و در آنجا در یک کامیون خرد شد.

گفتن این مسائل آسان بود، ولی انجامش دشوار و حتی شاید غیرممکن و نشدنی بود... زیرا صرف نظر از وزن و طول و عرض این سنگ ۵۰ تنی، باید طوری آن را حرکت داد



که نه خودش بشکند و نه به در و دیوار آرامگاه را که بدون برنامه و با عجله و زود و زودتر... ساخته بودند و ممکن بود خراب کند، آسیب رساند. تمام وقت خود را عصر روز پنجشنبه و شب جمعه و قبل از ظهر و بعد از ظهر صرف محاسبه و بررسی و چگونگی اجرای هدفی که داشتیم، یعنی گذاشتن سنگ روی مقبره کردم، نقشه‌های متعدد کشیدم و محاسبات گوناگون کردم و سرانجام قبل از ظهر روز شنبه به ستاد ارتش رفتم!... چند دقیقه‌ای نزد آقای سرهنگ گیلانیپور آجودان رئیس ستاد ارتش سرلشگر گرز نشتیم، تا آنکه اطاق رئیس ستاد ارتش خلوت شد و ایشان که از آمدن بنده مطلع شده بودند، مرا احضار کردند و خیلی خودمانی خواستند نتیجه بازدید و همچنین امکان انجام برنامه و هزینه لازم برای اجرا هدف مهمی را که ارتش داشت بیان کنم.

پاسخ دادم پس از بازدید و مطالعه بسیار و دو روز صرف و بی‌خوابی به این نتیجه رسیدم که این کار شدنی است، منتهی برای اجرای آن حدود ۲۰ روز حداقل وقت لازم است و گذشته از وسایلی چون جرثقیل و دیگر ادوات فنی که باید از ادارات ارتشی گرفته شود، قریب ۵ هزار تومان نیز هزینه خواهد داشت تا بتوان هدف را به خوبی تأمین نموده و برنامه را اجرا کرد.



ساختمان سفید دست راست، یا روبرو، آرامگاه رضاشاه است و در سمت عقب بنای امامزاده حمزه و در جلو گنبد حضرت عبدالعظیم جلب توجه می‌کند.

هنگامی که گزارش شفاهی بنده در مورد نصب سنگ خاتمه یافت، سرلشگر گرزین بسیار عصبانی شد و فریاد زد: برو بیرون... برو بیرون! من که سال‌ها شاهد پرونده‌سازی بزرگان ارتش بودم و به یاد دارم چگونه پس از تقدیر رضاشاه از من در سال ۱۳۱۹ در کارخانجات اسلحه‌سازی ارتش، هم پستی را که داشتم از دست دادم و هم با داشتن درجه‌ستوان یکمی مرا به سربازخانه فرستادند و سرم را تراشیدند و... ناگزیر حرفی نزدم و با یادآوری دوران رضاشاه و اقدام سرلشگر شفایی آن روز و توصیه امروز نگران شدم، ولی متانت و آرامش خود را از دست نداده و به اطاق آجودان رئیس ستاد ارتش رفتم. سرلشگر گرزین کمی بعد مرا خواست. این بار از برای آنکه تفهیم کند که منظور چیست و از طرفی مقام خود را به رخ بنده بکشد، با کلمات شمرده، مثل معلمی که بخواهد درس بدهد و از شاگردانش سؤال کند، گفت:

جناب سرهنگ مهندس پسیمان: قصد داریم سنگ آرامگاه رضاشاه کبیر را روی محل دفن جنازه بگذاریم، سنگی که ۵۰ تن وزن دارد. آن هم در شرایطی که آرامگاه ساخته شده است و نمی‌توانیم در و دیوارش را خراب کنیم. اولاً شما می‌توانید این کار را انجام دهید؟! ثانیاً در چه مدت؟! ثالثاً با چه هزینه‌ای؟! رابعاً با چه وسایلی و آن وسایل را ارتش دارد یا باید از خارج تهیه کنیم؟! در این کار پای حیثیت و آبروی ارتش در میان است! آخر اعلیحضرت این کار را از ما خواسته‌اند.

بار دیگر با ادب و آرامش گفتم: تیمسار ریاست ستاد ارتش؛ همانطور که نیم ساعت قبل عرض کردم من می‌توانم این کار را در مدت حداکثر ۲۰ روز با پنج هزار تومان هزینه و استفاده از وسایل اداره تسلیحات ارتش به انجام رسانم...

گرزین که متأسفانه باید اعتراف کرد نه شایستگی آن مقام، یعنی ریاست ستاد ارتش مملکت را داشت و نه توانایی درک برنامه‌ای را که باید برای تحقق هدف مورد نظر تنظیم و اجرا کند، بار دیگر با همان تندی توأم با بی‌ادبی مرا از اطاق خارج کرد، یعنی فریاد کشید؛ برو آقا... برو آقا...

مسئله اساسی، به طوری که بعدها گفتند یکی این بود که بنده بر اساس تربیت فامیلی و سابقه خدمت در ارتش هزینه را به صورت حداقل برآورد کرده بودم و برای این و آن که انتظار داشتند از این نم‌د کلاه ببرند، دیناری در نظر نگرفته بودم. نکته دیگر اینکه یکی - دو شرکت که پسر فروغی و خانم فروغ‌ظفر آنها را اداره می‌کردند، یعنی سازندگان

آرامگاه رقم هزینه را مبالغی بیش از ۸۰ هزار و ۱۲۰ هزار تومان داده بودند، مهمتر اینکه مدت‌زمان اجرایش را حدود سه ماه تعیین کرده بودند که با پیشنهاد یک افسر چه از نظر مادی و چه زمانی هماهنگی نداشت حالا اگر خود ایشان هم نظری داشت خدا داناست. اخلاق اجازه نمی‌دهد تهمتی برایشان وارد کنم.]

در اطاق آجودان ریاست ستاد ارتش نشسته بودم و انتظار احضار مرتبه سوم و داد و فریاد تازه را داشتم که در باز شد و تیمسار سرلشگر محمود بهارمست که آن روزها در ردیف بازرسان وزارت جنگ بود وارد شد ایشان که مرا از شیراز می‌شناخت جوایب علت حضورم در اطاق آجودان شد و من چون در جریان مأموریت انفجار انبار مهمات شیراز با ایشان آشنا شده بودم، چگونگی دیدار با رئیس ستاد ارتش و گفتگوهای خودمان را شرح دادم، ایشان به اطاق سرلشگر گرز نرفتند!... پس از ده دقیقه احضار شدم. رئیس ستاد ارتش، بی آنکه مهلت گفتگو بدهد، گفت:

آقای مهندس پسیان، در حضور تیمسار سرلشگر بهارمست که معترف اصلی شما بوده و هستند برای سومین بار سؤال می‌کنم: در چه مدت و با چه هزینه‌ای می‌توانید سنگ آرامگاه را نصب کنید؟! به‌طور مختصر جواب دادم: با پنج‌هزار تومان و در مدت بیست روز! سرلشگر گرز رئیس ستاد ارتش دیگر طاقت نیاورد و مانند فردی غیرعادی رو به سرلشگر بهارمست کرد و در حالی که فریاد می‌کشید، گفت: می‌بینید تیمسار، می‌بینید، این افسر دیوانه است. همان‌طور که تلفنی به شما گفتم: شرکت ملی ساختمان و شرکت... و شرکت... که از بزرگترین شرکت‌های ساختمانی هستند، برای این کار حداقل ۸۰ هزار تومان پول و سه ماه وقت خواسته‌اند... تا بتوانند سنگ را نصب کنند، حالا ایشان تقریباً می‌خواهد مفت تمام کند!...

۱ - در اردیبهشت سال گذشته حریق عظیمی در زرادخانه لشکر فارس روی داده بود که مرا هم برای خاموش کردن و هم بررسی علت به آنجا فرستادند. سرهنگ آزموده نیز از طرف دادرسی ارتش برای دستگیری عاملین حریق آمده بود. ایشان درجه سرهنگی داشت و به مناسبت بدینی اصرار در بازداشت این و آن می‌کرد. سرلشگر عطاپور نیز به مناسبت پست ریاست اداره ذخایر ارتش به آنجا آمده بود، تیمسار بهارمست نیز از نظر بازرسی آمده بود. من در مهمانخانه سعادت ساکن شده بودم. روزی ۸ تومان فوق‌العاده می‌گرفتم و ۱۲ تومان کرایه اطاق می‌دادم. سرلشگر بهارمست که فهمیده بود، مرا به باشگاه افسران انتقال داد و به راننده‌اش گفت: هر روز صبح ایشان را زودتر از من از هتل سعادت به محل کارش برسان...

استواری را به عنوان عامل حریق بازداشت کرده بودند. زیرا او شب جمعه قبل از حریق به زرادخانه رفته بود، با تحقیق او را مرخص کردم و مسبب اصلی را معرفی کردم. می‌گفتند قبل از حریق مقداری اسلحه به عشاير فروخته شده بود!...

سرلشگر بهارمست در حالی که سعی می‌کرد خود را آرام و خندان نشان دهد، گفت: تیمسار گرز، این افسر را من از جریان انفجار و حریق انبار مهمات شیراز می‌شناسم. ایشان را من به شما معرفی کردم. مرد کار و فداکاری است. عصبانیت موردی ندارد. او مرد فعالیت است. توانایی اجرای این برنامه را دارد. بگذارید کار را انجام دهد. من قول می‌دهم موفق می‌شود خیالتان راحت باشد. تازه اگر در ۲۰ روز نتوانست، دو ماه و نیم از وقت پیمانکاران دیگر باقی است! سرلشگر گرز آرام شد و پرسید چه وسایلی می‌خواهید؟ گفتم چند جرثقیل دستی زنجیری و چند جک روغنی و تعدادی دیلم و گونی و دیگر وسایلی که همه آنها در کارخانجات مهماتسازی ارتش موجود است و بعد هم یک دستگاه جیب با راننده که مرا از خانه به آرامگاه ببرد و از آنجا به منزل بیاورد!...

پیشنهادات مختصری که داده بودم قبول شد و رئیس ستاد ارتش گفت: وسیله ایاب و ذهاب را باید دربار تأمین کند. همچنین غذای روزانه شما را هم باید از دربار بیاورند... در این مورد اینجانب تنها از وسیله نقلیه دربار استفاده می‌کردم و غذای حمل شده بین راننده و دیگران تقسیم می‌گردید: خودم غذای ساده‌ای در محل تهیه کرده و می‌خوردم در تاریخی که این مأموریت پردردسر مورد بحث را قبول کردم، از نظر اداری در دایره فنی اداره تسلیحات ارتش زیر نظر سرهنگ مهندس مطلبی کار می‌کردم و ریاست شعبه مناسبات خارجی آن اداره را بر عهده داشتم.

پس از دریافت برگ مأموریت از ستاد ارتش به کارخانجات مهماتسازی ارتش - صنایع دفاع امروز - رفته با دادن رسید دو جرثقیل دستی، چند عدد جک روغنی و دیلم و زنجیر و قفل و غیره را دریافت کرده به محل آرامگاه برده و آنها را در طبقه زیرین آرامگاه، همکف قبر قرار دادم. روز دیگر اول وقت در آرامگاه حضور یافته وسایل کار را از محل خارج کردم و بعد با استفاده از وسایل مهندسی، کف محلی را که سنگ باید رویش مستقر گردد تعیین کردم. بعد از روی سنگ لحد - تا محلی که سنگ اصلی آرامگاه باید حمل و مستقر گردد و اندازه ارتفاع آن ۱/۷۵ متر می‌گردید و سطح کثیرالاضلاع هشت‌ضلعی را که هر ضلعش ۸ متر بوده، به دقت تعیین و تسطیح کردم، هدف از این کارها این بود که پس از پایین آوردن سنگ - سنگی که ۵۰ تن وزن داشت - در جایی فرو نرود و مشکلی ایجاد نگردد.

پس از آن بتون ۱۸۰ تنی را با قراردادن آرماتور نیرومند مسلح کف اصلی را هموار

نمودم، بعد سُرُسره‌ای درست کردم که از صحن حضرت عبدالعظیم، یعنی طبقه اول آرامگاه به محل استقرار جایگاه نصب سنگ که همسطح کف آرامگاه بود منتهی می‌گردید و راه انتقال سنگ را نشان می‌داد. همچنین از آهن نبشی نمره ۵ واگونی که دو محور داشت و دارای چرخ بلبرینگی بود درست کردم و سنگ ۵۰ تنی را نمودپیچ نموده داخل واگن قرار دادم تا هم قابل حمل باشد و هم از شکستن احتمالی آن جلوگیری گردد. برای جلوگیری از ایجاد ضربه بر سنگ و به وجود آوردن شیب به خصوص، دستور دادم گونی‌هایی را از شن پُر کنند و در زوایای پله‌ها قرار دهند. در تکمیل این برنامه، ورق‌هایی از آهن تهیه کرده روی پله‌ها گذاشتم تا هنگام حمل سنگ، بجای آنکه اشکالی پیش آید و سنگ از حرکت باز ماند یا لطمه‌ای بخورد مثل سُرُسره از پله‌ها بگذرد و با لغزش آرام روی آرامگاه قرار گیرد. در گام بعدی یا اقدام ششم، دیلمی در زمین سطح حضرت عبدالعظیم فرو کردم و زنجیر و جرثقیلی به آن بستم و سنگ را با واگن مخصوصی که درست کرده بودم، از محلی که از مشهد آورده بودند و روی زمین قرار داشت بالا کشیدم و به سطح صحن حضرت عبدالعظیم رساندم.

هدف از این اقدام آن بود که سنگ در طبقه اول قرار گیرد و به موقع از آنجا با دوراندیشی و احتیاط و ملاحظات کافی سُرُخورده، پائین آمده روی آرامگاه، یعنی محل اصلی نصب قرار گیرد. آنچه لازم بود به خوبی به انجام رسید ولی قبل از آنکه گام نهایی برداشته شود و سنگ روی قبر رضاشاه قرار گیرد، در پایان وقت روز شانزدهم یک اتومبیل درباری در نزدیکی آرامگاه توقف کرد و شاهپور علیرضا برادر کوچک و تنی شاه از آن پیاده شد.

علیرضا در آن روزها، به مناسبت اجرای برنامه انتقال جنازه پدرش از مصر به تهران اسمش بر سر زبان‌ها افتاده بود، به خصوص که صرفنظر از سرپرستی چنان مأموریتی، بازرس مخصوص شاه در ارتش هم بود. یا با کسب اطلاع از راننده جیب دربار و دیگران و یا بر حسب تصادف، موقعی آمد که برنامه آن روز خاتمه یافته و عازم حرکت به شهر بودم. تا آن روز علیرضا را ندیده و نمی‌شناختم. سلام و علیکی کردیم و خود را معرفی نمودم گفت: چه از این نظر که جنازه پدرم شاه فقید را من از مصر آورده‌ام و چه از این جهت که بازرس ارتش هستم، خواستم اطلاعاتی در مورد کارهایتان به من بدهید! در چند جمله مختصر جریان انتخابم را بیان کردم. گفت: شما با نجفقلی پسبان چه نسبتی

دارید. گفتم برادر هستیم. بی مقدمه پرسید در مورد آن سربازی که اینک دارید سنگ قبرش را نصب می کنید چه نظری دارید؟!

کمی با صدای بلند ولی شمرده گفتم: من در دوران قدرت سرباز مورد بحث، یعنی پدر والاحضرت، برای تحصیل به آلمان اعزام شدم و این توفیقی بود که در آن دوران نصیبم شد. به علاوه اگر خدای ناکرده دشمن هم بودم، باز وظیفه و تعهدی را که برای نصب سنگ آرامگاه عهده دار شده ام مردانه و به خوبی به انجام می رسانم. گذشته از آن، زبان هایی که به من یا دو برادرم سرتیپ حیدرقلی پسیان و نجفقلی پسیان وارد آمده بوده است، مربوط به آن سرباز نبوده، بلکه اثر دسیسه اطرافیان و پرونده سازی این و آن بوده است و لاغیره...

هیچ کدام از آن مظالم و بدرفتاری ها اثری در راه درستی که در پیش دارم نخواهد داشت و کار خود را انشاءالله با موفقیت به پایان خواهم رساند. این وظیفه سنگین را شخصاً قبول کرده ام! چون خسته و ناراحت بودم و حوصله بله قربان گفتن و نظیر این کلمات را نداشتم و بدون تشریفات و بله قربان، بله قربان حرف می زدم، جلو آمد و گفت برادر شما مرا می شناسد، من هم یک سرباز ساده هستم نه شاهزاده تشریفاتی، می خواستم به طور خصوصی خواهشی از شما بکنم!؟

گفتم بفرمائید: گفت روز هفدهم اردیبهشت امسال - ۱۳۲۹ - جنازه پدرم در اینجا دفن شده، شاید برای شما و دیگران اهمیتی نداشته باشد که سنگ چه وقت روی قبرش نصب شود. ولی برای مادرم و دیگر افرادی که معتقدات مذهبی دارند، این مهم و جالب است که سنگ قبر، قبل از آنکه ۴۰ روز بگذرد نصب شود. شما قول این کار را می دهید؟ من فقط برای همین موضوع آمده بودم...

کمی بی حوصله و شمرده گفتم: والاحضرت، درست نمی دانم جنازه چه روزی دفن شده است ولی آنچه می توانم به جنابعالی بگویم این است که ما ۱۶ روز است در اینجا کار می کنیم و اگر خدا بخواهد، فردا که روز هفدهم است سنگ نصب شده و کار ما تمام خواهد شد. یعنی در کمتر از ۲۰ روز!... سرخوش و خندان خداحافظی کرد و رفت. قبل از عزیمت، تشکر کرد از کارهای انجام شده و خواست با اتومبیلش به دربار بروم که مرتب و تمیز نبودن لباس ها را بهانه قرار داده سر باز زدم. او رفت، من هم مثل همیشه با جیب به تهران آمدم.

برای من فردا، روز حصول نتیجه بود، به همین جهت بامداد با روحیه‌ای آرام و شادتر از روزهای قبل در آرامگاه حاضر شدم، همه چیز را به خوبی کنترل کرده و همه دستگاه‌ها را از زنجیر جرثقیل گرفته تا واگن مخصوص و سرسره مصنوعی و نم‌پیچ سنگ را زیر و رو کرده و آماده حرکت دادن سنگ شدم... ساعت ۹ بود که تلفنگرامی از دربار رسید که کار را متوقف کنید!... بسیار ناراحت شدم. از عصبانیت بالا و پائین می‌رفتم که در این موقع هیأتی به ریاست مهندس «سایف» رئیس کل ساختمان راه آهن و عده‌ای از کارشناسان درجه یک بنگاه راه آهن در محل حضور یافتند تا کارهای مرا کنترل کنند. پیش از آنکه نتیجه و چگونگی بررسی این هیأت را شرح دهم و دنباله کار خود را بیان نمایم، نکته‌ای را به اطلاع می‌رسانم که بدانید و آگاه شوید که چه دستی در کار بود و چه چیزی باعث آمدن این هیأت شده بود و یا چه کسانی گزارش‌های خلاف علیه فعالیت و زحمات بنده داده بودند که دربار با تلفنگرام دستور توقف کارها را داده بود!

شرکت ملی ساختمان که در آن روز یکی از بزرگترین شرکت‌های ساختمانی و مشارکت‌کننده در پیمانکاری‌ها بوده و خانم فروغ‌ظفر را هم به صورت واقعی یا اسمی در ردیف سرمایه‌گذارانش معرفی کرده بودند و او بر فعالیت اینجانب نظارت می‌کرد، اصرار داشت این کار را که برای من دردسر و برای آنها لقمه‌ای چرب بود برباید. از این روی با توجه به موفقیت‌های ۱۶ روزه‌ای که به دست آورده بودم و نزدیک شدن خاتمه کار، تلگرافی فوری به دربار مخابره می‌کند!... در تلگراف به شاه آگاهی می‌دهند که کارهایی که در آرامگاه صورت می‌گیرد با اصول فنی هماهنگی ندارد و هنگام انتقال سنگ، ریزش صورت گرفته و این سنگ ۵۰ تنی خواهد شکست و یک آبروریزی بین‌المللی از جهت مملکت به وجود خواهد آمد و از نظر مادی ماه‌ها طول خواهد کشید که بتوان این زیان را جبران کرد و سنگ جدیدی تهیه نمود!

علت حضور هیأت مهندسين خارجی و داخلی بنگاه راه آهن در آن روز در آرامگاه مخابره آن تلگراف بود!!!...

مذاکرات و گفتگوهای هیأت با من بسیار ساده بود. گفتم من محاسبات خود را با دقت در دو هفته گذشته انجام داده‌ام و بررسی‌های دقیق کرده‌ام به طوری که در جریان انتقال سنگ ۵۰ تنی، نه خطری سنگ را تهدید خواهد کرد و نه ساختمان را و سنگ به خوبی و دقت روی قبر قرار خواهد گرفت.

مهندس سایف و همراهانش کار کنترل و رسیدگی خود را با وسایلی که همراه آورده بودند شروع کردند. مدتی بعد آماده رفتن شدند...

سایف، در این موقع که ساعت یک بعد از ظهر بود برای خداحافظی نزد من آمد و گفت: آقای مهندس پسیان به شما تبریک می‌گویم بسیار بسیار روش عملی و خوبی را انتخاب کرده‌اید. بهتر از این با چنین امکاناتی انتقال سنگ ۵۰ تنی مقدور نبود، می‌توانید به کار خودتان ادامه دهید!

آنها رفتند ولی من بدون اجازه دربار نمی‌توانستم به کارم ادامه دهم...

هنوز ساعتی نگذشته بود که رفته‌رفته سر و کله سرلشگر بوذرجمهری، فرد سرپرست آرامگاه مورد اعتماد دربار - که در آن روزها و در این قبیل امور کار وزیر دربار را انجام می‌داد - پیدا شد و کمی بعد سرلشگر گرزب رئیس ستاد ارتش حضور یافت و چون حرفی نمی‌زدند، من نیز مشغول کار نشدم. چند دقیقه بعد سپهبد رزم‌آرا که برنامه تشییع جنازه رضاشاه را او تنظیم و اجرا کرده بود و در انتظار صدور فرمان نخست‌وزیری خود بود حاضر شد و پس از آن سرهنگ ریاحی رئیس کارخانجات مهمات‌سازی ارتش (بعدها در اواخر دوران مصدق رئیس ستاد ارتش شد) و دیگر شخصیت‌های سیاسی و نظامی حضور یافتند!...

رفته‌رفته عده حاضران زیاد می‌شد. ولی مثل اینکه اختیاری برای دادن دستور شروع کار نداشتند، تا آنکه یک اتومبیل درباری رسید و سپهبد رزم‌آرا جلو رفت و پس از گفتگوی کوتاهی سراغ من آمد و گفت: والا حضرت شاهپور علیرضا بودند. از جانب اعلیحضرت پیغام آورده بودند که کار را شروع کنید! دیروقت بود. در آن روز تا آن موقع کاری انجام نشده بود. کار را شروع کردم. سنگ را همسطح صحن حضرت عبدالعظیم آورده، می‌خواستیم با نقشه‌ای که کشیده بودم و وسایلی که در اختیار بود آن را سرازیر کنم که ناگهان سرلشگر بوذرجمهری جلو دوید و گفت:

آقای مهندس من حساب مساب سرم نمی‌شه، باید مرا متقاعد کنی که خطری وجود ندارد و سنگ قبر رضاشاه سالم روی آرامگاه می‌رسد! گفتگوی ما دو نفر کمی به درازا کشید. کسی مداخله نمی‌کرد و حُضار گاهی هم می‌خندیدند. زیرا بعضی وقت‌ها که جواب درستی نداشت بدهد می‌گفت: گدّه و این یک خطاب عامیانه دور از ادب و مخصوص عمله‌ها و بتاهاست. بی‌خود نبود که در تمام ارتش سال‌ها می‌گفتند: کریم‌آقا بتا یا کریم‌آقا



خشت‌مال...

ناگهان از روی عصبانیت و برای اینکه بحث خاتمه یابد و کار شروع شود گفتم: تیمسار برای اطمینان خاطر شما می‌روم در محلی که سنگ قرار است لغزیده بیاید و در آنجا نصب شود می‌خواهم و رفته‌رفته خود را کنار می‌کشم که اگر سنگ سقوط کرد روی من بیفتد.

تیمسار ماشاءاللهی گفت و فریاد زد این را قبول دارم!

کار را در چنین شرایط سختی مثل یک محکوم به اعدام شروع کردم. واگن سنگ از بالا با زنجیر به یک جرثقیل بسته شده بود که سنگ را کم‌کم آزاد می‌کرد و از پائین زنجیر و جرثقیل دیگری بود که سنگ را پائین می‌کشید و خودم آن را کنترل کرده سنگ را به سوی خودم می‌کشیدم. بدین ترتیب جانم را صددرصد در خطر گذاشتم و توانستم سنگ ۵۰ تنی را در ساعت ۲۳ شب بر روی آرامگاه قرار دهم!...

آن هم شب میلاد حضرت حجت(ع)...

فریاد بوذرجمهری بلند شد. ماشاءالله آفرین آفرین عده‌ای هم کف زدند و بعضی هم آمدند مرا بوسیدند. بوذرجمهری فرستاد شیرینی و بستنی خریده آوردند بین حاضران تقسیم کردند...

به عنوان خاتمه کار و پایان ماجرا و در دسری که ۱۹ تا ۲۰ روز تمام اوقات شب و روزم را در ناراحتی فرو برده بود باید دو نکته را یادآور شوم. نخست آنکه در آن شب، تنها کسی که واقعاً در فکر رساندن من به منزل افتاد و برخلاف دیگران که با پایان کار هر یک از گوشه‌ای فرارفتند، سراغ من آمد، سپهد رزم‌آرا بود. او مرا سوار جیب خود کرد و تا خانه‌ام واقع در خیابان بوذرجمهری کوچه شریف‌الدوله آورد و حتی با جیب وارد کوچه بن‌بست شد و در برابر منزل اتومبیل را متوقف نمود و پیاده شد و نسبت به اینجانب که ابداً انتظار چنان بزرگواری را نداشتم، احترام نظامی به‌جای آورد و دست بالا برد و گفت: سرهنگ پسیان تو ارتش را سربلند کردی، ما را آبرومند کردی!

من چنان محبت و بزرگواری را از هیچیک از فرماندهانم در تمام دوران خدمت ندیده بودم. دیگر هم با ایشان نه فرصت دیداری یافته‌ام و نه کاری داشتم. نخست‌وزیر شد و کشته شد. علت آنکه احترامش چنان در من اثر گذاشت قیاس رفتارش با کریم آقاخان و امثال او در ارتش بود!...

چند روز بعد مرا به دربار احضار کردند. رفتم پیش سرلشگر بوذرجمهری، چکی به دستم داد، چکی ده‌هزار تومانی که به رسم انعام بود. چک را گرفتم. پشت چک نوشتم مبلغ مزبور در اختیار جمعیت شیر و خورشید سرخ گذاشته شود. چک را به او دادم. وقتی پشت چک را خواند گفتم: به دربار توهین می‌کنی؟ پول را نمی‌گیری؟ گفتم تیمسار، به دستور شما زیر سنگ خوابیدم، از فرط سنگینی سنگ از مردی افتادم. حالا به جای صدور فرمان و دادن نشان تشکر و این قبیل کارهای تشریفاتی آن همه زحمات مرا می‌خواهید با ده‌هزار تومان تلافی کنید؟ خداحافظ... و بیرون رفتم. وقتی بلند شد و خواست به صورت نظامی امر کند که چک را بگیر فرصت پیدا کرده آنچه را شایسته‌اش بوده گفتم و رفتم. گفتم: گده ایستمیرم... یعنی نمی‌خواهم...

### دوری از تهران و آغاز کارهای کشاورزی

علیرضا هر چند از سال ۱۳۲۷ نسبت به برادرش تغییر رویه داده بود، ولی همچنان اوقات خود را گاه در تهران و زمانی در پاریس می‌گذراند. او در سال ۱۳۲۶ در دوران اقامت در فرانسه با خانمی به نام « کریستیان شولوسکی » که اصلاً لهستانی و خواهرزن پروفیسور فرهمند بود ازدواج کرده بود. از آنجا که این ازدواج بی‌سروصدا و خارج از ایران و تحت شرایط اروپایی صورت گرفته بود، او همسر خود را به ایران نمی‌آورد زیرا چه از نظر تشریفاتی و چه تربیتی وضعی نداشت که به اصطلاح بتواند با مادرشوهر و خواهرشوهر کنار بیاید و به‌همین جهت زن و شوهر دور از هم زندگی می‌کردند.

در دوران بعد از مصدق، شاه برای آنکه برادرش علیرضا از هر جهت راحت شود، زمین مورد نیاز برای پنبه کاری و دیگر کارهای کشاورزی را در گرگان در اختیار علیرضا گذاشت. او در آن منطقه مشغول کارهای کشاورزی شده بود و چون می‌دانست که دارای زن و فرزند است و مسؤولیتی مهم دارد. سعی می‌کرد که کارش توأم با بهره‌وری باشد و بتواند درآمد مورد نیاز را چه برای تأمین هزینه خود چه خرج زن و فرزندش در فرانسه به دست آورد. در کتابی که بعد از انقلاب در مورد ثروت خاندان پهلوی چاپ شده، آمده است که او به بهترین زمین‌های دهقانان تجاوز می‌کرد! شاه رفته‌رفته با توجه به اینکه او دیگر دنبال هدف‌های سیاسی و این قبیل مسائل نیست، نهایت همراهی را با او می‌کرد. از جمله اگر تقاضای زمین بیشتری می‌کرد به وسیله سرلشگر مزین یا دیگر مأموران زمین را به او

می‌داد. حتی به نیروی هوایی - سرتیپ بهمنش - دستور داده بود که برای پرواز هواپیمای سمپاش علیرضا، بنزین در اختیارش بگذارید و از عجایب آنکه با کامیون بنزین به گرگان حمل می‌شد، ولی وی حتی ناهار راننده و همراهش را نمی‌داد و هزینه بنزین لازم برای بازگشت کامیون به تهران را هم تأمین نمی‌کرد.

شاه همچنین به منظور آنکه بر روی گذشته‌ها گرد فراموشی پاشیده شود و علیرضا خود را در انزوا و مطرود حس نکند، در اغلب جشن‌های خصوصی دربار مانند جشن تولدش، که صرف نظر و به دور از مراسم تشریفاتی و چراغانی، در دربار به صورت فامیلی برگزار می‌شد، از او هم دعوت می‌کرد که بیاید و در چنین مراسمی شرکت کند.

«ریاحی» در یادداشت‌هایش می‌نویسد: چون من با دختر ابراهیم زند ازدواج کرده و باجناب شاهپور عبدالرضا شده بودم، در اغلب مهمانی‌های اختصاصی دربار حاضر می‌شدم و مانند عبدالرضا در گفتگوهای خانواده سلطنتی - البته در مسائل عمومی - شرکت می‌کردم.

ریاحی در یکی از فصول خاطرات خود، در فصلی زیر عنوان «ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت» یادآور شده است که شاهپور علیرضا رفته‌رفته سعی داشت اثری از کارهای گذشته در رفتارش نماند و هر چه بیشتر خود را به شاه نزدیک کرده محبت او را جلب کند. او شرح یک مهمانی را که به مناسبت چهارم آبان ماه - روز تولد شاه - در کلاردشت یکی از قصرهای سلطنتی برپا گردیده بود، به قلم آورده و ضمن شرح این مهمانی بیشتر سعی دارد رابطه آن روز شاه و علیرضا را بیان نماید. رابطه‌ای که در جریان آن، علیرضا سعی بسیار داشته است خود را به برادرش نزدیک کند و در حقیقت سوء تفاهمات گذشته را از هر جهت برطرف نماید و خود را فرمانبردار شاه معرفی کند.

البته حاضرین در آن مهمانی، چه از خانواده سلطنتی و چه افراد محدود دیگر، به آنچه بین دو برادر محمدرضا و علیرضا گذشته بود، آن طور که باید آگاهی نداشتند ولی آثار و مراتب اخلاصی که سعی می‌کرد علیرضا از خودش نشان دهد و خود را به شاه نزدیک کند. معلوم بود و شرایط و آثار نشان می‌داد که کوشش او برای نزدیکی به شاه، بیشتر از توجه محمدرضا به وضع و حال اوست. و شاید هم این تحول در اخلاق علیرضا مولود ازدواج او بوده است.

ریاحی شرح می‌دهد که در آن مهمانی شاه و ثریا تانگو می‌رقصند و در پایان شاه

ریاحی را به کناری کشیده و با کنایه و شوخی و جدی پرس و جو می‌کند که چرا آن رستوران پولونیا را که درآمد خوبی هم داشت بستی؟ راستی این چه خانه‌ای بود که باز کرده بودی و... جان کلام اینکه در همین مهمانی یا شب‌نشینی، شاهپور علیرضا به همراه ارکستر چند آواز در زمینه‌های گوناگون می‌خواند. حتی از ارکستر می‌خواهد که آهنگ روسی «ولگا‌ولگا» را بنوازند و در این موقع علیرضا شعر معروف روسی را که بیانگر درد و رنج زحمتکشان شوروی است می‌خواند و شخصاً تا آنجا تحت تأثیر قرار می‌گیرد که گریه می‌کند و شاه و ملکه و دیگران برایش کف می‌زنند و او در پایان خسته روی پله می‌نشیند!...

نویسنده، در دنباله مطلب آن شب‌نشینی توضیح می‌دهد که علیرضا گفته بود: چون برای نخستین بار برادر تاجدارم از من چنین خدمتی را خواسته بود، به انجام رساندم و تا آنجا که از دستم برمی‌آمد، چیزی فروگذار نکردم!...

او هرگز نتوانست اعتماد برادر بزرگش، یعنی شاه را جلب کند، به همین جهت شاه در حالی که می‌توانست کار و مسؤولیت جالبی در امور نظامی، اجتماعی، حتی کشاورزی و ورزش به او واگذار نماید، چنانچه به شاهپور غلامرضا مشاغل گوناگون داد و عبدالرضا را به مناسبت تحصیل در آمریکا، سرپرست تشریفاتی سازمان برنامه کرد؛ به شاهپور علیرضا هیچ شغلی در هیچ زمینه‌ای نداد و حتی به مأموریت خارج، چه برای تحصیل یا انجام کاری نفرستاد. این مطلبی است که خودش هم گفته است.

نزدیکترین دوست علیرضا بین دانشجویان دانشکده افسری مسعود موثقی بود که نسبت دوری با نویسنده این سطور داشت.<sup>۱</sup>

علیرضا، یک بار در نوروز سال ۱۳۲۱ عده‌ای از همکلاسی‌های خود را که ستوان دوم ارتش بودند، جمع کرد و بار دیگر در مردادماه سال ۱۳۲۱ که یک سال از برگزاری مراسم خاتمه دوره دانشکده و ترفیع خودش به درجه افسری در زمان سلطنت رضاشاه می‌گذشت عده‌ای را دعوت کرد و در قصر خود از آنها پذیرایی نمود. البته از آنها که در تهران بودند و او آنها را خوب تشخیص داده بود، ولی به علت تقاضاهای گوناگون این

---

۱ - مرحوم موثقی بعدها به درجه سرتیپی نایل شد و مدتی قبل از انقلاب سمت ریاست ساواک مازندران را داشت. او در بازگشت از تبریز به تهران، بین راه در نتیجه تصادف همراه دوستش درگذشت. عجب آنکه بلیط هواپیما برای آمدن به تهران نیز گرفته بود و علیرغم توصیه عموم بلیط را پس داد و راه زمینی را انتخاب کرد: راهی به سوی سرنوشت!...

افسران، در زمینه تغییر پست و محل خدمت و مأموریت و نظایر اینها، که خارج از اختیاراتش بود و بدبینی شاه، دیگر این دیدارها تجدید نشد. آقای مسعود موثقی، ستوان دوم، یکی - دو بار در بازدیدهای فامیلی - به صورت ساده - برای آنکه تصور نکنم فکر از شاهپور علیرضاست، گفت: فلانی، گاه و بیگاه هر وقت خواستید بیایید دربار، علیرضا برای افرادی چون شما خیلی احترام قائل است، یکی - دو بار هم از کار و زندگی شما سؤال کرده است که من گفته‌ام زیاد تماس ندارم و... بیایید تا محفلی درست کنیم...

البته نویسنده چون می‌دانستم ممکن است این دیدار یا ملاقات جنبه سیاسی پیدا کرده و سوء تفاهمی ایجاد کند، به صورت ساده می‌گفتم: کار زیاد فرصت نمی‌دهد، انشاءالله اگر بتوانم در زمان مقتضی خدمتشان خواهم رسید.

با توجه به جریان ساده و غیرعادی ازدواج علیرضا، درباریان، به خصوص شاه و مادرش برای او احترامی عادی هم قایل نبودند و چنانچه در کتاب «سراب زندگی» آمده است ازدواج و ثمره‌اش چنین بود:

«پس از مرگ نابه‌نگام علیرضا، معلوم شد او متأهل بوده و همسری لهستانی تبار به نام کریستیان شولوسکی داشته است که هنگام اقامت خود در پاریس ازدواج نموده و فرزند هفت‌ساله‌ای نیز به اسم «علی پاتریک» از خود باقی گذارده است ولی گویا ملکه مادر، ازدواج علیرضا را غیرقانونی دانسته و اجازه نمی‌داده است تا مراتب از طرف دولت و وزارت دربار به آگاهی عموم رسیده و کریستیان به عنوان عروس او به مجالس دربار راه یابد. همسر علیرضا و فرزندش اکثراً مقیم پاریس بودند، ولی پس از مرگ علیرضا پسرش علی پاتریک به ایران آمد و در تهران بزرگ شد. پاتریک پهلوی به امور کشاورزی پدر ادامه داد و پس از انقلاب اسلامی نیز، پنج - شش سالی در کشور ماند تا سرانجام میهن را در ۱۳۶۴ ترک نموده و مقیم فرانسه گردید. علی پاتریک مسلمانی با ایمان و متعصب است و همسر سوئیسی او به اسلام گرائیده، اجرای دستورات شرع را از لحاظ حجاب و نماز و روزه و غیره بر خود لازم می‌داند و به همراه شوهرش، پایبند دقیق سنن ملی اسلام و ایرانیان است.»

آنچه باید در پایان این داستان نوشت این است که علیرضا در مراسم تشریفات درباری برای رنجبران و زحمتکشان روسیه یا ایران گریه نمی‌کرد، بلکه گریه، برای حال زار خودش بود، زیرا می‌دید که پس از آن همه پشت هم‌اندازی‌ها و زد و بندها و

مسافرت‌ها... نه تنها مقامی به دست نیاورده، بلکه باید برای جلب توجه شاه و ملکه و دیگر مهمانان آواز هم بخواند...

ابراهیم زند نقل می‌کرد، چون نشستن علیرضا روی پله کمی طول کشید و مهمانان قصد داشتند خارج شده و مجلس را ترک کنند، «شاه و ملکه» به او نزدیک شدند و ثریا با لحن ملایمی گفت: والا حضرت از آواز و صدای شما محظوظ شدیم بهتر است برخیزید و بروید!...

علیرضا مثل اینکه فرصتی به دست آورده باشد گفت: علیاحضرتا امر شما را اطاعت می‌کنم، ولی بهتر است بفرمائید اعلیحضرت همانطور که رسم است و به هر آوازخوان پول یا عنوانی می‌دهند، به من هم لطف کرده چیزی عنایت کنند.

شاه لبخند تلخی زد و آمرانه گفت: بسیار خوب سعی می‌کنم در همین ماه یک پست جالب اجتماعی به شما بدهم. علیرضا برخلاف معمول خودش را روی پای شاه انداخت و شاه با ناراحتی خم شد و بی‌آنکه او را ببوسد، گفت: خاطر جمع باشید به قولی که داده‌ام وفا خواهم کرد.

جشنی که در کلاردشت به مناسبت تولد شاه برپا گردیده بود، در شب چهاردهم آبان ماه ۱۳۳۲ یعنی سه ماه بعد از کودتا و برانداختن حکومت دکترا مصدق بود. علیرضا طبق عادت راهی گرگان شد و در آنجا به سر می‌برد تا آنکه او را احضار کردند. او شرفیاب شد و شاه با دست خود فرمانی را که صادر کرده بود به علیرضا داد. علیرضا فرمان را گرفت و خواند و خود را روی پای شاه انداخت و شاه او را بلند کرد و در چند جمله کوتاه اهمیت مأموریت و لزوم حفظ و رعایت حریم مقام سلطنت و پست خودش و سازمان ارتش را یادآور شد.

به موجب فرمان صادره، شاهپور علیرضا به ریاست انجمن ورزشی ارتش منصوب گردیده بود. پست چندان مهم نبود، ولی به او اجازه می‌داد در میدان‌های ورزشی، مسابقات سپاه‌ها و لشگرها در تهران و شهرستان‌ها و حتی خارج حضور یافته، خودی نشان دهد و کمی عقده‌اش را خالی کند... از آنجا که انجمن ورزشی ارتش، کمتر تشکیل می‌گردید و رفت و آمد او به پادگان‌ها نیز برایش جلوه‌ای نداشت، رفته‌رفته به خود آمد و متوجه شد که این پست نیز عنوانی بیش نیست و هر چند ارتش مهم است، ولی ریاست انجمن ورزشی آن قبایی نیست که بر تن او برآزنده بوده و جلوه‌ای داشته باشد،

به‌همین جهت رفته‌رفته راه سنتی خود را در پیش گرفت! مقصود از پیش‌گرفتن راه سنتی... تجدیدخاطره‌های دوران جوانی و گذراندن اغلب اوقات به صورت محرمانه در گرگان یا تهران با خوبرویان بود. از آنجا که انجمن ورزشی ارتش، سازمانی مهم و مؤثر نبود، کوتاهی علیرضا در رسیدن به مسؤولیت‌هایی که داشت به سرعت به گوش شاه نرسید، به خصوص که اعضاء انجمن از خدا می‌خواستند او نباشد و راحت به کارشان مانند گذشته ادامه دهند و به قول معروف آقابالاسر نداشته باشند. آن‌هم آقابالاسری بی‌اطلاع از ورزش و موضع آن در ارتش و کمی هم قلدر مآب. شاه از بی‌بندوباری علیرضا در انجام وظیفه‌ای که به او محوّل شده بود، رفته‌رفته آگاه شد، ولی چون می‌دانست شغلی که به او واگذار شده، جنبه اجرایی ندارد و علیرضا در این مقام - اگر بتوان نام مقام را به آن داد - فاقد قدرت اجرایی و مالی است، سستی برادرش را در نظارت بر امور ورزش ارتش نادیده می‌گرفت، ولی از طرف دیگر به دستگاه‌های ساواک و رکن ۲ توصیه کرده بود که مراقب تماس‌های فردی او با مقامات نظامی باشند.



همانطور که در «سراب زندگی» آمده است، علیرضا برای تفریح و خنداندن شاه از گفتن جوک نیز خودداری نداشت. پشت سر افراد خاندان سلطنتی، حجازی و گرز و دیگران دیده می‌شوند.

شاید هم در چنین روزهایی بود که رفته‌رفته رابطه مسعود موثقی در درجه سرهنگ دومی با سازمان‌های اطلاعاتی کشور بیشتر شد و او مأموریت یافت چنانچه علیرضا در تهران یا گرگان یا در یکی از شهرهای مازندران با افسری دیدار می‌کرد، موضوع را گزارش دهد. آنچه برای شاه و مادرش ابهام‌آمیز می‌نمود، رابطه علیرضا با خانمش بود. آنها از این تعجب داشتند که علیرضا که در کشوری چون فرانسه در محیطی آزاد که خانمش را به میل و سلیقه خودش انتخاب کرده، چرا او را با خود به ایران نیاورده است و مهمتر از آن اینکه وی که اینک پدر شده و دارای پسری است به نام علی چرا گذشته را فراموش نکرده و به شیطنت‌هایش ادامه می‌دهد؟!... آنها که بی‌طرف بودند و در این قبیل مسائل از دیدگاه‌های اجتماعی توأم با روانکاو می‌مشکل را حلاجی و ارزیابی می‌کردند می‌گفتند: چون خانم علیرضا خارجی است و محیط ایران، به خصوص تشریفات درباری برای او زحمت‌افزا و خسته‌کننده است، لذا زن خود را به ایران نیاورد، به خصوص که می‌دانست تاج‌الملوک و اشرف و... با او چه رفتاری خواهند داشت؟!.

چنین نقد و ارزیابی تا اندازه‌ای بار مسؤلیت علیرضا را سبک می‌کرد، ولی آنچه بلاجواب مانده بود، رفتار او در ایران توأم با بازیگوشی‌های دوران جوانی بود. تجدید زنبارگی!...

کوتاه سخن آنکه، مسعود موثقی در گزارشی یادآور شده بود که علیرضا در فکر تماس با بیگانگان، جمع‌آوری افسران و کودتا و... این حرف‌ها نیست، او عاشق و دلبسته زن است و عمر خود را در زنبارگی و عیش و نوش می‌گذراند...

علیرضا در حالی که قریب یک سال از جشن کلاردشت که به مناسبت پیروزی شاه در مبارزه با مصدق و روز تولدش می‌گذشت و طنین آواز «ولگا و لگا»ی او در گوش حاضران در آن شب‌نشینی همچنان باقی بود، ناگهان روی در نقاب خاک کشید.

آن‌طور که معروف است و در همه‌جا نوشته‌اند و گفته شده است، او عصر روز چهارم آبان‌ماه از گرگان به پرواز درآمد تا خود را به جشن چهارم آبان‌ماه برادرش برساند. سرگرد مهاجر خلبان هواپیما گفته بود که هوا مستعد پرواز نیست و بهتر است فردا حرکت کنیم. علیرضا جواب داده بود به هر قیمتی شده باید امشب خودم را به حضور شاه برسانم و در اجرای هدفی که دارم خود را نزدیکتر و محبوب‌تر کنم... فردا خیلی دیر است... و حمل بر



بی‌اعتنایی می‌شود!...

آنچه بعد از حادثه سقوط هواپیما در همه روزنامه‌ها نوشتند، این بود که والا حضرت، کشاورزی را هم که بیمار بود، برای درمان همراه خود سوار می‌کند تا به تهران رسانده تحویل بیمارستان دهد. در حالی که در نخستین تغییرات جوی که اختیار هواپیما از دست خلبان در شرف خارج شدن بود، برای آنکه هواپیما بتواند سریع‌تر و بهتر پرواز کند، او را به زمین پرتاب می‌کنند...

به‌رحال این اقدام نیز اثری نمی‌بخشد و علیرضا و سرگرد مهاجر در ارتفاعات دورافتاده البرز سقوط می‌کنند و متلاشی می‌شوند. آنچه در روزنامه‌های آن روز نوشته بودند: تاج‌الملوک و شاه، یعنی مادر و برادر علیرضا، نخست از دیرشدن ورودش به دربار ناراحت می‌شوند... و پس از آنکه به کلی خبری از او نمی‌شود. همه در نگرانی و ناراحتی فرو می‌روند!...

از عجایب اینکه، شاهدخت شمس، بی‌اختیار و از روی سادگی ناگهان می‌گوید: شاید باد و طوفان آنها را به خاک روسیه برده است... که این خود سبب می‌شود شاه در فکر دور و درازی فرو رود و شب‌نشینی و جشن، تلخ‌مزه گردد.

چند روز بعد، بامداد روز یازدهم آبان‌ماه ۱۳۳۳ جنازه متلاشی‌شده علیرضا و سرگرد مهاجر و دیگری را یافتند.

در کمتر روزنامه‌ای در آن روزها جز کشف جنازه علیرضا و سرگرد مهاجر، از کشف جنازه‌ای دیگر چیزی نوشتند، ولی بعد از انقلاب معلوم شد که جنازه سومی هم در کار بوده است. جنازه دختری که از طریق میراشرافی با او آشنا شده بود!

در این مورد مرحوم شمس‌الدین امیر علایی که هم با دربار و هم شخص میراشرافی خصوصت داشته، شرحی در کتابش به نام «نقدی بر کتاب سیاه» نوشته است که موضوع همراهی زنی را در کنار علیرضا فاش می‌کند و نشان می‌دهد که او تا آخر عمر زنباره‌ای پرتلاش بوده است؟!؟!...

با اجازه خوانندگان عزیز نخست مطالبی از کتاب آقای منوچهر ریاحی داماد زند و باجناق شاهپور عبدالرضا را می‌آوریم. بعد خاطرات امیر علایی را نقل می‌کنیم: برای توجه خواننده یادآور می‌شویم که مرحوم علایی کینه زیادی نسبت به میراشرافی داشت

و به همین جهت با قلمی تند مطالب را آورده است.

منوچهر ریاحی، در فصلی از کتاب خود پس از شرح علاقه شاه به شکار، زندگینامه‌ای برای شاهپور علیرضا ترتیب داده و نوشته است:

«صحبت از تیراندازی و شکار، خاطره‌ای از شاهپور علیرضا را برایم زنده می‌کند که قبل از دیدارهایم با شاه، دو - سه بار ملاقاتش کرده بودم. او تنها برادر تنی شاه بود، که به تشریفات دربار اعتنا نداشت و پایبند مبادی و اصول متداول اجتماعی نبود. علیرضا که تا قبل از ازدواج شاه با فرح دیبا و پیدا کردن فرزند و جانشین قانونی مقام سلطنت، در افواه عموم به عنوان ولیعهد تلقی می‌شد، برخلاف تصور ذهنی گذشته‌ام، انسانی دوست‌داشتنی بود که از راه کشاورزی در مناطق بین‌گرگان و گنبد، عایدی نسبی سرشاری داشت و ضمن بیزاری از تجمل در زندگی شخصی، بخش کلانی از درآمدهایش را، بی‌سروصدا و بدون تظاهر، در راه کمک به نیازمندان به کار می‌گرفت. علیرضا زندگی در دامن طبیعت را دوست داشت، به شکار علاقه‌مند بود، از کار بدنی و همسفره‌شدن با روستائیان خودداری نمی‌نمود، بازیردستانش فروتنی می‌کرد و برابر اربابان قدرت، تند و بی‌پروا بود. علیرضا، مردی کاردان و پُرکار بود، به لباس و سر و وضع شخصی‌اش توجهی نداشت. لااقل آن طوری که من دیدم، در کاخ شهری‌اش روی یک تخت سفری بروجردی می‌خوابید، ساده غذا می‌خورد و...»

کمی پیش از نخستین دیدارم با علیرضا در کاخ سلطنتی و آشنایی نزدیکتر و شناسایی بهتر او، عصر یکی از روزهای گرم تابستان ۱۳۳۰ مرا به شخصه وسیله تلفن احضار نمود و خواست تا هر کاری در دست دارم، کنار گذارده و به ملاقات او بشتابم. کاخ علیرضا در ضلع جنوب غربی سر در سنگی، محل تقاطع خیابان کاخ و پاسطور قرار داشت که بعداً برای دفتر نخست‌وزیری خریداری شد.

علیرضا در باغچه باغبانی می‌کرد و همین‌که مرا دید، حتی بدون سلام و احوالپرسی گفت، گزارش موثقی دریافت نموده است که بر پایه آن من در بهار گذشته، ضمن توقف زیر چادر در روستای رضانور واقع در ارتفاعات جنوبی البرز، شش رأس بز و میش آبستن را شکار کرده و حتی از پستان آنها شیر دوشیده و خورده‌ام و آنگاه اضافه کرد که چنانچه این موضوع حقیقت‌داشته باشد، او خود به شخصه علیه من اعلام جرم خواهد نمود و مرا

در زندگی هیچ‌وقت نخواهد بخشید.

چنین گزارشی را به عنوان سرتاپا دروغ تکذیب نمودم و اضافه کردم که قصابی و گوشت‌فروشی ندارم و ممکن نیست به چنین جنایتی آن هم در فصل بهار مبادرت ورزم. از آنجا که به نظر می‌رسید، علیرضا قانع نشده و مرا در اطراف موضوع استنطاق می‌نمود، از منبع خبر استفسار کردم. اظهار داشت، به تقاضای امضاکنندگان نامه، نمی‌خواهد نام آنها را فاش کند و خود نیز آنها را نمی‌شناسد. لیکن چون مفاد آن توسط کدخدا و چند نفری از اهالی محل تأیید شده است، نمی‌تواند در درستی آن تردید کند. گفتم به نظر می‌رسد تمامی امضاها جعل باشد و با قدری عصبانیت علاوه کردم که نمی‌دانم چرا شما برای امضای عده‌ای ناشناس، بیش از قول حضوری من ارزش قائل هستید. از آنجا که باز هم دست بر نمی‌داشت و با ابراز تردید نسبت به راستی کلامم، در پی بازجویی بیشتری بود، با دلخوری از جا برخاستم و اجازه مرخصی خواستم. علیرضا با حالتی متغیر صدایش را بلند کرد که: «می‌خواهی کجا بری، به من جواب بده» و من هم، همان‌طور که سرپا ایستاده بودم، گفتم: «همان ابتدا پاسخ دادم، ولی گوش شنوایی نیافتم.»<sup>۱</sup>

از جسارت و بی‌پروائی‌ام، خود به شگفتی افتادم و بلافاصله درصدد عذرخواهی برآمدم که علیرضا کلامم را قطع کرده، با صدایی آرام و لحنی پرمحبت گفت: «ریاحی، خواهش می‌کنم بنشین، قصد اهانت نداشتم و قولت را می‌پذیریم.» تحت تأثیر این رفتار، بی‌اختیار این بیت شعر بر لبانم جاری شد:

گر عظیم است از فرودستان گناه      عفوکردن از بزرگان اعظم است

نمی‌دانم لحن صدا و یا شاید حالت یکرنگی و خلوص قلبی‌ام در خواندن این شعر چگونه بود که ناگهان اشک در چشمان علیرضا حلقه زده، از جا برخاست و مرا در بغل گرفت. شرمسار از گفتار قبلی خود، از آن همه عاطفه و احساسات و بزرگواری برادر پادشاه و ولیعهد احتمالی کشورم، چنان به هیجان آمدم که در جواب سکوت کرده و بر دستش بوسه زدم. دو واکنش فی‌البدیهه و ناخودآگاه، دو موجودی را که تا لحظاتی پیش از هم فرسنگ‌ها دور بودند، ناگهان چون دو دوست صمیمی در کنار هم قرار داد، عقده‌ها از هم گشود، یخ‌ها آب شد و مراد دعوت کرد تا با هم چای تازه‌دمی بنوشیم و ضمن گوش دادن به

۱ - در اصل نوشته شده «نداختم» که صحیح نیست.

صفحه‌ای از بیانوی پُرشور «شوپن» گل بگوئیم و گل بشنویم.

علیرضا، در خلال دو ساعتی که خدمتش بودم، ضمن اشاره کوتاه و در بسته‌ای به رفتار و کردار زشت خود هنگام سلطنت پدر تاجدارش، متذکر گردید که در زمان جنگ در ارتش فرانسه آزاد به عنوان داوطلب در جبهه‌ها شرکت نمود و شاید گناهان سال‌های نوجوانی‌اش را با خون شستشو دهد ولی توفیقی نیافت و باید همچنان بار سنگین گذشته خود را بر دوش کشد.<sup>۱</sup> از آنجا که سخنان وی برایم تازگی داشت و از آن هیچ‌گونه اطلاعی نداشتیم، در صدد کنجکاوی بیشتری برآمدم ولی چون به نظر می‌رسید او از همانقدر رازگشایی هم نادم است، رشته سخن را به کوشش‌ها و پیروزی‌هایش در زمینه کشاورزی کشانید و اظهار اطمینان کرد که سرمایه‌گذاری در امور کشت و زرع میهنمان از بهترین بازده‌ها برخوردار است. در پایان آن نشستی که با وجود برخورد تند نخستین، من به راحتی مفتون علیرضا شدم، با اشاره به موضوعی که موجب احضار آن روزم گردیده بود، از ایشان خواهش کردم تا برای آسودگی خیال و باقی‌نماندن هیچ تردیدی، سرگرد آجودان خود را به قریه رضانور جهت صحبت با کدخدا و تحقیقات کامل محلی اعزام دارد. دو روز بعد علیرضا وسیله تلفن اطلاع داد که گزارش کتبی آجودانش، بی‌پایه بودن مفاد آن نامه و معمول بودن امضاها را تأیید نموده و «شنوایی گوش» او را هم بهبود بخشیده است.

علیرضا در حالی که به تصورم برادر تاجدارش را مردی سست‌نهاد و فاقد لیاقت و شخصیت لازم برای کشورداری می‌دانست، نسبت به شاه یگانگی داشت و باوفا بود، ولی در مجالس بزم و قمار ملوکانه به ندرت شرکت می‌کرد. در دوران زمامداری دکتر مصدق که شاه به گونه آشکاری تضعیف شده بود، هیچ‌وقت از علیرضا نشنیدم که از برادر بزرگتر زبان به انتقاد بگشاید و با تمام قوا هم از شاه پشتیبانی می‌کرد. پس از وقایع سی‌ام تیرماه ۱۳۳۱ ناشی از انتصاب چندروزه قوام‌السلطنه به نخست‌وزیری، در محافل حزب توده و جبهه ملی گفته می‌شد که علیرضا در رأس ستادی متشکل از امرای بازنشسته شاغل که

---

۱- ریاحی در زیرنویس آورده است: اشاره شاهپور علیرضا به رفتار و کردار زشت خود در گذشته، در رابطه با شایعه بی‌ناموسی‌ها و تجاوزات جنسی به عنف او، در زمان سلطنت پدرش بود. در مورد تحصیلش در سوئیس و شرکت در جبهه، قبلاً توضیح دادیم و فوتش در سقوط هواپیما همراه با یک زن شناخته‌شده دلیل بر آن است که وی تا دم مرگ اقدامات و عاداتش را ترک نکرده بود و در دوران تأهل و فرزندداشتن نیز همان برنامه را اجرا می‌کرد...

در دولت و مجلسین مسؤولیت‌های غیرنظامی برعهده داشتند، ساخت و پاخت‌هایی نموده و در تجهیز و تسلیح ایلات بختیاری علیه دولت و توطئهٔ ربودن و به هلاکت رساندن سرتیپ افشارطوس رئیس شهربانی وقت نیز شرکت داشته است.

علیرضا با من در مسائل سیاسی، به علت اینکه شاید مرا طرفدار دکتر مصدق می‌دانست و به هر حال به لحاظ قرابت با عبدالرضا، صحبت نمی‌کرد زیرا پرسیما آشکارا دربارهٔ بی‌لیاقتی شاه و برانزنگی همسرش برای سلطنت تبلیغ می‌نمود.<sup>۱</sup> با وجود این، علیرضا از اینکه شاه هیچ‌گونه مأموریت و شغلی به او واگذار نمی‌کند، گهگاه زبان به شکایت می‌گشود ولی بلافاصله هم اضافه می‌کرد که این موضوع هرگز در وفاداری بی‌چون و چرای او به برادر تاجدارش تأثیری ندارد.

علیرضا از اینکه مورد بی‌اعتمادی برادرش است، به واقع متألم بود و رنج می‌برد. به زندگی اظهار بی‌علاقگی می‌نمود و گویی پیوسته به پیشواز خطرات غیرضروری می‌رفت و چه بسا که این عوامل در بروز سانحهٔ منجر به مرگ او بی‌تأثیر نبود. علیرضا پهلوی، ساعت پنج بعد از ظهر سه‌شنبه چهارم آبان‌ماه ۱۳۳۳ از گرگان با یک فروند هواپیمای نظامی، به منظور شرکت در جشن تولد شاه، عازم پایتخت شد. در این سفر که علیرضا یک روستایی مسلول را نیز برای درمان به تهران می‌برد و توفان و تولهٔ شکاری‌اش را همراه داشت، سرگرد مهاجر خلبان هواپیما به لحاظ هوای توفانی در ارتفاعات البرز، تقاضا نمود تا در انتظار هوای مساعد از پرواز خودداری شود، لیکن علیرضا بدون توجه به تذکر خلبان دستور پرواز داد و خلبان هم با وجودی که برابر مقررات باید از چنین پروازی اجتناب می‌کرد، به احترام امر او به پرواز درآمد. پروازی که هیچ‌وقت به مقصد نرسید و هواپیمایی که می‌بایست ساعت هشت بعد از ظهر به فرودگاه تهران می‌رسید، حوالی ساعت هفت، ارتباطش با برج فرودگاه قطع شد.

چون با ناپدید شدن هواپیمای حامل علیرضا، بروز حادثه‌ای حتمی به نظر می‌رسید، مهمانی آن شب در کاخ مرمر، در آخرین ساعت به دستور شاه موقوف شد و فعالیت همه‌جانبه‌ای برای یافتن هواپیما آغاز گردید.

۱- عبدالرضا بنسابت نزدیکی با آمریکائیان مورد سوءظن بود.

مرگ ناگهانی سپهبد رزم‌آرا و تدفین آرزوهای او که من هم در آن سهمی داشتم، سقوط دولت دکتر محمد مصدق که به آن در ابتدای زمامداری‌اش خالصانه دل بسته بودم، آغاز دیکتاتوری و حکومت مطلقه شاه و اکنون فقدان علیرضا، برایم چنان اندوهناک بود که بعد از ظهر یکشنبه نهم آبان ماه، بدون تصمیم قبلی یا تنظیم برنامه‌ای، تفنگ و وسایل سبک شکاری‌ام را برداشته، به عنوان شکار ولی در واقع به قصد پناه‌بردن به خلوت کوهستان، به تنهایی عازم فیروزکوه گردیدم. از اینجا یک راهنما به نام باقر مجتبایی و چارواداری با دو رأس قاطر اجیر نموده، پس از خرید سورات دو روزه و بره چاق و چله‌ای، شب را در هوای آزاد پاکش کوه اتراق کردم و چون به شدت خسته بودم، از همراهان خواستم تا بره را ذبح کرده، غذایی تهیه کنند و خود به درون کیسه خوابم خزیدم.

حوالی ساعت سه صبح روز بعد به راه افتادیم و آفتاب تازه از افق خاور سر در آورده بود که ما روی سره ارتفاعات، به اطراف مسلط بودیم و با دوربین چشمی در صدد پاک کردن دامنه‌ها برآمدیم. قریب نیم‌ساعتی می‌گذشت و من دو - سه دسته قوچ و میش پیدا کرده بودم ولی هیچ کدام، به علت جوانی قوچ‌ها برایم جالب نبود که مجتبایی توجهم را به یک گله قوچ‌های یکدست جلب نمود...

چون از جایگاه ما، نزدیک شدن بیشتر به قوچ‌ها امکان نداشت و اگر هم می‌خواستیم آنها را دور زده و از بالای سرشان سر در آورم، چه بسا به علت خوابیدنشان زیر صخره‌ها، دید نداشتیم و به لحاظ نامساعد بودن جهت باد هم آنها را رم می‌دادم، ترجیح دادم همان جا در انتظار برخاستن و چرای عصرانه قوچ‌ها بمانم، نانی صرف کنم و چرتی بزنم. به مجتبایی گفتم به عقب برگشته و به اتفاق چاروادار، توبره نان را همراه بیاورد.

گرسنه و تشنه، در انتظار ران بره و خربزه اصفهان، شکم را چرب کرده بودم ولی وقتی سفره نان را باز کردم، با تعجب دریافتم که از آن بره چاق دیشبی که باید غذای دو روز همگی را تأمین می‌کرد، گوشتی جز خوراک یک بچه باقی نمانده است. هنگامی که از مجتبایی و چاروادار جویای چگونگی موضوع شدم، آنها با خنده جواب دادند که دیشب پای آتش بیدار مانده و تا دم صبح که من از خواب برخاستم، تمام بره را طی شش - هفت ساعت شب، کم‌کم خورده بودند.

نان و پنیر و خربزه، از مرغ هوا و ماهی دریا لذیذتر بود، ولی وقتی بعد از نهار از آنها بر سبیل کنجکاوی پرسیدم، چگونه توانستند یک بزه به آن درستی را یک‌شبه بخورند، چاروادار که تصور می‌کرد من او را در مقام واخواهی و خورده‌گیری مورد سرزنش قرار می‌دهم، گفت: «آقا نانی بده و جانی بخر» و آنگاه با پوزخندی علاوه کرد که آنها ماه پیش وقتی «والاحضرت ولیعهد» اینجا برای شکار آمده بود، خربزه او را در غیابش خوردند. در دنباله رجزخوانی و خودنمایی، مجتبابی به صحبت پرداخت و با آب و تاب تمام نقل کرد که چگونه شازده ولیعهد (منظورش علیرضا بود) در آن دامنه روبه‌رو، ما را به جا گذارد و تنها به «ماهرخ» قوچ‌ها رفت. مجتبابی اضافه نمود که شاهپور پس از شکار کردن قوچ درستی، خود لاشه حیوان را به دوش کشید و پیش ما آورد و با وجودی که تلاش زیادی کرده بود و از سر و صورتش عرق می‌ریخت وقتی قصد خوردن خربزه کرد و فهمید که ما حتی تخمه‌های آن را هم از هضم رابع گذرانده‌ایم، به ما بد و بیراهی نگفت.

در این اثنا که قوچ‌ها، گویا به علت تعویض جهت باد و بادگرگی، گریخته بودند و من هم به مصداق «صحبت سنگ و سبو راست نیاید هرگز» دیگر نمی‌خواستم با آن شیر پاک خورده‌ها در کوه بمانم، به قصد بازگشت عقب‌گرد کردم. هنوز به قریه فیروزکوه نرسیده بودیم که آمد و رفت زیاد اتومبیل‌ها و مأمورین حکایت از بروز حادثه‌ای می‌نمود و وقتی پس از برخورد با دو ژاندارم فهمیدیم، چند ساعتی قبل لاشه هواپیما و جنازه شاهپور علیرضا و همراهانش نزدیک روستای یوش در ارتفاعات شمالی لار پیدا شده است، مجتبابی دست بر پیشانی‌اش کوفت و گفت: «کشتندش» که به احتمال قریب به یقین، نمی‌توانست چیزی جز انعکاس بدبینی مردم نسبت به دستگاه حکومتی باشد.<sup>۱</sup>

شمس‌الدین امیرعلایی در کتابش می‌نویسد:

ابتدا باید بدانیم میراشرافی کیست؟

در این باب‌الحاج اسماعیل ابوالسباع مدیر بنگاه قم شمس‌العمارة تهران نامه

۱ - پهلوی دوم، خواه در نتیجه اقدامات پدرش یا مبارزه مخالفین، از نظر کلی، در افکار عمومی اعتبار خود را از دست داده و مغلوب شده بود. هر قتل و مرگ و تروری، از محمد مسعود و هژیر و رزم آرا و تختی گرفته تا ارتشبد خاتم و حتی برادرش علیرضا را نیز به او نسبت می‌دادند. در حالی که فاقد چنان قدرت و تصمیم‌گیری و کاربری بود و کتب مستند منتشره اخیر بیهودگی آن اتهامات را مدلل می‌دارد.

سرگشاده‌ای به شاه و هیأت دولت وقت و مجلسین شورا و سنا و جبهه ملی و مدیران جراید خیلی پیش انتشار داده که من مختصری از آن را تا حدی که عفت قلم اجازه می‌دهد می‌آورم.

«... کسی که امروز خود را حامی ملت و مبارز سرسخت دیکتاتوری نشان می‌دهد دارای چه سوابق ننگینی می‌باشد. بر این روزنامه‌نگار آن قدر امر مشتبه شده که اخیراً مدعی شده است جانش مورد تهدید قرار گرفته و این امر موهوم را وسیله هوجب‌گری و جنجال قرار داده است غافل از اینکه گلوله‌های گشوده هدفی جز مبارزین سرسخت جامعه نمی‌جویند و لیاقتی کافی می‌بایست تا کسی هدف گلوله در راه کشور قرار گیرد و هرگز این مرد کثیف افتخار آن را نخواهد یافت که همسر و سنگ افرادی چون محمد مسعود هدف گلوله قرار گیرد چه اگر مقرر باشد هر جنجالگر بی‌سروپا خود را در ردیف مجاهدین ملی جاگذارد دیگر اربابان قلم در پیشگاه جامعه ارج و منزلتی نخواهند داشت، زیرا آقا سیدمهدی میراشرفی که امروز در سلک مبارزین راه آزادی خود را قالب زده صاحب یکی از ارواح خبیثه است که قلم از شرح احوال او لکه‌دار خواهد شد. سیدمهدی میراشرفی که از لحاظ تحصیلی کودکان دبستان را سرفراز کرده است با دیپلمی به روایت مشکوک وارد دانشکده افسری شد... از زندگی کودکی او سخن نمی‌گوئیم و از خاندان پدری او نیز صحبتی نداریم، زیرا همه مردم پدر او را که غلام سرلشگر خزاعی بود، در حال زُفت و روب ملاحظه کرده‌اند ولی نمی‌خواهیم سابقه او را در همین چندساله به‌یاد مردم و مقامات مؤثر بیاوریم تا اگر حقاً دریافتند که این مرد صلاحیت دخالت در امور اجتماعی را ندارد او را از دخالت در معقولات ممنوع سازند.

میراشرفی که در طول چند سال خدمت در ارتش مظهر شرارت و فساد بود به مناسبت تمرد از ارتش اخراج شد و همان‌وقت خود را به دامان مستشاران آمریکایی در اداره باربری انداخت تا با داشتن وسایلی از اجناس محرکه نفع سرشاری عاید او گردید، پس از آن خود را روزنامه‌نگار معرفی کرد و با اجیرساختن چندین نویسنده به چاپ ورق پاره آتش مبادرت نمود. دوران فعالیت اجتماعی او نیز شاهد افتخارات بزرگی است بدین طریق که یک روز به ابتهاج (بانک ملی) برای دریافت ارز حمله می‌کرد و فردای آن روز به غلط کردن خود در روزنامه اقرار می‌نمود، کار فضاحت با هژیر را به آنجا کشید که



همه دیدند ولی وقتی آن مرحوم وزیر دربار شد عکسش را گراور کرد و از او تعریف نمود، در طول چند سال روزنامه‌نگاری تعداد زیادی جواز نانوایی اخذ کرد و از دخالت در هر امری که بوی یکشاهی استفاده می‌داد اِبا نمود با حمای خیابان ری طرف شد و از او حق حساب گرفت و مدتی نیز با کارکنان بنگاه قم دست و پنجه نرم کرد تا به موجب سند رسمی ۳۵ هزار تومان حق السکوت دریافت کرد که هنوز هم که هنوز است شعبه‌ای برای تمرکز چاقوکش‌ها در گوشه شمس‌العماره دائر کرده است تا شاید وجهی عاید شود.

یکی دیگر از شاهکارهای این گرد آزادی‌خواه!! حمله شبانه چاقوکشان او به دفتر بنگاه قم و تاراج اموال آن که بالغ بر یک میلیون ریال بوده می‌باشد و پرونده‌های آن در شعبات ۱ و هفده بازپرسی و ۱۲ آگاهی موجود است، مدتی نیز میدان دار شده و با ارباب زین‌العابدین و حاجی خداداد سرشاخ‌بند می‌کرد، خلاصه حاصل هشت سال زندگی این مرد چند میلیون ثروت بادآورده از شکنجه و آزار مردم می‌باشد و باز خود را در صف ملیون جای داده است. ما به تمام مردم ستم‌دیده و آن دسته مظلومین که به این مرد عجیب باج داده‌اند از اولیاء امور می‌خواهیم که دست تعدی او را کوتاه کنند و اجازه ندهند که بیش از این در ایذا مردم آزاد باشد. اینجانب به نمایندگی از طرف کسانی که این مرد زندگی‌شان را غصب کرده و مالشان را غارت نموده و باج سبیل از آنها گرفته صریحاً اعلام می‌کنم حاضرم در هر محکمه بی‌نظری ثابت کنم که کلیه اموال نوکرزاده سرلشگر خزاعی از غارت اموال مردم و خون دل بیوه‌زنان جمع‌آوری شده است و اگر دولت دست از مجامله با این مرد بردارد خود مردم در رفع ننگ وجود او اقدام خواهند نمود.

این هنوز اول کار میراشرافی بود و مقدمه کلاهبرداری و زورگویی او بود که تاریخ خیلی پیش از نامه سرگشاده مشغول به فساد بوده ولی از کهنگی کاغذ قدمت آن آشکار است. بعدها این توله‌مار و این خائن کثیف افعی شد و ستمگری‌های خود را در اصفهان شروع کرد و کارخانه پشمباف و تاج اصفهان را بلعید و از بانک ملی پول‌ها گرفت که در دادگستری تعقیب شد و در کار سیاست نیز خیانت‌ها کرد. یکی از اشخاصی که پس از اشغال رادیو - تلویزیون تهران در زمان زاهدی به معیت او و احمد فرامرزی و پیراسته و دیگران که اسامی آنها را به خاطر ندارم در رادیو علیه دکتر مصدق هنگام کودتای ۲۸ مردادماه سخنرانی کرد، این مرد کثیف بود و جزء چاقوکشان دربار محسوب می‌شد و

علیرضا، در آرزوی دیدار استالین و... / ۱۸۷

عامل و آلت دست شاه خائن بود. ولی خوشبختانه دست انتقام مردم مظلوم گلوی او را فشرد و پس از انقلاب اصیل ۱۳۵۷ او را دستگیر کردند و به کیفر اعمال خود رساندند.



نفر اول از سمت چپ: مهدی میراشرفی مدیر روزنامه آتش و نفرات بعدی، پیرنیا معاون نخست وزیر، مهندس والا سردبیر تهران مصور، عدل و رجا که در دوران امینی مدت کوتاهی معاون نخست وزیر بود.

در کیهان مورخ دوشنبه ۱۹ آذرماه ۱۳۵۸ جریان محاکمه میراشرفی چاپ شده که مختصراً اتهامات وارده چنین است که او متهم است به فعالیت و کوشش همه‌جانبه در بازگشت شاه مخلوع در ۲۸ مردادماه ۱۳۳۲ و به راه انداختن افراد چماق به دست و تصرف رادیو غارت بیت‌المال حمایت بی حساب از کارگران خارجی، باجگیری از افراد، بانک‌ها و حمل و نگهداری اسلحه.

در سؤالاتی که در محکمه از او شده است. رئیس محکمه می‌پرسد شما دختری نداشته‌اید که در تصادف کشته شده باشد که او جواب نمی‌دهد و می‌گوید یک پسر در تصادف کشته شده است (شاید این سؤال پُر معنا برای خبری است که رئیس دادگاه احتمالاً شنیده به‌ده، زیرا معروف بود که پسر میراشرفی می‌خواسته زنی بگیرد که میراشرفی خاطرخواه آن زن بوده و به پسرش گفته من برای تو یک کادیلاک می‌خرم از او صرف‌نظر کن و او قبول کرده و آن زن را گرفته، این همان زنی بوده که در سقوط هواپیمای شاهپور علی‌رضا در کوه‌های شمال در هواپیمای او بوده است)... رئیس دادگاه می‌گوید... اما در مورد امور حقوقی که اشاره کردید در این پرونده مسائل مالی و حقوقی شما جزئی از کل است شما متهم هستید به یک سلسله جنایاتی که در این مملکت انجام داده‌اید و مردم خواهان رسیدگی به این جنایات هستند، شما متهمید به اینکه یک نظامی را در این مملکت بعد از ۲۸ مردادماه مسلط کردید که در عرض ۲۷ یا ۲۸ سال ناموس و شرف و عرض و آبرو و استقلال و مال مردم را از بین برده‌اید. اتهام اساسی شما این است، امور حقوقی که عنوان کردید خیلی جزئی است در این پرونده، اگر تنها مسائل حقوقی مطرح بود ما با مصادره کردن اموال شما مسئله را حل می‌کردیم. مسئله‌ای که در پرونده مطرح است این است که شما یک گروه‌باز یا افسر ارتش بوده‌اید بعداً چه شد که آمدید بر اثر روابط خاص با دستگاه آن قدر جوشیدید و آن قدر روابط پیدا کردید که خود را همانطور که در نامه به ارتشبد نصیری نوشته‌اید تاجبخش معرفی کرده‌اید یعنی تاج را شما به شاه داده‌اید.

میراشرفی در جواب گفت: «چون من مریض هستم از رئیس محترم دادگاه تقاضا دارم تنفس یک‌هفته‌ای بدهید تا من اسناد و مدارکم را حاضر کنم و در محضر دادگاه ارائه بدهم.» رئیس دادگاه گفت: «شما حالتان خوب است و اینجا هم پزشک داریم شما را معاینه خواهند کرد.» در اینجا رئیس دادگاه از پزشک خواست تا میراشرفی را معاینه کند

و دکتر نیلی ضمن معاینه گفت که حال ایشان بسیار خوب است. رئیس دادگاه با نشان دادن نامه میراشرفی که به ارتشبد نصیری نوشته بود گفت: «این نامه را شما به نصیری معدوم نوشته‌اید و متعلق به شما است؟» میراشرفی در پاسخ تأیید کرد این نامه مال من است و من نوشته‌ام البته به دلیلی نوشته‌ام. رئیس دادگاه گفت: «شما با علیرضا برادر شاه که در تصادف هواپیما کشته شد چه نسبتی داشتید؟» میراشرفی جواب داد: «من با علیرضا ارتباطی نداشتم و کسی هم از منسوبین بنده در هواپیما نبوده است. (این همان زنی است که شرح آن در فوق داده شد).»

رئیس دادگاه گفت: «بهمن حکمی که به وسیله پسر شما کشته شد و پس از آن غلامرضا برادر شاه به دیدن پسر شما در زندان آمد ماجرا چیست؟» میراشرفی گفت: «بهمن حکمی را پسر من نکشت بلکه او را سرتیپ پرتو رئیس شهربانی وقت کشت و غلامرضا برادر شاه هم به دیدن پسر من نیامد.» رئیس دادگاه گفت: «چرا در مجلس با مصدق مخالفت می‌کردید؟» میراشرفی گفت: «مجلس در دو سال دو روی صفحه داشت، سال اول همه با مصدق همراه بودند در سال بعد آیت‌الله کاشانی که از پیروان آن بودیم مخالف مصدق شد و ۲۰ نفر از پیروان او از جمله بنده طرفداری از کاشانی می‌کردیم و زهری و بقایی هم سال اول جزو یاران مصدق بودند و سال دوم مجلس جزو مخالفین مصدق شدند.» رئیس دادگاه گفت: «گفته می‌شود رمز رابطه شما با دربار همین زنی بود که در هواپیمای علیرضا برادر شاه کشته شد و از بستگان شما بوده است.» میراشرفی گفت: «اولاً من در عمرم جاکشی نکردم و از سیدهای "قد" و از لحاظ ناموسی سخت متعصب هستم و این دروغ است.» رئیس دادگاه گفت: «شما در نامه خود به نصیری خود را دوست ۴۰ ساله او و یکی از سرنگون‌کنندگان اصلی حکومت دکتر مصدق معرفی کردید در این باره چه می‌گویند؟» میراشرفی گفت: «بله نامه را من نوشتم دلیل داشت همین‌طور که عرض کردم این مطالب را با کیفی خواست آقای دادستان مورد به مورد بعداً جواب خواهم داد.»

رئیس دادگاه گفت: (شما هنوز رابطه با دربار را درست بیان نکردید و رندانه جواب صحیحی ندادید و از بغل آن رد شدید.) میراشرفی گفت: «من با دربار رابطه نداشتم و از سال ۱۳۳۴ فقط با مرحوم کاشانی رابطه داشتم و بعد هم به کار و کسب مشغول شدم.» رئیس دادگاه گفت: «شما در نامه‌ای به نصیری معدوم نوشته‌اید که مصدق بیست

چوب‌دار برای اعدام ۲۰ نفر از جمله شما (نصیری) و من (میراشرفی) تهیه دیده است، پس معلوم می‌شود که شما به اتفاق همان نصیری و عده‌ای در مجلس برای مملکت توطئه می‌کرده‌اید که دکتر مصدق قصد اعدام شما ۲۰ نفر را داشت، و قصد توطئه شما مسلم است. همچنانکه نصیری‌ها توطئه می‌کردند.» رئیس دادگاه افزود: «در هواپیمای علیرضا پهلوی که سقوط کرد چهار نفر بودند، علیرضا و یک سگ، یک زن از بستگان شما و یک مریض که او را از شمال به تهران منتقل می‌کردند. شما درباره آن زن وابسته خود چه می‌گوئید؟» میراشرفی گفت: «اگر ثابت شد آن زن از وابسته‌های من بوده مرا اعدام کنید.»

در اینجا رئیس دادگاه از شاکیان حاضر در جلسه خواست تا شکایت خود را بیان کنند. یک مرتبه جمعیت دو-سه هزار نفری حاضر در جلسه از جمله تعدادی کارگر معلول بلند شدند و اعلام شکایت کردند و رئیس دادگاه گفت: «ابتدا افرادی که معلول هستند یکی-یکی بیایند مقابل اعضاء دادگاه و شکایت خود را بیان کنند.» آنگاه تعدادی از شاکیان معلول به اسامی مهدی افضلی، حسن کهرنگی، علی قمصری، حسین طیار، غفوری صدری، سیدعلی نقی، حسینی بهشتی، زین‌العابدین، مظاهری و شعبان یادگاریان کلیمی به ترتیب اظهارات خود را مبنی بر کتک‌زدن و شکنجه کردن آنان به دست میراشرفی با بطری نوشابه و چوب باطون، ایراد ضربه‌های مهلک به پهلو و جاهای حساس بدن کارگران و فشار آوردن به کارگران و خانواده آنها که در نتیجه فقر بچه‌های آنان مرده‌اند و بالاخره اخراج از کارخانه بدون هیچ‌گونه حقی بابت سابقه و دست‌مزد بیان داشتند. در میان شاکیان جالب اینکه یک ملّای کلیمی به نام شعبان یادگاریان که هفده سهم از کارخانه پشمباف را خریده بود تا زندگی خود را بگرداند، پس از سال‌هایی اعتنایی از طرف میراشرفی برای شکایت به دادگاه آمده بود و شکایت خود را شخصاً مطرح کرد و سهام بدون نتیجه را به دادگاه تسلیم نمود.

حادثه جالب دادگاه اینکه میراشرفی اظهارات شاکیان را یادداشت می‌کرد و گاهی در مقابل ادعاهای آنها ضمن جواب دادن طنز هم می‌گفت و وقتی یکی از کارگران گفت که ما از عده‌ای پرسیده‌ایم این میراشرفی چه زوری دارد که هر کاری می‌خواهد در این مملکت می‌کند، گفتند: که او «مادرشاه» را گرفته است!

در این موقع میراشرفی سخت به خنده افتاد و گفت: آقا بنده عرضی ندارم! جمعیت

حاضر در جلسه نیز به دنبال این حرف «به‌به» گفتند.

رئیس دادگاه خطاب به میراشرافی گفت: «شما ابتدا اظهار ناراحتی و مریضی کردید ولی مثل اینکه حالتان بسیار خوب و سرخوش و سرحالید.» میراشرافی پاسخ داد: «بله، حالم خوب است.»

در پایان جلسه دادگاه تماشاچیان ضمن تکبیر گفتند، این جانی را باید کشت، خود میراشرافی هم از صندلی بلند شد و با حرکت دست با تماشاچیان همصدایی کرد. در کتاب امیرعلایی شرح دومین جلسه محاکمه میراشرافی چنین آمده است:

### میراشرافی به شرکت در کودتای ۲۸ مردادماه اعتراف کرد

دومین جلسه دادگاه انقلاب اسلامی اصفهان جهت رسیدگی به پرونده سیدمهدی میراشرافی، به ریاست حاکم شرع حجت‌الاسلام امید نجف‌آبادی و با حضور بیش از چهار هزار نفر از کارگران و مردم در سالن بزرگ ورزشی آموزش و پرورش تشکیل شد.

تعداد کارگران و تماشاچیان شرکت‌کنندگان در دومین جلسه دادگاه بیشتر از روز اول بود. به طوری که جایگاهی خالی وجود نداشت و حدود یک‌هزاروپانصد نفر روی زمین و مقابل درب ورودی دادگاه نشسته و یا ایستاده بودند، و مسئولین امور و پاسداران نیز ناچار شدند درب میدان ورزشی را ببندند.

رئیس دادگاه پس از اعلام رسمیت جلسه خطاب به حُضار گفت: دنباله محاکمه سیدمهدی میراشرافی را ادامه می‌دهیم و کسانی که جزو شاکیان بودند به ترتیب شکایات خود را مطرح نمایند.

زنی به نام فاطمه کریمی به عنوان شاکی اظهار داشت: «شوهر من به نام حسن زمانی بعد از ۲۸ سال کار سنگین در کارخانه این شخص هم‌اکنون نابیناست و در خانه بستری و علیل است و علت بیماری و فلج شدن او هم کارهای سنگینی بود که به او می‌دادند و همیشه بایستی لنگه سنگین پشم را روی شانه و کمرش بگذارد و فاصله زیادی را طی کند و هرگاه این کار را نمی‌کرد فردای آن روز او را در کارخانه به چوب می‌بستند و کتک می‌زدند که، بر اثر همین کتک‌ها کور و خانه‌نشین شد.»

روغنیان یکی دیگر از شاکیان گفت: «من در خانه میراشرافی سرایدار بودم و وقتی بهمن حکمی را اینها کشتند و متوجه شدند که من از قضیه اطلاع دارم یک چک واخورده

جعلی برای من درست کرد و مرا به زندان انداخت تا با کسی تماس نداشته باشم و در زندان هم برایم مراقب گذاشت. من از زندان به دادستان نامه نوشتم و قضیه را عنوان کردم و باز پرس هم مرا به کارخانه برد و همه این مطالب را روبه‌رو کرد. «روغنیان ادامه داد: «در ایام عید درباریان و برادر شاه و رئیس دفتر شاه به اصفهان می‌آمدند و در ویلای میراشرافی خوشگذرانی می‌کردند. وقتی من در زندان بودم یک روز بند دیگر زندان قُرق شد و گفتند برادر شاه غلامرضا به دیدن کیوان میراشرافی آمده است که افسر زندان این واقعه را در دفتر زندان ثبت کرده است. میراشرافی پدر کیوان هم یک مهمانی بزرگ برای غلامرضا ترتیب داده بود تا بدین وسیله اعمال نفوذ کند و قضات و مأمورین را تحت تأثیر قرار دهد و دو عدد قالی از قالی‌فروشی اول خیابان عباس‌آباد به مبلغ ۲۲۰ هزار تومان خرید و به برادر شاه هدیه داد ولی من و بیشتر کارگران را بیچاره و بدبخت کرد.»

کارگر دیگری به نام امرالله کیانی گفت: «در کارخانه تاج با روزی ۵۵ ریال کار می‌کردم بعد از یک سال از یک نفر ۱۵۰۰ تومان قرض گرفتم و عروسی کردم زیرا در سال ۱۳۴۲ که مشغول کار شده بودم حقوق نگرفته بودم و از کارخانه طلب داشتم و در سال ۱۳۴۳ هر چه رفتم و گفتم حقوق سال ۱۳۴۲ مرا بدهید جواب ندادند و اساساً ما کارگران را به حساب نمی‌آورد و جزو حیوان هم حساب نمی‌کرد. همه‌ساله زانوهایم را می‌بوسیدم و درخواست می‌کردم که من بدهکارم با روزی ۵۵ ریال نمی‌توانم قرضم را بدهم. بنابراین طلب سال ۱۳۴۲ مرا بده و این شخص هیچ‌گونه توجهی نمی‌کرد و مرا و خانواده‌ام را بدبخت و گرسنه نگه داشت و می‌گفت برو شکایت کن من خانه‌مصدق را خراب کردم و شاه را من به تاج رسانیدم شما کی هستید.»

رئیس دادگاه به ناطق گفت: «برای این حرف‌ها و ادعاها سوگند یاد می‌کنی؟» شاکی گفت: «بله سوگند یاد می‌کنم که آنچه گفتم حقیقت است.» شاکی ادامه داد: رفتیم سازمان امنیت شکایت کنیم به ما گفتند حرف‌های شما نتیجه ندارد زیرا با میراشرافی طرف هستی و او (ننه شاه را گرفته است).

شاکی دیگری به نام عبدالمجید افتخاری گفت: «در سال ۱۳۵۴ نماینده کارگران کارخانه میراشرافی بودم و بایستی به منظور حفظ حقوق کارگران سود ویژه را که ۷۵ روز تعیین شده بود زنده می‌کردم ولی هر چه مراجعه کردم میراشرافی جواب حساسی نداد و برای اینکه از دست من راحت شوند مرا به ساواک معرفی کرد و دستور داده بود

گوشمالی‌ام بدهند. ساعت ۹ شب مرا گرفتند و بردند در ساواک و گفتند تو این شخصی را که به آن توهین می‌کنی می‌شناسی گفتم خیر. سه روز مرا در ساواک نگه داشتند و شکنجه کردند و بعد هم گفتند این موضوع را به زنت هم نباید بگویی.»

آقای رئیس دادگاه گفت: «شاه در مملکت کاره‌ای نبود. میراشرافی شاهی می‌کرد.» پس از استماع سخنان مفصل شاکیان رئیس دادگاه خطاب به میراشرافی گفت: «در ۲۸ مردادماه در رادیو چه کار داشتید و اساساً چه زلی در آن روز به عهده شما بود؟» میراشرافی گفت: «در کودتای ۲۸ مردادماه یکصد هزار نفر از مردم شرکت داشتند و من هم یکی از صد هزار نفر بودم که در این برنامه شرکت داشتم و جزو یاران آیت‌الله کاشانی بودم، زیرا وقتی مرحوم کاشانی با مصدق بودند من هم با مصدق بودم و وقتی کاشانی با مصدق بد شد من هم بد شدم. رئیس دادگاه گفت: «به خاطر خوش خدمتی‌ها، از بیت‌المال ملت، کارخانه پشمباف اصفهان را تصاحب کرده و در طول مدیریت سوء خود بر کارخانه، صدها کارگر محروم و مستضعف را زیر چکمه‌های شاهانه‌اش له و نابود کرده است.» او هرگاه که از دست یکی از کارگران کارخانه کوچکترین ناراحتی و اعتراضی می‌دید، بلافاصله وی را به ساواک معرفی و شهیدی معدوم شکنجه‌گر معروف رژیم در اصفهان به خاطر روابط دوستانه‌اش با میراشرافی دمار از روزگار آن کارگر درمی‌آورده است. نامبرده در طول زمانی که به غارت بیت‌المال مشغول بود و حقوق حق کارگران کارخانه پشمباف و تاج را به جیب خود سرازیر می‌کرد، چه بسا که برای ضربه زدن به کارگران، خود وارد عمل می‌شد و به دست خود و ایادی او باش خود، کارگران را به تخت شلال می‌سپرد. و بنا به اقرار خود متهم و مدارک موجود در پرونده و شهادت شهود کارگری به نام سیدنقی منصور را آن قدر کتک می‌زند که چهل روز بعد از آن، بر اثر ضربات وارده فوت می‌کند. و همچنین مضر و نمودن شکرالله خواجه که با سیلی به صورتش زده و پرده گوشش پاره، و سال‌هاست که گر می‌باشد، و مهدی یخچالی چهارسوقی که در اثر لگد وی به پهلوئی او پاهایش فلج شده و حسن کهرنگی که در اثر اعمال باطلون و شیشه، پس از ده سال معالجه، مجبور به تعویض معده‌اش شده است. و قتل‌ها و شکنجه‌های بسیاری دیگر نسبت به کارگران زحمتکش از طرف او و عمال او اعمال شده است و دل هر انسانی را به درد می‌آورد.

او همچنین ابتدا در کارخانه نساجی «پشمباف» و سپس در کارخانه «تاج» با استخدام



متخصصین و کارگران انگلیسی و آلمانی زمینه استعمار و استثمار کارگران محروم ایرانی را بیش از پیش فراهم می‌نمود. تا جایی که اگر کارگری لب به اعتراض می‌گشود، بلافاصله به تخته تازیانه سپرده می‌شد یا او را مجبور می‌کردند تا دست کارگر انگلیسی یا آلمانی را به خاطر تحقیر نمودنش ببوسد. در پرونده چند هزار صفحه‌ای وی، بیش از صدها شکایت از طرف کارگران کارخانجات اصفهان مضبوط است که کلاً یا حقوق حقه آنها را پایمال کرده، یا مورد ایراد ضرب و شتم و شکنجه قرار گرفته‌اند.

اتهام دیگر نامبرده، پایمال نمودن خون مرحوم حکمی است که به دست ابوالحسن میراشرفی معروف به «کیوان» به قتل رسیده و با پارتی‌بازی‌ها و پخش کردن پول بیت‌المال میان وکلای فرامرزی‌ها و خلعتبری‌های دادگستری همچون عبدالرحمن فرزند جنایتکارش را از دست عدالت فراری داده و حتی کسانی را که از چگونگی قتل مطلع بوده‌اند، با حيله‌های گوناگون به زندان دادگستری، شهربانی یا ساواک می‌افکنده است، تا حقیقت ماجرا کشف نگردد. نامبرده با انواع چپاولگری‌ها و باجگیری‌ها از افراد و بانک‌ها و شرکت‌های ملی و دولتی، صدها میلیون تومان بودجه بیت‌المال را حیف و میل کرده و به منظور ارباب و تهدید طلبکاران، با نگهداری و حمل سلاح همواره آنها را از خود دور نگه می‌داشته است.

دادگاه انقلاب اسلامی اصفهان، با توجه به محتویات پرونده نامبرده و استماع شکایت شاکیان فراوان و شهادت شهود بسیار و پس از شور و بررسی و تحقیقات دامن‌داری پیرامون جنایات چندین ساله وی، پس از ۳ روز محاکمه علنی و فرمان رهبری انقلاب و در پیشگاه مردم و اجتماع و استماع دفاعیات متهم، ختم دادگاهی را اعلام کرده و وارد شور گردید.

دادگاه در پایان بیش از ده ساعت شور و دقت‌های لازم در زوایای پرونده، بالأخره اتهامات وارده را تأیید و وی را مجرم و یکی از مصادیق بارز مفسد فی الارض و از سرسپرده‌ترین عوامل استعمار و چهره روشن محارب با خدا و رسول و خلق خدا تشخیص داده و به اعدام و مصادره کلیه اموال منقول و غیرمنقول خود و همسر و فرزندان و همچنین کلیه اموالی که از نامبرده به خویشاوندان سببی و نسبی‌اش انتقال داده شده است به نفع طلبکارانش محکوم نمود که آقای سلامتیان مأمور تسویه کلیه محاسبات نامبرده خواهد بود. بدیهی است مسکن و ضروریات اولیه زندگی در حد یک

علیرضا، در آرزوی دیدار استالین و... / ۱۹۵

خانواده متوسط و متعارف جهت خانواده مجرم و بستگان وی که اموالشان مشمول حکم صادره گردیده از حکم صادره مستثنی خواهد بود.  
حکم صادره در ساعت ۱/۵ بعد از ظهر دیروز به مورد اجراء در آمد.

### فداکاری علیرضا برای شاه و موقعیت او در آخرین سال‌های زندگی

به طوری که از نظر خوانندگان گذشت، و از قول آقای حسین مکی نیز نقل کردیم، در روزهای حکومت رزم‌آرا، به خصوص پس از تیراندازی به شاه، علیرضا پیش از پیش خود را به دربار نزدیک کرد تا جایی که گفته بود با همین هفت تیر مغز رزم‌آرا را داغان می‌کنم.  
بعد از ترور رزم‌آرا و استقرار حکومت دکتر مصدق و ماجرای نفت و مانورهایی که در دولت مصدق صورت می‌گرفت و تظاهراتی که می‌شد، علیرضا پیش از پیش مقام سلطنت و به تبع آن، موقعیت خود و خانواده‌اش را در خطر می‌دید. خطری که در صورت تحقق بزرگترین زیان‌های مالی و اجتماعی بر او و خواهران و برادرانش وارد می‌آمد و ناچار می‌شد اگر زنده هم بماند ایران را ترک کند.

به همین جهت، پس از حادثه سوءقصد به شاه او به کلی رفتارش عوض شد و با آنکه مقام ثابت و محل سکونت دائمی نداشت و گاهی در تهران و زمانی در پاریس و حتی قاهره بود، از کوچکترین اقدام در راه نمایاندن خدمتگزاری خود به شاه غفلت نمی‌کرد. چنانچه بعد از تیراندازی در روز ۱۵ بهمن‌ماه ۱۳۲۷ در دانشگاه به شاه، تلگرافی به شاه مخابره و ضمن اظهار تأسف از پیش‌آمد، نگرانی خود را از سلامت شاه ابراز و جویای سلامتی شاه شده بود که طبق اسناد موجود شاه چنین پاسخ داده است:

پاریس

برادر عزیز ارجمند کامکار والا حضرت شاهپور علیرضا پهلوی  
تلگراف شما باعث مسرت خاطر شد. آسیب وارده با تفضلات الهی رو به صحت کامل می‌رود و نگرانی نیست، سعادت برادر عزیزم را خواهانم.

محمد رضا شاه

تلگراف مزبور گواه بر نزدیکی دو برادر در سال‌های آخر است. آنچه تاکنون در هیچ کتابی نوشته نشده، سر و کار داشتن علیرضا با کسانی در ردیف شعبان جعفری بوده است. البته نه خود او بلکه سربازان بزن‌بهداری که او دور خود جمع کرده و از حمایت جعفری برخوردار بوده‌اند.



سپهد حاجیملی رزم‌آرا، پس از دریافت فرمان نخست‌وزیری، هنگام ورود به مجلس برای معرفی کابینه و برنامه دولتش... شاید، شادترین لحظه عمرش بود... ماجراهای بعد را خوانندگان بیاد دارند.



سپهد حاجیملی رزم‌آرا، روز شانزدهم اسفند ۱۳۲۹، قبل از ظهر در مسجد شاه به وسیله خلیل طهماسبی ترور شد. او همانطور که آرزو داشت به عالیترین مقامات نظامی و سیاسی رسید. در دوران نخست‌وزیری او در مجلس، میدان بهارستان و سراسر ایران طوفانی از تظاهرات برپا شد...

علیرضا، در آرزوی دیدار استالین و... / ۱۹۷

علیرضا که در جریان ماجرای روز ۳۰ تیرماه ۱۳۳۱ بوده است، ابتدا این عده را وارد معرکه می‌نماید و بعد برای تشویق و تشجیع آنها شخصاً نیز در زد و خورد‌ها و درگیری‌های خیابان کاخ شرکت می‌کند تا آنجا که مجروح می‌گردد. البته جراحات بر اثر اصابت گلوله و یا چاقو نبوده، بلکه به مناسبت درگیری با کسانی که چوب در دست داشته‌اند و خود او نیز به چوبدستی بزرگی مجهز بوده این صدمات وارد می‌شود.

تلگرافات مخابره‌شده از جانب سرتیپ شمس ملک‌آرا، سردار نارویی، سرگرد حکیمی از قوچان و دیگر نقاط به شاهپور علیرضا با مضمون اظهار تأسف از پیشآمد و جراحات وارده و اظهار امیدواری به درمان و رفع کسالت شاهد ماجراست. زد و خوردی که هرگز در هیچ کتاب و نوشته‌ای نیامده است.

بهتر است خواننده این چند سطر را نیز درباره زندگی علیرضا بداند:

به موجب ابلاغ صادره به امضاء سرلشگر اسمعیل شفایی رئیس آن روز دفتر نظامی شاه، طبق فرمان عمومی شماره ۷۲۴۶ ارتش شاهپور علیرضا از تاریخ یکم فروردین ماه ۱۳۳۰ به درجه سرگردی مفتخر شده بود.

قبل از سرگردی، در اول شهریورماه ۱۳۲۸ نشان علمی درجه یک وزارت فرهنگ را گرفت و بعد نشان‌های افتخار درجه یک و لیاقت درجه ۲.

در ۲۴ خردادماه ۱۳۲۷ آجودان مخصوص شاه شد و با توجه به حضور در تشریفات رسمی و آمدن شاهان خارجی از ملک‌عبدالله و دیگران نیز نشان‌هایی دریافت نمود، دوری از همسرش سبب شده بود که اغلب پول را به پاریس یا شهری که او رفته است بفرستد که نمونه‌اش نامه زیر است که بابت هزینه ۲۲ ژانویه ۱۹۵۲ تا فوریه ۱۹۵۲ یعنی یک ماه ۱۱۸۳۶۰ فرانک فرستاده شده است.

نامه‌های دیگری نیز که حکایت از گرفتن فشنگ شکاری و نظایر آن از ارتش دارد جلب توجه می‌کند که چون در خور اهمیت نیست نقل نمی‌کنیم.

در نامه‌ای دیگر از سهیلی سفیر ایران در پاریس خواسته است که مقدمات سفر پرنس «راد زیر و یل» شاهزاده لهستانی را به تهران فراهم کنند که دستور اجرا می‌شود. او که نسبت دوری با خانمش داشته به ایران می‌آید، در نامه‌ای دیگر از وزیر خارجه می‌خواهد

میر شکار برایش استخدام کنند یا قراردادی برای نقشه‌برداری از املاک‌ش که در سراسر ایران از مازندران گرفته تا کرمان از ۸۰ هزار هکتار متجاوز بوده، منعقد نمایند.

مسئله دیگر مطالبه ۵۴۴ ریال پول غذاست که بهتر است عیناً نقل شود تا همه از دست و دلبازی این شاهزاده باخبر شوند! اینک متن نامه:

اداره املاک و مستغلات پهلوی

پاسخ نامه شماره ۲۳۱۵۳/۵۲۳۱ مورخ ۱۳۳۱/۸/۲۵ راجع به مطالبه ۵۴۴ ریال هزینه پذیرایی والا حضرت شاهپور علی‌رضا پهلوی در مهمانخانه چالوس اشعار می‌دارد از دفتر والا حضرت اطلاع داده شده که این هزینه را قبول ندارد و نامه شماره ۱۱۵۲ مورخ ۱۳۳۰/۱۰/۲۴ هم به این اداره نرسیده است. بنابراین مبلغ ذکور از حساب برگشت گردیده. علیهذا دستور فرمائید مستقیماً مطالبه شود.

رئیس اداره حسابداری دربار شاهنشاهی - پزشکان

تصادف روزگار و عنایت کردگار بزرگ سبب شد که در این روزهای واپسین عمر و گرفتاری‌های گوناگون یک دیدار جالب و فراموش‌نشدنی با آقای عبدالحسین شمس‌زاده داشته باشم.

آقای شمس‌زاده گذشته از اینکه با کوچکترین دختر برادرم مرحوم سرتیپ پسیان - ماه منظر پسیان - ازدواج کرده بود، نویسنده با ایشان رابطه مطبوعاتی و حزبی نیز داشتم. ایشان مدت‌ها در زمان حکومت هویدا اداره قسمتی از سازمان حزب ایران نوین در شیراز و روزنامه مخصوص ارگان کمیته حزب در آن استان را عهده‌دار بود و از نظر کلی، چون فردی شیرازی و آشنا و محلی بود به همکاران اعزامی از تهران کمک می‌کرد و راهنمایی‌ها و کمک‌های او و نقشی که در جلوگیری از ایجاد درگیری داشت جالب بود. این کمک، برای سردبیری که از تهران فرستاده شده و به وضع شیراز و چاپخانه‌هایش آشنایی نداشت و کارگردانان شهری و اجتماعی را نمی‌شناخت. بسیار مؤثر و جالب بود. به همین جهت چند بار مورد تقدیر قرار گرفت و هویدا در مسافرت‌هایش به فارس از او تقدیر کرد.



سمت راست دوشیزه ماه منظر پسیان کوچکترین دختر مرحوم سرتیپ  
پسیان که سه سال قبل درگذشت. همراه شوهرش عبدالحسین شمس‌زاده.

برای آنکه خواننده بهتر شمس‌زاده را بشناسد، یادآور می‌شوم که او از همان سال‌های جوانی با رجال سیاسی و مقامات بلندپایه روحانی آشنایی داشت و این آشنایی در حد دوستی بود. او زمانی که به خواستگاری دوشیزه ماه منظر کوچکترین فرزند سرتیپ پسیان آمد، با آنکه جوان بود، معه‌ها همواره دم از سیاست می‌زد و صحبت از نخست‌وزیری این و آن می‌کرد. این گفتگوها و روش اجتماعی که در پیش گرفته بود،

مورد توجه و موافقت سپهبد امیراحمدی دایی عروس نبود و به‌همین جهت سپهبد به این و آن گفته بود که من به عنوان شاهد در مراسم عقد شرکت نخواهم کرد، و اگر باز هم به کارهایش ادامه دهد، اصلاً در مراسم جشن ازدواج هم شرکت نخواهم کرد و اگر سرتیپ پسیان مخالفت نکند، مانع این عروسی خواهم شد!

مرحوم سرتیپ پسیان، پدر عروس و شوهرخواهر سپهبد امیراحمدی در تنگنای اخلاقی گرفتار شده بود. همه صلاح را در این دیدیم که تا روز برگزاری مراسم عقد سپهبد امیراحمدی و شمس‌زاده کمتر یکدیگر را ببینند...<sup>۱</sup>

برنامه خیلی خوب پیش رفت و شمس‌زاده با فعالیت شخصی کار را بدان جا رساند که مراسم عقد، وسیله آیت‌الله سیدابوالقاسم کاشانی برگزار شد و ایشان صیغه عقد عبدالحسین شمس‌زاده و ماه منظر پسیان را خواندند و به قول معروف جاری کردند و به جای سپهبد امیراحمدی و این و آن، شمس‌زاده دو شاهد کوچک و ناشناس آورد! شهودی که حضورشان همه را غرق در حیرت کرد: سیدضیاءالدین طباطبایی و صدرالاشرف، دو نخست‌وزیر مشهور و معروف و شاید هم مرتجع! گفتگو از آزادی و ارتجاع مطرح نیست. مقصودم این است که این جوان فعال در عرض یکی - دو ماه با پشتکار و دوندگی کار را به جایی رساند که آیت‌الله سیدابوالقاسم کاشانی صیغه عقد را جاری کرد و سیدضیاءالدین طباطبایی و صدرالاشرف به عنوان دو گواه عقدنامه را امضاء نمودند!

پیش از آنکه بیانات و اطلاعات شمس‌زاده را در مورد علیرضا و سقوط هواپیمایش نقل کنیم، فوق‌العاده‌ای را که مجله آسیای جوان انتشار داده و هم جریان پیداشدن نعش را شرح می‌دهد و هم نقش شمس‌زاده در این جریان و نزدیکی‌اش با علیرضا را بیان می‌کند در زیر می‌آوریم:

آسیای جوان پس از تسلیت به خاندان پهلوی فوق‌العاده خود را چنین آغاز کرده است:

خوانندگان اطلاع دارند که عصر روز چهارشنبه والاحضرت شاهپور علیرضا با هواپیمای یک‌موتوره اختصاصی از گرگان به قصد تهران حرکت کردند ولی در موقع معین

۱ - مادر ماه منظر پسیان، یعنی خواهر سپهبد امیراحمدی روز چهارشنبه، پنجم اسفندماه ۱۳۷۷ درگذشت.

علیرضا، در آرزوی دیدار استالین و... / ۲۰۱

به تهران نرسیدند و جستجوی مداوم هواپیماهای متعدد که وجب به وجب نقاطی را که احتمال سقوط هواپیما می‌رفت کاوش کردند، ولی از این جستجوها نتیجه‌ای حاصل نشد. تا اینکه بالأخره ساعت ۹ بامداد روز سه‌شنبه هنگامی که رادیو تهران مشغول پخش موزیک بود ناگهان برنامه خود را قطع کرد و سه‌بار چنین گفت: «شنوندگان عزیز توجه فرمائید»، سپس اعلامیه دربار شاهنشاهی را که مشعر بر پیداشدن هواپیمای والاحضرت شاهپور علیرضا در دره‌های لار بود، قرائت کرد.

جریان پیداشدن جنازه والاحضرت به این ترتیب بود.

ساعت ده سه‌شنبه شب سرگرد ساوجی از فشم با تلفن به آقای سرلشکر گلپیرا اطلاع داد که اطلاعاتی از هواپیمای والاحضرت به دست آمده و خود را به هواپیما رسانده است. سرلشکر باتمانقلیج و سرلشکر گلپیرا جریان را به دربار شاهنشاهی اطلاع دادند ولی تا ساعت ۵ صبح این خبر را به عرض اعلیحضرت همایونی نرساندند از ساعت ۵ به بعد این خبر به اطلاع اعلیحضرت همایونی و سایرین به استثنای علیاحضرت ملکه مادر رسید. ساعت ۸ صبح اعلیحضرت در حالی که لباس مشکی شخصی بر تن کرده و کروات سیاه بسته بودند و علیاحضرت ملکه به لباس عزا ملبس بودند به حضور علیاحضرت ملکه مادر رسیده و این خبر جانگداز را دادند. ملکه مادر چندین بار غش کرده و بیهوش شدند. علیاحضرت ملکه ثریا نیز از فرط تأثر و کسالت بیمار شده و تحت درمان پزشک قرار گرفتند. اعلیحضرت همایونی نیز آن روز ظهر میل به غذا نداشتند و به اصرار والاحضرت‌ها غذای مختصری میل کرده‌اند.

ساعت ۸:۳۰ صبح سه‌شنبه که اعلامیه دربار منتشر شد بلافاصله هیأت دولت در حالی که نخست‌وزیر با لباس نظامی و بازوبند مشکی بود و وزراء لباس مشکی پوشیده با کروات مشکی و روبان مشکی که علامت عزا است به سینه داشتند، برای عرض تسلیت شرفیاب شدند. در این مراسم والاحضرت شاهپورها که لباس عزا به تن داشتند، حضور داشتند.

امراء ارتش ساعت ده در دفتر ریاست ستاد حاضر شده از آنجا برای عرض تسلیت به کاخ سلطنتی رفتند. از سفرای خارجی اولین نفر سفیر آلمان برای عرض تسلیت حضور یافت و وقت شرفیابی خواست و چند دقیقه‌ای شرفیاب بود.





نفر سمت چپ تیمسار سرلشگر باتمانقلیچ ریاست ستاد ارتش و نفر  
سمت راست تیمسار اخوی ریاست رکن دوم ستاد ارتش؛  
این دو در مراسم کشف و حمل جسد علیرضا و انفجار هواپیما حضور  
داشتند.

چه کسی جنازه را پیدا کرد؟

خبرنگاران ما به دنبال چگونگی کشف جنازه و اطلاع از سقوط هواپیما در تلاش

بودند ولی هیچکدام موفق نشدند در این باره اطلاع صحیحی به دست آورند تا اینکه ساعت یک بعد از ظهر روز سه‌شنبه یکی از خبرنگاران ما موفق شد شخصی را که از محل سقوط هواپیما مطلع شده و جریان را به دربار شاهنشاهی اطلاع داده است، پیدا کند اینک گزارش این خبرنگار:

※

ساعت یک بعد از ظهر بود که به وسیله یکی از مستخدمین کاخ والا حضرت شاهپور علیرضا اطلاع حاصل کردم که یک نفر از اهالی بالاده کجور که فعلاً در منزل یکی از دوستان و محارم نزدیک والا حضرت شاهپور علیرضا به سر می‌برد موفق به کشف هواپیما و اطلاع از محل سقوط شده است، با اصرار موفق شدم نشانی منزل دوست مرحوم والا حضرت شاهپور علیرضا را بگیرم بلافاصله به اتفاق عکاس اداره به خانه آقای عبدالحسین شمس‌زاده شیرازی که در خیابان پهلوی واقع است رفتم، این شخص از نزدیکان والا حضرت و از افراد مورد اعتماد ایشان بود. هنگامی که وارد منزل او شدم صاحب خانه و ساکنین را با قیافه افسرده و لباس سیاه دیدم، همین که اسم والا حضرت شاهپور علیرضا را بر زبان آوردم صاحبخانه شروع به گریه کرد اهالی خانه و حتی بچه‌های کوچک گریه می‌کردند. ناچار مدتی سکوت کردیم و منتظر شدیم تا آقای شمس‌زاده گریه‌اش پایان یابد. سپس خواهش کردم مرا نزد شخصی که جنازه را پیدا کرده است ببرند شمس‌زاده گفت چون این مرد دو شبانه‌روز پیاده‌روی کرده و بسیار خسته است او را روی تختخواب خودم خوابانیده‌ام خوبست قدری صبر کنید تا بیدار شود نیم ساعت گذشت در این مدت خبری از بیدار شدن این مرد نشد. ناچار به سراغ او رفتیم و از خواب بیدارش کردیم. مرد دهاتی که خود را سیدرضا داوری و دست‌فروش بالاده معرفی می‌کرد جریان پیدا شدن هواپیما را چنین بیان کرد.

روز دوشنبه آقای خان‌بابا سلطانی مالک ده «بالاده» و ۲ تا از دهات دیگر حوالی به نام «چوربند» و «سنگین‌ده» اهالی این سه ده را جمع کرده جریان فقدان هواپیمای شاهپور علیرضا را که از رادیو شنیده بود برای ما نقل کرد و خواهش کرد برای جستجوی هواپیما در کوه‌ها و دره‌ها گردش کنیم خان‌بابا سلطانی گفت هر کس هواپیما را پیدا کند به او دویست تومان انعام می‌دهم، زیرا من و شما برادر داریم و می‌دانیم الآن برادران و

خواهران شاه چقدر از فقدان برادرشان نگران هستند. آن روز عده‌ای که تقریباً بیکار بودند به راه افتادند ولی همه مایوس برگشتند. مجدداً روز بعد عده دیگری رفتند ولی آنها هم مایوس شدند. روز سوم چند نفر از اهالی سنگین‌ده اطلاع دادند که در شب چهارشنبه یک هواپیما به طرف کوه‌های «توسل» و «یاشق» می‌رفته است و آن را دیده‌اند از این جهت از صبح روز دوشنبه من و سیداسمعیل داوری (پسرعمه‌ام) و خان‌بابا سلطانی به طرف نقطه‌ای که احتمال سقوط هواپیما می‌رفت حرکت کردیم. همراه با مقداری نان و پنیر و پیاز و یک دوربین دوچشمی آقای سلطانی و سه چوب دستی از ساعت ۹ صبح تا یک بعد از ظهر در کوه و دره حرکت می‌کردیم. ساعت یک ناگهان چشم من به نقطه‌ی مرتفعی از کوه افتاد که در بالای آن مرغانی در حال پرواز بودند و چیزی غیرعادی دیدم بلافاصله دو دستم را دو طرف دهانم گذاردم و با فریادهای پیاپی سیداسمعیل و خان‌بابا سلطانی را که به طرف دره می‌رفتند به کمک طلبیدم. وقتی آنها به من رسیدند با دوربین خان‌بابا به نقطه‌ای که تصور سقوط می‌کردیم خیره شدیم. حتم کردیم که هواپیما آنجا سقوط کرده است از این جهت به طرف کوه رفتیم خان‌بابا تهِ دره نشست ولی من و سیداسمعیل به راه افتادیم. همین که به بالای کوه رسیدیم ناگهان اشک از چشمان ما سرازیر شد. زیرا در چند قدمی هواپیما با اجساد متلاشی‌شده آنها روبه‌رو شدیم.

با صدای فریاد خان‌بابا سلطانی را از تهِ دره به بالا آوردیم، خان‌بابا دستور داد دونفری ما در کنار جنازه‌ها بمانیم و سپس خودش به ده رفت. در حدود ساعت ۵ بعد از ظهر با دو عدد چادر سفید ییلاقی و عده‌ای از اهالی ده و یک نفر قاری ده به محل سقوط هواپیما رسیدند. ابتدا جسد والا حضرت را که در مجاور هواپیما زیر آهن افتاده بود، بیرون آوردیم. هواپیما در بالای قسمتی از کوه که مسطح بود سقوط کرده بود. جسد خلبان در حدود ۵۰ متری جلو هواپیما و جسد سه نفر دیگر در زیر تنه هواپیما بود. دو پای قو که به وسیله والا حضرت شکار شده، قطع شده بود. یک تفنگ شکاری، یک مسلسل و یک قطار فشنگ زیر یکی از قطعات بزرگ هواپیما بود. سگ شکاری والا حضرت که جان سپرده بود نیز کنار خلبان افتاده بود. هواپیما در حدود ۱۴۵ قطعه کوچک و سه تکه بزرگ بود. جنازه والا حضرت را که زیر قطعه بزرگ هواپیما بود، بیرون آوردیم و در یک چادر گذاشتیم. روی

آن ملاقه سفیدی کشیدیم. سپس جسد سه نفر دیگر را در چادر گذاشتیم و قاری مشغول قرائت قرآن شد.

رضا داوری سپس به اظهارات خود چنین ادامه داد:

پس از اینکه کار جمع آوری اجساد و دفن سگ و قوی شکاری به پایان رسید، به دستور خان بابا سلطانی مجلس ترحیم در کنار اجساد به پا کردیم و دهاتی‌ها که آمده بودند شرکت کرده و با خوردن چای و خواندن قرآن برای روح اموات دعا کردیم. ساعت ۶ بعد از ظهر به دستور خان بابا سلطانی به طرف سوتل حرکت کردیم. در راه سید اسمعیل داوری که همراه ما بود گرفتار برف زدگی شد و یک چشمش بینایی خود را از دست داد. دست او را گرفتم و به هر زحمتی بود از گردنه (گدوک) عبور کردیم. ساعت یک بعد از نصف شب، به گرماب دره رسیدیم. در آنجا به یک افسر ارتش به نام سرگرد ناصر علی پهلوان و آقای شمس زاده و نصرت‌الله درویش مقامی که با یک کمانکار و بی سیم بودند برخورد

کردیم. من نمی خواستم جریان را به آنها بگویم ولی با تنظیم صورت مجلس جریان را اطلاع دادم. همان وقت شب به طرف تهران عزیمت کردیم. وقتی وارد تهران شدم مرا به دربار بردند. پس از بیان شرح ماوقع برای درباریان، خوابیدم. روز بعد مرا به حضور ملکه بردند.

رضا داوری درباره رفتن خود به حضور علیاحضرت ملکه مادر چنین گفت: «وقتی مرا به قصر علیاحضرت ملکه مادر بردند تا چند دقیقه‌ای خودم هم نمی دانستم چگونه بایستی جریان را به عرض برسانم. زیرا نمی خواستم کسی باشم که جریان مرگ عزیزی را برای مادرش تعریف کنم. از این جهت چند دقیقه متأثر و در عین حال مات و مبهوت بودم، بالأخره به اطاق بزرگی که در گوشه آن تخت خوابی بود هدایت شدم، در آنجا ملکه مادر بیمار و بر روی تخت خواب افتاده بودند. چشمانشان از گریه قرمز بود. وقتی جریان را شرح می دادم زارزار می گریست. من و سایرین هم می گریستیم. شدت تأثر به اندازه‌ای بود که نتوانستم جزئیات را شرح بدهم. همه می گریستند و گریه مجال صحبت به ما نمی داد.»  
ورزشکاران تهران به گرماب دره رفته با کمک سربازان و بیست رأس قاطر به طرف بالارود با راهنمایی سید اسمعیل داوری حرکت کردند. من هم ساعت ۵ بعد از ظهر به

ادارهٔ املاک رفتیم. قرار است پنج هزار تومان پولی که ستاد ارتش اعلان کرده است بگیریم.

✽



رضا داوری اولین کسی که بالای جنازه رسید و بلافاصله خبر پیدا شدن جنازه را اطلاع داد این شخص را بدربار برده و آنچه را دیده بود برای علیا حضرت ملکه مادر تعریف کرد. ۵۰ هزار ریال جایزه نصیب وی شد.

قرار بود پریشب جنازه والا حضرت به شبستان مسجد سپهسالار نقل شود و مراسم تشییع جنازه دیروز ساعت ۹ صبح انجام گردد. ۱۲ نفر از امرای ارتش نیز شب تا صبح هر یک به نوبت با حالت شمشیرکش کشیک دهند. ولی به علت دوری راه مأمورینی که برای حمل جنازه رفته بودند موفق نشدند جنازه را شبانه به جادهٔ اتومبیل‌رو برسانند. به همین علت برنامهٔ تشییع جنازه تغییر کرد.

✽

شمس‌زاده دوستی با آیت‌الله کاشانی را تا زمانی که آن مرحوم در قید حیات بود ادامه داد و درست به خاطر دارم که در سال ۱۳۳۱ که آذربایجانی‌های مقیم خراسان همچنین عده‌ای از عناصر شریف و صدیق آن استان، به خصوص شهر مشهد علاقه داشتند.



جنازه علیرضا، برای آنکه بی‌سر و صدا تشییع و دفن نشود و از طرف دیگر خیلی مقام و محبوبیتی نداشت، به شعبان جعفری - شعبان خان - متوسل شدند و چنانکه در عکس دیده می‌شود او عده‌ای را بسیج کرد و جنازه را با تشریفات حمل و به خاک سپردند.

نعش مرحوم کلنل به آرامگاه نادری انتقال یابد. دو تن از افراد فامیل پسیان در این راه گام اساسی را برداشتند: یکی آقای شمس‌زاده که از نظر مذهبی از آیت‌الله کاشانی فتوی گرفت و دیگری نویسنده این سطور که مورد لطف و مرحمت مرحوم دکتر مصدق بودم و اجازه رئیس دولت را برای چنان امری به دست آوردم.

بگذریم، نعش کلنل با شکوه و جلال در خور آن خدمتگزار شهید در مدخل آرامگاه نادرشاه سردار بزرگ دفن شد. آنچه گذشت برای شرح دوستی قدیمی و دیداری بود که با آقای شمس‌زاده داشتم.

در این دیدار، حوادث گذشته و وقایع گوناگون، خوب و بد به قول معروف مانند پرده سینما از برابر دیدگانم گذشت ولی آنچه بیش از همه مرا تحت تأثیر قرار داد و وادار کرد از وجود ایشان استفاده کنم و برای خوانندگان، اطلاعات تازه‌ای کسب کنم. دوستی عجیب

و عمیق شمس‌زاده با شاهپور علی‌رضا بود. شمس‌زاده به قدری با دکتر سید حسن امامی، امام جمعه تهران دوستی و نزدیکی و رفت و آمد داشت که شاهپور علی‌رضا وسیله شمس‌زاده او را واسطه قرار داده و گفته بود: کاری کن که امام جمعه برادرم را وادار کند که مرا به ولیعهدی خود انتخاب نماید. حالا که فوزیه رفته و ولیعهدی ندارد...

این تقاضای علی‌رضا، دوست صمیمی شمس‌زاده سبب شد که او مقدمات دیدار علی‌رضا و امام جمعه را فراهم کند. دیداری که به خوبی صورت گرفت و چندین بار تکرار شد و امام جمعه نیز صمیمانه از شاه خواست این کار را انجام دهد... به خصوص در آن روزها که فوزیه طلاق گرفته و از ایران رفته بود و ایران و شاه آنطور آرام و راحت نبودند و هنوز گاه و بیگاه آثار حضور نیروهای خارجی خودنمایی می‌کرد...

آقای شمس‌زاده می‌گفت:

علی‌رضا، در عین حال که خودش در فکر ولیعهدی بود، به صورت درد دل و محرمانه، از کارهای شاه انتقاد می‌کرد. در هر موضوعی می‌گفت: اگر من بودم، فلان کار را می‌کردم یا اگر کار دست من بود به فلانی درجه نمی‌دادم حتی او را از ارتش بیرون می‌کردم. گاهی از اوقات حوادث درون کاخ سلطنتی را نیز برای شمس‌زاده بازگو می‌کرد. حوادث و وقایعی که معترف ضعف اراده یا شهوترانی یا اشتباهات عجیب و غریب شاه بود. شمس‌زاده تعریف می‌کرد علی‌رضا یکروز صبح که به دیدنش رفته بودم، داستانی از وقایع شب گذشته کاخ گفت که مرا در حیرت و ناباوری و تعجب فرو برد، حیرت و تشویشی که هنوز بعد از چندین سال فراموش نکرده و از یاد نبرده‌ام و یادآوری‌اش مرا رنج می‌دهد. علی‌رضا گفت: دیشب اعلیحضرت همایونی... بود با خنده افزود: برادر تاجدارم، ذات اقدس ملوکانه... باز مدتی خندید و گفت: عنایت و لطف شاهنشاهی را صادقانه نسبت به دخترخاله خود ابراز داشته و صمیمانه همبستر شده و شب بسیار خوشی را گذرانده‌اند.

من حیرت‌زده و گیج، نه از مطالبی که علی‌رضا می‌گفت سر در می‌آوردم و نه به خود اجازه می‌دادم، در زمینه موضوعی که اصل و فرعش را نمی‌دانم و هنوز متوجه نشده بودم چیزی بگویم. آخر، پس از مدتی خنده و حتی دادن چند فحش آبدار گفت: اعلیحضرت دیشب را با عروس سرهنگ... که باجناب رضاشاه بود گذرانده و در تنظیم و اجرای این

برنامه خواهرش نهایت محبت را کرده است.<sup>۱</sup>

البته به طوری که علیرضا می‌گفت: شاه و چند نفری شام را به طور خصوصی با ملکه مادر صرف کرده بودند و بعد به دعوت شاه، فاطمه و همراهش به اطاق شاه رفته و عروس سرهنگ شب را نزد شاه مانده است و مسئله چون اخلاقی است بهتر این است کوتاه بیائیم. آن روزها چون تشکیلات امنیتی دربار به صورت رسمی به دست گاردها و مأمورین خودشان نیفتاده بود و از مأمورین آگاهی در این خصوص استفاده می‌کردند... بلافاصله بعد از انتشار این شایعه، سرهنگ دوم... که مقام مهمی در شهربانی داشت و پسرش داماد خانواده سلطنتی محسوب می‌شد، نگهبان شب کاخ را احضار کرد و عکس‌های مختلف از چند خانم را به او نشان داد و برای آنکه اشتباهی مرتکب نشود، چند بار مأمور کاخ را صدا کرد و عکس را زیر و رو نمود و گفت: درست نگاه کن ببین در میان اینها کدام زن به اطاق شاه رفته بود... نگهبان با آنکه عکس‌ها تغییر کرده بودند، عکس همان مهمان دیشب شاه را از بین آنها درآورد و گفت: همین بود...

سرهنگ مطلب را به فرزندش گفت و او هم بی‌سروصدا خانم را طلاق داد. این بانو با مرد دیگری ازدواج کرد و شوهر اولش نیز زن دیگری گرفت و به ساواک منتقل شد، که ادامه مسئله از هدف ما خارج است و به حمدالله زندگی آرامی دارند.

آقای شمس‌زاده افزود: من ایمانم را نمی‌دهم. آنچه هم گفتم از زبان علیرضا بود. ولی هر چه بود بین شاه و فاطمه صمیمیت مخصوصی وجود داشت. چنانچه فاطمه وینسنت هیلیر را در آمریکا در حضور خود شاه انتخاب کرد و ازدواج کردند و آن اعلامیه محرومیت از عناوین و ثروت خاندان سلطنتی و بعد هم عفو و بخشش و گذشت، هر دو مانورهای عوام‌فریبانه بودند.<sup>۲</sup>

اما در مورد ولیعهدی شاهپور علیرضا که بزرگترین آرزویش بود و فعالیت دکتر سیدحسن امامی امام جمعه تهران و ملکه مادر و دیگران خلاصه اینکه شاه خیلی کم و زیاد و امروز و فردا کرد، ولی به هر ترتیبی بود نگذاشت علیرضا ولیعهد بشود.

---

۱- از آنجا که فاطمه درگذشته است، اشاره‌ای کردیم، ولی دیگری چون هنوز در قید حیات می‌باشد، ذکر نامش زائد است به خصوص که دور از روش نگارنده است.

۲- در این مورد نیز نویسنده با استفاده از مطبوعات و مطالب مندرجه گزارش خود را برای خوانندگان تنظیم کردم و آن روزها از آنچه آقای شمس‌زاده خبر داشت و روایت کرد بی‌اطلاع بودم.



به‌همین جهت من که دوست نزدیک علیرضا بودم و به قول نویسندگان رفیق گرمابه و گلستان این شازده پسر بودم، بهتر درک می‌کردم که چه کینه‌ای نسبت به برادرش دارد. این کینه‌ها و سردی‌ها در رفتار هر دو دیده می‌شد و هر دو به قول معروف در حضور این و آن سرپوش رویش می‌گذاشتند و علیرضا رفتار رعیت در برابر ارباب یا نوکر در مقابل شاه را از خود نشان می‌داد. تا بلکه رضایت شاه را جلب کند!... بیان این برخوردها و شرح کنایه‌ها و اینکه در فلان مجلس علیرضا چه کرد و در آن مهمانی چه گفت زائد است بهتر است پایان ماجرا را بیان کنم:

خبر آوردند که هواپیمای حامل علیرضا در ارتفاعات البرز سقوط کرده است: همه‌جا شایع شد که شاه کار خودش را کرد و خود را از دست این برادر مزاحم نجات داد. آن روز فعالیتی نشد زیرا محل سقوط معلوم نبود. روز بعد محل سقوط معلوم و جهت تشییع جنازه و این مسائل که روشن شده بود برنامه‌ریزی شد. همه مقامات و مراجع مرا می‌شناختند. قرار شد به اتفاق تیمسار سرلشکر باتمانقلیچ رئیس ستاد ارتش به محل سقوط هواپیما رفته، کارها را سر و سامان بدهیم. در جرین این دو روز، دهاتی‌ها یا چوپان‌ها سر رسیده، گذشته از وسایل ارزنده، پول و طلاهایی که او و خانم همراهش در لباس و کیف دستی داشتند حتی فرنج علیرضا را هم برده بودند. چون با کمک دهقان‌ها محل سقوط معلوم شد که کجاست. دزدها دستگیر و لباس و پول در حدی که حدس زده می‌شد به دست آمد. همراه ما، سرگرد بلالی و دو سرهنگ دیگر هم بودند. اینها رفتند و با کمک چهار ژاندارم، نعش را که از میان لاشه هواپیما بیرون کشیده شده بود، آوردند.

طبق مرسوم با دستور شاه، کمی دورتر از هواپیما ایستادیم، رفتند روی بقایای طیاره بنزین ریختند و آتش زدند. خدا را شکر که خود به خود، روی ملاحظه‌کاری فاصله گرفته بودیم، چنان صدای انفجاری بلند شد که وصف‌ناکردنی است، سرلشکر باتما نقلیچ و افسرانی که همراه بودند همه گفتند بمبی بود که منفجر شد. خدا را شکر که به هیچ‌کس صدمه‌ای وارد نشد.

نعش به تهران حمل شد، نه علیرضا محبوبیتی داشت که مردم در تشییع جنازه‌اش شرکت کنند و نه شاه باطناً خواستار بود مراسمی برگزار شود و از او تجلیل به عمل آید. میدان‌داری و وظیفه حمل و تشییع جنازه از ارتفاعات البرز، منطقه شمال لار تا تهران به

عهده شعبان جعفری گذاشته شد.

آنچه از نظر من که شاهد کشف و درآوردن جنازه از میان لاشه هواپیما بودم جالب می‌نمود و هنوز به خاطر دارم، نخست گفتگوی محرمانه آن دو سرهنگ و سرگرد بلالی بود که نمی‌دانستم چه می‌گویند و از چه چیزی اطلاع دارند که بلند حرف نزده بین خودشان مطلب را بیان می‌کنند.

موضوع دیگری که هم خنده‌دار و هم تعجب‌آور می‌نمود، چهره و رنگ و روی باتمانقلیچ بود. پس از آن انفجار مهیب تا چند ثانیه و بلکه بیشتر رئیس ستاد ارتش ایران به صورت مجسمه درآمد. گمان کردیم سگته کرده است. زیرا نه حرفی می‌زد و نه حرکتی از او دیده می‌شد. تنها سبیل‌های کلفتش را می‌دیدیم که در پشت لب‌ها می‌لرزید و چون زمین نیفتاد خاطر جمع شدیم که از بمب آسیبی ندیده است.

وقتی آن دو سرهنگ با احترام و ترس و ادب گفتند که سکوت شما ما را نگران کرد و خیلی ترسیدیم مبادا از انفجار لطمه‌ای دیده باشید. سرلشکر باتمانقلیچ خیلی شمرده و محکم گفت: انفجار این بمب، میدان جنگ و سربازان و افسران شهید را در نظرم مجسم ساخت. به خصوص یاد والا حضرت شاهپور علیرضا افتادم که تا سه روز پیش چه وضعی داشت و اینک به چه روزی افتاده است!

برای من که در این مراسم حضور داشتم، عجیب‌تر از همه وضع آن سه افسر، یعنی آینده آنها بود که در این مراسم شرکت کرده بودند! از سرگرد بلالی که دیگر خبری به دست نیاوردم و تجدید دیداری نکردم و از آن دو سرهنگ نیز خاطره جالبی ندارم. یکی را برای همیشه از یاد بردم و دیگری بر اثر اشتباه خودش یا راننده یک تانک نظامی در جریان یک مانور در قیطریه زیر تانک رفت و مُرد!

از ازدواج علیرضا با خواهرزن پرفسور مخبر فرهمند فرزندی به دنیا آمد که در ایران به او علی و در خارج پاتریک می‌گفتند. یا به او تلقین کرده بودند یا خودش احساسات مخصوصی داشت، او شاه را قاتل یا دشمن شماره یک پدرش می‌دانست و به همین جهت با شاهدخت‌ها و شاهپورها میانه خوبی نداشت و این سردی و بیزاری را گاه با حرکاتی تند نشان می‌داد.

یک دفعه که تاج‌الملوک او را خیلی نصیحت کرده و گفته بود تو یادگار علیرضا هستی،

پسری که از همه حتی از شاه هم بیشتر دوستش داشتم، عصبانی شده و بر اثر بگومگو و تندی‌های فراوان کار به جایی رسیده بود که علی در آن سن و سال دست انداخته و چند رشته گیس تاج‌الملوک را کنده بود چنانکه که بر اثر فریادش عده‌ای به کمکش آمده او را از دست نوه‌اش نجات می‌دهند. او را مدتی به‌طور موقت زندانی کردند و بعد مرخص نمودند.

### فرزند علیرضا در آرزوی انتقام

چندسطری هم درباره‌ی فرزند شاهپور علیرضا و سرنوشتی که پیدا کرد بنویسیم. با مرگ شاهپور علیرضا، مادرش که غیرایرانی بود علاقه‌ای به نگاهداری او نشان نداد. به‌خصوص که علی فرزند علیرضا گذشته از اینکه ایران را دوست داشت از نظر اخلاقی، چون محیط فرانسه او را غریبه می‌شناخت و فرانسوی‌ها هم او را غریبه می‌شناختند، فرانسه و مادرش، هر دو را ترک گفته به تهران آمد.

برخلاف انتظار، علی در برابر کلیه‌ی مهربانی‌ها و توجهات شاه و دیگران، از خود نوعی سرکشی و بی‌اعتنایی نشان می‌داد، به‌خصوص که شایعه‌ی دست‌داشتن شاه در مرگ پدرش را، یک واقعیت می‌دانست. به‌همین جهت از همه روی برتافت و برای تسکین احساسات خود و به‌دست‌آوردن اعصاب آرام نخست به تریاک و بعد هم به هروئین پناه برد. ولی او زودتر از همه متوجه شد که استعمال مواد مخدر دردش را درمان نمی‌کند و اگر قصد دارد انتقام پدرش را بگیرد یا حداقل عنصری ارزنده در اجتماع شود، باید مانند یک فرد سالم وارد میدان مبارزه گردد.

ورود علی به میدان اجتماع مصادف با فعالیت چریک‌های فدایی خلق بود یعنی کسانی که اغلب پدر و مادرشان سرشناس و حتی ثروتمند بودند، ولی رفت و آمدشان به مجالس دربار و دیگر شب‌نشینی‌ها و مهمانی‌های آنچنانی و بی‌اعتنایی به خانواده و زن و فرزند، سبب گردیده بود که هم‌زنشان گرفتار عصیان و انحراف گردد و هم فرزندشان. علی خود یکی از این نمونه‌ها بود. این جوان سرکش که دیگر نه پدر داشت و نه مادر و هر وقت به دیدار مادر بزرگ یعنی تاج‌الملوک زن رضاشاه می‌رفت، او با یادآوری شهامت و شجاعت علیرضا و گریه بر سرنوشتی که پیدا کرده بود، دل او را چرکین و ناراحت می‌کرد،

خود را مظلوم دستگاه یعنی دربار می دانست.

او از بسیاری جهات همان طرز فکر و گرفتاری روحی را داشت که گتی عدل، دختر پروفسور عدل دچار آن شده بود. پروفسور عدل نیز در آن روزها به طوری که فردوست نوشته است هم پزشک دربار بود و هم پای قمار شاه و هم لیدر حزب مردم. فردی که برای سرگرمی و گذران وقت و شاید از روی اجبار با شاه بازی می کرد، نه بُرد و باخت واقعی بلکه برای وقت گذرانی شاه. علاقه پروفسور به شرکت در مجامع و اشغال مقامات دولتی و رهبری حزب تا آنجا رسید که وی از خانواده خود غافل ماند و خانواده نیز از او بیزار شدند... خانم فرانسوی او «ببه» به مشروب روی آورد و موجودی غیرعادی شد و فرزندش «گتی» نیز که در واقع امر از داشتن پدر و مادر دلسوز محروم بود و گاه با علی پسر علیرضا معاشرت می کرد و این رفت و آمد تا آنجا رسیده بود که می خواستند از دواج کنند و از نظر سیاسی به ترور شاه مبادرت ورزند... سرانجام پس از سقوط گتی از کوه و فلج شدنش به هم خورد و گتی به جوانان مذهبی روی آورد و همراه بهمن حجت کاشانی فرزند تیمسار حجت، که تازه با او ازدواج کرده بود تصمیم به تشکیل یک گروه مسلحانه برای مبارزه با شاه و رژیم گرفتند...

این دو جوان همراه علی پسر علیرضا و چند تن دیگر فعالیت خود را آغاز کردند، ولی چه از جهت وضع خانوادگی و چه رفت و آمدهای مشکوک برای دستگاه های انتظامی شناخته شده بودند، پسر حجت کاشانی، در زد و خوردهای داخل شهر کشته شد و گتی و علی در پوشش چریک ها به کوه زده و در غاری نزدیک قزوین پنهان شدند. در حمله ژاندارم ها گتی کشته شد و علی دستگیر گردید و زندانی شد. معروف است که در زندان در یک گفتگو کشیده به صورت او یسی زده بود. شاه او را بخشید و مدتی به صورت ناراحت کننده، با برخورد های غیرعادی با این و آن و فحاشی به همه عمر خود را می گذراند. یکبار دیگر به دستور شاه او را دستگیر کردند و چند ضربه شلاق زدند و در یکی از اطاق های کاخ زندانی نمودند که باگریه و زاری تاج الملوک و گفتن کلماتی تند به شاه او را از زندان نجات داد. این نجات از زندان، تنها بیرون آمدنش از زندان نبود، بلکه فشار و حمایت تاج الملوک سبب شد که چند ماهی وارد خانواده سلطنتی شود و با بعضی شاهپورها و شاهدخت ها روابط عادی و حتی دوستانه پیدا کند.

به مناسبت رشدش، رفته‌رفته دنباله‌کارهای پدر را در شمال گرفت و با کمک مأموران دربار و کشاورزان محل به‌صورت یک مالک درآمد. در جریان انقلاب، چون همه از سرنوشت او و پدرش خبر داشتند و حتی می‌دانستند که دوران کوتاهی در ردیف جوانان و گروه‌های تندرو اسلامی بوده است، لذا از مجازات مصون ماند و پس از چند سالی ایران را ترک گفت و به سراغ مادرش رفت... اینکه او چه رابطه‌ای با مادرش دارد و تاکنون ازدواج کرده است یا خیر، مسئله‌ای خصوصی است که نویسنده از آن آگاهی ندارد.

## بعلت شرکت در فعالیت‌های کنفدراسیون سرلشکر حجت پسر خود را طرد کرد!

تیمسار سرلشگر هاشم حجت، فرزند خود را که در آمریکا تحصیل می‌کرد و در آنجا به کنفدراسیون دانشجویان ایرانی پیوسته و در حمله به کنسولگری ایران شرکت کرده بود، طرد کرد و این موضوع را همراه با فعالیت‌هایی که «برای نجات وی از دام مهلکی که در پیش دارد» بکار برده بود، طی یک نامه سرگشاده اعلام کرده است.

متن نامه تیمسار سرلشگر حجت به این شرح است:

پسرم علی حجت که چند سال است برای ادامه تحصیلات عالی بکشور امریکا عزیمت نمود و در ایالت کالیفرنیا اقامت دارد، تحت تأثیر افکار مخرب دوستان بی‌وطنش در فعالیت‌های مخرب مشتی جوان ساده لوح به نام کنفدراسیون دانشجویان ایرانی شرکت نموده و ندانسته به راهی کشیده شده است که، دشمنان ایران بدان راه می‌روند. من به عنوان پدری که به آتیه فرزندش عشق می‌ورزد و از طرفی وطنش ایران را که با رهبری پیشوای عالی قدر و تاجدار خود، اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر بزرگ ارتشتاران، در راه بازگشت به مجد و عظمت دیرین خود پیش می‌رود، می‌پرستد، با نهایت کوششی که برای نجات او از دام مهلکی که در پی دارد بکار بردم متأسفانه نتوانستم پسرم را از چنگال بداندیشان و سیاهکارانی که موجبات اغوای او را فراهم کرده بودند نجات دهم.

### حمله به کنسولگری

من می‌خواستم اقداماتی را که یک پدر در مملکتی به آزادی ایران و بارهبری

بلند پایه اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر بزرگ ارتشتاران می‌توان انجام داد، برای هم‌میهنان عزیز شرح دهم تا شاید درسی برای سایر پدران و مادران باشد.

پسرم باتفاق همسرش که دختر یکی از استانداران سابق کشور است حدود ۲ سال قبل به کشور آمریکا عزیمت نمود تا تحصیلات خود را که در تهران به پایه لیسانس رسیده بود ادامه دهد. اخیراً روزی با خبر شدم که نامبرده به اتفاق عده‌ای دانشجوی ایرانی به کنسولگری ایران در ایالتی که سکونت دارد، حمله نموده و اقدامات ضد میهنی انجام داده است. این خبر در روزنامه‌های تهران نیز منتشر گردید.

اطلاع از این مطلب مرا بی‌نهایت متأثر ساخت نگرانی خود را فوراً به فرماندهانم گزارش کردم و اظهار نگرانی خود را کتباً منعکس نمودم و با کسب اجازه به آمریکا مسافرت نمودم.

بررسی من در کشور آمریکا نشان داد که کنفدراسیون دانشجویان ایرانی ظاهراً مرکز آن در کشور اطریش است و یکی از ارکان بزرگ آن در غرب آمریکا بخصوص در کالیفرنیا می‌باشد.

دانشجویانی که تمایل به کنفدراسیون ندارند و یا مخالف آن می‌باشند چون متشکل نیستند فرصت یا موقعیت ابراز نظر و فعالیت متقابل ندارند.

فعالیت کنفدراسیون بصورت شعار دادن، سخنرانی در اجتماعات، تظاهرات خیابانی، نصب پوستر علیه کشور ایران و آمریکا و شوروی علنی است.

تا آنجا که بررسی کردم کنفدراسیون سازمان نیمه متشکلی است که اعضاء آن کارت عضویت ندارند و دفتر رسمی برای ثبت نام آنها وجود ندارند.

### چه می‌گویند

مرام آنها بطوری که اظهار می‌دارند فقط رسیدگی به امور دانشجویان و کمک در رفع نیازمندیهای آنهاست و هیچ نوع ایدئولوژی خاصی ندارند.

در بحث‌هایی که با بعضی از این قبیل دانشجویان کردم دیدم که مخالف سیستم کاپیتالیسم (بقول خودشان) آمریکا و شوروی و در ضمن ایران می‌باشند و صحبت از یک نوع آزادی و دموکراسی می‌کردند که خودشان نمونه آن را در هیچ جای دنیا سراغ ندارند و در عین اینکه کشورهایمانند چین و آلبانی و کوبا را هم آهنگ افکار خود می‌دانند

وقتی حالت کنترل افکار و سیاست یک حزبی را که در این قبیل کشورها وجود دارد به آنها تذکر دادم و وقتی که سؤال کردم که اگر همین فعالیت‌ها و ابراز عقاید را بعوض آمریکا در چین یا کوبا داشته باشند آیا مجازات آنها بجز اعدام خواهد بود، پاسخی نداشتند که بگویند.

با بررسی‌هایی که کردم بر من محقق شد که کنفدراسیون یک سازمان پوشالی است و فعالیت افراد آن بچگانه است.

در جلسه نمایش و سخنرانی که تحت عنوان هفته ایران در تالار دانشگاه سن خوزه اجرا شد شرکت کردم. در این جلسه کلیه سخنرانی‌ها و نمایشات، حتی رقص‌ها علیه منافع ملی ایران و در ضمن سرپا جعلی و دروغ بود مثال، کوچکترین اشاره‌ای بمنشور انقلاب سفید و اینهمه اصلاحات اساسی که در جهت خواسته و منافع بخصوصی طبقه کارگر و کشاورز بعمل آمده نگردیده است.

### دو عامل اصلی

بنظر می‌رسید دو عامل اصلی در ممانعت از بازگشت آنها از طرز فکری که دارند تأثیر داشته باشد یکی تحریک پی در پی اغواکنندگان اصلی و دیگر خاصیت جوانی و سادگی که برای آنها سخت است که از صف همکاران خود برگشت نمایند. با تمام امکاناتی که داشتم برای برگرداندن پسر و همسرش به ایران توسط مقامات آمریکائی اقدام کردم و بعلت مقررات خاص کشور امریکا نتوانستم به اینکار موفق شوم. اکنون من وجود پسر علی حجت را در خانواده‌ام خلاف شأن ایرانی بودن خود می‌دانم و بدینوسیله به آگاهی عموم مردم شریف ایران می‌رسانم که از این تاریخ او را از فرزندی خود طرد نموده‌ام.

امید است که این عمل بعنوان فداکاری یک پدر برای بزرگداشت انقلاب بزرگی که در این سالها در کشور ما ایران با توجهات مخصوص اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر بزرگ ارتشتاران بوجود آمده مورد پذیرش ملت شرافتمند و شاه دوست ایران قرار گیرد. زنده و جاوید باد اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر بزرگ ارتشتاران، برقرار باد شاهنشاهی پرافتخار دو هزار و پانصد ساله کشورمان، پیروزمند باد ملت شرافتمند ایران، زنده باد ایران. سرلشگر هاشم حجت





**دیدار ناگهانی از فرانسه**  
**فاطمه پهلوی و ریتا هیورث در پاریس**  
**ازدواج شاهزاده خانم ایرانی با یک روزنامه‌نگار آمریکایی**

نخستین روزهای سال ۱۳۲۹ بود. هفته اول فروردین، هنوز گفتگو از عید و چگونگی گذراندن آن روزها در میان بود. آقای عباس مسعودی مدیر مؤسسه اطلاعات، نویسنده را احضار کرده گفتند: چون قرار است شرکت هواپیمایی Air France خطوط هوایی خود را بین ایران و فرانسه برقرار نماید و نخستین خط بین تهران و پاریس به زودی دایر خواهد شد. لذا آماده حرکت به پاریس باشید!...

این خبر چنان وجد و شغفی در وجودم ایجاد کرد که کمی مبهوت شدم، تا آنجا که آقای مسعودی گفت: مگر مایل نیستید؟ نمی‌خواهید بروید؟ که بلافاصله و به سرعت، برای اینکه فرصت از دست نرود گفتم: چرا با کمال حاضرم...

آقای مسعودی صحبت خود را چنین ادامه داد: البته این مسافرت، با هواپیمای فرانسه، که در حقیقت نخستین پرواز هواپیمای خط Air France از تهران به پاریس است صورت خواهد گرفت و چون جنبه تبلیغاتی دارد برنامه‌ای ترتیب داده‌اند که مسابقه‌ای برگزار شود و برنده هم همراه شما به پاریس برود.

برای اطلاع نویسنده آقای مسعودی گفتند: در این مسابقه تعدادی دختران خردسال که فرانسه می‌دانند شرکت خواهند کرد و کسی که بهتر از همه فرانسه بداند و حائز دیگر شرایط هم باشد، با همان هواپیمایی که شما خواهید رفت - زیر سرپرستی شما - به پاریس خواهد رفت و همراه شما در برنامه‌های گوناگونی که Air France تنظیم کرده است، شرکت نموده از نقاط دیدنی پاریس، موزه‌ها و بناهای تاریخی دیدن خواهید کرد و در بازگشت نیز یک طفل برنده فرانسوی همراه یک روزنامه‌نگار آن کشور به ایران خواهد

آمد...

کارها چون با دقت از مدت‌ها قبل با اطلاع وزارت خارجه ایران و دفتر Air France که تازه در تهران افتتاح شده بود و مؤسسه اطلاعات پیش‌بینی و محاسبه کرده بود، با موفقیت به انجام رسید تا آنجا که پس از چاپ اولین آگهی صدها دختر داوطلب شرکت در مسابقه شدند. صادقانه اعتراف می‌کنم که از جمله این دوشیزگان ژاله و شهلا دختران مرحوم سرتیپ باستی، یعنی نوه‌های مرحوم سرتیپ پسیان بودند... هنوز در مأموریت مزبور اختیاری برای انتخاب برنده به اینجانب داده نشده بود که از دور و نزدیک نامه‌ها و تلفن‌های بسیار برای فرستادن این دخترخانم یا آن دوشیزه به نویسنده می‌رسید که همه انتظار قبول پیشنهادشان را داشتند.

تقاضاها بسیار بود و جلوگیری از رنجیدن این و آن دشوار! ارادتمند که نه اختیار فوق‌العاده‌ای داشتم و نه در باطن از گردش کار و تحولات پشت پرده باخبر بودم. تنها هدف و آرزویم این بود که حداقل کسی نرنجد و پس از سال‌ها دوستی آن پدر یا آن مادر که انتظار دارد دخترش را به پاریس ببرم و این آرزو و تحقق نیافته، با نویسنده دشمن نشود.

مهمتر از همه اینکه صادقانه می‌نویسم که وضع خود من نیز روشن نبود و در میان تندبادی از عدم اعتماد و بدبینی نسبت به آینده گرفتار شده بودم. پیش خود می‌گفتم: درست است که در وقایع آذربایجان جانفشانی و فداکاری بسیار کردم تا آنجا که در روزنامه اطلاعات سرمقاله‌ای در تقدیر و تشریح خدمات این خدمتگزار کوچک نوشتند. درست است که نمایندگان مجلس همه و در رأس آنها پاکنهاد دکتر محمد مصدق از فعالیت خبرنگاری چون نویسنده قدردانی کردند. با این حال، این فکر مرا رنج می‌داد و یا به عبارت دیگر بدبینی تا آنجا رسیده بود که از خود می‌پرسیدم چطور شده است بین ددها نویسنده و صدها کارمند، این لطف در حق بنده شده است؟!...

به خصوص که می‌دانستیم مسعودی یک مدیر است. مدیر واقعی، کسی که زندگی را از صفر یعنی از حروفچینی شروع کرده و تشکیلات و تأسیساتی که تا آن روز در ایران سابقه نداشت به وجود آورده بود و صرفنظر از روزنامه اطلاعات، نشریاتی چون اطلاعات هفتگی، اطلاعات ماهانه، ژورنال دو تهران و نظایر آن را در اختیار مردم قرار داده بود و از عجایب آنکه وقتی کسی در حرفه‌اش ورزیده شده بود چه سردبیر و چه خبرنگار هر که را

می‌خواست کنار می‌گذاشت... به یاد دارم روزی آقای علی جلالی نویسندهٔ باذوق و هوشمند، سردبیر دانشمند و ارجمند مجلهٔ اطلاعات ماهانه، با حالی نزار و دلتنگ وارد اتاق ارادتمند شد و در یک جملهٔ کوتاه گفت که با مسعودی به هم زده و مسعودی عذرش را خواسته است. او گفت: از نسیمی دفتر ایام بر هم می‌خورد، از ورق‌گردانی لیل و نهار اندیشه کن! حالا شاید هم این سفر مقدمهٔ کنار گذاشتن نویسنده از خبرنگاری پارلمان است؟!...

پیش خود گفتم هر چه بادا باد. اگر برای آن است که از شغل خبرنگاری پارلمان برکنار شوم، باز هم چه بهتر که به پاریس بروم و از چنین امکاناتی که فراهم آمده است استفاده کنم. با روحیهٔ قوی کار برگزاری مسابقه و انتشار آگهی‌های لازم را تدارک دیدم. صدها نفر شرکت نمودند و بعد از بررسی سوابق و شناسایی و گفتگوهای حضوری، بی‌آنکه زد و بندی باشد نتیجهٔ بررسی و برندهٔ مسابقه تعیین گردید.

روز دوشنبه هفتم فروردین ۱۳۲۹ روزنامهٔ اطلاعات خبر نتیجهٔ مسابقهٔ Air France را چنین درج کرد:

«امروز جلسهٔ تعیین برندهٔ مسابقه مرکب از: نمایندگان سفارت فرانسه، شرکت هواپیمایی Air France، مجلهٔ اطلاعات هفتگی و سایر نمایندگان مربوطه، برای انتخاب برنده مسابقه مسافرت به پاریس تشکیل گردید و از بین شرکت‌کنندگان دوشیزه فریمه پرتوی - عکس مقابل - برندهٔ مسابقه شناخته شد. بلافاصله مقدمات مسافرت نامبرده در معیت نمایندهٔ اطلاعات هفتگی، آقای نجفقلی پسیان فراهم گردید که ساعت ۹ صبح روز ۱۵ فروردین ماه جاری مطابق چهارم آوریل ۱۹۵۰ از فرودگاه مهرآباد وسیلهٔ هواپیمای Air France مجاناً به پاریس عزیمت نموده و در مراسم باشکوه مهمانی کودکان جهان در پایتخت فرانسه شرکت کنند.»

در مورد انتخاب دوشیزه فریمه پرتوی ضروری است یادآور شوم که در موقع امتحان از ایشان، بنده و دیگر داوران متوجه شدیم که این داوطلب خردسال زبان فرانسه را بهتر از خود ما می‌داند و طبق برنامه او را برنده اعلام کردیم - گویا به جهت اختلاف خانوادگی یا دیگر مسائل، ناگزیر چند سالی را در پاریس گذرانده بود - و زبان فرانسه را مثل زبان مادری خود فارسی روان صحبت می‌کرد و نقاشی را هم بسیار خوب می‌دانست.

از این واقعیت استفاده کرده، همین حقیقت را به دختران سرتیپ باستی: ژاله و شهلا

گفتم و توضیح دادم که اولاً فریمه پرتوی زبان فرانسه را، حتی بهتر از خود من که ممتحن بودم می‌دانست ثانیاً چون ممکن نبود شما دو خواهر با هم بروید، ولو یکی برنده می‌شد، دیگری ناراحت می‌گردید زیرا باید مدتی تنها در تهران بماند. که رنجش مختصری که داشتند برطرف شد. البته این دو با تحصیلات عالی اینک یکی در سوئیس و دیگری در آمریکا زندگی می‌کنند.

به هر حال آماده حرکت به فرانسه شدم و بامداد روز سه‌شنبه ۱۵ فروردین ۱۳۲۹ از فرودگاه مهرآباد عازم پاریس پایتخت فرانسه گردیدم. آن روز روزنامه اطلاعات در بالای صفحه آخر خود خبر حرکت ما را چنین چاپ کرد:

### حرکت برنده مسابقه اطلاعات هفتگی و Air France به پاریس

«امروز ساعت ۹ صبح دوشیزه فریمه پرتوی برنده مسابقه‌ای که توسط مجله اطلاعات هفتگی و کمپانی هوایی Air France گذاشته شده بود، در معیت آقای نجفقلی پسیان نماینده اطلاعات به سمت پاریس عزیمت نمودند.

عده زیادی از افراد خانواده‌های پسیان و پرتوی در فرودگاه دوشیزه فریمه و آقای پسیان را مشایعت کردند. دوشیزه فریمه فعلاً یازدهمین مرحله عمر خود را می‌گذراند و عموم مشایعت‌کنندگان به خصوص افراد خانواده پرتوی از موفقیت کودک نامبرده در مسابقه اظهار خرسندی می‌نمودند...»

این یادآوری صنفی نیز شاید شادی آفرین باشد. که هنگام حرکت از روزنامه اطلاعات تصادفاً نماینده مؤسسه اطلاعات در گیلان را دیدم که مانند همه گیلانی‌ها بذله‌گو و خنده‌رو بود. گفت: آقای پسیان اگر فرصتی شد با همین دختر ازدواج کن و در پاریس بمان!...

از عجایب روزگار و تقارن پیش آمدها، در مراجعت روزی که خدمت آقای مسعودی رفتم دیدم آقای رفیع، حاج آقارضا - قائم‌مقام‌الملک - هم حضور دارند. از زمین و زمان و پاریس و تهران صحبت به میان آمد... عاقبت ایشان گفتند: با این محسناتی که از این دختر می‌گویی، چه معلومات و چه زیبایی چرا پس با او ازدواج نکردی؟!... در میان خنده خضار گفتم: قربان معروف است که شما با فلانی که نماینده روزنامه در رشت است برادر ناتنی هستید، ولی چون او هم قبل از رفتنم به پاریس چنین پیشنهادی به من داد، حالا



هنگام ورود ما به پاریس، همه جا گفتگو از ازدواج شاهدخت فاطمه پهلوی بود. حتی فریمه پرتوی نیز دلش می‌خواست بداند او کجاست و با شوهرش در کجا زندگی می‌کند ولی ما فقط در برنامه‌های افرانس شرکت می‌کردیم.

می‌فهمم که خیر، هر دو برادر تنی بوده و از نظر دید و اصالت و آینده‌نگری در یک ردیف هستید!...

که بسیار خندید و...

در صفحه داخلی مجله «اطلاعات هفتگی» در دومین شماره فروردین سال ۱۳۲۹ تحت عنوان «نتیجه مسابقه اطلاعات هفتگی و Air France» مطلبی همراه عکس فریم‌آر پی‌توی با آرم Air France درج شده بود که چون نکات تازه‌ای داشت عیناً نقل می‌کنم:

«روز هفتم فروردین ماه نمایندگان سفارت فرانسه و Air France و اطلاعات هفتگی و سایر نمایندگان مربوطه برای تعیین برنده مسابقه اطلاعات هفتگی و Air France در اداره اطلاعات حضور یافتند و پس از ملاحظه ترسیمات کودکان شرکت‌کننده و یک ساعت ونیم شور و مذاکره دوشیزه فریم‌آر پی‌توی، عکس مقابل را برنده مسابقه شناختند. دوشیزه نامبرده در معیت آقای نجفقلی پسیان نماینده اطلاعات هفتگی روز ۱۵ فروردین ساعت ۹ صبح به وسیله هواپیمای Air France به سوی پاریس عزیمت خواهند نمود و در مهمانی کودکان دنیا که به وسیله روزنامه پاری‌پرس ترتیب داده شده شرکت خواهند کرد و پس از ۱۲ روز توقف به همان وسیله یعنی هواپیمای Air France به تهران بازگشت خواهند نمود. چنانکه وعده داده شده بود مجله اطلاعات هفتگی و کمپانی Air France یک خاطره فراموش‌نشده برای فریم‌آر پی‌توی برنده مسابقه باقی خواهند گذاشت.»<sup>۱</sup>

### چند کلمه راجع به فریم‌آر پی‌توی برنده مسابقه

فریم‌آر در خانواده و بین دوستانش بیشتر به «زوزو» معروف بود. در پنجم فروردین ماه ۱۳۱۹ همان روزی که در امسال کشیدن نقاشی مسابقه را بر شرکت در جشن تولدش ترجیح داد در یک خانواده نجیب ایرانی به دنیا آمده است. پدرش آقای دکتر ولی‌الله پی‌توی و نام مادرش مهری شه‌دوست می‌باشد.

مادرش چون از کوتاهی قد او نگران بود، مشارالیه را از ۴ سالگی تحت تعلیم استاد

---

۱- از عجایب روزگار اینکه در این ۴۸ سالی که از آن روزها می‌گذرد، حتی یک بار هم اتفاق دیدار با فریم‌آر پی‌توی دست نداد.

جانبازیان قرار داد. استاد جانبازیان بی‌نهایت از او رضایت داشت. رشد و تناسب اندام او که از ابتدای تولد خوب نبود، در نتیجه مراقبت استاد جانبازیان خوب شد استاد محترم آتیۀ درخشانی برای او پیش‌بینی می‌کرد. ایشان معتقدند استعداد موزیک و تناسب اندام او قابل تقدیر است. فریمه یک روح شاعرانه ایرانی دارد. از موزیک و رقص خوشش می‌آید. در نقاشی‌هایش سعی کرده است که دو روح صنعتی و طبیعی را درهم آمیزد.

دوشیزه فریمه پرتوی دختری تحصیلکرده و فهمیده و شاید به جهات زندگی داخلی، کمی افسرده می‌نمود. چون سال‌ها بر این سفر گذشته و حتی در آن موقع نیز در صدد پی‌جویی نبودم به مسئله خانوادگی یا اختلافی - اگر هم بود - آشنایی نداشتم. ولی به خاطر دارم که ایشان فرزند دکتر پرتوی پزشک سرشناس و معروف تهران بود. هنگام ورود به پاریس نمایندگان وزارت خارجه فرانسه و سفارت ایران و Air France و صدها روزنامه‌نگار و گروه‌هایی از اطفال فرانسه به استقبال آمدند و سرودها خوانده شد و مراسمی به انجام رسید...

یکی از شادمانی‌های ارادتمند این بود که فریمه پرتوی گذشته از دانستن زبان فرانسه، یکی - دو نفر از افراد خانواده‌اش نیز در پاریس بودند...

به همین جهت جز در مراسم رسمی و اجباری و تشریفاتی که در سفارت ایران و Air France و وزارت خارجه فرانسه برگزار می‌شد یکدیگر را نمی‌دیدیم. پیش از آنکه شرح دیدار از پاریس و ملاقات با دوستان و آشنایان را شرح دهم، نکته‌ای را که بعد از مراجعت به تهران و رفتن به روزنامه متوجه شدم، لازم می‌دانم برای خوانندگان شرح دهم تا کمی در جریان سرنوشت ارادتمند قرار گیرند و بدانند چرا به این پیش‌آمد خوب بدبین بودم...

در بیشتر مطبوعات و کتاب‌های مربوط به آذربایجان و حتی بعضی مقالات آمده است که نخست‌وزیر قوام، سیاستمداری بود که خارج از سازمان‌های دولتی دستگاه اطلاعاتی مخصوص برای خود فراهم کرده بود. این یک واقعیتی است، ولی از نظر سابقه تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد، بین مقامات سرشناس ایرانی، نخستین کسی که مبادرت به ایجاد چنین دستگاه خصوصی برای کسب اطلاعات کرد. شخص حاجیعلی رزم‌آرا بود آن هم در درجه سرتیپی هنگامی که فرماندهی لشکر یکم را داشت و جانشین کریم‌آقا بوذرجمهری شده بود و بعد هم که در مدت کوتاهی فرماندهی نیروی نظامی دربار را



داشت، به فعالیت خود در این زمینه ادامه داد. او در کادر سازمان جدید ستاد ارتش که با اعلامیه اول ضرغامی ظاهر شد، از جهت آشنایی با مقامات گوناگون پست جالبی داشت. آن ایام مصادف بود با حضور نیروهای خارجی در ایران و متفرق و متلاشی‌گردیدن بسیاری از لشگرها و تیپ‌ها و بدتر از همه فرار فرماندهان چنان واحدهایی از مشهد و تبریز و رشت و ارومیه و... در آن روزها یکی از افسران وظیفه که تازه خدمتش پایان یافته بود، مقالاتی در مجله خواندنی‌ها در مورد وقایع شهر یور - بیشتر از دید نظامی و اشتباهات فرماندهان - انتشار می‌داد که در آن شرایط هم مقالات این نویسنده - آقای محمدرضا خلیلی عراقی در خواندنی‌ها و هم مقالات نویسنده دیگر آقای داود امینی در مهر ایران خواننده‌های بسیار داشت.

مرحوم رزم‌آرا از فرصت استفاده نمود و هر دو را برای دادن اطلاعات و راهنمایی جلب کرد. امینی نپذیرفت و راه خود را رفت ولی خلیلی عراقی مجذوب شد و همکاری خود را با رزم‌آرا ادامه داد. همکاری سودمندی که هر دو طرف از آن بهره‌مند شدند.

وی به‌طور خصوصی، اطلاعاتی در مورد این افسر و آن فرمانده در اختیار رزم‌آرا می‌گذاشت که فلانی می‌گفت خود شما چنین کردید و دیگری می‌گفت چنان... که خارج از بحث ماست. خلاصه اینکه کار به جایی رسید که آقای خلیلی عراقی با نفوذ رزم‌آرا در شرکت برق تهران استخدام شد. آن روزها از وزارت نیرو و آب و برق اثری نبود. وی رفته‌رفته رئیس روابط عمومی شرکت مزبور گردید و هماهنگ پیشرفت کشور و گسترش سازمان‌ها و ترقی رزم‌آرا، در کابینه وی رئیس حسابداری یا مدیر کل حسابداری نخست‌وزیر شد.

خلیلی عراقی کمی بعد از ترور رزم‌آرا درگذشت. تا آنجا که به خاطر دارم مطلبی درباره سوءاستفاده یا انحراف اخلاقی او شایع نبود و می‌توانم با صراحت بنویسم که فردی درستکار و با پشتکار و زحمتکش بود. واقعه آذربایجان سبب شد که رزم‌آرا دستگاه کسب خبر خود را توسعه دهد و این به مناسبت مخالفتی بود که با ارفع داشت. نگارنده با اینکه در دو کتاب: «مرگ بود بازگشت هم بود» و «از مهاباد خونین تا کرانه‌های آرس» کوچکترین تملقی از ارفع یا رزم‌آرا نگفته و حوادث را از روی اسناد معتبر نقل کرده‌ام ولی چون در یکی - دو مورد فرمان‌های صادره در دوران ریاست ستاد ارتش با امضای سرلشکر حسن ارفع را آورده بودم، اینکار سبب رنجش رزم‌آرا شد و با آنکه می‌دانست، رفاقت و نزدیکی با

سرلشکر ارفع ندارم، در نزد مسعودی به سخن چینی پرداخته و نویسنده را از اعضای باند سرلشکر ارفع و سرتیپ دیهیمی معرفی کرده بود. او ابوالحسن احتشامی و خلیلی عراقی و ایرج اخگر فرزند سرهنگ اخگر را موظف کرد و به اینها مأموریت داد تا با هزینه ارتش به آذربایجان رفته و از شهر به شهر به او تلگراف کنند و وضع پادگان شهر را گزارش دهند و او در پاسخ با تشکر، از لطف آنها، تلگرافی از خدمات آنها تقدیر کند...

از عجایب آنکه پادگان‌ها وظیفه داشتند با خرید قبوض دهریالی، سبب تشویق نویسندگان نامبرده در انتشار کتابشان شوند!...

جالب آنکه برحسب تصادف، در هفته انتشار کتاب مرحوم ابوالحسن احتشامی به نام «دروازه‌های ایران قفل است» مرزداران شوروی در منطقه مغان به اراضی ایران حمله کرده و قریب ۳۰ کیلومتر در عرض ۵۰ کیلومتر داخل خاک ایران شدند.<sup>۱</sup>

ایرج اخگر که جوانی پُرشور و فرزند سرهنگ اخگر معروف بود، در بیروت در جریان یک مأموریت، خواه به مناسبت زیاده‌روی در غذا یا مشروب، خواه ناراحتی عصبی درگذشت.

سرلشگر رزم‌آرا، افسری تحصیلکرده و باهوش و لایق بود، ولی تملق اطرافیان و تا حد زیاد خودخواهی و جاه‌طلبی، اجازه نمی‌داد واقع‌بین باشد و حقایق را شخصاً پیگیری کرده و راهی دور از انحراف انتخاب کند.

همانطور که گذشت، پس از واقعه آذربایجان و ختم غائله، مراسم کوچکی در ستاد ارتش برپا داشت و به بعضی‌ها نشان و برخی، از جمله نویسنده مدال آذربایجان داد، که نویسنده چون سابقه افسری در زمان نظام وظیفه را داشتیم. از قبول آن خودداری کردم و بعضی روزنامه‌ها چون: بامشاد و آلس آن را عنوان نمودند و رزم‌آرا ناگزیر، روز بعد سرهنگ ستاد ابراهیم منشی را با نشان آذربایجان فرستاد و در حالی که نمی‌خواستیم بپذیریم. ایشان با اصرار آن را در مؤسسه اطلاعات به نویسنده دادند.

در آن روزها مهمترین هدف من که در روزنامه اطلاعات کار می‌کردم، جلب رضایت

---

۱ - خبر مندرج در روز دوشنبه ۱۰ آبان‌ماه ۱۳۲۷ در اطلاعات - از قرار اطلاع حاصله روز چهارم آبان‌ماه مرزداران شوروی به طور ناگهان از مرز ایران در مغان - بیلدashi تجاوز نموده و به طرف مرزداران ایران شلیک نموده و عده‌ای را زخمی کرده و یک نفر را به هلاکت رسانده و قسمتی از خاک ایران را اشغال نمودند. اقدامات مرزداران ایران برای تخلیه مناطق اشغال شده بلا نتیجه مانده و مراتب را به مرکز گزارش دادند و از قرار معلوم مقامات ارتش و دولت مشغول تحقیق قضیه می‌باشند!

آقای عباس مسعودی و پیشرفت در کار و انجام وظیفه‌ای بود که برعهده داشتم و مطلقاً به کارهای ستاد ارتش و آنچه در آنجا می‌گذشت توجهی نمی‌کردم... در حالی که رزم‌آرا گمان می‌کرد که نویسنده با نزدیکی با سپهبد امیراحمدی - که خواهرش زن مرحوم برادرم بود - و سرلشگر ارفع با اینها تماس و همکاری دارم، در صورتیکه مطلقاً چنین چیزی نبود... در کتاب مرحوم خلیلی در مورد آذربایجان، برای آنکه نسبت بی‌اطلاعی به نویسنده بدهد، نوشته است: سرگرد دکتر خمسه صفا پزشک ارتش می‌گفت: «بعضی روزها که صبح زود برای شرکت در مراسم اعدام یکی از محکومین می‌خواستم خانه را ترک کنم، وقتی آقای پسیان که با هم در یک منزل بودیم می‌پرسید کجا می‌روی می‌گفتم: مریض دارم که برای رسیدگی به وضعش بیرون می‌روم...»

در حالیکه آنچه را گفته و نوشته دور از صحت و تنها برای آن بود که مرا بی‌اطلاع نشان دهد... نزدیکترین دوست من در مهاباد سرهنگ مظفری زنگنه بود که ریاست دادگاه‌های نظامی و مدتی هم فرمانداری نظامی مهاباد را برعهده داشت. و قبل از آنکه سرگرد دکتر خمسه صفا، برای حضور در مراسم اعدام محکومی برود، او ماجرا را روز قبل به نویسنده گفته بود!...

برای آنکه اشتباه خلیلی عراقی و سرگرد دکتر خمسه صفا را از نظر خوانندگان بگذرانم یادآور می‌شوم که استقرار نیروهای ارتش در تبریز - پس از فرار پیشه‌وری و دیگران - زودتر از حضور نیروهای ارتش در مهاباد تحقق پذیر گردید و در کردستان به مناسبت حضور مصطفی بارزانی و ایل تحت سلطه او، حل مسائل به درازا کشید.

در تبریز، چند روز قبل از اعدام بعضی افسران، با مرحوم علی خادم عکاس به دیدارشان رفتیم. تقاضاها و درخواست‌های گوناگون داشتند، سروان قاسمی یکی از آنها گفت: من عضو تیم فوتبال شاه بودم... اگر او مطلع شود، مرا عفو خواهد کرد... و از این قبیل...

فعالیت نویسنده برای نجات بعضی از محکومین تا آنجا رسیده بود که روزی سرتیپ هاشمی، رئیس ستاد و بعضی از افسران عالی‌رتبه را خواست و گفت: این آقای پسیان هر روز شفاعت یک افسر همدوره یا نویسنده همکارش را می‌کند... اگر متهم قتل نکرده باشد و در ردیف افسران عادی بوده و به ارتش خیانت نکرده باشد، مرخص کنید یا در مجازاتش تخفیف بدهید و مرا از شر مراجعات پی‌درپی ایشان خلاص کنید!

بگذریم... سرگرد دکتر خسته صفا چند سال قبل در راه هراز در زیر بهمن جان سپرد، حتی نعش او نیز به دست نیامد او نیز در ردیف آزادتمندان رزم‌آرا بود. عجیب این بود که سرلشگر رزم‌آرا، با داشتن دستگاه اطلاعاتی بزرگی مثل رکن دوم و دستگاه کسب خبر خصوصی - و اطلاع از اینکه رابطه و دیداری با سپهبد امیراحمدی و سرلشگر ارفع ندارم، از مبارزه و کارشکنی علیه نویسنده دست برنمی‌داشت، به خصوص با اقدامی که در مهاباد برای جلوگیری از اعدام قاضی‌ها انجام داده بودم. رنجشی به وجود آمد که رفته‌رفته به دشمنی و کینه‌توزی رسید و در اطلاعات هر توطئه‌ای را به دست احتشامی علیه نویسنده به انجام می‌رساند - فردی که تا آخرین روزهای زندگی او را از نزدیکترین دوستان خود می‌دانستم - و حقیقت را چند سال پیش، قبل از مرگ به نویسنده گفت و تقاضای بخشش و گذشت کرد! او چنان غرق در مادیات بود که در سازمان برنامه که نویسنده یا آقای جوانشیر یا آقای دکتر شاه حسینی و دیگران مقالاتی می‌دادیم، در آخر ماه به هر بهانه ما را به رستورانی برای شام می‌برد و پول پرداختی را از ما درمی‌آورد!...

بگذریم... خداوند همه را بیامرزد. منظور نویسنده از اشاره به رزم‌آرا و شبکه‌ای که به وجود آورده بود این نکته بود که در اول سال ۱۳۲۹ هنگامی که گفتند قرار است در اجرای برنامه افتتاح خط هواپیمایی Air France به پاریس بروی کمی مبهوت شده و به فکر فرو رفتیم که چطور ممکن است. این مأموریت که دور از اغراق و مبالغه بسیار جالب و درخشان بود و کلیه کارکنان اطلاعات آرزو داشتند بروند به نویسنده واگذار شده است؟! به هر جهت با چنان افکار درهمی، عازم چنین سفر مشغول‌کننده و جاذب و جالب و شورانگیزی شدم. در آن روزها چه در مطبوعات فرانسه و چه روزنامه‌های ایران مطالب گوناگون و گیرایی در مورد این سفر نوشته می‌شد. از جمله روزنامه اطلاعات در شماره روز دوشنبه بیست‌ویکم فروردین در بهترین و جالبترین صفحات خود تحت عنوان: «فرزند کوچولوی ایران در پاریس» چنین نوشت: «فریمه برنده مسابقه اطلاعات هفتگی و Air France اینک در پاریس است. وی در میان همسالان و مطبوعات پاریس «فرزند کوچولوی ایران» لقب گرفته است. دوشیزه فریمه پرتوی بین چند تن از رفقای کوچولوی خود که از مصر، اسپانیا، پرتغال و یونان در مسابقه نقاشی - Air France» برنده شده و برای گردش به پاریس آمده‌اند. بر اثر انتشار عکس و شرح حال او در روزنامه‌های پاری پارس و انترانسیتژان، منتشره در پاریس بیش از همه معروفیت پیدا کرده و همه او را دوست دارند.

تاکنون چندین بار خبرنگاران و مدیران مؤسسات فرهنگی و کودکانستان‌ها به آقای نجفقلی پسیان سرپرست اعزامی ایشان از روزنامه اطلاعات مراجعه کرده و تقاضای ملاقات و مصاحبه و عکسبرداری از فریماه را کرده‌اند. فریماه روزی که در فرودگاه پاریس در میان کفزدن تماشاچیان از هواپیما پیاده می‌شد، دستش را گرفته بودند تا به آسانی از پلکان پیاده شود و وی بلافاصله سلام کودکان و همسالان ایرانی خود را به کودکان پاریس رسانید.

اکنون مسابقه‌ای در پاریس در جریان است که یک کودک فرانسوی انتخاب و برای هشت روز اقامت به تهران مسافرت نماید. شرط مسابقه ترسیم نقوش قالی و ابنیه تاریخی ایران خواهد بود.

در پاریس برنامه دیدار از سفیر کبیر ایران در فرانسه، تماشای موزه‌ها و کاخ‌های معروف آن کشور، الیزه و نظایر آن و باغ وحش و.. همه به خوبی و خوشی برگزار شد و



رئیس افرانس، در فرودگاه پاریس، از پسیان و دوشیزه پرتوی استقبال می‌کند.

برخورد کلیه مقامات فرانسوی با نگارنده و دوشیزه فریماه پرتوی بسیار مؤدبانه و گرم بود. شاید بیان این نکته ضروری باشد که یادآور شوم تنها مقامی که با سردی ما دو نفر را پذیرفت سفیر کبیر کشورمان بود. آقای سهیلی که بیشتر عمر خود را در وزارت خارجه و در مقامات وزیر مختار و سفیر و حتی مدتی با عنوان وزیر و نخست‌وزیر در تهران و دیگر پایتخت‌ها گذرانده بود، کوچکترین پذیرایی و محبتی نکرد، حتی از نظر تشریفاتی - چون وضع مالی خانواده فریماه خوب بود - هدیه‌ای هم به این کودک نداد.

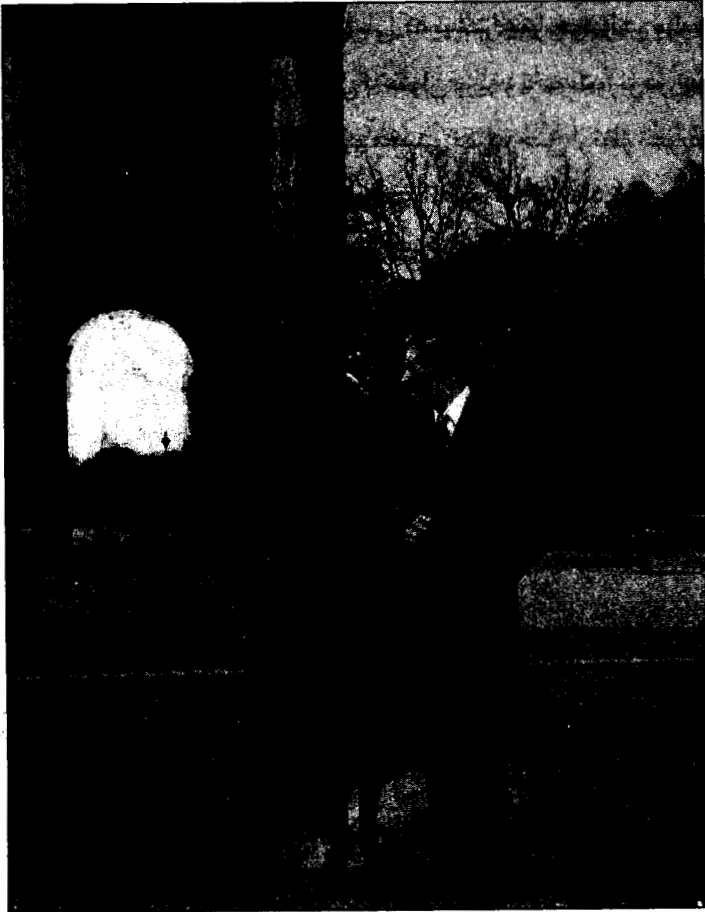
برخورد ایشان با نگارنده - که سال‌ها خبرنگار پارلمانی اطلاعات بودم - و بسیاری از نطق‌های ایشان را در مقام وزیر خارجه و نخست‌وزیر می‌نوشتم بسیار سرد و غیرعادی بود - مثل اینکه نمی‌خواستند بگویند شما را می‌شناسم! متأسفانه این سردی کم مانده بود به برخورد منتهی شود - روزی که به تنهایی برای خداحافظی با ایشان به سفارت رفتم. چون رئیس دفتر و دیگران حرفی نزدند، در را باز کرده وارد اطاق سفیر کبیر شدم پس از عرض ادب گفتم برای خداحافظی آمده‌ام، در قالب رفتار یک نخست‌وزیر با عضو دفترش، بالحن کمی سرد و آمرانه گفتم:

- بیرون باشید تا صدا کنم! بی‌آنکه متوجه حضور کسی شوم، گفتم کاری و تقاضایی ندارم. برای خداحافظی آمده‌ام...

در این بُرهِه از زمان و سکوتی که حاصل شده بود، ناگهان صدای نرم و گرم خانم جوانی به گوشم رسید که گفت: آقای پسیان کمی صبر کنید. با شما کار دارم!... با شنیدن این صدا ناگهان متوجه حضور صاحب صدا شدم که با طمأنینه از جا برخاسته به سویم آمد... در روشنایی کم سالن یا محل کار یا دفتر سفیر متوجه شدم که صاحب صدا، دوشیزه فاطمه پهلوی، کوچکترین دختر رضاخان یا خواهر محمدرضاشاه است.

ایشان از شاگردان برادرزاده‌ام ماه طلعت پسیان بود که چه در انوشیروان دادگر مدت کوتاهی ایشان را درس می‌داد و چه اینکه معلم پیانوی شاهزاده فاطمه پهلوی بود. تعظیم کرده گفتم: در خدمت هستم، امری باشد بفرمائید.<sup>۱</sup>

۱ - فاطمه و حمیدرضا پهلوی فرزندان ملکه عصمت بودند که گرفتاری‌های گوناگون داشتند، از روز تولد تا دیرباز...



فاطمه پهلوی و ونسنت هیلیر هنگام گردش در پاریس  
و گفتگو، در کنار بنای تاریخی پایتخت فرانسه.

والاحضرت که چندبار نویسنده را در منزل سرتیپ پسیان با برادرزاده‌ام ماه طلعت خانم دیده بود و از چگونگی حضورم در پاریس از طریق مطبوعات آگاهی داشت، لب به سخن گشود و کوتاه و مختصر گفت: من با جوانی آمریکایی، بدون اطلاع برادرم ازدواج کرده‌ام و به همین جهت اعلیحضرت سخت ناراحت شده و مرا از مزایای خانوادگی و حتی اسم و رسم و شهرت پهلوی و ثروت شخصی محروم کرده‌اند...

یقین دارم که در این ماجرا خانم تاج‌الملوک نامادری‌ام و والا حضرت اشرف خواهر ناتنی و تندخویی که دارم آتش‌پیری می‌کنند... می‌خواهم شما، پس از ورود به تهران، ماجرا را به اطلاع آقای مسعودی برسانید تا در روزنامه علیه ازدواج من تندروی نشود و مقالات بدی ننویسند. ضمناً به خانم ماه طلعت نیز سلام رسانده بگوئید، آنچه می‌تواند در این راه به من کمک کند. همانطور که او بی‌اطلاع پدرش با مستعان ازدواج کرد؛ من هم چنین کاری کرده‌ام... در هر دو مورد به ایشان اطمینان و خاطر جمع‌ی داده و آرزوی سعادت نموده، و آنگاه با عرض ادب و فروتنی، بی‌آنکه گفتگویی با سهیلی داشته باشم، و حتی نگاهی کنم لذا ایشان اجازهٔ مرخصی خواسته، دفتر سفیر کبیر ایران در پاریس را ترک گفتم.

مسئلهٔ ازدواج ناگهانی والا حضرت فاطمه تا آن روز بر بنده که در پاریس بودم پوشیده بود، ماجرا را برای خوانندگان شرح خواهم داد، اما در مورد آقای سهیلی، هنوز پس از سال‌ها رفتار سردش را از یاد نبرده‌ام.

روزی از روزها بر سر چهارراه فرمانیه ایستاده و انتظار رسیدن تا کسی را داشتم که تصادفاً آقای دکتر مصدق پزشک، فرزند مرحوم دکتر محمد مصدق سیاستمدار بزرگوار رسیدند و مرا سوار کردند و تأثر خود را از درگذشت پدرشان بیان کردم. ایشان گفتند: فلانی کسی که نوکر بیگانه نباشد، در سنین کهولت اینطور گرفتار حبس و محکومیت و در بدری و تبعید می‌شود و چنان که می‌دانید جان می‌سپارد و حتی اجازهٔ برگزاری مراسم تشییع جنازه و دفنش را هم نمی‌دهند، ولی کسی که مهرهٔ دست بیگانه باشد تا آخرین لحظه حریمش را دارند، کاش شما در لندن بودید و می‌دیدید مراسم تشییع و تدفین علی سهیلی چگونه برگزار شد!...

چون به تجریش رسیده بودیم و راهمان از هم جدا بود، صحبت را ادامه نداده، خداحافظی کرده پیاده شدم... یادم می‌آید وقتی که بعضی نمایندگان در مورد سوءاستفاده‌های آقای سهیلی از اعتبارات وزارت خارجه و حتی در دستگیره... در مجلس می‌گفتند و اعلام جرم می‌کردند جناب آقای علی‌خان سهیلی چطور در ادارهٔ روزنامهٔ اطلاعات حضور یافته از آقای مسعودی و بنده می‌خواستند گفته‌های تدین و مدافعات ایشان را قبل از ارسال به چاپخانه از نظر مبارکشان بگذرانیم تا هر چه می‌خواهند کم و زیاد کنند!...



بگذریم و بیش از این خوانندگان گرامی و دوشیزه فریماه پرتوی را که باید با هم به تهران مراجعت کنیم، در انتظار نگذاریم... در فرانسه نیز برای انتخاب مهمانی از نوجوانان برای آمدن به تهران به ابتکار نویسنده همان تشریفات برگزار گردید. با این تفاوت که اگر چه شرایط این مسابقه به ابتکار نویسنده این سطور تنظیم شد ولی چون شرکت «Air France» و روزنامه «پاری پریس» پرداخت کننده سرمایه این مسابقه هر دو فرانسوی بودند و هزینه اصلی را آنها تقبل کرده بودند، به این جهت عده زیادی متجاوز از ده هزار نفر از فرزندان خانواده‌های فرانسوی شرکت کردند که بعد از رسیدگی به شش هزار نفر از آنها که واجد شرایط شناخته شدند، موافقت گردید در مسابقه شرکت کنند.



نجفقلی پسیان، نماینده ارفرانس و روزنامه اکسپرس و سفارت ایران - در هنگام انتخاب نوجوانی که باید به ایران بیاید.

نویسنده برای سربلندی ایران و از این نظر که کاری که به انجام می‌رسد، جنبهٔ آبرومندی داشته باشد، نخست به ادارهٔ «بال‌های دوستی» که تابع سازمانی بین‌المللی بود و نزدیکی ملت‌ها را از راه نزدیکی نوجوانان فراهم می‌آورد، مراجعه کرده و هدفی را که داشتیم با آنها درمیان گذاشتیم که با شور و هیجان استقبال کردند. خلاصه آنکه در این مسابقه که برگزارکنندهٔ اصلی فرانسوی‌ها بودند ولی ارادتمند و آقای فرتاش نمایندهٔ سفارت ایران در پاریس نیز شرکت داشتیم، «ژاک کیدردونی» سیزده‌ساله فرانسوی برنده شد و موافقت گردید که همراه آقای «روژه دالمراس» نمایندهٔ روزنامهٔ پاری پرسی به تهران بیاید. ناگفته نگذارم که قرار ما و پیشنهاد تسلیمی این بود که یک دوشیزهٔ فرانسوی به ایران بیاید. ولی آنها تصور کرده بودند که چون خانواده‌ای در تهران ندارد و ناراحت خواهد شد، بهتر است یک پسر بیاید که ما هم موافقت کردیم.

بدیهی است چون در پاریس و تهران هر دو شهر طبق مراسم مخصوص و تشریفات مشابه استقبال به عمل آمده بود، آن قسمت‌ها را حذف و خلاصهٔ خبری را که مربوط به ورود به تهران است از روزنامهٔ اطلاعات نقل می‌کنم:

«... روز پنجشنبه، دو مهمان فرانسوی وارد تهران شدند. ورود این دو مهمان برای اهالی کنجکاو و مهربان تهران غیرمترقبه نبود.

از همان روزی که فریمه پرتوی به اتفاق نمایندهٔ ادارهٔ روزنامهٔ اطلاعات با هواپیمای Air France به سمت پاریس حرکت کردند، همه می‌دانستند که در مراجعت تنها به ایران نخواهند آمد و به هر وسیله‌ای شده، مهمان‌نوازی شرکت هواپیمایی Air France و روزنامه‌نگاران فرانسوی را جبران خواهند کرد.

قبل از آنکه دورهٔ پذیرایی از فریمه پرتوی و نمایندهٔ مجلهٔ اطلاعات هفتگی در فرانسه پایان یابد، آقای نجفقلی پسیان نمایندهٔ این اداره به سازمان بین‌المللی «بال‌های دوستی» که برای آشنایی کودکان کلیهٔ ملل جهانی تأسیس شده است، پیشنهاد کرد که یک کودک فرانسوی را برای مشاهدهٔ آثار تاریخی و وضع کنونی ایران به این کشور اعزام دارند.

این پیشنهاد مورد توجه قرار گرفت و با نظر نمایندهٔ شرکت هواپیمایی Air France و مدیر دایرهٔ تبلیغاتی بین‌المللی دو روزنامهٔ «پاری پرسی و انترانسیران» یک مسابقهٔ عمومی بین کودکان فرانسوی گذاشته شد.

در این مسابقه که کودکان ده‌ساله تا دوازده‌ساله می‌توانستند شرکت کنند، داوطلبان ناگزیر بودند، پنج منظره از آثار تاریخی ایران را مجسم کنند.

در این مسابقه جالب توجه که بیش از شش هزار کودک فرانسوی شرکت نمودند، انتخاب کودکی که باید به ایران عزیمت کند، شور و غوغای زیادی در پایتخت بزرگ فرانسه به وجود آورد به طوری که صدها نفر از کودکان فرانسوی تلگرافاتی به اداره روزنامه «پاری پرس» و شرکت هواپیمایی Air France مخابره نموده و آمادگی خود را برای شرکت در این مسابقه و دیدار از ایران اعلام داشتند و صفات و امتیازات خود را بیان می‌کردند. در اجتماع بزرگ پایانی که از شش هزار کودک شرکت‌کننده سه هزار کودک برگزیده شدند، طی بیاناتی که از جانب آقای نجفقلی پسیان و نماینده Air France ایراد شد، کودکان فرانسوی ابراز و احساسات شدیدی نسبت به کشور ایران و ایرانیان و دولتش نمودند و علاقه خود را به توسعه روابط دو ملت بیان داشتند.

سرانجام «ژاک کیدردونی» که نقاشی خوبی از تخت جمشید ارائه داده بود، انتخاب شد.»



هنگامیکه فریماه پرتوی برنده ایرانی همراه پسر فرانسوی که برنده مسابقه بین فرانسویها شده بود وارد تهران شدند. نماینده‌ای از طرف فاطمه پهلوی - نه دربار - بفرودگاه آمد.

## عدم حضور در آرامگاه

در ملاقات خصوصی که با آقای عباس مسعودی داشتم، پیام والا حضرت فاطمه را انتقال داده گفتم ایشان از شخص شما تقاضا داشت که نه تنها علیه ازدواجش مطلبی ننویسید، بلکه با نفوذی که در درباریان دارید، کاری کنید که مسئله ازدواج خاتمه یافته تلقی گردد... آقای مسعودی مثل این بود که در گفتگوی تلفنی با سهیلی سفیر کبیر ایران در پاریس اطلاعات بیشتری به دست آورده و به قول معروف باطری اش کاملاً شارژ شده بود. بدون مقدمه گفت: آقای پسیان، از اینکه برنامه Air France را با جدیت و به خوبی به انجام رسانده و مهمانی نیز آورده‌اید و در پاریس هم برای معرفی ایران و ایرانی فعالیت بسیار کرده‌اید، نهایت رضایت را دارم، ولی برای بقای ازدواج شاهدخت فاطمه چه لزومی داشت فعالیت کرده، اساساً در این کار مداخله کنید و او را همراه خود به سفارت ببرید؟! یا به طوری که می‌گویید با هم شام بخورید و مهمان پرنسس علیخان و ریتاهیورث شوید!! متوجه شدم که آقای علی سهیلی خواه از روی سوءظن و بدبینی، خواه برای اینکه بنده را متهم کند، گفته است که با قرار قبلی، ابتدا والا حضرت آمد و بعد هم پسیان تصادفی خودش را رسانده... که توضیح دادم اساساً دیداری خارج از سفارت و قبل از دیدن سهیلی با والا حضرت فاطمه نداشتم و جریان همانطور بود که بیان کردم. و دیدار با ریتاهیورث و فاطمه پهلوی هم تصادفی بود که آقای مسعودی مهلت نداد و گفت دربار از مداخله شما ناراضی است و کار شما را خارج از وظایفی که دارید تشخیص داده‌اند. پرسیدم چه مقامی ناراحت شده است که رفع سوء تفاهم کنم، چیزی نگفت و یادآور شد که بهتر است در مراسم آرامگاه شرکت نکنید. که پذیرفتم و یکی از کارمندان تشریفاتی وزارت دربار این کار را انجام داد. البته مسئله برای نویسنده خالی از اهمیت بود. ولی متوجه شدم که بهانه‌ای درست کرده‌اند تا کم‌کم ذهن مسعودی را نسبت به بنده مشوّب نمایند و الاً با یک روزنامه‌نگار و طفل فرانسوی به آرامگاه رفتن به خودی خود اهمیتی نداشت. برای توجه خوانندگان یادآوری این نکته ضروری است که در آن تاریخ جنازه رضاشاه هنوز به ایران نرسیده و در آرامگاه دفن نشده بود: اینک با خواندن عین خبر مندرج در شماره روز شنبه پنجم اردیبهشت سال ۱۳۲۹ روزنامه اطلاعات - خوانندگان توجه می‌نمایند که به جای خبرنگار فرستاده روزنامه «مأمور مخصوص» ذکر شده است:



ریتا هیورث ستاره سینما در کنار شوهرش پرنس علی خان محلاتی  
فرزند آقا خان، هنگام شرکت در مراسم عقد جدید فاطمه و هیلیر در  
پاریس. مراسمی که جنبه اسلامی داشت.

### مهمانان فرانسوی در آرامگاه شاهنشاه فقید

پریروز یک نفر مأمور مخصوص اطلاعات با آقای روزه دالمراس نماینده روزنامه  
پاری پرس و ژاک کیدر دونی کودک ده‌ساله اعزامی و عده‌ای مأمور فرانسوی مقیم تهران  
به آرامگاه ابدی شاه فقید رفتند.

این بازدید چه از دریچه چشم نماینده مزبور و سایر فرانسویان و چه از دریچه چشم

مأمور اطلاعات جالب توجه و حائز اهمیت است.

آرامگاه یک نمونه عالی صنعت و معماری از هر حیث تشخیص، و طرز ساختمان آن مورد تحسین بازدیدکنندگان قرار گرفت و با شکوه و جلال عجیبی جلوه کرد و ضمن اینکه آثار تأثر در ناصیه افراد بارز و آشکار شد. این تأثر آمیخته با تعجب از قدرت و عظمت ایران و مردان ایرانی بود و همه گفتند بالأخره در این کشور کهن آثاری از تمدن دیده می شود که منحصر به خود آن کشور است.

آرامگاه از سه قسمت تشکیل شده: مقبره، تالار موزه، تالار پذیرایی. مقبره به سبک مقبره ناپلئون (انوالید) با تغییراتی ساخته شده که تناسب اندازه‌ها و ستون‌های عظیم آن از سنگ مرمر خوش‌رنگی از کوه‌های خراسان یک هنرنمایی جدید و نوظهور ذوق صنعتی و لطافت فکری ایرانی است قسمت‌های موزه و تالار پذیرایی نیز در حد خود دیدنی و جالب توجه می باشد.

فرانسویان در دنیا قهرمان ذوق و صنعت و تمدن هستند و کمتر ایرانی است که کشور فرانسه را مورد بازدید قرار داده به این حقیقت پی نبرده باشد.

دیروز بازدیدکنندگان چه در آرامگاه و چه در سایر بازدیدهایی که از اماکن و آثار ایران نمودند چندین بار گفتند. باید کشور ایران را از حیث ذوق و لطافت فکری و هوش و استعداد مردم، فرانسه شرق دنیا نامید و این دو کشور در شرق و غرب در بسیاری از آثار تمدن متوازیاً و متقابلاً پیش می روند و فوق العاده نزدیک به یکدیگرند.

اما بازدید مقبره از دریچه چشم خبرنگار مخصوص اطلاعات موضوعی است که باید مفصلاً مورد بحث مقاله جداگانه قرار گیرد لیکن آنچه مسلم است این است که ساختمان مقبره یکی از عوامل تجسم و تصور منش مردانه و صفات شاه ایران است که نسبت به پدر خود مرعی داشته اند.

انجام اینکار و انتقال جنازه شاه فقید به کشور ایران یعنی کشوری که در اقصی نقاط آن آثار عمران و آبادانی به دست این رادمرد به چشم خودی و بیگانه جلوه گر است یک جواب مثبت و محبت آمیز از طرف پسرش به تقاضای مردم ایران می باشد.

خبرنگار مخصوص ما با آقای ناصر امیرپور رئیس کاخ سعدآباد که فعلاً امور آرامگاه به وی سپرده شده است دیروز تماس گرفت و معلوم شد آخرین بازدیدی که شاه از آرامگاه

پدر نموده‌اند روز دوم فروردین ماه بوده و خرید اراضی اطراف آرامگاه که باغ قشنگی تشکیل داده شده و خانه مخروبه‌ای که داخل باغ افتاده بوده و خبره‌های شهر ری پنجاه - شصت هزار ریال ارزش گذاشته‌اند. چهارصد و چهل هزار ریال بهای آن پرداخته شده و یک خانواده بی چیز شهر ری با این کلبه محقر صاحب سرمایه و آباد شده‌اند...

شاهنشاه در بازدید دوم فروردین ماه از آرامگاه پدر خود، دستور فرموده‌اند قانون توسعه معابر را در کوچه‌های تنگ و باریک و خاکی اطراف باغ مقبره اجرا نمایند هر جا لازم شود کوچه عریض تر گردد زمین آن را ولو یک متر باشد از صاحب آن خریداری کنند. نظر این است که از در غربی باغ آرامگاه خیابانی به جاده کهریزک متصل شود و این عمل بسیار نظر خوبی است زیرا بدون عبور از کوچه‌های تنگ پشت بازار می‌توان به سهولت از جاده کهریزک به مقبره رفت و چون عموماً این محل از طرف اشخاص خارجی که به ایران می‌آیند مورد بازدید قرار می‌گیرد شایسته نیست آنها از کوچه‌های خاکی و قدیمی شهر ری که تمیز نیست عبور کنند.

جنازه چنانکه قبلاً اطلاع داده بودیم روز ۱۶ اردیبهشت ماه به این آرامگاه منتقل و مدفون خواهد شد و سنگ آرامگاه یک سنگ یکپارچه سیاه‌رنگ که از کوه‌های خراسان منتقل و حجاری شده خواهد بود که بعد از انجام مراسم تدفین روی آرامگاه گذاشته می‌شود و ارتفاع آن از سطح زمین یک متر و ۶۰ سانتیمتر می‌باشد.

به طوری که اطلاع حاصل شده اعلیحضرت همایونی قبل از شانزدهم اردیبهشت ماه که مراسم انتقال جنازه به آرامگاه به عمل خواهد آمد مجدداً برای ملاحظه کارهای نهایی که در دست انجام است از آرامگاه یک مرتبه دیگر بازدید خواهند فرمود.

در اینجا نباید ذوق سلیم سه مهندس عالی‌مقام آقایان مهندس صادق، مهندس فروغی و مهندس ظفر را که در تهیه نقشه و مراقبت در ساختمان و مهندسی و معماری آن به خرج داده‌اند نادیده گرفت.

\*

پریروز ظهر مهمانان فرانسوی نهار را در مدرسه سن لویی صرف کردند. نماینده پاپ در تهران و چند نفر از رؤسای مذهبی کاتولیک و فرانسویان مقیم طهران و رئیس مدرسه سن لویی در این ضیافت حضور داشتند.

دیدار ناگهانی از فرانسه / ۲۴۱

شب گذشته نیز ضیافتی از طرف آقای شه دوست پدر بزرگ فریماه در پارک هتل برپا بود و مهمانان ایرانی و فرانسوی در یک محیط گرم پرمحبتی صرف شام کردند. مهمانان فرانسوی مجله اطلاعات هفتگی امروز به اتفاق آقای نجفقلی پسیان با هواپیما به اصفهان رفتند تا آثار تاریخی شهر با عظمت اصفهان را تماشا کنند و با مشاهده این شاهکارهای ذوق و هنر ایرانی صفحات باشکوه دیگری بر دفتر خاطرات فراموش نشدنی خود از مدنیت و معنویت ایرانی بیافزایند.



نفر سمت راست ژاک کیدورنی جوان فرانسوی برنده مسابقه در کنار دوشیزه فریماه پرتوی همراه نماینده مجله پاری پرس هنگام بازدید از مناظر ایران.



مهمانی‌ها زیاد و دیدوبازدیدها، چه طبق برنامه و چه خارج از تشریفات و به‌طور خصوصی فراوان بود. نگارنده نیز طبق رسوم برای آشنایی دو مهمان فرانسوی با وضع زندگی و خانواده یک روزنامه‌نگار، مهمانی ناهاری به این دو نفر دادم... اما رفته‌رفته برای نگارنده مسئله‌ای پیدا شده بود که پس از سال‌ها با خوانندگان در میان می‌گذارم. آقای «روژه دالمراس» که به قول خودش هم نویسنده و هم شرکت‌کننده در جنگ‌های پارتیزانی با آلمان‌ها بود! پس از چند روز هوس کرد سری به جنوب شهر بزند. خیلی جدی گفتم در برنامه تنظیمی نیست. درست همان بازدیدهایی را که من در پاریس انجام داده‌ام، شما هم می‌توانید اجرا کنید. خندید و از اطلاق بیرون رفت و کمی بعد با آقای پالیزی وارد شدند: پالیزی از خانواده‌های معروف کرمانشاه بود که تحصیلات جالبی کرده و دیداری هم از فرانسه داشته و حالا به صورت کمک با دوستانی که در ژورنال دو تهران فعالیت داشتند، کار می‌کرد. گاه نقش نامه‌بر را بازی می‌کرد و گاه به صورت مترجم از خارجی‌ها استقبال می‌نمود. سردبیر آن روز ژورنال دو تهران دکتر فرزامی بود ولی کارهای اصلی را میشل حاجیان انجام می‌داد.

پالیزی گرفتار اعتیاد شده بود و همین درد مقام و نقش او را روزبه‌روز پائین‌تر آورده بود و می‌آورد، تا آنجا که گاه او را به صورت دلچک نگاه می‌کردند. بیشتر دوستان او افراد خوشگذران و سرزنده و بگو و بخند بودند. از جمله اینها «ناپلئون ژکل» نماینده خبرگزاری فرانسه در ایران بود. وی به قدری با پالیزی نزدیک و صمیمی و هم‌پالکی شده بود که سرانجام چون او معتاد شد و رفته‌رفته، چه از نظر گزارش‌هایی که به پاریس داده بودند و چه تن‌پروری و عدم احساس مسؤولیت در کاری که برعهده داشت، از ستمی که داشت برکنار شد و گویا به وضع بدی درگذشت. چون هرگز عادت به مداخله در زندگی خصوصی دیگران نداشته‌ام، مطلب را خاتمه می‌دهم.

این آقای پالیزی با شرایط و صفاتی که داشت، در چند روزی که «دالمراس» در تهران بود، قاپ او را دزدید و از زیبایی‌های تهران... داستان‌ها برایش گفته بود. به هر حال نگارنده پیشنهاد دالمراس را رد کرده و گفتم مگر شما در پاریس مرا به کازینوها و... بردید که من شما را در تهران به چنین اماکنی ببرم. بسیار مؤدبانه و بی‌آنکه برنجد او را از سر باز کردم.

«دالمراس» که در این رفت و آمدها با آقای پالیزی آشنا شده بود، تقاضایش را با او

در میان می‌گذارد و به قول معروف، کور از خدا چه می‌خواهد دو چشم بینا. پالیزی دست نماینده «پاری پرس» را گرفته، رهسپار دروازه قزوین و آن طرف‌ها می‌شود... البته قبل از رسیدن به آنجا در دو یا سه رستوران و کباب‌رۀ شام می‌خورند و یکی - دو گیلان هم می‌زنند...

پالیزی و دالمراس وارد چند خانه می‌شوند، تا اینکه نماینده روزنامه پاری پرس، زنی را پسندیده و با تعجبی که از توجه و خنده آن زن برایش دست داده بود، تمایل خود را ابراز می‌دارد. پالیزی به عنوان سخنگو یا مترجم وارد مذاکره می‌شود. طرف می‌گوید او مگر لال است که تو صحبت می‌کنی؟ پالیزی در جواب می‌گوید: او فرانسوی است و زبان فارسی نمی‌داند... زن فریاد می‌کشد. خاک بر سرتان، درست است که من در این خانه گرفتارم، ولی بدانید ممکن است پهلوی سگ بخوابم، ولی هم‌خوابه یک کافر نمی‌شوم... هر دو به خصوص دالمراس زیاد ناراحت می‌شوند به سرپرست خانه رجوع می‌کنند. می‌گوید زنی با شهامت است راستش را گفته، من اجازه ندارم کسی را مجبور کنم... هر دو دمق خانه را ترک گفته، یکی به هتل محل اقامت و دیگری به خانه‌اش می‌رود...

صبح هر دو را دیدم، وقتی داستان را شنیدم بسیار خوشحال شدم، ولی به روی خود نیاوردم، هر چه دالمراس بیشتر توضیح می‌داد و ناراحتی خود را بیان می‌کرد. باطناً بسیار شادمان می‌شدم. ولی خود را کمی متعجب نشان می‌دادم. می‌گفت در چنین خانه‌هایی در فرانسه اغلب مراجعین بیگانه، عرب و آفریقایی و... هستند ولی از این خیرها نیست که کسی را چون ملیت یا کیش دیگری دارد رد کنند؟!...

از فرصت استفاده کرده به ماجرا خاتمه داده گفتم: چنانکه دیدید، محرومترین فرد ایرانی، در حد خود دارای آزادی است و کسی نمی‌تواند اراده‌اش را بر او تحمیل کند. ممکن است لغزشکار باشد، ولی اسیر و برده و کنیز نیست. آنچه دیدید نمونه‌ای از باطن زندگی محرومترین افراد ایران است و من چون می‌دانستم شما را نخواهند پذیرفت، با شما نیامدم... او رفت... پالیزی نیز کمی بعد... از این جهان رفت.

### روزهای پُرشور برای روزنامه‌نگاران ایران و جهان

برای نویسنده، تحولات پُرشور و مأموریت جالب روزنامه‌نگاری از آغاز فروردین شروع شد، ولی برای روزنامه‌نگاران و مردم ایران و خاورمیانه به خصوص، روزنامه‌های

پُرسروصدای خبری، از آغاز اردیبهشت‌ماه انتشار خبرهای جنجال‌برانگیز آغاز گردید. روزهایی که از یکسو خبر ازدواج شاهدخت فاطمه به گوش مردم رسیده بود. و از جانب دیگر گزارش حمل جنازه رضاخان از مصر به تهران جلب توجه می‌کرد و سومین خبر، گزارش ازدواج فتحیه خواهر کوچک ملک‌فاروق در آمریکا با یک مرد آمریکایی بود! درست مثل ازدواج فاطمه پهلوی، سرخود و بی‌اجازه!...

در مورد تشییع جنازه رضاشاه در آغاز مطالب ضد و نقیضی انتشار یافت، از جمله اینکه روزنامه «آخر لحظه» که از نشریات مؤسسه مطبوعاتی روزنامه «اخبار الیوم» است نوشت که شمشیر و نشان‌های پادشاه فقید ایران که هنگام قرارداد دادن جنازه‌اش در مقبره رفاهی به دربار سپرده شده بود، گم شده است. روزنامه علاوه کرده بود که اگر چه بهای آنها حدود ۸۵۰ لیره است و فوق‌العاده نمی‌باشد، ولی از نظر علاقه ایرانی‌ها اهمیت بسیار دارد، که بعدها معلوم شد صحت ندارد و در مراسم انتقال جسد که شاهزادگان ایرانی رفته بودند، شاهزاده‌خانم فوزیه نیز شرکت کرده و دسته‌گل بسیار مجللی نثار مقبره پدرشورش کرده بود. چون مسئله انتقال جنازه رضاشاه مورد بحث نیست و رفت و آمد دو هیأت ایرانی و فرانسوی به پاریس و تهران برای افتتاح خط Air France نیز به خوبی پایان پذیرفت و خط مزبور زودتر از دیگر خطوط اروپایی مشغول کار شد، به شرح جریان ازدواج شاهدخت فاطمه و بعد هم فتحیه می‌پردازیم، به خصوص که در این گیرودار پای ازدواج پسر آقاخان محلاتی با ریتاهیورث نیز به میان کشیده شده بود!

در روزهای اقامت نویسنده در پاریس، وقتی خبر ازدواج شاهدخت فاطمه و ونسنت هیلیر در تهران انتشار می‌یابد. بلافاصله دربار روز ۲۶ فروردین‌ماه مبادرت به صدور اعلامیه نموده، به این عنوان که چون بدون کسب اجازه از شاهنشاه و برخلاف قوانین مملکتی مبادرت به ازدواج با فردی غیرمسلمان در کشور ایتالیا کرده است، بنابراین از کلیه حقوق و مزایای درباری و ملیت ایرانی و حتی ارث محروم می‌شود. این اعلامیه در کشورهای عربی و اسلامی مورد توجه قرار گرفت ولی در کشورهای اروپایی از جمله فرانسه و به خصوص ایتالیا با بی‌اعتنایی و سردی و سرزنش روبه‌رو شد.

در قبال خبرها و شایعات گوناگون، روزنامه اطلاعات چه از این نظر که موضوع ازدواج فاطمه را مورد بحث قرار دهد و چه از این جهت که نظر تاج‌الملوک و دیگر گروه مخالف فاطمه را در این راستا جلب کند، در صفحه اول در کادر مخصوص خبری به این شرح

انتشار داد:

«این چند روز اخبار مختلفی به وسیله خبرگزاری‌های خارجی در دنیا پخش شده و از جمله در پاره مطبوعات عربی نیز انتشاراتی داده شده که والا حضرت فاطمه مورد عفو اعلیحضرت همایونی قرار گرفته و یکی از خبرگزاری‌ها از قول شوهر شاهدخت نوشته بود که از دواج ما مورد قبول اعلیحضرت قرار گرفت.

به طوری که اطلاع یافته‌ایم پس از صدور اعلامیه از طرف دربار شاهنشاهی هیچ‌گونه تغییر تصمیمی اتخاذ نشده و این انتشارات خبرگزاری‌ها که می‌نویسند موضوع مورد عفو شاهنشاهی قرار گرفته به کلی عاری از حقیقت است.

تردید نیست که هم شاهدخت و هم شوهر ایشان سعی بسیار دارند مورد عفو ملوکانه قرار گیرند و چنانچه قبل از ازدواج هم نیت خود را ابراز داشته شوهر شاهدخت آماده تشرّف به دین اسلام و قبول تابعیت ایران بوده و اکنون نیز اعلام داشته‌اند که برای اجرای مراسم ازدواج آن‌طور که شرع انور اسلام معین کرده است حاضر می‌باشند و تشرّف به دین اسلام را نیز عملی نموده‌اند لیکن چون بدون کسب اجازه و جلب موافقت اعلیحضرت همایونی به این اقدام مبادرت نموده‌اند به هیچ‌وجه موافقت با درخواست آنها از طرف اعلیحضرت همایونی نشده و اینگونه انتشارات حقیقت ندارد.»



عکسهای فاطمه و ونست هیلیر در کنار هم که آنها را زن و شوهر معرفی می‌کرد زودتر از ایران در مطبوعات دنیا انتشار یافت.

البته برای مردم عادی این خبرها چندان جالب نبود. زیرا به قدری گرفتاری داشتند که فکر سرنوشت فاطمه و هیلیر نبودند، ولی به طور کلی دلشان می‌خواست نوعی گره‌گشایی شده و فاطمه هم که اینک ازدواج کرده دنبال زندگانی خودش برود. زیرا از آشرف و شمس پهلوی دو خواهرش بهتر بود! چند روز بعد مطالبی در اطلاعات درج شد که نشان می‌داد. در دربار موافقتی حاصل شده و به همین جهت این مطالب که غیرمستقیم دفاع از هیلیر و ازدواج او با فاطمه بود به چاپ می‌رسید. از جمله آن مطالب، این نوشته بود که هم هیلیر را قوم و خویش نخست‌وزیر اسبق انگلستان معرفی می‌کرد و هم از بازماندگان خاندان «رودیارد کیپلینگ» شاعر مشهور انگلیس:

پاریس - یک نفر روزنامه‌نگار مسلمان مقیم ایتالیا که دو دفعه به ملاقات شاهدخت فاطمه پهلوی و همسر ایشان نایل شده است. شرح آخرین دیدار خود را برای مجله‌ای که سِمَتِ نمایندگی آن را دارد فرستاده که اینک نکات برجسته آن اقتباس می‌شود:

«... هیلیر با آنکه بیست و پنج سال از عمرش گذشته جوانی بسیار ساده و محجوب و خیالپرست است. همیشه در رؤیاهای شیرین غوطه می‌خورد.

دنبال عواطف پُرشور خود می‌دَوَد. هر کس او را با موهای طلایی انبوه و چهره ساده بی‌آلایش که دارد مشاهده کند خواهد گفت این جوان برای دویدن در چمن‌ها و صحراها و تعقیب حیوانات مناسب‌تر است تا اداره کردن خانه و زن و تحمل وظایف سرپرستی خانواده.

هیلیر با آنکه جوان است بیشتر اقطار و اکناف دنیا را سیاحت کرده ولی در هر کاری تا از همسر خود اجازه نگیرد تصمیمی اتخاذ نمی‌نماید.

همسر او نیز بسیار حساس و تیزهوش است.

در ماه‌های اخیر سال گذشته مسیحی، شاهدخت فاطمه از برادر تاجدار خود اجازه گرفت که برای مطالعه در فیلمبرداری و مسائل مربوط به صنعت سینما عازم هولیوود شود. شاهنشاه این تقاضا را پذیرفتند و شاهدخت که دوستدار و دلباخته سینما است رهسپار آمریکا گردید.

در همین سفر بود که شاهدخت و هیلیر در نزدیکی شهر لوس‌آنجلس که محل سکونت بستگان و فامیل هیلیر است، ملاقات کردند.

خانواده هیلیر از یک فامیل کهنسال انگلیسی ریشه گرفته و بارود یارد کیپلینگ شاعر مشهور انگلیسی و نیز با بالدوین نخست‌وزیر اسبق انگلیس خویشاوندی دارد. خانواده هیلیر چه از طرف پدر و چه از طرف مادر دوستدار هنرهای زیبا و ماجراجویی هستند.

عشق به ماجراجویی و اقدام به کارهای برجسته در خون افراد این فامیل نفوذ کرده است.

مادر هیلیر وقتی شنید پسرش می‌خواهد با شاهدخت فاطمه ازدواج کند یک انگشتر گرانبها که به اسلوب قرون وسطی ساخته شده است به او داد تا به نامزد خود اهداء کند. روی این انگشتر عکس یک خروس را حکاکی کرده‌اند که می‌خواهد آواز بخواند. هیلیر اعتراف می‌کند که قبلاً حدس نمی‌زده ازدواج او اینطور با مانع مواجه شده و سر و صدا ایجاد نماید بلکه تصور می‌کرده این ازدواج هم مثل ازدواج‌های عادی آمریکاست که بیش از چند دقیقه طول نمی‌کشد و تشریفات پیچیده‌ای ندارد ولی بعداً فهمید که ازدواج با یک شاهزاده‌خانم چه کار بزرگ و مهم و پرسروصدایی است که ممکن است بزرگترین اخبار جهان را تحت‌الشعاع خود بگیرد.

هیلیر در موقعی که در دانشگاه کلمبیا تحصیل می‌کرده با یک جوان عرب لبنانی آشنا شده و به وسیله او اطلاعات مختصری درباره اصول و تعالیم اسلام به دست آورده و حروف الفبای عربی را نیز یاد گرفته است. بدون آنکه حدس بزند روزی این اطلاعات مذهبی و الفبای عربی مورد استفاده و حتی مورد احتیاج او خواهد شد.

### دیداری دیگر در هتل اکسلسیور

شب آخر اقامت نویسنده و فریمه در فرانسه، قرار بود یک ضیافت شام در هتل اکسلسیور داده شود، که خواه به علت صرفه‌جویی در هزینه یا مسائل دیگر تحقق نیافت. راستی آنکه چون دوشیزه فریمه پرتوی نیز با خانواده‌اش زندگی می‌کرد و من تنها بودم، تحت تأثیر تعریف‌هایی که از هتل مزبور می‌کردند، پیش خود دل به دریا زده گفتم تنها و به هزینه خودم به این هتل می‌روم تا حداقل اینجا را هم دیده باشم. زیرا ممکن است سال‌ها سپری شود و دیگر پاریس را نبینم.

نگارنده پس از ورود به سالن مخصوص، نه تنها تحت تأثیر جلال و شکوه و آراستگی آن در بهت و حیرت فرو رفته، بلکه دیدن شاهدخت فاطمه و شوهرش و دو نفر دیگر - که ندانستم آنها مهمان فاطمه پهلوی و شوهرش هستند یا برعکس - مرا در نوعی شادی توأم با تعجب فرو برد. شاهدخت از دور به سلام نویسنده با گرمی جواب داد و حتی با مهربانی و از روی واقعیت نه تعارف، اشاره کرد که بروم و در کنار آنها بنشینم، ولی نویسنده خودداری نموده، با عرض ادب و فروتنی و اشاره به حضور دیگران عذر خواسته و به قول تهرانی‌ها فهماندم که اینجا هم که نشسته‌ام، در خدمت شما هستم. در مورد مهمان‌ها، یعنی دو نفری که با او بودند، قیافه زن بسیار آشنا به نظرم می‌آمد... تو گویی او را بارها دیده‌ام، ولی مرد را نمی‌شناختم و چون لحظه به لحظه هم بر تعداد مهمان‌ها افزوده می‌شد و هم هر تازه‌واردی به این چهار نفر نگاه می‌کرد، از گارسونی که می‌آمد و می‌رفت پرسیدم مهمانان چه کسانی هستند گفت: شاهزاده خانم ایران و شوهرش و ریتاهیورث هنرپیشه معروف و شوهرش با توجه به صدور اعلامیه درباره ایران تعجب کردم که چطور ممکن است ساعات عمر را اینطور با شادی بگذرانند و چنین صمیمی و گرم و خودمانی شوند؟!

پس از صرف شام، تصمیم گرفتم حساب را پرداخته، از دور خداحافظی کرده بروم. خدمتکار از دادن صورتحساب خودداری کرد و گفت: همانها که شما نمی‌شناسید، حساب شما را پرداخته و گفته‌اند، از شما دریافت نکنم و با آنکه میل داشتم بدون صحبت با آنها خداحافظی کرده بروم، از نظر اخلاقی خود را موظف دیدم به سراغ فاطمه پهلوی رفته، پس از تشکر خداحافظی کنم. فاطمه پهلوی، مرا یکی از اقوام خود معرفی کرد - زیرا در آن روزها نیز گرفتاری ریتاهیورث از دست روزنامه‌نگاران نه به اندازه دایانا، البته کمتر از او، ولی به هر حال برایش مشکلی بود<sup>۱</sup> - نویسنده عرض ادب کرده و چند کلمه‌ای درباره شهرت ریتاهیورث و هنرمندیش بر زبان راندم و از اصالت خاندان آقاخان و پیوستگی آنها به مردم ایران و شهرتی که دارند. جملاتی بیان کردم، که بیشتر جنبه واقعیت داشت تا مداهنه و لبخند آنها نمایانگر رضایتشان بود.

جملاتی را که نویسنده به زبان فرانسه می‌گفتم. فاطمه پهلوی به انگلیسی ترجمه

۱ - آنروزها دایانای مطرح نبود برای توجه وضع ریتاهیورث نوشتم.

می‌کرد. چون از هر جهت ناآشنا و غریبه بودم، اجازه مرخصی گرفته عازم رفتن شدم. والا حضرت اشاره کرد که بایستم. بار دیگر بلند شد و جلو آمد و گفت: «از مسعودی بخواهید چیزی علیه ما ننویسد و به آقای راشد هم سفارش کنید. از نظر شرعی اقدام کرده میانجی شود.» که پاسخ مثبت داده و هتل را ترک نمودم. در آن شب اطلاع حاصل کردم که فاطمه پهلوی و ونسنت هیلیر مقیم همان هتل اکسلسیور هستند!

این دیدار تصادفی و بی‌گفتگو در هتلی که بعدها دانستم در نزدیکی سفارت ایران در پاریس قرار دارد سبب شد که افرادی ذهن آقای مسعودی را مشوّب کنند و ایشان چنین تصور کنند که با آگاهی قبلی یا به دعوت فاطمه پهلوی به این مهمانخانه رفته‌ام، در حالیکه همانطور که گذشت این دیدار تصادفی بود و گذشته از اینها من از چنان قدرت و موقعیتی برخوردار نبودم که بتوانم نظر شاه را تغییر دهم و به او بگویم با خواهرش چگونه رفتار کند؟!

مسئله جالب اینکه با توجه به پیوند خاندان پهلوی و سلاطین مصر، در این موقع نیز مدل مشابهی در آنجا پیدا شد. بدین ترتیب که فتحیه خواهر ملک فاروق هم که دختری در سن و سال فاطمه بود با یک جوان مسیحی ازدواج کرد. این جوان مسیحی از اهالی مصر یعنی از کسانی بود که مصری‌ها آنها را قبطی می‌گفتند. در مورد این ازدواج مصطفی نحاس پاشا نخست‌وزیر آن روز مصر، مخالفت خود را اعلام کرد و گفت شورای سلطنت به زودی به این مسئله رسیدگی خواهد کرد. نحاس پاشا به روزنامه‌نگاران گفت که ملکه نازلی با این ازدواج مخالف است و متذکر شده که قصد داشتم کسی را به آمریکا بفرستم تا مانع ازدواج دخترم شود، ولی با توجه به روش فتحیه و استقامتی که دارد، چون یقین داشتم تقاضایم را نپذیرفته و از ازدواج منصرف نخواهد شد، تغییر عقیده داده و هیچ‌کس را نفرستادم.

جالب اینکه خواهر دیگر ملک فاروق به نام «فائقه» نیز در همان ایام در آمریکا با مردی به نام فؤاد صادق ازدواج کرد، ازدواجی که برخلاف میل فاروق بود و مهمتر اینکه به تذکر فاروق در مورد ازدواج نکردن توجهی نکرده بود.

اما فرق رفتار محمدرضا با فاروق چنانکه خواهد آمد در این بود که محمدرضا با توصیه آقاخان محلاتی و جم و... به ملایمت گذشت کرد، ولی فاروق از تندروی دست



برنداشت. خبرنگار روزنامه اخبار الیوم در واشنگتن در این مورد چنین گزارش ارسال داشت:

«دولت آمریکا به شاهزاده خانم فتحیه و شوهرش ریاض غالی افندی اخطار کرده که در ظرف چند هفته باید از آمریکا خارج شوند اگر خارج نشوند دولت آمریکا اجباراً در صدد اجرای تصمیم خود برمی‌آید.

این تصمیم آمریکا ناشی از آن است که دولت مصر به دولت آمریکا اطلاع داده که تذکره سیاسی فتحیه و شوهرش را باطل می‌کند. بنابراین از امروز به بعد در ردیف اشخاص عادی هستند و چون دولت و پادشاه مصر با ازدواج شاهزاده خانم مخالف هستند، دولت آمریکا این تصمیم را به عنوان مجامله و نزاکت اتخاذ کرده است. شوهر شاهزاده خانم فتحیه از چهار سال پیش تاکنون در آمریکا اقامت دارد و اگر یک سال دیگر در آن کشور بماند می‌تواند تابعیت آمریکا را بپذیرد.»

✱

در مصر پیش‌بینی می‌شود که شورای عالی دربار سلطنتی که رئیس مجلس سنا و رئیس جامعه الازهر هم در آن عضویت دارند. شاهزاده خانم فتحیه را از حقوق خود محروم سازد و بنابراین دیگر نخواهد توانست از عواید املاک خود استفاده کند.

گزارش رسیده از سانفرانسیسکو حاکی است که ازدواج فتحیه با ریاض غالی بیک، فقط ازدواج عرفی و مدنی بوده و هنوز ازدواج مذهبی آنها صورت نگرفته است زیرا شوهر مسیحی است و ازدواج زن مسلمان با شوهر مسیحی جایز نمی‌باشد.

ریاض غالی مدعی است که چهار سال پیش به دین اسلام تشریف یافته و ملکه نازلی مادر پادشاه مصر نیز از اسلام آوردن او اطلاع داشته ولی مطلعین می‌گویند این ادعای او صحیح نیست. (ریاض غالی از مسیحیان مصر است که به نام قبطی نامیده می‌شوند و از دوره ماقبل اسلام در مصر سکونت داشته و مسیحی بوده‌اند).

پدر ریاض غالی وقتی شنید پسرش می‌خواهد مسلمان شود به گریه افتاد و ابراز تأسف شدید نمود.

ملکه نازلی پیشنهاد کرد که پارلمان مصر یک جلسه خصوصی سری تشکیل داده در این موضوع تصمیم بگیرد ولی نحاس پاشا این پیشنهاد را نپذیرفت.

دربار مصر برای جلوگیری از وقوع این ازدواج بی‌اندازه تلاش کرده ولی موفق نشده است. ملک فاروق که از این حادثه فوق‌العاده عصبانی است اظهار داشته است حاضرم کلیه ثروت خود را فدا کنم تا از این ازدواج جلوگیری شود ولی متأسفانه تقدیر با تدبیر ما موافقت نکرد.

شاهزاده خانم فتحیه در سال ۱۹۴۶ در بندر ماریسی با ریاض غالی آشنا شد. ریاض غالی در آن موقع، در قونسولگری مصر در ماریسی کار می‌کرد و یک عضو دفتری بود. آن سال ملکه نازلی با دو دخترشان وارد ماریسی شدند و ریاض غالی در التزام رکاب ملکه تا سوئیس رفت و دیگر برنگشت. هر چه وزارت خارجه به او اصرار کرد که به مقر مأموریت خود برگردد قبول ننمود. وزارت خارجه بالأخره از روی ناچاری او را از خدمت دولتی معاف ساخت یعنی متقاعد کرد.

ریاض غالی همانطور همراه ملکه نازلی و شاهدخت‌های مصری به آمریکا رفت. در تابستان گذشته بود که دربار مصر اطلاع یافت میان امیره فتحیه با ریاض غالی روابط عاشقانه پیدا شده است.

دولت مصر فوراً در صدد برآمد ریاض غالی را به مصر مراجعت دهد ولی نتوانست. حتی یکی از رجال عالیرتبه مصری مخصوصاً برای این منظور به آمریکا رفت ولی او فقط موفق شد وقوع ازدواج را چندی به تأخیر اندازد.

دولت مصر خبر ازدواج را از تلگراف نماینده رویتر و خبرگزاری فرانسه دریافت نمود. کسانی که رابطه نزدیک با فتحیه دارند می‌گویند شاهدخت فاطمه پهلوی او را تشویق و تشجیع کرده که با شوهر مسیحی خود ازدواج کند و از آینده خود ترسی نداشته باشد چون قطعاً برادرش او را عفو خواهد کرد.

فتحیه قرار بود روز ۲۷ آوریل ازدواج کند، ولی چون آن روز مصادف با روز وفات پدرش بود ازدواج را به تأخیر انداخت.

فتحیه در پاسخ کسانی که پرسیدند اگر حقوق و مزایای خانوادگی از شما سلب شود و از استفاده از املاک خود ممنوع شوید چه خواهید کرد؟

پاسخ داد کار می‌کنم هر کاری که پیش آید به عهده می‌گیریم. فتحیه این شایعه را که می‌خواهد وارد هنرپیشگی شود و در فیلم بازی کند تکذیب

نمود.

همانطور که گذشت، در قاهره ملکه نازلی مخالف بود و در ایران مخالف اصلی تاج‌الملوک بود که همچنان قصد فرمانروایی داشت. به خصوص که با ملکه عصمت و فرزندان او از هر جهت مخالف بود، ولی شخص شاه، برخلاف فاروق نه هدفش نشان دادن سرسختی بود و نه قصد داشت فاطمه را از ارث محروم کند، بلکه نیت واقعی او این بود که این داستان یا ماجرا هر چه زودتر خاتمه یابد و چه از نظر داخلی و چه خارجی سروصداها تمام شود. زیرا ازدواج فاطمه و هیلیر موضوعی شده بود برای مطبوعات و گاهی هم غیرمستقیم بهانه‌ای برای حمله به شاه.

در بین سیاستمداران ایرانی مقیم اروپا، جم که از همدوره‌ها و همکارهای رضاشاه بود و سال‌ها در زمان قدرت او وزارت و نخست‌وزیری کرده بود، در این روزها مقام سفارت ایران در رم را داشت. او چه از نظر واقع‌بینی و چه توصیه مقامات دولتی ایتالیا - زیران و شوهر در آنجا در شهر زیبای «سوکیا و چیا» اقامت داشتند و در همین شهر نیز ازدواج کرده بودند - قصد داشت به این سر و صداها خاتمه دهد. به همین جهت ایشان پس از گفتگوهای تلفنی با شاه عازم تهران شد تا گزارش حضوری در این مورد داده و دستور لازم برای حل این مشکل بگیرد. دیگری آقاخان بود که شهرتی بسیار داشت.

شاه چه از نظر بین‌المللی و ایرانی، چه قضاوت و نظر شخصی عقیده داشت. حالا که این ازدواج صورت گرفته، مسئله حل شود و سروصداها بخوابد. به خصوص که می‌دید توسل فاطمه و هیلیر به این و آن بیشتر سبب ناراحتی می‌شود.

از جمله فعالیت‌های این زن و شوهر، برای پایان دادن به سروصداها و حل قضیه، رفتنشان پیش «سی قدوربن قبریط» رئیس روحانیون مسلمان مقیم فرانسه بود، که او ازدواج را شرعی و منطقی ندانسته و رد کرده و حاضر نشده بود به ازدواج آنها کسوت شرعی ببوشاند و این مسئله و علت آن را برای روزنامه‌نگارانی که وارد به این مسائل نبودند تشریح کرده بود.

«سی قدوربن قبریط» که در آن روزها لیدر روحانیون مسلمان مقیم پاریس بود به روزنامه‌نگاران گفته بود:

«همانطور که شما گفتید بسیار اتفاق افتاده است که یک نفر مسلمان با یک

غیرمسلمان ازدواج کرده است. ولی نکته اصلی این است که یک مرد مسلمان آزاد است و می‌تواند با زن غیرمسلمه ازدواج کند. ولی ازدواج زن مسلمان یا دختر مسلمه با یک غیرمسلمان منع شرعی دارد. کسانی که از ازدواج آقاخان با ریتاهیورث صحبت می‌کنند، مسئله همین واقعیتی است که بیان کردم.»

روزی که پرنسس ایرانی به دیدارم آمد و خواست به ازدواج آنها جنبه اسلامی بدهم، یعنی صیغه عقد بین آنها را بخوانم. همانطور که گفتم، چون زن مسلمه و مرد غیرمسلمان بود، خودداری کردم و جواب رد دادم و آنچه را به خاطر داشتم از ازدواج آقاخان و پسرهایش، از جمله آخری که با ریتاهیورث هنرپیشه معروف ازدواج کرده، توضیح دادم و افزودم که ازدواج مرد مسلمان با زن غیرمسلمان به هیچ وجه اشکالی ندارد، ولی ازدواج زن مسلمانی چون پرنسس فاطمه با غیرمسلمانی چون هیلیر جایز نیست.

برای آنکه زندگی این دو به بن‌بست نرسد و زیان مادی و معنوی به پرنسس فاطمه نرسد گفتم که تنها راه این است که آن مرد در محضر شرع و در نزد یک نفر مسلمان که برای این کار صلاحیت داشته باشد. مسلمان شود و مسلمانی او مُحَرَّر گردد. من همان روز به پرنسس فاطمه گفتم هر وقت نامزد آمریکایی شما رسماً به دین اسلام درآید. ازدواج پرنسس با او از نظر دیانت اسلام مانعی نخواهد داشت و به‌طور مسلم دربار ایران نیز دست از قهر و غضب خواهد کشد.

### استقبال سهیلی در ایستگاه راه‌آهن

در این روزهای بحرانی، برای پرنسس فاطمه و پرنسس فتحیه، که یکی خواهر شاه ایران و دیگری خواهر کوچک فاروق بود، طرز رفتار مأموران رسمی ایران و مصر در فرانسه نشان می‌داد که همچنان که گذشت، تفاوت زیادی بین رفتار دو پادشاه یا دو دربار نسبت به این دو دختر وجود دارد، چنانکه، وقتی فاطمه و هیلیر چند روزی به کان رفتند و برگشتند، در مراجعت به پاریس سهیلی به ایستگاه پاریس رفت و از اینها استقبال کرد، ولی در مورد فتحیه صحبت از لغو گذرنامه سیاسی او بود تا آنجا که برای حفظ ظاهر او و همسرش از هم جدا زندگی می‌کردند. اینک دو گزارش از روزنامه‌های پاریس در مورد این

دو پرنسس:

«شاهدخت فاطمه پهلوی خواهر شاهنشاه ایران و شوهرش که یک جوان روزنامه‌نویس است دیروز بامداد از شهر کان وارد پاریس شدند. این زن و شوهر تصمیم داشتند که در شهر پاریس در مسجد مسلمانان به رسم دین اسلام زناشویی نمایند تا مجدداً شاهدخت بتواند مزایایی را که از وی در تهران سلب گردیده تحصیل نماید.

شاهنشاه ایران، چند هفته قبل به علت اینکه خواهرش در نزدیکی شهر ژم طی تشریفات معمولی عروسی کرده است او را از مزایای خانواده سلطنت محروم کرده لیکن به قراری که شاهدخت اظهار می‌دارد شاهنشاه ایران اظهار داشته است چنانچه وی با تشریفات اسلامی زناشویی نماید مزایای وی را اعاده خواهد داد.

شاهدخت فاطمه پهلوی هنگامی که اظهارات شیخ‌الاسلام شهر پاریس را شنید بسیار تعجب کرد لیکن از هر گونه اظهاری خودداری نمود.

ونسنت هیلیر شوهر ۲۵ ساله شاهدخت که از اهالی کالیفرنیا می‌باشد اظهار کرد: «من نمی‌دانم دیگر چه باید کنیم...؟»

آقای علی سهیلی سفیر کبیر دولت شاهنشاهی در پاریس شاهدخت و همسرش را در ایستگاه راه‌آهن استقبال کرد.

هیلیر شوهر شاهزاده خانم در ژم اظهار داشته که من داوطلب قبول دین اسلام شده‌ام لیکن خبر مربوط به اینکه وی قصد دارد تابعیت ایران را پیدا نماید تکذیب نمود. وی علاوه کرد همچنین بسیار مایل هستم که مسافرتی به کشور ایران کرده به حضور پادشاه برسم.»



«شاهزاده خانم فتحیه خواهر کوچک ملک فاروق که تازه با یک جوان مسیحی ازدواج کرده است روز دوشنبه گذشته مدتی با تلفن با برادر خود ملک فاروق صحبت کرد تا شاید او را با ازدواج خود موافق کرده و از وی تقاضای عفو نماید.

فتحیه و شوهرش امیدوار بودند که پس از جلب موافقت ملک فاروق از نو بتوانند بر طبق مقررات مذهبی اسلامی ازدواج کنند ولی از اقدام خود نتیجه‌ای به دست نیاوردند و

ملک فاروق در نتیجه اصرار مادرش ملکه نازلی با ازدواج او مخالفت کرد. فتحیه و شوهرش به خبرنگاران روزنامه‌ها اظهار داشته‌اند که تا انجام ازدواج طبق مقررات اسلامی از یکدیگر جدا بوده و زندگی مشترکی نخواهند داشت. شاهزاده خانم فتحیه در حالیکه گریه می‌کرد اظهار داشت خیلی دلم می‌خواهد که برادرم را ببینم و دلم برای او تنگ شده است و از چهار سال قبل که از مصر خارج شده‌ام تا کنون فقط یک بار او را دیده و صحبت کرده‌ام و شاید اگر من برای او بنویسم که چقدر دوستش دارم با ازدواج ما کاملاً موافقت کرده و از آن جلوگیری ننماید. وی اضافه کرد که خیال ندارد به مادر خود تلفن کند.

ریاض غالی افندی همسر شاهزاده خانم فتحیه به اتهامات روزنامه‌های مصر پاسخ نداده و اشاره کرد که خیال نمی‌کند خانواده سلطنتی با ازدواج او مخالف باشد. شاهزاده خانم فتحیه نیز از این موضوع که وزارت خارجه مصر گذرنامه سیاسی او را باطل کرده است، اظهار بی‌اطلاعی نمود و اظهار داشت من خیال می‌کنم که اگر برادرم بخواهد می‌تواند ما را به قاهره مراجعت دهد زیرا هر چه باشد او شاه است ولی من امیدوارم که بتوانم با همسرم به خوبی زندگی کرده و برادرم هم با ما موافق باشد.»

### علت اختلاف رفتار محمدرضا و فاروق

چنانکه از نظر خوانندگان گذشت، بین رفتار شاه ایران با ملک فاروق در مورد ازدواج خواهرشان با یک مسیحی - خواه تبعه آمریکا، خواه تبعه مصر - اختلاف زیاد وجود داشت، فاروق و ملکه نازلی هر دو برای به هم زدن ازدواج فتحیه نهایت سختگیری را به عمل آوردند تا آنجا که گذرنامه سیاسی و دیگر امتیازات مادی و معنوی او را لغو کردند. در حالیکه داماد یک فرد مسیحی مصری و خانواده‌اش از ثروتمندان سرشناس مصر بود. ولی شاه ایران در مورد فاطمه یک روش مخصوص داشت. در ظاهر پرسروصدا و مذهبی و ملی، برای منع ازدواج او تا حد محروم ساختن خواهرش از کلیه امتیازات مادی و معنوی، پیش می‌رفت ولی در پشت پرده گام‌به‌گام درهای بسته را باز می‌کرد و راه را برای ازدواج هیلیر و فاطمه و حتی آمدنشان به ایران هموار می‌ساخت. در روزهای نخست که خبر این ازدواج انتشار یافت، مصادف بود با تدارک مراسم

آوردن جنازهٔ رضاشاه و دفن او در شهر ری... به‌همین جهت خودبه‌خود، مسئله به دست فراموشی سپرده شد. در حالیکه طبق نوشتهٔ روزنامهٔ عربی «آخر لحظه» به مناسبت صدور فرمان یا تصمیم شاه، دائر به محروم‌کردن فاطمه از کلیهٔ مزایای مادی و معنوی خانوادهٔ سلطنتی و حتی تابعیت ایران، از اطراف و اکناف کشورهای اسلامی تلگرافاتی به شاه ایران مخابره کرده و تصمیم پادشاه را در زمینهٔ محرومیت خواهرش به او تبریک می‌گفتند.

ولی پس از انجام مراسم مخصوص تدفین جسد رضاشاه، رفته‌رفته، رفتار دربار با فاطمه بهبود یافت و زمینهٔ ازدواج رسمی آماده شد و حتی این ازدواج جدید با تشریفات رسمی و اسلامی در سفارت ایران در پاریس به انجام رسید. یکی از کارگشایان این معضل آقاخان محلاتی بود که در سن ۷۲ سال از استراحتگاه خود در «ریویرا» خود را به پاریس رساند تا به ازدواج پُرسروصدای این دو که صورت مجدد داشت و هدف از چنین اقدامی جنبهٔ اسلامی دادن به آن بود، تحقق بخشد.



وینست هیلیر و شاهزاده خانم فاطمه پهلوی عقدنامه را امضا می‌کنند. عقدنامه جدید بر پایه اصول اسلامی

از آنجا که خلیفه مسلمانان پاریس هنوز حاضر نبود، از لجاجت دست بردارد، آقاخان این کار را وسیله «امام شیرازی» انجام داد و قرار شد عروس و داماد ماه غسل خود را در سواحل جنوبی فرانسه بگذرانند تا از مزاحمت روزنامه‌نگاران و عکاسان در امان باشند. علت اصلی نرزش شاه یا رفتار ملایمی که با فاطمه داشت - برخلاف رویه فاروق - این بود که طبق گزارش‌هایی که در روزنامه‌های پاریس و ژم انتشار یافت، شاه در مسافرت خود به خارج از ایران، ونسنت هیلیر را دیده بود و از علاقه خواهرش به وی آگاهی داشت. شاید اگر مبالغه نباشد، وسیله دیدار فاطمه و هیلیر را خودش ندانسته فراهم کرده بود. این مسئله در گزارشی که روزنامه‌های پاریس و ایتالیا بعد از برگزاری مراسم ازدواج در سفارت ایران چاپ کردند، روشن شد.

ازدواج تشریفاتی روز جمعه بیستم اردیبهشت‌ماه ۱۳۲۹ در سفارت ایران در پاریس به انجام رسید. روزنامه‌های فرانسه و به نقل از آنها روزنامه‌های تهران نوشته بودند که ریتاهیورث نیز از شهود بود که البته مقصود آنها بیان این واقعیت بود که او و شوهرش نیز در مراسم عقد حضور داشتند، ولی شاهد شوهر ریتاهیورث بود نه خود وی، به خصوص که با وجود حضور سهیلی سفیر ایران در پاریس، کارگردان اصلی مراسم آقاخان محلاتی بود و بس.

از قول ونسنت هیلیر نوشته بودند که او گفته بود که برای تحقق هدف‌های شاه ایران، نه تنها مسلمان خواهد شد. بلکه تابعیت ایرانی را نیز خواهد پذیرفت. او در آن روز به خبرنگار آسوشیتدپرس اظهار کرده بود: از هم‌اکنون هرگونه مقررات و دستورات اسلامی را انجام می‌دهم. فاطمه نیز گفته بود من عاشق ایران، عاشق خاک میهنم و گل یاس و شعر خیام می‌باشم و چون در بحرانی‌ترین سال‌های جوانی به جزیره موریس رفته بودم، هر وقت به یاد پدرم می‌افتم، چشم‌هایم اشکبار می‌شود.

غیر از گزارش‌های رسمی از مراسم عروسی، که در سفارت ایران برگزار شد، دیگر اطلاعات حاکی از این بود که پرنس علیخان و خانمش ریتاهیورث، چه به مناسبت نزدیکی سفارت به هتل «اکسلسیور» که محل اقامتشان بود و چه از این نظر که آقاخان محلاتی کارگردان اصلی این مراسم بود، در اداره امور این تشریفات فعالیت مخصوص داشتند.



ما برای آگاهی خوانندگان از کم و کیف آنچه در گذشته روی داده و فاطمه و هیلیر را با هم آشنا کرده و به خصوص اطلاع شاه از ماجرا و حضور او در هتلی که هیلیر آمده و درش را شکسته بود، خلاصه این گزارش‌ها را می‌آوریم:

در این عروسی پُر جار و جنجال که خبرهای پُرشور از مجلس عقد و تشریفات آن و بگو و بخند وسیلهٔ مخبرین همه‌جا گزارش می‌گردید و فضای فرانسه و ایران را پوشانده بود، به طور خلاصه لباس عروس و داماد و مجلس عقد را چنین گزارش داده بودند:

«... عروس پیراهنِ بلندِ سفیدِ زیبایی در بر کرده بود و هیلیر داماد نیز کت و شلوار اسموکینگ در بر داشت.

در این مهمانی خبرنگاران موفق شدند که ریتهایورث را ملاقات کرده و از وی و شوهرش توضیحاتی خواستار شوند.

نامبردگان هرگونه شایعات را راجع به اینکه آنها قصد طلاق دارند تکذیب نمودند. چند روز قبل هیلیر یک عیسوی مسیحی بود لیکن به خاطر عشق در جریان عقد ازدواج با شاهدخت فاطمه به دین اسلام تشرّف حاصل کرد.

امام شیرازی از روحانیون معروف ایران که دو ماه است برای معالجه به پاریس آمده و اکنون در فرانسه اقامت دارند، مراسم صیغهٔ عقد را جاری نمودند.

متأسفانه خبرنگاران موفق نشدند که ضمن قرائت خطبهٔ صیغهٔ عقد در مجلس حاضر شوند.

داماد و عروس به خبرنگاران گفتند: ما قصد داریم تمام تابستان را در سواحل فرانسه بگذرانیم.

آقاخان محلاتی لیدر فرقهٔ اسمعیلیه و خانمش در آخرین ساعات که جشن عروسی پایان می‌یافت در ضیافت شرکت کردند.

”بگم“ خانم آقاخان لباس آبی‌رنگی که به اونیفورم سربازان نیروی دریایی شبیه بود به تن و کلاه بسیار زیبایی به سر داشت.

سفارت کُبرای شاهنشاهی در پاریس اعلام نمود که صیغهٔ عقد با تلاوت قسمتی از آیات قرآن به عمل آمد این آیات حاکی از این است که عروس و داماد در سرتاسر زندگی سعادت‌مند شده و از داشتن اولاد برخوردار شوند. والدین داماد اظهار می‌دارند که به زودی



شاهدخت فاطمه پهلوی و وینسنت هیلیر امریکائی در جریان مراسم عقد جدید در پاریس. هنگامی که آقاخان محلاتی انگشتری را که هدیه کرده به دست فاطمه می‌کند.

به کشورهای اروپا مسافرت کرده و سپس در بیستم ماه ژوئن به آمریکا مراجعت خواهند کرد.

هیلیر اظهار داشت: هدیه‌ای که من به همسرم داده‌ام یک یاقوت می‌باشد که قیمت آن ۵۷۰۰ دلار است.

ماکی روف خیاط لباس عروسی شاهدخت فاطمه از اظهار مبلغی که بابت دوخت لباس ساتن گرفته است خودداری کرد لیکن گفت اگر اشخاص معمولی می‌خواستند این لباس را بدوزند لاقول می‌بایستی مبلغ ۵۷۰ دلار بدهند.

طبق گزارش یونایتدپرس، «ونسنت لی‌هیلیر» به خاطر عشق و علاقه زیادی که به فاطمه، شاهدخت ایرانی داشت دیروز طبق قوانین و مراسم مذهبی اسلام با او ازدواج کرد.»

در این مراسم ازدواج، آقاخان نیز حضور داشت آقاخان که اینک ۷۲ سال از عمرش

می‌گذرد به خصوص از "ریویرا" به سوی پاریس پرواز کرده بود تا در آنجا خلیفهٔ مسلمین پاریس را که حاضر نبود و نسنت هیلیر را به دین اسلام بپذیرد راضی به این کار کند و با وساطت آقاخان این ازدواج انجام شد.

ریتاهیورت عروس آقاخان که یک سال قبل خودش چنین مراحل را هنگام ازدواج با پرنس علی‌خان طی کرده بود، در این مراسم شرکت داشت و با آقاخان جزو شهود بودند. مراسم ازدواج در سفارت ایران در پاریس انجام گرفت و چون قدوربن قبریط خلیفهٔ مسلمین پاریس که سال قبل صیغهٔ عقد ازدواج ریتاهیورت و پرنس علی‌خان را جاری کرده بود حاضر نشد صیغهٔ عقد را جاری نماید با اقدامات آقاخان یکی دیگر از روحانیون ایران به نام امام شیرازی این عمل را انجام داد.

روزنامهٔ انترچاپ پاریس در این خصوص می‌نویسد:

(وینسنت لی هیلیر) به آتیه امیدوار و خوشبین است و بی‌شک همین خوشبینی او سبب می‌شود که حادثه‌ای که ممکن بود عاقبت وخیمی داشته باشد به خیر و خوشی تمام شود.

(وینسنت لی هیلیر) هنگامی که در دانشگاه کالیفرنیا مشغول تحصیل بود با نابغه‌ای که از خلال یکی از داستان‌های خاور زمین گریخته بود، آشنا شد.

این نابغه که خود را به نام محمود رضا برادر شاه ایران به او معرفی کرد، مانند وی دانشجو بود و در همان دانشگاه تحصیل می‌کرد و در اندک وقتی با وی دوست گشت. رفته‌رفته این جوان آمریکایی مایل به دیدن ایران شد و به تهران مسافرت کرد.

در آنجا به دربار ایران معرفی گردید و با شاهزاده‌خانم فاطمه خواهر پادشاه و دوستش شاهزاده محمود آشنا شد ولی معلوم نیست آیا در همان روز بود که صاعقهٔ عشق و محبت بر سر این دو جوان فرود آمد و آنها را دلباختهٔ یکدیگر کرد یا هنگام دیگر، همین قدر مسلم است که حادثهٔ غریب و عجیب دیگری آنها را یکبار دیگر با هم روبه‌رو کرد:

شب عید اول سال میلادی ۱۹۵۰ شاه ایران با چهار برادر و خواهرش در ایتالیا بود و در یکی از مجلل‌ترین مهمانخانه‌های ژم جشن باشکوهی برپا کرده و همه شاد و خوشحال بودند ناگاه صدایی شبیه به صدای شکستن چیزی عیش آنها را منقض کرد.

یک اتومبیل بزرگ آمریکایی در مهمانخانه را شکسته و به روی زمین انداخته بود...<sup>۱</sup> در پشت زُل «ونسنت لی هیلیر» تقریباً تنها نشسته بود و به آن منظره می‌خندید. هنوز کسی درست نمی‌داند آیا برای شرکت کردن در آن جشن به آنجا رفته بود، یا اینکه چون اتومبیلش در مهمانخانه را شکست، ناچار شد در آنجا بماند. در هر صورت، یک لحظه بعد برای دومین بار، در برابر شاهزاده خانم فاطمه پهلوی سر به احترام فرود آورد.

عشق دانشجوی جوان و خواهر شاه از یک حادثه به وجود آمد و به اندازه‌ای شدید شد که هر دو مصمم شدند با یکدیگر عروسی کنند.

شاه ایران به کشورش برگشت و شاهزاده خانم در ایتالیا ماند. در اوایل ماه آوریل در عمارت شهرداری شهر زیبای «چیوتیا و کشیا» ازدواج آنها عرفاً انجام یافت و اعلام شد که پس از توقف مختصری در «کت دازور» واقع در جنوب فرانسه، این دو جوان به پاریس خواهند رفت و از امام جماعت مسجد مسلمین، تقاضا خواهند کرد که عقد ازدواج آنها را طبق آئین شرع اسلام جاری کند.

اما افسوس! ونسنت لی هیلیر پیرو مذهب مسیح بود و می‌بایستی عقیده و ایمانش را فدای عشق کند تا سی‌قدوربن قبریط امام جماعت مسلمین او را در جامعه مسلمانان بپذیرد و صیغه عقد ازدواج آنها را جاری سازد.

در تهران، شاه ایران خواهرش را از تمام امتیازات سلطنتی محروم کرد و اگر چه این تصمیم شاه برای آنها خیلی ناگوار بود ولی ونسنت مأیوس نشد و امید داشت که در آتیه قضایا به نفع او حل شود.

حق هم با او بود زیرا چند روز بعد، برادرزنش، شاه ایران، به سفیر کبیر خود در فرانسه تلگرافی مخابره کرد و دستور داد ونسنت را ملاقات کند و به او بگوید در صورتی که به تابعیت دولت ایران درآید، ازدواج عرفی او با شاهدخت فاطمه که در شهر چیوتیا و کشیا انجام یافته است تأیید خواهد شد. بعد هم پادشاه ایران خواهرش را خواهد بخشید و او را به ایران دعوت و درهای کاخش را به روی او باز خواهد کرد. آن وقت عروس و داماد می‌توانند ماه عسل خود را در آنجا بگذرانند.»

---

۱ - بطوریکه از نظر خوانندگان گذشت، هیلیر و فاطمه با اطلاع شاه با هم آشنا شده بودند.

## غرب وحشی وحشی

به طوری که از نظر خوانندگان گذشت، ونسنت هیلیر در ایتالیا، در زمانی که شاه نیز در آن کشور اقامت داشته، فاطمه پهلوی را دیده و با هم آشنا شده بودند. این واقعیت نشان می‌دهد که ابراز علاقه فاطمه به ازدواج با هیلیر، شبیه به ازدواج فتحیه خواهر فاروق نبوده است و به همین جهت اگر شاه در روزهای نخست او را با صدور اعلامیه از امتیازات مادی و معنوی محروم کرده بود، جنبه نمایش داشته است.

نکته مهمتر اخلاق و رفتار هیلیر با فاطمه بود. بهتر است قبل از آنکه به مسئله چگونگی همزیستی این دو بپردازیم، از ونسنت هیلیر و تربیت و اخلاق او کمی بنویسیم. اعم از اینکه او از بازماندگان و اقوام نخست‌وزیران انگلیس یا شاعر بلندآوازه‌ای چون رودیارد کیپلینگ باشد، آنچه در گزارش روزنامه‌ها به‌طور خلاصه از نظر خوانندگان گذشت و خواندید، مردی آرام و سربه‌زیر و مؤدب نبود، بلکه روش او، تربیت و منش او، چون گاوچران‌های اولیه سرزمین آمریکا بود، کسانی که نمونه‌هایش را در فیلم «غرب وحشی، وحشی» نشان می‌دادند، همان رانندگی در شب اول ژانویه سال ۱۹۵۰ که منجر به شکستن در ورودی هتل شده بود، هتلی که شاه و خواهران و برادرانش در آن اقامت داشتند، چه تصور کنیم در وضع عادی بود و چه با فرض یا احتمال اینکه مشروب صرف کرده بود، نشان‌دهنده این واقعیت است که از یک تربیت صحیح و منش متین برخوردار نبوده است.

پس از آنکه مانورهای سیاسی و اخلاقی برای ازدواج آنها به صورت شرعی و اسلامی پایان یافت و زندگی‌شان در کنار هم تحقق پذیر گردید. آنگاه بد رفتاری و تشمت خودنمایی کرد. بد رفتاری با روشی که تعجب همه را برمی‌انگیخت. هیلیر پس از آنکه ازدواج از هر جهت تثبیت گردید و سروصداها خوابید، اخلاق گاوچرانی و غرب‌زدگی خود را نشان داد، چه در تهران، در مهمانی‌های دربار و شب‌نشینی‌ها و چه در رفت و آمد با افراد خاندان سلطنتی تا آنجا که به جدایی آنها انجامید و فاطمه، پس از ازدواج با ارتشبد خاتم دریافت، که یک ایرانی از حیث ادب و رفتار و احترام به حریم زن هزاربار بر یک آمریکایی ترجیح دارد. اینک نظری به تولد و دوران زندگی فاطمه پهلوی:

فاطمه پهلوی در سال ۱۳۰۹ در دوران آرامی ایران و آرامش دنیا پا به عرصه وجود

گذاشت. وی پس از آنکه تحصیلات اولیه و مقدماتی خود را در کلاس‌های اختصاصی دربار گذراند، مدرسه ابتدایی را تمام کرد و برای دیدن دوره متوسطه وارد دبیرستان انوشیروان دادگر شد. مدرسه‌ای که در آن روزگار از شهرت خوبی برخوردار بود و از نظر رفت و آمد، چه به خیابان کاخ و چه سعدآباد راحت بود.

او خواه از نظر تندخویی‌هایی که از تاج‌الملوک و دیگران دیده بود و می‌دید، لباس ساده می‌پوشید و رفتارش با همسالان و همشاگردی‌ها و دیگر شاگردان مدرسه از روی محبت و ادب بود و به همین جهت محبوبیتی به دست آورده و انگشت‌نما شده بود. هنگامی که از نظر تقویت دروس خانم ماه طلعت پسیان را به او معرفی کردند، با آنکه می‌توانست بگوید وی به دربار بیاید. طبق توافق به خانه معلم خود در چهارراه پسیان می‌رفت و در همین جا بود که با پیانو و نواختن آن آشنا شد... حادثه شهریور ۱۳۲۰ زندگی فاطمه و درباری‌ها و بسیاری از ایرانیان را زیر و رو کرد. خواه‌ناخواه در آن شرایط همراه پدر و برادران و خواهرانش به جزیره موریس رفت و قصد کرد در آنجا بماند، ولی به دستور پدرش برای ادامه تحصیل به تهران برگشت و سه سالی درس خواند تا موفق به دریافت دیپلم شد. او از تهران عازم لبنان شد تا دوره دانشگاه را در آنجا بگذراند، ولی هنوز چهار ماهی از اقامتش در بیروت نگذشته بود که با شنیدن خبر درگذشت پدرش خود را به تهران رساند و حدود پنج ماه در تهران ماند و چون برادرانش عبدالرضا و محمود رضا قصد مسافرت به آمریکا را داشتند، او نیز همراهشان به آمریکا رفت.

این سه نفر مدتی در نیویورک ماندند و بعد هر کدام برای تحصیل به جایی رفتند. فاطمه برای دیدن دوره پیش‌دانشگاهی به مدرسه‌ای در نزدیکی واشنگتن رفت و پس از اتمام تحصیلات خود در این مدرسه و تکمیل زبان انگلیسی به استان کارولینای جنوبی رفت و در کالج «کانورس» به تحصیل پرداخت و در تیرماه سال ۱۳۲۷ برای استفاده از تحصیلات تابستانی به تهران آمد.

تا این روزها خبر و شایعه‌ای در مورد ازدواج یا نامزدی فاطمه در افواه وجود نداشت. حتی در یک فرصت کوتاه که خواهر بزرگش اشرف به هندوستان رفت و او را همراه خود برد. با اینکه زمزمه‌هایی در مورد ازدواج او با یک ثروتمند هندی به گوش می‌خورد، در بازگشت وی به تهران مشخص گردید که مسئله نامزدی یا ازدواج مطلقاً در میان نبوده

است.

گفتگوهای ازدواج و نامزدی او با یک روزنامه‌نگار آمریکایی، در بازگشت وی از تهران به واشنگتن، آن هم در دورانی شایع شد که شاه نیز به آمریکا رفته بود و ماجرا به این صورت بود:

فاطمه پهلوی در بازگشت از هندوستان، یکی - دو هفته در تهران توقف کرد، آنگاه همراه برادرش محمودرضا عازم آمریکا شد و مثل سابق به تحصیل پرداخت. درس خواندن فاطمه دوام چندانی نکرد، زیرا شاه به دعوت ریاست جمهوری آمریکا به واشنگتن رفت و پس از اجرای برنامه‌های رسمی و گفتگوهای سیاسی عازم ایتالیا شد. ونسنت هیلیر روزنامه‌نگار ۲۵ ساله که در مراسم تشریفاتی حضور شاه در کاخ ابیض و نظایر آن، خود را علاقمند به ایران و ایرانی نشان داده و با فاطمه نیز آشنا شده بود، پس از آنکه شاه به ژم رفت او نیز به‌طور مستقل عازم ایتالیا شد و در یکی - دو مهمانی خود را به شاه معرفی کرد و در همین مراسم گویا صحبت از ازدواج با فاطمه را به میان آورده بود. چه مطلب نقل شده صحت داشته باشد یا نه، حقیقت این است که بعد از عزیمت شاه به تهران ونسنت هیلیر با فاطمه ازدواج کرد. آنها سعی داشتند، مراسم بی سروصدا باشد، ولی چون تشریفات ازدواج در عمارت شهرداری شهر کوچک و ویلاقی «سوکیا و چیا» به انجام می‌رسید و فاطمه پهلوی نیز لباس عروسی زیبایی پوشیده بود، مردم در برابر عمارت شهرداری اجتماع کردند و با شور و هلهله و کف‌زدن، مقدم عروس و داماد را تبریک گفتند:

فاطمه که جامه سفید و گرانبهایی بر تن داشت و گردن‌بند زیبایی از قرنفل سفید به گردنش آویخته بود، با لبخند و تعظیم، از حاضران در خارج از عمارت تشکر می‌کرد و گاهی هم دست تکان می‌داد...

روزنامه‌های فرانسه و ایتالیا نوشته بودند که هنگام اجرای مراسم عقد دکتر سالوادور ترانشیدا نماینده دولت ایتالیا حضور داشته و طبق رسوم دفترخانه‌های آنجا، غیر از پسر آقاخان و ریتهیورث، آقای لی‌روی و خانم ماری بونیتر نیز شرکت کرده بودند که از نظر رسم سنتی، دو خانواده حضور یافته باشند.

همین روزنامه‌ها به صورت توضیح یادآور شده بودند که فاطمه پهلوی و ونسنت

هیلیر در یک شب‌نشینی با هم آشنا شده بودند و چون ونسنت هیلیر هنگام تحصیل در دانشگاه کالیفرنیا با شاهپور محمودرضا همکلاس بود و از دوستانش به‌شمار می‌رفته لذا این آشنایی سبب گردید که زودتر با فاطمه نزدیک شود و کار به عشق و ازدواج برسد.

آنچه در همان روزها جلب توجه کرد، مطالبی بود که از قول دکتر «سالوادور ترانشیدا» نماینده دولت ایتالیا در مراسم عقد در روزنامه‌ها انتشار یافت. وی گفته بود که داماد دو سال قبل هنگامی که فاطمه و برادرش محمودرضا برای گذراندن ایام تعطیل تابستان به ایران می‌رفتند ونسنت هیلیر هم که از دوستان نزدیک محمودرضا بود، با او به تهران رفته بود. ولی با شاه دیداری نداشته است. دکتر گفته بود که در آمریکا و تهران، در هر دو محل وقتی فاطمه صحبت از ازدواج با هیلیر کرده بود، شاه اجازه نداده و چنین ازدواجی را به مصلحت فاطمه ندانسته بود، ولی دختر جوان تحت تأثیر احساسات خود، هیلیر را برای ازدواج انتخاب می‌کند. دکتر «سالوادور ترانشیدا» گفت: در پایان مراسم ازدواج دسته‌گلی از جانب دولت ایتالیا به فاطمه پهلوی دادم و قلم خودنویسی را که با آن پیمان زناشویی دو زوج در دفتر رسمی نوشته شده بود به یادگار به هیلیر سپردم. او گفت که برخلاف نوشته بعضی روزنامه‌ها ازدواج در شهر زیبا و بیلاقی «سوکیا و چیا» که در ۱۵۰ کیلومتری رم قرار دارد، صورت گرفت نه پایتخت ایتالیا. روزنامه مصری الاهرام نوشته بود، وقتی به فاطمه گفته شد که با این وصلت از ثروت و دارایی و عناوین درباری محروم خواهی شد جواب داد: «من عشق را بر القاب و عناوین سلطنتی ترجیح می‌دهم.»

فاطمه پهلوی و ونسنت هیلیر با همان اتومبیل بزرگ، که از رم به شهر «سوکیا و چیا» آمده بودند، راهی گذراندن ماه عسل شدند.

قبل از ترک شهر کوچک و زیبای «سوکیا و چیا» خبرنگاران هدف و یا محل اقامت و مقصدشان را پرسیدند. فاطمه در این موقع ساکت بود و خنده‌ای بر لب داشت و از دادن جواب طفره می‌رفت، ولی داماد آمریکایی به روزنامه‌نگاران گفت: در هر صورت ما به تهران نخواهیم رفت!

در این موقع فاطمه سکوت را شکسته گفت: دقیق‌تر و صریح‌تر اینکه به جایی نخواهیم رفت که از دوربین عکاس‌ها و قلم خبرنگاران در امان باشیم و بتوانیم ماه عسل را در آسایش واقعی بگذرانیم.



ونسنت هیلیر و شاهدخت، پس از ازدواج اسلامی در پاریس و گذشت چند هفته‌ای از سر و صداها، عازم تهران شدند و در نخستین هفته ورود با شاه ملاقات کردند. آن روزها در مطبوعات تهران چیزی نوشته نشد، ولی آقای علم که از محارم و دوستان شاه بود به نزدیکانش گفته بود: شاه ونسنت هیلیر را یک گاوچران آمریکایی می‌داند و می‌گوید: اگر با تمام نیرو از این ازدواج جلوگیری می‌کردم می‌گفتند: تفکر کهنه و قدیمی دارد و دختر بیگناه را بدبخت کرد... در حالیکه برایم روشن است که زندگی این دو سر و سامانی نخواهد یافت.

قبل از آنکه ماجرای زندگانی فاطمه و هیلیر را شرح دهیم یادآور می‌شوم که در همان روزهای پُر هیاهوی این وصلت که عده‌ای در مورد مسلمان شدن هیلیر و یا پذیرفتن تبعیت ایرانی از جانب او بحث می‌کردند، روزنامه مصری «آخر لحظه» که از روزنامه‌های تابع الاهرام و بلکه نشریات این روزنامه بزرگ قاهره است، در اظهار عقیده خود نوشت: «اینکه شاه گذشتی را که کرده است قوانین ایران و اصول بین‌المللی چگونه خواهند پذیرفت، از بحث ما خارج است ولی آن‌طور که نماینده این روزنامه اظهار نظر کرده است: این ازدواج به درازا نخواهد کشید و به زودی وصلت به هم خواهد خورد زیرا تربیت و ساختار اخلاقی زن و شوهر متفاوت از هم است...»

که چنین شد و لغزش‌های اخلاقی و رفتارهای غیرعادی ونسنت هیلیر به صورتی بود که نه تنها درباریان و مقام‌های تشریفاتی نمی‌توانستند آن را تحمل کنند، بلکه برای فاطمه نیز زندگی با چنان موجودی سخت و دشوار می‌نمود، تا آنجا که بالأخره به جدایی این دو منتهی گردید و هیلیر مانند شیخ دردناکی از ایران رفت.

### یک ماجراجوی جنجال آفرین!

فقط یک نگاه، متشکرم!

خلاصه‌ای از جریان ازدواج پُرسروصدای فاطمه را از نظر خوانندگان گرامی گذرانده‌ایم. برای اطلاع بیشتر از ماجراجویی و بی‌بندوباری داماد خاندان پهلوی، لازم است به کارهایی که او بعد از ورود به تهران انجام داد، اشاره کنم.

«ونسنت هیلیر» یا «علی هیلیر» دو - سه ماه بعد از ورود به تهران، در دورانی که می‌رفت

جنجال‌های گذشته و چگونگی آشنایی و ازدواجش با فاطمه پهلوی فراموش شود، مثل اینکه راضی نبود زندگی آرامی داشته باشد و بی‌سروصدا زندگی کند، دست به انتشار خاطراتش در مجله اطلاعات هفتگی زد. تیتراصلی مطلب: «ماجرای عشق و ازدواج من با شاهدخت فاطمه پهلوی» بود ولی در زیر آنچه می‌خواست و مایل بود می‌آورد. مهمتر از همه اینکه در زیر تیتراصلی در شماره اول چنین آمده بود:

خبرنگار یکی از مجلات معروف فرانسه، از «ونسنت هیلیر» همسر فاطمه پهلوی خواهش کرده است ماجرای شورانگیز عشق خود را با همسرش، برای خوانندگان آن مجله بنویسد.

«ونسنت هیلیر» از اینکه خودش این ماجرای عاشقانه را بنویسد معذرت خواسته، اما در عوض حاضر شده است که این خاطرات شیرین را در اختیار خبرنگار مجله قرار دهد و او آنها را، به نام وی، تنظیم کرده و در مجله انتشار دهد.

مقاله‌ای که اکنون به نظر خوانندگان عزیز می‌رسد، قسمت اول ماجرای عاشقانه علی هیلیر با فاطمه پهلوی است که ما آن را عیناً از مجله معروف فرانسوی ترجمه کرده‌ایم... و قسمت‌های آینده آن نیز مرتباً ترجمه شده به نظر خوانندگان عزیز خواهد رسید...

هفته‌های اول خوانندگان کمتر توجه داشتند که چرا نام «یکی از مجلات معروف فرانسه» نوشته نشده است و با تلفن و کاغذ تقاضا می‌کردند نام آن مجله نوشته شود. حتی خود کارکنان اطلاعات هفتگی و روزنامه اطلاعات نیز نام آن مجله را نمی‌دانستند و چند روز پس از تحقیق که شماره دوم درآمد معلوم شد، مجله فرانسه وجود خارجی ندارد و بلکه این هوس داماد آمریکایی است که تنور عشق و کوره هیاهو سرد نشود و تا آنجا که می‌تواند خود را در جامعه مطرح سازد و همه در همه جا از او صحبت کنند.

تیتراصلی مقاله اول چنین بود: «باغ شاهپور عبدالرضا نمونه‌ای از داستان‌های هزار و یکشب است.»

«در تهران علی هیلیر، آلبالویلو و دوغ آبعلی و کباب خورد و به شکار پلنگ رفت اما از همان نگاه اول دیده و دل به شاهزاده خانم سیاه‌چشم ایرانی دوخت.» اینک متن اولیه مقاله:

## ایران... سرزمین هزار و یکشب

«ونسنت هیلیر» این سرزمین را خوب می‌شناسد. هنگامی که در دانشگاه کالیفرنیا درس می‌خواند، با شاهپور محمودرضا برادر کوچک شاه ایران دوست شد و در همان جا بود که برادر شاه از او دعوت کرد که تابستان، برای گردش سفری به ایران بکند.

سفری فراموش نشدنی بود که «ونسنت هیلیر» در طی آن با خاندان سلطنتی ایران آشنا شد و در کشوری که اصلاً با کشور او قابل مقایسه نبود گردش کرد و از هزار و یک چیز عجیب آن یادداشت‌هایی تهیه نمود و بعد از روی آنها خاطرات و ماجراهای گوناگون خویش در ایران را در کتابی به نام «فقط یک نظر، متشکرم» نوشت.

اما شیرین‌ترین و مهیج‌ترین خاطره سفر این دانشجوی آمریکایی که هنوز هم وقتی درباره آن حرف می‌زند برق شادی در چشمانش می‌درخشد ماجرای آشنایی او با شاهدخت فاطمه خواهر شاه ایران است... راستی خاطره شیرین و خارق‌العاده‌ای است.

من (خبرنگار مجله فرانسوی) وقتی درباره آغاز این ماجرای شورانگیز از هیلیر سؤالی کردم مثل اینکه تاریخ آن را از یاد برده بود به فکر فرو رفت. آن وقت شاهزاده خانم فاطمه به کمک او آمد و گفت من همه چیز یادم است حتی از آن روزهایی که همه تصور می‌کردند اصلاً به هیچ چیز توجهی ندارم!

## احوال کلوب و تیم فوتبال چطور است؟

- سلام علیکم!...

این نخستین کلامی بود که «هیلیر» پس از پیاده شدن از هواپیما در فرودگاه تهران به گوشش رسیده بود. مردی که این حرف رازده بود با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای به وی خیرمقدم گفت و در پایان کلام افزود:

- والا حضرت در اتومبیل خود منتظر شما هستید.

یک اتومبیل بزرگ آخرین سیستم آمریکایی در کنار فرودگاه ایستاده بود شاهپور محمودرضا همدرس دانشگاه خود را با گرمی و سادگی آمریکایی مآبانه‌ای خوشآمد گفت. شاهزاده ایرانی و دانشجوی آمریکایی در دانشگاه عضو یک تیم فوتبال بودند و اولین سؤالی نیز که شاهپور از دوستش کرد درباره همین کلوب و بازیکنان آن بود...

پس از آن شاهپور محمودرضا در راه میان فرودگاه و پایتخت دربارهٔ وسایلی که برای سرگرمی مهمانش تهیه دیده بود و جاهایی که هیلیر می‌بایست در مدت اقامتش در تهران ببیند، برای وی حرف زد و هیلیر نیز در حالی که چشم به مناظر اطراف دوخته بود گوش می‌داد و تشکر می‌کرد.

اولین فصل برنامه، همان شب با مهمانی که والا حضرت عبدالرضا در کاخ بیلاقی خود داده بود، آغاز گشت شاهپور عبدالرضا یکی دیگر از برادران شاه ایران است و کاخ بیلاقی او شباهت بسیار به کاخ‌های پایین اطراف دریای «مدیترانه» دارد عبدالرضا دو سال از محمودرضا بزرگتر است اما قد او از قد برادرش که تقریباً به دو متر می‌رسد. خیلی کوتاه‌تر است. چشم و ابرویی مشکوی و مژگانی سیاه و بلند دارد.

در آن شب هیلیر به مادر شاهپور عبدالرضا نیز معرفی شد. مادر شاهپور عبدالرضا، ملکه عصمت، چهارمین همسر رضاشاه، پدر شاه فعلی ایران و مادر شاهزاده خانم فاطمه است. ملکه عصمت با گرمی به مهمان آمریکایی پسرش خوشآمد گفت و هیلیر نیز به زودی از یاد بُرد که از وطنش دور است و در محیط گرم و صمیمانهٔ آنجا، محو جمال طبیعت و زیبایی خاص شرقی شد.

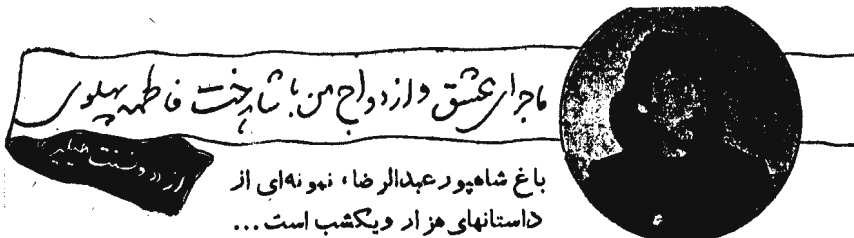
### پلنگ ایران، ببر بنگال!

باغ والا حضرت عبدالرضا، با درخت‌های پُرگل و جویبارهای پُرآب خود واقعاً جایی قشنگ و روح‌افزا است. پیشخدمت‌های تربیت‌شده، با لباس‌های مشکوی گلابتون‌دوزی شده پیوسته به این طرف و آن طرف می‌رفتند و به مهمانان شربت‌های خنک و گوارا تعارف می‌کردند. در یک گوشهٔ نامریی باغ، یک دسته ارکستر آهنگی ملایم و خیال‌انگیز می‌زدند و صدای آن به وسیلهٔ بلندگوهای ناپیدا در سراسر باغ پخش می‌شد. تمام این چیزها، در نظر هیلیر، بیشتر به یکی از داستان‌های هزار و یکشب شباهت داشت تا یک مجلس مهمانی... هیلیر در رؤیایی شیرین فرو رفته بود که ناگهان چشمش به دو زن جوان و زیبا افتاد. آهسته از شاهپور محمدرضا پرسید. اینها همان مهمانان هستند؟

— نه، اینها دو تن از خواهران من هستند.

هیلیر، در برابر دو شاهزاده‌خانم ایرانی سر فرود آورد. یکی از ایشان که شاهدخت شمس خواهر بزرگ شاه ایران بود. با استخوان‌بندی و اندامی ظریف و دیگری، شاهزاده‌خانم فاطمه که چشمانی درشت و جذاب و اندامی متناسب داشت. ونسنت، دیگر نتوانست نگاه از روی شاهدخت فاطمه بردارد... در همانحال که همچنان چشمانش به سوی شاهزاده خانم سیاه‌چشم ایرانی خیره شده بود، شاهپور محمودرضا درباره‌ی شکار پلنگ با او صحبت می‌کرد و می‌گفت: می‌خواهیم فردا با هم به شکار برویم، چطور است؟ هیلیر آهسته گفت: عالی است.

محمودرضا خندید و گفت: می‌دانستم که تو هم این فکر را می‌پسندی. اما هیلیر، هنوز هم نمی‌داند که وقتی گفت عالی است واقعاً مقصودش فکر شاهپور محمودرضا بود، یا قد و بالا و روی و موی شاهزاده‌خانم فاطمه؟ شاهپور محمودرضا همچنان می‌گفت... برادرم هر نوع اسلحه‌ای بخواهی در اختیار تو خواهد گذاشت باید کاملاً خودمان را مسلح کنیم برای اینکه پلنگ ایران دست کمی از ببر بنگال ندارد... راستی ونسنت، داری به من گوش می‌دی؟ مثل اینکه حواست جای دیگر است...



در تهران، علی هیلیر، آلبا پلور و دوغ آتلی و کباب خورد و شکارپلنگ رفت  
اما از همان نگاه اول دیده و دل شاهزاده خانم سیاه‌چشم ایرانی دوخت!

اعتراض نویسندگان مؤسسه اطلاعات و خوانندگان مجله سبب گردید که انتشار یادداشت‌های ونسنت هیلیر با عکس و تیری که مشاهده می‌کنید قطع شود، بخصوص که معلوم شد که چنین مقالاتی در هیچ روزنامه امریکایی چاپ نشده است و همه را هیلیر جعل می‌کند.

### داستانی از هزار و یک شب

واقعاً هم دانشجوی دانشکده ادبیات و صنایع ظریفه دانشگاه کالیفرنیا، گوشش به صحبت شکار بیر و پلنگ بدهکار نبود. او از همان نگاه اول، یکجا دیده و دل را به شاهزاده خانم ایرانی بسته و از جهان وارسته بود. هیلیر یکباره فکرش متوجه شاهزاده خانم فاطمه شده بود. در سر شام هم این فکر دست از سرش برنداشت. سر شام میز از غذاهایی که تا آن شب هیلیر ندیده بود پوشیده شده بود. برای اولین بار، هیلیر دوغ آبعلی که مخلوط از ماست و آب معدنی است نوشید... همچنین آن شب دید که ایرانی‌ها خیار سبز را، مثل موز پوست می‌کنند و می‌خورند... بعد از شام، همه به سالن بزرگ رفتند و در آنجا قهوه ترک آوردند و یک زن خوش مشرب، برای کسانی که می‌خواستند، با وارونه کردن فنجان قهوه آنها روی نعلبکی فال می‌گرفت و از گذشته و آینده ایشان خبر دارد.

آن شب هیلیر تا صبح، در رؤیایی شیرین غوطه‌ور بود.

آهنگ ملایم موزیک، خاطره چشمان سیاه شاهزاده خانم شرقی و داستان پلنگ‌های ایرانی در مخیله او درهم آمیخته و او را با خود به عالمی پُر از زیبایی و نور، عشق و رؤیا برده بود.

### کاخ سفید و کاخ مرمر

روز بعد، هیلیر به اتفاق شاهپور محمودرضا کاخ بزرگ سلطنتی سعدآباد را تماشا کرد. کاخ سفید دفتر کار تابستانی شاه ایران است و تمام آن از سنگ مرمر سفید ساخته شده. در مشرق آن یک استخر بسیار بزرگ واقع است و قوهای زیبای شاه ایران دائماً به این طرف و آن طرف می‌روند.

ظهر آن روز، هیلیر مهمان ملکه عصمت بود و پس از ناهار، شاهپور محمودرضا او را برای تماشای کاخ مرمر، دفتر کار زمستانی شاه ایران به شهر برد... این کاخ از مرمر سبزرنگ ساخته شده است.

گنبد بزرگ مینایی رنگ در وسط آن قرار دارد و زیر نور خورشید می‌درخشد. در طبقه فوقانی این کاخ تالار بزرگ آئینه‌ای ساخته‌اند که آدم وقتی چند دقیقه در آن بایستد، پس از خارج شدن، دیگر آفتاب تابستان ایران نیز در نظرش رنگ و جلایی ندارد!

عصر هیلیر به زمین تنیس کاخ مخصوص والاحضرت شمس رفت. در آنجا چند دور

بازی کرد و پس از بازی در کنار زمین به سر میزی که روی آن خاویار، شربت، پسته و گردوی تازه چیده بودند، رفت. خاویار ایران را که توسط یک شرکت روسی از کناره‌های دریای خزر تهیه می‌شود هیچ جای دنیا ندارد.

شب هیلیر رابه یک شام ایرانی دعوت کردند. در سر میز چندین قسم چلو و خورشت چیده بودند و بعد برای هیلیر کباب آوردند.

متأسفانه معدهٔ یک دانشجوی جوان آمریکایی، آن قدرها گنجایش و توانایی ندارد که بتواند همهٔ این غذاها را تحلیل ببرد. به همین سبب نیز هیلیر، وقتی قهوه برایش آوردند احساس کرد که دیگر نمی‌تواند سرپا بند شود و بعد هم فقط ملتفت شد که یک پزشک روی او خم شده است و دارد معاینه‌اش می‌کند و سپس شنید که پزشک دستور می‌دهد یکی - دو روز فقط ماست بخورد.

### هر چه معشوق کند

خوشبختانه هیلیر، تا فردا صبح حالش خوب شد و توانست آن روز ظهر، در مجلس ناهار والاحضرت شمس حاضر شود. در این مجلس، والاحضرت شاهدخت اشرف خواهر دوقلوی شاه ایران نیز حضور داشت غیر از او خواهر دیگر شاه هم بود. شاهزاده‌خانم فاطمه، سایر برادران شاه نیز حضور داشتند.

اما در نظر هیلیر، مثل این بود که جز شاهدخت فاطمه دیگر کسی نیست. چشم و دل او همه پیش شاهزاده خانم چشم و ابرو سیاه ایرانی بود و گوشش حتی یک کلمه از حرف‌های شاهپور محمودرضا را هم نمی‌شنید.

آن روز در سر ناهار، هیلیر یک غذای خوشمزهٔ دیگر ایرانی هم خورد که هنوز مزهٔ آن زیر دندان اوست - آلبالو پلو.

بعد از ناهار چای آوردند. هیلیر اول چای نمی‌خواست اما همین که دید شاهدخت فاطمه یک فنجان چای برداشته و به او نگاه می‌کند، او هم فوراً فنجان چای را برداشت.

### از بالت پاریس تا زنان کلاردشت!

چند روز بعد «ونسنت هیلیر» به اتفاق والاحضرت‌های شاهپور عبدالرضا، محمودرضا

و حمیدرضا برای شکار پلنگ، به کرانه‌های دریای خزر و جنگل‌های مازندران حرکت کرد.

مناظر زیبا و سرسبز راه کناره و جنگل‌های انبوه و قشنگ مازندران، نظر زیباپسند دانشجوی آمریکایی را به خود دوخت. اما هیلیر، در راه احساس کرد که شکاری که اکنون به سراغش می‌روند، با خرگوش‌هایی که در نزارهای کالیفرنیا دنبال آنها می‌دویده خیلی تفاوت دارد. آن وقت معنی شکار حقیقی را فهمید و اندکی دلش سست شد. اما برای آنکه مبادا شاهزادگان ایرانی به او بخندند ابداً به روی خودش نیورد و هر کجا که آنها به دنبال پلنگ می‌رفتند، او هم با قدم‌های ظاهراً محکم میرفت. خوشبختانه همه چیز به خیر گذشت. حتی برای جناب پلنگ!... آن وقت شکارچیان پس از شکار چند پرندۀ کوچک به طرف دهکده «کلاردشت» حرکت کردند. تا یکی - دو روز نیز، طبق برنامه‌ای که قبلاً از طرف شاهیپور محمودرضا تنظیم شده بود، در آنجا بگذرانند.

چیزی که در کلاردشت خیلی نظر هیلیر را جلب کرد وضع زنان آنجا بود. زنان لباس‌های نسبتاً کوتاه رنگارنگ که رنگ قرمز آن بر دیگر رنگ‌ها می‌چربید به تن داشتند و روی آن چادری سیاه پوشیده بودند که از پا تا سر آنها را می‌پوشانید و فقط قسمتی از صورت و چشم و ابروی ایشان را نشان می‌داد... و روی هم رفته وضع لباس‌های ایشان و دوخت آن شباهتی عجیب به لباس‌های رقاصان بالت‌های فرنگی داشت!

هیلیر پرسید که چرا لباس آنها با سایر زنان ایران فرق دارد. آن وقت به او گفتند که: ناصرالدین‌شاه در یکی از سفرهای فرنگ خود به تماشای بالتی رفته و خیلی از لباس‌های رقاصان بالت خوشش آمده بود و چون نمی‌توانست در ایران نمایشگاه بالتی درست کند ناچار به زنان حرم خود که در آن موقع در کلاردشت بودند دستور داد لباس‌های از آن قبیل بدوزند و بپوشند.

به زودی این لباس‌ها دل ناصرالدین‌شاه را زد و دستور داد دیگر کسی آنها را نپوشد. اما زنان کلاردشت که خودشان این لباس را پسندیده بودند، لباس‌هاشان را به آن شکل دوخته و هنوز هم همانطور لباس می‌پوشند.

### در پرتو شمع و نور نقره‌ای ماه

«هیلیر» از کلاردشت به بندر پهلوی رفت، او منتظر بود در بندر پهلوی نیز همان شور و



فعالیت بندرهای آمریکا را ببیند، اما برخلاف تصور خود آنجا را شهری آرام و بسیار شاعرانه یافت که فقط یک کشتی ایران به نام «شهسوار» در آن لنگر انداخته بود و خیلی تعجب کرد وقتی شنید که همین کشتی نیز ماه تا ماه از جای خود حرکت نمی‌کند و اگر هم حرکتی بکند فقط گردش کوتاه در سواحل دریای خزر می‌کند و برمی‌گردد.

شب بعد، در باغی بسیار مصفاً و قشنگ که تقریباً تمام زمین آن از قالی‌های ممتاز تبریز پوشیده شده بود یکی از اعیان بندر پهلوی، شاهزادگان را مهمانی کرد آن شب هیلیر برای اولین مرتبه کباب ایرانی خورد و ساز و آواز ایرانی شنید... در گوشه و کنار باغ در شمعدان‌های بزرگ نقره و بلورین، شمع‌های بزرگ قدی روشن کرده بودند که نور آنها با نور نقره‌ای و پریده‌رنگ مهتاب می‌آمیخت... در آنجا بود که هیلیر لطف و صفای زندگی شرقی را دریافت.

### اشعار خیام در چشمان سیاه شاهدخت فاطمه

چند روز بعد، شاهزادگان ایرانی و هیلیر به تهران بازگشتند و شب ورود ایشان در کاخ ملکه عصمت مجلس شب‌نشینی برپا شد و در آنجا، یکبار دیگر دانشجوی جوان آمریکایی، شاهدخت فاطمه را دید. در «بوفه» باغ، هیلیر یک جور غذای دیگر ایرانی خورد و آن یک گوسفند کوچک بود که روی آتش کباب کرده و درون شکمش را از خوراکی‌های معطر و شیرین پُر کرده بودند. اما دیگر این جور چیزها، این خوراکی‌های خوشمزه و مشروبات گوارا و نسنت هیلیر را به خود جلب نمی‌کرد. در ایوان بزرگ کاخ گروهی از زنان زیبای ایرانی با مهمانان می‌رقصیدند و در کنار ایوان، دو چشم سیاه دو چشم جذاب شاهدخت فاطمه، به سوی ونسنت می‌نگریست و او را به رؤیایی شیرین فرو می‌برد. شاهدخت فاطمه لباسی تنگ از ساتن سفید به تن داشت و اطراف او عده‌ای از زنان درباری حلقه زده بودند.

ونسنت اول تصمیم گرفت همان جا بماند و به تماشای آن چشم‌ها قناعت کند وقتی که در چشمان سیاه شاهزاده خانم ایرانی خیره شده بود بی‌اختیار به یاد شعرهای لطیف حکیم عمر خیام که بارها ترجمه انگلیسی آنها را خوانده و لذت برده بود، افتاد بعد به نظرش آمد که خیام، آن شعرها را برای این چشم‌ها ساخته. آن وقت چشم‌هایش را بر هم گذاشت و در عالم خیال دید که خیام خود اوست. مثل این بود که آن شعرها را خودش در

وصف آن چشم‌ها گفته، یا اگر خیام آنها را گفته از زبان خود او بوده. در سر میز شام، هیلیر در کنار شاهدخت فاطمه نشسته بود. صحبت بیشتر درباره بازگشت شاهنشاه از سفر اروپا بود. در آن موقع در تهران جنب و جوشی خاص وجود داشت. تمام طبقات خود را برای پذیرایی آماده می‌کردند.

اما افسوس که بازگشت شاه مصادف با زمانی می‌شد که هیلیر می‌بایست به اتفاق شاهپور محمودرضا خاک ایران را ترک کند و به کالیفرنیا، به دانشکده خود بازگردد. در آن موقع دربار سلطنتی نیز همه به فکر تهیه مقدمات بازگشت شاه بودند و هیلیر کوچکترین امیدی نداشت که یکبار دیگر بتواند شاهدخت فاطمه را ببیند.

### الماسی که نادر از هند آورده

چند شب بعد، هیلیر را به یک مجلس مهمانی که در خارج شهر، در زیر درخت‌های بزرگ و تنومند و در پرتو نور مهتاب و نورافکن‌های قوی برپا شده بود دعوت کردند. آن شب نیز در سر شام، هیلیر در کنار شاهدخت فاطمه نشست. در آن شب، هیلیر فرصتی بیشتر به دست آورد که قدری نزدیکتر با شاهدخت صحبت کند. آن وقت گفت که به زودی به آمریکا باز خواهد گشت و شاهدخت فاطمه اظهار امیدواری کرد که او نیز بتواند، تا چند ماه بعد به آمریکا برود و بار دیگر هیلیر را در آنجا ببیند. روز بعد، هیلیر برای تماشای خزانه جواهر بانک ملی ایران رفت، مدیر کل بانک شخصاً به استقبال شاهپور محمودرضا و مهمان آمریکایی او رفت و بعد نیز خودش درباره خزانه جواهر بانک برای آنها توضیح داد. در این خزانه که در زیر زمینی محکم ساخته شده و به وسیله لامپ‌ها و نوارهای قوی الکتریکی مثل روز روشن می‌شود، در درون جعبه آئینه‌های بزرگ، جواهر بسیار گرانبها و قشنگ چیده شده. در بالای خزانه در دو ویتترین بلند، دو تاج بزرگ که بر پیشانی هر کدام قطعه الماسی بسیار درشت می‌درخشد گذاشته‌اند. جلوی یکی از تاج‌ها، روبه‌روی یک آینه کوچک، الماس دریای نور که نادرشاه از هندوستان آورده جای دارد در اطراف خزانه، به دیوار و داخل قفسه‌های بزرگ شیشه‌ای انواع شمشیرها، سپرها دیده را خیره می‌کند.

### آخرین دیدار، والس خداحافظی

شاهپور محمودرضا، یک هفته مسافرت خود را به تعویق انداخت و هیلیر نیز در تهران ماند تا بازگشت شاهنشاه را ببیند. روز پس از ورود شاه نیز به وسیله شاهپور محمودرضا به حضور شاهنشاه شرفیاب شد.

شاه ایران بالحنی بسیار گرم و دوستانه با دانشجوی جوان آمریکایی صحبت کرد و از او پرسید که تماشای نقاط مختلف ایران، در روحیه او چه اثری به جا گذاشته است؟ شب همان روز، به افتخار بازگشت شاهنشاه مجلس جشنی در باغ کاخ سلطنتی برپا شد. هیلیر نیز در این جشن حضور داشت شاهدخت فاطمه نیز آنجا بود. هنگامی که موزیک نوای والس دل‌انگیز را می‌نواخت، در پایان آن شب فراموش‌نشده‌ی شاهدخت فاطمه و هیلیر از هم خداحافظی کردند و صبح روز بعد، هواپیمایی غرش‌کنان فضا را شکافت و شاهپور محمودرضا و ونسنت هیلیر را به طرف کالیفرنیا برد...

### فکر آن چشمان سیاه...

در آمریکا، در دانشکده کالیفرنیا، شاهپور محمودرضا و «ونسنت هیلیر» تحصیل در رشته ادبیات و هنرهای زیبا را ادامه می‌دادند.

ماه‌ها گذشت در این ضمن شاهپور محمودرضا با هم‌درس آمریکایی خویش سفری به آمریکای جنوبی کرد و دو هفته در آنجا ماند.

اما درس‌های دانشکده و زیبایی‌های آمریکای جنوبی هیچ‌کدام نمی‌توانست «ونسنت هیلیر» را از فکری که از چند ماه پیش، روح و قلب او را متوجه خود ساخته بود منصرف سازد.

این، فکر شاهزاده خانم سیاه‌چشم ایرانی شاهدخت فاطمه بود... در این ایام همچنان شاهدخت فاطمه و هیلیر برای هم نامه می‌نوشتند و در آن نامه‌ها اشتیاق خویش را برای دیدار یکدیگر یادآور می‌شدند. عاقبت دوران انتظار به سر رسید. در ژوئن سال ۱۹۴۹ شاهدخت فاطمه در معیت والاحضرت شاهدخت شمس پهلوی برای گذراندن تابستان به کالیفرنیا رفت و یک بار دیگر دل هیلیر از دیدن چشم‌های سیاه و جذاب شاهزاده خانم ایرانی لرزید.

شاهزاده خانم‌های ایرانی با برادرشان شاهپور محمودرضا در یک جا منزل داشتند و طبعاً هیلیر نیز که هر روز به دیدار همشاگردی خود می‌رفت به دیدار شاهدخت فاطمه نایل می‌گشت غالباً ناهار را با ایشان می‌خورد و در همهٔ مجالس مهمانی و گردش‌های خصوصی همراه او بود.

در گردشگاه‌های زیبای کالیفرنیا، در رستوران‌های قشنگ و شاعرانهٔ «لوس آنجلس» و «هالیوود» هیلیر برخلاف تهران که همیشه در مجالس بزرگ مهمانی شاهدخت فاطمه را می‌دید ولی نمی‌توانست به تنهایی با شاهزاده خانم ایرانی صحبت کند. در آنجا عاقبت یک روز هیلیر از شاهدخت فاطمه تقاضای ازدواج کرد.

شاهدخت فاطمه تقاضای او را پذیرفت اما از وی خواهش کرد تا روزی که رسماً مراسم نامزدی یا عقدکنان ایشان انجام نگرفته، آن راز را همچنان نزد خود نگهدارد.

### داستانی از شهر پریان

عاقبت شاهدخت فاطمه تصمیم خود را گرفت. البته او می‌دانست که انجام این تصمیم منجر به محرومیت او از تمام مزایا و القاب و عناوین سلطنتی ایران خواهد گشت اما باز نمی‌توانست دلش را راضی کند که از عشق و نسننت هیلیر چشم‌پوشد و او را فراموش کند. شاهنشاه ایران، که این هنگام در آمریکا بود از آمریکا به ایتالیا رفت، شاهدخت فاطمه نیز، همراه او بدان کشور مسافرت نمود.

شاه ایران پس از چند روز اقامت در ایتالیا به جانب تهران حرکت کرد. اما شاهدخت فاطمه همچنان در ایتالیا نزد خواهر بزرگش والاحضرت اشرف پهلوی که در این موقع به آنجا آمده بود ماند.

چند روز بعد و نسننت هیلیر نیز به ایتالیا رفت و دو دل‌دادهٔ جوان پس از مدتی صحبت، تصمیم گرفتند به طور محرمانه با هم ازدواج کنند.

روز ۱۳ آوریل در شهر کوچک «سوکیا و چپا»، کشیشی که همان روز به وسیلهٔ اتومبیل از ژم آمده بود، مراسم عقدکنان شاهدخت فاطمه را با و نسننت هیلیر انجام داد.

دکتر لوری هیلیر و خانمش، پدر و مادر داماد، شهود عقدکنان بودند. در پایان مراسم، شهردار آن شهر، یک دسته گل سفید و یک قلم خودنویسی که عروس و داماد دفتر ازدواج را با آن امضاء کرده بودند، به رسم هدیه به شاهدخت فاطمه تقدیم کرد. عروس و

داماد، هر دو علاقه داشتند که موضوع عقدکنان ایشان کاملاً محرمانه بماند، اما در وسط مراسم عقدکنان چند نفر عکاس که معلوم نبود به چه وسیله خبر شده‌اند، ناگهان از زمین سبز شدند. عکس عروس و داماد جوان، در صفحات اول روزنامه‌های ایتالیا با آب و تاب و شرحی مفصل چاپ شده بود و شب آن روز امواج رادیوی ایتالیا نیز این خبر را به گوش مردم و شاه ایران رسانید.

یکی از روزنامه‌های ایتالیا زیر عنوان «داستان پریان» در این باره چنین نوشته بود: «یکی بود یکی نبود یک شاهزاده‌خانمی بود و یک دانشجویی: در یک مجلس شب‌نشینی بزرگ و مجلل که توی آن مردان معروف و زن‌های خوشگل فراوان بود، شاهزاده‌خانم و دانشجو یکدیگر را دیدند و عاشق هم شدند.

بعد یک روز جوانک دانشجو با یک اتومبیل بزرگ آمریکایی پای پنجره منزل شاهزاده‌خانم آمد. شاهزاده‌خانم هم کنار پنجره آمد و گلی را که جوان به سویش پرتاب کرده بود گرفت و به موهایش زد... بعد دوان دوان از پله پائین آمد. جوان هم از اتومبیل پیاده شد. و آن وقت هر دو سوار اتومبیل شدند و اتومبیل به راه افتاد... شاهزاده خانم و دانشجو زن و شوهر شدند.»

یک روزنامه دیگر ایتالیایی این‌طور نوشته بود:

«... از یک هواپیمای آمریکایی، یک چتر نجات بیرون افتاد. یک جوان مو بور دنباله چتر را محکم به دست گرفته چتر از بالای آسمان آن قدر پائین آمد و پائین آمد تا به یک باغی رسید.

باغ پردرخت خیلی قشنگی بود. باغ شاه ایران بود. توی باغ یک شاهزاده‌خانم سیاه‌چشم داشت گل می‌چید، تا چشم جوان مو بور آمریکایی به او افتاد عاشقش شد. دختر سیاه‌چشم هم از او خوشش آمد.»

در این هنگام که روزنامه‌های ایتالیایی می‌کوشیدند این ازدواج ناگهانی را به صورتی هر چه زیبا و شیرین‌تر و رؤیائی‌تر تعریف کنند و درباره آن شرح بدهند، از تهران اخبار ناگواری می‌رسید...

و عاقبت یک روز متن اعلامیه‌ای که از طرف وزارت دربار در تهران منتشر شده بود در روزنامه‌ها به چاپ رسید...

به موجب این اعلامیه، چون ازدواج شاهدخت فاطمه بدون اجازه شاه ایران انجام

گرفته بود، شاهزاده خانم ایرانی از همه مزایای سلطنتی ایران محروم شده بود. این اعلامیه سر و صدایی به راه انداخت اما خیلی زود هم این جنجال‌ها فرو نشست. زیرا ونسنت هیلیر اعلام داشت که به دین اسلام در خواهد آمد و برای دومین بار طبق آداب و رسوم دین اسلام با شاهدخت فاطمه پهلوی ازدواج خواهد کرد.

### پانزده میلیون فرانک مهر شاهزاده خانم ایرانی

مراسم عقدکنان مجدد شاهدخت فاطمه و ونسنت هیلیر که در این موقع به پاریس آمده بودند، در محل سفارت کبرای ایران در پاریس انجام گرفت... برای شرکت در این مراسم عده کمی دعوت شده بودند.

مهم‌ترین میهمانان آقاخان محلاتی و خانمش بودند که در حالی که عکاس‌ها مثل برق از آنها عکس برمی‌داشتند و به قول خود «آقاخان» آنها را «نورباران» می‌کردند، به سفارت ایران رفتند، چند دقیقه بعد از ایشان، شاهدخت فاطمه که لباس مشکی ساده‌ای به تن داشت و باد با موهایش بازی می‌کرد رسید و یگراست به اطاقی که برای عوض کردن لباس آماده شده بود رفت... و نیم ساعت بعد، در حالی که لباس سفید بسیار زیبایی پوشیده و تاج‌گلی به سر زده بود و دو دختر کوچک دامن بلند لباسش را گرفته بودند به سالن بزرگ پذیرایی سفارت رفت.

در این هنگام «ریتاهیورث» نیز که لباس سیاهی با یقه و سردست‌هایی به رنگ قرمز و سبز به تن داشت و کلاه بزرگ تورداری به سر گذاشته بود، آمد.

آنگاه یک مجتهد معروف و بزرگ ایرانی، آیت‌الله شیرازی، مراسم عقدکنان شاهدخت فاطمه و ونسنت هیلیر را به طریق مسلمانان انجام داد و بعد عروس و داماد دفتر بزرگ ازدواج را امضاء کردند و ونسنت هیلیر طبق رسوم مسلمانان مبلغ پانزده میلیون فرانک به عنوان «مهریه» شاهزاده خانم ایرانی تعیین کرد.

### پرنسس علی‌خان و سامرست موآم!

ماه غسل عروس و داماد جوان در «کان» گذشت. فصل تابستان بود و عروس و داماد ویلای زیبایی در کنار دریا اجاره کردند تا تعطیل تابستان و ماه غسل ازدواج را در آنجا

بگذرانند.

طبعاً عروس و دامادی جوان مخصوصاً اگر عروس یک شاهزاده‌خانم زیبا از سرزمین هزار و یک شب نیز باشد مورد علاقه همه هستند و همه کسانی که ایشان را می‌شناسند سعی می‌کنند غالباً آنها را دعوت کنند و کاری کنند که به ایشان حتی المقدور خوش بگذرد. در «کان» نیز عیناً چنین وضعی برای عروس و داماد جوان پیش آمده بود. ظهر و شب ایشان را دعوت می‌کردند و در میان کسانی که در آن تابستان آنجا بودند بیش از همه پرنس علی‌خان پسر آقاخان محلاتی که ویلایی زیبا و بزرگ در «کان» دارد آنها را دعوت می‌کرد و پس از او عروس و داماد جوان اوقات خود را غالباً با «سامرست موآم» نویسنده معروف انگلیسی می‌گذرانیدند و ونسنت هیلیر برای نگارش کتاب خود از اطلاعات او استفاده می‌کرد.

در ماه اوت، عروس و داماد به اتفاق شاهپور حمیدرضا و برادر ونسنت هیلیر به وسیله اتومبیل به اسپانیا مسافرت کردند و پس از بازدید شهرهای زیبا و بناهای تاریخی آنجا و دیدن مسابقات مهیج گاوبازی به «بیاریتز» بازگشتند. در پاریس ونسنت هیلیر برای آخرین بار کتاب خود را که به نام «فقط یک نگاه متشکرم!» از خاطرات ایام اقامتش در سرزمین هزار و یک شب نوشته بود مرور نمود و آن را برای چاپ داد.

اکنون عروس و داماد جوان خود را برای بازگشت به تهران و شرکت در مراسم ازدواج شاهنشاه ایران که در ششم دی‌ماه انجام خواهد گرفت آماده می‌کنند... نقشه‌ای که برای آینده دارند نیز این است که از این پس نیمی از سال را در ایران و نیمه دیگر را در کالیفرنیا به سر برند و در موقع سفر نیز سری به پاریس بزنند و به یاد روزهای شیرین نخستین ماه‌های ازدواج روزی چند در آنجا بمانند. همچنین ونسنت هیلیر آرزو دارد که باز هم بتواند کتاب‌هایی درباره ایران بنویسد و به مردم جهان ایران او را آن‌طور که هست نشان بدهد.»

### فقط یک نگاه متشکرم

#### یعنی چه

مقالاتی که طی ۳ شماره در مجله اطلاعات هفتگی درج شد، در آن شرایط و چنان روزهایی تیراژ مجله را بالا برد. تا آنجا که از دست فروشندگان یا سازمان توزیع چیزی

بر نمی‌گذشت. انتشار شماره سوم مصادف بود با جلسه ماهانه نویسندگان در حضور آقای عباس مسعودی، در این جلسه پس از تعریف این و آن از مقالات ونسنت هیلیر، آقای هاشمی از همکاران جدید که لیسانس حقوق بود، زبان به اعتراض گشود و گفت: این تیتیر فقط یک نگاه، متشکرم. یعنی چه، این توهین به خانواده سلطنتی و به ایران و ایرانی است. یک فرد عادی بخواند می‌گوید با یک نگاه یا چشمک، دل از خواهر شاه ربوده است و... اساساً مسعودی انتظار چنین اعتراضی را نداشت. آقای سردادور نیز مسئله را دنبال کردید گفتیم: اولاً معلوم نیست این مطالب در یک مجله فرانسوی درج شده باشد، اگر به چاپ رسیده چرا اسم آن «مجله معروف» را نمی‌آورند. مهمتر از همه این مقالات نشان می‌دهد که آن مانورهای محرومیت از حقوق سلطنتی و... همه حرف بود و شاه و خواهران و برادرانش از این آشنایی خبر داشته‌اند... در هر ازدواجی دختر و پسر در اولین برخورد، دارای هیجان و احساس مخصوصی هستند اینها دیگر تشریح و تفصیل نمی‌خواهد...<sup>۱</sup>

از شماره بعد دیگر مطلب ادامه نیافت و با آنکه در مجله اطلاعات هفتگی در سومین شماره نوشته شده بود: «فقط یک نگاه... متشکرم» و این نامی است که ونسنت هیلیر برای کتابش درباره سرزمین هزار و یک شب انتخاب کرده است. دیگر نه از آن کتاب اثری به چشم خورد و نه آن مقالات ادامه یافت...

### زندگی فاطمه و ارتشید خاتم

زندگی مشترک فاطمه و ونسنت هیلیر کوتاه‌تر از آن بود که بتوان تصور کرد. واقعیت این است که یک دختر محدود در شرایط مخصوص، برحسب تصادف با جوانی بی‌بندوبار و چشمه‌باز و پشت هم انداز روبرو شده بود که بدون ارزیابی عاقبت کار تحت تأثیر قرار گرفته و ازدواج کرده بود. او از هیلیر دارای دو فرزند به نام‌های: کیوان و داریوش شد.

---

۱- آقایان هاشمی و دوامی دو جوانی بودند که آقای محمدجواد تربتی آنها را به روزنامه اطلاعات آورد. آقای دوامی با انتشار مجله زن روز و دیگر مجلات ذوق و استعداد خود را نشان داد و بعد از انقلاب به اروپا رفت. آقای هاشمی اطلاعات را ترک گفت و در دادگستری به کار پرداخت و به مقامات بالا رسید. ایشان نخستین دادستان انقلاب استان تهران پس از انقلاب بود. اینک آقای هاشمی در ردیف و کلاهی برجسته در تهران خدمت می‌کند و از شهرت بسیار برخوردار است.



جدایی فاطمه از شوهر آمریکایی‌اش، برحسب تصادف مقارن شد با فوت زن ارتشبد خاتم و ازدواج این خلبان سرشناس با فاطمه. تاریخ آن فوت و این ازدواج به قدری بهم نزدیک بود که بسیاری از افراد مرگ خانم خاتم را نوعی قتل ماهرانه به دست شوهرش دانستند تا بتواند با فاطمه ازدواج کند.<sup>۱</sup>



فاطمه پس از ازدواج با ارتشبد خاتم فرمانده نیروی هوایی وارد دنیای جدیدی شد. شوهرش چه از نظر تربیت ایرانی و چه ملاحظه شاه به فاطمه احترام می‌گذاشت و بهمین جهت شاهزاده خانم به اطرافیان‌ش می‌گفت:  
مثل اینکه تازه شوهر کرده‌ام...

۱- می‌گفتند مین آماده انفجار را برای تمرین به دست خانمش داده که در همان لحظه منفجر شده و خانمش فوت کرده است. نویسنده نیز بر پایه این شایعه مقاله‌ای را در مطلبی چنین آوردم که با توجه به عدم صحت و تحقیقاتی که بعمل آوردم پوزش می‌طلبم.

تحقیقاتی که نگارنده به عمل آورد خلاف آن تصور را به اثبات رساند. در آن روزها نوعی هواپیمای بی‌موتور به پرواز درمی‌آمد که هنگام نشستن خلبان را با شلیک موشک‌های مخصوصی آگاه می‌کردند که فرود آید یا به پرواز ادامه دهد. آن روز در فرودگاه دوشان‌تپه، هنگام شلیک این موشک‌ها، یکی به گردن خانم خاتم اصابت می‌کند که شوهرش فوراً او را سوار هواپیما می‌نماید تا برای درمان نزد پروفیسور عدل ببرد که در همان لحظات اول جان می‌سپارد. فاطمه از ارتشبد خاتم دارای دو فرزند می‌شود به نام‌های کامبیز و رامین و خودش نیز کمی بعد در انگلستان به علت ابتلاء به بیماری سرطان درمی‌گذرد. او خانه بسیار زیبایی در لندن خریده بود.

مسئله‌ای که بعد از مرگ خاتم، فاطمه با آن روبه‌رو شد، نوعی طلبکاری گیلدا بود. گیلدا که بعدها به طلا معروف شد و با شاه و اطرافیان‌ش ارتباط داشت، مسائلی را پیش کشید که فاطمه ناگزیر شد برای پایان‌دادن به سروصداها بیست میلیون تومان به او بپردازد. فاطمه ۲۰ میلیون تومان نیز به صبرینه دختر خاتم از زن اول داد.

چند ماه بعد از انقلاب که با آقای دکتر بهزادی مدیر مجله سپید و سیاه همکاری کرده مقالاتی در مورد تشکیل احزاب ایران نوین و مردم می‌نوشتم. نویسنده دیگری نیز مطالبی جالب و گیرا در مورد روابط عاشقانه شاه و طلا می‌نوشت. یک روز بامداد که برای دادن مقاله به دفتر مجله رفته بودم، ناگهان خانمی وارد شد و لب به اعتراض گشود که فلان مطلب چیست که درباره روابط من با شاه نوشته‌اید. از بیانات ایشان متوجه شدم که این خانم همان طلا هستند. طلای معروف و مشهور و نامدار یا گیلدای سابق!

سؤال کردم ایراد شما به کجای مقاله است و دلیل شما کدام است؟ جواب داد نویسنده در مقاله آورده است که شاه و طلا رقص‌کنان، سالن بزرگ و مهمانان را ترک گفتند و از آنجا به اطاق مجاور رفتند. در آنجا که کسی نبود شاه به طلا گفت... و طلا جواب داد... وقتی ما یعنی من و شاه طبق نوشته نویسنده برای محفوظ ماندن از استراق سمع این و آن به اطاق مجاور رفتیم... دیگر خبرنگار یا نویسنده شما کجا بود و در آن اطاق چه می‌کرد که برداشته اینها را نوشته...

خواهش کردم اعتراض یا توضیح خود را بنویسد و گفتم خاطر جمع باشید آقای دکتر بهزادی چاپ می‌کند که چنین شد... ارتشبد خاتم در قیاس با افسران دیگر، مرد منظم و

ورزشکار و ورزش دوست بود، عضویت بسیاری از کلوب‌های انگلستان را داشت. آرزویش این بود که روزی با دستگاه کایت از قلۀ دماوند به طرف تهران پرواز کند... او در خوزستان، هنگام تمرین، در کنار سد دز با کایت زمین خورد و درگذشت. از عجایب آنکه مرگ او را نیز به شاه نسبت دادند! وقتی خبر سقوط کایت و مرگ ارتشبد خاتم را به شاه دادند، عَلم نقل می‌کرد که شاه با تأثر گفت: چندبار به او گفتم از این بچه‌بازی‌ها که مخصوص جوانان است دست‌بردارد ولی نشنید!...

فاطمه سال‌های آخر عمر خود را در افسردگی و تنهایی می‌گذراند. با فرزندان که جز خاطره‌ای از پدرشان چیزی برای او نداشتند، خاطره خوب یا بد. شاه برای آنکه او سرگرم باشد و خود را در اجتماع و زنده احساس کند، مشاغل تشریفاتی مانند ریاست هیأت امناء دانشگاه صنعتی آریامهر و ریاست عالیۀ انجمن دوستی ایران و دانمارک را به او واگذار کرده بود. برای اطلاع خوانندگان متن دو فرمان را در زیر می‌آوریم:

به موجب این فرمان والا حضرت شاهدخت فاطمه پهلوی را برای مدت پنج سال به ریاست هیأت امناء دانشگاه صنعتی آریامهر منصوب و مقرر می‌داریم که در انجام دادن وظایف مَحَوَله اقدام نمایند. کاخ نیاوران - هشتم آذرماه ۱۳۵۴

و حکم دیگر:

سرکار سرهنگ شکرایی، رئیس دفتر والا حضرت شاهدخت فاطمه پهلوی

موضوع: قبول ریاست عالیۀ انجمن دوستی و فرهنگی ایران و دانمارک

فتوکپی نامه شماره ۳۷۱۰ - د ب مورخ ۲۵۳۵/۱۷ وزارت امور خارجه ایفاد می‌شود. خواهشمندم مفاد آن را از نظر مبارک والا حضرت شاهدخت فاطمه پهلوی بگذرانید سپاسگزارم - وزیر دربار شاهنشاهی اسدالله عَلم

به طوری که از نظر خوانندگان گذشت. فرامین فوق بیشتر جهت دادن یک نقش اجتماعی به فاطمه بود و الا خود این شاهزاده در حدی نبود که مثل شمس و اشرف قدرت و اختیاری داشته باشد و این واقعیت از نامه‌ای که به اداره املاک و مستغلات پهلوی نوشته و تقاضا کرده در حد دکتر ایادی به او توجه شود آشکار می‌گردد اینک متن نامه:

املاک و مستغلات پهلوی نوشهر ۱۳/۱۰/۱۳۴۳

دستور فرمائید مقدار ۱۵۰ هکتار از اراضی مخروبه مرتعی جهت عمران و آبادی در اختیار من قرار دهند و طبق پیمانی که - با تیمسار ایادی و سایرین - بسته شده است قرار داد تنظیم نمائید.

فاطمه پهلوی

اینکه شاهدخت فاطمه این اراضی را با چه هدفی گرفته بود و چگونه اداره می کرد، از بحث ما خارج است. روی هم رفته فاطمه سال های آخر عمر را بیشتر با دو فرزندی که از ارتشبد خاتم داشت می گذراند. زیرا دو فرزندی را که از هیلیر داشت، خواه به صورت قانونی یا تقاضای هیلیر برای ادامه زندگانی و تحصیل به آمریکا فرستاد. آن دو کیوان و داریوش نام داشتند.



ارتشبد خاتم، بمناسبت خریدهای فوق العاده ایران از انگلستان مورد احترام مقامات انگلیسی بود. عکس بالا ارتشبد خاتم را هنگام ورود به فرودگاه لندن نشان می دهد که سردیس سوول وود فلا مارشال فرمانده کل نیروی هوایی انگلیس به استقبالش آمده است.

فاطمه پهلوی از ارتشبد خاتم نیز صاحب دو پسر به نام‌های کامبیز و رامین شده بود که تا دوران حیات در انگلستان در کنار مادرشان بودند. والا حضرت فاطمه غیر از ثروت شخصی و آنچه از ارتشبد خاتم به او به صورت ارث رسیده بود، از حقوق وظیفه او که پس از مرگش برقرار گردیده بود ماهانه استفاده می‌کرد.

طبق نامه‌ای که به شاهدخت فرستاده شده است و عنوان اداره کل امور موظفین نیروهای مسلح شاهنشاهی را دارد و امضای سرلشگر ناموری و سرهنگ داورپناه در زیر نامه‌ها می‌باشد. از روز فوت ارتشبد خاتم تا دوران انقلاب ماهانه ۶۱۵۸۷ ریال به عنوان حقوق وظیفه به فاطمه پهلوی پرداخت می‌گردیده است.

در میان نامه‌های باقیمانده در دربار به امضای اسدالله علم وزیر دربار، همچنین نامه‌ای است که در اوراق فاطمه پهلوی وجود دارد. نامه‌ای است مربوط به رابطه دربار با سفارت آمریکا، از جهت مواد غذایی و سایر چیزها که در عین سادگی بسیار حیرت‌انگیز و تعجب‌آور است. آیا دربار به چه مواد غذایی یا نوشیدنی یا لباس نیازمند بود که آنها را از سفارت آمریکا در تهران تهیه می‌کرده است؟!

آیا این نوشیدنی‌ها - چه ویسکی، چه کنیاک و چه دیگر مشروبات... یا مواد غذایی، سوسیس و کالباس و... و ساندویچ یا لباس، چه زمستانی و چه تابستانی، چه بارانی و پالتو و چه مایو، چه لزومی داشته که از سفارت آمریکا، یعنی فروشگاه آن تهیه می‌گردیده است و دربار با آن همه تشریفات و دبدبه و کبکبه قدرت تهیه آنها را نداشته است؟

در نامه ارسالی از جانب علم وزیر دربار، نامی از آنچه نویسنده نوشته‌ام و از قول خود آورده‌ام نیست و شاید هم اساساً موضوع مشروب و غذاهایی که نام بردم در میان نبوده است، ولی به خودی خود مطالعه نامه تعجب‌انگیز است چه از نظر مادی و کلی و چه معنوی و اخلاقی. در این مورد که دربار تا کجا وابسته و در ارتباط با سفارت آمریکا بود که چنین چیزهایی را که مورد نیازش بود، از سفارت آمریکا، یعنی فروشگاه آن تهیه و خریداری می‌کرده است. تأسفانگیز است!؟

برای رفع ابهام متن نامه وزیر دربار خطاب به ریاست دفتر شاهدخت فاطمه را در زیر

می‌آوریم:

۱۳۵۴/۲/۱۷

سرکار سرهنگ شکرایی

رئیس دفتر والا حضرت شاهدخت فاطمه پهلوی

حسب الامر مطاع مبارک اعلی حضرت همایون شاهنشاه آریامهر از این تاریخ خرید هرگونه مواد خوراکی و نوشیدنی و پوشاک و غیره از فروشگاه مخصوص سفارت آمریکا در تهران که قبلاً با اجازه مخصوص صورت می گرفت ممنوع می شود. در صورتی که شیئی یا مواد خوراکی مورد احتیاج فوری والا حضرت باشد، خواهشمندم مراتب را به وزارت دربار شاهنشاهی اعلام فرمائید تا برای تهیه آن از خارجه اقدام لازم مبذول گردد.

وزیر دربار شاهنشاهی - اسدالله علم

این نامه خواننده را گرفتار تعجب توأم با تأسف و سرافکندگی می کند. زیرا متوجه می شود که در یک کشور مستقل که پادشاهش خود را کمتر از نیکسون رئیس جمهور آمریکا و نظایر او و پادشاه انگلیس و ژاک شیراک رهبر فرانسه و دیگران نمی دانست و دست به کمر زده می گفت: مگر این چشم آبی ها چه برتری بر ما دارند که می خواهند نفوذشان را به ما تحمیل کنند و نفت ارزان از ما بخرند؟! دربار چنین پادشاهی غذا و آشامیدنی و پوشاک خودش را از طریق سفارت آمریکا تهیه می کرده است... از آن مهمتر اینکه چطور شده است از اردیبهشت ۱۳۵۴ هرگونه خریدی از فروشگاه سفارت آمریکا قدغن شده است؟!...

و در این زمینه امیر اسدالله علم وزیر دربار تصمیم جدید را به همه شاهدخت ها و شاهپورها یادآوری کرده است!؟

تذکر ضروری دیگر اینکه، چون این نامه خطاب به رئیس دفتر والا حضرت فاطمه بود، نباید خدای ناکرده تصور شود که وی اهل مشروب و شبزنده داری ها و این قبیل مسائل بوده است. هر چند سال هاست او فوت کرده و روی در نقاب خاک کشیده ولی این یادآوری ضروری است که او زنی مرتب بود و نقطه ضعفی چون اشرف نداشت و لحظات آخر عمر را در کنار دو فرزندی که از ارتشبد خاتم داشت گذراند. او همچنین به فرزندان خاتم که از زن اولش بود مهر می ورزید و آنها را مانند فرزند خودش دوست داشت.

در سال‌های آخر عمر خاتم، فاطمه بیشتر در لندن و فرانسه عمرش را می‌گذراند و خود را سرگرم تربیت بچه‌ها می‌کرد و این رفتار فاطمه دو دلیل داشت، نخست اینکه ملکه مادر او و دیگران را واقعاً مانند فرزندان خودش دوست نداشت و دیگر اینکه فاطمه آنطور مجذوب مهمانی‌های آنچنانی دربار در تهران یا در نوشهر نبود و مهمتر از همه اینکه چه بر اثر هوس شخصی خود ارتشبد و چه اشاره شاه، ارتشبد خاتم روابط مخصوصی با گیلدا پیدا کرد، زنی که مدت‌ها معشوقه شاه بود و فرح و دیگر درباری‌ها از این داستان مطلع بودند...



فاطمه هرچند جوانمردگ شد، ولی تا زنده بود روزهای خوبی را بین خانواده سپهبد خاتم می‌گذراند. در عکس بالا نفر دوم سمت راست فاطمه پهلوی است. در کنار برادرزاده‌های خاتم. مرد مسن آقای ناصر نوه ناصرالدین‌شاه و شوهر خواهر سپهبد خاتم رئیس صبرینه دختر خاتم و دیگران نیز حضور دارند.

در چنین شرایطی فاطمه رهسپار اروپا شد و گاه و بیگاه دیداری کوتاه از تهران انجام می‌داد و آن هم اغلب برای حل مسائل مالی و مانند اینها. در انگلستان یا فرانسه نیز جز در مواقع ضروری، کمتر با سفارتخانه‌های ایران تماس می‌گرفت.

به خاطر دارم چند سال قبل که به انگلستان رفته بودم، افتخار دیدار وابسته نظامی ایران در لندن - پایتخت انگلستان - پیدا کردم ایشان افسر نیروی هوایی و از آشنایان ارتشبد خاتم و منسوبان دکتر اصلان غفاری دوست قدیم و عزیزم بود.

وی در حالیکه رفتار آرام و بی‌سروصدای فاطمه را تأیید می‌کرد، خاطره جالبی نقل نمود و گفت: روزی که طبق معمول عازم دفتر خود در سفارت ایران در لندن بودم، شاهدخت فاطمه را قدم‌زنان، متأثر و غمگین متفکر در برابر کلیسای نزدیک سفارت دیدم. مراسم ادب را به‌جا آورده سلامی کردم. وقتی سر بلند کرد جواب بدهد، او را ناراحت و پریشان‌احوال دیدم. نخواستم علت ناراحتیش را بپرسم. زیرا اولاً آنقدرها رابطه نزدیک و صمیمانه نداشتیم، ثانیاً پیش خودم گفتم: اگر مشکلی داشت که گفتنی بود حتماً با من در میان می‌گذاشت. یا به سفارت می‌آمد زیرا هنوز انقلاب نشده و هم شاه بر سر کار بود و هم ارتشبد خاتم و من صرفنظر از مقام خود، افسر نیروی هوایی بودم. افسری در کادر نیروی هوایی و غیرمستقیم زیر دست و همکار ارتشبد خاتم و اگر لزوم داشت کاری برایش انجام دهم می‌گفت.

وقتی به سفارت رسیده و پشت میز نشستم، هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که تلفن زنگ زد. وقتی گوشی را برداشتم، متوجه شدم آقای هویدا نخست‌وزیر هستند. بعد از عرض سلام و معرفی خودم ایشان گفتند تیمسار ارتشبد خاتم بر اثر سقوط از کایت هنگام پرواز درگذشته است. شما این موضوع را به والا حضرت شاهدخت فاطمه اطلاع دهید. من پاسخ دادم که بامداد ایشان را هنگام عبور اتفاقاً غمزده و ناراحت در برابر کلیسا دیدم... نمی‌دانم چطور ایشان را مطلع کنم که بیشتر ناراحت نشود و حادثه‌ای روی ندهد...

آقای هویدا دوباره تأیید کردند که پیام مرا برسانید و از جانب من تسلیت هم بگوئید. من هنوز در این فکر بودم که چگونه این مأموریت را انجام بدهم و پیام‌رسان خبر مرگ شوهر شاهدخت باشم که بار دیگر تلفن زنگ زد. این بار نیز آقای هویدا بود. من لحظه‌ای



مردّد بودم که اگر بپرسد چه کردی و گفتم یا نه چه پاسخ بدهم، که خودشان گفتند: لازم نیست شما بروید به آقای خلعت بری که در سوئیس بودند تلفن کردم که ایشان به لندن بیایند و محترمانه خبر وقوع چنان حادثه‌ای برای ارتشبد خاتم را به شاهدخت فاطمه اطلاع دهند... که چنین شد و من هم مانند دیگر اعضاء سفارت در مراسمی که برپاگردید شرکت نموده تسلیت گفتم.

با مرگ ارتشبد خاتم، درد سر شاهدخت فاطمه کمی بیشتر شد... تماس مقامات مختلف، پیام‌های شاه و مطالب دیگر باعث شد که چنانچه گذشت فاطمه پهلوی، یک رقم بیست میلیون تومانی به گیلدا بدهد و بیست میلیون تومان نیز به صبرینه دختر ارتشبد خاتم از زن اولش.<sup>۱</sup>

این پول‌ها، یعنی دو ۲۰ میلیون تومان که فاطمه به گیلدا و صبرینه پرداخت، اگر چه در آن روز مبلغ فوق‌العاده‌ای بود، ولی برای کسی چون شاهدخت فاطمه که خانم و وارث تیمسار ارتشبد خاتم بود اهمیتی نداشت، زیرا طبق نوشته این و آن و شایعاتی که رواج داشت حدود دویست میلیون پوند از محل پورسانت‌ها خریدهای ارتشی در بانک‌های اروپایی ذخیره داشت.<sup>۲</sup>

احمدعلی مسعودی انصاری از اقوام نزدیک فرح در کتاب خود به نام «پس از سقوط» ضمن شرح دربار و فساد مالی و اخلاقی که در آنجا رواج داشت و او از نزدیک شاهد بوده درخصوص فامیل نزدیک فرح مطالبی آورده که نقل آنها زائد است. ولی در مورد مسئله

۱- تیمسار غفاری افسر نیروی هوایی سالها قبل برای نگارنده شرح داد که چگونه همسر اول ارتشبد خاتم در جریان آزمایش موشک‌های جدید در فرودگاه دوشان تپه کشته شده بود. ایشان یاد آور شد که مسئله پرتاب نارنجک و نقشه قبلی برای قتل آن زن در بین نبوده است. بدین وسیله نگارنده، اگر در بعضی مقالات مسئله نارنجک را مطرح کرده است از خوانندگان پوزش می‌طلبم. محیط آن روز به قدری غرق در سوء ظن بود که مرگ ارتشبد خاتم را توطئه شاه و مرگ خانم اولش را نیز دسیسه برای ازدواج با فاطمه می‌دانستند.

ایشان گفتند در آن روزها که وسیله ارتباطی در هواپیماها پیشرفته نبود، در موقع فرود آمدن با موشک‌های مخصوص وضع زمین و هوا برای خلبان توجیه می‌شد. آن روز موشکی که شلیک شد، برخلاف تصور و انتظار به گلوی خانم تیمسار خاتم اصابت کرد و شریانی را قطع نمود و تیمسار خاتم با ناراحتی و عجله فراوان خانم را داخل هواپیما کرد تا برای معالجه نزد پروفیسور عدل ببرد که متأسفانه کار از کار گذشته بود...

۲- مناسبات ارتشبد خاتم و ارتشبد طوفانیان با شاه طوری بود که بعد از انجام هر معامله به او می‌گفتند این رقم پورسانت‌ها گرفته‌ایم و شاه دستور می‌داد فلان مبلغ را به حساب خودش بگذارند و قسمتی هم به فلان و فلان بدهند و دستور می‌داد بقیه را خودتان بردارید. از اسرار مهم فاش نشده این است که بسیاری از این قبیل پول‌های کلان ایرانیان را بانک‌های مختلف در کشورهای گوناگون به بهانه‌های عجیب و غریب برداشتند و پس ندادند!

ارتشبد خاتم نوشته است که او در جریان خرید گوشت یخ‌زده نیز با یکی - دو نفر از درباریان و اقوام شرکت داشت و درآمد زیادی به دست می‌آورد!

از نکات جالب کتاب‌های احمدعلی مسعودی انصاری این است که در صفحات ۸۶ و ۸۷ کتاب آورده است:

«در یکی از سفرهای ملک حسین به ایران... به گمانم تابستان ۱۹۷۲ بود. مشاور سفیر آمریکا در ایران که با ملک حسین به علت سوابق خدمتش در کشورهای عربی دوست بود همراه او به نوشهر آمد. این آقای مشاور سفیر آنطور که خودش و دیگران می‌گفتند زمان کودتای ناصر و سایر افسران مصری علیه ملک فاروق در سفارت آمریکا در مصر خدمت می‌کرده است. زمان سقوط ملک فیصل و کودتای عبدالکریم قاسم نیز در عراق بود و هنگام جنگ اعراب و اسرائیل در سال ۱۹۶۷ نیز در اردن خدمت می‌کرده است و خلاصه کلام اینکه در هر موقع که وی در یکی از کشورهای خاورمیانه به عنوان دیپلمات به کار مشغول بود. یک اتفاق مهم سیاسی دگرگون‌کننده به وقوع پیوسته بود. این شخص که متوجه روابط خصوصی من با ملک حسین و نیز حالت بی‌تعارف و زُک‌گویی من در محیط دربار شده بود با من خیلی گرم گرفت و بالأخره هم اظهار علاقه کرد که در تهران او را بیشتر ببینم و پیشنهاد کرد که با او همکاری نزدیک داشته باشم. حقیقت این است که من نیز تعصب خودم را داشتم و از پیشنهاد او، هم جا خوردم و هم کمی به من برخورد طوری که جواب تند دادم و درگیر شدیم و او هم دیگر دنبال قضیه را نگرفت. زمان گذشت تا اینکه من به صورتی که قبلاً گفته‌ام برای مدتی به بروکسل و دفتر نمایندگی ایران در بازار مشترک رفتم. در آنجا هم یک وابسته سفارت چکسلواکی مرتب به دیدن من می‌آمد و مرا به ناهار دعوت می‌کرد و بعد از چندی احساس کردم که منظور خاصی دارد و تازه دلیل گرم گرفتنش را دانستم و متوجه شدم که او به عنوان یک دیپلمات بلوک شرق همان درخواست را داشت که یک دیپلمات بلوک غرب. به خاطر هست که به آن وابسته سفارت چکسلواکی خیلی زُک و صریح گفتم من از کمونیست‌ها بدم می‌آید و او هم صراحتاً به من گفت: تو که با آمریکایی‌ها نساختی چرا با ما نمی‌سازی؟ و من متعجب که این‌آقا در بروکسل از کجا دانسته است که در جایی مثل نوشهر بین من و یک دیپلمات آمریکایی چه گذشته است؟ بعدها و در این اواخر که به علتی که بعداً به طور مشروح شرح

خواهم داد با هوشنگ انصاری در آمریکا گفتگو می‌کردم. ایشان که معلوم شد یک سابقه ذهنی از برخورد من با آمریکایی‌ها به او داده‌اند به من گفت: «گذشته‌ها گذشته و حالا دلیلی نمی‌بینم که با آمریکایی‌ها که دارای منافع مشترک هم هستیم، همکاری نداشته باشیم!»

نقل سطور فوق از کتاب «پس از سقوط» برای این بود که بدانید نویسنده، برای تجلی در میان دشمنان دربار پهلوی از کارهای کوچک و بزرگ گیلدا و طلا و رابطه فرح و جوادی، در اطاق بیمارستان، در حالیکه شاه مشغول جان سپردن بود، صحبت می‌کند و صحنه را زیبا می‌آراید، ولی با آنکه خود را ضد آمریکایی یا حداقل شرافتمند معرفی می‌کند نام مشاور سفیر آمریکا را که مولد و مؤسس و محرک آشوب‌ها در ممالک گوناگون بوده فاش نمی‌کند و عجب‌تر اینکه به نوشته خودش در پایان دست در دست هوشنگ انصاری گذاشته و توصیه او را که می‌گوید: «ما با آمریکایی‌ها نفع مشترک داریم می‌پذیرد!»

بگذریم، در مورد فاطمه لازم به تذکر است که او قصد داشت در تهران بماند. ولی رفتار بعضی از درباریان او را ناگزیر کرد ایران را ترک کند. یکی از مشکلات فاطمه پهلوی نگاهداری از فرزندان ارتشبد خاتم بود. اولادی که از خانم اول داشت و در آن روزها تحت تأثیر شایعات می‌پنداشتند که شاه سبب سقوط کایت و مرگ خاتم شده است. این زمزمه‌ها و تنهایی خودش در مجالس درباری و محافل تشریفاتی سبب گردید که چه برای آسایش روحی خود و چه دوری از گفتگوها و تشریفات بی‌موردی که برایش خسته کننده بود، دست فرزندان خاتم را گرفته و جهت ادامه تحصیل عازم اروپا شود. بچه‌ها در فرانسه مشغول تحصیل شدند. خود فاطمه نیز گاه و بیگاه به لندن می‌رفت و زمانی نیز برای دریافت ارث خود یا کارهای اداری به تهران آمده و از این جا به سوئیس می‌رفت. فاطمه از ونسنت هیلیر دو پسر به نام‌های کیوان و داریوش داشت و از خاتمی نیز یک پسر.

در این مورد که فاطمه آیا توانست اموال ارتشبد خاتم را در تهران و سوئیس در اختیار بگیرد یا نه نویسنده اطلاع زیادی ندارد، ولی تا آنجا که دوستان و نزدیکان می‌گفتند وی با حسن نیت و سعه صدر به مادرش خانم دولتشاهی می‌رسید و هر وقت از تهران از

دیدار ناگهانی از فرانسه / ۲۹۳

جانب او پیامی دریافت می‌کرد، به خصوص در دوران اخیر یعنی سال‌های اولیه انقلاب از ارسال پول خودداری نمی‌کرد.

شاهدخت فاطمه پهلوی در کشور فرانسه درگذشت. بیماری او نیز مانند پدر و برادرش سرطان تشخیص داده شده بود.



## سرنوشت غم‌انگیز دو شاهزاده خانم خاندان پهلوی:

### شاهدخت‌ها: فاطمه و شهناز!

ازدواج اغلب شاهدخت‌ها و شاهپوره‌های خاندان پهلوی، در زمانهای بعد، به طلاق و جدائی از هم انجامید، از جمله ازدواج هیلیر با فاطمه و عروسی شهناز پهلوی با اردشیر زاهدی. منتهی آنچه زندگی و طلاق این دو نفر را از سایر خواهران و برادران جدا می‌کند، زجر و سختی است که فاطمه و شهناز در روزهای آخر ازدواج با هیلیر و اردشیر زاهدی کشیدند.

هیلیر در روزهای آخر نشان داد که نمونه یک جنایتکار است. از آنها که در فیلم‌های «غرب وحشی و وحشی وحشی» نشان می‌دادند. پس از یکی - دو سال وقتی معلوم شد که ونسنت هیلیر، چه از نظر خانوادگی و چه تحصیلات و چه ثروت، آن فردی نیست که خود را نشان داده و معرفی کرده بود، هم رفتار فاطمه با او تغییر کرد و هم کسانی که به درد دل‌های فاطمه گوش می‌دادند، در برخوردها و مناسبات خود با هیلیر تغییراتی دادند. تغییراتی که هیلیر را ناراحت می‌کرد و او می‌فهمید که درباری‌ها او را یک حقه‌باز یا حداقل پشت هم‌انداز و دروغگو می‌دانند.

بدیهی است در برابر بی‌اعتنایی‌ها و بی‌احترامی‌های شاهدخت‌ها و شاهپورها نسبت به او که روزبه‌روز محسوس‌تر می‌شد، او تلافی همه این کارها را بر سر فاطمه در می‌آورد. فاطمه‌ای که مانند شمس دوراندیشی و چون اشرف قدرت مبارزه نداشت.

فاطمه شاید بدین جهت با ونسنت هیلیر ازدواج کرده بود که دربار ایران را برای همیشه فراموش کند. ناسازگاری‌ها و بدرفتاری‌ها و تحقیرهای تاج‌الملوک و خودپسندی‌های خواهران و برادران ناتنی و نظایر آن... ولی سرنوشت او را از چهار طرف گرفتار کرد. آن بدرفتاری‌ها جای خود را داشت که گرفتار شوهری تندخو، میخواره،

فحاش و اوباش شد... هیلیر روز به روز دامنه بدرفتاری را گسترش می‌داد و برای فاطمه و دیگران هر روز خبرهایی از بند و بست او با آمریکایی‌های مقیم تهران، مداخله در معاملات به نام دربار و... می‌رسید.

آنها که چنین خبرهایی را به فاطمه می‌دادند، خیال می‌کردند او می‌تواند هیلیر را درست کند، در حالی که این زن بیگناه وقتی با مقدمه‌چینی یکی از لغزش‌های هیلیر را به او می‌گفت، جز خشونت، فحش و دشنام و در این اواخر کشیده و کتک‌زدن با کمر بند پاسخی نمی‌شنید.

فاطمه قصد نداشت چنین اهانت‌هایی را فاش کند، ولی چون این ماجرا تکرار می‌شد، او نخست محمودرضا رفیق دوران تحصیل هیلیر را در جریان گذاشت و بعد رفته‌رفته همه با شخصیت داماد قلدر و بی‌سروپایی که نه تحصیلات درستی داشت و نه ثروت جالب و نه رفتار شایسته آشنا شدند و به این فکر افتادند که فاطمه را چگونه خلاص کنند.

از عجایب اینکه هیلیر که نه به معنای واقعی مذهب داشت و نه اخلاق درست... در گفتگوهای کوتاه با فاطمه، وقتی او گفته بود از تو جدا خواهم شد، مذهب اسلام و اختیارات مرد را پیش کشیده و گفته بود: آن کس که می‌تواند طلاق بدهد من هستم نه تو...

دیگر کار بجایی رسیده بود که فاطمه ناگزیر شده بود، واقعیت‌ها را با ملکه عصمت در میان بگذارد، زنی که بیش از آنکه فکر فاطمه باشد نگران این واقعیت بود که اگر طلاقی روی دهد، او در برابر تاج‌الملوک و زخم‌زبان‌ش چه باید بکند و فاطمه را کجا بفرستد.

گفتگو از طلاق و کتک‌خوردن فاطمه از هیلیر، سبب گردیده بود که دربار تحقیقات عمیق‌تر و دقیق‌تری درباره زندگی و خانواده هیلیر به انجام رساند. کاری که به حکم عقل باید قبل از ازدواج صورت می‌گرفت. این پرس و جوها نشان داد که برخلاف ادعایش تحصیلات جالب و چشمگیری ندارد و همچنین پدرش نیز صاحب هیچ بیمارستانی در آمریکا نیست، بلکه یک پزشک عادی است.

خود هیلیر نیز در ردیف خبرنگاران و نویسندگان روزنامه‌های آمریکایی نیست. این پاسخ‌ها شاه و برادران و خواهرانش را - شاید بعد از ۸ سال - بیدار کرد و متوجه ساخت که با یک کلاهبردار روبه‌رو هستند. کلاهبرداری که اینک داماد آنهاست و باید او را به هر

ترتیب که ممکن است دک کرد. در این میان پیشنهادات زیادی به شاه می‌شد، مانند ترور او، یا مضروب نمودن او به وسیلهٔ یک اتومبیل یا فرد غریبه...

ولی شاه نگران بود که چنین اقداماتی سبب شود که مطبوعات آمریکا دست به تحقیقاتی بزنند یا برنامه به صورت جالب اجرا نگردد و رازها فاش شود و آن وقت دربار ایران در برابر یک جنجال پایان‌ناپذیر قرار گیرد.

شاه و نزدیکان فاطمه هر راه‌حلی را با تردید و دودلی نگریسته و رد می‌کردند. تا اینکه هیلیر دست به جنایتی شوم زد و همه را متحیر و متأثر ساخت و تصمیم گرفتند او را از ایران خارج کنند. ماجرا چنین بود که این شوهر عنان‌گسیخته، هر وقت مشروب می‌نوشید، برای نشان دادن محبت خود به فرزندانش آنها را گرفته و به بالا پرتاب می‌کرد. در آخرین بار نوبت آرزو بود. دختر زیبا و نوزاد. وقتی چندبار این حرکت را تکرار کرد، فاطمه گفت: ستون فقرات طفل آسیب می‌بیند، نکن. هیلیر با خشونت جواب داد عملی که من انجام می‌دهم ایراد ندارد. آنگاه دختر بیگناه را چند متر به بالا پرتاب کرد و قهقهه‌زنان از اطاق بیرون رفت... آرزو بر زمین افتاد و درگذشت و بسیاری از آرزوهای فاطمه را همراه خود به گور برد. از شیون و گریه و زاری فاطمه، قبل از بیهوشی و بعد از آن، ملکه عصمت و شاهپورها بالای سرش جمع شدند و گفتند: تنها راه نجات جدایی است... دو طفل قبلی را نیز از چنگال آدمکشی چون هیلیر جدا کردند.

دو شب بعد که برای صرف مشروب به رستورانی رفته بود، با یکی از نگهبان کاخ -گارد- روبرو شد. فردی تحصیلکرده و در لباس شخصی بود. با هیلیر هم‌پیمانه شد. هر دو نوشیدند، مأمور گارد او را دزد و راهزن و... خواند، هیلیر طاقت نیاورد، حساب را پرداخت و رفت... او تعادل خود را از دست داده بود. پشت ژل اتومبیل نشست تا به قصر برود... در راه طفلی را زیر گرفت و زندانی شد... دستور رسید که مرخص نشود. او که برای طلاق دادن فاطمه یک میلیون دلار می‌خواست... در ازای طلاق فاطمه آزاد شد و به آمریکا رفت و آنچه توانست فحش و دشنام نثار خاندان سلطنتی کرد و هر چه می‌دانست بقلم آورد. راست و دروغ، مطالبی که برای آمریکایی شاید جالب بود و تازگی داشت.

به‌طور کلی در میان خانواده‌ها، در ازدواج‌های سیاسی و تشریفاتی، با همهٔ جلال و جبروت ظاهری و خیره‌کننده، آنچه وجود ندارد مهر و محبت واقعی و شور و عشق باطنی است. به‌خصوص که دربار پهلوی هم خود فاقد ساختار ارزنده و عمیق و اصیل بود و هم



از دواج‌هایی که صورت می‌گرفت دور از مهر و محبت واقعی بود و همان‌طور که اشاره شد، بیشتر جنبه تشریفاتی و سیاسی داشت. از جمله همه می‌دانستند که نه محمدرضا عاشق فوزیه است و نه آن شاهزاده‌خانم مصری این ولیعهد ایرانی را دیده و حتی چند دقیقه با او گفتگو کرده است!...

حاصل چنین ازدواجی، با آن همه تظاهرات و هزینه‌ها و رفت و آمدها، دخترزیا و مظلوم و محرومی بود به نام شهناز پهلوی!... آن ازدواج نیز سرانجامی جز طلاق نداشت. شهناز این دختر بیگناه شاهد جدایی مادر و پدرش بود. مادری که ملیتی جداگانه یعنی غیرایرانی داشت. مادری که در همان چند سال اقامت در ایران متأسفانه شاهد عشق‌بازی‌ها و شب‌زنده‌داری‌های شوهرش شاه ایران بود. او نتوانست تحمل کند و از ایران رفت. برای شهناز چه فرقی داشت که بداند مادرش گناهکار بود یا پدرش. به هر حال او به صورت دختری تنها و بی‌مادر در آمد... درست است که تاج‌الملوک و حتی شمس و اشرف و دیگران، همه به او محبت می‌کردند، ولی این مهربانی‌ها، جای مهر مادر را نمی‌گرفت. او این کمبود را به خوبی حس می‌کرد و همین کمبود برایش محیطی غم‌انگیز و دردناک به وجود آورده بود. همه در چهره‌اش غم و اندوه می‌دیدند. شرح‌گذاردن چنین سال‌های غمناک توأم با دوری از محبت و مهر مادری زاید است. زیرا کم و بیش داستان برای خواننده روشن و قابل درک می‌باشد. هنگامی که شهناز سال‌های کودکی را پشت سر گذاشت و رفته‌رفته به صورت دختری نوجوان و فهمیده در آمد، در قبال محرومیت از داشتن مادر، حداقل این شانس را داشت که با نامادری فهمیده و تحصیلکرده‌ای چون ثریا اسفندیاری زندگانی کند. کسی که همه او را خانمی فهمیده و مهربان می‌دانستند.



والاحضرت شاهدخت شهناز پهلوی،  
فرزند اول پهلوی دوم از فوزیه. درد و  
رنج بسیار کشید. اینک با جهانبانی  
ازدواج کرده و مقیم اروپاست.

در روزگاری که شهناز تصور می‌کرد، دوران تحصیل را در خارج از ایران ادامه خواهد داد و این فرصت را خواهد داشت که هم از کشورهای خارج دیدن کند و هم گاه و بیگاه به دیدار مادرش در قاهره برود. شاه در فکر شوهردادن او بود و می‌خواست هر طور شده به در دسر خود برای نگاهداری‌اش خاتمه دهد...

البته شوهردادنی سیاسی و شاید هم تشریفاتی... شاه که طعم تلخ ازدواج با غیرایرانی را حس کرده بود، قصد داشت شهناز با مردی ایرانی و در تهران ازدواج کند. او دامادی چون اردشیر زاهدی را در نظر گرفته بود و با این ازدواج می‌خواست اردشیر زاهدی را به صورت فردی علاقمند به خاندان پهلوی درآورد... زیرا بعد از کودتای آمریکایی و انگلیسی ۲۸ مرداد گذشته از بهره‌برداری که این دو دولت از کودتا و به قدرت رسیدن شاه کردند. بهره‌برداری و استفاده‌ای که همچنان تا روز سقوط شاه ادامه داشت؛ بین عناصر داخلی، مهم‌ترین فردی که خود را عامل به قدرت رسیدن شاه می‌دانست و حداکثر بهره‌برداری را کرد و در هر مقامی خود را طلبکار می‌دانست؛ در درجه اول سپهبد زاهدی بود و بعد هم پسرش اردشیر و اگر خوانندگان تعجب نکنند، نفر سوم در این ماجرا، شعبان جعفری معروف به شعبان بی‌مخ بود که به کنایه او را تاج‌بخش می‌گفتند و حتی مجله تایم هم مطلبی ناراحت‌کننده در همین زمینه نوشت با عنوان «مخ - لس» یعنی بی‌مخ. شاه، زاهدی را از نظر مقام و ثروت اشباع کرد و تا آنجا که توانست دستش را برای غارت بازگذاشت. آن‌هم در مقام نخست‌وزیری قدرتمند در روزگاری که حساب و کتابی در کار نبود. شرح فعالیت‌های شاه برای کنارگذاشتن زاهدی و اقداماتش در نزدیکی بیشتر به مقامات آمریکایی در این مورد از بحث ما خارج است...

ریاست جمهوری کندی و بازی‌های او و نقش دکتر امینی، مطالبی است که خوانندگان محترم کم و بیش بدان‌ها آگاهی دارند، ولی مسئله جالب سرنوشت شهناز است. دختری مظلوم و نجیب که به صورت طعمه در اختیار اردشیر زاهدی گذاشته می‌شود.

شهناز دختری بود که در محدوده مقررات درباری در یک چهاردیواری محدود بزرگ شده بود، نه تنها در آن روزها و سال‌های اولیه ازدواجش با اردشیر زاهدی مطلبی غیراخلاقی درباره‌اش در محافل درباری و غیردرباری گفته نمی‌شد، بلکه روش و رفتارش

طوری بود که حتی بعد از طلاق و جداشدن از اردشیر زاهدی نیز کسی در مورد لغزش یا فساد او چیزی بر زبان و قلم نیاورد.

شاه که از سوءاستفاده‌ها و کارهای خودسرانه سپهبد زاهدی، به خصوص مداخلاتش در اعتباراتی که آمریکایی‌ها برای پیشرفت برنامه‌ها در اختیار ایران می‌گذاشتند خبر داشت. پس از جلب نظر و موافقت آمریکا در شانزدهم فروردین ماه ۱۳۳۴ سپهبد فضل‌الله زاهدی را بعد از برکناری از سمت نخست‌وزیری، به ریاست دائمی دفتر نمایندگی ایران در سازمان ملل در ژنو گماشت. زیرا گذشته از آنکه نمی‌خواست او نخست‌وزیر باشد، اقامتش را در ایران نیز زیان‌آور می‌دانست.

هر چند زاهدی در اروپا نه مزیقه مالی داشت و نه محدودیت اداری و چون شغل تشریفاتی‌اش سبب شده بود ساعات فراغت بسیار داشته باشد و از این اوقات برای تفریح و دیدار از مناظر زیبا و حضور در مجالس شب‌نشینی حداکثر استفاده را بنماید. با این حال چون مردی نظامی و فرمانده بود و در آنجا فرمانبرداری نداشت از این سمت با آن همه اعتبارات فراوان ناراضی بود.

فعالیت‌های بی‌سروصدا، ولی ناراحت‌کننده سپهبد زاهدی در اروپا از یک طرف و کارهای اردشیر زاهدی در تهران - که اینجا و آنجا شاه را قدرناشناس و بی‌وفا معرفی می‌کرد - به خصوص جلساتش با روزنامه‌نگاران سبب گردید که شاه برای جلب او و جلوگیری از تندروی‌هایش مسئله ازدواج او با شهناز را به صورت یک راه‌حل برای خودش آماده سازد. مسئله‌ای که در نظر شاه با این ازدواج، هم زبان اردشیر از انتقاد کوتاه می‌شد و هم شاه دیگر در دسر نگاهداری از شهناز را نداشت و در این زمینه نیز باری از دوشش برداشته شده و زمینه برای ازدواج خودش نیز آماده می‌گردید. همانطور که سپهبد زاهدی در دوران سلطنت پهلوی اول، به مناسبت نزدیکی با سفارت انگلیس و دوستی سربازی در دوران اقامت رضاخان در همدان مناسباتی خودمانی با رضاخان پیدا کرده بود. مناسباتی که سبب شده بود، یکی - دو بار از ارتش اخراج، ولی باز به خدمت اعاده گردد - اردشیر زاهدی نیز چنین دوستی با محمدرضا پهلوی پیدا کرده بود.

این دو، چه به مناسبت جوانی و چه تحصیلات اردشیر زاهدی در آمریکا و خدمتش در تهران در اصل چهار و دعوتش به وزارت خارجه بسیار به هم نزدیک شده بودند.

نزدیکی در آن حد که شاه شهناز را برای اردشیر زاهدی در نظر گرفت و این شخص که بعدها وزیر خارجه و سفیر ایران در انگلستان و آمریکا شد. فرح را که در پاریس با او آشنایی داشت برای ازدواج با شاه کاندیدا کرد... در هر دو مورد پیشنهادات قبول و برنامه اجرا شد...

روز نوزدهم شهریورماه سال ۱۳۳۶ به توصیه شاه، ازدواج اردشیر زاهدی و شهناز پهلوی تحقق پذیرفت. به مناسبت این عروسی شاه اجازه داد سپهبد زاهدی به تهران بیاید و در این مراسم شرکت کند که چنین شد. اقامت فضل‌الله زاهدی حدود یک هفته بود. او بار دیگر به سوئیس رفت. او کسی نبود که در ژنو گزارش‌هایی برای وزارت خارجه تهیه کند. یا اطلاعاتی در مورد هدف‌های دولت بزرگ عضو سازمان ملل متحد در خاور میانه در اختیار وزارت خارجه ایران بگذارد. او را شاه به سوئیس فرستاده بود تا از ایران دور باشد.

اردشیر زاهدی به مناسبت قرابت سنی با شاه و نزدیکی با آمریکایی‌ها، چه از جهت تفریح و ترتیب برنامه‌های شادی‌آفرین برای شاه و چه به واسطه شناخت دقیق آمریکایی‌ها و دادن اطلاعات متقابل به آنها و شاه، مورد توجه پهلوی دوم بود. او و امیراسدالله علم در یک حد بودند. هر دو برنامه‌های تفریحی و جالب و اختصاصی برای شاه درست می‌کردند و هر دو نیز از موقعیت شاه نزد آن سیاست خارجی که وابسته به آن بودند دفاع می‌کردند. با این زمینه که علم به واسطه وابستگی خانواده‌اش نزد سفارت انگلیس و اردشیر زاهدی با سابقه در اداره اصل چهار در خدمت سفارت آمریکا...

با توجه به آنچه گذشت، در پیوند تفریحی و سیاسی شاه با اردشیر زاهدی، شهناز محلی از اعراب نداشت و رفته‌رفته ارشیر زاهدی او را مانند موجودی زاید و شاید هم مزاحم می‌دید. از روز ازدواج به بعد، نه تنها مناسبات این دو گرم‌تر و بهتر نشده بود، بلکه هرزگی‌ها و فساد اردشیر زاهدی کار را به آنجا رسانده بود که چه در سوئیس و چه در فرانسه یا انگلستان، وقتی برای شام به رستورانی می‌رفتند و شهناز دختر آرام و ساده و سر به زیر مشغول صرف غذا بود و اردشیر با چشم‌چرانی که عادت همیشگی او بود، وقتی دلبری را یافته بود، به شهناز می‌گفت: شما بروید منزل، من در اینجا لازم است کسی را ببینم و بعد خواهم آمد... آن دختر سر به زیر و محبوب به خانه می‌رفت و اردشیر را برای

ساعات بعد آزاد می‌گذاشت...

و به‌همین ترتیب این زندگی سست و لرزان و در ظاهر تشریفاتی ادامه داشت تا آنکه تصمیم نهایی را شهناز اتخاذ کرد.

\*

شاهدخت فاطمه ویلایی بزرگ و مجلل در لندن خریداری کرده بود که استفاده و نگاهداری آن به عهده سفارت ایران در انگلستان واگذار شده بود که دو طرف از این توافق رضایت داشتند و بهره‌مند می‌شدند. به‌خصوص در دوران مأموریت اردشیر در انگلستان. عمارت باشکوه فاطمه از هر جهت مورد استفاده اردشیر بود و از مهمانان خود، چه سیاستمداران ایرانی و خارجی، چه دلربایان و پیکران در این ساختمان پذیرایی می‌کرد و خود نیز در آنجا سکونت داشت.

رفت و آمد اردشیر و دیگر کارکنان ایرانی سفارت در لندن. هنگامی افزایش یافت و جلب توجه کرد که یکی از دختران سرهنگ «م» که از هر جهت در زیبایی و دلربایی در ایران و حتی لندن و پاریس و برن شهره و انگشت‌نما شده بود به لندن آمد و مهمان اردشیر زاهدی شد. مهمانی که سبب شده بود اردشیر بیش از آنکه وقت خودش را در سفارت بگذراند، در این عمارت جالب سپری کند... تصادف روزگار و تقارن هدف‌ها باعث شد که شهناز از سوئیس عازم لندن شود و چندروزی را در کنار همسرش بگذراند... شهناز حساب‌های لازم را کرد و می‌دانست اردشیر چه موقع از کار در سفارت خلاص شده به منزل خواهد آمد...



با این حساب، وقتی وارد فرودگاه لندن شد و مورد استقبال دو نفر از کارکنان سفارت قرار گرفت، عازم خانه معروف متعلق به والاحضرت فاطمه گردید تا هم در آنجا اقامت نموده و هم در انتظار شوهرش بماند. یعنی تا آمدن اردشیر حمام کرده، آرایشی کند که اگر قرار شود به اتفاق در یک مهمانی، یا شب‌نشینی شرکت کنند، نقصی نداشته و آماده شرکت و حضور در ضیافت باشد...

نیت شهناز این بود که به توصیه‌های پی‌درپی تاج‌الملوک و دیگران، درباری و غیردرباری توجه کند و پس از مدت‌ها دوری از اردشیر برخورد گرم‌تر و صمیمانه‌تر با شوهرش داشته باشد و طوری رفتار نکند که پدرش - شاه - بگوید: «من که نمی‌توانم تمام کارهای مملکت را کنار گذاشته مراقب رفتار و مناسبات تو و اردشیر باشم؟!...»

شهناز با این زمینه فکری و یادآوری بعضی از برخوردها در سوئیس، برنامه خود را چنین تنظیم کرده بود که در لندن، رفتار آرام‌تری داشته باشد و چه در تشریفات و چه مهمانی‌های خصوصی، ایرادی به رفتار اردشیر نگیرد و با گذشت و سازش مدتی را در لندن در کنار شوهرش بگذراند و چنانچه فرصتی پیش آمد، نامه‌ای برای پدرش فرستاده و او را شاد کند و بنویسد که با شوهرش، در عالمی از دوستی و محبت روزها را می‌گذراند و پرده غم و سردی از زندگی آنها دور شده است...

... با چنین روحیه و اندیشه‌ای، یا بهتر است بنویسیم با چنین خوش‌خیالی، لباس‌ها را درآورده، برای گرفتن دوش و شستشوی بدن، رهسپار حمام شد. در نزدیکی حمام متوجه شد که صدای ریزش آب می‌آید... دوش باز است. پیش خود گفت: حتماً به مناسبت ورودم دوش را باز کرده‌اند تا وان و حمام را تمیز کنند. با چنین نیتی در حمام را باز کرد... کمی به عقب رفت، هنوز تردید داشت و باور نمی‌کرد...

ناگهان متوجه شد که این دختر لخت و عریان که با آن اندام خوش تراش دارد دوش می‌گیرد. کسی جز دختر سرهنگ «م» نیست. یکی از آن دو خواهر، که در محافل درباری و وزارت خارجه و... شهرتی پیدا کرده بودند... بغض گلویش را گرفت... فریاد زد پدر سوخته اینجا چه می‌کنی؟!... و درها را به هم زد و برگشت... مأمورین سفارت را صدا زد... آمدند... خیال کردند می‌خواهد به سفارت برود... ولی او نه تنها به سفارت نرفت، بلکه از اردشیر برای همیشه جدا شد و به ایران آمد... بی‌آنکه دیداری داشته باشد و حرفی بزند... او

تهران آمد و طلاق گرفت.

شهناز دختر مظلوم و محروم از پهلویها بود، او نه در لندن صدایش بلند شد و نه در تهران کسی فریاد او را شنید و نه از ظلمی که درباره‌اش رفته بود، خبری شد و نه روزنامه‌ها مطلبی نوشتند... گفتند یکبار هم اردشیر زاهدی کشیده‌ای به صورتش زده بود...

شهناز بدین صورت به ایران آمد. شاید شاه او را دوست داشت، ولی تردید نیست که به دلایل واشنگتن و الیزابت تیلور نمی‌توانست بی‌توجه باشد و خدماتی را که اردشیر تا آن‌روز کرده بود و قصد ادامه‌اش را داشت نادیده بگیرد!...

### نامه خاتم به زن اولش

اینک بد نیست برای تشریح روابط ناظم با شوهرش آخرین نامه ارتشبد خاتم خطاب به او را درج کنیم. این نامه نشان می‌دهد که مناسبات این دو نیز تا آخر عمر خوب نبود. از عجایب اینکه نامه ارتشبد خاتم در خانه خودش بشرح زیر بدست آمده است:

می‌خواهی بدانی چگونه به اینجا رسیده‌ایم:

هنگامی که فقط آشنایی و رفت و آمد بود همه چیز من برایت عزیز بود: سگهای من، کلفت خانه‌ام، مستخدم من و مادرم. خواهرم، دخترم، این لطف و محبت بود که کم‌داشتم و از آشنایی به عشق کشید و بعداً هم به ازدواج و همینطور من. من هم به همه چیز تو علاقه داشتم، حتی مستخدم خانه‌ات که با من حرف می‌زد، بچه‌هایت. ولی بعداً تمام اینها خیلی زود عوض شد. خیلی خیلی زود. من حق آوردن کلفت خانه‌ام را که لباسهایم را بلد بود درست کند نداشتم. البته مرخصش کردم چون این مسئله مطرح نبود و نمی‌توانست مورد اختلاف باشد.

سگهایم البته نمی‌بایستی بیایند؛ آنها هم مطرح نبودند. دخترم مسئله بزرگ روز شد، آنی که به هنگام آشنایی بغل دستت می‌نشاندی، برایت سوهان روح شده بود. فراموش نمی‌کنم روزی که پای پله صاحبقرانیه پسر کوچک مهین شیبانی را دیدی، و صبری هم بود. پسر را بوسیدی و صبری را نگاه نکردی گرچه خواهی نخواهی او تو را در هر حال به عنوان یک مادر نگاه می‌کرد.

البته مسائل از اینها گذشته بود و مصلحت همان بود که کردم و او را برای تحصیل فرستادم. شاید اگر آن شرایط پیش نمی‌آمد او را در آن سن نمی‌فرستادم. شاید خود همین مطلب هم یک اشتباهی بود. شاید آنچه پیش آمد به خیر و صلاح بود. به هر حال آنچه شد، شد. البته در این مدت خواهرم برای تو دیوی شد و مادرم هم که واقعاً از فرشته بودن کم نداشت برای تو بارگرانی بود ولی او را به خوبی متصف می‌کردی و اما در مقابل، من از تو خواستم که بچه‌هایت را بگیری و با ما زندگی کنند که البته نشد. زیرا شوهرت فکر دیگری در سر داشت. بارها با شوهرت که دعوت کرد و دعوتش کردی در منزل و بر سر یک میز غذا خوردیم!!! مادر شوهرت در منزل ما دعوت شد و زندگی کرد!!!

اینها البته مسائل ابتدایی زندگی بود. البته لابد فراموش نمی‌کنی که در طی شروع زندگی همان سال اول چندین مرتبه بحث طلاق را پیش کشیدی و اصرار داشتی و برای گوش من ناآشنا بود و این بحث نامأنوس را، که حاضر به شنیدن آن نبودم، در سالهای بعد و بعد هم آنقدر تکرار کردی که اول شنیدن آن عادم شد و بعدها به من سرایت کرد. باز هم نباید یادت رفته باشد که به دفعات مختلف گفتمی که از خانه من برو بیرون و اتفاق افتاد که نیمه شب شروع به جمع‌آوری لباسم کردم و البته مانع شدی و البته عقل درست و حسابی نداشتم والا می‌بایستی همان وقت رفته باشم.

این اختلاف همان طور که می‌دانی ادامه داشت. کاغذهایی که دوست عزیزت برایت می‌نوشت و فالگیریهایی که می‌کردید همه دال بر این بود که زندگی درستی در پیش نداری و باید جدا شوی. تو می‌دانی عکس‌العمل آن در رفتار روزانهات چه بود؟ شاید هیچ‌گاه به آن فکر نکرده‌ای و شاید هیچ‌کس در گوشه و کنار متوجه آن نبود و اما تمام این مسائل هم نمی‌توانست مرا مانند یک بره رام نگاه بدارد زیرا با طبیعت من سازگار نبود. بنابراین آنچه که در زندگی از آن متنفر و بیزار بودم شروع شد، یعنی کتک‌کاری. خوب حالا فکرتش را بکن که کتک‌کاری یک زن با یک مرد، آن هم یک مرد با استعداد بدنی من، در واقع چه شکلی پیدا می‌کرد. خوب هر دفعه مجبور بودم دست و پایت را ببندم ولی به هر حال نتیجه همان حالت وحشتناکی بود که من از آن با تمام وجودم متنفر بودم. شاید این تنفر از کتک‌کاری‌های پدرم با مادرم سرچشمه می‌گرفت، زیرا تو نمی‌دانی این تنفر به حد اعم در من وجود داشت. منتهی در آنجا پدرم سرچشمه این کتک‌کاری‌ها بود ولی



در اینجا تو بودی.

برای داشتن بچه اولمان چه داستان‌ها داشتیم تو که به هر دلیل نمی‌توانی بچه را نگاهداری و مرتب به من می‌گفتی که اگر بچه نداشته باشم از هم جدا خواهیم شد. و چقدر مسئله این که من نمی‌توانم بچه درست کنم مورد بحث بود! و در هر حال باید قبول کنی که آنچه که مورد بحث نبود علاقه به زندگی با من بود زیرا اگر بچه‌ام می‌شد زندگی می‌کردی و اگر نمی‌شد خوب من که بودم. هر خر دیگری مثل من برای تو با این تفاوت که من یک دیسپلین منظم بودم و طبعاً زندگی افسار گسیخته تو را تحت نظم و دلخواه من می‌بایستی قرار دهی و تازه عشق و علاقه‌ای هم مطرح نبود. خوب که چه؟! خواهش می‌کنم منکر این نشو که عشق نبود، زیرا عشق که با درست شدن یک بچه فقط پابرجا باشد البته عشق نمی‌توانست باشد و مسائل دیگری را هم که بعداً به عنوان عشق اظهار می‌کردی و بعداً به آن می‌رسم نیز خودت خوب می‌دانی که دست‌آویزی بود و ارتباطی با شخص من نیست گرچه شخصاً بانی آن بودم مانند تنیس، اسکی و پرواز...

رقصیدن، من نمی‌بایستی با کسی برقصم چیزی که همیشه به تو می‌گفتم والا برای من جز جنبه اسپورت آن مطرح نیست ولی در هر حال از نقطه نظر تو این حق وجود نداشت. حالاً کاری نداریم که خودت هم بلد نبودی برقصی. در هر حال چون چنین مسئله‌ای نمی‌توانست قوزی بر مشکلات زندگی ما اضافه کند با هم رقصیدن را فراموش کردیم و البته یادت نمی‌رود که هنگام یاد گرفتن تو یست در سنت موریتز به خاطر این که من با یک جلسه یاد گرفتم و تو نتوانستی چه بلایی داشتیم که چرا من توانسته‌ام یاد بگیرم. البته این هم یک نمونه از عشق است، این طور نیست؟ برای آمدن و رفتن صبری به تهران چه مکافات‌ها که کشیدم و هرچه سعی کردم به تو بفهمانم که آمدن و رفتن او نباید به تو کاری داشته باشد و او با نداشتن مادر ناچار باید صحبت مرا داشته باشد و بداند که پدرش به او محبت دارد ولی نه اصلاً به گوشت نمی‌رفت و هر دفعه صبری به تهران می‌آمد دعوا و جنجال برپا می‌کردی و کار به جای باریک می‌کشید و البته در هر مرحله ایراد و دعوا و کتک‌کاری همراه بود. تو تصور می‌کردی با ادامه این برنامه مرا وادار خواهی کرد که از آوردن او به تهران صرف نظر کنم. البته فکر احمقانه‌ای بود که هیچ‌گاه عملی نشد زیرا اگر تو عاقبت آن را نمی‌فهمیدی و یا می‌فهمیدی و می‌خواستی به رویت

نیاواری برای من این طور نبود.

من برنامه مسافرت چند روزه به لندن در هر سال داشتم؛ لباس می‌دوختم، با بانک کار داشتم. اینهم برای تو سوهان روح بود. فکر می‌کردی اگر لندن رفتم دخترم را می‌بینم و یا اگر نبینم با او تلفنی صحبت می‌کنم. بنابراین برای لندن رفتن‌های من ایراد تراشیدی و دردسر ایجاد کردی. لندن رفتن را ول کردم به هوای این که مسئله‌ای که روی آن ایستادگی کنم نبود.

کار اداری من، تنیس بازی کردن من، اسکی کردن من تمام این مسائل می‌بایستی به میل تو تنظیم شود و چون نبود دعوا و مرافعه وجود داشت و متأسفانه هر دفعه این دعواها با کتک‌کاری توأم بود. شروع دعواهای ما هم همیشه بعد از شام و موقع خوابیدن بود زیرا سرکار علیه خواب راحتت را کرده بودی و تازه آماده دعوا بودی و من خسته [و] وامانده، آماده خواب. نتیجه: خستگی روز بعد و عصبانیت در کار، و البته این مطلب برای شما که صبح را تا ساعت لازم می‌خوابیدی هیچ مانعی نداشت.

آیا هیچ می‌دانی این عشق و علاقه‌ای که تو معتقد بودی به من داری به من حق نداد اسم بچه‌هایم را انتخاب کنم؟ کامبیز را کی انتخاب کرد؟ از آن بگذریم، رامین را که [کی] انتخاب کرد؟ من به خوب و بدکاری ندارم، میلیون‌ها اسم وجود دارد و هر کدام آنها وقتی که آدم عادت کرد خوب است ولی... پدر اسم هیچ کدام از بچه‌هایش را حق نداشته باشد بگذارد خود مسئله‌ای است.

برای تحصیل و تربیت کامبیز نه حاضر بودی مسؤولیت قبول کنی و نه میل داشتی به حرف من گوش کنی و فقط می‌خواستی امری باشی که بگویی که من چه بکنم، تو امر بدهی و من هم بگویم چشم. خوب در همه جا که من فرود نمی‌آمدم، بنابراین در همان جاها دعوا و کتک‌کاری مسلم بود. من نمی‌خواهم بگویم که این نظم زندگی برای تو آسان بود؛ نه، تو مسلماً به خواهرانت نگاه می‌کردی و میل داشتی من هم به آن ترتیب رفتار کنم ولی البته عملی نبود. دنباله گفتارهای طلاق کار را به اعلیحضرت رساندی و شکایت یک طرفه و یک جانبه کردی و هرچه خواستی گفתי و من هم آماده بودم که هر طور لازم است رفتار کنیم و بالاخره نفهمیدم که نتیجه مذاکرات ابتدایی چه بود و شایسته بود که من در اول برای شاهنشاه فرمانده یک واحد نظامی بودم نه شوهر دست بسته والاحضرت

شاهدخت.

هرچه می‌خواستم به تو بفهمانم که من علاقه به کتک‌کاری ندارم تو حالت نمی‌شد تا آن شب کذایی که اشرف از من خواست با او برقصم، در سنت موریتز که یادت هست چه افتضاحی به بار آوردی و مرتب با من دعوا کردی. و گفتم چرا حرف‌های... [کلمات مستهجن] که به او می‌خواهی بگویی به من می‌گویی. به خودش بگو، تلفن کردی و قدری ناسزاگفتی و بعد پیشمان شدی و بعد آن شب و شبهای دیگر دعواگرفتی و در یکی از این کتک‌کاری‌ها کار به جای باریک کشید، همسایه‌ها با مشت به در و دیوار کوبیدند. سال بعد در اطاق ما را برداشتند و دیوار کردند برای اینکه هر وقت والا حضرت عربده می‌کشند مردم ناراحت نشوند.

تو خیال می‌کنی زن آن سرتیپ امروز ولی سروان دیروز که برای اطلاع از وضع شوهرش که به مأموریت رفته بود به خانه مهرآباد ما آمده بود و با خواهرش آمده بود که به حساب تنها نیامده باشد، درباره رفتار و گفتار والا حضرت تانه تو چه فکر می‌کند که به صدای بلند فریاد زدی این... [کلمه مستهجن] کی هستند که آمده‌اند تو را ببینند؟ تو در تمام مدت زندگیمان یک مرحله را به یاد بیاور که من در مقابل دیگران یک چنین رفتار نابهنجار و ناروایی با تو و یا با هرکس دیگر کرده باشم و حالا البته تو والا حضرت خوش اخلاقی هستی ولی من آدم بداخلاق و خشن و تندخو.

البته با نهایت تأسف دعای خیر تو را که مرتب می‌گفتی که انشاءالله از طیاره زمین بخوری و بمیری هیچ‌گاه نمی‌توانم از یاد ببرم زیرا این لطف را در نهایت صداقت و درستی می‌کردی. کسالت طولانی گوشم را هم که به خاطر داری که از زندگی با من بیزار شده بودی و اصلاً حوصله دیدن قیافه و ریخت مرا نداشتی... بالله غیرقابل تحمل بود ولی خوب چه می‌شد کرد. تمام این صحبت‌ها و بحث‌ها البته کار را به دعوا و عاقبت کتک‌کاری می‌رساند که باز هم می‌گویم من فراری بودم.

تا... تا آن کاغذ کذایی را اجباراً در رم نوشتم و برایت گذاشتم و واقعاً قصد داشتم که اگر به آن توجه نکنی بروم ولی خوشبختانه در آن زمینه مؤثر واقع شد ولی... ولی فراموش نکن که از آن تاریخ تا به حال چند هزار مرتبه از تو شنیده باشم که دیگر برای من تو آن آدم و آن مرد سابق نیستی، دیگر بر روی [احساساتی] من احساساتی نداری. دیگر زندگی

تو با من یک زندگی زیر یک سقف است و این در ابتدای امر برای من فقط و فقط یک حرف به حساب می‌آمد، ولی نه این طور نبود از حقیقت هم ظاهر شد. حالا یا واقعاً از همان زمان خواندن کاغذ این احساسات به تو دست داد و یا در اثر تلقین این کلمات به خودت، نمی‌دانم. ولی اثرات آن در رفتار سکس ما مشاهده شد. گرچه هر چندگاه می‌گفتی که کی با هم خواهیم بود ولی بدنت این را گواهی نمی‌داد و این را بدان یک مرد خوب می‌فهمد.

از همان زمان به بعد چند هزار مرتبه شنیده باشم که دیگر فقط با هم به خاطر بچه و آن هم فقط به خاطر کامبیز زندگی می‌کنیم زیرا رامین البته برای تو بچه ما نبود و یک جز | جزء | طبیعت بود.

صبری احتیاج به معلم Math [ریاضیات] دارد. در تهران اقدام می‌کنم و بالاخره یک مرد انگلیسی پیدا می‌کنم که درس بدهد. می‌خواهم این تدریس در منزل ما در هفته ۲ مرتبه و هر مرتبه ۲ ساعت انجام شود. این موضوع با مانع برخورد می‌کند و من نمی‌دانم دخترم را در خانه خودم در اختیار معلم بگذارم.

یادت باشد که گفתי اگر نخواستی منو ببینی فقط.....

### عاقبت زندگی فاطمه و پسرش

دکتر قاسم غنی در نامه‌ای به تاریخ یکشنبه یازدهم اسفند ۱۳۳۰ از کالیفرنیا به دوستش عبدالحسین دهقان درباره زندگی و سرخوردگی وینسنت هیلیر در آمریکا و فاطمه و احمد رضا چنین نوشته است:

«... فعلاً موضوع اخبار آخرالساعه شوهر والاحضرت شهدخت فاطمه پهلوی دختر رضاشاه بزرگ و خواهر اعلیحضرت فعلی است. همسر محترم ایشان مستر هیلیر هم مشغول سیر آفاق و انفس است. پسر بیگناه بیچاره‌ای است که نه کبک است و نه کلاغ. چیز مصنوعی و خنده‌آوری است حتی در نشستن و حرف زدن و نگاه کردن. علتش این است که ایشان در ایران که بوده‌اند با تملق‌ها و اعجاب‌ها و بیانات مخصوص درباری و غیردرباری به او «اکسلانس» گفتن یا در رفتن و آمدن او همه راه باز کنند و بایستند تا او بگذرد و در موقع گذشتن او تعظیم کنند، در باز کنند و گرد کفش او را با دستمال جیب

خود پاک کنند، والا حضرت‌ها دست زیر دست او بیندازند. ظروف طلا و نقره جلوی او نگاهدارند. در اتومبیل‌های آخرین مدل سوار شود. اعلیحضرت شاه با او مزاح کنند و

امثال این مسخرگی، واضح است که این پسر چطور بار می‌آید؟

در اینجا مخلوط با سایر پسرچه‌ها چیزی می‌خورده، لیچاری می‌گفته و می‌شنیده بازی و ورزش را دوست داشته، با فلان آنا و مارگرت شیرجه می‌رفته، پسرۀ آسانسور یادداشت می‌داد، اتومبیل‌چی احوالش را می‌پرسیده، می‌رفته و می‌آمده، تبسم ماشینی آمریکایی بر لب داشته و به حرف‌های کودکانه قهقهه می‌زده، ناگهان راهش می‌اندازند بیاید...

نه مدرسه تمام کرده نه کاری می‌داند. پدرش در یکی از مزارع و دهات جراح است و در همان ده بوستان میوه دارد. تمام این حرف‌ها که در ایران گفتند طبیب است یعنی خودش و حال مشغول تمرین است. میلیونر است. پدرش ثروت بی‌پایانی دارد. اینها همه مناقبی است که مشرق زمینی در بیست و چهار ساعت کتاب قطوری در آن باب حاضر است بنویسد و!...

فاطمه خانهای در لوس آنجلس خریده است و چنانکه نوشتم شوهرش پسرۀ بیسوادی است. احمدرضا شاهپوری است دیوانه و به کلی ساکت و صامت و دری‌وری می‌گوید زنش دختر دکتر احیاء السلطنۀ بهرامی است خانۀ مفصلی در لوس آنجلس خریده است.

## نمایندگان سیاسی ایران در خارج!...

بازرگان فرش برای طلاق دادن زنش، کلیه قوانین و شرایط را رعایت کرد و از علمایی چون خوبی و ممقانی فتوا گرفت، ولی چون وزیر مختار مخالف بود او را در بوداپست به دارالمجانین بردند!

بعضی از وزرای مختار ایران، به جای دفاع از حقوق ایرانیان بلای جان آنها بودند!

گفتگو از ۲۵ سال قبل است. روزگاری که آلمان به دو قسمت تقسیم شده بود و ساکنین این دو کشور یا منطقه، حتی مثل دو مملکت همجوار با هم رابطه نداشتند. زیرا بین آنها دیواری به نام دیوار برلن کشیده شده بود. دیواری که عبور بدون اجازه از آن، برابر مرگ بود. در دیگر مناطق نیز مرزها بسته بود.

اوایل مردادماه سال ۱۳۵۳ طبق دعوت رسمی جمهوری دموکراتیک آلمان شرقی، که تازه با تهران روابط سیاسی برقرار کرده بود، عازم پایتخت آن سرزمین شدم. قبل از عزیمت با آقای دکتر خلعتبری وزیر خارجه و مسئولان روابط ایران با اروپای شرقی یعنی جمهوری‌های پشت پرده آهنین دیدار کردم تا از علت این دعوت و مناسبات تهران و برلن اطلاع بیشتری به دست آورم.

دو روز بعد با هواپیما عازم فرانکفورت شدم و بی آنکه با مأمورین سفارت ایران در آلمان غربی دیداری داشته باشم، از برلن غربی رهسپار برلن شرقی گردیدم. برخلاف انتظار مأموران پلیس آلمان شرقی، با آنکه گذرنامه سیاسی داشتم، اثاث نویسنده را بازرسی کردند آنگاه خیلی ساده و با راه آهن وارد برلن شرقی شدم.

در آن روزگار قدرت حکومت و دولت آلمان شرقی در دست «اریک هونکر» دبیر کل حزب کمونیست این کشور بود، مردی که از آغاز سال ۱۹۷۲ قدرت را در دست گرفته بود

و در آلمان شرقی، قدرتش نظیر استالین در روسیه شوروی بود.

در آن ایام به مناسبت تحولات سیاسی ایران و آنچه در پشت پرده می‌گذشت، در آلمان شرقی انتظار دیدار پهلوی دوم را داشتند. آرزویی که هرگز تحقق نیافت و به طوری که شاهد بودیم، با فروپاشی دیوار برلن و انتظار محاکمه اریک هونکر، او روزهای آخر عمر خود را در شیلی سپری کرد. چنانکه پهلوی دوم نیز واپسین روزهای زندگی را در کشورهای آمریکا و مصر گذراند.

آن روزها سفیر ایران در آلمان شرقی، آقای فریدون فرخ فرزند معتمد السلطنه فرخ بود. پس از آنکه دیداری در سفارت از آقای فرخ به عمل آوردم ایشان گفتند: طبق برنامه تنظیمی از قبل، به مناسبت ورود شما ضیافتی امشب در سفارت برپا خواهد گردید که چند سفیر از کشورهای انگلستان و شوروی و مصر و مجارستان و لهستان و نیز... در آن حضور خواهند داشت.

در آن شب، ضیافت آشنایی با سفرای خارجی در آلمان شرقی، که با ایران روابط دوستانه داشتند، به صورت ساده و عادی برگزار گردید و در پایان در مذاکرات خصوصی، آقای فریدون فرخ سفیر ایران در آلمان شرقی، آقای دکتر فتح‌الله بهزادی دبیر دوم سفارت ایران در آلمان شرقی را به صورت مهماندار و مترجم معرفی کردند.

مهمانی پایان یافت و همراه آقای دکتر بهزادی به بزرگترین هتل دولتی برلن شرقی که برای اقامت نویسنده تعیین شده بود رفتیم. آقای دکتر بهزادی قبل از خداحافظی برنامه روز بعد را شرح دادند و عازم اقامتگاه خود شدند.

آن روزها که مصادف با دیدار ناگهانی گرومیکو از برلن شرقی و حضور نیکسون رهبر آمریکا در مسکو بود، این دید و بازدیدها و توصیه برژنف به دولت جمهوری دموکراتیک آلمان برای نزدیکی به غرب و فعالیت ویلی برانت صدراعظم آلمان غربی، سبب گردیده بود که کوه یخ سرد مناسبات شرق و غرب رفته‌رفته ذوب شود و زمینه برای فروریختن دیوار برلن و فروپاشی شوروی بی‌سر و صدا آماده گردد...

برنامه دیدار، از شهرها، مؤسسات علمی، دانشگاه‌ها، کمیته‌های حزبی، مراکز ورزشی، اتحادیه‌های مطبوعاتی به همراه آقای دکتر بهزادی آغاز شد و صمیمانه و صادقانه به مرحله اجرا درآمد و از آنجا که جمهوری دموکراتیک آلمان شرقی، سرزمین کار و فعالیت

بود و اثری از گردشگاه‌ها و تفریح‌گاه‌های غرب، سرگرمی‌های آنچنانی در آنجا وجود نداشت، کارها به خوبی پیش می‌رفت و هیچ‌یک از برنامه‌های امروز برای فردا نمی‌ماند... آقای دکتر بهزادی هم مترجم بود و هم راهنما و هم یک ایرانی علاقمند به سرنوشت ایران و ایرانی. او گاهی در مصاحبه‌ها، گفتگو با نمایندگان حزب کمونیست و ورزشکاران اگر جمله‌ای بیان کرده بودم یا سؤالی را از مسؤولین نموده بودم که ممکن بود گفتنش برای آنها ناراحت‌کننده باشد یا به روابط دو کشور لطمه وارد آورد آن را حذف می‌کرد زیرا باید صادقانه بنویسم که سال‌ها خدمت در روزنامه‌ها ارادتمند را روزنامه‌نگار بار آورده بود نه سیاستمدار...

گذارمان به بندر لایپزیک افتاد. بندری بزرگ و معروف و مشهور. از کارخانجات کشتی‌سازی، از ناوهای روسی و پادگان بندر دیدن کردیم. به سراغ یکی - دو فرش فروش رفتیم. فرش فروش‌های ایرانی...

مسلم بود در کشور کمونیستی، وضع زندگی بازاری، آن هم فروشنده فرش خارجی چگونه است. بازرگان طرف صحبت علیزاده نام داشت. نامی که بسیاری بر خود گذاشته‌اند. علیزاده‌ای که با خانواده ما دوست بود، سرهنگ دکتر علیزاده بود که دو پسر داشت. یکی در اداره تسلیحات ارتش کار می‌کرد و دیگری که مترجم خوبی بود در رادیو نیز فعالیت داشت و سال‌های آخر عمر مقیم آلمان شد و اینها همه در آلمان زاده شده بودند.

بازرگان شبی ما را به خانه دعوت کرد، هر چه بهانه آوردیم نپذیرفت. از آشپزخانه و غذای ایرانی صحبت کرد، بالأخره پذیرفته به منزلش رفتیم... از زندگانی ایرانیان در خارج و بی‌اعتنایی کارکنان وزارت خارجه به حفظ منافع آنان سخن گفت - البته مربوط به هفتاد سال قبل - هر چه با آقای دکتر بهزادی به هم اشاره می‌کردیم برویم مهلت نمی‌داد. از آنچه درباره وزارت خارجه و مأمورینشان در آن دوران گفت می‌گذریم و چیزی نمی‌آوریم ولی از آنچه مربوط به دوران قبل از پهلوی و آخرین روزهای سلطنت قاجار است نمونه‌ای نقل می‌کنم.

حاجی مرتضی علیزاده که از آذربایجانی‌های اصیل و قدیمی بود، با سوز و گداز از جریان گرفتاری عبدالشکور تاجر تبریزی مقیم برلن که خانمش با «احدبیک» از کارکنان



سفارت عثمانی رابطه پیدا کرده بود سخن می‌گفت. این جریان در پایان جنگ بین‌المللی اول و روزهایی روی داده بود که ایران و عثمانی و اتریش... همه دچار تحول شده بودند. او اسنادی در اختیار ما گذاشت که نشان می‌داد وزیر مختار ایران در اتریش به نام آقای صفاء‌الممالک به جای آنکه از حقوق حاجی مرتضی علیزاده تبعه ایران دفاع کند، جانب زن منحرف او و دوستش «احدییک» را می‌گرفته است. از عجایب روزگار اینکه این آقای وزیر مختار، پس از شکست آلمان و دولت اتریش هنگری و قطع رابطه ایران با وین، مرکز خود را به رم منتقل کرده و به کارهایش ادامه می‌دهد و با آنکه شوهر آن زن از حَجَج اسلام برای طلاق فتوا گرفته بود، اهمیتی به این مسئله نداده و هدف خود را دنبال و کارش را تعقیب می‌کند:

اینک گزارش چاپی که آقای حاجی مرتضی علیزاده در لایپزیک در اختیار ما گذاشت. گزارش تأثرانگیزی از وضع ایرانیان و رفتار مقامات حافظ حقوق اتباع ایران در خارجه، با یک تبعه ایرانی، آن هم در یک مسئله خانوادگی که مطلقاً ارتباط با منافع بیگانگان نداشته است!

چه روزها و چه کارهایی به دست ایرانی و شبه‌ایرانی و کنسول یهودی ایرانی در بوداپست علیه عبدالشکور تبریزی بازرگان بیگناه و سرشناس ایرانی مقیم آلمان آمده است!



### عریضة عبدالشکور تاجر تبریزی مقیم برلن

وکالتاً از طرف عباسعلی تاجر تبریزی مقیم بوداپست به آستان مقدس حجج اسلام و مجلس شورای ملی و هیأت محترم وزراء عظام.



عباسعلی تاجر تبریزی در سنه ۱۳۲۰ هجری به بوداپست آمده، در کوچه راسی نمره ۲۱ مغازه قالی فروشی باز کرده و مشغول تجارت شد. ده سال بعد در سنه ۱۳۳۰ که تجارتش رونقی گرفته، یک مغازه قالی فروشی هم در وینه در کوچه بارون مارک نمره ۸ باز نمود.

در سنه ۱۳۳۱ هجری که برای خرید مال التجاره به اسلامبول آمده بود، شریفه خانم صبیبه میرزا حسین شریف کاشانی و دخترزاده میرزا طاهر اختر را به حباله نکاح خود درآورده و همراه خود به بوداپست آورد.

در سنه ۱۹۲۱ میلادی با عیال و اطفال به بوداپست رفته و نظر به سابقه دوستی با عباسعلی آمد و شد برقرار داشتم. همان اوقات منشی تجارتخانه آقا عباسعلی احساس کرده بود که واحدبیک نامی از تبعه دولت عثمانی که اسمش را آقاشه و منشی جنرال قنسولگری گذاشته بودند و آمد و شد زیادی به خانه آقا عباسعلی داشت، با شریفه خانم مناسبات غیرمعقول دارد. مسئله را محرمانه به عباسعلی گوشزد کرد ولی عباسعلی وقعی به حرف او نگذاشت و چون مسئله به طبعش گران آمده و این حرف را باور نکرده بود آن منشی را بیرون کرد.

یک سال بعد در اواخر ۱۹۲۲ عباسعلی آمد به برلن. خیلی اظهار نارضایتی از زندگیش کرد و تأسف خورد که چرا یک سال قبل به حرف منشی وقعی نگذارده است. می گفت که اکنون بر من ثابت شده که زنم با واحدبیک مناسبات مخصوص دارد. چندی است که صادق خان اختر دایی عیالم با زنش به خانه ما آمده و مهمان دائمی شده اند و چنین استنباط کرده ام که با واحدبیک همدست شده می خواهند مرا تلف کرده، اموالم را به یغما ببرند. عباسعلی برای آتیه سه بچه که از شریفه خانم دارد و برای بدطالعی آنها گریه کرد و گفت چند ماه است که خیانتکاری زنم را احساس کرده ام، ولی برای خاطر بچه ها مردد بودم. لیکن دیگر نمی توانم تحمل کنم و می خواهم زنم را طلاق بدهم. ولی اگر در بوداپست این شیاطین از خیالم مطلع بشوند، حتماً مرا تلف خواهند کرد. لذا خیال دارم بروم اسلامبول طلاق عیالم را در آنجا در حضور حکام شرع ایرانی بدهم و به توسط سفارت وین رسماً اطلاع بدهم و از شر این کار خلاص بشوم و ضمناً می گفت از میرزا مرتضی امین زاده که آمده در بوداپست با عیالش در منزل من مهمان دائمی شده اند، اندیشناکم. چون سخت بی وجدان است و برای به دست آوردن پول به هر جنایتی اقدام می کند.

همان ایام عباسعلی از برلن به بوداپست رفته، آرتور فرید مجارستانی را مدیر دارالتجاره اش کرده و قرار گذاشته که مشارالیه با علی اکبر برادرش هر دو به اتفاق اسناد

راجع به مال التجاره را امضاء کنند. وقتی که رفته بود تذکره‌اش را درست کند، مهمان‌های عزیز از رفتن عباسعلی به اسلامبول مظنون شده و دریافته‌اند که اگر عباسعلی به اسلامبول برود، شاید عیالش را طلاق بدهد.

لذا همگی بالاجتماع رفته بودند نزد پلیس و پلیس هم عباسعلی را احضار کرده، پس از معاینه کامل چهار نفر اطبای اداره پلیس تصدیق کرده بودند که عباسعلی صحیح و سالم است. آن وقت اجازه رفتنش را به اسلامبول از پلیس گرفته و حرکت کرده بود.

در همان ایام توقف در اسلامبول آقا عباسعلی به اتفاق میرزا محی‌الدین تاجر فرش فروش تبریزی که طرف تجارتش بود، می‌روند به حضور حضرت حجت‌الاسلام آقای حاج شیخ ابوالرحیم مجتهد خویی دامت افاضاتهم و مطابق قوانین اسلامی طلاق عیالش را می‌دهد و ضمناً برای جلوگیری از دسیسه‌های ممکنه در بوداپست و وینه سؤالاتی در زمینه طلاق از حجج اسلام در زمینه قوانین و طلاق اسلامی نموده و جواب همه را مطابق شرع محمدی می‌گیرد که سواد آنها ذیلاً درج می‌شود:

«اجرای صیغه طلاق رجعی عصمت بانو شریفه خانم بنت مرحوم آقا محمدحسین شریف زوجه عالیجناب عمده‌التجار آقای عباس پسر مرحوم آقاعلی تاجر تبریزی مقیم پشته از ممالک دولت بهیه تمسر در طهر مذاقعه عند من یصح الطلاق بحضرة و سماعه به عمل آمد - پنجم شهر شوال سنه ۱۳۴۱.»

بسم الله تعالی - مهر و امضای جناب آقای حاج شیخ عبدالرحیم خویی را تصدیق می‌نماید.

حررة الاقل - اسداله ممقانی

### اینک صورت سؤالات و فتاوی

سؤال - زید زوجه‌اش را می‌تواند با اختیار خود تطلیق نماید؟

جواب - بلی مختار است می‌تواند طلاق بدهد. اسداله ممقانی

سؤال - اگر زید زوجه‌اش را تطلیق نماید غیر از نفقه ایام عدّه و مهریه و جهازیه خودش

از اشیاء اثاث‌البیت و مخلفات زوجه‌اش نیز حقی دارد یا نه.

نمایندگان سیاسی ایران در خارج!... / ۳۱۷

جواب - زوجه را از آنها حقی نیست. اسداله ممقانی

سؤال - اگر کسی زوجه‌اش را تطلیق نماید، زوجه را چه حقی در ذمهٔ زوج دارد که مطالبه نماید؟

جواب - مهریه و نفقهٔ ایام عده حق زوجه است. اسداله ممقانی

سؤال - زید بعد از تطلیق زوجه‌اش می‌تواند زوجه‌اش را از خانه و مسکن زوج بیرون نموده، مسکن علی‌حده تدارک نماید یا نه؟

جواب - می‌تواند مسکن مناسب حال و شرفهٔ زوجه تا اكمال ایام عده تعیین نماید. اسداله ممقانی

سؤال - مدت ایام عده چند روز است؟

جواب - اگر زوجه حامله نباشد، سه دفعه از حیض پاک‌شدن که تقریباً سه ماه می‌شود. اسداله ممقانی

سؤال - بعد از تطلیق زوجه اقاریب و خویشانش حق دارند به خانه و مسکن زوج مطلق داخل شوند یا خیر؟

جواب - بدون اذن و اجازهٔ زوج کسی نمی‌تواند داخل بشود.

اسداله ممقانی

سؤال - اگر زید زوجه‌اش را تطلیق نماید و یک نفر پسر ۹ ساله داشته باشد، ادارهٔ آن پسر به که عاید است؟

جواب - راجع به پدر می‌باشد.

سؤال - اگر زید زوجه‌اش را تطلیق نماید و دو نفر دختر صغیر داشته باشد و یک فرزند ۹ ساله داشته باشد و زوجه‌اش غیرمقتدر و بر ادارهٔ آنها عاجز باشد، آن وقت تکلیف چیست؟

سؤال - در صورت اقتدار پدر مجبور است بچه‌ها را اداره نماید.

اسداله ممقانی

عباسعلی از هر یک از این اسناد سه نسخه برداشته است. یکی را به توسط حضرت اشرف آقای مفخم‌الدوله سفیر کبیر ایران در اسلامبول فرستاده است به وینه نزد آقای صفاء‌الممالک وزیرمختار ایران که ایشان به جنرال قنسول بوداپست تبلیغ کنند. نسخهٔ دوم را با پست فرستاده نزد آوکای - وکیل خود - که در غیبت خودش از بوداپست او را

وکیل رسمی خود تعیین کرده بود.

این هر دو نسخه را یک ماه قبل از حرکت خود از اسلامبول به وینه و بوداپست می‌فرستد که در موقع مراجعتش به بوداپست مسئله ختم شده باشد. نسخه سوم را هم خودش برداشته به همراهی میرزا محی‌الدین می‌آیند به بوداپست.

همین که خبر طلاق دادن عباسعلی عیالش را به وینه و بوداپست می‌رسد. صادق خان اختر که خودش را جنرال قنصل ایران می‌دانند با آقای صفاءالممالک که با وجود اینکه مجلس شورای ملی یک سال است سفارت وینه را لغو کرده، ایشان خودشان را هنوز وزیرمختار وینه می‌دانند و برای خدمت به خود، از وینه دست نمی‌کشند و به اتفاق میرزا مرتضی امین‌زاده برای تلف کردن عباسعلی و تقسیم اموالش اسباب می‌چینند قرار چنین می‌شود که سفارت دروغی ایران در وینه به قنصل یهودی ایران در بوداپست دستورالعمل بدهد که اسناد مهمور به مهر حجج اسلام و امضای جنرال قنصلگری ایران در اسلامبول را کان‌لم‌یکن پنداشته و بی‌اثر بگذارد و ضمناً به وسیله مهمانی‌ها و مقارنات از چند نفر اطباء بوداپست که عباسعلی را هیچ‌وقت ندیده بودند، کاغذ می‌گیرند که عباسعلی دیوانه است. آوکای - وکیل قنصلگری ایران در بوداپست - هم وکیل زن مطلقه عباسعلی شده تصدیق‌نامه اطباء فوق را نزد رئیس دارالمجانین برده و با وعده‌های چند قرار گذارده است که عباسعلی را به موقع ورودش به بوداپست به زور به دارالمجانین ببرند. عباسعلی به اتفاق میرزا محی‌الدین وارد گار راه‌آهن بوداپست می‌شود. همین که از ترن پیاده می‌شود دو نفر نزد او رفته پرسیده‌اند اسم تو عباسعلی است، گفته بله. آنها گفته‌اند چون وقت رفتن به اسلامبول تذکرات را مطابق قانون درست نکرده بودی باید به اتفاق برویم به اداره پلیس عباسعلی هم به میرزا محی‌الدین می‌گوید شما بروید خانه من هم بعد می‌آیم. آن دو نفر شخص مجهول عباسعلی را در اتومبیل نشانده به دارالمجانین می‌برند.

### استغاثه عباسعلی

تاجر تبریزی از دارالمجانین بوداپست - ژوئن ۱۹۲۳

آیا کار دیگر که خیر عموم در آن باشد کرده خواهیم دید. اصلاً کاری که خیر عموم در آن باشد چیست؟ شاید بهترین کار از نقطه نظر عموم این باشد که زودتر از دنیا خارج و جا

از برای دیگران لایق تر و تمیز خالی کنیم. بیست و اند سال زحمت کشیده، جان کنده‌ام خودم را این طور پشه‌وار اسیر زن و بچه و دو نفر مأمور خائن ایرانی می‌بینم. این است کسب مال و شرف و آبرو و اعتبار. این است لذت فامیل و عیال و اولاد. این است نتیجه دوستی و وطن پرستی. آیا شخص از همه چیز مأیوس نمی‌شود؟

حق را چگونه باید گرفت و در این جهان مردم صادق دنیا کدامند چرا حق مردم را نمی‌دهند؟

شاید بهترین نتیجه‌ای که از زندگی ببریم همانا تحصیل نام نیک است. آن هم برای اقناع نخوت.

خوشبختانه فرصت مصاحبت آقای میرزا یحیی الدین تاجر فرش فروش تبریزی را دریافتم. ایشان را از هر جنبه امین و دیرزمانی هم بود طرف تجارت و داد و ستد خود قرار داده بودم. مطلب را با ایشان در میان گذاشتم با راهنمایی ایشان خدمت دو نفر از معارف مجتهدین ایرانی مقیم اسلامبول: آقای حاج شیخ اسدالله مجتهد ممقانی و حاج شیخ عبدالرحیم مجتهد خوئی ملاقات حاصل کرده و در خدمت آقایان فوق‌الذکر صیغه طلاق عیال خودم را جاری ساختم و برای جلوگیری از هر نوع دسیسه و فسادی نوشته خیلی مکفی به خط و مهر آقایان حجج اسلام اساس صیغه طلاق را تمام کرده به امضا و مهر مقامات قانونی و رسمی هم رسانده‌ام. طلاق‌نامه در کنسولخانه ایران و مجارستان هر دو ثبت گردید. دیگر هیچ جای مغلطه باقی نماند. از نسخه اول طلاق‌نامه دو نسخه به صادق تربیت دادم، نسخه‌ای را به توسط آقای مفخم‌الدوله سفیر کبیر اسلامبول نزد آقای صفاء‌الممالک به وینه فرستادم. سفیر کبیر از او خواهش کرد که مفاد آن را به قنصل ایران مقیم بوداپست ابلاغ کرده و رسمیت آن را در قنصلخانه بشناسد. نسخه دیگر را با پست نزد وکیل قانونی خود ساکن بوداپست فرستادم که مسئله از نظر رسمیت و حقوق قبل از مراجعت خودم به بوداپست خاتمه یافته باشد. پس از انجام طلاق چند ماهی در اسلامبول توقف و چندین معاملات بزرگ هم انجام دادم. من جمله چندین هزار لیره انگلیسی از حاجی میرزا علی اکبر قراچه‌صلانی خرید کرده، نصف پول را نقد پرداخت و قرار گذاشتیم نصف پول را پس از ورود به بوداپست بپردازم. در این‌گوشه محبس تاریک از وضع معاملات تجارتی اسلامبول، در دسر نمی‌دهم نه فایده‌ای به حال امروز من دارد نه

به حال دیگران، ولی مسؤولیت این تلفات هم بر دوش مأمورین خائن است. همین الآن که این سطور را در مقابل روشنایی ضعیف آویزان از سقف این محبس تنگ در نهایت یأس می‌نویسم دلم به طرف مناظر دلکش اسلامبول پرواز می‌کند. چه از تنگی اینجا و چه از حسن طبیعی و مناظر در اسلامبول صحبت کردن زبانم نارساست. از آن روشنی و از این تاریکی چه درددل کنم، تا حاصل شود.

بارها به اسلامبول سفر کرده و کم و بیش در آنجا اقامت کرده‌ام. در این شهر بزرگ و نمونه چه در معاملات و چه در بازدیدها توفیقات بسیار حاصل شده بود. با وجود همه امکانات سعی داشتم هر چه زیاده‌تر خودم را با باده لذت بصری انس و الفت پیدا نمایم و بس. موفقیت هم حاصل می‌شد چون ذوقی است که از آن مناظر دلکش آن دورنمای عجیب آن آمد و رفت غریب آن اخلاط عجیب اقوام مختلفه آن حرکت سفاین آن بغارهای طبیعی آن حرکت ماه و خورشید در جو لاجوردی بر فراز آب‌های صاف موج-چه ذوقی است که مؤثر نشود. روزی نزدیک غروب آفتاب بر عرشه یکی از سفاین در که در حرکت بود قرار گرفته به قدرت خداوندی و لذتی را که خلقت طبیعت در برابر چشم گذاشته بود مبهوت مانده بودم؛ چه صفایی، چه حسن و زیبایی، آسمان و زمین، آب و خشکی، کوه و دره، گل و سپیده، طبیعت و صنعت - تمول و تجرد و تماما در کنار هم و با هم بصورتی که از دیگران گوی سبقت برباید. اشعه نور خورشیدی که غروب کند تابیده، الوان غریبی به اطرافش گسترده، تابلوی عجیبی را از نظر انسان مجسم می‌ساخت. آیا ممکن است شب منظره قشنگتری را مجسم کرد - ترکان سکوت را به وجد و طرب درآورده بودند. مردان و زنان و اطفال چنان قوم و ملت که در کشتی بودند و اغلب برای تفریح آمده بودند هم خندان همه بشاش همه مانند اطفال خردسال و خوشحال ولی من بیچاره وقتی که به فکر خود می‌افتادم تأثرات قلبی خودم را که با آن شادی عمومی و طبیعی می‌سنجیدم بر زندگی و حیات خودم مایوس می‌شدم. چه چیزی است نومیدی حتی دست طبیعت چه می‌تواند گفت: یأس و نومیدی من هم تماماً از این پیش‌آمد تمامی نیست. من انسانم ناتوان و سست عنصر و ضعیف خلق نشده‌ام. چرا باید زحمت کشید و مال و منال اندوخت و بالأخره مطمح نظر اشخاص دون و فرومایه مانند صفاء الممالک و امثال او شد و بالأخره فدای نتیجه همان زحمت گردید. چه اگر من در

ایران بودم و من جمله این زحمات را نمی‌دیدم آیا من و احوال من بهتر نبود چرا این فکر دامنه‌دار و قیم‌گونه مرا رها نمی‌کند آیا در ایران زندگی‌م گوارا تر نبود.

### تاجر تبریزی از دارالمجانین - بوداپست - ژوئن ۱۹۲۳

در مبارزه با صفاءالممالک آن چه لازم است سعی خواهم کرد تنها یک خواهش از شما دارم که دوست صمیمی بلکه برادر آقا عباسعلی هستید هر چه در قوه دارید. سعی کنید بلکه به امید خدا باتفاق همدیگر این بیچاره را خلاص کنیم. در کاغذ جا نماند. با وجود این هرچه بود نوشتم رفتم شما از هر کلمه آن یک سطر می‌توانید بیرون بیاورید و تشریف آوردن شما به اینجا ضروری است. زیاده بر این در دسر نمی‌دهم چون چشم‌هایم نمی‌بیند و دست‌هایم می‌لرزد. البته آنچه می‌توانید دریغ نخواهید فرمود. من می‌روم ولی این بیچاره تنها می‌ماند و پناهی ندارد و هر دقیقه از شما کمک می‌خواهد.

محتی‌الدین محمدزاده

حوادث به قراری است که آقای محی‌الدین نوشته بنده هم سلام مخصوص می‌رسانم.

علی‌اکبر برادر آقا عباسعلی

قنسول ایران در بوداپست «فرای اته‌تر» یهودی مجارستانی است. در مدت سیزده روز آقا عباسعلی را در دارالمجانین نگاه داشته بودند. هر چه علی‌اکبر برادرش برای استخلاص عباسعلی به قنسولخانه ایران می‌رود، هیچ‌کس اعتنا نمی‌کند. بالأخره قنسول ایران به علی‌اکبر می‌گوید که از آقای صفاءالممالک به من دستورالعمل رسیده که طلاق‌نامه شریفه‌خانم را تصدیق نکنم و در کارهای عباسعلی هم مداخله ننمایم.

آوکای عباسعلی اقدامات جدی می‌کند و به واسطه خرج کردن پول‌های گزاف موفق می‌شود که در عدلیه بوداپست یک مجلس فوق‌العاده برای رسیدگی به کار عباسعلی تشکیل بدهند. از هفدهم ژوئن ۱۹۲۳ مجلس مزبور قریب از ۴۵ نفر از رؤسای محاکم عدلیه مدعی‌العموم و وکلای طرفین و هیأت منصفه تجار و اطباء دارالمجانین تشکیل می‌شود. از ساعت ۸ صبح الی سه ساعت بعد از ظهر از عباسعلی سؤالاتی می‌کنند که چند فقره از آنها را برای نمونه درج می‌کنیم:

سؤال - اکنون پادشاه ایران کیست؟

جواب - سلطان احمدشاه قاجار.



سؤال - در اسلامبول خلیفه کیست؟

جواب - عبدالمجید افندی.

سؤال - ناصرالدین شاه را که کشت؟

جواب - میرزا رضای کرمانی کشت.

سؤال - صد کورن مجارستان در سوئیس چند است؟

جواب - صد کورن مجار در سوئیس شش سانتیم است.

سؤال - یکی از پروفیسورهای معروف هنگری شما سهو می‌کنند  $\frac{ع}{ع}$  سانتیم است. عباسعلی خطاب به حاضرین مجلس: حق با من می‌باشد پس باید این آقا را جای من به دارالمجانین بفرستید. پس از ساعت حساب حق را به عباسعلی می‌دهند.

پس از هفت ساعت از این قبیل سؤالات در آن مجلس رأی می‌دهند که عباسعلی به هیچ‌وجه مختل‌الشعور نیست و خودش هم می‌تواند دارالتجاره‌اش را اداره کند. عباسعلی بیرون می‌آید می‌رود به دارالمجانین که اسناد و کاغذهایش را بگیرد می‌گویند به شریفه‌خانم داده‌ایم. عباسعلی می‌گوید که با سفارش‌های من چرا اسناد مرا به زن مطلقه‌ام داده‌اید، می‌گویند از قنسولخانه پرسیدیم قنسول گفت عباسعلی بی‌خود می‌گوید شریفه‌خانم عیال اوست و باید همه را تسلیم مشارالیها نماید.

عباسعلی می‌رود به قنسولخانه که تذکره جدید بگیرد. چون بعد از جنگ ممکن نیست کسی بتواند بی‌تذکره از خانه بیرون بیاید. قنسولخانه نظیر دستورالعمل آقای صفاء‌الممالک به عباسعلی تذکره نمی‌دهد و از آن طرف موعده پرداخت چهارهزار لیره گذشته و مال او را تحویل نمی‌دهد و می‌گوید چون به موعده وجه را نپرداخته‌ای آن چهارهزار لیره بیعانه هم باطل شده است.

چنانچه میرزا محی‌الدین هم نوشته‌کمپانی به ریاست آقای صفاء‌الممالک برای کلاهدرداری عباسعلی تشکیل شده، اول آقای صفاء‌الممالک پس از آنکه مجلس شورای ملی سفارت وینه را لغو کرده، وزیرمختار رم شدند، ولی برخلاف امر مجلس شورای ملی ایران القاء سفارت وینه را به دولت اطریش و مجارستان اطلاع نداده و سفارت آنجا را در ضمیمه سفارت رم یدک می‌کشند. سالی دو - سه ماه رم و بقیه را در قصری که در حوالی وینه از وجوه بریه مسلمین تهیه فرموده‌اند، امرار می‌فرمایند سفارت وینه هم که نظر به

امر دولت باید یکسال قبل منحل شده باشند هنوز کمافی السابق برجاست و با وجود اینکه از سال گذشته تاکنون که این سفارت لغو شده دولت هم یکشاهی نمی پردازد سفارت مزبور مخارج خود و مستخدمین را با ضمانت مضاعف تحصیل می نماید. دوم آقای صادق خان... که خودشان را بی حکم دولت خود را جنرال قنصل دولت ایران معرفی کرده و کارت ویزیت هم چاپ کرده و چهارم میرزا مرتضی را حین راپورت مذکوره گویا آقا عباسعلی مختل الشعور بنده است و حقیقتش این است که عیال آقا عباسعلی و کسان او به دو نفر پروفسور رشوت داده و این راپورت را درست کرده اند. هدفشان این است که دارای این بیچاره را میان خود قسمت کنند. حالا این بیچاره سیزده روز است که در مریضخانه «شوراتش» توقیف است و مثل یک مقصر سیاسی جز با شریفه خانم اجازه ندهد با هیچ کس نمی گذارند ملاقات کند و در واقع این یک حکایت جانسوزی است که تا حال در هیچ یک از کشورهای روی زمین مثل آن واقع نشده است. با هزار مصیبت همراه آقا علی اکبر و برادرش با او ملاقات کردیم. گریه کنان از ما خواهش کرده که شما را از کیفیت مطلع سازیم. خدا هم تو را از شر زنان محفوظ دارد.

حالا عزیز من کاغذهای رسمی را که داشتیم در اینجا به قنصل که خودش یهودی است نشان دادیم، ولی فرای اشتتر یهودی نخواست آنها را به رسمیت بشناسد و حق هم دارد زیرا که با شریفه خانم و صادق خان خالوی او امین زاده و سیف الدین و واحد بیک کمپانی هستند که رئیس اول آنها صفاء الممالک است. من خودم فردا به اسلامبول برمی گردم. در خصوص پسر امین التجار اصفهانی ساکن اسلامبول که صفاء الممالک هم اسم او را حاکم شرع جنرال قنصلگری گذارده با آقایان شرکاء همدست است و در میان خود همچو قرار گذارده بودند. پس از آنکه عباسعلی را دائماً محبوس کردند عیالش را واحد بیک تصرف کند و دارالتجارة بوداپستش را هم او اداره نماید و دارالتجارة وینه را میرزا مرتضی امین زاده تصرف کند و سهم آقای وزیرمختار را هر یک به تناسب بپردازند. آقای صفاء الممالک پس از آنکه قرارداد حبس عباسعلی را با شرکاء محترم داده و با مقامات لازمه مطلب را تمام کردند و به رم تشریف برده بودند.

در ۲۵ ژوئن ۱۹۲۳ اینجانب نظر به احضار عباسعلی به بوداپست وارد شدم. مجلس

فوق العاده شده و عباسعلی را خلاص کرده بودند!

برای اینکه نگذارم این کار به رسوایی بکشد و حتی المقدور بلکه ختم شود شخصاً به دیدن صادق خان اختر دایی شریفه‌خانم و میرزا مرتضی امین‌زاده رفتم. از ملاقات آقایان نتیجه نگرفتم. طلاق‌نامه و اسنادی را که نزد وکلای عباسعلی بود، گرفته پیش [فرای‌اشترم —] کنسول یهودی ایران رفتم که بدهم تصدیق کند. کنسول اظهار داشت که این طلاق خلاف قانون واقع شده است. من در جواب گفتم که شما حق مداخله به قانون شرع اسلام را ندارید. همان مجتهدی که ده سال قبل این را عقد کرد، حالا هم طلاق داد. حکومت مجارستان هم بعد از تصرف بوسنی و هر سه گوین چون ساکنین آنجا مسلمان بودند قوانین اسلام را رسماً شناخته، یک امام عثمانی عبداللطیف افندی نام را برای عقد و طلاق و سایر مسائل شرعی به بوداپست آورده که از طرف حکومت رسماً مداخله می‌نماید. در این صورت شما حق مداخله در امور شرعی ندارید. فقط وظیفه شما تصدیق مهر کنسولگری ایران در اسلامبول است که مهر و امضای حجج اسلام را تصدیق کنید. پس از این مذاکرات کنسول گفت که از صفاء‌الممالک به من دستورالعمل صریح رسیده که این اسناد را تصدیق نکنم و در کارهای عباسعلی هم مداخله ننمایم. عباسعلی خواست برای توسل به آقای صفاء‌الممالک به ژم برود. کنسول تذکره نداد بنده رفتم نزد کنسول که یا تذکره عباسعلی را از شریفه‌خانم مسترد داشته بدهید یا آنکه تذکره جدید برای عباسعلی بدهید. کنسول گفت از صفاء‌الممالک دستورالعمل رسیده که به عباسعلی تذکره ندهید. بنده یک وکالت‌نامه از عباسعلی گرفتم که بروم به رم و جهت تصدیق نکردن اسناد عباسعلی را سؤال کنم. تلگراف به رم کردم. جواب دادند صفاء‌الممالک به قصری که نزدیک وینه ساخته‌اند مراجعت فرموده بنده فوراً از بوداپست به وینه رفتم. آقای حاجی سیدابوالحسن علوی هم در وینه تشریف داشتند. با هم رفتیم سفارت ایران ما را به اطاق میرزا محمدخان نایب اول سفارت بردند. بنده به ایشان گفتم که این اسناد به مهر حجج اسلام و تصدیق جنرال کنسولگری استامبول است. از شما فقط تصدیق مهر جنرال کنسولگری اسلامبول را تقاضا داریم. ایشان در جواب گفتند که آقای صفاء‌الممالک اجازه نداده است که این اسناد تصدیق شود. شما با خود ایشان صحبت کنید.

با آقای علوی رفتیم پیش صفاء‌الممالک. من گفتم اسنادی که عباسعلی به توسط سفارت استامبول نزد شما فرستاده یک ماه است نگاه داشته و به موقع اجراء نگذاشته‌اند.

هست و نیست عباسعلی از میان می‌رود. مسئول خسارت وارده به عباسعلی کیست؟ استدعا دارم بفرمائید صحت مهر جنرال کنسولگری اسلامبول را تصدیق کنند. صفاءالممالک در جواب گفت من این‌کار را تصدیق نمی‌کنم و نخواهم کرد. آقای علوی گفت اسناد به موجب قانون اسلام است که از مجلس شورای ملی گذشته و شما نمی‌توانید آنها را تصدیق نکنید. بعد از صحبت زیاد قرار شد یک چیزی به کنسول بنویسد که عباسعلی طلاق عیالش را داده و صحیح است، اما مهر کنسولگری اسلامبول را تصدیق نکند. فردای آن روز با آقای علوی رفتیم که کاغذ معهود را بگیریم. دیدیم صفاءالممالک یک نامه عجیبی به کنسول نوشته، قریب به این مضمون که از قرار راپورت‌های متوالیه به شما عباسعلی در موقع طلاق دادن زنش دیوانه بوده از آن جهت من نتوانستم اسناد طلاق زنش را تصدیق کنم. شما برای من راپورت دکترها را بفرستید که ببینم. در موقع طلاق دادن آیا دیوانه بوده یا نه. ما گفتیم آقای صفاءالممالک شما نه دکترید نه حاکم شرع و مدعی‌العموم من اسنادی را که به مهر حجج اسلام و کنسولگری ایران در اسلامبول رسیده آورده‌ام که شما تصدیق کنید. اگر عباسعلی دیوانه می‌بود دو تن پیشوای ایرانیان به حرف مشارالیه زنش را طلاق نمی‌دادند پس از اعتراضات من آقای صفاءالممالک مهریه و نفقه عیال مطلقه‌اش پرسیدند که مهریه و نفقه عیالش چه خواهد شد گفتم عباسعلی رسماً نوشتند که اینها را بدهد و تأمین حیات بچه‌هایش را هم بکند و اگر شریفه‌خانم مایل باشد خرج راه داده و با پسران روانه‌اش نماید. آقای صفاءالممالک هم کاغذ ذیل را نوشته و گفتند که این را به قنسول بوداپست نشان بدهید قنسول اسناد را امضاء خواهد کرد.

#### نامه دیگر عباسعلی تاجر تبریزی از دارالمجانین

روزنه نور از این پنجره‌های کوچک نیمه‌قد بوداپست همان‌قدر ضعیف - همان‌قدر متزلزل - همان‌قدر بی‌اثر همان‌قدر بی‌ثبات است که روزنه امید روزنه خوشی در آتیه خودم مشاهده می‌کنم. از ترتیبات این دارالمجانین شکایت ندارم. برعکس علم امروزه همین محل را برای بدبخت‌ترین مردم - اشخاصی که از حیل‌هایی که مایه تفاوت انسان با سایر حیوانات است عاری و در حقیقت از جرقة بشری دور مانده‌اند، تأسیس شده است. همین

محل را می‌توان دارالفنون واقعی نامید. همین محل مأوای فاقدین عقل و قوهٔ ممیز - علم امروزه - همین محل را هم از جهتی برای ترتیب صحیح و حفظ الحفظه خوب اداره کنند اشخاصی که بدبختانه یا خوشبختانه داخل بهائم شده‌اند، زندگی همین اشخاص هم منظم است. در ساعات مرتب می‌خورند و می‌آشامند و در اوقات معین استراحت دارند و شبیه به باغ‌های وحش در تحت مراقبت تام، بعضی در اطاق‌ها و قفس‌های بزرگ و دیگران آزادانه زندگی می‌کنند. فی الحقیقه خوشبختی است که انسان دیوانه باشد و از هر ناملایمی متأثر نشود. اگر من دیوانه بودم. اگر این شعور پوست کلفت لجوج الخلقه در من نبود من هم مانند صدها ساکنین این دارالمجانین مانند اطفال و یا حیوانات زندگی می‌کردم و به هیچ وجه متأثر نمی‌شدم ولی نمی‌توانم شعور، عقل یا هر چه که مایهٔ امتیاز انسان از حیوان است و تولید فکر - تولید احساسات - تولید تأثر - حزن و غیره می‌کند مانع است شب و روزم مستغرق همین خیالات است و اگر واقعاً عاقل به این محل آمده‌ام یقیناً دیوانه مراجعت خواهم کرد. فکر زیاد - فکری که به جایی نمی‌رسد - فکر مسدود - فکر دور از امید و بالأخره فکر زمان - فکر اشخاص که دچار بلیات شده و به دام افتاده‌اند، شیرازهٔ عقل متین‌ترین شخص را از هم می‌پاشاند آن هم در دارالمجانین در جوار صدها دیوانه. رمان چیست؟ تئاتر چیست؟ آیا مجنونم؟ آیا عقل دارم؟ از گوشهٔ این محبس با دست لرزان شرح حال خودم را روی کاغذ می‌آورم. چه احساساتی در دل و چه افکاری در سر دارم. نمی‌توانم درست شرح بدهم. مدرسه نرفته‌ام. رمان‌نویس نبوده‌ام - حتی رمان زیادی هم نخوانده‌ام. (همیشه زندگانی خودم را رمانی فرض می‌کرده‌ام) چیزنویس نیستم. نمی‌توانم درست خیالات خودم را روی کاغذ بیاورم. ولی شخص هر قدر هم بی‌ذوق باشد - هر قدر دور از جرگهٔ معارف و اهل علم و فضل و بیان باشد، در مواقع مخصوصه، در مواقع حملات مصائب می‌تواند هر قدر شکسته و بسته هم باشد نسخه‌ای از تأثیرات خود را بیان و یا به رشتهٔ تحریر درآورد.

تصور بفرمائید شخص تاجر با اعتبار و حیثیتی را از وسط کار - از روی اداره و شغل - دفتر و کتاب و خرید و فروش و داد و ستد و حمل و نقل و غیره بلند کرده، چشم‌پسته به جایی که مأمن مجانین است بیاورند و در اطاقی که بیش از شش ذرع مربع مساحت ندارد و نور و هوا به واسطهٔ دریچهٔ کوچک مشبک فولادی داخل آن می‌شود حبس کنند... و سه

نفر شب و روز کشیک او را بکشند. هر چه بخواهد به او ندهند و هر چه بگویند با استهزاء تلقی کنند. سر او را تراشیده لباس او را تغییر داده کسوت مجانین بر او پوشانده‌اند و بهیچ قسم اجازه حرکت به او ندهند. درب اطاق را رویش تابلویی بگذارند. با خط قرمز (بپرهیزید از این دیوانه خطرناک) زیر پای او را مشتمع بیندازند و شب‌ها او را قنداق کنند که کثافتش به در و دیوار مالیده نشود. چند نفر مسلح مراقبت کنند که از این دیوانه خطری سر نزنند.

من تحلیل رفته مرگ فرا خواهد رسید؟ آیا راه نجاتی مفتوح خواهد گشت؟ دو روز است یکی از مستحفظین را با التماس زیاد همراه کرده‌ام که با من در خلاصی کمک کند. گویا مشکوک شده که من دیوانه‌ام یا در دام اغراض افتاده‌ام. به وعده وعید مصمم شده است. مکاتب من را به جاهای لازم برساند. پریروز در ساعتی که رفقایش از اطراف من دور بودند، کتابچه و مدادی برای من تهیه کرده تا شرح حال خودم را بنویسم - آیا می‌توان بدین وسیله آزاد شد؟ آیا دوستان من در خارج خواهند توانست کاری بکنند؟ آیا عبدالشکور و سایر رفقای برلن من صدای ضعیف مرا از این کنج محبس خواهند شنید؟ آیا دنیا از این ضربتی که به من و هستی من زده شده است، مطلع خواهد شد؟

آیا کاغذی را که دیروز به (آرتور فرید) مجارستانی مدیر موقت دارالتجاره‌ام نوشته‌ام رسانده است؟ آرتور فرید جوان زرنگ قابلی است و اگر کاغذ من را دریافت کرده است یقیناً در صدد استخلاص من برمی‌آید.

به او نوشته‌ام از هیچ‌گونه مخارجی مضایقه نکند. چندین هزار لیره در بانک موجودی و اعتبار داریم. آیا خواهد توانست به زور پول به مقصود برسد؟ برای او هم دامی نگسترده باشند؟ - برادرم علی اکبر با من بود.

در همین دقیقه گرفتاری در هر ایستگاه راه‌آهن برای او مسافرت اسلامبول خودم را شرح می‌دادم که ناگهان مأمورین نظمیه مرا از پهلوی او ربودند... آیا او را به محبس برده‌اند؟

این است افکار پریشانی که در نظر می‌آید - اینک شرح و علت گرفتاری خودم - ولی خوب است مقدمتاً مختصری از زندگانی خودم بنویسم. اسم من عباسعلی تاجر تبریزی - آدرس فعلی من دارالمجانین (شورآرتس) در بوداپست پایتخت مجارستان است. از

زندگی و گذشته و سن خود درد سر نمی‌دهم کاش در همان اوایل زندگی مرده بودم که از دست صفاء الممالک و دارالمجانین مجارستان خلاص می‌شدم - در این مواقع سخت انسان موهوم پرست می‌شود. در زمان خروج از کشور ایران از خواجه حافظ شیرازی پیش‌آمد مسافرت خودم را طلبیدم - این غزل آمد:

روی برویش نهادم و بر من گذر نکرد      صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد  
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد      در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

حالا حکم و فلسفه آن را نمی‌فهمم شاید تا دو هفته قبل هر وقت به خاطر می‌افتاد با وجود ارادت به خواجه حافظ عقیدتی به او نمی‌داشتم بیست و دو تا دو سال قبل که فی‌الحقیقه یک عمری است به این شهر قشنگ بوداپست آمده مصمم شدم در همین جا عمر خودم را به تحصیل معاش مصروف دارم. در اول تنها و بی‌فامیل بودم - گاه به خیال تاهل و زمانی به ادامه زندگی تنهایی مصمم - ولی پس از تصمیم در اختیار تاهل باز مدتی مردد بودم که آیا عیال اروپایی اختیار یا اینکه با ایرانی و همخون و همجنس خودم وصلت نمایم - از آنجایی که حب وطن و علاقه به هموطنان در من به حد زیادی مخمر است بالأخره شق اخیر را اختیار و مصمم شدم با همجنس خودم وصلت کنم. تقریباً در همان اوقات تجارت‌م رونق به سزا گرفته و شعبه هم در وینه افتتاح کرده بودم و در سال کرورها خرید و فروش قالی و فرش‌های ایرانی در اسلامبول و بوداپست و وینه می‌کردم. درست دوازده سال قبل شریفه خانم حبیبه میرزا حسین دخترزاده مرحوم میرزا طاهر اختر را در اسلامبول بحاله نکاح خود در آوردم و پس از چند صباحی او را به بوداپست حرکت دادم.

\*\*\*

ایام به سختی می‌گذرد. روز سیزدهم عباسعلی یکی از سه نفر مستحفظ را راضی می‌کند کاغذش را به آرتور فرید مجارستانی مدیر دارالتجاره‌اش برساند و در عوض این خدمت حواله می‌دهد که عجلتاً یک میلیون کورن مجارستانی کاغذ بدهد و وعده می‌دهد که در ازاء این خدمت که به عباسعلی کرده اگر از دارالمجانین بیرون برود تا آخر عمر از او نگهداری کند.

مستخدم مریضخانه کاغذ را نزد آرتور فرید نماینده عباسعلی می‌برد و پس از گرفتن

یک میلیون کورن کاغذ را تسلیم می‌کند. عباسعلی در کاغذ مزبور به آرتور فرید و کالتنامه می‌دهد که هر چه لازم است برای استخلاص او از دارالمجانین خرج کند. آرتور فرید هم یکی از بزرگترین وکلای بوداپست را اجیر می‌کند به موجب دستورالعمل عباسعلی بنده را هم از برلن احضار فوری می‌کند که به بوداپست بروم همان‌روز کاغذی از میرزا محی‌الدین برای بنده رسید که سوادش را ذیلاً درج می‌نمایم.

### خدمت آقای عبدالشکور تاجر تبریزی

برادر عزیزم پنج هفته پیش از این آقا عباسعلی برای خرید مال التجاره به اسلامبول آمده و ۳۵ روز در منزل ما مهمان بود. تفصیل مآووقع را که میانه او و عیالش بود به من حکایت کرد و گفت که می‌خواهد او را طلاق بدهد در حضور دو نفر از علما که آقایان حاجی شیخ اسدالله و حاجی شیخ عبدالکریم باشند، طلاق عیالش را داد و طلاق‌نامه را هم به تصدیق جنرال قنسولگری در استانبول رسانید و به این هم اکتفا نکرده اسناد او را در قنسولگری دولت هنگری مقیم اسلامبول هم تصدیق کردند و همچنین آنچه شرعاً در حق عیال خود و بچه‌های خود نفقه علاقه می‌گرفت هم داده تا بنویسند و مثل طلاق‌نامه آن را هم به تصدیق رسانید. سواد این دو کاغذ را سفارت اسلامبول به آقای مصطفی‌خان صفاءالممالک سفیر رم فرستاد و نوشتند که شریفه‌خانم را از کیفیت مطلع سازند. حالا عزیز من این مسئله این‌طور انجام یافت و این بیچاره، این‌کار را کرد و بعد از من خواهش نمود تا با او به بوداپست بروم. بعد از چند روز که خرید خود را تمام کرده به بوداپست رفته می‌خواستیم از ایستگاه راه‌آهن بیرون برویم، یک نفر از مأمورین نظمیه جلو آمده پرسید که آیا عباسعلی شما هستید و فوراً بازوی او را گرفته به اتومبیلی که پیش از وقت حاضر کرده بودند گذاشته و بردند. ولی ما اصلاً ندانستیم به کجا بردند. آن‌روز تا غروب تمام نظمیه را گشتیم ولی هیچ‌جا خبری از او نیافتیم. وقت غروب از اداره مرکزی نظمیه اطلاع حاصل کردیم که مشارالیه را به مریضخانه موسوم به شورارتش برده‌اند و گفتند که چون آقا عباسعلی تذکره‌اش به قنسولگری هنگری نرسیده است، توقیف شده یک نفر مأمور همراه ما کردند. با اتومبیل همانجا رفتیم. ما بیرون ماندیم و مأمورین داخل شده، بعد از مدتی راپورتی را که از طرف افراد طبیب داده شده بود بیرون



آمده بما دادند که نظر به مفاد قانون فلان وی مجنون شناخته شده است.

✱

در آنجا اول تذکره و پول‌ها و صورت حساب خرید قالی و همه رسید بیعانه چهارهزار لیره و اسناد راجع به طلاق همه را از جیبش درمی‌آورند. عباسعلی سخت اعتراض می‌کند که من طلاق عیالم را داده‌ام و شما می‌توانید این مسئله را از کنسولخانه ایران تحقیق کنید. شریفه خانم دیگر زن من نیست و هیچ حقی بر من ندارد و اگر این پول‌ها و اسناد را به او بدهید در مقابل قانون شما را مسؤول قرار خواهم داد. من باید تا چند روز دیگر چهارهزار لیره پول را پردازم و مال‌ها را تحویل بگیرم. شما که مرا در اینجا حبس می‌کنید و نمی‌توانم پول را پردازم دارالمجانین باید از عهده خسارت من برآید. اجزای دارالمجانین مسخره‌اش می‌کنند. پس از چند ساعت می‌گویند که من روزنامه بدهید که بخوانم و هی می‌خندند و هر چه می‌خواهد می‌گویند: «خیلی خوب»، اما نمی‌آورند. شب وقت خواب مشمع روی رختخوابش می‌کشند، می‌گویند مشمع لازم ندارم. آنها مشمع می‌گذارند. آن مردم خدانشناس به مأمورین دارالمجانین گفته‌اند عباسعلی شب‌ها در رختخوابش کثافت می‌کند. بعد برای غذای او کارد و چنگال نمی‌آورند که مبادا کسی را با کارد و چنگال زخمی کند. گفته بودند، درنده است.

شریفه خانم و همدستانش گفته بودند هیچ‌کس حق ملاقات عباسعلی را ندارد، حتی علی اکبر برادرش. سه نفر همیشه در اطرافش کشیک می‌دادند. حتی برای اجابت مزاج هم نمی‌گذاشتند از اطاق بیرون برود. ۱۳ روز به این منوال گذشت.

### وضع روانی عباسعلی

به چه کار آیدم سرمایه و اعتبار و ادارات بوداپست و وینه؟ آیا با یک لقمه نان راحت و قناعت کردن بهتر از داشتن و پریشان بودن نیست؟ خوشبختی و بدبختی، سعادت و نکبت از خود انسان ناشی است. قناعت موجد خوشبختی و حرص و طمع مایه بدبختی است. آیا تمدن مادی امروز موجد خوشبختی است؟ لا والله، برعکس هر قدر تمدن مادی توسعه یابد سعادت دورتر می‌شود. سعادت را من در تجملات ظاهری نمی‌دانم، بلکه برعکس هر قدر تمدن توسعه یابد، سعادت دورتر می‌شود. بلکه برعکس همین

پیرایه‌ها موجد مشقت نوع بشر است. به همان نسبت که حوائج انسان زیادتر می‌شود، به همان نسبت بر شدت کار و تحمل زحمت می‌افزاید. باید از صبح تا شام جان‌کند و مرارت کشید تا لوازم زندگی تهیه شود. آیا هندی‌های برهنه بی‌خیال در شهرهای حیدرآباد و بنگال راحت‌تر و فارغ‌البال‌تر از اروپائیان ساکنین کنار طیمس و سن نیستند؟ آیا پس از آنکه سعادت حقیقی را از این دو قوم در کفه ترازو گذاشتیم کدامیک سنگین‌تر خواهد بود؟ می‌دانید در سال چند عده مردم برای رهایی از فشار اقتصادی، از گرسنگی خودشان را در آب‌های این دو رودخانه زرخیز غرق می‌کنند؟ ولی متأسفانه هر قدر هم من در حالت امروزه از کنج دارالمجانین فلسفه قناعت را تمجید کنم و هواخواه اخلاق و تمدن قدیمیه باشم، اثری در جهان ندارد و دنیا در حرکات و ترقی است. مردم در خارج این محوطه فکر دیگر دارند. شب و روز در تلاشند لقمه‌ای از گلوی همدیگر بیرون آورده، زندگی مادی خودشان را راحت‌تر کنند. چرخ ترقی در حرکت است. هر فکر، هر خیال و نقشه‌ای که مخالف حرکتش باشد از میان برداشته خرد و نابود می‌کند. مگر اروپائیان از این محاربات خونریزی‌ها و خرابی‌ها نامند؟ هرگز! مگر این جنگ خانمانسوز، آخرین جنگی است که بین آلمان و فرانسه خواهد شد؟ خیر! از حالا تهیه جنگ سخت‌تر و خونین‌تری را می‌بینند. همان‌طور که اشخاص دست از حرص و طمع و جمع‌آوری مال و تجمل و اقتدار بر نمی‌دارند، ملل جامعه هم چون این افراد هستند و بدی اخلاق افراد در جامعه منعکس است، دارای همان صفات رذیله خواهند بود. قومی ضعیف را طعمه خود قرار خواهد داد و در سر طعمه میدان قتال گسترده خواهد بود، ولی همان‌طور که افراد محکوم به فنا و مرگند، ملل و تأسیسات و ممالک آنها هم محکومند. زودتر یا دیرتر از میان می‌روند و حتی از تمدن آنها هم جز اثر ضعیفی باقی نمی‌ماند. جنبه صرف مادی تمدن به زودی می‌میرد، ولی جنبه روحی و ادبی ممکن است چند صباحی دیرتر بماند. از مطلب پرت نشویم. توقف اسلامبول سپری گردید و مصلحت چنان دیدم که به اتفاق میرزا محی‌الدین به بوداپست مراجعت کنم. آوردن میرزا محی‌الدین از جین نبود، می‌خواستیم با مشورت و کمک او سرانجامی به کارهای خودم بدهم و به عمل زن مطلقه و طریقت مأمورین ساختگی ایران خاتمه دهم. با ترن اکسپرس معمولی از اسلامبول حرکت کرده وارد گار راه‌آهن بوداپست شدیم. علی‌اکبر برادرم و آرتور فرید که از حرکت ما

تلگرافاً مطلع ورود ما بودند، به محض پیاده‌شدن از قطار دو نفر نزد من آمده به زبان مجاری پرسیدند: «اسم شما عباسعلی است؟» گفتم بلی، گفتند برویم اداره پلیس! گفتم چرا و برای چه؟ گفتند چرا در وقت رفتن به اسلامبول تذکره خودت را درست نکرده، حرکت کردی؟ پروتست ما هم فایده نداشت. مرا توی اتومبیل نشانده بدین محل آورده‌اند. پس از ورود به دارالمجانین، مرا لُخت کرده، هر چه نوشتجات در جیبم بود بیرون آوردند که در بین آنها طلاق‌نامه زخم بود. به آنها سخت اعتراض کردم که شما مسئول تمام ضررهای وارده به من خواهید بود و این نوشته‌ها باید در نزد شماها سالم بماند تا من از دارالمجانین خلاص شوم. مبدا این نوشته‌جات و پول‌ها را که از جیب من درآورده‌اید به عیال مطلقه‌ام بدهید که مسئول تلف‌شدن آنها شماها خواهید بود. هر چه گفتم اجزاء دارالمجانین مرا مسخره کردند. یکی از آنها به طور مسخره گفت: راپورت عملیات تو را عیالت داده است و می‌دانیم که عنصر خطرناکی هستی!...

سالیان دراز است از ایران دورم و از اوضاع داخلی اطلاع صحیحی ندارم. اوضاع سابق تغییر کرده و یک رژیم جدید مشروطه متکی به یک سلسله قوانین اساسی جای آنها را گرفته است. امیدواریم در ایران دوران خودسری به پایان رسیده باشد و قانون حکومت کند. آیا حکمفرمایی قانون بدین ترتیب است که شرح آن گذشت؟ یعنی مأمورین دولتی در خارج حالا هم که مشروطه آمده، باید هر کاری کنند که دلشان می‌خواهد؟ اگر ایران مشروطه شده و اوضاع آن تغییر کرده، پس چرا مأمورین در خارج آن کاری را می‌کنند که دلشان می‌خواهد؟ چرا مملکت خراب است و به این فلاکت گرفتار؟

آیا بهتر از این دسته اشخاص در ایران وجود ندارد که مأمور خارجه‌کنند و کارها را به دست آنها بسپارند؟! می‌شنویم که در ایران دیگر خون جدید در رگ‌های وزارتخانه‌ها به جریان افتاده است. اگر واقعیت دارد پس این صفاء‌الممالک چیست؟ این نماینده خون تازه است. خون جدید این آقایانند؟!

آیا وزارت خارجه ایران قانون و نظام استخدام دارد؟ متجاوز از بیست و نه سال است که تغییری در کار نمی‌بینم.

آیا وزارت خارجه انگلیس چطور می‌توانست استخدام خارجی را منظم و صحیح کند؟! اگر سفراء خودش را همیشه در یک محل نگاه می‌داشت و تغییر نمی‌داد؟!

از این مرحله هم گذشتیم آیا سیاست هیچ تغییر نمی‌کند و با تغییر سیاست هم لازم نیست مأمورین عوض شوند؟! چطور می‌شود سیاست دولتی بیست سال تغییر نکند و اگر هم تغییر بکند، یک شخص نماینده هر دو سیاست بشود؟! آیا در این بیست سال اخیر در رژیم ایران هیچ‌گونه تغییری حاصل نشده است که مستلزم تغییر مأمورین باشد؟!

پارسال که قانون سفرا از مجلس گذشت، هیجان غربی در این آقایان تولید گردید. از اطراف جمع شدند و کنکاش‌ها می‌کردند. این قانون یک حسن داشت که آنان پرنسیپ را روی یک پرنسیپ استوار کرده، پرنسیپ نقص علنی قانون، فوراً از اطراف دور شاه در پاریس گرد آمده، پیشانی عبودیت به خاک درگاه مالیدند و نیرنگ‌ها برانگیختند که از اثر این قانون محفوظ بمانند!

«اعلیحضرتا... ملاحظه بفرمائید مجلس چه گستاخی‌ها و دخالت‌ها در حقوق و امتیازات مستقیم پادشاه می‌نماید. قربانت گردیم تا جان داریم نمی‌گذاریم این حق از قبله عالم ساقط شود! اگر مجلس نمی‌داند چاکران می‌دانیم - چاکران عمری را در دربارهای خارجی صرف کرده‌ایم - در کجای دنیا قانون مجلس شامل حال سفرا می‌شود؟ سفرا نماینده و نوکر مستقیم شخص شخیص پادشاه هستند. این وکلای جاهل ندیده‌اند که در عنوان و نام‌های سفرا چه نوشته می‌شود. سفرا از طرف شخص پادشاه نمایندگی دارند نه از طرف مجلس!... یکی از آقایان رسماً اظهار کرد که قانون مجلس را زیر پا می‌گذارم. ریزریز می‌کنم و از مقام خود دست بر نمی‌دارم. قانون چیست؟ قانون کدامست؟!»

تجدید اقامت در دربارهای خارجی یعنی چه؟! این فضولی‌ها به پارلمان و نمایندگان پارلمان چه؟!

با همین منطق ذهن پادشاه جوان را مشوّب کردند. غافل از اینکه در یک مملکت قانونی و پارلمانی، هر کار رسمی، به نام دولت و رئیس دولت صورت می‌گیرد. هر قاضی که در منصب قضایی می‌نشیند، به نام رئیس دولت قانون را اجرا می‌کند؟ آیا قانون شامل حال او نیست؟! آیا قانون اساسی پادشاه یا رئیس دولت را مسؤل کارها می‌داند؟! آیا حاکم یک ولایتی که به نام رئیس دولت مأمور می‌شود، می‌تواند و حق دارد قانون را نقض کند؟!

آیا استخدام مأمورین برای انجام وظیفه در خارجه قانون لازم ندارد؟ ترتیب ترقی و انجام وظیفه و پرداخت حقوق اینها را قانون نباید تعیین کند؟!

اگر وظایف اینها از روی قانون نباشد و اگر قانون تکلیف اینها را مشخص و معین نکند، پس چه کسی باید بکند؟!

معلوم است هر مأموری که از ایران به خارجه بیاید رسمیت او به نام پادشاه ایران خواهد بود. ولی سیاست او را دولت وقت و کار ایران را قانون معین می‌کند، نه پادشاه که از هرگونه مسؤلیتی مُبراست. اگر تعیین مأمورین خارجه با شخص شاه بود، پس وزارت خارجه چه وظیفه‌ای داشت. از ویلهلم امپراطور سابق آلمان تنقید می‌کردند که در سیاست دولت و وزارت خارجه دخالت می‌کرد. دیدیم چه مسؤلیتی در عالم متوجه حال او شد. در صورتی که قانون اساسی آلمان در آن وقت اجازه این دخالت را به او می‌داد، وزراء مسؤل او بودند نه مسؤل مجلس. یعنی مسؤلیت سیاست مملکت با امپراطور بود نه مجلس. ولی قانون اساسی ایران را که ما دیده‌ایم و به زبان‌های خارجه ترجمه شده است، مسؤلیت را از پادشاه سلب و به هیأت دولت منتقل می‌نماید. اگر مسؤلیت تعیین مأمورین خارجه بر عهده شخص شاه بود و او هم غیر مسؤل است، پس وزیر خارجه چطور می‌تواند در مقابل مجلس مسؤل باشد؟ مگر بگوئیم کار ایران شترگر به گاوپلنگ است. همه چیز ظاهری است و باطنی ندارد. از یک طرف شخص غیر مسؤل خودش را مسؤل سیاست و اداره مملکت قرار می‌دهد و از طرف دیگر اشخاص مسؤل هیچ‌گونه مسؤلیتی به عهده نمی‌گیرند. در هر جای دنیا بود پس از موقوف‌الاجراماندن قانون سقرا و مأمورین خارجه، هیچ وزیر خارجه زیر بار مسؤلیت نمی‌رفت تا با قانون روبه‌رو شود و یا مجلس دوباره آن را نقض کند. اگر مأمورین خارجه ایران که سالیان دراز در خارجه مانده اوقات خودشان را به بطالت و یا بورس و حقه‌بازی گذرانده‌اند دعوی آگاهی می‌کنند. ماها هم در خارجه زیر بوته بار نیامده‌ایم. ما هم که کسب می‌کنیم اطلاعات می‌آموزیم. آنهایی که در خارجه بوده‌اند می‌دانند تجارت و کسب چه نفوذ و اقتداری در جامعه و هر چه وابسته به جامعه است، دارد. بار سنگین مملکت بیشتر بر دوش این طبقه تحمیل می‌شود. دولت را طبقه تاجر و صنعتگر و کاسب و کارگر حفظ می‌کند. درست است اختلاف مابین سرمایه‌دار و کارگر اخیراً افزایش یافته و منجر به کشمکش شده، ولی هر چه هست

مناقشات است که از داخل تولید شده روابط خارجی آنها را تغییر نمی‌دهد. کارگر و کارفرما بالأخره هر دو مستخدم سرمایه‌اند. هر دو برای توسعه و بسط سرمایه‌کار می‌کنند. موقتاً یکی دارنده و دیگری اجیر سرمایه است. ولی عاقبت هر دو اجیر سرمایه‌اند. سرمایه هر دو را به یک نسبتی در چنگ اقتدار خود نگاه داشته و وسایل نیکبختی یا بدبختی جامعه را فراهم می‌سازد.

اگر این آقایان مطیع قانون نیستند، ما مطیعیم. چه بسا جامعه ایرانی هنوز جاهل بوده و به حقوق خودش پی نبرده است. اگر جامعه به حقوق خودش پی برده بود، دچار چنین اشخاصی نمی‌شد! معنی حکومت ملی - دولت عمومی یا شوروی - قانون اساسی، مسؤولیت وزراء و غیره را به خوبی می‌دانست و روی حق خود می‌ایستاد.

در این دوره مشروطیت کدام مأمور را برای یک جرمی مقصر شناخته و تنبیه کردیم؟ از شاه تا گدا کدامیک به وظایف ملی و قانونی خودشان رفتار کردند؟ اگر رفتار کرده بودند، اوضاع بدین پریشانی نمی‌بود. برای یک جامعه جاهل قانون اساسی یا به طور کلی قانون یعنی چه؟ حافظ قانون اساسی کیست؟ خود ملت اگر قانون اساسی را مورد تجاوز و بی‌اعتنایی قرار دادند، تمام ملت باید برای حفظ آن قیام نمایند. آیا محمدعلی میرزا تنها ناقض قانون اساسی بود؟ دیگران رعایت قانون را کردند؟! اگر قانون رعایت می‌شد من در این گوشه دارالمجانین چه می‌کردم؟ حسن قانون خواهی در افراد باید برتر از احساسات دیگر عمیق و قوی باشد. باید به قانون و اصول مشروطیت عقیده داشت. عقیده‌ای که ناشی از علم و تربیت و ایمان است و جز با پرورش صحیح حاصل نمی‌گردد. احترام به قانون از علم ناشی می‌شود. باید از طفولیت فرزندانمان را طوری پرورش دهیم تا قانون و اخلاق را در کنار هم فراگیرند و به هر دو ایمان بیاورند. شخصی که درست تربیت شده است، هم قانون پرست می‌شود، هم میهن پرست. این دو را باید از طفولیت به اطفال آموخت.

شخصی که از خانواده درست باشد، وقتی از مدرسه درآید بالطبع وطن پرست و قانون دوست می‌شود. بالأخره حس احترام به قانون و قانون دوستی در جوانان تکوین می‌شود. قانون هم یک چیز فوق‌العاده - یا یک هیولای مهیب نیست - اغلب نظاماتی است طبیعی که برای حفظ روابط حسنه بین افراد یک ملت تدوین می‌شود. اگر تمام

افراد دارای اخلاق صحیح بودند و نیت و اعمالشان خوب بود، احتیاج به قانون احساس نمی‌شد. هر کس به طور طبیعی به وظیفه خود عمل می‌کرد و در سراسر کشور و بلکه دنیا از هیچ‌کس نقض قانون یا تجاوز به حقوق دیگران یا عمل بدی دیده نمی‌شد. دیگر این همه سند و قبالة و اسناد و تمیر و ثبت و حتی عدلیه هم لازم نمی‌شد. اما از آنجا که بشر دارای اخلاق بد هم وجود دارد و باید حق مردم و جامعه را در برابر بدها حفظ کرد. بنابراین باید قانون داشته باشیم تا با کمک آن حق مردم را حفظ کنیم. همین قانون است که اجازه نمی‌دهد افراد شرور، بیش از اینها که می‌بینیم و می‌دانیم به حقوق دیگران تجاوز کنند.

در اروپا خیلی صحبت از قانون است. زیرا واقعاً وجود دارد و اجرا می‌شود. وقتی شتر باشیم، از آزادی محروم می‌شویم تا دیگران از شتر ما محفوظ باشند و بتوانند راحت به زندگی خود ادامه دهند.

معروف است که می‌گویند وقتی فردریک امپراطور آلمان قصر زیبا و بزرگ «سان سوسی» را بنا می‌کرد، در حالی که با تمام نیرو در زیبایی این قصر می‌کوشید، وجود یک آسیاب کوچک در کنارش به منظره زیبای این قصر لطمه می‌زد. حقیقتی که همه می‌دانستند و یادآوری می‌کردند. فردریک کبیر روزی پس از آنکه هر چه کرد آسیابان حاضر به فروش آسیا نشد، او را احضار کرد و گفت: می‌دانی من کیستم؟ من امپراطور مقتدر کشور آلمان هستم. تا به حال هر چه پیغام داده‌ام، هر مبلغ که پیشنهاد کرده‌ام قبول نکرده، حاضر به فروش آسیاب خود نشده‌ای. اینک به تو هشدار می‌دهم که اگر حاضر به معامله نشوی، آسیاب تو را به زور تصرف کرده و به قصر خود ضمیمه می‌کنم. در آن صورت چه خواهی کرد؟!

آسیابان جواب می‌دهد در برلن عدلیه هست. عدلیه مافوق امپراطوری، به آنجا رفته شکایت خواهم کرد. فردریک کبیر تحت تأثیر قرار گرفته او را مرخص می‌کند. معروف است که آسیابان تا پایان عمر، از آسیاب خود استفاده می‌کرد. فردریک کبیر قبل از او مُرد. پس از مرگ هر دو، آسیاب را از بازماندگان آسیابان خریدند و همانطور ضمیمه قصر - سان سوسی - کرده در کنارش نگاه داشتند تا مظهري باشد از اهمیت قانون و اجرای عدالت!...

راستی امان از دست بعضی از مأموران ایرانی. هم اینها می‌بینند، هم می‌شنوند و هم می‌خوانند، با این‌همه کار خودشان را می‌کنند. به راستی خیلی جای تأسف است. هم تأسف و هم تعجب. ما این خبرها را می‌شنویم و می‌خوانیم ولی اغلب، گرفتار مأمورینی می‌شویم که باید از دستشان به خدا پناه ببریم یا بگوییم خدایا ما را از شر چنین مأمورینی حفظ کن. خدایا کاری کن که مردم مالک جان و مال و عرض و ناموس خودشان باشند.

از دیروز تا به حال قدری به من آزادی داده‌اند. حالا می‌توانم برای گردش از اطاق خود به داخل دارالمجانین بروم. ولی مستحفظ همراه من می‌آید. عجب بساط و عجب باغ وحشی است. عده‌ای از دارالمجانینی‌ها را در اطاق و قفس‌ها کوچک نگاه داشته‌اند. اینها مجانین خطرناکند که نایستی به‌هیچ‌وجه آزاد باشند. اغلب جنون خمیری خطرناک دارند. امروز دیوانه‌ای را وارد کردند که از خوردن خمر دیوانه شده و سه نفر را کشته است. مستحفظین او را با زنجیر آورده در اطاقی نزدیک من جای دادند. صدای او را الساعه می‌شنوم. گاهی می‌خواند، زمانی فریاد می‌زند، لحظه‌ای مشغول خنده و قهقهه‌زدن می‌شود. از آن وقتی که وارد شده تا به حال دقیقه‌ای راحت نبوده است. امروز چون در حین گردش، دیوانه از من پرسید تو اینجا چه می‌کنی، دیوانه عاقل؟ گفتم خودم هم درست حس نمی‌کنم؟! گفت مگر حس هم داری؟ گفتم نمی‌دانم. بعد دو انگشت دست راست خود را به نزدیک صورتم آورد و پرسید این چند تا است؟ گفتم دو تا. گفت: مُشرکی برو. بعد دست چپش را سر دماغ گذاشت تا حرکت غریبی کرده باشد و رفت! دیگری از من پرسید بتایی می‌دانی؟ گفتم یک وقتی مصالح بتایی خریده‌ام. گفت: خوبست باید قصر بلورینی در هوا برای من بسازی که من را به آسمان نزدیک کند. گفتم خوبست به اسپانیا بروی تا در آنجا قصری برای تو بسازند! (معلوم می‌شود فرشته‌ها از مکالمه ما دو دیوانه، پیشدستی کرده، اصطلاح ساختن قصر در هوا یا اسپانیا را به صورت مصطلح درآورده‌اند که معمول شده است.) از همه عاقل‌تر یک پیرمرد اتریشی بود که از اظهار نظر خودداری می‌کرد و می‌شد او را عاقل حساب کرد. او دو پسر و سه برادر خود را گم کرده بود و به واسطه برگزاری جشن‌ها مفلس و مخبط شده بود. دائماً در حال نگرانی بود و می‌پرسید سرانجام ما چه خواهد شد. اغلب با من صحبت می‌کرد و در پایان می‌گفت تو چرا اینجا



آمده‌ای؟ آیا دچار مرض شده‌ای؟ آیا در صحراها گرفتار رعد و برق شده‌ای؟ مگر شب‌ها مثل من نمی‌خوابی... اینجا دارالمجانین است... من دیوانه‌ام و تو دیوانه... و... خوب است تمام عقل‌هایمان روی هم گذاشته مانند مرغ‌ها در آسمان پرواز کنیم... من یک کیفیت مشترک در همه این گرفتارها می‌بینم... بی‌اعتنایی و بی‌فکری و عدم توجه به آنچه پیش می‌آید... از این حالت خیلی خوشم آمده، ولی متأسفانه نمی‌توانم احساسات خود را خاموش کنم و از رفتار صفاء الممالک‌ها متغیر و متأثر نباشم. کاش دیوانه بودم و چنین عملیات خطرناک را از جنس و نژاد ایرانی برای جلب نفع و شهوت پرستی مشاهده نمی‌کردم. اگر از دیگران می‌شنیدم باور نمی‌کردم. ولی چون بر سر خودم وارد آمده، می‌دانم تمام عمر دچار سوء ظن و بدبینی که بدترین وجهه اخلاقی است خواهم بود. شاید به‌همین علل هم باشد که پیران اغلب دل سخت و بدبینند و بالنسبه ملاحظه و محافظه‌کار. چه خوب بود که انسان این رذایل اخلاقی را نمی‌دید و به همان سادگی طبیعی باقی می‌ماند.

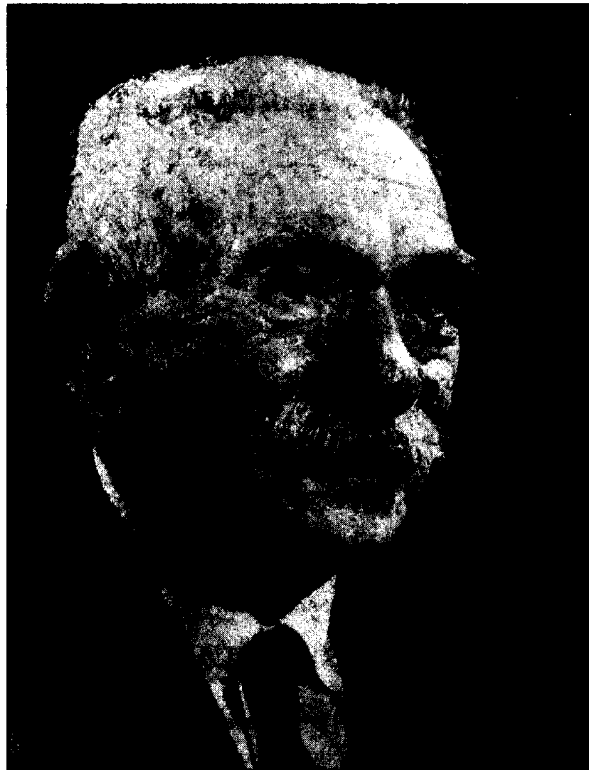
آرتور فرید الان به دیدن من آمد و خبر داد فردا که هفدهم ژوئن است مجلس فوق‌العاده در عدلیه برای رسیدگی به کار و امتحان علنی من منعقد خواهد شد. مجلس مزبور مرکب خواهد بود از چهل‌وشش نفر از قضات درجه اول و رؤسای محاکم و مدعی‌العموم و وکلای طرفین و هیأت منصفه تجار و اطباء و متخصصین فنی - آرتور فرید من را مطمئن ساخته که وسایل استخلاص من را فراهم خواهند ساخت. با خرج زیادی انعقاد این مجلس فراهم شده است به امید استخلاص نزدیک و به امیدواری بالاتری که در نتیجه صدمات این ایام من ممکن است حاصل شود. به این یادداشت‌های خود خاتمه می‌دهم. امیدوارم استغاثه ضعیف من به اولیاء امور در مرکز وطن محبوب مؤثر واقع شده، شرّ صفاء الممالک و همدستانش را از سر ایرانیان بدبخت در این حدود کوتاه کنند. امیدوارم ناله من از گوشه محبس اینجا ریشه هستی و زندگی صفاء الممالک و همدستان او را برآورد و آنها را از امور دولتی و کارهای اداری خارج نمایند. امیدوارم روز بازخواست و حساب طالع و دوره برج و مرج اداره مملکت محبوبم سپری گردد. امیدوارم هر چه زودتر پرده از روی حقیقت مرتفع افراد ملت حقایق عریان را در عملیات مأمورین خودشان مشاهده کنند. امیدوارم بساط ظلم برچیده شود. ظالم به کیفر اعمال خود برسد.

ای باد بگو ز راه دلداری من      آن را که نباشد غمی از زاری من  
تو خفته به ناز شب‌های دراز      آیا داری خبر ز بیداری من؟!\*

متأسفانه چنان رفتاری از جانب صفاء الممالک با تاجر زحمتکشی چون عبدالشکور تاجر فروش تبریزی در سفارت وین و رم، در آن روزگار کار بی سابقه‌ای نبود. در همان استانبول نیز در کادر سفارت ایران افرادی بودند که نه تنها در پستی و فرومایگی چیزی از صفاء الممالک کم نداشتند، بلکه در ردالت‌گوی سبقت را از او ربوده و با راهزنان و مفسده‌جویان همکاری داشتند و دامنه این همکاری از خیابان‌های اسلامبول تا راه جدّه به مکه ادامه داشت. آقای خان ملک ساسانی، از علاقمندان تاریخ و فرهنگ ایران که مدتی عهده‌دار امور سفارت ایران در دربار عثمانی بوده است، در خصوص فعالیت‌های دور از اخلاق فردی به نام مفخم السلطنه که برادر ارفع الدوله بود، ولی بدون داشتن سواد و تحصیلات کافی ژنرال کنسول گردیده و با عنوان ژنرالی او را خطاب می‌کردند، می‌نویسد:

«... آقای ژنرال کنسول در هیچ مکتب و مدرسه‌ای تحصیل نکرده، حتی از سواد فارسی بی بهره بود و مثل اخوی معظمشان طبع شعر هم نداشت... در زمان سفارت ارفع الدوله مشارالیه به کنسولگری جدّه مأمور شد. در آن سال مرحوم حاج شیخ فضل‌اله مجتهد نوری به اتفاق حسام‌الملک همدانی و حاج شیخ شیپور و عبدالله خان سردار اکرم همدانی و هشتاد نفر از معاریف و متمولین ایران عازم حج شده، از راه قفقازیه به استانبول آمده، از آنجا با کشتی به جدّه رفتند. در عرض راه جدّه به مکه معظمه ناگهان جمعی مردم نقابدار بر سرشان ریخته و هر چه در آن قافله بود به غارت بردند. حجاج ایرانی به پادشاه ایران و سلطان عثمانی و سفارت استانبول تلگرافات تظلم کردند و به شریف مکه شکایت بردند و استرداد اموالشان را مطالبه کردند. پس از تحقیقات و تشریفات بسیار معلوم شد که مفخم السلطنه با راهزنان حجاز همدست شده و قرار گذارده بودند، ثلث آنچه از اموال ایرانیان را به غارت می‌برند به او بدهند. حجاج شکایت‌ها به شاه و صدر اعظم کردند... این خبرها که به استانبول رسید سفارت هر هفته یک دسته رضایتنامه درست کرده پشت آنها را از امهار مجعول سیاه نموده به تهران می‌فرستاد و

برای مفخم السلطنه به پاس خدماتی که در جده کرده نشان و حمایل می‌خواست...»  
... این وضع ادامه می‌یابد تا آنکه حاج شیخ فضل‌اله مجتهد داوری را از شخص مظفرالدین‌شاه می‌خواهد و حاج شیخ شیپور در حضور شاه عمامه‌اش را به زمین زده و پیراهنش را پاره کرده، احقاق حق می‌طلبند... کار به جایی می‌رسد که مفخم السلطنه را به تهران احضار می‌کنند... از ترس عقوبت در خانه امین‌السلطان بست می‌نشیند و از دست‌آورده‌هایی که داشته امین‌السلطان را راضی می‌کند و با درجه سرتیپی و نشان شیر و خورشید به استانبول برمی‌گردد و از همان راه‌ها کاروانسرای شش دانگ و عمارت پنج طبقه‌ای به نام قصر فیروزه خریداری می‌کند...



احمدخان ملک ساسانی

خان ملک ساسانی در مورد مهمانسرای خصوصی قصر فیروزه و خدمات ژنرال مفخم السلطنه می‌نویسد:

«...آقای ژنرال عشق‌غریبی به جذب قلوب داشت. با هر کس از ایران و اجنبی که سلام‌علیک می‌نمود، نظر به مذاق آن شخص از دلبران و نوخطان شهر به او معرفی نموده

و قصر فیروز را نگارستان می‌کرد. گمان ندارم از مهاجرینی که به استانبول آمدند کسی باشد که قصر فیروزه را منبع مایه‌تعلق نشناسد. آنهایی که در هیأت وزرا یا در مجلس شورای ملی از او طرفداری می‌کردند، هنوز خمار شب‌های قصر فیروزه بودند. یکی از مهاجرین که پس از مراجعت به ایران نایب رئیس مجلس شورای ملی شد می‌گفت که در این سفر مهاجرت از بس شراب ساموس خوردیم و در قصر فیروزه... پدرمان درآمد.»

این فساد، در دوران پهلوی دوم، به خصوص سال‌های آخر گسترش بیشتر یافت. به خصوص در مراکز مأموریت اردشیر زاهدی، چه در لندن و چه در واشنگتن، چه با مشارکت الیزابت تیلور و طلا و گیلدا و ده‌ها دوشیزه بیگناه ایرانی که برای تحصیل به آمریکا و انگلستان رفته بودند...

چون در روزهای انقلاب در خصوص موارد فوق در جراید داخلی و خارجی مطالب بسیار نوشته شده بود، از نقل یا تکرار آنها در می‌گذریم.

مورد دیگر فعالیت بعضی از وابسته‌های مطبوعاتی یا کارکنان قدیمی سفارتخانه‌های ایران در خارج، برای اخاذی از شاه بود.

ضعف شاه و فرح و تمایل این دو به خودبزرگ‌نمایی سبب شده بود که بعضی از بازیگران و کارکنان ایرانی سفارت که آشنایی محلی داشتند چه در پاریس و چه در لندن، بعضی از جراید را وادار به انتقاد از اوضاع ایران یا اتهام تجاوز به حقوق بشر و بعضی مسائل دیگر کنند.

پس از انتشار آن مطالب، وزارت خارجه در تهران و سفارت در لندن یا پاریس به دست و پا می‌افتادند که پاسخی به روزنامه مزبور داده یا از ادامه حملاتش جلوگیری کنند...

در چنین شرایطی فرصت برای سوءاستفاده و دلالتی به دست می‌آمد و واسطه از موقعیت استفاده کرده، بهره‌برداری می‌نمود. از این عناصر ایرانی که در ظاهر «حافظ منافع ایران و ایرانی بودند» متأسفانه در تمام طول تاریخ در وزارت امور خارجه ایران وجود داشته است.



قربانی بهبود رابطه ایران و شوروی!!

دهقان فریاد زد: مرا کشتند!

نقش اشرف، رزم آرا، حزب توده در قتل دهقان!

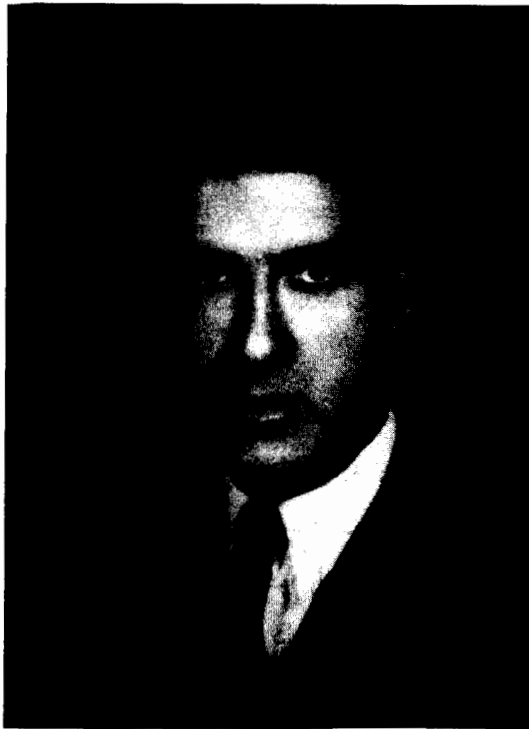
پس از آنکه قاتل گلوله‌اش را شلیک کرد و تیر از شکم دهقان مدیر مجله تهران مُصوّر گذشت، دهقان فریاد زد: «آخ... بگیریید... مرا کشتند...»

ترور دهقان نماینده مردم خلخال در مجلس، ساعت ۹/۵ بعد از ظهر روز ششم خردادماه سال ۱۳۲۹ در عمارت معروف گراند هتل تهران در خیابان لاله‌زار روی داد...  
علی خادم، عکاس معروف و دوست قدیم و همکلاس و همکارم گفت: با صدای شلیک گلوله، و فریاد دهقان به سرعت از پنجره اطاقم بیرون پریدم و خود را به دفتر تهران مُصوّر رساندم... دهقان با همان قد بلند و کشیده، دو دستش را روی دلش گذاشته بود و تا مرا دید گفت: دیدی بالأخره کار خودشان را کردند... مرا زود به مریضخانه برسان...  
دهقان، روبه‌روی اطاق دولو کاریکاتوربست معروف کمی تأمل کرد و گفت: زودتر مرا به مریضخانه ببرید. فرصت از دست می‌رود...

راهروی گراند هتل شلوغ شده بود، مردم قاتل را دستگیر کرده بودند. ولی کسی که لباس نخودی کمرنگ پوشیده بود، از کنار ما جمعیت را شکافت و فرار کرد... مثل اینکه از اول همراه قاتل بود... زیرا در آن شلوغی، اگر مثل سایرین در این فکر نبود که در دستگیری قاتل کمک کند، چه اصرار داشت که به صورت غیرعادی جمعیت را بشکافد و فرار کند؟...

دهقان با وجود اصابت گلوله و آغاز خونریزی، پله‌های گراند هتل تا خیابان لاله‌زار را به خوبی طی کرد. پلکانی که برای شخص عادی هم گذشتن از آن دشوار است. در خیابان

لاله‌زار، به محض رسیدن دهقان به پای پله‌ها، یک تاکسی بنز کهنه پیدا شد. فرصت کم بود و مجال انتخاب بیهوده، به کمک آقایان احمد کلانتر و رضا عقیلی که هر دو وقت دیدار با دهقان را داشتند، ولی زودتر آمده بودند، دهقان را در اتومبیل نشاندند راهی بیمارستان شدیم...



احمد دهقان مدیر مجله هفتگی  
تهران مصور و مدیر تماشاخانه تهران،  
چه در کار مطبوعات و چه مدیریت  
تماشاخانه استعداد فوق‌العاده‌ای از  
خود نشان و در مبارزه با کمونیستها تا  
آنجا پیشرفت که جان خود را از دست  
داد.

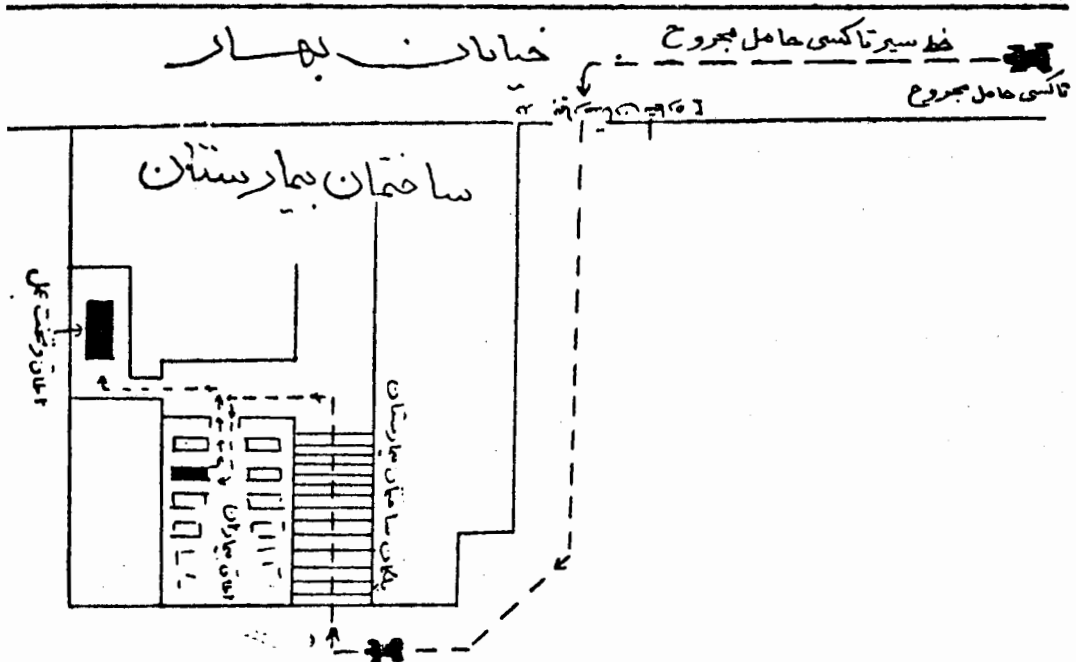
خواستند او را به بیمارستان شهربانی ببرند، ولی خودش گفت: نه، ببرید بیمارستان ارتش... در این بیمارستان دکتر لطیفی جراح معروف و دوست دهقان قسمت جراحی را اداره می‌کرد. با همان اتومبیل وارد شدیم و تا آمدن جراح او را به اطاق استراحت افسران بیمار بردند تا پزشکان جراح حاضر شوند... دهقان نه مدهوش بود و نه قدرت روحی و اراده‌اش را از دست داده بود. خودش گفت: «خادم، زودتر دکتر لطیفی را خبر کن بیاید و مرا عمل کند و نجاتم دهد...»

آنچه گذشت خلاصه‌ماوقع ترور دهقان از زبان دوستم علی خادم بود. مطالبی که او بیان کرد مانند: پائین آمدن دهقان مجروح از پله‌های گراند هتل و سوار تاکسی شدن و پیاده شدن از اتومبیل و به بیمارستان رفتن - بدون استفاده از برانکار... - و حتی گفتن نام

پزشک جراح دکتر لطیفی دوستش و تقاضای احضارش... همه چیز دلیل بر آن داشت که دهقان می توانست زنده بماند!... ولی او ناگهان درگذشت! نزدیکانش بی آنکه کسی را متهم کنند، گفتند: «او را کشتند.» علی خادم از جمله این نزدیکان بود...

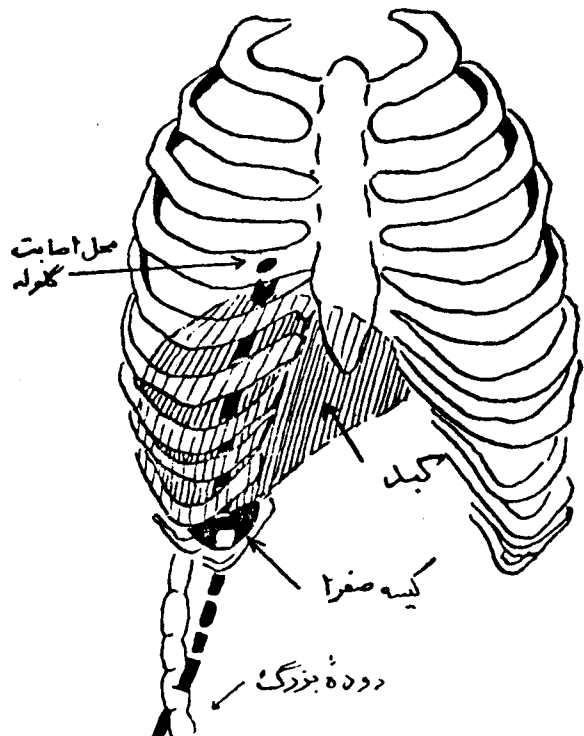
گزارش ترور دهقان به نوشته تهران مُصوّر چنین بود:

«دهقان، راحت از دنیا رفت. در لحظات آخر زندگی دوستانش در کنارش بودند و دستش نیز در دست دکتری بود که از صمیمی ترین دوستانش بود. این دوست، دکتر لطیفی - رئیس سرویس جراحی بیمارستان شماره ۲ - بود. دهقان زیر دست او و دکتر هنجن عمل شد. وقتی دهقان را وارد بیمارستان شماره ۲ کردند، او را به اتاق استراحت افسران بیمار بردند. دهقان روی یکی از تخت ها دراز کشید. بالشی زیر سرش گذاشتند. دهقان به علی خادم می گفت: «زود مرا نجات بده. دکتر لطیفی را خبر کن.» وقتی دکتر لطیفی در مطب خود در پشت دبیرستان البرز، در نزدیکی چهارراه یوسف آباد تلفن را برداشت و شنید که دهقان تیر خورده، فوراً پشت زل نشست به طرف بیمارستان حرکت کرد. او با همان لباس سفیدی که در مطب بر تن داشت، پشت زل نشسته بود. به چراغ های قرمز عبور و مرور توجهی نداشت و در مدت کوتاهی خود را به بیمارستان





رسانید. هنگامی که وارد اتاق شد، دهقان گفت: «دکتر، به دادم برس، بالأخره دیدی مرا زدند.» دکتر پیراهن دهقان را بالا زد. از جلو به محل ورود گلوله نگاه کرد. بعد به محل خروج گلوله نگاه کرد. به روی خود نیاورد ولی در همان لحظه می‌دانست که گلوله کارگر شده و مجروح را خواهد کشت. گلوله از سمت راست سینه، در حوالی دنده پنجم وارد شکم شده، پایین ریه را سوراخ کرده، کبد و کیسه صفرا را متلاشی نموده، سوراخی در روده بزرگ تولید کرده و از پشت از بالای لگن خاصره، خارج شده بود. دهقان به سختی تنفس می‌کرد. می‌گفت: «دکتر درست نمی‌توانم نفس بکشم.» از درد شکم ناله می‌کرد. رنگش زرد شده بود. نبض او درست نمی‌زد. عرق سرد از سر و صورت و تمام بدنش جاری بود، دکتر لطیفی بار دیگر روی زخم خم شد فهمید که یکی از اعضای اصلی پاره شده و اثرات و علائم خونریزی داخلی را نیز مشاهده کرد، بلافاصله به اتاق عمل رفت، اطاق عمل داشت حاضر می‌شد. دکتر پی دکتر هنجن فرستاد، زیرا معمولاً عمل جراحی با حضور دو دکتر صورت می‌گیرد. وقتی دکتر لطیفی داشت وسایل کار را حاضر می‌کرد، می‌شنید که از اتاق افسران، یعنی اتاقی که دهقان در آن خوابیده، صدای صحبت می‌آید. از یکی از بیماران پرسید: «چه خبر است؟» او گفت: «می‌گویند من بالأخره در راه وطن و عقیده‌ام گلوله خوردم. دارد می‌گویند خدا کند وطنم زنده بماند.»



این نقشه داخل بدن دهقان است. گلوله از نزدیکی دنده پنجم وارد بدن شده کبد را متلاشی کرده، کیسه صفرا را که پشت کبد است، پاره نموده، از روده بزرگ رد شده از بالای لگن خاصره بیرون آمده است.

در اطاق عمل کت و شلوار دهقان را از تنش درآوردند. پیراهنش را دکتر لطیفی قیچی کرد. همین وقت رزم آرا به اتاق عمل وارد شد. او هم لباس سفید بیمارستانی بر تن داشت. به تخت عمل نزدیک شد، صورت دهقان را بوسید. گفت: "نگران نباش." می خواست دوست خود را دلداری دهد. دهقان گفت: "تیمسار، چه می گویی، خیال می کنید من می ترسم. من همیشه جانم کف دستم بود، اگر چند نفر مثل من نمی ترسیدند جلوی گلوله می ایستادند. خیلی مملکتمان بهتر از این بود. این ضعف ماست که دشمن های ایران را تقویت کرده."

رزم آرا گفت: "حالا حرف نزن. برایت بد است دکتر لطیفی، وقت عزیز است. زود شروع کن." وسایل دکتر در این وقت آماده شده بود. دکتر هنجن هم آمده بود. دکتر خوشنویسان، مجروح را بیهوش کرد، در حالی که دهقان سرنوشت خود را به دست یکی از صمیمی ترین دوستان خود سپرده بود. آخرین کلامش این بود: «دکتر، من از مرگ نمی ترسم. می دانم شماها سعی خودتان را می کنید ولی اگر هم مردم، برای وطنم مردم. زنده باد وطنم.» او قبل از آنکه زیر عمل برود کاملاً بیهوش بود. فقط از شدت درد دل رنج می کشید. نفسش هم قطع می شد. به همین جهت مَقْطَع صحبت می کرد.



احمد دهقان پس از بستری شدن در بیمارستان شماره ۲ هرگز کسی تصور نمی کرد چنان زود دار فانی را وداع گوید او کمی بعد از جراحی درگذشت.

وقتی بر اثر داروی بیهوشی، دهقان بیهوش شد، دکتر به رزم‌آرا گفت: «خطر زیاد است. زیاد نبایستی امیدواری داشته باشیم.» رزم‌آرا گفت: «هر کاری می‌توانید بکنید.» وقتی شکم مجروح را باز کردند، دیدند سراسر شکم پُر از لخته‌های خون است. کبد متلاشی شده، کیسهٔ صفرا پاره شده و یک قسمت از رودهٔ بزرگ که در مسیر گلوله بوده، صدمه دیده است.<sup>۱</sup>

لخته‌های خون را بیرون ریختند. پارگی روده دوخته شد. خونریزی کبد متوقف شد. کیسهٔ صفرا به حالت اول درآمد. شکم را دوختند، ولی در همین موقع، دیگر امیدی به زندگی دهقان نبود. ضربه‌ای شدید بر روح مجروح وارد شده بود، خونریزی شدید به مقدار ۳ تمام مقدار خون بدن، رفته‌رفته قلب را از کار می‌انداخت. نبض دهقان در دست دکتر لطیفی بود. تا به حال کمتر این صحنه در اطاق عمل بیمارستانی اتفاق افتاده که پزشکی، بر سر بیمارش گریه کند. دکتر لطیفی گریه می‌کرد. هر لحظه که ضربهٔ نبض کمتر احساس می‌شد، قطرات اشک بر چهرهٔ دکتر لطیفی افزوده می‌شد. مرگ چنان به سرعت به سراغ دهقان آمد که استفاده از کسانی که پشتِ درِ اطاقِ عمل حاضر بودند تا خون خود را بدهند، ممکن نشد. چند دقیقه بعد از عمل بود که دکتر لطیفی گفت: «کار دوست ما تمام است.» وقتی از اتاق بیرون آمد اشک از چهره‌اش پایین می‌ریخت. مدتی تکیه به درِ اتاقِ عمل داد. خبر به تمام بیمارستان رسید: «دهقان مُرد.» دوستانی که در باغ بیمارستان جمع شده بودند، به گریه افتادند. یکی از همین دوستان نیز به درِ بزرگ آهنی بیمارستان نزدیک شد، گفت: «ای مردم دهقانِ شما مُرد.» فریاد شیون از میان جمعیت بلند شد. از همان دقیقه که خبر تیر خوردن دهقان در شهر منتشر شد، دوستان دهقان همه در جستجوی او بودند و چون خبر نداشتند او را به کدام بیمارستان برده‌اند، به تمام بیمارستان‌های شهر رجوع می‌کردند و بالأخره وقتی او را در بیمارستان شمارهٔ ۲ پیدا کردند، در آنجا جمع شدند. مأمورین انتظامی و پلیس سعی داشتند مردم را متفرق کنند و با وجود هیاهویی که در نتیجهٔ خبر مرگ برپا می‌شد، مردم متفرق نمی‌شدند، می‌گفتند: «ما می‌خواهیم بدانیم حالش چطور است.» این مردم نرفتند و نرفتند تا اینکه شنیدند مُرده است. آن وقت شیون بلند شد. اینها همه مردم عادی بودند. مردمی بودند

که دهقان در زندگی به آنها دوستی کرده بود. دهقان در زندگی فقط دوست جمع کرده بود. عده‌ای از آنها در خارج بیمارستان و جمعی در داخل بیمارستان، از شدت تأثر ضعف کرده بودند. ولی تأثر همه اینها یک طرف، تأثر خانم دهقان، طرف دیگر... وقتی دهقان تیر خورد، یکی از رفقای دهقان زود به منزل او تلفن کرد. به خانمش گفت: «چند نفر قصد دارند با شما شوخی کنند. اگر تلفن کردند، حرفی زدند، همه‌اش شوخی است.» ولی بالأخره پس از چند تلفنی که در عرض یک ربع ساعت شد، خانم دهقان قضا یا راهمید و خود را به بیمارستان رسانید: «دهقان کجاست؟ دهقان من کجاست.» فریاد او بلند بود. او را در اتاقی نشان‌دادند، گفتند دهقان زیر دستِ دکترهاست. به او گفتند دکترها گفته‌اند: ۷۵ درصد امید نجات برای او وجود دارد ولی در همین وقت به زندگی دهقان امیدی نبود. نفس‌های آخرین خود را می‌کشید. خانم دهقان را به منزل آوردند. اول کاری که کردند این بود که تلفن را قطع کردند تا خبر ناگواری از راه تلفن به گوش او نرسد و همچنین چند نفری را دم در گذاشتند که به تازه‌واردین بگویند خبری به خانم دهقان ندهند و قرار گذاشتند که خبر مرگ را به تدریج تا صبح بالأخره به او بفهمانند. به فاصلهٔ ساعت به ساعت یکی وارد می‌شد و خبری می‌داد. هر خبری از خبر پیش بیشتر به وی نومیدی می‌داد. بالأخره ساعت ۴ صبح بود که خانم دهقان فریاد زد: «پس می‌خواهید بگوئید دهقان من مُرده. آخ دهقان مُرده؟ دهقان من مُرده.» خانم دهقان از مدت‌ها پیش بیمار بود. مرض عصبی داشت و از طرفی دکتر یک رژیم سخت برای معالجهٔ کبد و کلیه و معده او داده بود تا ۶ روز قبل از قتل شوهرش بستری بود و تازه از رختخواب بلند شده بود که سرماخوردگی پیدا کرد و باز بستری شد. شب واقعه نیز به دستور پزشک، از اطاق بیرون نمی‌آمد و هنگامی که خبر سوءقصد را شنید، بی‌اختیار به طرف بیمارستان حرکت کرد. در راه، در بیمارستان و در بازگشت از بیمارستان همین‌طور فریاد می‌کرد: «دهقان من چطور شده؟»

خانم دهقان وقتی ساعت ۴ صبح از مرگ شوهرش خبردار شد، می‌گفت: «دهقان دارد مرا صدا می‌کند. الآن صدایش را می‌شنوم.» دهقان خانمش را «فاطمی» صدا می‌کرد. هر وقت از خانه بیرون می‌رفت دست او را می‌بوسید و هر وقت به خانه می‌آمد، صورت او را می‌بوسید. خانم دهقان در ساعت ۴ صبح روز یکشنبه فریاد می‌زد، «آهان، الآن دهقان

من برمی‌گردد.» در همان ساعت دهقان در مسجد سپهسالار برای همیشه خوابیده بود. جنازه او را ساعت یک بعد از نیمه‌شب، از بیمارستان شماره ۲ ارتش به مسجد سپهسالار بردند و صبح ساعت ۹/۵، مراسم تشییع به عمل آمد. از ساعت ۷/۵ صبح، مردم دسته‌دسته در مسجد سپهسالار جمع شدند. اینها همه مردم عادی بودند. مردمی بودند که دهقان به آنها دوستی کرده بود. در حدود ساعت ۹ وقتی مجلس به احترام مرگ دهقان تعطیل شد، نمایندگان مجلس و اعضای هیأت دولت و رئیس مجلس و نخست‌وزیر در مسجد گرد آمدند. رزم‌آرا - دوست دهقان - از ساعت ۸ در مسجد سپهسالار بود. بر سر جنازه رفیقش حاضر شد. او را شستند و کفن کردند. کفنش همان پارچه احرام بود که از مکه با خود آورده بود. ساعت ۹/۵ جنازه به حرکت درمی‌آید. از مسجد سپهسالار تا میدان سرچشمه، جنازه بر دست و دوش دوستان دهقان در حرکت بود. جنازه را میان پرچم سه رنگ ایران، پرچمی که او عزیز می‌داشت و در راه آن فدا شده بود، پیچیده بودند. مردم در سر راه جنازه را می‌دیدند و گریه می‌کردند، فریاد بلند بود که دهقان در راه وطنش شهید شده، دهقان برای استقلال ایرانیان به قتل رسیده است. در میدان سرچشمه یک دقیقه سکوت اعلام شد. آنگاه او را با اتومبیل به شهر ری بردند و دور ضریح حضرت عبدالعظیم طواف دادند و در ایوان غربی مقبره ناصرالدین‌شاه به خاک سپردند.»

زندگی سیاسی و اجتماعی احمد دهقان مدیر هفته‌نامه تهران مُصَوِّر، در شرایطی بود که او را به صورت یک طعمه برای شکار درآورده بود. پیوند او با دربار به آن حد رسیده بود که گاه به صورت مزاحم درمی‌آمد. بدین ترتیب که وقتی از نظر مصلحت سیاسی، دربار قصد داشت با شوروی نزدیک شود، یا برای حصول توافق، نرمشی نشان دهد و حملات مطبوعات تخفیف یابد، دهقان از آنهایی بود که چه به صورت خودنمایی و چه یگه‌تازی همچنان راه گذشته را ادامه می‌داد... چنانچه این خودنمایی سبب گردید که او به صورت موجود مزاحم در راه سازش ایران و شوروی متجلی گردد. این تکروی دهقان از سال ۱۳۲۷ آغاز گردید. روز ۲۱ اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۲۷ دهقان که سِمَتِ نمایندگی مردم خلخال را در مجلس شورای ملی داشت اعلام جرمی علیه قوام تنظیم و تسلیم مجلس کرد و او را متهم به خیانت به کشور نمود. اشاره‌اش به خیانت در زمینه همکاری‌اش با

شوروی بود. این اقدام دهقان با توجه به سیاستی که حزب توده داشت، سبب گردید که حملات رادبوه‌های شوروی بر دهقان افزایش یابد و وی نیز راه تندتری را در مبارزه با شوروی‌ها در پیش گیرد... راهی که منتهی به مرگ او شد.

لازم به تذکر است که فضای سیاسی آن روز ایران و شرایط اجتماعی به صورتی بود که توده‌ای‌ها آزادی فعالیت داشتند و گذشته از انتشار نشریات خود، دست به تظاهرات و برپایی اجتماعات می‌زدند. چنانکه در روز پانزدهم بهمن‌ماه ۱۳۲۷ به مناسبت درگذشت دکتر ارانی مراسم بزرگداشتی در آرامگاه او برپا کردند و بعد از ظهر همان روز نیز محمدرضا پهلوی در جلوی دانشکده حقوق مورد سوء قصد فردی به نام ناصر فخرآرایی قرار گرفت و به دنبال آن هیأت وزیران حزب توده را غیرقانونی اعلام نمود و دو روز بعد هم آیت‌الله کاشانی به خرم‌آباد تبعید گردید.

همان‌گونه که از فعالیت مطبوعاتی و تظاهرات سیاسی حزب توده در ایران، شوروی‌ها وسیله عوامل خود در مرزها تحریکاتی را به صورت تجاوز آغاز کردند.

سیاست دولت ایران، بر این هدف استوار بود که از برخورد جلوگیری کند، در حالی که هدف شوروی‌ها، ایجاد ناراحتی و بروز زد و خورد بود. در چنین ایام و چنان شرایطی، یک افسر روسی به نام ستوان الکساندر، از مرز ایران و شوروی در ناحیه خراسان عبور کرد و خود را به تهران رساند. دهقان که در انتظار چنین طعمه‌ای بود. شروع به انتشار یادداشت‌های او کرد. یادداشت‌هایی که علیه ظاهر آرام حکومت روسیه بود. یادداشت‌هایی که نشان می‌داد آن همسایه بزرگ از هیچ اقدامی علیه ایران دریغ ندارد. مهمتر از اینها انتشار یادداشت‌های آقای کریم روشنیان نویسنده کتاب «من جاسوس شوروی بودم» در تهران موصور بود که به شدت کینه مسکورا برانگیخته بود و برای اطلاع خوانندگان از اثر این یادداشت‌ها در مناسبات ایران و شوروی و قتل دهقان یادآور می‌شوم که پس از ترور دهقان، در زیرنویس یکی از صفحات همان شماره که گزارش قتل دهقان به‌طور کامل تشریح گردید و به چاپ رسیده بود این مطلب نیز جلب توجه می‌کرد: «آقای کریم روشنیان نویسنده کتاب: من جاسوس شوروی بودم به نظام وظیفه احضار شده و اکنون در دانشکده افسری خدمت می‌کند. طبق مقررات نظام تا وقتی در خدمت ارتش است نمی‌تواند در روزنامه‌ها مقاله بنویسد. به همین جهت تا خروج از نظام



دهقان، پس از توفیق در انتخابات مجلس، سر از پانمی‌شناخت.  
عکس بالا، هنگام خروج او از بهارستان گرفته شده است...  
او همیشه از در بالای مجلس که مخصوص ورود و خروج  
مطبوعات آنها بود رفت و آمد می‌کرد تا بگوید برای مدیریت تهرانمصور  
بیش از نمایندگی مجلس احترام قائل است.

مقالات او درباره شوروی منتشر نخواهد شد.»

در همان روزی که دهقان ترور شد - شنبه ششم خردادماه ۱۳۲۹ - تهران موصور در شماره بعد، ضمن اختصاص چندین صفحه به جریان ترور احمد دهقان، در ستون خبرهای سیاسی مطلبی در مورد اقدامات شوروی‌ها در مرز تجن آورده بود که با قیاس با اعلامیه وزارت خارجه، معرّف تکروی دهقان و همکارانش است.

«... وزارت امور خارجه ایران در این هفته در روزنامه‌های ایران و در تمام دنیا اعلام کرد که اطلاعی درباره مرزهای شمالی ایران ندارد.

«روز جمعه پیش، ما اطلاع دادیم که رود هریرود، در مرز ایران و شوروی، در ناحیه خراسان بستر خود را عوض کرده و به سمت ایران سرازیر شده و در نتیجه مقداری از زمین‌های ایران به مساحت هفتصد - هشتصد کیلومتر مربع جزء خاک شوروی شده است.»

این خبر نقل از تهران موصور، در صفحات اول تمام روزنامه‌های دنیا منتشر شد ولی روز شنبه وزارت خارجه این خبر و در حقیقت وجود چهار پرونده و تمام اوراق آن را که در تهران و مشهد در این خصوص تشکیل شده، تکذیب نموده گفت: اصلاً چنین واقعه رخ نداده است.

ما باز خبر هفته قبل خود را تکرار می‌کنیم که رود هریرود (تجن) که در یک سرازیری در امتداد مرز ایران و شوروی در نزدیکی نوروزآباد جریان دارد، از مدتی پیش بستر اصلی خود را که در دامنه ارتفاعات مرزی است تغییر داده و داخل خاک ایران شده و ممکن بوده است پس از مدتی دولت آباد را که در جنوب غربی آن واقع است، به زیر آب بگیرد و آن را هم آن طرف مسیر خود؛ یعنی در شمال در دسترس شوروی‌ها قرار دهد. باید دانست که زمین‌هایی که این رود در ایران در آن جاری است، بسیار سست است و در چند ماه از سال، آب هریرود به سرعت زیادی جریان پیدا می‌کند و دائماً تغییر بستر می‌دهد. در نتیجه تغییر بستر رود، مدت‌ها کشاورزان ایرانی نتوانسته‌اند در آن طرف رود که سالیان دراز متعلق به ایران بوده و هنوز هم هست، به کار کشاورزی خود مشغول شوند و هر وقت که خیال عبور از بستر جدید رود را داشته‌اند، در برابر تهدید شوروی‌ها، منصرف می‌شده‌اند.

شکایت زیادی در این زمینه در آستانه قدس در مشهد وجود دارد و در برابر این



شکایات، آستانهٔ قدس امسال اقدام نمود و سد کوچکی در نزدیکی نوروزآباد برقرار کرد، ولی این سد طبق آخرین اخباری که از مشهد رسیده، فقط توانسته است در یک ناحیهٔ کوچک جلوی طغیان آب را بگیرد و در نواحی دیگر آب هریرود به پائین سرازیر شده است.

موقعی اقدام عملی در جلوگیری از پیشروی شوروی‌ها در این ناحیه خواهد شد که سراسر جنوب این رودخانه را سدبندی کنند و این کار هنوز از طرف ایران صورت نگرفته و تا صورت نگیرد، قسمتی از خاک ایران عملاً در دست شوروی‌هاست. باید متذکر شد که مرز طبیعی بین ایران و شوروی، ارتفاعات در ناحیهٔ رود مزبور است و طبق قرارداد دو طرف، شوروی‌ها، حق ندارند از ارتفاعات گذشته به این طرف وارد شوند.»

خوانندگان با مطالعهٔ این قسمت و ارزیابی مطالب به سهولت متوجه می‌شوند که دهقان چه روشی داشته و چه راهی را در پیش گرفته بود. در حالی که خبرنگاران مجله گزارش داده‌اند که شوروی‌ها با تغییر مسیر آب رودخانهٔ مرزی هم قسمتی از خاک ایران را غصب کرده‌اند و هم به زراعت کشاورزان زیان وارد آورده‌اند، وزارت خارجه این حوادث را تکذیب می‌کند، یعنی در روزگاری که رجبعلی منصور بسمت نخست‌وزیری ایران را دارد، سعی می‌شود که به هر قیمتی شده، مناسبات ایران با دُول بیگانه به خصوص شوروی، بحرانی‌تر از آنچه هست نشود.

سال ۱۳۲۹ سال آغاز طوفان، یعنی درگیری آمریکا و انگلستان و شوروی با ایران بر مسئلهٔ نفت بود.

شوروی که با شکست مأموریت کافتارادزه، برنامه‌اش برای سلطه بر منابع نفتی ایران با شکست مواجه گردیده بود، از هیچ اقدامی برای فشار به تهران خودداری نمی‌کرد. از طرف دیگر آمریکا نیز قصد داشت در جریان ملی شدن نفت، جای پای خود ترتیب داده و از این نمد کلاهی ببرد...

در چنین شرایطی که طوفان آغاز شده بود، نخست‌وزیر کهنه کار و پُر تجربه، روز ۱۴ فروردین هنگام معرفی کابینه‌اش به مجلس، نه اسمی از وزارت خارجه برد و نه مسئولی برای ادارهٔ آن معرفی کرد. زیرا می‌دانست بهترین بازیگر خود اوست.

این تحولات هماهنگ بود با انتشار نامه‌های قوام علیه دربار و بازگشت آیت‌الله کاشانی به دعوت دولت از لبنان به تهران... تظاهرات و جنبش‌ها به صورت

روزافزون ادامه داشت و تقویت و تشدید می‌گردید تا آنکه منصور استعفا داد و روز پنجم تیرماه فرمان نخست‌وزیری به نام سپهبد رزم‌آرا صادر شد.

همانطور که گذشت، مبارزاتی که به منظور دستیابی بر منابع نفتی ایران از مدت‌ها قبل آغاز گردیده بود، بدون توجه به رفت و آمد دولت‌ها ادامه داشت و روزبه‌روز گسترش بیشتری می‌یافت و فعالیت مأمورین سیاسی و نظامی آنها نیز در مناطق مختلف کشور ایران به صورت روزافزون خودنمایی می‌کرد، به خصوص که شخصیتی مانند سپهبد رزم‌آرا برای رسیدن به مقام نخست‌وزیری و تحقق آرزوهایش از یکسو با نمایندگان آمریکا وارد مذاکره می‌شد و از طرف دیگر با شوروی‌ها قرار و مدار می‌گذاشت و مهمتر از همه در حد اعلا برای جلب رضایت انگلیس‌ها با تمام نیرو قصد داشت از ملی‌شدن نفت ایران جلوگیری کند، تصمیمی که به صورت علنی آن را در مجلس مطرح کرد و از هدف خود پرده برداشت و به‌طور صریح نظر خود را در این زمینه با صراحت بیان کرد و به‌طوری که می‌دانیم، جان بر سر این غرور یا اشتباه گذاشت.

یادآوری این واقعیت ضروری است که هر چند در دوران نخست‌وزیری رجبعلی منصور، تصمیم مهمی اتخاذ نشد و اقدام جالب توجهی صورت نگرفت، ولی در همین دوران، او بی‌سروصدا بازگشت آیت‌الله کاشانی را فراهم آورد. سیاستمداری که مهمترین نقش‌ها را در ملی‌شدن نفت تا ایام بعد از کودتای ۲۸ مردادماه ۱۳۳۲ بر عهده داشت - و بی‌آنکه خود را درگیر تحولات و تظاهرات کند، آرام مقام سفارت ایران در ایتالیا را بر عهده گرفت و رفت... مثل این است که کمی از مطلب دور شدیم. گفتگو در مورد ترور دهقان و علت آن بود.

در دورانی که شوروی شدیدترین فشارهای سیاسی و تبلیغاتی را بر ایران وارد می‌کرد و دامنه این تحریکات تا ایجاد مشکلات در مرز رسیده بود، مسلماً به‌هیچ‌وجه مایل نبود، مجله‌ای چون تهران‌مُصوّر با تیراژ چشمگیر حملات خود را علیه شوروی ادامه دهد. حمله به صورت بیان تجاوزات مرزی و ضربه‌زدن به اساس رژیم به صورت انتشار مقالات «من جاسوس شوروی بودم»... بنابراین بدون تردید یکی از آرزومندان فنای دهقان روسیه بود و به‌طور واضح‌تر روسیه در فکر تنظیم نقشه‌ای برای نابودی مدیر مجله تهران‌مُصوّر بود.

تردید نیست در روزگاری که وزارت خارجه ایران، یعنی دولت ایران، تجاوزات مرزی را

تکذیب نموده نادیده می‌گیرد، مسلماً پافشاری دهقان در زمینه بیان فعالیت غیرقانونی شوروی در مرزها، نه تنها مسکو را ناراحت کرده، بلکه وزارت خارجه و دولت ایران را که قصد دارد به صورتی آبرومندانه با شوروی کنار آمده و این آتش را خاموش کند، به شدت ناراحت و گرفتار بن بست کرده است.

بنابراین، در چنین شرایطی، هم مسکو طالب نابودی دهقان است و هم تهران آرزومند خاموشی و سکوت او...

دولت تهران، یعنی رجبعلی منصور که هدفش پذیرش سفارت در ایتالیا و رفتن از ایران است کاری به این کارها ندارد. ایفای این وظیفه را رزم‌آرا نخست‌وزیر آرزومند آینده، که در مقام ریاست ستاد ارتش همه‌چیز را در اختیار دارد عهده‌دار می‌شود و از آن استقبال می‌کند... حزب توده ایران نیز که در پی تیراندازی به شاه در ۱۵ بهمن‌ماه ۱۳۲۷، خودبه‌خود اعتبار و حیثیت خود را از دست داده است، چه به دستور مسکو و چه برای حفظ موقعیت خود و نجات از حملات تهران موصور، آمادگی خود را نشان می‌دهد... سپهبد حاجیعلی رزم‌آرا، به ابتکار خود در حقیقت وسیله پیوند و تحقق آرزوهای مسکو و تهران می‌شود و احمد دهقان به دست حسن جعفری از پای درمی‌آید...

آنچه گذشت، بیان وضع دهقان و مجله تهران موصور بود، در شرایطی که نه مسکو تاب تحمل آن حملات را نداشت و نه دولت ایران می‌خواست رابطه‌اش با همسایه شمالی بیش از آنچه هست تیره شود و در بن بست نظامی و سیاسی قرار گیرد...

بهترین راه حل بحران، ترور دهقان تشخیص داده می‌شود. اینکه این راه حل را چه کسانی انتخاب کردند، معلوم نیست. بسیاری سپهبد رزم‌آرا - رئیس ستاد ارتش - را که برای نخست‌وزیری خود تلاش می‌کرد، پیشگام می‌دانند. در تحقق این برنامه حزب توده مجری اصلی بود.

دکتر فریدون کشاورز نماینده مجلس در دوره چهاردهم و عضو کمیته مرکزی حزب توده در دوران اقامت در شوروی، در کتاب خود زیر عنوان: «من متهم می‌کنم کمیته مرکزی حزب توده ایران را» در مورد برنامه‌های حزب در زمینه آدمکشی چنین نوشته است:<sup>۱</sup>

۱ - کتاب مورد بحث، چه از نظر اطلاعاتی که نویسنده داشته است و چه شهادتی که در طرح مسائل به کار برده، شاید بهترین و مستندترین کُتب در زمینه تشریح هدف‌های حزب توده در دوران آزادی فعالیت در ایران و دوران محدودیت و اقامت در کشور شوروی می‌باشد. او بی‌پروا دسته‌بندی‌ها و موضع‌گیری‌ها را در همه مسائل، به خصوص قتل‌هایی که

«... شبی در مسکو با پسر فرهاد در خانه نشسته بودیم. من در خانه‌ام برای چند ماهی یک رفیق افسرمان را با همسر و دختر کوچکش جا داده بودم، زیرا همسر و فرزندان من به پاریس رفته بودند و این خانواده موفق نمی‌شد که در مسکو اطاقی برای سکنی بگیرد. بعدها فهمیدم که این رفیق و خانمش یکی از پیروان بی‌قید و شرط کامبخش و کیانوری و مریم فیروزند که آنها را به مسکو آورده بودند و وعده دادن اطاقی کرده بودند... مسئله مسکن برای مهاجرین در کشور شوروی مسئله حیاتی بود. آن شب برای شام رفیق افسر و مهاجر دیگر - سرگرد شفایی - نیز نزد من بود. او اکنون در دانشگاه مسکو سمت استادی دارد. تقریباً ساعت هفت بود. زنگ در به صدا در آمد. ستوان یکم پلیس ایران قبادی، رفیق دیگر افسر ما بود که به گفته خودش دلش تنگ شده بود و به دیدن ما آمده بود. سر میز شام نشستیم و در ضمن شام و پس از آن قبادی شروع به شکایت از رهبری حزب و به خصوص کامبخش و کیانوری کرد. او برای ما بعضی از فعالیت‌های خود را که در ایران به نفع حزب انجام داده بود، شرح داد. از جمله چگونگی فرار دادن ده نفر از اعضای رهبری حزب از زندان قصر را که به وسیله او و رفیق دیگر افسر پلیس اخگر انجام گرفت و در ضمن می‌گفت که بالباس افسری و با جیب شهربانی ایران مریم فیروز - همسر کیانوری - را با فروتن رئیس فراکسیونی کیانوری به ونک می‌برد تا این اطلاعات و دستورات کمیته مرکزی را مبادله کنند و می‌گفت همه می‌دانند که اگر من در این حالت گیر می‌افتادم مجازات من اعدام بود.» در اینجا او به گریه افتاد و گفت:

آنچه را که من از اینها در ایران دیدم و آنچه را که من راجع به جنایات آنها در مهاجرت دانستم و دیدم که در شوروی هم کاری برای مردم ایران انجام نمی‌دهند و حاضر نیستند که به ایران مراجعت کرده و مخفیانه فعالیت کنند. در حالیکه من برای این اشخاص حاضر بودم جانم را فدا کنم. مرا کم‌کم معتاد به مشروب خوردن کرد تا این چیزها را فراموش کنم...

من دیگر به قدری متنفر و مأیوس شده‌ام که تصمیم گرفته‌ام درخواست کنم به ایران فرستاده شوم و در آنجا به محض ورود کاری خواهم کرد که اعدام کنند تا بتوانم شرف و حیثیت خود را برگردانم و به رفقای اعدام شده‌ام پیوندم.

قبادی همین کار را هم کرد و به تقاضای خود او رهبری حزب توده و شوروی‌ها او را در

مرز خراسان تحویل ارتش ایران دادند. او در مرز ایران فوراً تیرباران شد.  
 قبادی چنین ادامه داد:

وقتی که حسن جعفری عضو حزب توده ایران، احمد دهقان مدیر تهران مُصوّر را کشت - ششم خردادماه ۱۳۲۹ - او را به زندان قصر آوردند. فردای آن روز کیانوری مرا به محلی مخفی خواست و به من دستور داد که با جعفری صحبت کنم و به او بگویم که حزب مشغول تهیه برنامه فرار اوست و به او بگویم نترسد و اسمی از حزب نبرد.

باید دانست که وکیل مدافع جعفری از او به‌عنوان کسی که به علل شخصی و نه سیاسی احمد دهقان را کشته دفاع کرد. از طرف دیگر کیانوری یکی از اعضای حزب را از راه آشنایی‌های رُفقای حزبی به عنوان استاژیر وکیل مدافع وارد محکمه کرد و این شخص مأموریت داشت که به حسن جعفری امیدواری بدهد تا او راجع به حزب سکوت کند. این شخص هنوز زنده است و این مطلب را خود او برای من تعریف کرده...

قبادی می‌گفت که جعفری می‌دید حزبی که حتی افسر شهربانی مخفیانه عضو آن است، به فکر فرار اوست، جرأت یافته و نامی از حزب و کیانوری نبرد. قبادی گفت: برای اینکه افسران دیگر و رؤسا از من مظنون نشوند، به آنها می‌گفتم که من با جعفری طرح دوستی ریخته‌ام و سعی می‌کنم که «ته و توی» این قضیه را دربیاورم. بالأخره قبادی روزی به دستور کیانوری به او گفت: کار فرار تو درست شده و روزی که تو را برای اعدام به میدان سپه می‌آورند، وقتی که می‌خواهند تو را اعدام کنند، عده زیادی از اعضاء حزب به عنوان تماشاچی در میدان حاضر بوده و تو را از دست چند پلیس و نظامی خلاص کرده و فراری می‌دهند و به جای امنی می‌برند. قبادی با گریه برای ما تعریف کرد که جعفری حرف‌های او را باور کرده بود و با راحتی به پای دار رفت و وقتی که خواستند حلقه طناب را به گردنش بیندازند ناراحت شد و نگاهی با تعجب به من کرد که برای تسلی او، با او رفته بودم. ولی دیگر دیر بود. قبادی گفت:

من غالباً در خواب قیافه جعفری را با نگاه تعجب‌آمیزش در پای چوبه دار می‌بینم و وحشت‌زده بیدار می‌شوم.

این خاطرات که خواب و خوراک از من گرفته سبب شدند که من مشروب بخورم تا فراموش کنم و فکر نکنم...

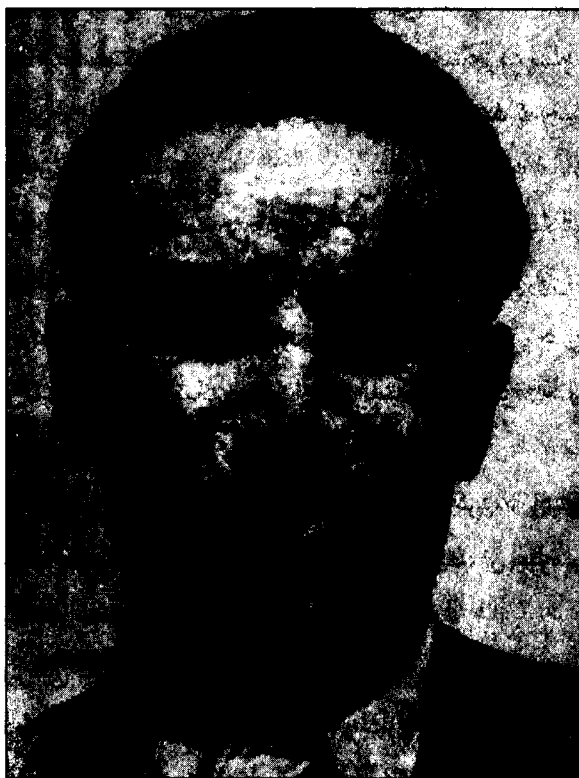
قبادی رو به من کرد و گفت: «شما که دکتر هستید باید بفهمید من چرا به این روز

افتادم...»

دکتر فریدون کشاورز در کتابش می‌نویسد:

«... این قتل یک نمونه از کارهای کیانوری بود و تمام کسانی که آن شب در منزل من حرف‌های رفیق افسر ما قبادی را شنیده‌اند زنده هستند ولی آیا همه جرأت می‌کنند که حقیقت را بگویند.

ده‌ها از این قبیل جنایت از طرف این نوع رهبران صورت گرفت بدون اینکه حزب، کمیته مرکزی، هیأت اجرائیه و حتی دبیرکل حزب از آن اطلاع داشته باشد...»



دکتر فریدون کشاورز

دکتر کشاورز در صفحه ۴۵ به بعد کتاب خود، قتل احمد دهقان، محمدمسعود تشکیل کمیته ترور در حزب، و تیراندازی به شاه، قتل حسام لنکرانی، قیام افسران در خراسان، ایجاد انفجار در ناور، انفجار هواپیما در قلعه مرغی و دیگر کارهای حزب را شرح داده که چون خارج از مسئله مورد بحث ماست از نقل آنها خودداری می‌کنیم و ماجرای

قتل احمد دهقان و عواقب آن را از نظر خواننده عزیز می‌گذرانیم:

قتل احمد دهقان در درجه اول سبب رضایت شوروی‌ها گردید، زیرا دیگر هیچ هفته‌نامه‌ای مانند تهران مُصَوِّر که ارگان ضد شوروی باشد وجود نداشت و چنین حملاتی چه به صورت خبر و چه مقالات سفرنامه‌ای در هیچ هفته‌نامه‌ای درج نمی‌گردید. بنابراین با قتل دهقان هم رزم‌آرا توانست خود را یک عنصر مؤثر و مفید معرفی کند و هم حزب توده فرمانبرداری بی چون و چرای خود را نشان داد.

روز ۲۶ شهریورماه حکم اعدام حسن جعفری صادر شد و چنانچه دکتر کشاورز نوشته است، به همان صورت اجرا گردید. رزم‌آرا در قبال وعده‌ها و قول‌هایی که به مقامات شوروی و آمریکا داده بود، به مقام نخست‌وزیری رسید. بدین ترتیب که شاه روز پنجم تیرماه ۱۳۲۹ فرمان نخست‌وزیری او را صادر کرد و خودبه‌خود وارد گودالی شد که خود حفر کرده بود.

بحث در مورد مخالفت رزم‌آرا با ملی‌شدن نفت، از هدف ما خارج است. فقط یادآور می‌شویم که او روز بیست و چهارم آذرماه گام مهمی برای جلب دوستی بیشتر شوروی و استفاده از تبلیغات حزب توده برداشت و آن فرار دادن سران حزب توده و کسانی چون: «دکتر یزدی، دکتر جودت، دکتر کیانوری، اکبر شاندرمنی، احمد قاسمی، نوشین، احمد حکیمی روزبه و علوی» از زندان قصر بود!

این گام، به همان اندازه که رزم‌آرا را به مسکو و عوام‌لش در ایران نزدیک کرد، به اعتبار و موقعیت او در مقام یک نخست‌وزیر ایرانی لطمه وارد آورد تا آنجا که عنصری غیرملی شناخته شد و سرانجام روز شانزدهم اسفند در مسجد شاه ترور شد.

جریان ترور دهقان طبق گزارشی که از آقایان علی خادم عکاس و مهندس والا مدیر داخلی مجله تهران مُصَوِّر و تماشاخانه تهران و آقای بلبلی عضو اداری تهران مُصَوِّر در دست است به شرحی بود که از نظر خوانندگان می‌گذرد و مطالعه این گزارش با راپرت اول بعضی ابهامات را برطرف می‌کند:

جعفری که مأمور اجرای ترور دهقان بود، در عرض یک هفته چند بار به محل کار وی مراجعه می‌کند، گاه دهقان حضور نداشته و گاه سرش شلوغ بود و جعفری نمی‌توانسته در حضور جمع او را به قتل برساند. سرانجام کار به روز شنبه ششم خردادماه منتهی

می‌شود. او قبل از ظهر به دیدار آقای دهقان می‌آید و چون سرش شلوغ بود، پس از مذاکره با دهقان قرار می‌شود عصر، بعد از ساعت ۷ بیاید. جعفری آن روز را هم مثل دو روز گذشته نهار به مهمانخانه اروپا نمی‌رود و عصر برای هدفی که داشته به دفتر مجله تهران مَصور می‌رود... اینک ماجرا از قلم مهندس والا و بلبلی:

این جوان که کیفی قهوه‌ای‌رنگ را به زیر بغل داشت وارد اطاق شد و بدون صحبت روی یکی از صندلی‌ها قرار گرفت. با زُفقا و دوستانی که در دفتر بودند صحبت می‌کردم و در ساعت ۷:۱۰ دقیقه بود که آقای دهقان به اطاق آمدند و به احترام ایشان از صندلی بلند شدم و کاغذی را که در خصوص یکی از خلخالی‌ها به یک نفر از دوستان نوشته بودم به ایشان ارائه نمودم. ایشان هم مضمون آن را پسندیدند و کاغذ را در پاکت گذاشته به آن شخص تسلیم کردم. در اطاق چند نفر دیگر هم بودند. آقای دهقان از اطاق خارج شدند و مبلغ هشت‌هزار و هشتصد تومان پول نقد را که در کازیه با خود آوردند، چون روز پرداخت حقوق هنرپیشگان تماشاخانه بود، به من دستور دادند که برای پرداخت حقوق به اطاق دیگری که نزدیک محل کار هنرپیشگان است بروم از پشت میز بلند شدم و جای خود را به ایشان دادم. خواستم پول‌ها را شمارش کنم. گفتند احتیاج به شمردن پول نیست. من شمرده‌ام صورت خود را برگرداندم، در کنار اطاق روی صندلی مخمل کوچکی مردی تنومند با چهره سیاه با قد کوتاهی نشسته بود. این قیافه را اولین بار بود که می‌دیدم ولی چون یکی - دو نفر دیگر هم در اطاق بودند به آن اهمیت ندادم.

این شخص گویا به نام پهلوان بهمن برای مذاکره درباره کرایه نمودن یک شب تماشاخانه به دیدن آقای دهقان آمده بود. آقای دهقان تأکید کردند که زودتر بروم و حقوق کارمندان تماشاخانه را بپردازم کازیه را برداشته از اطاق خارج شدم و به انبار روزنامه که روبروی همین اطاق است برای پیدا کردن کاغذی که روی کازیه بگذارم، رفتم. کاغذی روی پول‌ها گذاشته از انبار خارج شده و به طرف اطاقی که مشرف به حیاط گراند هتل است رفتم و پول را روی میز گذاشتم و دستور دادم در را قفل کنند و برای صدا کردن رونقی - رئیس دفتر تماشاخانه - و آوردن کارت‌های حقوق از آنجا خارج شدم و رفتم به اطاق آقای علی خادم. آقای دولو کاریکاتوربست نزد آمد و برای رفتن به تماشاخانه بلیط خواست و از روی میز خادم کاغذی برداشته روی آن را امضاء نمودم و از



اطاق خارج شدم که فریادی به گوشم رسید: «کشتند، بیائید... کشتند... بیائید!» سراسیمه به طرف اطاق دفتر رفتم. وقتی وارد راهرو شدم، دیدم بلبلی مصفا و میرداماد با شخصی گلاویز هستند.

✱

پس از خارج شدنم از اطاق، آقای دهقان با آقای احمد کلانتر صحبت می‌کند پس از مذاکره، ایشان از اطاق خارج می‌شوند و آقای دهقان آقای فرنی را صدا می‌کند و دستور می‌دهند که با پهلوان بهمن برای کرایه سالن مذاکره نمایند. فرنی و پهلوان بهمن از اطاق خارج می‌شوند.

حسن جعفری که در این موقع خود را تنها با آقای دهقان می‌بیند بهترین موقع را برای اجرای نقشه شوم و پلید خود تشخیص می‌دهد. از روی صندلی بلند شده و به طرف آقای دهقان می‌آید و از کیف دستی خود کاغذی که تا نخورده بود خارج می‌کند و به دست آقای دهقان می‌دهد. این کاغذ که با مداد و معلوم بود با عجله نوشته شده است و در چند جای آن خط‌خوردگی داشت خطاب به خواهرش بودا آقای دهقان این کاغذ را می‌گیرد و به محض اینکه مشغول خواندن می‌شود حسن جعفری پارابلوم خود را از کیف خود خارج می‌سازد و قلب دهقان را هدف‌گیری می‌کند و از فاصله کوتاهی پارابلوم را آتش می‌کند و دهقان از صندلی برمی‌خیزد و فریاد می‌کند: مرا کشتند...

وقتی که من به راهرو وارد شدم چون آقای دهقان را ندیدم از بلبلی پرسیدم آقای دهقان کجاست؟ فریاد زد پس از تیرخوردن از اطاق خارج شده است. به طرف در رفتم، به قدری جمعیت در این موقع از هنرپیشگان و کارمندان روزنامه جمع شده بودند که مجبور شدم مجدداً به اطاق برگردم. چند نفر دیگر وارد اطاق شدند که بین آنها یک نفر طپانچه‌ای به دست داشت. از پشت سر به او حمله کرده و طپانچه را از او گرفتم. هر چه فریاد می‌کرد، من کارمند آگاهی هستم، من توجه نمودم و با او گلاویز شده بودم. پلاک خود را نشان داد باز او را ول نکردم. گمانم این بود که این شخص هم یکی از همدستان قاتل یا خود قاتل می‌باشد. او را رها کرده به طرف شخصی که در بین افراد سابق‌الذکر محصور بود حمله کردم. آنچه که در قوه داشتیم به سر او زدم تا اینکه آقارضا آزاده از پشت سر دست‌هایم را گرفت و فریاد کرد، نکشید، او را نکشید، بگذارید برای تحقیقات زنده

باشد. میرداماد که پارابلوم را در جیب خود گذاشته بود به طرفم آمد و طپانچه را به من داد. طپانچه را از او گرفتم. سرهنگ فرمند که چند لحظه قبل به اتفاق چند نفر دیگر وارد اطاق شده بود به اصرار طپانچه را از من گرفت و خشاب آن را خارج نمود. برای اینکه آلت جرم از بین نرود طپانچه را از ایشان پس گرفتم.

قاتل را که از او سلب ازاده شده بود روی صندلی نشانند. روی میز کار کیف قهوه‌ای رنگ قاتل توجهم را جلب کرد. آن را برداشته طپانچه را توی آن گذاشته و محتویات جیب قاتل که عکس یک زن و یک کتابچه بغلی با جلد چرمی و بند شمیمز دیگر بود در دستمال بنده داخل کیف گذاشته و کیف را به دست گرفتم. طنابی که برای بستن دست‌های قاتل آورده بودند به سرهنگ فرمند داده شد و ایشان مشغول بستن دست‌های او شدند.

خواستیم از اطاق خارج شوم از دحام جمعیت به قدری بود که نتوانستم سرهنگ فرمند و چند نفر دیگر از کارکنان تهران موصور و چند مأمور آگاهی که در اطاق بودند قاتل را از در خارج نمودند. من چون اطمینان پیدا کردم که او نمی‌تواند دیگر خود را خلاص کند، از راهروی تهران موصور خارج و به طرف خیابان لاله‌زار دویدم. جلوی تاکسی که عبور می‌کرد ایستادم با اینکه مسافر داشت، به اتفاق یکی - دو نفر از دوستان سوار شدم و فریاد زدم به طرف بیمارستان شهربانی، این چند لحظه برای من یک قرن طولانی بود.

سراسیمه وارد بیمارستان شهربانی که در خیابان سعدی می‌باشد، شدم. به این اطاق و آن اطاق دویدم و جویای دهقان شدم او را نیافتم. برگشتم از دور دیدم آقای پیراسته دادستان با چند نفر دیگر در خیابان سعدی رو به بیمارستان شهربانی می‌دوند با تاکسی به جلوی او رفته او را سوار نمودم. مَرَدَد بودم که به کجا بروم. اول خواستم که به بیمارستان دولتی رضانور بروم. آقای پیراسته گفت بهتر است با ماشین من که چند قدم پائین تر ایستاده است برویم. ماشین به طرف چهارراه خیابان اکباتان به راه افتاد. هنوز به کوچه بوشهری نرسیده بودیم که گفتم چه عیب دارد با همین ماشین هر کجا بخواهیم برویم. بایستی خط سیر خود را تغییر داد. به طرف شمال به سمت چهارراه مخبرالدوله حرکت کرد. با عجله هر چه تمام‌تر به طرف خیابان بهار به بیمارستان شماره ۲ ارتش حرکت کردیم. وقتی به در بیمارستان رسیدیم دو نفر سرباز جلوی در ایستاده بودند و مانع ورود ما به محوطه بیمارستان شدند.

افسر کشیک را صدا کرده پس از معرفی خود وارد شدم و معلوم بود آقای دهقان را به اطاق عمل برده‌اند. از یکی - دو راهرو و چند پلکان بالا آمدم. مردم را دیدم. خواستم به طرف اطاق عمل بروم، اجازه ندادند. از پشت شیشه دکتر لطیفی را بالای سر دهقان دیدم که دست‌هایش را بالا زده و نبض دهقان را در دست دارد. خادم و یکی - دو نفر دیگر از زُفقا مرا به اصرار از آن محوطه خارج ساختند و به حیاط آوردند. چند دقیقه بعد تیمسار سپهبد رزم‌آرا، تیمسار سرلشگر خسروانی به بیمارستان آمدند. به اتفاق به طرف اطاق عمل رفتیم. باز از رفتن من به اطاق عمل ممانعت شد. به حیاط آمدم. چند نفر از زُفقا وارد شدند. آقای سردار فاخر حکمت هم آمدند. تیمسار سرتیپ دفتری، تیمسار سرتیپ گیلانشاه هم آمدند؛ ورود دوستان و آشنایان شروع شد! آقای محمدعلی مسعودی تیمسار سپهبد یزدان‌پناه هم وارد شدند. وقتی تیمسار مختاری و تیمسار همایون به اتفاق آقای بهرامی رئیس اداره کارآگاهی و آقای فرخ وارد شدند، موقع را برای ارائه مدرک و اسناد و اسلحه و کیف قاتل مقتضی دانستم به اطاق حسابداری بیمارستان که بسیار خلوت بود رفتم صورت جلسه تهیه شد و یکی - یکی اشیاء بازدید و ثبت شد و به امضای حضار رسید. قاتل یک کتابچه جلد چرمی داشت که در بعضی صفحات آن علامات‌ی به طور رمز و با کسور منحرفی نوشته و همچنین در صفحه دیگر آن ارقامی نوشته بود که درست به خاطر ندارم:

۱۹ من - < دهقان

۱۳ < تیمسار...

۱۸ < زاهدی

۱۴ < ملک‌مدنی

و در زیر همان صفحه نوشته بود: (و نفر اخیر باید تیرشان به هدف نرسد). در یکی از صفحات نیز شبکه‌ای را که با کسر متعارفی نشان می‌داد کشیده بود. در این تصویر دایره اصلی در وسط و چهار دایره در اطراف آن بود که خطوطی از دایره وسط به آنها کشیده شده بود.

در زیر این قسمت نوشته بود: یک نفر جدا کارهای خارج را انجام می‌دهد و بالای

خطوط که علامات تعیینی است همیشه ثابت است. ولی ممکن است دو قسمت تغییر کند.

و در صفحه دیگر این کتابچه نام چند نفر دیگر را نوشته بود. زیر این صفحه نوشته بود: چون آقای افشار قبول نکرد مرا که مأمور مصدقی بودم به جای او گذاشتند.

کارت کارمندی جعفری در شرکت نفت عکس زنی که پشت آن با مداد قرمز آدرس منزل دهقان را نوشته بود و خطوطی نیز بالای آن بود که روی آن قلم کشیده بودند. شناسنامه قاتل با یک دفترچه دیگر تقویم بغلی، دو شانه و چند کتابچه در بین اوراق و اشیاء قاتل بود که همه در صورت مجلس ثبت گردید. مأمورین شهربانی آمدند و چون آقای محمدعلی مسعودی که برای استحضار از حال مزاجی دهقان رفته بود و به او گفته بودند که ۷۵ درصد شانس بهبودی دارد کمی مرا تسلی داد و برای تحقیق جریانات بعدی با مأمورین کارآگاهی از بیمارستان خارج و با نماینده دادستان به شهربانی و سپس مهمانخانه اروپا رفتیم.

محل اقامت قاتل در مهمانخانه اروپا در خیابان لاله زارنو و چند قدم بالای سینما متروپل بود. سه روز بود در این مهمانخانه اقامت داشت.

اطاق شماره ۱۱ در مهمانخانه اروپا محل خواب سه شب اخیر او بود.

باتفاق سرکار سروان فهیمی آقای دینبلی و آقای پارسی باز از پله‌های مهمانخانه بالا رفتیم. سؤال شد حسن جعفری در چه اطاقی منزل داشت. ما را به اطاق شماره ۱۱ هدایت کردند.

وارد اطاقی شدیم که پنجره منحصر به فرد آن بسته بود. پهلوی در ورودی این اطاق روشویی قرار دارد و تختخواب نزدیک بخاری بود. گنجه‌ای چوبی نیز در گوشه‌ای دیده می‌شد. روی میز چند روزنامه از جمله روزنامه سحرگاه قرار داشت.

کلید گنجه نبود. پیشخدمت مهمانخانه برای آوردن آن خارج شد. این طرف و آن طرف چیزی نبود. چمدان دستی قاتل را زیر میز پیدا کردم. یک پیراهن، یک حوله، یک شلوار در این چمدان بود. به علاوه جعبه فشنگ که تعداد ۱۴ گلوله داشت در بین لباس‌ها پیدا شد. این جعبه‌ها حامل ۲۴ فشنگ است و معلوم می‌شود ۱۰ فشنگ آن را قاتل در اسلحه خود گذاشته بود.

دفترچه‌ای که طرز استعمال این اسلحه را تعلیم می‌دهد نیز، در این چمدان بود. جلد

تقویم پارس که اوراق آن را در کیف گذاشته بود نیز به دست آمد. در پشت جلد این تقویم چند خط و اسمی دیده می‌شد که روی آن خط کشیده بودند. کارت اسمی که در پشت آن آدرس دو نفر یادداشت شده بود نیز در بین اوراق بود. این اشیاء هم صورت مجلس شد و از مدیر مهمانخانه تحقیقاتی به عمل آمد. در نتیجه معلوم شد که فقط امروز نزدیک ساعت ۱۱ شخصی برای دیدن حسن جعفری مراجعه کرده است. جعفری روزها حدود ساعت ۱۰ از مهمانخانه خارج می‌شد و ناهار را در خارج می‌خورد و در حدود ساعت ۱۱ شب مراجعت می‌نمود. مدیر مهمانخانه جز این اطلاعاتی نداشت. صورت مجلس و اشیاء را به شهربانی بردند. به بیمارستان رفتیم.

وقتی جلوی بیمارستان از اتومبیل پیاده شدم، چند نفر از رُفقا دور مرا گرفتند و به عنوان اینکه اجازه ورود نمی‌دهند، از رفتن من به بیمارستان ممانعت کردند. با عجله خود را به در آهنی بیمارستان رساندم. وقتی افسر کشیک نام مرا شنید اجازه ورود داد. وارد باغ بیمارستان شدم. حال دهقان را پرسیدم، گفتند:

بد نیست. به عجله از پلکان دویدم که خود را به اطاق عمل برسانم، که مرا گرفتند و گفتند اجازه ورود به کسی نمی‌دهند. با اصرار حال او را پرسیدم که یکی از خضار با تأثر گفت، تمام شد...

فاصله ترور دهقان و قتل رزم‌آرا با آنکه بیش از ۲۰۰ روز بود، با این حال مردم مرگ دهقان را فراموش نکرده و پس از ترور رزم‌آرا، همه گفتند: سزای قتل دهقان را دید! دنیا دارِ مکافات است! قضاوت مردم چنین بود. قبل از آنکه مختصری از زندگی دهقان را از دیدگاه فعالیت مطبوعات و مدیریت تماشاخانه از نظر خوانندگان گرامی بگذرانیم؛ تذکر این واقعیت را ضروری می‌دانیم که همانطور که از آن طرف مسکو و حزب توده در قتل این مطبوعاتی دست داشتند، از این طرف نیز مقامات دولتی، به خصوص دادگستری در چگونگی گرداندن این واقعه و هدایت مجله و کنترل ثروت دهقان نقش داشتند. چنانچه تهران مَصوّر حتی یک شماره هم تعطیل نشد و ثروت او نیز... به والا رسید. بیچاره خانمش که دق کرد و به سراغ شوهرش رفت. آنقدر زنده نماند که شاهد برگزاری چهلمش باشد!... اما تولد و زندگی دهقان:

یک ساعت بعد از نصف شب یکی از شب‌های مردادماه ۱۲۹۰ ه. ش بود که خاله دهقان به برادر بزرگ او گفت:

— برو اذان بگو مصطفی!

هنوز بانک اذان در «محله نو» اصفهان از یکی از خانه‌های کوچه دم قبرستان سیدفاطمه، طنین انداز بود که کودکی به دنیا آمد.

قابل گفت: پسر است!

دیگران گفتند: پسر سالم و درشتی است.

مادرش چون به خود آمد و نوزادش را دید گفت:

— این از همه پسرهای من بلندبالا تر خواهد شد، از همه پسرهای من خوب تر خواهد

شد.

پسر زیبا و تندرستی بود و به زودی، یعنی همین که زبان گشود و پا باز کرد معلوم شد پسر باهوش و مستعدی است. هنگامی که تازه راه افتاده بود هر وقت با مادرش به مجلس روضه و موعظه‌ای می‌رفت، به محض بازگشتن به منزل، به زحمت جلوی یک صندلی می‌ایستاد یا روی آن می‌نشست. عین کلماتی را که از واعظ شنیده بود با همان لحن و همان حرکات تکرار می‌کرد و عین روضه‌ای را که روضه‌خوان خوانده بود می‌خواند و به مادر می‌گفت:

— پس چرا گریه نمی‌کنید؟ مگر آنکه آنها می‌گفتند بهتر از همین هاست که من می‌گویم؟

و چندی بعد پس از آنکه سه - چهار سال در مدرسه علمیة اصفهان درس خواند و دانست که مملکتی و شاهی و رئیس‌الوزاری هست، غالباً به مادرش می‌گفت:

— من در این مملکت خیلی ترقی خواهم کرد. به تهران خواهم رفت. پیش شاه خواهم

رفت. رئیس‌الوزراء خواهم شد!

آن روز مادرش به شنیدن این کلام خنده تمسخر می‌زد و امروز که در هفتادسالگی یک روز پس از به خاک رفتن فرزندش وارد تهران شده و خانه را خالی از فرزند یافته است با یادآوری این کلام از پرده جگر می‌نالد و می‌گوید:

— چقدر به او گفتم عزیزم این قدر خود را در مقابل این دشمنان بی‌رحم و خدانشناس

به خطر نینداز!

کریم دهقان که آخرین فرزندش احمد دهقان بود، اصلاً از طوایف بختیاری بود. در

چهارم محال می‌زیست. در آنجا ملک و زراعت و زندگی روستایی داشت. از خوانین محل به‌شمار می‌رفت. پدر او حسین دهقان و پدر بزرگش کریم دهقان نیز هر یک به سهم خود از معاریف محل بودند و ثروت و حسن شهرت و آبروی خانوادگی داشتند.

کریم دهقان در چهارم محال همسری از خانواده‌های بختیاری داشت که از او صاحب سیزده فرزند شد و از این سیزده فرزند فقط یکی امروز حیات دارد که آقای غلامحسین دهقان است و در «دروچه» واقع در یک فرسخ و نیمی اصفهان زندگی زراعتی دارد.

در سال ۱۳۱۴ ه. ق کریم دهقان به اصفهان آمد و در آنجا با دوشیزه صفرای دروچه‌ای دختر آیه‌الله آقا سید محمدباقر دروچه‌ای از علمای درجه اول اصفهان و از مراجع تقلید مزاجت کرد.

مرحوم آیت‌الله دروچه‌ای، پدر بزرگ مادری دهقان. استاد مرحوم آیه‌الله آقا سید ابوالحسن اصفهانی و صاحب تألیفات و رسائل گرانبهاست و فرزند برومند او یعنی دایی دهقان مرحوم میرزا محمود متفقه بود که از رجال و پیشوایان و مبارزین صدر اول مشروطه بود و یکی از عاملین بزرگ مشروطه به‌شمار می‌رود و به‌همین جهت در دوره اول و دوم و سوم تقنینیه از وکلای حقیقی و طرف وثوق و اعتماد ملت در مجلس شورای ملی و در ردیف ناطقین و مبارزین بزرگ آن عصر محسوب می‌شد و در اوایل دوره چهارم یعنی در سال ۱۳۰۱ شمسی بدرود حیات گفت.

مرحوم کریم دهقان از دختر مرحوم دروچه‌ای صاحب شش پسر شد که پسر بزرگتر آقای مصطفی هیربد کارمند گمرک تهران حیات دارد و از داغ مرگ آخرین برادر خود می‌سوزد و آخرین فرزندش احمد دهقان بود که آفتاب حیات پرنشاط و پرحادثه و گرانقیمتش غروب روز ششم خردادماه به‌دست دشمنان فرومایه و ناجوانمرد ایران افول کرد.

### عزیمت دهقان به تهران

یک سال پس از فوت پدر در سال ۱۳۰۱ به فاصله ده - دوازده روز از مرگ مرحوم متفقه احمد دهقان به اتفاق مادر خود و وکیل خود آقای نقی‌بی اصفهانی، وکیل عدلیه. به تهران آمد و خاله او هم که در مشهد سکونت داشت در همان موقع وارد تهران شد، زیرا

مرحوم متفقه مکنت سرشار و املاک فراوان داشت و وراث منحصر به فردش مادر و خاله دهقان بودند که ایندو نیز این میراث را به دهقان واگذار کرده بودند.

پس از ورود به تهران در منزل آقای نقیبی واقع در سنگلج گذر حاج شیخ فضل الله سکونت گزیدند و در عین آنکه اقدامات و محاکمات برای بازگرفتن اموال مرحوم متفقه از دست مدعیان جریان داشت. احمد دهقان در همان محل به مدرسه سلطانی فرستاده شد. در آن موقع دهقان یک پسر بچه ده - دوازده ساله بود. چندی بعد خانه مرحوم متفقه در نزدیکی آب انبار معیر به تصرف داده شد و دهقان در آن منزل گزید و در مدرسه اقدسیه تحصیلات خود را دنبال کرد.

طولی نکشید که در نتیجه نیرنگ‌های گوناگون و پیچ و خم‌های محاکماتی املاک و دارایی متفقه به تصرف دیگران در آمد. در آن موقع دهقان با حرارت و پشتکار درس می‌خواند؛ در مدرسه شاگرد زرنگ و ناراحتی بود، حرف‌های عجیب می‌زد، استعداد خود را آشکار می‌ساخت و به سیاست و در عین حال به تئاتر علاقه نشان می‌داد. در بعضی تئاترهایی که در آن موقع داده می‌شد، حضور می‌یافت و کارهای هنرپیشگان را تقلید می‌کرد. رفته رفته با بهترین هنرپیشگان و هنرمندان آشنا می‌شد. به مطبوعات و کارهای مطبوعاتی علاقه‌ای نشان می‌داد و باب رفت و آمد را با اینگونه بنگاه‌ها می‌گشود.

### دهقان در کار

پس از تمام کردن دوره مدرسه اقدسیه برای اینکه در عین تحصیل اشتغالی هم داشته باشد متصدی یک بنگاه ساختمانی واقع در چهارراه حسن آباد شد. رئیس این بنگاه یک مهندس خارجی بود. طولی نکشید که دهقان کلیه امور این بنگاه را شخصاً اداره می‌کرد.

در سال ۱۳۰۸ یک نفر هنرپیشه موسوم به اوگانیانس در تهران یک مدرسه سینما تأسیس کرد که دوره تحصیلی آن یک سال بود. دهقان یکی از اولین داوطلبان این مدرسه بود و دوره اول آن را با نمره عالی تمام کرد و شاگرد اول شد. در نتیجه اوگانیانس نظارت و معاونت و اداره کلیه امور مدرسه سینمایی خود را به دهقان واگذار کرد و چون نخستین فیلم این مؤسسه موسوم به «آبی رابی» که قبلاً تهیه شده بود خوب نشده بود.



تصمیم به تهیه فیلم‌های دیگر و تأسیس دوره‌های جدید در مدرسه گرفتند. در دوره دوم مدرسه عده‌ای که به زودی از هنرمندان و هنرپیشگان نامی شدند. شرکت کردند. از قبیل احمد گرجی، مرحوم ابوالفضل اخویان، محمدعلی قطبی. خردمند، عباس لگا، رشیدی، سنجری، عدالت پور و عده دیگر. تدریس به کمک یک عدد معلمین درجه اول شروع شد. اوضاع مدرسه در نتیجه جدیت و مراقبت دهقان بهبود کامل یافت. محل مدرسه خیابان لختی (سعدی فعلی) بود. پس از ختم دوره دوم و شروع دوره سوم مدرسه، دهقان که از همان وقت مرد اجتماع بود. دوست می‌داشت جمعیت و تشکیلاتی داشته باشد با رفقای دوره دوم مدرسه کلویی به اسم کلوپ آرتیست‌های سینما، تشکیل داد. مدیرعامل این کلوپ خود دهقان و مدیر آن احمد گرجی و صندوقدار آن مرحوم اخویان بود. این کلوب به چند قسمت تقسیم شد. اول قسمت ورزش به تصدی صفوی و عباس لگا و فواره. دوم قسمت تئاتر به تصدی احمد گرجی، سوم قسمت اجتماعات و دعوت‌ها و پذیرایی‌ها به تصدی دهقان. چهارم قسمت موسیقی تحت نظر رشیدی.

همه هفته شب‌های جمعه اجتماعات و پذیرایی‌هایی در کلوپ می‌شد که یک قسمت از برنامه آن تئاتر بود.

پس از آنکه در سال ۱۳۱۱ وضع کلوپ رونقی یافت قرار شد هر ماه یک نمایش عمومی توسط کلوپ داده شود.

رفقای کلوپ با نهایت صمیمیت و بی‌مضایقه با دهقان همکاری می‌کردند و از صرف وقت و بذل مال دریغ نداشتند.

گرجی می‌گوید: حسن رفتار و نفوذ اخلاقی و شخصیت روحی دهقان با آنکه در آن موقع خیلی جوان بود به قدری در ما رفقاً تأثیر داشت که همه حرف او را بی‌چون و چرا به کار می‌بستیم و آن را برای خود وحی منزل می‌دانستیم.

اولین نمایش هنری کلوپ به نام واریته جشن بهار در فروردین ماه ۱۳۱۱ به اشتراک بانو ملوک ضرابی در سالن گراند هتل به معرض تماشا گذاشته شد. در مردادماه همان سال واریته کاروان عمر به اشتراک بانو روح‌انگیز و مرحوم ظلی و عبدالعلی وزیری در همان جا نمایش داده شد و آقایان رفیع‌حالتی و فضل‌الله بایگان که به دعوت دهقان از جامعه

بارید برای ملاحظه راپتسیون‌های این نمایش آمده بودند. اداره نمایش و شرکت در آن را به‌عهده گرفتند و آشنایی‌شان با دهقان از آنجا شروع شد.

اول فروردین‌ماه ۱۳۱۲ از طرف کلوپ هیأتی مرکب از دهقان، حالتی، گرجی، ضیاء، رفیع، بایگان، نوروزی، قطبی، رشیدی، مفتاح، ایران‌پور، بانو روح‌انگیز، بانو چهارآزاد و دوشیزه لیدا عازم شیراز شدند و نمایش‌هایی دادند که فوق‌العاده جالب توجه شد.

در این مسافرت آشنایی دهقان و معدل مبدل به یک دوستی محکم و خلل‌ناپذیر شد. آقای معدل شب ۱۲ فروردین‌ماه یعنی شب قبل از بازگشت هیأت از شیراز ضیافت مفصلی به افتخار دهقان و همراهانش داد که خاطره آن فراموش‌شدنی نیست و همچنین در آباءه مرحوم امیر نادری رئیس شهربانی محل پذیرایی بسیار مجللی از هیأت کرد.

یکی از اعضاء هیأت می‌گوید: «هنگام مراجعت بین آباءه و اصفهان شدت برف مانع عبورمان شد، به برجی که فقط چند ژاندارم در آن بود پناه بردیم و صبح تا عصر مهمان ژاندارم‌ها بودیم. در این چند ساعت ژاندارم‌ها به قدری تحت تأثیر حسن رفتار و مهربانی و فتوت دهقان قرار گرفتند که عصر موقع خداحافظی همه متأثر بودند و گریه می‌کردند.» در همان سال ابتدا در محل کلوپ و چندی بعد که کلوپ منحل شد در محلی واقع در امیریه کوچه وستداهل شرکتی به منظور تهیه فیلم ایرانی به نام «شرکت سهامی فیلم ایران» به همت دهقان و با شرکت زفقای کلوپ و عضویت یک آپراتور موسوم به مرادی تشکیل شد و کلاسی برای تربیت شاگرد به تصدی گرجی تأسیس کرد.

این شرکت پس از هشت ماه زحمت و مشقت و با هفتاد هزار ریال مخارج فیلم «بوالهوس» را تهیه کرد که مناظر و صحنه‌های آن در تهران، رشت، بندر پهلوی، لنگرود، لعل کوه و نیز در اصفهان و شیراز و نقاط دیگر تهیه شده بود و در سینما مایاک به معرض نمایش گذارده شد. این فیلم صامت با آنکه جلب توجه کرد به دلیل ورود و نمایش فیلم ناطق فارسی «دختر لر» در همان موقع از اکتوالیته خارج شد و با آنکه با موافقت دهقان در مازندران و گیلان مدتی به وسیله مرادی نمایش داده شد به دلیل گم‌شدن اسرارآمیز چمدان مرادی، آپراتور، ضرر کرد!

دهقان پس از خسارت دیدن از کار تهیه فیلم چندی از کار تئاتر و سینماکناره گرفت.

در این موقع بود که در خزانه‌داری به خدمت اشتغال ورزید و متصدی «دفتر روزانه کل مملکتی» شد و سپس به وزارت اقتصاد رفت و در ادارات و قسمت‌های مختلف آن کار کرد و تا سال ۱۳۲۴ خدمت او در این وزارتخانه دوام داشت.

### جشن هزاره فردوسی

جشن هزاره تولد فردوسی بار دیگر فرصتی به دهقان داد که ذوق هنری خود را آزمایش کند. معز دیوان فکری به تشویق مرحوم فروغی و مرحوم برزین نمایشنامه مجلل رستم و سهراب را برای این جشن از شاهنامه اقتباس و تهیه کرده بود. دهقان با شوق و شغف در این نمایش شرکت جست و نقش «هومان» را شخصاً به عهده گرفت و این آغاز آشنایی و دوستی دهقان و فکری شد.

بلافاصله پس از این جشن دهقان و گرجی و فکری کلویی به نام کلوپ فردوسی برای تئاتر به سرپرستی دهقان تشکیل دادند. این کلوپ خصوصاً سرپرست آن دهقان خدمات ذیقیمی به تئاتر ایران در سنواتی که اسم تئاتر در ایران تقریباً فراموش شده بود انجام داد. کلوپ فردوسی با نمایش‌های جالب توجه خود تا موقعی که پرورش افکار تشکیل یافت، باقی بود و در خلال همین احوال بود که دهقان تماس و مراوده خود را با مطبوعات منتهی به خدمات مطبوعاتی کرد و وظایفی از قبیل عکاسی و خبرنگاری و نویسندگی در بعضی جراید از جمله روزنامه اطلاعات به عهده گرفت و دوستی خلل‌ناپذیر او با محمدعلی مسعودی آغاز یافت.

در سال ۱۳۱۸ پس از تأسیس سازمان پرورش افکار دهقان با کمک آقای سیدعلی نصر، رئیس قسمت تئاتر پرورش افکار، هنرستان هنرپیشگی را تأسیس کرد و عده‌ای از هنرپیشگان معروف از جمله فکری و گرجی به آن ملحق شده و تئاترهایی در سالن‌ها هنرستان و کانون بانوان و باغ فردوس تجریش به روی صحنه آوردند.

پس از چندی که قرار شد در سالن کوچک هنرستان نمایش‌های عمومی نیز داده شود، یک شرکت نامه خصوصی بین «نصر» و «دهقان» و گرجی نوشته شد. به زودی گرجی حق خود را به دهقان واگذار کرد و شرکت با افزایش سرمایه بین نصر و دهقان تشکیل یافت و در سال ۱۳۲۰ سالن گراند هتل برای نمایش دادن اجاره شد.

## تماشاخانه تهران

با اجاره گراندهتل تماشاخانه تهران توسط دهقان و آقای نصر تأسیس شد. هم از آغاز، تصدی مستقیم و اداره امور تماشاخانه به عهده دهقان بود. وی فعالیتی شدید و کم‌نظیر در این کار ابراز می‌داشت و حسن رفتار و تأثیر اخلاق او همه هنرپیشگان را به این کانون جذب می‌کرد.

در سال ۱۳۲۲ که آقای نصر مأمور چین شدند. شرکت بین ایشان و دهقان طبق قراری تصفیه شد و تماشاخانه به موجب این قرار در اختیار و تملک دهقان قرار گرفت. تماشاخانه تهران، بتدریج وضع آبرومندی به خود گرفت. به همت دهقان و در سایه فداکاری‌های شبانه‌روزی او به یک کانون هنری بی‌نظیر مبدل شد و مجهز به کلیه وسایل کار گردید. به طوری که در نتیجه مخارج و زحمات کمرشکن، مجموعه لباس‌های تاریخی و اجتماعی تماشاخانه تهران یک مجموعه کامل و در نوع خود بی‌نظیر است و همچنین رپرتوار نمایشنامه‌های این تماشاخانه مثل یک گنجینه نفیس هنری است که قیمتی برای آن تعیین نمی‌توان کرد.

در این مدت در تماشاخانه متجاوز از پانصد نمایشنامه از بهترین آثار پیس نویس‌های جهان و ایران به معرض نمایش گذاشته شده و در عده‌ای از این نمایشنامه‌ها هنر نمایش در اوج کمال خود جلوه گر شده است.

دهقان با تجربه و ذوق و اطلاع و علاقه مفراطی که به کار تئاتر داشت در کلیه امور فنی تماشاخانه نظارت و راهنمایی می‌کرد و این را همیشه یکی از افتخارات بزرگ خود می‌شمرد که توانسته بود این مؤسسه را حفظ کند و هنر تئاتر را در ایران زنده نگاه دارد. در پیشرفت و بهبود آن بکوشد و از این راه نیز در خدمت به مملکت و مبارزه با دشمنان وطن توفیقی به دست آورد. چنانکه همیشه تماشاخانه تهران را نیز پس از تهران مصور یکی از سلاح‌های خود برای مبارزه با دشمنان و اجانب می‌شمرد و از این طریق به روشن کردن افکار مردم و بازکردن مُشت خائنین و وطن‌فروشان می‌پرداخت و موفق هم می‌شد.

تقریباً تمام هنرمندان و هنرپیشگان و رژیسورهای بزرگ در تماشاخانه تهران شرکت جستند و علاوه بر آنکه هنرپیشگان سابقه‌دار و هنرستان‌دیده در این بنگاه هنری رشد و پیشرفت کردند، خود این مؤسسه نیز به صورت مدرسه‌ای برای تربیت هنرپیشه درآمد و

امروزه عدد زیادی از محبوب‌ترین و زبده‌ترین هنربیشگان تهران از کسانی هستند که در تماشاخانه تهران تربیت شده‌اند و در هر حال و هر جا که هستند خود را مدیون دهقان می‌دانند.

عمل و اثر و فعالیت دهقان در تماشاخانه تهران همیشه مورد تشویق مردم کشور از وضع و شریف بوده، در صدر تابلوی مشوقین تماشاخانه تهران نام رجال بزرگ کشور دیده می‌شود و برجسته‌ترین افراد سیاسی و علمی و ادبی و هنرمندان کشور و سایر طبقات خصوصاً جوانان با ذوق و خانواده‌های محترم با تماشاخانه تهران تماس دارند. در نمایش‌های آن حضور می‌یابند، از نظم و ترتیب کامل و بی‌نظیری که اول دفعه در ایران در این تماشاخانه در سایه سعی و همت و ثبات قدم دهقان برقرار شده است، کمال رضایت را دارند و معترفند که تأسیس و اداره و نگاهداری تماشاخانه تهران، حتی در سخت‌ترین و خطرناکترین مواقع، از خدمات مهم و فراموش‌نشدنی دهقان به کشور است.

### دهقان در دنیای روزنامه‌نویسی و سیاست

فکر روزنامه‌نویسی در خردادماه ۱۳۲۱ به سر او افتاد.

یک روز با محمدعلی مسعودی سردبیر اطلاعات و عباس نعمت‌گراورساز و صاحب امتیاز تهران مصور که در سال‌های سابق یکی چند روزنامه کوچک و پرمغزی به این اسم منتشر کرده بود به صحبت پرداختند. قراری بستند و تهران مصور به مدیریت دهقان از روز ۲۷ مردادماه ۱۳۲۱ انتشار یافت.

یک عده از شعرا و هنرمندان باذوق و معروف از قبیل: محمدعلی ناصح، رهی معیری، گلچین، حالت، نجاتی و روحانی نخستین همکاران کارکنان این مجله بودند. در اولین شماره‌های این مجله اوضاع روز و جریان سیاست به بهترین وضع در لباس شعر و نوشته‌های ادبی و فکاهی مجسم شد و دهقان با مقالات کوتاه و با مغز خود از آغاز نشان داد که کمر مبارزه بسته و پای استقامت در میان نهاده و در راه میهن خود دست از جان شسته است.

قوام‌السلطنه با ۱۷ آذرماه خود در رسید. دهقان مخالفت با روش قوام‌السلطنه را

وظیفه ملی خود می‌شمرد، روزنامه تهران مُصوّر نیز مانند همه جراید کشور مشمول توقیف و لغو امتیاز دسته‌جمعی جراید شد. تا آن تاریخ فقط ۹ شماره تهران مُصوّر منتشر شده بود.

پس از فترتی که در کار مطبوعات پیدا شد، دهقان با موافقت عباس نعمت امتیاز تهران مُصوّر را به نام خود تحصیل کرد و روزنامه را مرتباً انتشار داد. از همان موقع در تکمیل هیأت تحریریه خود کوشید و در سایه مساعی خود و با جاذبه مخصوصی که داشت توانست بزرگترین نویسندگان معاصر را به شرکت صمیمانه در هیأت تحریریه مجله خود راغب سازد. روزبه‌روز سطح مجله را از همه‌جهت بالاتر برد و آن را مورد توجه روزافزون مردم قرار دهد.

به طوری که سرانجام تهران مُصوّر از حیث تیراژ و میزان انتشار به مرحله‌ای رسید که دیگر مطبوعات کشور اعم از روزانه یا هفتگی نه تنها هیچگاه به آن حد نرسیده بودند بلکه تصور هم نمی‌کردند به این زودی یک مجله یا روزنامه ایرانی بتواند به این درجه ترقی کند.

تهران مُصوّر مرتباً پیشرفت کرد. حتی یک دفعه به قهقرا نرفت و حتی یک ماه از پیشرفت باز نماند. آبرو و احترامی وصف‌ناپذیر بین همه طبقات کشور پیدا کرد. آوازه آن به ممالک خارجی هم رسید و مقالات و اخبار پشت پرده و مبارزات بی‌مانند آن مورد بحث اکثر خبرگزاری‌ها و مطبوعات مهم جهان قرار گرفت.

### اساس مبارزات دهقان

اساس مبارزات احمد دهقان وطن‌دوستی او بود. در طریق سیاست و اجتماع همه حُب و بغض‌های خود را با این ترازو می‌سنجید. اگر طرفی را می‌گرفت بدان جهت بود که آن طرف را در راه وطن پرستی می‌دید و اگر طرفی را رها می‌کرد، بدان جهت بود که می‌دید قدم در طُرُق وطن‌فروشی و ملت‌آزاری دارد.

به پیروی از تشخیص خود مانند یک قاضی دقیق و موشکاف سیاسی افراد و دستگاه‌ها و سیاست‌ها را می‌سنجید. خود را فدای آن می‌ساخت که طبق تشخیص خودش موافق مصالح وطن و سعادت مملکتش بود و قدم مبارزه و جدال تا پای جان در مقابل آن علم می‌کرد که عملش را و فکرش را و به‌طور کلی وجودش را مغایر مصلحت و

سیاست میهن و مملکت می‌یافت.

دهقان خرابکاری‌ها و عملیاتی را که در آن ایام تاریک برای تسلیم مملکت به اجانب به نام تودهٔ بینوا آغاز یافت با کمال دقت مورد رسیدگی و قضاوت قرار داد. از دور و نزدیک با حرف و عمل این جماعت و تفاوت عجیبی که بین ظاهر حرف و باطن عملشان وجود داشت آشنا شد. اهدافشان را شناخت و به سوابق و لواحقشان پی برد. با آنها به جر و بحث پرداخت. دستشان را خواند و به تشخیص خود اسناد و مدارک روشن و تردیدناپذیر از خیانتشان یافت. مانند همهٔ افراد وطن‌پرست منتها با دقت و عاقبت‌بینی بیشتری مشاهده کرد از این‌گونه ماجراجویی‌ها و آشوبگری‌ها چه بدبختی‌های بزرگ برای حال و آیندهٔ مملکت به وجود آمده است و خواهد آمد. از این رو سوگند یاد کرد و سر و جان خود را ضامن سوگندش ساخت که با این حریق خانمانسوز مجادله و مبارزه کند و ازین مبارزه حتی به قیمت جان خود کوتاهی نکند.

از همان اوقات دهقان از جان گذشتگی را شعار خود ساخت. او یقین داشت جانش در خطر است: او خود را در معرض حمله درندگان زخم‌خورده می‌دید و نه تنها دیگران به او می‌گفتند بلکه خود او نیز می‌دانست در خطر است بیش از یک دفعه اتفاق افتاد که احساس کرد به دنبالش هستند تا خونش را بریزند و دودمانش را بر باد دهند. مسلماً هر کس دیگر به جای او بود پا پس کشیده و اقلأ کوتاه آمده بود ولی او هر روز قدم بلندتر و جسارت و تهور بیشتر ابراز می‌داشت.

روزگاری بود که هیچ‌کس از فردای خود اطمینان نداشت. چه خواهد شد و چه باید کرد، ورد زبان همه کس بود که گروهی به پشتیبانی عمال بیگانه مملکت را در کام آتش افکنده بودند و علناً برای آزادیخواهان و وطن‌پرستان خط و نشان اعدام و قتل عدم می‌کشیدند در همان ایام دهقان یک روز که با یکی از دوستانش با اتومبیل از خیابان پهلوی عبور می‌کرد دست بر شانهٔ او گذاشت. دو تیر سیمانی چراغ برق را که دو نفر کارگر مشغول نصب آن بودند به او نشان داد و با خنده‌ای تلخ و در عین حال مملو از تمسخر گفت این تیرها را توده‌ای‌ها برای دارکشیدن من و تو آماده می‌کنند.

روزبه‌روز این مبارزه قوت و شدت گرفت و به تدریج که قدرت و نفوذ اجنبی‌پرستان بیشتر می‌شد نگرانی دوستان و نزدیکان دهقان نیز به حالت او افزون‌تر می‌گردید. همه به او سفارش می‌کردند تنها بیرون نروند تا دیروقت بیرون نماند. مراقب خود باشد. میان‌روی

کند مثل دیگران نعل و میخ بزند حتی مادر او که در ۱۳۱۴ از اصفهان به تهران آمده بود جلوی او را در حیاط خانه‌اش گرفت و گفت دهقان خودت را به کشتن می‌دهی. بس کن ول کن این قدر سرسخت مباش. این قدر برای خود دشمن نتراش و خود را در خطر نینداز ولی او به این مادر پیر و مضطرب و لرزان نیز همچنانکه به دیگران جواب می‌گفت پاسخ نه داد، یعنی گفت:

بالآخره یک روز باید مُرد پس چرا با سربلندی نباشد.

هر روز یک دسته بزرگ اوراق چاپ شده و خطی به دست دهقان داده می‌شد. آنها حاوی فحش‌هایی بود که به وی داده بودند، حاوی تهدیدهای سخت و تهمت‌ها و افتراهای زشت بود. برای یک فرد عادی فقط ملاحظه‌ی یکی از اینها کافی بود که خود را ببازد و هر فرد شجاع شیردل هم یکی - دو روز، نه یکی - دو هفته یا یکی - دو ماه که می‌گذشت و این وضع دوام می‌یافت از میدان در می‌رفت. چنانکه بسیار کسان که دم از سرسختی و ثبات قدم در مبارزه می‌زدند. پا سُست کردند و رفته‌رفته به عقب گریختند ولی دهقان نشان داد که از غیرعادی هم خیلی غیرعادی‌تر و از شجاع هم خیلی شجاع‌تر است. و روزی رسید که او در مبارزات خود تنها ماند. کاملاً تنها همه فکر می‌کردند و بلکه یقین داشتند که آذربایجان رفته است و باقی مملکت هم خواهد رفت. در آن موقع فقط و فقط دهقان بود که با تهران مُصوّر خود و با تماشاخانه خود هنوز با منتهای شدت و بلکه هر دم شدیدتر مبارزه می‌کرد و نام وطن و «ایران» را به گوش مردم می‌رساند.

قوام‌السلطنه باز آمده بود در آغاز وعده کرده و به عهده گرفته بود که اوضاع را اصلاح کند. شاه و مجلس بوی وثوق و اعتماد ابراز داشته و او را مأمور اصلاح وضع مملکت و زندگی مردم و کوتاه کردن دست اجانب و اجنبی‌پرستان ساخته بودند. تصور می‌رفت که این پیر مدعی با پندگرفتن از گذشته این دفعه بدنهادی و شیطنت و بیگانه‌پرستی را کنار خواهد گذاشت و به صلاح وطن خود و به میل مردم خود کار خواهد کرد.

دهقان در این امید و انتظار موقتاً دم از مخالفت فروبست و اظهار امیدواری کرد که قوام به اجرای وظیفه‌ای که به عهده گرفته است موفق شود ولی روزی شیطان شاخ خود را نشان داد. سر و کله یک فرد بی‌سروپا مثل مظفر فیروز در دستگاه قوام پیدا شد. اوضاع رو به خرابی رفت صحبت سازش با پیشه‌وری‌ها و حامیان آنها بمیان آمد مثل



آتش به مخزن باروتی که برای سوزاندن و نابودکردن مملکت تهیه شده بود، نزدیک شد و قوام و اعوانش این آتش را مشتعل تر و این مخزن را نزدیکتر کردند. دهقان از این پس به حرارت و شتاب و هیجانی که هرگز نظیر آن در وی دیده نشده بود به مبارزه با این عفریت‌های منحوس پرداخت و چنانکه دیدیم با پیروزی در این مبارزه بزرگترین افتخار زندگی خود را به دست آورد.

بد نیست در پایان، نامه حسن جعفری تروریست معروف را بیاوریم. او که مأمور قتل دهقان، یعنی جنایتی آشکار بود. از سرنوشت خود نیز اطلاع کامل داشته است. در قسمتی از گزارش شهربانی در این مورد چنین نقل شده است:

#### نابودی قاتل چه ترور کند و چه نکند

در جستجویی که شهربانی در اطاق کار دهقان کرد. پشت میز او نامه‌ای یافتند که به خط قاتل خطاب به خواهرش بود. گفته می‌شود این نامه همان نامه‌ای بود که قاتل در پاکتی گذاشته و به دهقان داده و هنگامی که دهقان آن را می‌خواند هدف اصابت گلوله واقع شده است. متن کامل این نامه چنین است:

خواهر عزیزم: روز دوشنبه ۲۰/۰۰۰ ریال پولی که باقی داشتم فرستادم تا به بهجت بدهید. از طرف من نگران نباشید، مرا بالأخره به دیار نیستی خواهند فرستاد. حالا چه من کسی را ترور کنم یا نکنم فرقی ندارد. مرا نابود می‌کنند. خواهرجان نمی‌دانی چقدر آرزو دارم روی فریده را که آن همه به من اظهار علاقه می‌نمود، ببوسم ولی افسوس باید این آرزو را به گور ببرم. از قول من به همه سلام برسان و از زحماتی که به او داده‌ام از طرف من عذرخواهی کن. کاش می‌توانستم به وسیله‌ای تقاضا کنم که هیچ‌یک از بستگان من در صدد انتقام از کسانی که مرا به این روز نشانیده‌اند، بر نیایند.

دوستدار تو حسن جعفری

✱

در مراسم نوروز ۱۳۳۰ که طبق معمول هیأت دولت و نمایندگان مجلسین شورای ملی و سنا شرفیاب می‌شدند، قبل از حضور شاه عده‌ای از مطبوعاتی‌ها سرلشگر میرجلالی معاون وزارت جنگ دولت علاء را محاصره کرده و در مورد رزم‌آرا و قتل خودش و احمد دهقان سؤالاتی می‌کردند که میرجلالی از گفتن جواب طفره می‌رفت...

ناگهان سپهبد یزدان پناه جلو آمد و گفت: برنامه قتل دهقان را رزم آرا ترتیب داد و جابه جا کردن اموالش را مهدی پیراسته دادستان تهران... و با تندی دور شد.

### والاحضرت اشرف در خانه دهقان

سال ۱۳۲۹ سالی پُر حادثه و پُر ماجرا بود. چه برای مردم ایران و چه روزنامه نگاران. شاه روز سوم فروردین ماه فرمان نخست وزیری رجبعلی منصور، سیاستمدار ورزیده و قدیمی را صادر کرد. همه انتظار ابتکار و معجزه از او را داشتند. ولی آن پیرمرد هدفش کناره گیری از ماجرای نفت و مسئله مهم ملی شدن صنعت نفت بود. مسئله‌ای جنجال آفرین و سرنوشت ساز...

نمی دانستم هدف آقای عباس مسعودی چیست؟ ایشان با آنکه از خدمتم در روزنامه اطلاعات رضایت داشت، با آنکه در مورد دوران خبرنگاری نویسنده در پارلمان، سردبیری قسمت سیاسی و سردبیری کل روزنامه شکایتی نداشت، با این حال بی درپی مشاغل ارادتمند را تغییر می داد و مأموریت های مختلف به ارادتمند واگذار می کرد و با تجربه ای که داشتم، حدس زدم که هدف نهایی او این است که از اطلاعات بروم. با توجه به چنین مسئله ای به فکر افتادم که در مجله تهران مَصوّر کار کنم. مجله ای که روزبه روز بر تعداد فروش آن افزوده می شد و در یک جمله میدان را از مجله اطلاعات هفتگی و دیگر هفته نامه ها و حتی روزنامه هم گرفته بود.

یک دلیل علاقه به کار کردن در مجله تهران مَصوّر، تیراژ فوق العاده و جالب آن بود و دیگری فعالیت و حضور آقای فرخ کیوانی که به اتفاق آقای علی جلالی از مؤسسه اطلاعات رفته بودند به تهران مَصوّر... بنابراین در چنین مجله ای می توانستم کار کنم. مرحوم حسینقلی مستعان نویسنده مشهور و شوهر خانم ماه طلعت پسیان نیز در آن مجله کار می کردند و از عوامل مؤثر و مهم پیشرفت مجله مزبور بودند.

حدود ساعت ۷ بعد از ظهر بود که به اتفاق آقای مستعان وارد منزل آقای دهقان شدیم. پس از گفتگویی مختصر، آقای دهقان به شوخی گفت: نه تنها همکاری آقای پسیان را استقبال می کنم، بلکه از اینکه یکی از دشمنان قدیمی در ردیف دوستانم در می آید، بسیار خوشحال می شوم...

ساده و خودمانی پرسیدم کدام دشمنی، آن هم قدیمی؟ گفت در دوران واقعه

آذربایجان حتی یک سطر برایم مطلب ننوشتی و تلگرافی از تبریز نفرستادی و از این قبیل صحبت‌های دوستانه و جدی و شوخی...

مجلس خیلی ساده و خودمانی بود. چه از نظر تعداد افراد و چه گفتگوها. با آنکه وضع مادی دهقان جالب بود و خدمتکار داشت، معهدا خانمش از روی صمیمیت شخصاً پذیرایی می‌کرد. گاهی هم مهندس عبدالله والا با تعارف شیرینی صمیمیت خود را نشان می‌داد...

گفتگوها لحظه‌به‌لحظه دقیق‌تر و صریح‌تر می‌شد و کم‌کم صحبت به تعیین تکلیف و حقوق ماهانه می‌رسید که تلفن، خبر از آمدن مهمان مهمی داد... در تمام مدت حضور ما مکالمات تلفنی ادامه داشت... از تماشاخانه و چاپخانه در خصوص بازیکنان و نویسندگان...

ولی این تلفن آخری چیز دیگری بود. رنگ و روی دهقان و رفتارش تغییر کرد. هر چه تعارف کرد بمانید، مستعان و ارادتمند بیشتر پافشاری می‌کردیم که برویم... تا دهقان با صراحت گفت: تیمسار رزم‌آرا از دوستان نزدیک بنده هستند. تلفن کردند که خواهند آمد... گفتیم که لزومی ندارد ما مزاحم باشیم. با اجازه مرخص می‌شویم... از او اصرار به ماندن و از ما پافشاری برای رفتن... این من و من و تعارف کار را به جایی رساند... که رئیس ستاد ارتش ایران، تیمسار سپهبد رزم‌آرا هنگامی زنگ در ورودی را زد که مادر کریدور خروجی بودیم. به‌همین سبب، پس از سلام و تعارف مختصر و گفتن اینکه قصد خروج داشتیم، بیرون آمدیم...

قبل از خروج، هنوز بیرون نرفته بودیم که رزم‌آرا و پس از سلام و علیک با دهقان گفت: آماده باشید والا حضرت هم خواهند آمد!

از آنچه پس از ما در منزل دهقان گذشته بود، اطلاعی نداریم. در مورد رزم‌آرا همه می‌دانند که مردی بود فعال و با هدف. اگر لازم بود منزل یک سروان یا سرهنگ برود تا اطلاعی کسب کند یا دستوری فوری بدهد، فوراً تصمیم می‌گرفت و می‌رفت و توجه نداشت که او سروان است و وی سپهبد. او می‌خواست هدفش تأمین شود... بگذریم...

سال ۱۳۲۹ از سال‌های پرسروصدا و سراپا تحریک و غوغا بود، نه تنها دولت ایران با دولت شوروی بی‌سروصدا دست به‌گریبان بود و سعی می‌کرد به مناسبت رد درخواست شوروی از نفت شمال آسیبی نبیند و گرفتار توطئه‌ای نشود، بلکه به واسطه سیاست آرام

و محرمانه آمریکا که طالب سهمی از نفت ایران بود از یک طرف و روبه‌رویی با انگلستان به مناسبت اصرار در ملی‌کردن نفت از سویی دیگر گرفتار هزاران تحریک و توطئه بود. اقداماتی که در نهایت یا وسیله حزب توده یا فدائیان اسلام اثر خود را به صورت ترور این و آن نشان می‌داد.

آن شب که به منزل دهقان رفته بودیم، تازه مدت کوتاهی از ترور عبدالحسین هژیر وزیر دربار می‌گذشت. حسین امامی قاتل هژیر در دادگاه نظامی به صراحت گفت که چندین روز بود که با اسلحه در فکر قتل هژیر بودم تا اینکه امروز موفق شدم. او تقاضای تجدیدنظر هم نکرد و با صراحت گفت: این کار سبب ائتلاف وقت می‌شود. من وظیفه دینی خود را انجام دادم.

هژیر از کسانی بود که خود را فرمانبردار نزدیک اشرف نشان می‌داد و در این راه با تمام نیرو تلاش می‌کرد.<sup>۱</sup> هژیر با شلیک سه تیر کشته شد. او از روزی که به نخست‌وزیری انتخاب شد تا پایان دوران وزارت دربار، وابستگی به اشرف را حفظ کرد تا آنجا که به جهاتی از او بیش از شاه فرمانبرداری می‌کرد و عقیده داشت باید او را برای خود نگاه‌دارد... روز بعد که به دفتر تهران موصول، هم برای دیدار مستعان رفتم و هم دهقان، والا گفت نیامده‌اند و وقتی پی جوی جریان پذیرایی شب و آمدن اشرف شدم، مختصر و مفید گفت: خوب شد که زود رفتید...

بعد به‌طور خصوصی گفت: والا حضرت اشرف برخلاف همیشه بسیار ناراحت و عصبانی بودند. پس از اینکه به اطاق مخصوص رفتند و با سپهد رزم‌آرا و دهقان وارد گفتگو شدند، رزم‌آرا از اطاق بیرون آمد و به من و خانم دهقان گفت: چون احتیاجی به پذیرایی نیست، بهتر است بروید و ما را تنها بگذارید.

خانم دهقان و من رفتیم، ولی پس از چند لحظه که اتفاقاً برای برداشتن

---

۱- در کتابی به مناسبتی هژیر را «عزب» و مورد توجه اشرف خوانده‌اند. هژیر هرگز ازدواج نکرد و زبانه نبود. از یک چشم نابینا بود و شرایطی نداشت که مورد علاقه بانوان قرار گیرد. به مناسبت فرمانبرداری شدید مورد علاقه اشرف بود. پس از آنکه ترور شد او را به بیمارستان ارتش آوردند. روز بعد اشرف آمد و بی‌آنکه از خودش در آستانه مرگ دیدار کند، با اصرار دستور داد قرآنی را که آورده بود، روی سینه‌اش بگذارند و چنین کردند... عمر هژیر در امور سیاسی گذشت. مدتی در سفارت شوروی خدمت می‌کرد و گزارش کارهایش را به لندن می‌داد. روزی که سفیر شوروی مشغول مذاکره با مقامی خارجی بود، آهسته مثل موش خود را به در رساند و گوش خود را به در چسباند. ناگهان سفیر در را باز کرد و هژیر را گوش به در دید. او را زد و اخراج کرد. هژیر در پناه تقی‌زاده رشد کرد و به مقامات عالی رسید.

یادداشت‌هایم که روی میز مانده بود، پاورچین پاورچین داخل اطاق شدم، ناگهان صدای بلند والا حضرت اشراف را شنیدم که با تندی و عصبانیت می‌گفتند:

«بهتر است کمی شعور پیدا کنی، یا ساکت شو یا می‌دهم خفه‌ات کنند. این مزخرفات چیست که اینجا و آنجا می‌گویی و می‌نویسی؟!...»

مهندس والا می‌گفت: فوراً بیرون آمدم. چون اگر مرا در آن اطاق می‌دیدند خیال می‌کردند برای گوش کردن حرف‌ها آمده‌ام...

والا چون با من دوست بود مرا قسم داد به کسی حرفی نزنم...

بین آن شب و چنان برخوردی با مرگ دهقان فاصله زیادی نبود. خدا می‌داند و بس که بین آن سه نفر: اشرف، رزم‌آرا و دهقان در آن شب چه گذشته بود و چه مذاکراتی صورت گرفته بود...

آن روزها اشرف مورد چنین اتهاماتی بود، حتی در مورد محمد مسعود:

ابتهاج در صفحه ۱۴۴ جلد اول خاطراتش می‌نویسد: «... یک روز هنگامی که در واشنگتن اقامت داشتم با حسین مکی که به آمریکا آمده بود ملاقات کردم. ضمن صحبت از او راجع به قتل محمد مسعود پرسیدم. مکی بدون کوچکترین تأملی گفت که اشرف پهلوی مسؤول ترور مسعود بود.»

بعدها معلوم شد به قراری که دکتر فریدون کشاورز یکی از رهبران حزب توده، در کتاب «من متهم می‌کنم» نوشته است، ترور مسعود به دستور عبدالصمد کامبخش و نورالدین کیانوری بوده است. آنها یک فراکسیون مخفی در حزب داشتند، یعنی حزبی در داخل حزب توده ایران تشکیل داده بودند و دستورات باقراوف دبیرکل حزب کمونیست آذربایجان شوروی را اجرا می‌کردند!

روزی به مناسبتی در سلام نوروزی سال ۱۳۳۰ چند نفر از روزنامه‌نگاران در اطراف سپهبد امیراحمدی جمع شده و از این طرف و آن طرف صحبت می‌کردند. از جمله ترور دهقان...

سپهبد امیراحمدی طبق معمول با لحنی تند و خشن دوران سربازی خود گفت: وقتی دهقان را به بیمارستان آوردند، کارش تمام بود. دکتر لطیفی دامادم دوست او بود. نهایت فداکاری و جدیت را کرد. ولی گلوله همه‌جا را سوراخ کرده بود، در مورد ترور دهقان خوب بود تا خود رزم‌آرا ترور نشده بود، سؤالات لازم را از او می‌کردید...

قربانی بهبود رابطه ایران و شوروی؟! / ۳۸۳

در مورد اموال دهقان و مجله‌اش نیز کارها در دست آقای مهدی پیراسته دادستان تهران بود که اینک در خارج اقامت دارد و برخلاف دیگران، با آنکه بر بسیاری از اسرار وقوف داشته و دارد قلم بر روی کاغذ نیاورده و خاطراتی ننوشته است.



## چگونه خالصی زاده سلیمان میرزا را کشت

### مقاله‌ای که باعث مرگ سلیمان میرزا شد

لیدر آزادیخواهان بعد از شهریور سال ۱۳۲۰ یا دوست سوگندخورده رضاخان دیکتاتور

از چهره‌های معروف میدان سیاست و شخصیت‌های برجسته دوران هشتادساله اخیر تاریخ ایران که در زمان سلطنت پهلوی اول زندگی توأم با سربلندی و اعتبار داشت و طرف مشورت رضاشاه قرار می‌گرفت و به مناسبت تصدی مقام‌های وزارت و وکالت مجلس از شهرتی جالب برخوردار گردیده بود، سلیمان محسن اسکندری یا سلیمان میرزای معروف است که عمر خود را گاه در کتابخانه‌ها و زمانی در کابینه‌های سرشناس و روزگاری در مجلس شورای ملی می‌گذراند و در دوران پرحادثه بعد از شهریور سال ۱۳۲۰ که خود را شایسته رهبری حزب سوسیالیست ایران یا حزب توده می‌دانست و میدان را خالی از حریفان می‌پنداشت، پس از آنکه گام‌های اولیه را در راه نزدیکی با شوروی و فعالیت در زمینه شروع مبارزه‌ای عظیم برای در دست گرفتن قدرت برداشت، ناگهان ناامید و ناموفق، پس از آنکه مورد حملات مطبوعاتی و تبلیغاتی دوستان و آشنایان قدیمش به خصوص رعد امروز قرار گرفت، چهره در نقاب خاک کشید و ایران و جهان را ترک گفت، ولی از مکتبی که به وجود آورده و بنیان گذاشته بود، شاگردانی پرورش یافته و مبارز، گام در اجتماع گذاشتند که تا فروپاشی رژیم شوروی، در ایران و شوروی و دیگر کشورها، از جمله بلغارستان و آلمان شرقی و رومانی و کوبا، گاه و بیگاه اثر وجودی خود را نشان می‌دادند!...

سلیمان میرزا یا سلیمان محسن اسکندری، از کسانی بود که چون رضاخان، سیدضیاءالدین طباطبایی، خالصی‌زاده، از دوران تشدید فعالیت انگلیس و روس در



ایران، یعنی بعد از استقرار رژیم مشروطه، که کنترل قدرت از دست دربار و درباریان خارج شد و احزاب و جمعیت‌ها به جنب و جوش درآمدند، چهره نشان داد. از آنجا که درباره رضاخان و سیدضیاءالدین طباطبایی مقالات و کُتب گوناگون انتشار یافته و اسناد موثق در دسترس نسل جوان قرار گرفته است، در این مقاله، فقط به‌طور مختصر و کوتاه به شرح زندگی سلیمان میرزا و خالصی‌زاده که روزگاری دوست و در کنار هم بودند و بعد از شهریور به صورت دو دشمن خونی درآمدند و حتی مقالات خالصی‌زاده سبب مرگ سلیمان میرزا شد، می‌پردازیم!

سلیمان میرزا از اوان جوانی سری پُرشور و اهدافی بزرگ داشت. به‌همین جهت با توجه به استقرار نظام مشروطه و لرزه‌ای که در پایه‌های کاخ سلطنت استبدادی به‌وجود آمده بود، خود را به گروه سوسیالیست‌ها نزدیک کرد و عضویت حزب سوسیالیست ایران را پذیرفت. در آن روزگار در این حزب چهره‌های جالب و فعالی چون: حسینقلی نواب - که بعدها در وزارت خارجه به مقامات گوناگون در داخل و خارج کشور نایل آمد - و حیدرالملک سیاستمدار میان‌رو و خوشنام و دیگران دیده می‌شدند...

ناصرالملک نایب‌السلطنه با توجه به اوضاع بین‌المللی و فعالیت نمایندگان سیاسی روس و انگلیس و آلمان و فرانسه در ایران و تماس رهبران حزب سوسیالیست طرفدار آلمان‌ها، دستور دستگیری عده‌ای از سرشناسان حزب مزبور را صادر کرد. در اجرای این دستور عده‌ای از جمله سلیمان محسن و حسینقلی نواب و وحیدالملک بازداشت و عده‌ای نیز تبعید شدند. این واقعه مقارن ایامی بود که قزاقان روس، مشهد را غارت کرده و بارگاه حضرت امام رضا را به توپ بسته و بر کچرفتاری و عناد خود نسبت به مردم ایران افزوده بودند.

هنوز چند ماهی نگذشته بود که جنگ بین‌المللی اول آغاز شد و به دنبال انجام انتخابات، مؤتمن‌الملک به ریاست مجلس و سلیمان میرزا و دکتر مرزبان به معاونت ریاست مجلس انتخاب گردیدند و این پست پله‌ای شد برای ترقی و پیشرفت سلیمان میرزای اسکندری. صدور فتوای جهاد از جانب شیخ‌العراقین علیه متفقین موضع مناسب‌تری به دست سلیمان محسن داد و نطق تندی علیه عین‌الدوله -

چگونه خالصی‌زاده سلیمان میرزا را کشت / ۳۸۷

رئیس‌الوزراء - ایراد کرد که جلب توجه نمود. لازم به تذکر است که در این ایام سلیمان میرزا با مقام لیدری حزب دموکرات در مجلس انجام وظیفه می‌کرد. پیش‌آمد جنگ و حضور نیروهای روسی و انگلیسی در مناطق مختلف، به خصوص غرب و جنوب سبب شد که احمدشاه به فکر تغییر پایتخت افتاده، آماده رفتن به اصفهان شود. ولی این تصمیم با دیدار وزرای مختار روس و انگلیس با او و متعهد شدن به اینکه قوای خود را وارد تهران نخواهند کرد، لغو شد. روس‌ها نیز در اجرای قولی که داده بودند، نیروهای خود را از دروازه شمال تهران خارج کردند. آنچه بین احمدشاه و وزیران مختار روس و انگلیس گذشت مربوط به همان مقامات بود، زیرا عده زیادی از نمایندگان مجلس در آن شرایط به قم و کرمانشاه رفتند که از جمله اینها سیدحسن مدرس و سیدمحمد صادق طباطبایی و سلیمان میرزای اسکندری و نظام‌السلطان بودند که حتی در پاسخ تلگراف مؤتمن‌الملک برای بازگشت به تهران، جواب منفی دادند.



سلیمان میرزا اسکندری

در چنان شرایطی، جلسات مجلس در تهران برگزار نگردید و کمیته دفاع ملی ک سلیمان میرزا نیز عضویتش را داشت، در قم موجودیت خود را اعلام نمود و چون روس‌ها ساوه را گرفتند، اعضاء کمیته از قم که در خطر سلطه روس‌ها بود به اصفهان و از آنجا ب

کرمانشاه رفتند. سلیمان میرزا کمی بعد به تهران آمد و فعالیت خود را از سر گرفت تا آنجا که در انتخابات مجلس چهارم از طرف اهالی تهران به نمایندگی مجلس انتخاب شد. او اعتبارنامه‌اش به تصویب رسید، ولی چهارماه بعد، یعنی روز پنجم بهمن‌ماه ۱۲۹۶ از جانب نیروهای انگلیس به اتهام همکاری با آلمان‌ها دستگیر گردید و از تهران تبعید شد. پایان جنگ و شکست آلمان‌ها سبب آزادی بازداشت‌شدگان از طرف نیروهای خارجی گردید. سلیمان میرزا پس از آزادی در مجلس مشاوره‌ای که احمدشاه برای بهبود اوضاع مملکت تشکیل داده بود شرکت نمود و پیشنهادهاتی که مطرح کرد سبب شد که در کابینه سپهدار رشتی مسئولیت وزارت عدلیه به او سپرده شود. پس از کودتا در جریان فعالیت‌های پارلمانی، اولین برخورد و اختلاف سلیقه بین سلیمان میرزا و مدرس ظاهر شد. این مخالفت در جریان طرح اعتبارنامه حاج مخبرالسلطنه هدایت بود. سلیمان محسن اسکندری با این استدلال که حاج مخبرالسلطنه در دوران حکمرانی آذربایجان شیخ محمد خیابانی را کشته است با اعتبارنامه‌اش مخالفت کرد ولی مدرس با تکیه بر این واقعیت که او حاکم و نماینده مرکز بود و وظیفه داشت هر شورشی را سرکوب نماید، به دفاع از حاج مخبرالسلطنه برخاست و اعتبارنامه هدایت تصویب شد و دوران اختلاف و مبارزه مدرس و سلیمان میرزا آغاز گردید.

در اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۰۲، تظاهراتی بین موافقین و مخالفین دولت مستوفی آغاز شد. رهبری مخالفین در مجلس با مدرس بود. کسی که با سردار سپه محرمانه کنار آمده و هدفش از استیضاح مستوفی و دولت او، زمینه‌سازی برای نخست‌وزیری سردار سپه بود. پاسخ نطق تند مدرس را سلیمان میرزا داد و شخص مستوفی در همین جلسه نطق معروف خود را ایراد کرد. با این استدلال که در مملکت اشخاصی می‌خواهند داخل کار شوند که آجیل‌هایی بگیرند و آجیل‌هایی هم بدهند که من در ردیف آنها نیستم و نه آجیل می‌دهم و نه آجیل می‌گیرم. در همین جلسه سیدابوالقاسم کاشانی نیز از مستوفی دفاع کرد و همراه ناظم‌التجار کرمانی به دیدار احمدشاه رفتند و از او خواستند که استعفای مستوفی را نپذیرد. ولی کارها طبق برنامه برپاکنندگان کودتا پیش می‌رفت. احمدشاه استعفای مستوفی را قبول کرد و فرمان ریاست وزراء به نام مشیرالدوله که او هم سیاستمداری خوشنام بود، صادر گردید.

دوران نخست‌وزیری مشیرالدوله دیری نپائید و از سوم مهرماه سال ۱۳۰۲ فرمان نخست‌وزیری سردار سپه صادر شد و او سلیمان میرزا را دعوت به کابینه کرد و مسئولیت وزارت معارف را به او سپرد.<sup>۱</sup> سلیمان میرزا در این مقام خدماتی در راه پیشرفت فرهنگ و ایجاد مدارس عالی‌ه کرد. با پایان دوره چهارم مجلس و آغاز انتخابات، سلیمان میرزا در انتخابات شرکت کرد و همراه مستوفی‌الممالک و مشیرالدوله و دکتر مصدق و مؤتمن‌الملک و تقی‌زاده و مدرس و میرزا سیداحمد بهبهانی و قوام‌السلطنه به مجلس راه یافت. در جریان طرح پیشنهاد پایان دادن به دوران سلطنت قاجاریه، از ده نفر نمایندگان تهران، تنها سلیمان میرزا بود که با شهامت رأی به انقراض قاجاریه داد و در باطن برای سلطنت پهلوی جاده را صاف کرد. در همین جلسه بود که دکتر بهرامی - دکتر حسین احياءالسلطنه - برای تحقق هدف سردار سپه - کشیده به گوش مدرس زد.

در فروردین‌ماه سال ۱۳۰۳ تشنج بیشتری در مجلس ظاهر شد... از یک طرف گفتگو از استقرار رژیم جمهوری به میان آمد و از جانب دیگر در پشت پرده صحبت از سلطنت رضاخان بود. سلیمان میرزا که در ردیف نزدیکان سردار سپه و فعالین در راه اجرای برنامه‌های او بود، پس از قهر سردار سپه و رفتنش به رود هن، همراه برجستگان مجلس و کسانی چون مستوفی و مشیرالدوله و مصدق‌السلطنه و سردار فاخر حکمت و سیدمحمد تدین به رود هن رفتند و سردار سپه نخست‌وزیر و پادشاه آینده را با خواهش و تمّتی به تهران آوردند.

تظاهرات مردم و نظامیان، در اغلب نقاط ایران و تهران و میدان بهارستان ادامه داشت تا آنجا که ملاقاتی محرمانه بین مدرس و سردار سپه به عمل آمد و نماینده روحانی و معروف تهران در ردیف مدافعان سردار سپه قرار گرفت.

در این روزها تشنجات گوناگون در مجلس و تغییرات زیادی در هیأت دولت روی داد که بحث درباره آنها از هدف ما خارج است. جالب این مورد است که سردار سپه نخست‌وزیر در کابینه خود که روز ۲۴ فروردین ماه به مجلس معرفی کرد، به سلیمان میرزا مسئولیتی نداد و هنگام معرفی کابینه گفت: وزیر معارف بعد معرفی خواهد شد! سردار سپه چه از جهت جلب رضایت مدرس، سلیمان میرزا را کنار گذاشته بود و چه از

ایز: جهت که او واقعاً رفتار اجتماعی و حزبی خود را ترک نمی‌گفت و گروه سوسیال دموکرات‌ها را همچنان اداره می‌کرد. او را دعوت به همکاری نکرد ولی در باطن او را مشاور خود قرار داد. در یک جمله او دیگر در دوران پهلوی اول بسمت و مقامی ظاهری نیافت تا آنکه در آغاز سلطنت پهلوی دوم، حزب توده را بنیان گذاشت...

آنچه باید از دوران وزارت سلیمان میرزا در وزارت معارف گفت این است که وی چه از نظر اخلاق شخصی و چه شرایط حاکم بر اجتماع روشی مخصوص داشت روزی که در دوران وزارتش در سال ۱۳۰۲ در روزنامه ستاره ایران مطلبی زیر عنوان «قابل توجه وزارت معارف» به قلم والدین یکی از اطفال به صورت آگهی چاپ شده و آمده بود که: «استاد و معلم چو بود کم‌آزار - خرسک‌بازند کودکان در بازار» و در مقاله نوشته شده بود که: «جوانان برای فراگرفتن علم و آموختن صفت به مدارس می‌روند و در آنجا به جهت ضعف مدیریت و پیروی معلمان از آقای وزیر سخت‌گیری نمی‌شود و نه برای افزایش علم آنها تلاش می‌شود و نه آموختن فنون جدید...» سلیمان میرزا نیز در همان صفحات داخل جواب مفصلی داده و نتیجه‌گیری کرده بود که با افتتاح مدارس، مسئولیت والدین اطفال برای پرورش نوباوگان خود از بین نمی‌رود و بهتر است با مسرئین مدارس تماس نزدیک برقرار کرده و برای سعادت فرزندان خود همکاری کنند.»

سلیمان میرزا، چه در دوران وزارت و وکالت خود و چه در زمان دوری از این مشاغل تا قبل از شهریور سال ۱۳۲۰ هرگز تمایلی از خود نسبت به شوروی‌ها نشان نداده بود، بلکه در ردیف دموکرات‌ها و سوسیالیست‌ها و کسانی بود که برای مبارزه با دو همسایه متجاوز ایران: روس و انگلیس، نسبت به آلمان‌ها تمایل نشان می‌دادند. به طوری که مرحوم حمزه سردادور و نویسنده معروف و کارمند قدیمی سفارت شوروی در دوران همکاری در مؤسسه اطلاعات برای نویسنده می‌گفت: سلیمان میرزا، صرفنظر از حضور در مراسم رسمی و جشن‌های معمول سفارت که اغلب وزیران و نمایندگان مجلس می‌آمدند، روزی تنها برای ابراز تسلیت به سفارت شوروی آمد. در آن روز که چهارم بهمن‌ماه سال ۱۳۰۲ بود، سفارت شوروی برای بزرگداشت درگذشت این آگهی را در روزنامه‌ها انتشار داده بود:

«نماینده‌ی مختار دولت اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی، با نهایت تأسف و

چگونه خالصی زاده سلیمان میرزا را کشت / ۳۹۱

دلتنگی خاطر برادران ایرانی و کلیه دوستان دولت شوروی را مستحضر می دارد که در ساعت ۶:۵۰ دقیقه بعد از ظهر روز ۲۱ ژانویه به طور ناگهانی و لادیمیر ایلچ لنین - اولیانف - رئیس شورای کمیسیرهاى دولت اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی و پیشوای شهیر عموم ملل ستمکشیده وفات نمود.

نمایندهى مختار از کلیه ارکان دولت و کور دیپلماتیک و وکلای مجلس و رجال و نمایندگان تشکیلات ایرانی و شوروی دعوت می کند که در مجلس ترحیمی که در روز پنجشنبه ۲۴ ژانویه - ۴ دلو - در ساعت ۵ بعد از ظهر در عمارت نمایندگی مختار منعقد و در ساعت ۵:۳۰ خاتمه خواهد پذیرفت، حضور بهم رسانند.

ورود از درب جدید پارک سفارت مقابل خیابان قوام السلطنه خواهد بود.»

غیر از مرحوم سردادور و کسانی که در این تشریفات ساده شرکت داشتند می گفتند سلیمان میرزا از کسانی بود که از ساعت ۵ تا ۵:۳۰ بعد از ظهر، یعنی تمام وقت برگزاری مجلس ترحیم در سفارت حضور داشت و موقع ورود و خروج با شخص سفیر شوروی در ایران گفتگو کرد و تأسف خود را ابراز داشت. بدیهی است همه می دانستند که سلیمان میرزای سوسیالیست یا دموکرات یا سوسیال دموکرات تا آن روزها با آلمان ها و دول غربی بیشتر نزدیک بود و ارتباط داشت تا شوروی ها...

البته این نزدیکی یا شرکت صمیمانه در مجلس یادبودی چنین، هدف سیاسی داشت. هدفی که درست بعد از بیست سال چهره نشان داد و سلیمان میرزا رهبر حزب توده ایران شد. رضاخان در سال ۱۳۰۴ در جریان ترمیم کابینه خود که روز هجدهم مردادماه انجام داد، برای جلب رضایت مدرس که قدرتی بزرگ و مبارز بود، وزارت مالیه و وزارت داخله را در اختیار او گذاشت. یعنی به توصیه مدرس وزارت مالیه را به نصرت الدوله فرزند عبدالحسین میرزا فرمانفرما سپرد و وزارت کشور را به قوام الدوله از ارادتمندان مدرس...

بدین ترتیب دیگر سلیمان میرزا نقش اساسی و مؤثری در کارها نداشت، ولی او پیوند محرمانه خود را با رضاخان بسته بود، پیوندی که تا زمان حضور رضاخان در ایران و در مقام سلطنت سلیمان محسن بدان وفادار ماند و در آن روزگار از چگونگی آن جز دو - سه نفر از محارم دربار کسی اطلاع نداشت...

پس از آنکه رضاشاه از ایران رفت و روز بیست‌وششم شهریورماه پهلوی دوم در مجلس حاضر شد و سوگند یاد کرد، سلیمان میرزا که می‌دانست پسر نیز راه پدر را خواهد رفت فعالیت خصمانه خود را آغاز کرد. یعنی حدود یازده روز بعد - روز هفتم مهرماه - جلسه هیأت مؤسس حزب توده ایران را در منزل خود برپا داشت و پس از مذاکراتی مختلف؛ اعضاء کمیته مرکزی حزب توده ایران به شرح زیر انتخاب شدند:

سلیمان میرزا اسکندری، عباس میرزا اسکندری، شیخ محمد یزدی، دکتر رضا رادمنش، ایرج اسکندری، رضا روستا، دکتر مرتضی یزدی، عبدالحسین نوشین، دکتر محمد بهرامی، علی امیرخیزی، بزرگ علوی...

البته این انتخابات کمی صورت خانوادگی داشت. از فامیل اسکندری سه نفر و از یزدی‌ها دو نفر بودند. به کسانی چون عبدالقدیر آزاد سمتی داده نشد او نیز خود را کنار کشید و به مبارزه پرداخت. بدین ترتیب سلیمان میرزا لیدر حزب توده ایران شد و از آن روز به بعد یک شاهزاده، با تمام نیرو به مبارزه با مقام سلطنت و ثروتمندان کشور در راه استقرار حکومت شوراهای برخاست!...

به طوری که مرحوم سپهبد امیراحمدی برای برادر نویسنده مرحوم سرتیپ حیدرقلی پسیان نقل می‌کرد، پهلوی دوم با حضور مرحوم فروغی یکبار سلیمان میرزا را پذیرفته بود در این شرفیابی یا دیدار، سلیمان میرزا گفته بود، من بر سر قولی که به پدر شما رضاشاه داده بودم وفادار ماندم و اقدامی علیه ایشان نکردم. ولی ایشان از روزی که به سلطنت رسیدند مرا فراموش کردند، حتی نه مثل سیدمحمد صادق طباطبایی پست سفارت و وکالت مجلس به من دادند و نه مثل خدایارخان شغل دولتی به من واگذار کردند. بنابراین اینک که پدر شما از ایران رفته است و دیگر مسئولیت پادشاهی یا مقام نخست‌وزیری ندارند آن تعهدنامه خودبه‌خود ملغی و بی‌اثر است و من آزادم برای سربلندی خودم و به‌دست آوردن مقام هر چه به‌نظرم می‌رسد انجام دهم...

فروغی برای سپهبد امیراحمدی گفته بود، سلیمان میرزا در شرفیابی تندروری را تا آنجا رساند که گفت: «من و امثال من که ۱۶ سال گوشه‌نشینی اختیار کرده بودیم، یعنی ما را در چنان شرایطی قرار داده بودند، حالا باید کاری کنیم که در مسابقه پیشرفت و جبران گذشته به بالاترین مقام‌ها برسیم.» و بدین ترتیب بدون ذکر کلمه ریاست‌جمهوری برنامه

و آرزوی بلندپروازی خود را به گوش شاه رساند...

مرحوم سلیمان بهبودی، تلفنچی و محرم و خدمتگزار رضاشاه در مورد نزدیکی سلیمان میرزا در آغاز سلطنت به رضاشاه و توافقنامه‌ای که محرمانه امضا کرده بودند، در کتاب خاطراتش چنین نوشته است:

«حضرت اشرف مرا احضار فرمودند و گفتند: اول شب سیدمحمد صادق طباطبایی و سلیمان میرزا و میرزا کریمخان رشتی و سرلشگر خدایارخان خواهند آمد. آنها را بتر دفتر تا خودم بیایم و اگر کسی کاری داشت بگوئید من نیستم تا بعد خودم اطلاع دهم همین‌طور عمل کردم بعد اطلاع پیدا کردم بین حضرت اشرف و آقایان قرارداد و تعهدنامه‌ای به امضا رسیده که متن آن از این قرار است:

«بسم الله الرحمن الرحيم - امضاکنندگان ذیل خداوند متعال را گواه گرفته به کلام الله مجید قسم یاد می‌کنیم و به ضمانت قول و شرف و ناموس و وجدان خود بر طبق مواد آتیه با یکدیگر معاهده نمونه پیمان می‌بندیم و با اتحاد و اتفاق و صمیمیت کامله در حفظ استقلال و تمامیت ایران و اقدام فداکارانه در پیشرفت ترقیات قشونی و سیاسی و اداری و فلاحتی و تجارتي و صنعتی و علمی مملکت و نجات وطن از خرابی‌ها و اوضاع ناگوار کنونی می‌کوشیم.

۱- ریاست عالیة نظام ایران کماکان با شخص حضرت اشرف آقای رضاخان سردارسپه وزیر جنگ خواهد بود و حضرت معظم له قوه مجریه این هیئت هستند.

۲- افراد این هیأت هر جا و در هر حال باشند و به هر مقام نایل شوند از صمیم قلب با یکدیگر دوست صمیمی بوده با جان و مال و تمام هستی خود از یکدیگر دفاع کرده تا آخرین نقطه امکان با تمام قوای خود در حمایت جان و مال و حیثیت و عرض و ناموس یکدیگر ثبات و مقاومت خواهند نمود و نخواهند گذاشت هیچ قوه و هیچ وسیله‌ای باعث تفرقه آنان شده، آنان را از یکدیگر جدا کند.

۳- این هیأت در تشکیل دولت و کلیه امور مملکتی - غیر از نظام که اداره آن با شخص آقای سردارسپه است - با یکدیگر مشورت و اتخاذ تصمیم نموده و به موقع اجرا خواهند گذارد.

۴- هیچ یک از اعضاء این هیأت نمی‌تواند از مواد این تعهدنامه تخلف ورزند. همچنین



این هیأت حق ندارد به مجرد شنیدن حرف و سوء ظن عضوی از اعضاء خود را تخلف‌کننده از مواد مزبور بداند مگر آنکه حقیقت امر مکشوف و ثابت شده باشد و این در صورتی است که مسئله قبلاً در هیأت مطرح و معلوم شود و در آن صورت مجازات مقصر به نظر هیأت تعیین خواهد شد.

۵- هیأت با مشورت و صلاحدید همدیگر سعی خواهد کرد که اشخاص خوش سابقه را که به هیچ وجه آلوده خیانت و ارتشاء نباشند جمع‌آوری نموده در اطراف این هیأت تمرکز دهد که بعداً در انجام مقصود مقدس این هیأت کار کنند.

۶- این هیأت اقدام خواهد نمود که دولتی قادر و لایق تشکیل داده به دست آن دولت از ریشه و اساس به اصلاح امور مملکت قیام کند و تمام همت خود را متوجه خواهد نمود که دولت مذکور مدتی کافی که لااقل کمتر از سه سال نباشد، قائم و باقی باشد.

۷- امضاءکنندگان این ورقه حق ندارند که با احدی خارج از این هیأت تعهداتی داشته باشند که ناسخ مواد این تعهد باشد.

۸- هرگاه یکی از اعضاء این هیأت در نزد هیأت محکوم به اشتباه گردیده یا فوت نماید یا به مأموریتی منصوب شود که در ظرف شش ماه نتواند در جلسات هیأت حضور به هم رساند. این هیأت با مشورت یکدیگر یک نفر امین صالح به جای او انتخاب خواهد کرد.

۹- هیأت لااقل هر ۱۵ روز یک جلسه خواهد داشت.

۱۰- مواد فوق ۵ سال حتمی الاجرا بوده، پس از آن به اتفاق آراء هیأت ممکن است تجدید شود و در عین حال صمیمیت و دوستی بین اعضاء هیأت ثابت و باقی خواهد بود. قبل از خاتمه ۵ سال مذکور هیچ‌یک از اعضاء حق استعفا ندارند مگر اینکه مبتلا به مرض مزمن شده یا قادر به تفکر و تعقل نباشد.

۱۱- این مواد سری بوده افشاء آن نزد هر کس ممنوع است.

۱۲- به حول و قوه و تفضل الهی و توجه اولیاء اطهار سلام الله علیهم اجمعین عهد مقدس و میثاق مبارک و پیمان شکست‌ناپذیر فوق در تاریخ شب سه‌شنبه ۱۶ میزان ۱۳۰۲ هـ مطابق ۲۷ صفرالمظفر ۱۳۴۲ هـ در عمارت شهری حضرت اشرف آقای سردار سپه دامت شوکته با حضور حضرات آقایان امضاکنندگان ذیل برقرار منعقد و امضا گردید.»

رضا - سلیمان محسن - سید محمد صادق طباطبایی -

سرلشگر خدایار - عبدالکریم

امضای سلیمان میرزا پس از امضای سردار سپه، خود نمایانگر این واقعیت است که او مردی جاه‌طلب بود و غیر از رضاخان خود را از بقیه افضل و اهم می‌دانست. جلسه مزبور در منزل مخصوص سردار سپه که بعدها کاخ سلطنتی شد، در روزگاری تشکیل شده که سلیمان میرزا سِمَت نمایندگی مردم تهران را داشت... برای آگاهی خوانندگان یادآوری این نکته جالب است که رضاشاه در حالی که مراقب کار کسانی چون سلیمان میرزا و دیگران بود سعی می‌کرد هم دخالتی در کارها نداشته باشند و هم در ردیف دشمنان او در نیایند.

در سال ۱۳۰۲ فرخی یزدی روزنامه طوفان را انتشار داد و برای روزنامه خود، آرمی انقلابی اختیار کرده بود. روزنامه دشتی نیز روزنامه‌ای تندرو بود، ولی در مبارزه با مخالفین سردار سپه نه خود او... مناسبت تحولاتی که در شوروی پیش آمده بود و تغییرات بعد از مرگ لنین، رضاشاه هیأتی را به مسکو فرستاد. ریاست این هیأت با سلیمان میرزا اسکندری بود و اعضایش را سه روزنامه‌نگار: فرخی یزدی، علی دشتی و ابوطالب شیروانی تشکیل می‌دادند.

ورود اینها به مسکو مصادف با ایامی بود که تیمورتاش نیز در پایتخت شوروی بود. تیمورتاش در مراسم مختلف و جشن‌ها، هم سرپرستی این هیأت را به عهده می‌گرفت و هم بر فعالیت آنها به‌طور محسوسی نظارت می‌کرد. فرخی یزدی با دیدن آن همه تغییرات و از بین رفتن رژیم سلطنتی و استقرار رژیم جدید و توجه به ناراحتی خود در ایران و چند بار توقیف روزنامه‌اش، تصمیم گرفت از آمدن به ایران خودداری کند که بر اثر گفتگوهای دوستانه سلیمان میرزا و دستورات تند تیمورتاش از خیال خود منصرف گردید و مسکو را ترک گفت و هیأت به تهران مراجعت کرد. لازم به یادآوری است که تیمورتاش نیز پس از مذاکرات لازم با مقامات شوروی و اجرای دستورات رضاشاه و تأمین هدف‌های خود - که بعدها برملا گردید و منجر به قتلش شد - پس از چهارماه به ایران بازگشت.

آن روزها واژگونی رژیم سلطنتی روسیه و استقرار دولت جمهوری سوسیالیستی

شوروی چنان انعکاسی در جهان - به خصوص کشورهای همسایه - یافته بود که آن سرزمین را مهد اجرای عدالت و سرزمین کار و درآمد می‌پنداشتند. پس از بازگشت این هیأت به ایران، رضاخان پس از چند ماه سلیمان میرزا را پذیرفت و از او دربارهٔ اوضاع شوروی و پیشرفت‌های آن کشور سؤالاتی کرد. سؤالاتی که حقیقتش تحقیق در مورد کارهای سلیمان میرزا در مسکو بود. شاید سلیمان میرزا نیز همهٔ مسائل را نمی‌گفت، ولی برای رضاخان سکوت سلیمان میرزا مشکلی به وجود نمی‌آورد زیرا آنچه را او می‌خواست، دشتی به صورت یک گزارش جالب تقدیم کرده بود و برای پهلوی مسئله‌ای مخفی نمانده بود.

در بین اعضاء هیأت اعزامی، همان‌طور که نوشتیم بیش از همه فرخی یزدی مدیر طوفان به ماندن در شوروی و نزدیکی به مقامات روسیه علاقه نشان می‌داد. او یکبار در سال ۱۲۹۹ به جهت مخالفت با قرارداد ۱۹۱۹ به دستور وثوق‌الدوله زندانی شده بود و بار دیگر در آغاز حکومت رضاخان در سال ۱۳۰۰ پس از صدور اعلامیهٔ حکومت نظامی همراه چند تن دیگر به سفارت شوروی پناه برده بود.

این دیدار خاتمه یافت و سلیمان محسن عملی که سبب رنجش رضاشاه شود از خود نشان نداد. در چنان ایامی قدرت رضاشاه در حدی بود که نه تنها نیازی به این افراد نداشت، بلکه می‌خواست چنین کسانی را از خود دور کند و قلم فراموشی بر گذشته بکشد. چنانکه در یک حکمیت خصوصی که برای رفع اختلاف بین میرزا کریم‌خان رشتی و خانم فخرالدوله به سردار سپه واگذار شد و مسئله در ارتباط با املاک لشت‌نشا بود، رضاشاه به نفع خانم فخرالدوله رأی داد، در حالی که میرزا کریم یکی از امضاکنندگان آن سوگندنامهٔ اتحاد با رضاشاه بود.

سلیمان میرزا اسکندری، پس از بازگشت از روسیه، یکی - دو دیدار با فرخی یزدی و دشتی داشت ولی رفته‌رفته این مناسبات قطع شد، به خصوص که روز چهاردهم آبان ماه سال ۱۳۰۹ در تهران شایع گردید که فرخی یزدی مفقود شده است و این فقدان مقدمه‌ای بود برای دستگیری و نابودیش.

سلیمان میرزا نیز در چنان شرایطی هرگز فعالیتی از خود نشان نمی‌داد. او در مراسم ازدواج ولیعهد و فوزیه در سال ۱۳۱۷ دعوت نشده بود و حضور نداشت. در سال ۱۳۱۸ که

فیلی مقوف سفیر جدید شوروی به ایران آمد، نه کارت تبریکی ارسال داشت و نه به سفارت رفت، زیرا برخلاف ظاهر تشریفاتی، روابط تهران و مسکو رو به تیرگی می‌رفت. بعد از واقعه شهریور سال ۱۳۲۰ پس از آنکه اوضاع با اشغال نظامی ایران دگرگون شد، همان طور که گذشت سلیمان میرزا برای جبران سال‌ها محرومیت و گوشه‌نشینی شروع به فعالیت کرد و زعامت حزب توده ایران را عهده‌دار گردید.

حملات روزنامه سیاست که امتیازش با عباس اسکندری نزدیک‌ترین عضو خانواده اسکندری‌ها به سلیمان میرزا بود به رضاشاه و به‌طور مستقیم به رژیم سلطنت و یادآوری اشتباهات و تجاوزات رضاخان، در چنان حدی بود که جوانان آن‌روزی یا روزنامه‌نگارانی چون عباس مسعودی نمی‌توانستند به مقاومت پرداخته قد علم کرده، مقابله به مثل کنند...

به‌همین جهت، روزنامه رعد امروز به صاحب امتیازی و مدیریت مظفر فیروز قیام کرد و به میدان مصاف رفت و با حزب توده به زورآزمایی پرداخت. اگر چه خانم مظفر فیروز - خانم دولتشاهی - در خاطرات خود مظفر فیروز را تبرئه کرده و می‌نویسد که او نقش مؤثری در دعوت سیدضیاءالدین به ایران نداشت، ولی اسناد انتشاریافته بعد از انقلاب ثابت می‌کند که سیدضیاء به اشاره انگلستان و اصرار بولارد وارد تهران شد تا بتواند با دوستان قدیم خود، چون سلیمان میرزا که چهره دگرگون کرده و کمونیست شده است به مبارزه پردازد. مبارزه‌های مؤثر و کاری!...

برای تقویت جنبه ضدکمونیست؛ نه تنها سیدضیاء وارد ایران گردید، بلکه خالصی‌زاده که در روزگار خود نقشی چون سیدابوالقاسم کاشانی و مقامی نظیر آیت‌الله زنجانی داشت وارد میدان شد. برای اطلاع از موقعیت خالصی‌زاده، دو قسمت از روزنامه ستاره ایران در سال ۱۳۰۲ را نقل می‌کنیم - این اطلاعیه در شماره ۶۵ روزنامه «ستاره ایران» روز چهارم قوس ۱۳۰۲ در صفحه اول چاپ شده است:

#### حرکت آقای خالصی‌زاده

از قرار اطلاع خصوصی که به ما رسیده حضرت آیت‌الله خالصی‌زاده خیال دارند روز جمعه بیست‌ویکم ماه را از قم به طرف تهران عزیمت بفرمایند و در تلگرافی که آقای خالصی‌زاده مخابره فرموده‌اند می‌خواهند بی‌خبر و بدون اطلاع حرکت فرمایند.

چون ما خیلی علاقمند هستیم که از طرف مردم احتراماتی که در خور مقام حضرت معظمه می‌باشد به عمل آید و اهالی تهران از فیض استقبال آن مقام بزرگ روحانیت محروم نمانند، لذا وظیفه خود می‌دانیم که این خبر را انتشار داده و علاقمندان معظمه و استقاوه‌کنندگان از نطق‌های فرزند محترم ایشان حضرت خالصی‌زاده را متذکر سازیم که در استقبال لایق برای آیت‌الله معظمه قصوری ننمایند.»

روز دهم قوس ۱۳۰۲ یعنی هفته بعد، روزنامه ستاره ایران در مطلبی چهارستونی ورود خالصی‌زاده را به صورت خبری جالب و فوق‌العاده چنین چاپ کرده است:

روز دهم قوس ۱۳۰۲

ورود حضرت آیت‌الله خالصی‌زاده و استقبال مردم

روز جمعه - پیرروز - مقارن نیمساعت به ظهر حضرت آیت‌الله خالصی‌زاده وارد کهریزک شدند و از طرف مأمورین دولتی مراسم تجلیل و احترامات لازمه تا کهریزک درباره حضرت معظمه به عمل آمد و پس از صرف ناهار و قدری توقف به چادری که مخصوص هیئت تجار بود تشریف برده و به اتفاق مستقبلین به طرف زاویه مقدسه حرکت نمودند و در عبور از سر پل خیرآباد که از طرف اجتماعین مسجد سلطانی چادر مخصوص برپاگردیده بود با مستقبلین توقف نمودند و آقای ملک‌المحققین در آنجا نطق مفصل حاکی از شکرانه ورود حضرت آقای آیت‌الله خالصی‌زاده و مظالم انگلیسی‌ها در بین‌النهرین ایراد نمودند بعد از اختتام نطق از پل خیرآباد عزیمت فرموده به باغ ملک واقع در حضرت عبدالعظیم که قبلاً از طرف دولت وسائل پذیرایی و تجلیات کامله تهیه کرده بودند ورود کردند و در باغ ملک غالب آقایان وزراء و رؤسای دوایر دولتی و محترمین و اعیان و علماء حضور به هم رسانیده از حضرت آقای آیت‌الله خالصی‌زاده ملاقات نمودند و پس از قدری توقف در باغ ملک و دیدن آقایان مستقبلین به طرف صحن مطهر حضرت عبدالعظیم حرکت و در سر زنجیر که چادری از طرف کارگران نصب و لوازم پذیرایی شایانی به عمل آمده بود متوقف و پس از چند دقیقه توقف از آنجا حرکت فرموده از میان طاق‌های نصرتی که از طرف کارگران مرکزی نزدیک مقبره آقا سیدصادق تهیه شده بود عبور کردند و در باغ سراج‌الملک ورود فرمودند و در آنجا از طرف احرار پذیرایی و احترامات لازمه معمول و سپس به زیارت حرم مطهر تشریف بردند. در طول مدت راه

چگونه خالصی‌زاده سلیمان میرزا را کشت / ۳۹۹

اجتماع کثیری از وجوه طبقات اهالی تهران به استقبال شتافته بودند از دحام نموده و از اطراف حضرت آقای آیت‌الله خالصی‌زاده را احاطه کرده اظهار مسرت و شادمانی می‌کردند. پس از زیارت در حرم مطهر داخل در اطاق مقبره ناصرالدین‌شاه توقف فرمودند و بدو آقای ملک‌المحققین و سپس حضرت آقای خالصی‌زاده به منبر صعود فرمودند و شرحی مبتنی بر اظهار تشکر و قدردانی از اهالی و حسن استقبال آنها و مجتمعین مسجد سلطانی ایراد فرمودند. حضرت آیت‌الله خالصی‌زاده برای به‌جا آوردن نماز به صحن کوچک تشریف برده و پس از انجام فریضه آقای ملک‌المحققین بالای منبر / رفته شرح مبسوطی در اطراف تبعید آقایان حُجَج اسلام و تجاوزات مأمورین بریتانیا بر عتاب مقدسه و فجایعی را که نسبت به اهالی بین‌النهرین معمول و مجری می‌کردند در حضور جمعیت کثیری از اهالی بیان کردند.

از قرار مذکور آقای ملک‌المحققین این چند روزی را که آقای آیت‌الله خالصی‌زاده در زاویه مقدسه تشریف دارند در حضرت عبدالعظیم مواقع عصر هر روزه بالای منبر خواهند رفت.

آنچه گذشت مربوط به ۲۰ سال قبل بود. خالصی‌زاده، چه از نظر نزدیکی با روحانیون مقیم عراق و چه به مناسبت ارتباط با سوسیالیست‌ها رفته‌رفته در آن سال‌ها و شرایط تحولات و هدفی که رضاخان داشت، بی‌آنکه مخالفت شدیدی ابراز کند و فعالیت تندی از خود نشان دهد در ردیف مخالفان حکومت قرار گرفت و نصیبی جز تبعید به کاشان و زندان نیافت.

بعد از شهریور سال ۱۳۲۰ مانند بسیاری از مغضوبین و محرومین به فعالیت پرداخت و حضور سیدضیاء در تهران و انتشار روزنامه رعد امروز فرصتی به‌دست او داد تا هم علاقه خود را نسبت به سیدضیاء و راهی که در پیش گرفته بود ابراز دارد و هم از سلیمان محسن اسکندری که با آن سابقه نزدیکی به رضاخان و فعالیت‌هایش ناگهان ۱۸۰ درجه تغییر مسیر داده بود و حتی در آغاز زمامداری رضاخان نیز به دوستانش پشت کرده و دست در دست دیکتاتور ایران گذاشته بود انتقام بگیرد. به‌همین جهت در ردیف نویسندگان برجسته و اصلی رعد امروز درآمد.

در روزهای دردناک سال ۱۳۲۲ که سرزمین ایران در اشغال نیروهای بیگانه بود،

نویسندگان اصلی روزنامهٔ رعد امروز را آقایان مظفر فیروز صاحب امتیاز آن روزنامه و پوررضا وکیل دادگستری و بعد از آنها، خالصی‌زاده تشکیل می‌دادند. تقدم و تأخر اسامی از جهت کار در روزنامه نوشته شد.

مظفر فیروز که هدفی جز انتقام و مقام نداشت، سلسلهٔ مقالات خود را با هدف حمله به رژیم گذشته و تعقیب مختاری و همکارانش و انتخابات دورهٔ چهاردهم که تازه آغاز گردیده بود، دنبال می‌کرد و می‌نوشت و پوررضا وکیل دادگستری که در حد خود در آن روزها از شهرتی مناسب برخوردار بود زیر عنوان «سید ضیاءالدین طباطبایی و افکار او» مقالات خود را می‌نوشت و یا استفاده از جزوه‌ای که سیدضیاء به نام «عنعنات ملی» چاپ کرده بود و معترف تفکر او بود، مسائلی چون پرورش شخصیت و تقویت معنویت ملی را که سید در آن جزوه بدان پرداخته بود، تشریح می‌کرد.

اما خالصی‌زاده دیرتر از همه و مؤثر از دیگران مقالات مؤثر «سلیمان کش» خود را با عنوان «سلیمان میرزا را بشناسید» آغاز کرد. مقالهٔ اول با تیتیر ۷ ستونی و بزرگ‌ترین حروف که سراسر روزنامه را گرفته و زیر عنوان «رعد امروز» در صفحهٔ اول چنان توجه خوانندگان را جلب کرد تا آن حد که «رعد امروز» به فاصلهٔ یک ساعت نایاب شد و دست به دست گشت.

شاید به‌طور دقیق، این مقاله که بیان‌کنندهٔ گذشتهٔ سیاسی و فعالیت اجتماعی سلیمان محسن اسکندری بود، حدود دو سال بعد از آنکه سلیمان میرزا در هفتم مهرماه ۱۳۲۰ هیأت مؤسس حزب تودهٔ ایران را در منزل خود تشکیل داد، انتشار یافت. ولی هنوز یکماه و چند روز از انتشار این مقاله نگذشته بود که سلیمان میرزا نه تنها حزب توده و رهبری آن را از دست داد، بلکه بر اثر اسراری که خالصی‌زاده از گذشتهٔ سلیمان محسن فاش کرده بود، ناگزیر جهان فانی را ترک گفت و بر اثر سکنهٔ ناگهانی درگذشت.

مقالات خالصی‌زاده، مانند مقالات مظفر فیروز و پوررضا در صفحهٔ اول درج می‌گردید ولی چون مقالات پوررضا هدفش دفاع از سیدضیاء و بالابردن مقام و شخصیت او بود، در بالا و مقالات خالصی‌زاده زیر آنها چاپ شد در حالیکه اهمیت بیشتر داشت.

در جریان انتشار یکی - دو مقالهٔ اولیهٔ خالصی‌زاده که با عنوان «توحید کلمه - وحدت

چگونه خالصی‌زاده سلیمان میرزا را کشت / ۴۰۱

کلمه» درج می‌گردید و نام نویسنده مقاله «حضرت آقای خالصی‌زاده» چاپ می‌شد، تماس‌هایی محرمانه از طریق پوررضا، بین سلیمان محسن اسکندری و مظفر فیروز برقرار شد. به این ترتیب که آقای پوررضا ضمن تماس با سلیمان میرزا، رهبر و مؤسس حزب توده ایران از ایشان خواست دیداری در دفتر روزنامه رعد امروز با هیأت تحریریه به عمل آورد و در عین حال، در مبارزه با رژیم، یعنی فاش کردن اشتباهات رضاخان و تعدیات مأمورین شهربانی و... با گروه مظفر فیروز همکاری کند و با دوراندیشی و ملایمت و بی‌سروصدا از نزدیکی به شوروی‌ها و حمله به اساس موجودیت ایران و تلاش به منظور برقراری رژیمی که نه استقلال ایران را رعایت خواهد کرد و نه مذهب اسلام را دست بردارد...

از این تماس‌ها نتیجه به دست نیامد و به طوری که آقای پوررضا در دوران نمایندگی مجلس، برای نویسنده که خبرنگار پارلمانی اطلاعات بودم نقل می‌کرد، سلیمان میرزا به قدری در عنوان و مقام رهبری حزب فرو رفته بود که حتی مایل نبود کسی چون خالصی‌زاده را بپذیرد و همین رفتار و توضیحی که من در این مورد به مظفر فیروز دادم - چون شخصاً با خالصی‌زاده تماس نداشتم - سبب شد که وی دگرگون شود و به نوشتن مقاله‌ای که سبب مرگ سلیمان میرزا شد، بپردازد.

اینک قسمتی از مقالات اولیه خالصی‌زاده را که در شماره ۲۹ دوشنبه، ۲۱ آذرماه ۱۳۲۲ درج گردیده است، می‌آوریم:  
به قلم حضرت آقای خالصی‌زاده:

### توحید کلمه - وحدت ملی

ای مسلمانان

این مدت طولانی که اختلاف کلمه داشتید چه نتیجه بردید که باز ادامه اختلاف می‌نمائید.

آیا کسانی که القاء اختلاف می‌نمایند و تفرق و تشتت را در میان ملت ترویج می‌کنند آیا آنها مسلمان هستند؟ آیا اینها اطاعت امر الهی را می‌کنند - آیا اینها مصالح کشور را در نظر دارند - آیا اینها عاقل هستند - آیا اینها انصاف دارند - آیا اینها رقت به حال بشر دارند -



آیا اینها رحم بر اطفال و کودکان دارند - آیا اینها رقت و شفقت بر زنان دارند - آیا اینها جزو انسان هستند.

آیا اینها که از بربر و مغول و جانوران درنده تکذیب می‌کنند خودشان از آنها پست‌تر نیستند؟

ای ایرانی‌ها

تاکنون از این سر هوچی‌ها نمی‌گویم، زمامداران چه خیر دیدید؟ از ترک اوامر الهی چه عاید شما شده کی ملتفت می‌شوید بیهوشی تاکی؟ به حال خودتان و نسل آتیه رقت کنید. به عالم بشریت رحم کنید، از غضب الهی بترسید، امر خدا را اجرا کنید.

متحد باشید اختلاف و تفرق را دور بیندازید - گول دروغ‌گویان و تهمت‌کنندگان و مفسده‌جویان را نخورید. به خدا سوگند تا متحد نشوید و برادری حقیقی چنانچه اسلام مقرر کرده مابین افراد شما نشود همیشه خوار و ذلیل و حقیر و فقیر و مریض و گرفتار و ملعون خدا و نسل آتیه خواهید بود خودتان را اصلاح کنید تا مملکت اصلاح شود.

اگر موجباتی برای اختلاف مابین نصارا موجود هست مابین شما آن موجبات نیست. چرا اختلاف دارید دین نصارا قانون اجتماعی و فردی که بشر را بتواند اداره کند ندارد و جز خیال و وهم چیز دیگری در دین نصارا نیست بلکه عقایدی دارند که مخالف عقل - وجدان و علم است و آن دین با علم منافات کلی دارد قانونی هم در این دین نیست که به او بگروند و بشر را از زحمت اداره و مشکلات اجتماع راحت کند. از این جهت مجبور شدند که قوانینی برای اداره مملکت از فکر خودشان وضع کنند.

و معلوم است بشر بر طبق احساسات خود حکم می‌کند و احساسات مختلف است. طبعاً در این صورت اختلاف مابین بشر موجود می‌شود و بشر راهی برای حل اختلاف به جز قتل و هلاکت مخالف خود را نمی‌داند. در این صورت طبعاً قتل و غارت در عالم حادث می‌شود و مکتشفات فنی به جای آنکه خادم بشر باشند مهلک و نابودکننده بشر می‌شوند.

چنانچه خدا در سوره زمر - فرمود: *فَعطَا هُمُ الْعَذَابَ مِنْ حَيْثُ لَا يَشْعُرُونَ.*

یعنی نتیجه عمل نکردن به اوامر الهی و سرپیچی از آن سبب شد که بشر به جای آنکه از صنایع و مکتشفات استفاده کند آنها را برای نابودکردن خود به کار برد و از جایی که

چگونه خالصی زاده سلیمان میرزا را کشت / ۴۰۳

انتظار خیر و رفاهیت داشت عذاب و گرفتاری آمد. اما شما ای مسلمانان این موجبات را ندارید. دین اسلام با علم برادرند. هر قدر که علم ترقی کند و مکتشفات زیاد بشود دین اسلام بیشتر جلوه می‌کند.

دین اسلام دارای قوانین فردی و اجتماعی هست که محال است عالم اداره بشود و به راه سعادت سیر کند، بدون اینکه تمام احکام اسلامی آنطور که در شریعت هست عمل بشود و به طوری که مسلمانان عمل می‌کند زیرا هیچیک از مسلمانان از چندی قبل تا حال در عمل، ادای حق دین اسلام را نکرده‌اند.

باید پرسید برای چه و چه موجب شد که میان مسلمانان این همه اختلاف باشد جهل زمامداران و متصدیان امور یکی از علل اختلاف کلمه هست چون زمامداران ایران آنهایی را که تاکنون دیده‌ام از دین اسلام بی‌خبر و مقلد. صرف قوانین ناقص اروپا هستند و چنین اشخاصی البته لیاقت زمامداری را ندارند نه خودشان علم دارند نه حاضر هستند از علماء بپرسند. باز زمامداران مصر بالنسبه اندکی از دین اسلام خبر دارند.

اینست که علاقمندی اینها به دین اسلام بیشتر است.

گاهی خطابه‌های مصطفی نحاس پاشا را در رادیو می‌شنوم و بعضی مقالات زمامداران مصر را در روزنامه‌ها می‌خوانم کمی از اسرار دین اسلام را می‌دانند ولی در خواندن و شنیدن دو حال برای من پیدا می‌شود.

یکی رقت به مصری‌ها می‌کنم که می‌خواهند دین اسلام را بشناسند ولی کاملاً وقوف بر اسرار این دین مبین ندارند و دیگری شدت تأسف به حال زمامداران ایران که هیچ خبری از دین اسلام ندارند و از روی جهل با دین اسلام مقاومت می‌کنند و دامن اختلاف را توسعه می‌دهند.

در مقالات آتیه می‌خواهم به قدری که می‌دانم از اسرار دین اسلام را کشف کنم و ایرانی‌ها را در ضمن تمام اهل عالم و مخصوصاً زمامداران ایران دعوت می‌کنم که به بیانات من گوش دهند. اگر اعتراضی دارند برای استماع و جواب حاضر هستم و روزنامه رعد امروز را برای این نشریات تخصیص می‌دهم و خواهش دارم که زمامداران ایران قبل از اینکه بیانات من تمام شود کمر همت برای قتل من و تبعید من از کاشان به جای دیگر ببندند بگذارند بگویم شاید حرف حسابی داشته باشم و آنها نمی‌دانند. مهلت به من

بدهند تا تمام اشکالات اداری و اقتصادی و سیاسی فردی و اجتماعی صحتی و اخلاقی و هرگونه احتیاج بشر را بر طبق دین اسلام حل و مرتفع کنم اگر نگردم آن وقت از کاشان مرا به جای دیگری تبعید بفرمایند. یا تشدید در حبس کاشانم بکنند و هر چه دلشان خواست.

خیلی جای تأسف است که دولت دنیا اگر کسی کتابی برجسته یا رأی مفید تألیف و اظهار کند محل تقدیر ملت و زمامداران واقع می‌شود اما در ایران به عکس اگر زمامداری توانا پیدا بشود با انواع تهمت‌ها و دروغ و افترا می‌خواهند او را از بین ببرند و اگر کتابی برای ایران مفید باشد به هر قیمت آن کتاب را معدوم و مؤلف آن را از بین می‌برند.

شکر خدا می‌کنم که حبس و تبعید بیست و دو سال سبب شد که تحصیلات خودم را تکمیل کنم و چند کتابی نوشته‌ام که بعضی از آنها به زبان عربی بود در بغداد و جای دیگر طبع و نشر شد و بعضی از آنها به زبان فارسی اما چقدر زحمت تحمل کردم و نتوانستم منتشر کنم مگر کتاب معراج.

معراج خیرالانام که در اصفهان به طریق سری در دوره پهلوی طبع شده و خیلی از مطالب علمی او مخصوصاً قسمت‌هایی از تعلق به فلکیات و فیزیک و شیمی دارد از آن کتاب از ترس پهلوی در طبع انداخته‌اند به تصور اینکه مبادا به ذات مقدس شاهانه بر بخورد از جمله این کتاب‌ها که خیلی مفید است کتابی به اسم نظام عائله چونکه معلوم است تا خانواده‌ها اصلاح نشوند ممکن نیست جامعه بشری اصلاح بشود. زیرا که جامعه بشری از خانواده‌ها تشکیل می‌گردد و سرگسیختن نظم مملکت ایران عدم نظم در خانواده‌های ایران است از این جهت کتابی مشتمل بر تعالیم اسلامی راجع به نظم خانواده و مطابق با اصول اجتماعی و فن تربیت و قواعد طب و حفظ‌الصحة و فیزیولوژی و علم اجتماعی و اصول اداری در محبس نویسندگان نگاشته‌ام کتاب مذکور را برای طبع به دست برادر عزیزم حاجی شیخ علی خالصی سپردم که بطبع برساند چون ایشان احتیاط کار است کتاب مزبور را به اداره شهربانی تهران و بوزارت فرهنگ تهران داده و هر دو تصدیق و اجازه طبع و نشر را داده‌اند. ایشان با اطمینان کامل در خراسان با تحمل خرج گزافی به طبع رسانید رئیس شهربانی خراسان که نمی‌دانم کی بوده به مطبعه رفته و کتابی که در شرف اتمام بود جمع و معدوم کرد و به اجازه وزارت فرهنگ و اداره شهربانی

کل و قعی نداد.

من از استماع این حادثه متأثر نشدم زیرا که نسخه‌ای از آن کتاب را داشتم. آقای شاهپور مختاری آن زمان رئیس شهربانی ملایر بود. به منزل من در تویسرکان آمد اظهار اشتیاق زیادی به خواندن آن کتاب کرد و نسخه منحصراً به فرد را گرفت در حضور عده‌ای قسم یاد کرد که غرضی ندارد و فقط می‌خواهد بخواند و مسترد کند عده‌ای از محترمین و شاهزادگان شاهد این قسمت بودند. مثل شاهزاده خلیل میرزا فرزانه و بنی عم او خلیل میرزا هم اطمینان داد که آقای مختاری کتاب را می‌خواند و مسترد می‌کند بنده آن نسخه را به ایشان دادم. ایشان بُرد هر چه مطالبه کردم جواب داد هنوز تمام نکرده‌ام تا اینکه به شیراز منتقل شد. خلیل میرزا هم دنبال او به شیراز رفت جوابی که از ایشان آورد اینست که:

«کتاب را به شهربانی کل فرستاده‌ام اگر می‌خواهید از آنجا مطالبه کنید.»

رئیس شهربانی کل آن وقت دایی محترم ایشان آقای رکن‌الدین مختاری بود! معلوم است که رکن‌الدین، دین و قانون را خیلی رعایت می‌کند! هر چه مطالبه کردم و قعی نداد فعلاً:

آقای مظفر فیروز

از جنابعالی تمنی دارم که کتاب مذکور را از اداره شهربانی کل مطالبه و به دست آورید که در روزنامه شریفه رعد امروز منتشر بشود چون با موضوعی که در صدد آن هستم تماس کامل دارد.

ای ایرانی‌ها

متوجه باشید اتحاد کلمه را از دست ندهید که هر خیر و سعادت در اتحاد است و بدانید کسانی می‌خواهند اشخاص با لیاقت را لکه‌دار کنند و به این وسیله اختلاف را زیاد نمایند. خیر شما را نمی‌خواهند برای اینکه بعضی امور برای شما روشن بشود مقاله‌ای که در تحت عنوان کشف حقیقت در روزنامه ملی رعد امروز منتشر شد بخوانید و منتظر باشید موجبات اختلاف در اروپا و آمریکا یعنی در عالم نصرانیت و عدم این موجبات در عالم اسلام در مقاله آتیه انشاء الله بخوانید.

تاریخ ۲۹ آذرماه ۱۳۲۲ - کاشان

## مقاله‌ای که سلیمان میرزا را کشت!

مقاله‌ای که از نظر خوانندگان گذشت، در آن روزهای اشغال ایران، تغییر سلطنت، گرانی و... چندان اثری در خوانندگان نداشت ولی مقاله زیر که گذشته سلیمان میرزا را نشان می‌داد و از همکاریش با رضاخان برای رسیدن به سلطنت پرده برمی‌داشت، همه چیز را زیر و رو کرد اینک آن مقاله را از نظر خوانندگان می‌گذرانیم:

در زیرنویس صفحات ۱۲ و ۱۳ کتاب خاطرات علی امینی، میرزا کریم رشتی یکی از امضاکنندگان آن تعهدنامه با رضاخان چنین توصیف شده است:

«میرزا کریم خان رشتی - عبدالکریم خان اکبر - چهارمین پسر حاج محمد کاظم وکیل الرعایاست که در هوش و فراست در میان رشتی‌ها نظیر نداشت و ۲۰ تا ۲۵ ساله بود که به شبکه جاسوسی انگلستان (اینتلیجنت سرویس) متصل شد و با اردشیر جی به دلیل پیوندهایش با خانواده اکبر ارتباطی ویژه برقرار کرد. وی یکی از برجسته‌ترین عوامل اطلاعاتی انگلیس در ایران بود و در عین حال پوشش مناسبی برای وی به عنوان یک «انقلابی شرقی» فراهم شد و در سفر وی به اروپا، در سوئیس با لنین ملاقات کرد - پوندارفسکی صفحه ۱۳ - چپ‌نمایی و انقلابی‌گری از ویژگی‌های میرزا کریم خان بود و تا زمان صعود رضاخان به سلطنت ادامه داشته است. که حکایت از پیچیدگی عملکرد سرویس جاسوس بریتانیا را دارد تا آنجا که به عنوان بنیانگر «سوسیال دموکراسی رشت» توسط کمونیست‌ها محترم شمرده شده است.

نزدیکی میرزا کریم خان به نهضت جنگل هم از این دست فعالیت‌های شبکه مخفی اینتلیجنت سرویس در ایران بوده است. نقش میرزا کریم خان در جریان به قدرت رساندن رضاخان نیز بسیار مهم بود و جزء پنج نفر اولیه‌ای است که برای حمایت از به سلطنت رسیدن رضاخان معاهده سری امضاء کردند. ملک‌الشعرا بهار نیز در جمهوری نامه خویش از وی به عنوان «شیطان رشتی» و یا «شیطان طرار» یاد می‌کند. وی از مشاوران نزدیک محمدرضا پهلوی بود و در سال ۱۳۲۶ درگذشت.»

## خالصی‌زاده: سلیمان میرزا را بشناسید!

انتخاب‌کنندگان تهران توجه کنند

روزنامه رعد - صاحب امتیاز و مدیرمسئول مظفر فیروز

شماره ۳۱ پنجشنبه ۱۰ آذرماه ۱۳۲۲

خالصی‌زاده در ضمن مقالاتی که راجع به پیدایش حکومت دیکتاتوری نوشته و در روزنامه رعد امروز منتشر گردید. سلیمان میرزای دیروز یعنی سلیمان محسن اسکندری امروز را مؤسس مؤثر حکومت دیکتاتوری در ایران معرفی نموده و چون در این موقع انتخابات لازم است تهرانیان هویت حقیقی اشخاص را بشناسند ما قسمت مربوط به سلیمان میرزا را از مقاله آقای خالصی‌زاده استخراج نموده و در زیر مجدداً درج و عموم را دعوت می‌کنیم که از زبان یک نفر آزادخواه بی‌غرض که از هر حیث امتحان خود را در مقاومت با حکومت دیکتاتوری داده و هنوز هم در تبعید می‌باشد. به هویت حقیقی سلیمان میرزا پی‌برده و فریب ایشان را در این انتخابات نخورید.

«سلیمان میرزا - برحسب ظاهر اگر بنگریم یگانه مؤسس حکومت دیکتاتوری باید همین شخص محسوب بشود برای اینکه ما با پهلوی رئیس حکومت دیکتاتوری مقاومت کردیم تا اینکه ایشان از ریاست وزراء استعفا داد.

احمدشاه چنانکه ذکر شد خواست به نظر مجلس رئیس‌الوزراء را تعیین کند. سلیمان میرزا به انواع تشبثات مجلس را حاضر کرد که به شاه پیشنهاد کند که دوباره پهلوی به ریاست وزراء منصوب شود.

اقدامات آقای سلیمان میرزا اگر نبود هرگز پهلوی دوباره رئیس‌الوزراء نمی‌شد و بدبختی ایران را فراهم نمی‌آورد و در این کار سلیمان میرزا چنان فداکاری کرد که حد و وصف نداشت او وکیل بود و در داخل مجلس کوشش می‌کرد و من در خارج مجلس از داخل مجلس بی‌خبر بودم، لیکن شاعر این قضیه که مرحوم عشقی بود چنانچه مردم می‌گفتند یا آقای ملک‌الشعرای بهار بود چنانچه پهلوی می‌گفت بعد از ذکر قضایای مجلس و پیشنهاد درخواست وکلاء که شاه دوباره پهلوی را به ریاست وزراء اعاده کند. این بیت را گفت:

بر این جمعیت مرعوب... کار سلیمان ابن محسن شد علمدار.

با آقای سلیمان میرزا از کاظمین سابقه داشتم در تهران بیشتر از هر کس با ایشان معاشر بودم شب و روز ایشان را نصیحت می‌کردم که از پهلوی دور باشید و به حال ایران و ایرانیان رقت کنید بادل و براهین مدلل می‌کردم که پهلوی دشمن اسلام و دشمن آزادی و ایران است هر قدر که بیشتر به سلیمان میرزا نصیحت کردم تأثیر نمی‌کرد. سهل است بلکه به پهلوی نزدیکتر می‌شد تا اینکه حکومت دیکتاتوری را بعد از همه زحماتی که برای برانداختن آن کشیدیم دوباره تثبیت کرد. عمل ایشان فقط بر کارهای مجلس و تهدید و کلاء و مردم منحصر نبود بلکه هر جا که مخالفی برای پهلوی می‌دید کوشش می‌کرد تا او را موافق کند.

مردم هم حُسن ظنی به ایشان داشتند و تصور می‌کردند شخص ملی و آزادیخواه است فریب ایشان را می‌خوردند از سرهنگ نصرالله کلهر در محبس قصر قجر پرسیدم که شما وعده از صاحبمنصبان در کردستان مخالف پهلوی بودید چه شد که موافق شدید و یک دفعه خاموش شدید.

در پاسخ گفت گول سلیمان میرزا را خوردیم ایشان برای ما نوشت که سردار سپه یگانه شخصی ملی و آزادیخواه است و حامی سوسیالیست و مُرَوِّج مرام آن حزب است. ما هم موافق و خاموش شدیم بعد معلوم شد که سردار سپه یگانه دشمن آزادی است مخصوصاً بر ضد سوسیالیست‌ها است.

در منزل شیخ ابراهیم زنجانی به اتفاق سلیمان میرزا و آقا سیدمحمدصادق طباطبایی و آیت‌الله زاده شیرازی بودیم در مقابل نصایح من سلیمان میرزا تعرض می‌کرد تا اینکه مجلس را ترک نمود. آقا سیدمحمدصادق طباطبایی به حمایت ایشان درآمد معلوم شد که طبقات ممتاز هم گول سلیمان میرزا را خورده‌اند از اینکه سلیمان میرزا از نصایح من پند بگیرد مأیوس شدم بر منبر خطب یا اشتباهات ایشان را مدلل کردم شاید عموم تهرانی‌ها خطابه‌های من را در این خصوص فراموش نکرده‌اند و در روزنامه‌ها ستاره ایران و مستقلاً به طبع رسید معذالک وسیله دیگری برای برداشتن پرده از روی اشتباهات سلیمان میرزا لازم بود. سردار سپه برای اینکه فریبم بدهد در انتخاب اعضای کابینه که می‌خواست تشکیل بدهد با من مشورت کرد. گفتم نظری ندارم فقط می‌خواهم یک پست وزارتی به سلیمان میرزا بدهید گفت تو که با او مخالف هستی چرا می‌خواهی

که وزیر باشد. گفتم برای اینکه مردم به ایشان عقیده دارند که بدون هیچ غرض و مقصد شخصی برای ایران خدمت می‌کند و در صدد وزارت و استفاده دیگری نیست. اگر وزیر شد عقیده مردم نسبت به او تغییر می‌کند علاوه بر این، این شخص متانت ندارد. همینکه وزیر شد هوای وزارت او را این طرف و آن طرف خواهد انداخت و مردم خواهند فهمید که ایشان لیاقت و تدبیر اداره یک وزارت خانه را ندارد چه برسد به تمام مملکت. سردار سپه با سادگی که داشت از حرف من زیاد خندید و ای والله ای والله زیاد تکرار کرد و گفت به خدا من هم مقصدم همین است. نه تنها او بلکه همه سران حزب سوسیالیست را باید همین طور کرد و یک کابینه سوسیالیستی تشکیل بدهم و از شر آنها یکسره راحت بشوم. من به حدی پشیمان شدم که حدی نداشت و فهمیدم که در مقابل خدمات سلیمان میرزا به پهلوی، پهلوی باطناً نظر سویی نسبت به ایشان و تمام سوسیالیست‌ها دارد و سلیمان میرزا گول پهلوی را خورده است و در محظور بزرگی افتادم. غرضی نداشتم که اعضای سوسیالیست همه ضایع بشوند. بعضی از آنها را اشخاص صالح می‌دانستم ولیکن چه کنم رشته کار از دست من رفت. مصمم شدم که به سلیمان میرزا نصیحت کنم بدون اینکه مطالب را به او بگویم که وزارت را قبول نکنند. شاید اعضای دیگر سوسیالیسم قبول نکنند. لیکن آیا سلیمان میرزا که هیچ نصیحتی از من قبول نکرده این نصیحت را قبول خواهد کرد؟ «البته، نه» آیا صلاح است حرف پهلوی را به او بگویم چگونه سز کسی را فاش کنم و اگر به او گفتم از کجا اطمینان خواهم داشت که حرف مرا به سردار سپه تحویل ندهد از سلیمان میرزا صرف نظر کردم. اعضای دیگر حزب سوسیالیست را نصیحت کردم نمی‌دانم دهخدا و دبیر السلطان میرزا شهاب‌الدین و سعیدالعلماء و افراد دیگر کجا هستند. از این مرحله بگذریم. کابینه سوسیالیستی تشکیل شد. آیا اشتباه به این حد ایستاد یا اینکه به جای دیگر هم تجاوز کرد.

تتمه مقاله را بخوانید. بفهمید این خط به کجا رسید همین قدر بدانید که اگر جایز بدانید. رئیس حکومت دیکتاتوری یک نفر ایرانی باشد و به ظاهر امر نگریم و از حقایق چشم‌پوشیم باید بگوئیم یگانه مؤسس حکومت دیکتاتوری سلیمان میرزا است در حبس خاف بودم. شاهزاده ابوالفضل میرزا که از بستگان سلیمان میرزا بود حاکم خاف شد. به من می‌گفت دیدی چطور سلیمان میرزا تو را در آخرین گوشه‌های مملکت حبس کرد. تو



مخالف حکومت ملی سردار سپه شدی و سزای تو این است که در حبس باشی. شرکت تلگرافی (تاس) دولت اتحاد جماهیر شوروی که قبل از تشکیل کابینه سردار سپه از اعضای حزب سوسیالیست در اخبار راجع به ایران می‌گفت خالصی‌زاده لیدر ملیون ایران با سردار سپه ارتجاعی مخالفت دارد فلان کار را کرد فلان کار را کرد بعد از تشکیل این کابینه بلافاصله همان شرکت تلگرافی تاس گفت: خالصی‌زاده لیدر بین‌النهرین با کابینه ملی سردار سپه مخالفت می‌کند. با ارتجاعیون که مخالف سردار سپه هستند موافقت دارد.

علیهذا آقای سلیمان میرزا وسیلهٔ گول خوردن مخبرین شرکت تاس هم شده است. سفیر روس شومیاتسکی نزد من آمد گفت: خواهش دارم که با سردار سپه موافقت کنید. گفتم هرگز من با ارتجاع و استبداد سر و کار ندارم. گفت کابینهٔ سردار سپه از اعضای حزب سوسیالیست تشکیل شده و باید با او موافقت کرد. گفتم آزادیخواهان و ملیون از درختی که از ریشه‌های ارتجاع نمو کرده و از آب استبداد آبیاری شده و به هوای ظلم و ستم نشو و نمو کرده هرگز میوه نخواهند خورد و به جز کندن آن درخت از ریشه و نشانندن درخت آزادی و ملیت چارهٔ دیگری نیست. اصرار زیادی کرد که با سردار سپه موافقت کنم من به خوبی سردار سپه را شناخته بودم. دشمن اسلام و آزادی بود چگونه با او موافقت کنم خواهش سفیر را رد کردم ولی نمی‌توانستم حرف سابق سردار سپه را به او بگویم زیرا که ممکن نیست سزای را فاش کنم نه اطمینان از سفیر داشتم همین قدر گفتم سلیمان میرزا تعمق در امور ندارد گول اشتباه او را نخورید از من که مایوس شد. گفت: با تو هم مخالفت خواهم کرد. گفتم میل ندارم مخالفت کنید و بیشتر میل دارم که گول بخورم و اگر امر مابین این دو شق مردد شود حفظ عقیدهٔ خود را بر حفظ جانم مقدم می‌دارم. برای حفظ عقیدهٔ خودم با مخالفت شما حاضر هستم و خواهش دارم بدانید که من برای ایران کار می‌کنم. هرگاه مصالح یا پیشنهادات خارجه مخالف مصالح ایران باشد هرگز به آنها وقعی نمی‌دهم و من می‌دانم که پهلوی برای ایران و آزادی سم مهلکی است و اگر تمام دنیا با او موافقت کنند من تنها با او مخالفت خواهم کرد و به شما می‌گویم گول خوردید و پشیمان خواهید شد. سفیر متغیرانه از منزل من خارج شد ولیکن طولی نکشید که به خبط خود واقف گردید اما دیگر چاره نداشت و مجال برگشت نیست من در

حبس خاف بودم و قوای ما حقیقی پراکنده شده بود و اصول ارتجاع و دیکتاتوری مستحکم گردید و درخت فساد در تمام ایران ریشه دواند. مسکو به خطای سفیر واقف شد. در مشهد «ایرسوف» قونسول دولت جماهیر شوروی نزد من آمد اظهار کرد که نصایح شما به سفیر مؤثر نشد و خطای ایشان نزد کمیساریاهای مسکو معلوم گردید و عزل شد و به مسکو که رفت استالین او را راه نداد و گفت ما سفیر به نام شومیاتسکی در ایران نداشتیم و مغضوب دولت شد.

گفتیم و دل خودمان را خوش کنیم که مسکو به اشتباه شومیاتسکی پی برده اگر ما حقیقتاً آزادیخواه باشیم باید خودمان را فدای جامعه ایرانی کنیم و اصول ظلم و استبداد را از بین ببریم. ایرسوف هم از من مأیوس شد و رفت.

دنباله آن امور، اموری واقع شد که همه نتایج خبط سلیمان میرزا است. اشتباه سلیمان میرزا تنها در داخله اثر نکرد و در خارجه هم سرایت نمود. من نمی‌گویم آقای سلیمان میرزا جنایت یا خیانت عمدی کرده است. شاید نظر ایشان اصلاحی بود. لیکن عدم قابلیت فکری و ضعف نفس ایشان را به چنین اشتباه بزرگی وادار کرد و لیکن می‌گویم ای جوانان ایران ای روزنامه‌های ملی من عقیده دارم که همه شما به ایران علاقمند هستید شما را دعوت می‌کنم که مقایسه کنید بین اشتباهات آقای سلیمان میرزا و آقای سیدضیاءالدین قضاوت کنید اگر محکمه صالح و استقلال قضایی پیدا کنید کدامیک باید محاکمه شوند و کدامیک باید به دار مجازات آویخته شوند؟

خالصی‌زاده دو مقاله دیگر نیز در همین زمینه نوشت ولی مقاله مؤثر و مهم او همین مقاله‌ای بود که از نظر خوانندگان گرامی گذشت.

سلیمان میرزا پس از خواندن این مقاله و یادآوری تعهدنامه‌ای که با رضاخان و میرزا کریم خان رشتی و دیگران برای حمایت از شاه جدید ایران امضا کرده بود، به شدت متأثر می‌شود و از پای درمی‌آید. شاید علت سکتۀ او بیشتر از این جهت بود که پس از آن مقاله، شاه جدید به انتشار آن تعهدنامه نیز دست بزند و بزرگترین لطمات به شهرت آزادیخواهیش - آزادیخواهی که آن همه در راه به قدرت رسیدن رضاخان فعالیت کرده بود - وارد شود.

به هر جهت، بدین ترتیب سلیمان میرزا مرد و میدان را برای فعالیت سیدضیاء و گروه

او و برادرزاده‌های خود و حزب توده خالی گذاشت.

نگارنده در سال ۱۳۱۸ دیدارهای مکرر با سرهنگ نصراله‌خان کلهر در زندان شهربانی داشتم. افسری بود مؤدب و خلیق، با وجود سال‌ها توقف در زندان نه شادابی و خنده‌رویی خود را از دست داده بود و نه امیدش را به آینده، از هیچکس بد نمی‌گفت. در مورد سلیمان میرزا و رضاخان و دستگیری خود و دوستانش در یک جمله می‌گفت: سیاست هم مثل قمار است برد و باخت دارد، بازنده و برنده. فعلاً که ما بازنده‌ایم... او از سلیمان میرزا و هیچکس به بدی یاد نمی‌کرد. روز بعد از مرگ سلیمان میرزا، روزنامهٔ رعد امروز، در صفحهٔ آخر در اول ستون اخبار داخله زیرعنوان: «فوت آقای سلیمان محسن اسکندری» نوشت:

به طوری که اطلاع حاصل شده است، دیروز صبح آقای سلیمان محسن اسکندری دارِ فانی را وداع گفت:

رعد امروز - با اینکه از نظر سیاسی در بعضی مسائل با مرحوم سلیمان میرزا موافق نبودیم، معهذا به‌طور کلی ایشان را بر دیگران که عنوان سیاستمدار بر خود گذاشته‌اند ترجیح داده و از فقدان ایشان متأثر هستیم. امیدواریم کسانی که از نظر سیاسی با ایشان همکار و نزدیک بودند، سعی کنند به وسیلهٔ اعمال خوب و کردار نیک و خدمت ضمیمانه به جامعه روح آن مرحوم را شاد نمایند.

حزب تودهٔ ایران روز هفدهم دی ماه ۱۳۲۲ در تشییع جنازهٔ سلیمان میرزا و مراسم تدفین او آنچه در توان داشت به کار برد و تا آنجا که می‌توانست سعی کرد، افراد بیشتری در این تشریفات حضور یابند.

ایرج میرزا و عباس میرزا اسکندری نیز که به نمایندگی مجلس انتخاب شده بودند هر کدام در حد خود، تا آنجا که می‌توانستند با نطق و خطابه سعی کردند شهرتی به دست آورند. خالصی‌زاده هرگز نتوانست مانند کسانی چون آیت‌الله کاشانی در میدان سیاست چهره نشان دهد. او همواره فعال بود، ولی شهرت آنچنانی کسب نکرد. یکبار در اول اردیبهشت سال ۱۳۲۸ از تهران تبعید شد و بعد رفته‌رفته از یاد رفت و نامش به فراموشی سپرده شد.

دوزان ریاست جمهوری ایزنهاور و نقش او در:  
کودتای ۲۸ مرداد، عقد قرارداد نفت با کنسرسیوم، آغاز کمک‌های آمریکا به ایران  
گفتگو از سوءاستفاده از کمک‌های واشنگتن در ایران، در تلویزیون آمریکا...

ژنرال دوايت ايزنهاور، به مناسبت رهبري ارتش آمريكا در اروپا و فرماندهي بر نيروهاي دُول متفق در ماه‌هاي آخر جنگ و عملياتي كه به شكست آلمان و پايان جنگ منتهي شد، بين مردم آمريكا از وجاهت و نفوذ و محبوبيت فوق‌العاده‌اي برخوردار گرديده بود و اين حُسن شهرت و قدرداني آمريكايي‌ها سبب شد كه بعد از ترومن به مقام رياست جمهوري آمريكا نايل گردد و پاداش خود را از مردم آمريكا دريافت كند.



مراسم ادای سوگند «دوايت ايزنهاور» رياست جمهوري آمريكا در سال ۱۹۵۶... در برابر «فردوینسون» رياست دليران کشور آنروز آمريكا پائين در طرف راست: ترومن رئيس جمهور سابق و متروهور-در طرف چپ: نيكسون معاون رياست جمهوري و ژنرال عمر برادلي فرمانده كل قواي نظامي و خانم ژنرال ايزنهاور

ظهور این تحول بزرگ در آمریکا، هماهنگ شد با روی کار آمدن چرچیل نخست‌وزیر دوران جنگ انگلیس از حزب محافظه‌کار، کسی که مانند ایزنهاور، بسیاری از موفقیت‌های نظامی انگلستان مرهون رهبری او بود. مهتر از همه، این دو سیاستمدار یا فرماندهان عالیقدر نظامی، بارها قبل از رسیدن به این مقام سیاسی، یکدیگر را در اروپا ملاقات کرده و گفتگوهای زیادی به عمل آورده بودند...

چرچیل در سوم مهرماه سال ۱۳۳۲ با هماهنگی ترومن رئیس جمهوری آمریکا، پیام مشترکی برای دکتر مصدق فرستادند. دکتر مصدق ضمن انتشار این پیام مشترک پاسخ خود را به لندن و واشنگتن نیز انتشار داد. کمی بعد ترومن جای خود را به ایزنهاور داد. به دنبال این پیش‌آمد بزرگ، چرچیل عازم واشنگتن گردید و مانند گفتگو از یک جبهه جنگ، در مورد نفت ایران تمایلات و خواسته‌های خود را علنی کرد و هر دو نیازهای مادی و معنوی لندن و واشنگتن را با یکدیگر در میان گذاشتند...

از زیر و بم این گفتگوهای محرمانه اطلاعی به دست نرسیده ولی به طوری که مرحوم حسینقلی نواب و دیگران به صورت پوشیده در خاطراتشان آورده‌اند، چرچیل به دوست کهنه سرباز خود گفته بود: ما نباید تحت تأثیر تشریفات و تبلیغات قرار گیریم، و شما خواهان سهمی از منابع نفتی ایران هستیم که می‌توانیم با هم کنار آمده مسئله را حل کنیم. ولی اگر آمریکا سیاست دیگری را در مورد نفت در ایران دنبال می‌کند و هدف‌های دیگری دارد، من به صراحت می‌گویم، در چنین صورتی انگلستان مثل ۱۵۰ سال گذشته به سراغ مسکو می‌رود و به جای تزارها دستش را در دست استالین می‌گذارد!...

از جزئیات گفتگوهای رهبران دو کشور انگلستان و آمریکا اطلاعی در دست نیست، ولی روشی که ایزنهاور اتخاذ کرد و به زودی آثارش در ایران و جهان آشکار گردید، گواه این واقعیت است که ایزنهاور دستش را در دست چرچیل گذاشت و اجازه نداد او به سراغ مسکو برود.

آثار همکاری این دو نفر هر چه زودتر آشکار شد، آن هم در شرایطی که مردم ایران ایزنهاور را موجودی منصف و بلندنظر و سرباز می‌شناختند...

در بیستم تیرماه ۱۳۳۲ پیام‌هایی بین دکتر مصدق و ایزنهاور مبادله شد و در جراید انتشار یافت... در هفتم مردادماه همان سال یعنی ۱۸ روز بعد، دالس وزیر امور خارجه

آمریکا، برادر آلن دالس رئیس سازمان سیا از فعالیت حزب توده در ایران ابراز نگرانی کرد. این ابراز نگرانی را وزیر خارجه آمریکا هنگامی علنی می‌کند که روز ۲۸ تیر، یعنی ده روز بعد از مبادله پیام بین دکتر مصدق و ایزنهاور، کرومیت روزولت از مرز عراق وارد ایران شده و به دیدار زاهدی رفته است.

روز پانزدهم مرداد ماه، ایزنهاور رئیس جمهوری آمریکا از فعالیت حزب توده در ایران سخن می‌گوید و در یک مصاحبه مطبوعاتی نگرانی خود را از توسعه فعالیت آنها ابراز می‌دارد.

در روزهای تدارک کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ نماینده ایران در واشنگتن، اللهیار صالح به دیدار فوستردالس وزیر خارجه آمریکا می‌رود و گفتگو از اوضاع چهل سال قبل و چهره آمریکا و سیاستش در ایران می‌کند و از اعلامیه وزیر خارجه آن روز آمریکا لانسینگ که علیه قرارداد ۱۹۱۹ و وثوق الدوله صادر گردیده بود سخن به میان می‌آورد و...

دالس می‌گوید: من خواهرزاده لانسینگ هستم. بهتر است فراموش کنید که آمریکا در آن موقع چه سیاستی داشته و لانسینگ متوفی چه اعلامیه‌ای داده، زیرا آن واقعه دیگر تکرار نخواهد شد.<sup>۱</sup>

گفتگو درباره کودتای ۲۸ مرداد زائد است. درباره این واقعه کتاب‌های مختلف از قول افراد متفاوت با دیدگاه‌های گوناگون انتشار یافته است. متأسفانه از گفتگوهای چرچیل و ایزنهاور و دیدار صالح با دالس چیزی ننوشته‌اند؟!... آنچه به قلم آورده‌اند درباره اشرف و زاهدی و کرومیت روزولت و اینهاست... ایران که تا قبل از این کودتا و قرارداد با کنسرسیوم با یک شریک یا یک دولت طرف بود، با شرکاء جدید با هدف‌های مختلف استعماری روبرو گردید که بزرگترین آنها آمریکا بود. از عجایب اینکه اللهیار صالح که به طریقی خلاف تشریفات سیاسی و معمول واشنگتن را ترک گفته و به او اجازه ملاقات و خداحافظی با ایزنهاور داده نشده بود، پس از انتشار دکترین ایزنهاور یا اعلامیه‌اش در

---

۱ - مشکلی که رهبران جبهه ملی به خصوص شخص اللهیار صالح که اکثر مردمی درستکار و ایران‌دوست بودند، داشتند این بود که ندانسته برای ملت ایران مشکلات فراوان بوجود آوردند. عدم توجه این‌ها به گفته فوستردالس به اللهیار صالح، سبب شد، چنانکه گواه بودیم، آمریکا طبق قرارداد امینی - پیچ به خواسته خود از نفت ایران رسید و سیاستی را در این کشور اتخاذ کرد که اگر در ظاهر با سیاست استعماری انگلستان فرق داشت، ولی در باطن همان بود. یعنی جز در راه تأمین منافع آمریکا هدفی را دنبال نمی‌کرد. همان که صالح در روزهای آخر عمر گفته است...

بهمن‌ماه ۱۳۳۵ اعلامیه‌ای به امضای خود و به نام کمیته مرکزی حزب ایران انتشار داد و حمایت حزب را از دکترین ایزنهاور اعلام داشت! عجیب است که این مرد صدیق، دوباره دنباله‌رو و مجری نیات واشنگتن می‌شود...

اعلامیه مزبور که بیش از آنکه حافظ منافع ایران باشد، هدف تأییدنظر واشنگتن را دارد. به خوبی گواه این حقیقت است که رهبران جبهه ملی در عالم تخیل شیفته دولت آمریکا بودند و نمی‌توانستند قبول کنند که آمریکای بعد از جنگ دوم جهانی سیاست و هدفی غیر از واشنگتن دوران بعد از جنگ بین‌الملل اول و زمامداری ویلسن دارد. در اینجا از یادداشت‌های آقای ادیب برومند شاعر برجسته در کتاب خاطرات صالح استفاده می‌کنیم:

«هر چند پیش از حادثه ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ نگارنده با روانشاد (اللهیار صالح) آشنایی داشتم، اما فیض دوستی آن مرد بزرگوار را پس از کودتای ۲۸ مرداد و بازگشت او از سفارت آمریکا پیدا کردم. گمان می‌کنم در تابستان ۱۳۳۳ بود که یک روز صبح به ایشان تلفن کردم و با تعیین وقت به حضورشان رسیدم. در آن هنگام اینجانب که جوانی سی‌ساله بودم، از رویداد فضاحت‌بار ۲۸ مرداد خاطری افسرده و حالتی خشمگین و چهره پُرآزنگ داشتم و در حزب ایران با نهضت مقاومت ملی همکاری می‌کردم. ملاقات من با مرحوم صالح برای آن بود که هم از نظریات او نسبت به اوضاع و رهنمودهایش در مسیر مبارزه آگاه شوم و هم با دیدار یکی از یاران بی‌ریا و صدیق دکتر مصدق موجبات تسکینی برای افسردگی روح خود که زائیده سقوط نهضت ملی ایران بود پیدا کنم. صالح آن روز با گرمی تمام مرا پذیره شد و شرح مفصلی از اوضاع گذشته و فصلی مشعر بر انتقاد از سیاست آمریکا و هماهنگی آن دولت با بریتانیا بیان کرد و نسبت به آینده کشور و سقوط دولت زاهدی و بازگشت حکومت ملی اظهار امیدواری چندانی ننمود...»

باری آن روز پس از دو ساعت ملاقات از منزل ایشان بیرون شدم و از آن پس هر چند روز یکبار خدمتشان می‌رسیدم و پیرامون اوضاع روز و جریانات سیاسی صحبت می‌شد. بعضی اوقات افراد فعالی از حزب ایران و شخصیت‌هایی از دست‌اندرکاران نهضت ملی و مبارزان نهضت مقاومت در محضرشان بودند و مطالب سیاسی و اجتماعی مورد بحث قرار می‌گرفت. صالح در بعضی از جلسات از تغییراتی که پس از جنگ جهانی دوم در

مسیر سیاست خارجی آمریکا روی داده و این کشور را به مداخله در کار قاره‌های دیگر برانگیخته است، سخن‌ها می‌گفت و چون در دوران جوانی با داشتن بسمت ترزبانی (مترجمی) سفارت آمریکا در ایران با روش‌ها و منش‌های آمریکائیان آشنایی داشت. از تجربه‌های خود در این زمینه مطالبی بیان می‌فرمود و نتیجه‌گیری صالح از آزمون‌هایی که درباره سیاست آمریکا کسب کرده بود، این بود که آنان در قضایای سیاسی چندان ژرف‌نگر نیستند و بسا از اوقات بازی خورده انگلستانند و افزون بر اینکه در مورد کشورهای ضعیف حسن‌نیتی ندارند، قابل اعتماد نمی‌باشند و گاه به عنوان مصلحت‌آردوی سرمایه‌داری جهانی از جنایات رسوایی برانگیز خودداری نمی‌کنند؛ او از این بابت متأسف بود که می‌گفت در سال‌های آغاز مشروطه، آزادیخواهان ایران که از تجاوزها و بیدادگری‌های روس و انگلیس به ستوه آمده بودند، به سیاست آمریکا که به غلط تا آن هنگام به صلح‌طلبی و بی‌طرفی شهرت داشت دل بسته و برای تعدیل نفوذ استعماری بریتانیا و روس در فکر مددگیری از آن بودند و طرز کار «شوستر» مستشار مالی آمریکا در ایران و (جردن) مدیر کالج و فداکاری (باسکرویل) در راه همگامی با مشروطه‌خواهان، این طرز تفکر را تأیید می‌کرد. ولی پس از مدت‌ها معلوم شد چنین امیدواری، خواب و خیالی بیش نبود و روش سیاسی آمریکا سرانجام بدین‌گونه که می‌بینیم ناخوشایند و نفرت‌انگیز از کار در آمد!

در همان صفحات ۱۰۰ به بعد کتاب خاطرات اللّهیاری صالح تألیف دکتر سیدمرتضی مشیر به قلم آقای ادیب برومند می‌بینیم و می‌خوانیم که همین آقای اللّهیاری صالح که گفتگو از همکاری آمریکا با اردوی جنایتکار جهانی می‌کند و پیشنهاد شاه را برای قبول نخست‌وزیری نمی‌پذیرد. تا ایزنهاور اعلامیه می‌دهد آن را تأیید می‌کند. اینک دکترین ایزنهاور و اعلامیه آقای اللّهیاری صالح:

تأیید دکترین ایزنهاور<sup>۱</sup>:

در سال ۱۳۳۵ (۱۹۵۷ میلادی) ایزنهاور رئیس‌جمهور آمریکا دکترینی منتشر و در طی آن اعلام نمود که سیاست جدید آمریکا مبتنی بر آن است که در عین مبارزه با کمونیسم، از تقویت حکومت‌های ضد مردمی و دیکتاتوری در خاورمیانه و کشورهای



ضعیف خودداری خواهد کرد و به جلب رضایت ملت‌ها و تأکید به دموکراسی همت خواهد گماشت.

پس از انتشار این دکترین در سطح جهان، مرحوم صالح اعلامیه‌ای به عنوان دبیر کل حزب ایران منتشر کرد که متن آن از این قرار بود:

(اعلامیه حزب ایران)

کمیته مرکزی حزب ایران در بیانات رئیس جمهور ممالک متحده آمریکا شمالی در ضمن پیام‌های پنجم و دهم ژانویه ۱۹۵۷ به کنگره آن کشور مطالعه دقیق نموده و از لحاظ اینکه روح این دو پیام را بر ضد «امپریالیسم» و «کلنیالیسم» و موافق با احترام حقوق بشر و آزادی افراد و استقلال ملل در اداره امور خود و تقویت وطن پرستی و تقوا تشخیص داده، خاصه که پیام مذکور پس از اتخاذ سیاست مستقل و مساعد در مسئله حمله به مصر ایراد شده اصولاً خوشبین است و از جنبه واقع‌بینی نیز آنها را با اصول سیاست داخلی خود که عبارتست از:

الف) اجرای قانون اساسی و متمم آن.

ب) اجرای اعلامیه حقوق بشر و احترام به آزادی و حقوق و امنیت قضایی ملت ایران.

ج) متابعت از اصول پارلمانی و دموکراسی و تحقق حکومت مردم بر مردم.

د) ریئه کن کردن فقر و رشوه خواری و نادرستی

و اصول سیاست خارجی خود که عبارتست از:

الف - متابعت از منشور ملل متحد

ب - احترام عهد و پیمان‌های موجود

ج - مبارزه با کمونیسم

د - همکاری نزدیک با ملل اسلامی و آسیایی

ه - جانبداری از ملل محروم و مظلوم جهان

و - نوع دوستی و همکاری بین‌المللی

منطبق می‌داند، حزب ایران قویاً معتقدست که از بین رفتن عدم‌رضایت‌ها احترام حقیقی به آزادی و حقوق و امنیت قضایی، حکومت قانون و شرکت مردم در اداره امور کشور، خود بهترین عامل اصلی و اساسی برای مبارزه با نفوذ کمونیسم و موجب

پیشرفت تجدد و ترقی می باشد.

جاوید باد ایران - از طرف کمیته مرکزی حزب ایران - اللهیار صالح

صدور این اعلامیه از سوی صالح با حمله های خروشناک و تندی از طرف مخالفان و هواداران نظام دیکتاتوری شاه و دولتمردان درباری روبرو گردید و هیاهویی علیه او برانگیخت. زیرا مطالب آن به مزاج دستگاه حکومت هرگز سازگار نبود و آن را زمینه سازی برای روی کار آمدن یک حکومت ملی تشخیص دادند و برای خراب کردن زمینه احتمالی چنین حکومتی به چاره اندیشی برخاستند؛ افزون بر حمله هایی که در مجلس شورای ملی و روزنامه ها متوجه صالح گردید، شنیده شد که طرح غیرقانونی کردن حزب ایران نیز در دست تهیه است...»

آنچه گذشت شرح نقشی بود که صالح بازی می کرد. ولی وقتی شاه در برابر اعمال خلاف و فسادانگیز سپهبد زاهدی و سفیر آمریکا می خواهند اللهیار صالح نخست وزیر شود او قبول نمی کند! اینک از همان کتاب:

«...یک روز عصر در اواخر نخست وزیری سپهبد زاهدی به دیدن صالح رفتم، پس از ساعتی گفتگو دفترچه یادداشت خود را از بغل بیرون آورد و گفت: "هندرسن سفیر آمریکا برای فلان روز وقت خواسته است که به منزل من بیاید و توضیح داد که این درخواست ملاقات، مورد انتظار نبود، زیرا برحسب آیین دیپلوماتیک، من که سفیر آمریکا بوده و استعفا داده ام پس از آمدن به تهران می بایست به سفارتخانه آمریکا در تهران رفته کارت ویزیت می دادم ولی چون نسبت به سیاست آن کشور در مورد کودتای ۲۸ مرداد به شدت معترض و خشمگین بودم، هرگز به سفارتخانه آمریکا نرفتم و کارت نفرستادم و با این حال معلوم نیست به چه علت سفیر آمریکا می خواهد با من دیدار کند؟" نگارنده چند روز پس از آن، به ملاقات صالح رفتم و چون تنها بود گفتم آیا اجازه می فرمائید بپرسم موضوع ملاقات (هندرسن) با شما چه بود؟ گفت آری و اضافه کرد که: «هندرسن در روز معهود آمد و پس از تعارفات معمول سخن را به اوضاع کشور کشانید و از فساد حکومت زاهدی و سوءاستفاده از کمک های بلاعوض آمریکا و نارضایی های مردم مطالبی گفت و در پایان اظهار داشت که دولت زاهدی مورد علاقه شاه نیست و رفتنیست و صلاح اندیشان معتقدند که با وجهه خاصی که شما در افکار عمومی دارید خوبست خود

را برای پذیرفتن مسؤلیت نخست‌وزیری آماده نمائید تا آنجا که معلوم است شاه هم با شما نظر مخالفتی ندارد.» صالح گفت: «من به سفیر آمریکا خاطر نشان کردم که به یک شرط ممکن است زمامداری را بپذیریم و آن این است که شاه به کلی از فکر حکومت و دخالت در کارهای اجرایی صرف‌نظر و به سلطنت و تشریفات و احترامات آن اکتفا کند و اختیار نیروی انتظامی را به دست نخست‌وزیر بسپارد. آمریکا هم بداند که ما با وی روابط دوستانه متقابل خواهیم داشت و به هیچ وجه وابسته به او و هیچ کشور دیگر نخواهیم شد و بر طبق قانون اساسی کشور را اداره خواهیم کرد.» هندرسن در پاسخ گفت: «این‌ها که حرف مصدق بود، شاه از اقتدارات به دست آورده خود دست نخواهد کشید. باید با وی کنار آمد و با جلب اطمینان و رضایت او کار کرد.» گفتم من در رعایت اصول و احترام به مقررات قانون اساسی و سیاست موازنه منفی در روابط خارجی با (دکتر مصدق) اشتراک عقیده دارم و جز به ترتیبی که یاد شد حاضر برای قبول نخست‌وزیری نمی‌باشم، سپس او خداحافظی کرد و رفت!.

خداوند همه رفتگان را بیامرزد. شناخت سیاستمداران ایرانی بسیار دشوار است... تا آنجا که نویسنده به خاطر دارد، خاندان صالح از دوران جنگ بین‌الملل اول وابسته یا نزدیک یا دوست آمریکا بودند. از دوران همکاری سلیمان صالح شریف‌الملک با «کالدول» وزیر مختار آمریکا در تهران، که برادران صالح دست به یک عمل ملی زده، یادداشت دولت آمریکا علیه قرارداد ۱۹۱۹ و توثق الدوله با لندن را در تهران پخش می‌کردند، کسی نبود که از رابطه این خانواده با سفارت و دولت آمریکا بی‌اطلاع باشد...

برادران صالح، علی‌پاشا، اللهیار، عباسعلی، سلیمان، جهان‌شاه، ابوالفتح، یارمحمد... همه از علاقمندان آمریکا بودند. یارمحمد با نگارنده در دانشکده افسری بود و به مقامات و درجات بالا رسید و در رفیع‌ترین درجات وابسته نظامی ایران در واشنگتن شد. آقای علی‌پاشا صالح، مرد فهمیده و دانشمند، کارمند رسمی سفارت آمریکا در تهران بود، دکتر جهان‌شاه صالح نیز در حد خود درباری و آمریکایی و از شهرت بسیار برخوردار بود، دیگر برادران نیز همچین...

اگر در آن شرایط بحرانی، اللهیار صالح که ریاست جامعه فارغ‌التحصیلان کالج البرز را نیز داشت، پس از زاهدی نخست‌وزیر می‌شد، آیا بهتر از اقبال و علم و شریف‌امامی نبود؟

مگر صالح قصد کودتا داشت که در فکر سلب اختیارات شاه بود؟!... قبول مسؤلیت مهم است... بگذریم... اما ایزنهاور عامل اصلی کودتای ۲۸ مرداد و عاقد قرارداد نفت با کنسرسیوم...

ایزنهاور روز بیستم آذرماه ۱۳۳۸ برای یک توقف هفت ساعته به تهران آمد و شاه و دکتر اقبال نخست‌وزیر نهایت فعالیت را برای جلب رضایت و تجلیل او انجام دادند و حتی پس از مرگش شاه به تنهایی در مراسم خاکسپاری او شرکت کرد. آن روزها هنوز مراسم ازدواج رسمی شاه فرح به انجام نرسیده بود.

ایزنهاور، چه به مناسبت تربیت نظامی که عمری را در جبهه جنگ با مقام فرماندهی گذرانده بود و چه اخلاق شخصی و چه مقام ریاست جمهوری آمریکا، رفتاری نظامی و به دور از تشریفات رسمی داشت. در تهران وقتی یک میزگرد بسیار عالی منبت که در حد خود شاهکاری بود به او دادند و یکی - دو نفر در وصف هنری که در آن به کار رفته بود، مطالبی گفتند، از جمله خود سفیر آمریکا در تهران - ایزنهاور با بی حوصله‌گی و شاید هم بزای اینکه زیربار منت نرود - رو به سفیر کرد و گفت: «شما که باید بدانید این میز که هدیه شده است، هدیه به رئیس جمهوری ملت آمریکاست نه شخص من و من این پیشکش را در کاخ سفید خواهیم گذاشت...»

در دولت ایزنهاور در کمک‌های مالی گوناگونی که از جانب آن دولت به ایران شد. کمک‌های مختلف، با ارقام کم و هر یک مخصوص کاری... طبق قراردادهای مختلف این کمک‌ها وسیله مستشاران آمریکایی صرف کارهایی می‌شد که به همان منظور اعتبارش پرداخت شده بود.

تنوع کمک‌ها و گوناگونی برنامه‌ها و کمبود ارقام سبب شده بود که هم کار مهمی به انجام نرسد و هم شایعاتی در مورد عدم دقت در اجرای برنامه‌ها یا سوءاستفاده شایع گردد. این انتشارات روزنامه‌ها و رادیوها کار را به جایی رساند که ژنرال دوایت ایزنهاور ریاست جمهوری آمریکا، نطقی از رادیو تلویزیون ایراد کند و در مورد چگونگی مصرف اعتبارات در ایران کلماتی به کار برد که دانشجویان ایرانی سخت ناراحت شوند و آن

کلمات ایزنهاور و رنجش دانشجویان ایرانی، کار را به گفتگو در مجلس سنای ایران بکشاند...

به خاطر دارم که دوره دوم مقننه مجلس سنا، در خردادماه سال ۱۳۳۶ بود. در آن جلسه که دویست و پنجاهمین جلسه آن دوره مجلس سنا بود، ریاست مجلس رو به آقای دکتر صدیق کرد و گفت سؤال شما مطرح است. اگر می‌خواهید توضیحی بدهید بفرمائید. آقای دکتر صدیق گفت: بهتر است آقای ناصر وزیر دارایی در مورد مصرف کمک‌هایی که از طرف دولت آمریکا به ایران شده است، توضیحاتی بدهند و بگویند در این کمک‌ها چه حیف و میلی شده است که آقای رئیس جمهوری آمریکا در نطق مورخ ۲۱ ماه مه خود برابر ۳۱ اردیبهشت ۱۳۳۶ در تلویزیون به آن اشاره کرده‌اند، تا بعد بنده صحبت کنم.

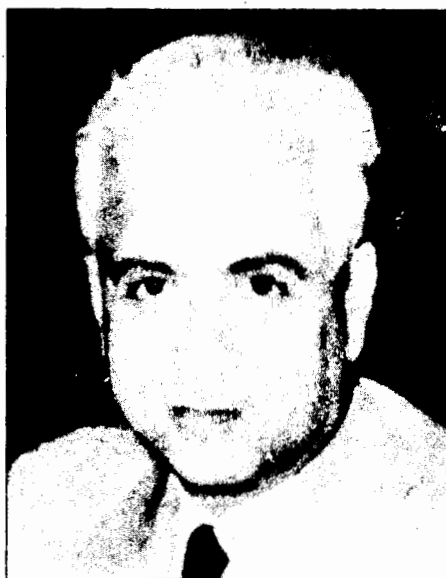
آقای ناصر وزیر دارایی گفت: کمک‌های دولت آمریکا به ایران به دو صورت انجام گرفته است:

- ۱- کمک‌هایی که مصرف آن مستقیماً توسط هیأت عملیات اقتصادی آمریکا در ایران انجام گرفته و دخالت دولت ایران فقط در حدود ایجاد تسهیلات و تهیه امکانات برای انجام آن بوده است و عمل آن صددرصد به وسیله دستگاه هیأت عملیات اقتصادی آمریکا یعنی اصل ۴ انجام شده و در این مورد دولت ایران مداخله‌ای نداشته است.
- ۲- کمک‌هایی که مستقیماً به دولت ایران شده و شروع آن از نیمه دوم سال ۱۳۳۲ است که توضیحات کافی در مورد این کمک‌ها از تاریخ شروع آن تا حال در جواب جناب آقای جمال امامی سناتور محترم به عرض رسانده شده، در مورد این کمک‌ها با کمال صراحت به استحضار می‌رساند که هیچ نوع حیف و میلی نشده است و این مطلب مورد تأیید تمام مقامات هیأت عملیات اقتصادی آمریکا در ایران هم هست و در مصرف آنها هم از طرف هیأت مزبور نظارت کامل شده است. به این ترتیب که پس از اعلام میزان کمک برای مصرف نمودن آن صورت خرج‌هایی با نظر هیأت عملیات اقتصادی آمریکا و متصدیان مربوطه در وزارت دارایی تنظیم می‌گردد که در آن طرز مصرف و تقسیم‌بندی اعتبارات حاصله از هر کمک کاملاً مشخص و با در نظر گرفتن احتیاجات ضروری به مصرف می‌رسد.

دوران ریاست جمهوری ایزنهاور و نقش او در... / ۴۲۳

برای هر یک از کمک‌هایی که شده صورت خرج خاص تنظیم گردیده که تمام سوابق آن موجود است و این صورت خرج‌ها به امضای مشترک ریاست هیأت عملیات اقتصادی آمریکا و نماینده دولت ایران رسیده است. وجوه حاصله از این کمک‌ها هم در حساب خاصی در بانک ملی ایران منظور می‌گردیده تا طبق صورت خرج‌های تنظیمی از آن استفاده شود.

علاوه بر آن صورت حساب کمک‌هایی که تا حال شده همیشه مورد رسیدگی مقامات مسؤل آمریکایی قرار گرفته و صحت آنها تأیید شده است.



علی اصغر ناصر وزیر دارائی به سؤالی که در مورد چگونگی مصرف کمک‌های امریکا در ایران شده بود، در مجلس جواب داد.

ضمناً به استحضار می‌رساند که در نطق ۲۱ مه (۳۱ اردیبهشت) حضرت رئیس‌جمهور آمریکا ذکری از حیف و میل نشده است و فقط در نطق ایشان یک قسمت مربوط به ایران است که عیناً ذکر می‌شود. ایشان فرموده‌اند:

«در سال ۱۹۵۳ در نتیجه کمک دولت آمریکا توانایی کافی به ایران داده شده تا بتواند در مقابل اخلاص‌گری و ناامنی مبارزه کرده و با تثبیت اوضاع و برقراری امنیت پیروزی‌ها بزرگی به دست آورد.»

همچنین در بیاناتی که در تلویزیون کرده‌اند اشاره کرده‌اند که بعضی از برنامه‌های کمک دولت آمریکا به کشورها از جمله به ایران ممکن است مؤثر نبوده باشد ولی این

مطلب دلیل بر این نیست که آمریکائیه‌ها که دور از وطنشان خدمات سنگینی برای اجرای برنامه انجام می‌دهند، غیر مؤثر بوده‌اند... و غیره.

سناتور دکتر صدیق که جواب وزیر دارایی را کافی نمی‌دانست گفت: - بنده نظر به ارادتی که به آقای وزیر دارایی دارم و از زمان تحصیل ایشان اطلاع دارم که ایشان کمال حُسن‌نیت را دارند میل دارم که متقاعد بشوم ولی مطالب کاملاً حلاجی نشد. کسانی که از آمریکا این مطالب را می‌نویسند عین نطق را فرستاده‌اند که به عرض آقایان می‌رسانم. اینها بنده را متقاعد نکرد. یک مقدار از وقت بنده صرف جوابگویی می‌شود به محصلین ایرانی در خارجه، مخصوصاً در آمریکا، دائماً به من می‌نویسند تو که سناتور هستی به وظایف خودت عمل نمی‌کنی و جلوی فساد را نمی‌گیری. آن وقت هی می‌گویند چرا ما بر نمی‌گردیم به ایران، البته بنده جواب می‌دهم که ما بیکار ننشسته‌ایم. زحمت می‌کشیم. کار می‌کنیم و یک کارهایی هم شده نه اینکه کاری نشده باشد. آن وقت در نتیجه آن چیزهایی که به بنده نوشته‌اند عین نطق را هم فرستاده‌اند. جمعی از محصلین ایرانی مقیم نیویورک می‌گویند که خیلی متأثر هستند که رئیس‌جمهور آمریکا در نطقی که کرده است از بین ۴۰-۵۰ مملکتی که به آنها مساعدت شده فقط نام ایران را ذکر کرده که در آنجا حیف و میل روی داده و آن نطق این است که در روزنامه نیویورک هرالد تریبون در ۲۲ مه ۱۹۵۷ چاپ شده و همه روزنامه‌ها هم چاپ کرده‌اند، فارسی‌اش این است. آن قسمتی را که به آقا داده‌اند و برای آقا ترجمه کرده‌اند، قسمتی را انداخته‌اند. الآن انگلیسیش اینجاست.

اکنون بلاشک شنیده‌اید که در بعضی از برنامه‌های کمک به ممالک خارجه مانند کمک به ایران حیف و میل روی داده و کمک بی‌نتیجه بوده است. من تردید ندارم که مواردی هم برای تأیید این اتهامات می‌توان ذکر کرد.

خوب، آقا رئیس‌جمهور آمریکا است. بزرگترین مقامی است که صالح است برای اظهار چنین نطقی، بنده اگر جای نخست‌وزیر بودم، تلگراف می‌کردم برای آقای دکتر امینی که بروند از وزارت خارجه سؤال کنند که آقا این مطلبی را که آقای رئیس‌جمهور به آن اشاره کردند، راجع به چه بوده توضیح می‌خواستم به وسیله سفارت البته ایشان هم چاره‌ای نداشتند که به دستگاهی که تحت نظارت خودشان هست مراجعه بفرمایند. بنده فقط

تمنی دارم اگر ممکن است این قضیه را روشن بفرمائید.

تا این ایرانی‌هایی که آنجا هستند از حالت یأس بیرون بیایند. این سؤالات را آنها از ما می‌کنند که بنده کردم و ایراداتی هم می‌گیرند. می‌خواستم که به این موضوع توجه بشود تا تصورشان عوض شود. گمان نکنند که هر چه پول می‌آید در ایران حیف و میل می‌شود. خیال نکنند که اینجا هرج و مرج است.

در پایان نطق آقای دکتر صدیق آقای ناصر وزیر دارایی پشت تریبون رفت و چنین جواب داد:

این قسمت عین همان نطقی است که آقای رئیس‌جمهوری راجع به ایران در تلویزیون ایراد کرده، اشاره کرده است. بعضی از برنامه‌های کمک دولت آمریکا به کشورها از جمله ایران ممکن است مؤثر نبوده باشد. ولی این مطلب دلیل بر این نیست که آمریکایی‌هایی که دور از وطنشان خدمات سنگینی برای اجرای برنامه انجام می‌دهند غیرمؤثر بوده‌اند و غیره. (دکتر صدیق - پس «چارچز آف ویست» چیست؟) در هر حال دفاع کرده از آمریکایی‌هایی که در ایران خدمت کرده و می‌کنند و گفته است که خرج این کار از خرج جنگ به مراتب کمتر است و نشان داده است که اگر در بعضی از قسمت‌ها و بعضی از برنامه‌ها و بعضی از کشورها، مثال هم زده که به‌طور مؤثر عمل نشده دلیل نیست که آمریکایی‌هایی که دور از وطن خدمت می‌کنند خدمتی انجام نداده‌اند و در این نطق کلمه‌ای ذکر نشده که نفع شده باشد، مفهوم نطقش این است که اگر مخارجی شده، ممکن بود که خرج کار مفیدتری می‌شد.

بدین ترتیب با توجه به آنچه گذشت خوانندگان ملاحظه می‌کنند که برخلاف تصور عموم که می‌پندارند، حمله به ایران از زمان کندی یا کارتر شروع شده است، تجاوز مالی و اجتماعی آمریکایی‌ها با خاتمه جنگ بین‌المللی دوم آغاز گردید و هر رئیس‌جمهوری که می‌آمد با سیاستی و شگردی و از راهی هدف‌های خود را پیش می‌برد و آنچه مایه تأسف و تأثر بود روش سران جبهه ملی، یعنی کسانی که هنوز می‌پنداشتند آمریکای بعد از جنگ بین‌الملل دوم، همان آمریکای دوران ویلسن و هاردینگ و دیگران است!

دردناک‌تر از همه نقش مرحوم الل‌هیاری صالح بود. کسی که بیش از همه، شاید در تمام عمر با آمریکایی‌ها تماس داشت. کسی که برای نخستین بار و در آغاز شروع جنگ بین‌الملل دوم، رضاشاه او را برای تأمین مایحتاج مردم و خرید به واشنگتن اعزام داشت... الل‌هیاری صالح به طوری که خود گفته است و علاقمندان به صورت مستند آورده‌اند،



همراه داشتن ۳۷ سال سابقهٔ فعالیت در دوران پهلوی دوم، چه در نمایندگی مجلس و چه بین طرفداران مصدق و چه در مقام رهبری حزب ایران و نهضت ملی، نه یک بار دعوت پهلوی دوم را برای قبول زمامداری، بعد از کودتا و پس از نخست‌وزیری زاهدی پذیرفت و نه آخرین بار در روزهای آغاز انقلاب پست نخست‌وزیری را قبول کرد...  
پس مردم ایران از آن سابقه و حُسن شهرت یا نزدیکی با آمریکا یا مدیریت کی می‌خواستند و می‌توانستند استفاده کنند؟! پس از مرگ...

## شوروی و اسرائیل و انگلستان در کنار هم در راه تحمیل قراردادی به جای پیمان ۱۹۲۱

سفارت شوروی نسخه‌ای از یادداشت خود را برای نجفقلی پیمان فرستاد! علی اصغر حکمت از افراد فعال و سرشناسی بود که چه در دوران پهلوی اول و چه در روزگار حکومت پهلوی دوم مأموریت‌های گوناگون و مقام‌های والایی را داشت. از جمله وی شهرت و معروفیت خود را بیشتر در نتیجه خدمات گوناگون در وزارت معارف به دست آورد. در مسئله حجاب نیز بازیگر اصلی بود.

دکتر قاسم غنی در خاطرات خود در صفحه ۸ نوشته است:

«رضاشاه وقتی برای آقای علی اصغر حکمت اگرمان - پذیرش - سفارت برلن را خواسته بود سفیر آلمان به وزیر خارجه ایران گفته بود: شنیده‌ایم جد اعلائی حکمت یهودی بوده و او آریین خالص نیست. به محض آنکه وزیر خارجه ایران موضوع را به اطلاع شاه رسانید، شاه مثل اینکه وزیر خارجه سرخودی این کار را کرده باشد گفت: من به حکمت هزار کار دارم و چنان وانمود کرد که در خود ایران بیشتر به او احتیاج هست و حکمت را به وزارت داخله گماشت...» دکتر غنی اضافه می‌کند: «حالا یک مشت جاسوس در آنجا کار می‌کنند و سیاست خارج و داخل با آنها مورد بحث قرار می‌گیرد و هیچ ترس و واهمه‌ای هم در کار نیست...»

بگذریم... روز نوزدهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۷ آقای دکتر علیقلی اردلان از وزارت امور خارجه کناره‌گیری کرد و آقای علی اصغر حکمت روز بعد به جای ایشان به وزارت امور خارجه منصوب شد. البته با محاسبه قبلی و اردلان هم با سمت سفیر کبیر ایران عازم واشنگتن گردید:

به دنبال مذاکراتی که بین تهران و واشنگتن برای عقد قرارداد نظامی بین دو کشور جریان داشت، روز نهم آبان‌ماه سال ۱۳۳۷ دولت شوروی یادداشت شدیدالحنی برای ایران ارسال داشت و در مورد انعقاد قرارداد نظامی بین دو دولت ایران و آمریکا اعتراض سخت نمود.

ایران دو روز بعد به یادداشت شوروی پاسخ داد و ادعای شوروی را در مورد وجود قرارداد نظامی بین تهران و واشنگتن به صراحت رد کرد. البته قراردادی که شوروی را تهدید کند!

در آن روزها پگف سفیر کبیر شوروی در تهران بود. به طوری که آقای تهمورث آدمیت در کتاب خود زیر عنوان «گشتی بر گذشته» نوشته است، وی صرفنظر از مقامی که داشت و اهل شارت و شورت بود، چون داماد سوسلف دومین شخصیت شوروی بود بیش از حد معمول در فعالیت‌هایش گستاخی از خود نشان می‌داد.

چنانکه برای آنکه بتوانند قراردادی را که حافظ منافع شوروی باشد جایگزین قرارداد ۱۹۲۱ کنند، به طور غیررسمی جلساتی با افراد غیرمسئول و مقامات مسؤل کشور مانند: سیدضیاءالدین طباطبایی، علی اصغر حکمت وزیر خارجه، انصاری سفیر ایران در مسکو که در تهران اقامت داشت در منزل سالار سعید سنندجی تشکیل می‌دادند و در این جلسات پگف سفیر کبیر شوروی هدف خود را بیان کرده و از خضار می‌خواست قرارداد جدیدی را که جایگزین قرارداد ۱۹۲۱ شود تنظیم کنند. مرحوم تهمورث آدمیت در کتاب خود سه آگهی را که به مناسبت درگذشت یکی از یهودی‌ها درج شده و نام سالار سعید سنندجی نیز جزء عزاداران درج گردیده، چاپ نموده و افزوده است که سالار سعید همان کسی است که کلنل فلیچر انگلیسی در خانه‌اش مقیم بود... حتی وزیر جنگ انگلیس نیز غیر رسمی به ایران آمد و در این گفتگوها شرکت کرد.

ایستادگی دولت ایران و بیانات سناتورها و نمایندگان مجلس، مانع از آن شد که شوروی‌ها و به صورت ساده‌تر کمیسیون‌هایی که از آن نام بردیم بتواند پیش‌نویس عهدنامه‌ای را تهیه کند که جانشین قرارداد سال ۱۹۲۱ شود. برای کمک به پگف، دو سیاستمدار دیگر شوروی: سیمیونف و پاولف نیز بدون اطلاع سفارت ایران در مسکو به تهران آمدند و فعالیت‌هایی را آغاز کردند که سودمند نیفتاد و سرانجام در دیدار تهمورث

آدمیت با خروشچف در گفتگوی دوستانه‌ای که صورت گرفت... به ماجرا پایان داده شد. در این ماجرا آنچه لازم به یادآوری و تذکر است ناراحتی سفارت شوروی است، ناراحتی و بی‌حوصلگی تا آن حد که یادداشت اعتراض بعدی خود را - در جریان گفتگوهای تند دو طرف قبل از دیدار آدمیت و خروشچف - به‌جای تسلیم به وزارت خارجه به‌وسیلهٔ مأمورین پست و موزعین به خانهٔ سناتورها و نمایندگان مثل اعلامیه فرستادند. حتی یک نسخه را نیز موتورسواری به نویسنده که سردبیر روزنامه بودم داد. اینک شرح ماجرا و متن نطق جمال امامی سناتور و نطقی که در جلسهٔ ۳۴۰ مجلس سنا ایراد کرد:

### نطق جمال امامی و بیانات وزیر خارجه

در پی رفتار بی‌سابقهٔ سفارت شوروی در توزیع یادداشت رسمی خود بین سناتورها و وکلای مجلس، در جلسهٔ ۳۴۰ مجلس سنا که روز شنبه هفدهم آبان ماه تشکیل گردید آقایان: جمال امامی و علی‌اصغر حکمت بیاناتی ایراد کردند که متن آن را از نظر خوانندگان عزیز می‌گذرانیم:

رئیس: آقای جمال امامی فرمایشی دارید بفرمائید.

جمال امامی: بنده از حضور آقای وزیر خارجه در اینجا استفاده می‌کنم و موضوعی را که لازم بود تذکر داده شود متذکر می‌شوم. هفتهٔ گذشته در مجلس سنا متن یادداشتی را که دولت شوروی به سفیر کبیر ایران در مسکو تسلیم کرده بود به عنوان بخشنامه به دست سناتورها دادند. به ضمیمهٔ کارت سفیر کبیر شوروی بعد معلوم شد که این یادداشت را به همین نحو به نمایندگان مجلس و سایر افراد غیرمسؤل هم داده‌اند. تصدیق می‌فرمائید که در تاریخ دیپلماسی دنیا این نحوه عمل بی‌سابقه بوده است. آقایان بهتر از بنده تشخیص می‌دهند که مفهوم این طرز پخش یادداشت چه بوده؟ در یک دورانی سفارت شوروی در ایران به منظورهای نامشروعی با افراد تماس می‌گرفت بعد ما گمان می‌کردیم که آن دوران سپری شده است. بدبختانه می‌بینیم از نو آن دوران را دارند. تجدید می‌کنند یادداشتی که به وزارت خارجه تسلیم شده است به چه مناسبت با این طرز باید بین افراد پخش شود. گمان می‌کنم همهٔ آقایان از این طرز عمل سفارت شوروی

ناراضی بوده‌اند و ما شدیداً به این نحوه عمل اعتراض می‌کنیم و اما راجع به اصل موضوع: حق دفاع از نفس و از علائق، غریزه هر ذی حیاتی است که تمام قوانین آسمانی و زمینی و ملی و بین‌المللی این حق را برای افراد و ملل شناخته‌اند. منشور ملل این حق را مسجّل کرده حالا چرا دولت شوروی برای خودش این حق را قائل است و برای دیگران قایل نیست نمی‌دانم. به چه دلیل ما هیچ‌وقت اعتراض به دولت شوروی نمی‌کنیم که چرا با تمام ممالک تحت سلطه خود با اطراف خود قرارداد تدافعی می‌بندد ولی او به ما اعتراض می‌کند.

در متن یادداشت، بنده به جمله‌ای برخورددم چنین استنباط می‌شود که می‌خواهند بگویند این قراردادی که شما در صدد بستن آن هستید جنبه تعرضی دارد و حال اینکه بهتر بود دولت شوروی صبر می‌کرد در موقع عقد قرارداد به مواد قرارداد مراجعه می‌کرد چون، در مملکت ما عقد هر قراردادی باید با تصویب مجلسین باشد.

(نمایندگان: صحیح است.)

و ملت ایران و خارجی‌ها از آن آگاه می‌شوند، چیزی مکتوم نمی‌ماند. معلوم می‌شود آقایان معیار را رژیم خودشان گرفته‌اند که در آنجا ملت شوروی از تصمیمات هیأت مجریه آگاه نمی‌شود و از قراردادهایی که بسته می‌شود یا از تصمیماتی که گرفته می‌شود مطلع نمی‌گردد.

اشاره‌ای به ماده ۳ قرارداد ۱۹۲۷ کرده بودند. دیدم که در یادداشت جوابیه وزارت خارجه ایران به این موضوع اشاره شده و صحیح هم اشاره شده است.

منصفانه قضاوت کنیم ایران همیشه ماده ۳ قرارداد ۱۹۲۷ را مراعات کرده و مراعات می‌کند و خواهد کرد. (نمایندگان: صحیح است.)

(دکتر صدیق - تمام قراردادها را مراعات می‌کند) بالاخص موضوع بحث ما است. باز اگر منصفانه قضاوت کنیم این دولت شوروی بوده است که هیچ‌وقت این ماده را نسبت به ما رعایت نکرده است. (نمایندگان: صحیح است.)

همان طوری که در یادداشت وزارت خارجه اشاره شده بود، اگر بخواهیم موارد نقض این قرارداد را از طرف شوروی تنظیم کنیم یک کتاب قطوری می‌شود. یک وقتی بنده و آقای حکمت در کابینه‌ای شرکت داشتیم. آنجا یک قسمت از این تجاوزات را آوردند صد

و چند مورد بود.

نمایندگان: دکتر صدیق در کدام زمان؟

در کابینه آقای ساعد بود. روزی نبود که به سرحدات ما تجاوز نشود. حالا تجاوز شهر یور سال ۱۳۲۰ و اشغال ایران، قضیه آذربایجان و سایر قضایا را نمی‌گویم زیرا طولانی است. خیلی به نظر عجیب می‌آید که یک همچو دولتی به ایران که هیچ‌وقت از حقوق و حدود خودش تجاوز نکرده یک چنین اعتراضی بکند که چرا تو می‌خواهی قرارداد تدافعی ببندی. بابا به تو چه مربوط است مصالح ایران را باید ما تشخیص بدهیم یا شما تشخیص بدهید که ما با که قرارداد تدافعی ببندیم. می‌گوید چرا از ما می‌ترسید خوب کاری کنید که نترسیم این سوابق شما است که ما را می‌ترساند از کجا معلوم است که ما فقط از شما می‌ترسیم. این به شما چه مربوط است.

نمایندگان: صحیح است.

یکی هم قرارداد تدافعی دلیل ترس نیست خوب فرض می‌شود که یک روزی فلان دولت تصمیمی داشته باشد به ما تجاوز بکند ما می‌گوئیم آن روز آماده دفاع باشیم تا تجاوز نشود. ما از آن قرارداد استفاده نخواهیم کرد. این چه ضرری برای آنها دارد من نمی‌دانم؟ در هر صورت بنده لازم دانستم به این قضیه و راجی به نحوه عمل سفارت شوروی اعتراض کنم باقی قضایا را از دولت می‌خواهم که روشن کند. هم برای جامعه هم برای دنیا و هم برای خود آنها که وضعیت ما چیست. آیا این حق را آنها برای خود قائل می‌شوند که در یک چنین موردی به ما اعتراض کنند؟ آیا در یک چنین دنیایی زندگانی ممکن است برای دولت کوچک؟ بنده وارد بحث تاریخچه امر نمی‌شوم همه آقایان می‌دانند و وزارت خارجه یقیناً متوجه است ولی برای یک دفعه این طرز عمل را باید دور ریخت. باید به اینها فهماند که من بعد از این قبیل یادداشت‌های اعتراض آمیز بی‌پایه ندهند چون در ما هیچ تأثیر نخواهد داشت. اگر می‌خواهید ما را با این یادداشت‌ها مرعوب کنید تأثیر نخواهد داشت. مرگ یک‌بار شیون یک‌بار ولی اگر بخواهید از طریق دوستی وارد شوید نتیجه بهتری خواهید گرفت. (نمایندگان: صحیح است.)

رئیس - آقای وزیر امور خارجه بفرمائید.

وزیر امور خارجه (آقای حکمت): بنده از جناب آقای جمال امامی متشکر هستم که

یک مرتبه دیگر به بنده فرصت دادند در موضوع تذکاریه دولت جماهیر شوروی و جوابی که دولت ایران داده است چند کلمه‌ای عرض کنم: اولاً مطلب اولی را که فرمودند راجع به اینکه این یادداشت را سفارت شوروی به ضمیمه یک کارت اسمی برای اشخاص مسؤول و غیرمسؤول فرستاده‌اند این اعتراض کاملاً وارد است بسیار نکته صحیحی است. خود بنده این نکته را به‌طور مستقیم به سفیر کبیر اتحاد جماهیر شوروی تذکر دادم و گفتم من بسیار متأسف شدم که قبل از اینکه یادداشت شما که شب جمعه به سفارت ایران در مسکو داده شده و مجبور بودند ترجمه کنند و تلگراف کنند. بعد از ظهر شنبه به بنده رسید. ولی قبل از ظهر شنبه خبر روزنامه‌ها و انتشار خبرگزاری‌های تاس که ترجمه‌ای از همان یادداشت بود و متأسفانه ترجمه‌ای بود که لفظاً و عبارتاً هم مغلوط بود به دستم رسید و من این عمل را عمل غریبی می‌دانم زیرا، که سابقه ندارد که از طرف یک سفارت‌خانه‌ای که سر و کارش با وزارت خارجه است در همه جای دنیا یک خبری منتشر کند و از طرف آن سفارت با یک کارت اسمی فرستاده شود. البته خیلی اظهار انفعال کردند منتهی در جواب من گفتم برای شما تنها کسی بودید که اول فرستادم. گفتم ای کاش من آخرین کس هم بودم و برای کس دیگر نفرستاده بودید و به من اکتفا می‌کردید زیرا که ما رژیم مملکت‌مان طوری است که هیچ چیز را از مردم و نمایندگان مردم پوشیده و پنهان نمی‌کنیم. سیاست ما روی استتار و کتمان نیست. همه مطالب دولت با نمایندگان مجلس و سناتورها در معرض مشاوره و تبادل فکر درمی‌آید و بعد به وسیله مطبوعات در معرض قضاوت افکار عمومی گذاشته می‌شود. در هر صورت این تذکرات را با لحن شدیدی بنده به او دادم. اما مطلب دوم راجع به عهدنامه‌های تدافعی است. البته مطلب را آقای جمال امامی درست بیان فرمودند. حق دفاع یک حق خدادادی و طبیعی است که هر موجود زنده‌ای مادام که حیات دارد باید از حیات خودش دفاع کند. هر ملتی همین حال را دارد. بنابراین برای همه ملل عالم دفاع لازم است به‌خصوص برای ایران که وضعیت جغرافیایی و شواهد تاریخی نشان می‌دهد که قرن‌ها در معرض تجاوز متجاوزین بوده است که اکثراً از طرف شمال ایران حمله می‌کردند به ایران. بنابراین اگر این مردمی که در این آب و خاک زندگی می‌کنند بخواهند خودشان و اولادشان و عقبشان به سعادت و سلامت زندگی کنند باید در فکر دفاع از خودشان بر بیایند.

(نمایندگان: صحیح است.)

نه اینکه خود را تسلیم حوادث کنند.

(نمایندگان: صحیح است.)

والآ همان حوادثی پیش خواهد آمد که در قرن ۱۲ میلادی در زمان حمله مغول پیش آمد. البته ما حق داریم اندیشناک باشیم. بنده دیروز در مجلس شورای ملی گفتم که من چند سال است که از سیاست شوروی گله مند نیستم ولی در عین حال یک وقایعی گاهگاهی پیش می آید که موجب نگرانی ما است. آقایان ملاحظه کردند و گاهی در اخبار هم می شنوند که در سرحدات شمالی ایران مانورهای نظامی می دهند. خوب این مانورها برای کیست؟ چرا باید بدهند و چرا باید تکرار بشود. مانورهای نظامی برای سرحدات دولت ضرورت ندارد

(دشتی - مانورهای نظامی نیست. تمام عناصر اخلاکگر در ایران پناهگاهشان شوروی است و آنها همیشه حمایت از عناصر اخلاکگر می کنند.)

بله چنین است ما با بعضی از همسایگان و غیره که با ما دارای رژیم مشترک و ایده آل مشترک هستند همکاری می کنیم و منشور ملل متحد هم به ما این اجازه را داده و این کار را هم کردیم و حالا هم با دولت آمریکا این عهدنامه را روی اصول تدافعی خواهیم داشت تکرار می کنم هم شامل جنبه های اقتصادی و هم شامل قسمت های نظامی است. نمایندگان: صحیح است.

و هیچ وقت نمی شود گفت که یک عهدنامه تدافعی یک قسمت را دارد و یک قسمت دیگر را ندارد. ولی قرارداد تجاوزی نیست و نمی خواهیم به مملکت و همسایه دیگری خدای نکرده تجاوز کنیم. هیچ وقت این سنت و سیره در ایران نبوده است.

(نمایندگان: صحیح است.)

البته مکرر گفته شده در گزارش هفته گذشته که راجع به سازمان ملل عرض کردم، گفتم که هر عهدنامه ای را که ببندیم حقا مکلفیم به مقامات مقننه یعنی مجلس سنا و مجلس شورای ملی برسانیم و مردم ایران را آگاه کنیم. این مطلب را تکرار می کنم که دولت ایران هیچ گونه عهدنامه تجاوزی و سری منعقد نخواهد کرد. هر دولتی اگر راست بگویند نگران هستند به این اظهارات دولت ایران باید قانع شوند. (نمایندگان: صحیح است.)



## چشمک زدن مرد به زن تیمور بختیار! فرستادن یادداشت شوروی برای پسبان!

بعد از کودتای ۲۸ مرداد، دولت شوروی سیاست شوروی بعد از ۲۸ مرداد با توجه به اتحاد آمریکا و انگلیس در این ماجرا و سیاستی که برای بهره‌برداری از نفت و دیگر منابع ایران داشتند، روش مخصوصی اتخاذ کرد که از بعضی جهات ابتکاری و شاید هم تعجب‌آور بود. مسکو در روش خود سعی داشت چهره جدیدی نشان دهد و خود را همسایه خوبی معرفی کند.

یکی از این اقدامات تسلیم حدود یازده تن طلای ایران بود، که سال‌ها از تحویلش خودداری می‌کرد و در حالی که دولت دکتر مصدق نخست وزیر ایران گرفتار سخت‌ترین وضع مالی و بحران اقتصادی بود و از طرف انگلستان به خصوص با جلوگیری از فروش نفت محاصره شده بود، در این شرایط شوروی‌ها از دادن آن طلاها به ایران خودداری کردند تا آنکه دولت زاهدی، یا دولت کودتا سرکار آمد و طلاها را به ایران دادند.

نگارنده بعد از ۲۸ مردادماه سال ۱۳۳۲ که ناگزیر به ترک مؤسسه اطلاعات شدم، به دعوت آقای محمدعلی مسعودی مسؤولیت سردبیری روزنامه عصر «پست تهران» را قبول کردم. درست به خاطر دارم که در آن روزها گاهی ایران ده‌ها خروار تریاک به شوروی می‌داد و در عوض شکر تحویل می‌گرفت و مناسبات دو کشور بسیار از دوران مصدق بهتر شده بود. حتی آقای حمید سیاح که سیاستمداری ورزیده و سابقه‌دار در عالم مناسبات ایران و شوروی بود و در آن موقع ریاست هیأت نمایندگی ایران را در مذاکرات رفع اختلاف مالی بین ایران و شوروی داشت، روز دهم تیرماه سال ۱۳۳۳ در یک مصاحبه مطبوعاتی اعلام کرد که دولت شوروی حاضر شده یازده تن طلای ایران را عیناً در اختیار این کشور قرار دهد. همچنین ۸ میلیون دلار طلب ایران را به نرخ بین‌المللی پرداخت نماید که چنین شد. روز دهم مردادماه سال ۱۳۳۴ پس از سال‌ها مذاکره، ایران یازده تن طلای متعلق به خود را که هنگام جنگ جهانی دوم، طبق شرایطی ناگزیر در بانک شوروی امانت گذاشته بود تحویل گرفت. ریاست هیأت ایرانی که این طلاها را تحویل گرفت با آقای فتح‌الله پیرمرادی رئیس قسمت نشر اسکناس بانک ملی بود.

در چنین روزی آقای صدراپی خبرنگار پست تهران که اینک با گذراندن دوران تحصیلات عالی از وکلای برجسته دادگستری هستند، در مراسم تحویل طلاها در بانک

حاضر شدند و گزارش جالب و جامعی نوشتند که در روزنامه درج گردید. چنانکه گذشت، دیپلماسی شوروی در این سال‌ها با ایران به قول معروف بازی موش و گربه بود. چنانکه بین سال ۱۳۳۴ به بعد که طلاها را تحویل داد، عملیات جاسوسی مأموران خفیه‌اش، حتی کارکنان سفارت در تهران افزایش یافت. به طوری که روز دهم اسفندماه سال ۱۳۳۴ کوزنتسوف معاون وابسته نظامی سفارت، در حال تحویل و تحویل اسناد بازداشت شد و سرگرد مولوی او را به وزارت خارجه برد تا از خاک ایران خارج شود. ایران هر چه به آمریکا نزدیکتر می‌شد، شوروی بیشتر روش خصمانه پیش می‌گرفت تا آنجا که بسیاری از سناتورها و نمایندگان مجلس در دو جلسه مختلف، ضمن بیان ابطال قرارداد ۱۹۲۱ با صراحت اعلام کردند: آنکه ایران را بیش از پیش به دامان آمریکا می‌اندازد شوروی است؟!... روز پانزدهم مهرماه نیروی دریایی آمریکا و ایران مانور مشترکی در خلیج فارس دادند و روز نهم آبان ماه دولتین آمریکا و ایران موافقتنامه مشترک تجهیزات دفاعی دو دولت را امضا کردند.

در آن موقع حدود ۸ تا ۱۰ سال از پایان جنگ دوم جهانی می‌گذشت. آمریکا بزرگترین قدرت نظامی و سیاسی و اقتصادی جهان بود، کشوری که از دیگر ممالک کمتر صدمه دیده بود. سرزمینی که نه بمباران شده بود و نه قحطی و ویرانی به خود دیده بود، ولی در روزهای پایان جنگ به نام فاتح در مجامع بین‌المللی و کشورهای مغلوب سربلند کرده بود، به همین جهت شوروی چون قدرت روبه‌رویی با آن را نداشت و با ایران کج‌دار و مریز رفتار می‌کرد، بخصوص که مسئله نفت ایران نیز حل شده بود.

در پانزدهم فروردین ماه سال ۱۳۳۶ دکتر اقبال وزیران خود را به مجلس معرفی کرد و رأی اعتماد گرفت و هفته بعد موافقتنامه بازرگانی ایران و شوروی برای سه سال دیگر تمدید شد و طرفین موافقت کردند در این مدت ۱۸ میلیارد ریال کالا مبادله کنند. تصور همه این بود که گذشته‌ها گذشته و شوروی گام‌های تازه‌ای برای نزدیکی با ایران برخواهد داشت، به خصوص که در کابینه دکتر اقبال از نظر سیاست خارجی اقدامی مهم به انجام رسید و روز بیستم اردیبهشت دکتر علیقلی اردلان وزیر خارجه سفیر ایران در واشنگتن شد و به جای او آقای علی اصغر حکمت مسئولیت وزارت امور خارجه را برعهده گرفت.



کوزنتسف، وابسته نظامی شوروی در تهران هنگام دریافت اسناد بازداشت گردید. دولت ایران سعی داشت کارهایی سر و صدا بانجام رسد. سرگرد مولوی نفر اول سمت راست در عکس بالا همراه دو نفر دیگر کوزنتسف را به وزارتخارجہ بردند تا از آنجا به مأمورین شوروی تحویل داده شود و از ایران اخراج کرده شورویها، چون همین کوزنتسف اشتباهات بسیار کرده بود، زیاد سر و صدا نکردند.

دولت آمریکا، از یک طرف با دادن وام‌های ۲۳ میلیون دلاری و کمک‌های بلاعوض ۱۲ میلیون و ۴ میلیون دلاری در ظاهر قدرت مالی ایران را تقویت می‌کرد، از طرف دیگر به نام تقویت ارتش یا تجهیزات حمل و نقل ایران، گاه تعدادی توپ و گاه ده‌ها دستگاه لکوموتیو به ایران می‌فروخت. اقداماتی که یک‌طرفه صورت می‌گرفت و برنامه و اراده کارگردانان امور ایران در آن دخالتی نداشت و پولهای پرداختی را پس می‌گرفت.

در این میان، در شرایطی که نوعی دیکتاتوری بی‌سروصدا بر ایران حکمفرمایی داشت، برای کاستن از تبلیغات خارجی علیه ایران، شاه و اطرافیان‌ش تصمیم گرفتند مبادرت به تشکیل دو حزب کنند، یک حزب اکثریت و دولتی و یک حزب اقلیت. آن‌ها با ریشه‌درباری - که چنین شد و نخستین حزب را امیر اسدالله علم به نام حزب مردم تشکیل داد و در یک مصاحبه مطبوعاتی در روز بیست و هشتم اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۳۶ موجودیت آن را اعلام کرد و هدف‌های اصلی آن را: سهیم کردن کارگران در سود کارخانه‌ها و تقسیم زمین بین کشاورزان و تساوی حقوق زن و مرد معرفی کرد و بعضی از کارگردانان برجسته چنین حزبی را نیز معرفی کرد.

بدیهی است چون دولت اقبال بر سر کار بود، به خودی خود این حزب نقش اقلیت یا مخالف ظاهری دولت را داشت. چند ماه بعد، یعنی در ۲۸ بهمن‌ماه دکتراقبال نخست‌وزیر موجودیت حزب اکثریت را اعلام کرد. در نخستین جلسه این حزب که با حضور هیأت عمومی حزب، یعنی دویست نفر از سناتورها و نمایندگان مجلس تشکیل شده بود، چه از جهت سنی و چه سابقه سیاسی ریاست جلسه را محمود جم عهده‌دار بود. در همین جلسه بدون بحث و گفتگو، دکتراقبال به سمت رهبر حزب و دکتراکاسمی به سمت دبیر کل حزب و سناتور محمود جم به ریاست کمیته مرکزی انتخاب گردید و در همین جلسه مراسمنامه حزب ملیون به تصویب رسید...

دو حزب کار خود را شروع کردند، هدف باطنی شاه و رهبران مبعوث دو حزب این بود که به جهانیان نشان دهند ایران دارای رژیم دمکراسی و حزبی است. بیشتر کسانی هم که در سطح بالا عضویت حزب را پذیرفته بودند، چه نماینده مجلس و چه سناتور و چه وزیر و چه مدیر کل این بود که اگر پیشرفتی نداشته باشند لاقلاً موقعیت خود را حفظ کنند. نگارنده به مناسبت رانده‌شدن از مؤسسه اطلاعات و سازمان برنامه، اداره روزنامه

صبح امروز را عهده‌دار شدم.

دومین هفته آبان ماه بود، روز آن را دقیق به خاطر ندارم، ولی می‌دانم که مراسم جشن چهارم آبان ماه خاتمه یافته بود و در دفتر روزنامه صبح امروز مشغول کار بودم. ارگان رسمی حزب ملیون، روزنامه‌ای هم به همین نام ملیون بود که آقای نراقی وکیل دادگستری آن را اداره می‌کرد و آن نشریه چهره‌ای تشریفاتی داشت و ارگان واقعی همان صبح امروز بود که صاحب امتیاز و مدیرش آقای دکتر مصطفی الموتی روزنامه‌نویس پُرکار و معاون نخست‌وزیر بود...

هنوز تمام خبرها را به چاپخانه نداده بودم که آقای سرگرد مولوی نماینده سرتیپ بختیار حاضر شد و گفت فوراً همراه من به فرمانداری نظامی بیایید. با جیب آقای سرگرد مولوی به فرمانداری نظامی رفتم. وقتی وارد اطاق سرهنگ امجدی شدم، دیدم او و برادرش و سرهنگ کیانی و چند نفر دیگر مشغول خنده هستند، به زودی با مشاهده نویسنده، چهره‌های خندان تغییر کرد و همه قیافه قهرآلود و رسمی به خود گرفتند. اینها در دانشکده افسری همدوره من یا یکسال پائین تر بودند. همه رفتند و امجدی تنها ماند... هر دو امجدی، دو برادر همکلاس نویسنده در دانشکده افسری بودند. برخلاف تصور ذهنی که داشتم، متأسفانه در هر تماس و پیش‌آمدی، به جای محبت و راهنمایی، سختگیری و اشکال‌تراشی هم می‌کردند... بگذریم...

وارد اطاق تیمسار بختیار شدم. ایشان و خانمی که آنجا نشسته بود، خندان بودند، فهمیدم مسئله جالبی است و ارتباط با اشتباه نویسنده و این قبیل مسائل ندارد. بختیار، بی‌آنکه چهره‌ای آشنا و دوست به خود بگیرد، با قیافه‌ای ناآشنا و کمی هم تند گفت: شما چه ارتباطی با سفارت شوروی دارید؟

پاسخ دادم هیچ‌گونه ارتباطی ندارم و چون گرفتار کارهای روزنامه و چاپخانه هستم، حتی در جشن‌ها و مراسم عمومی آن سفارت هم حاضر نمی‌شوم. با تندگی گفت: پس چطور دولت شوروی یادداشت رسمی خود را برای شما فرستاده است. آن هم به منزل و نه اداره روزنامه...

با ادب و تواضع گفتم: تیمسار ببخشید این سؤالی است که باید از آنها بکنید. نه من! پریروز که حدود ساعت ۸ صبح قصد داشتم از خانه خارج شوم، موتورسوار یا نامه‌رسانی



که معلوم بود ایرانی نیست جلو آمد و وقتی جواب سؤالش را دادم و گفتم من نجفقلی پسیان هستم، پاکتی را به من داد که بعد فهمیدم رونوشت یا عین یادداشت دولت شوروی به ایران است و نه از من امضا گرفت و نه حرفی زد... او دنبال کارش رفت و من هم به اداره روزنامه آمدم و پس از خواندن یادداشت، چون غیرعادی بود، تصور کردم حتماً قصد داشته به حزب بدهد، به خانه من آورده است. بدین جهت پس از تماس با آقای دکتر کاسمی پاکت را برده، عیناً تسلیم ایشان کردم. آقای دکتر کاسمی دبیرکل حزب ملیون، پس از اطلاع از چگونگی دریافت پاکت متعجب شد و در عین حال گفت: شما با کسی حرفی ننزید. من خودم با جناب آقای نخست‌وزیر تماس می‌گیرم. اگر قرار

شد چاپ شود یا جواب داده شود، شما را در جریان می‌گذارم، ولی با احدی صحبت نکنید...

من نیز همین کار را کردم و حتی با برادرم که در یک منزل هستیم - آقای سرهنگ مهندس اسدالله پسیان - و آقای دکتر الموتی صاحب امتیاز روزنامه و معاون نخست‌وزیر که در این امور از همه نزدیکتر به هم بودیم، حرفی نزدیم و تا به حال نیز جریان را به هیچ‌یک از مطبوعاتی‌ها نگفتم...

سرتیپ بختیار کمی ساکت شد و گفت: وقتی خود شما مجله پیکار زندگی را داشتی، برای من و خودت و مملکت دردسر درست می‌کردی، حالا هم که در حزب ملیون، یعنی حزب دولتی دکتر اقبال و روزنامه‌اش کار می‌کنی، باز ناراحتی ایجاد کرده‌ای؟!

گفتم تیمسار مسئله را پیچیده و سیاسی بررسی نکنید. خیلی ساده است. پاکتی را سفارت شوروی برای من، یا روزنامه حزب فرستاده است که چرخ‌سوار یا مأمورش به منزل من آورده و عیناً و فوراً به دبیرکل حزب داده‌ام و در این زمینه نه با کسی صحبت کرده‌ام و نه آن را به کسی نشان داده‌ام، نمی‌دانم سبب ناراحتی یا سوءظن یا نگرانی تیمسار بر چه پایه است و چه موردی دارد که رفع کنم؟!

سرتیپ بختیار با افتخار و غرور گفت: من به هیچ‌وجه کوچک‌ترین نگرانی و تشویشی ندارم. آنچه سبب سوءظن گردیده این است که چرا یادداشت رسمی را که باید برای دولت بفرستند برای شما فرستاده‌اند و می‌دانم شما هم خبر ندارید. این یادداشت را برای همه سناتورها و نمایندگان مجلس فرستاده‌اند و حائز اهمیت نیست. خواستم بفهمم چرا برای شما فرستاده‌اند؟!...

به شوخی و جدی گفتم: چون در شوروی سردبیران روزنامه‌های پراودا و ایزوستیا هر دو نماینده مجلس دوما هستند، سفارت شوروی خیال کرده است در ایران نیز چنین شرایطی است و سردبیر روزنامه ارگان حزب دکتر اقبال نماینده مجلس هم هست و برای من هم فرستاده است!...

بختیار خندید، آن خانم هم که بعدها دانستم سوگلی و زن جدید بختیار است خندید و گفت: خدا را شکر امروز هر چه پیش می‌آید، با قهر شروع می‌شود و با خنده تمام می‌شود و به‌طور آمرانه‌ای به تیمور گفت: بابا بگذار برود و به زندگیش برسد... که تیمور نیز

چنین کرد... بعد که بیرون آمدم و با تعجب امجدی و دیگران روبرو شدم، داستان دومین خنده را گفتم و تقاضا کردم ماجرای اولین خنده را شرح دهند... سرگرد مولوی که در انتظار بود تا مرا به اداره و محل کارم یا زندان برساند، گفت:

تیمسار پشت زُل بوده‌اند و خانمشان هم در کنارشان!... در یک تنگنای ترافیکی که اتومبیل در کنار اتوبوسی قرار می‌گیرد، خانم تیمسار نظری به داخل اتوبوس می‌اندازد، مرد مسنی که تیمسار را نمی‌شناخته، با دیدن خانم لب‌هایش را غنچه کرده یا بوسه می‌فرستد یا به صورتی طلب بوسه می‌کند. خانم، تیمسار را در جریان می‌گذارد و تیمسار به سرعت ماشین را جلوی اتوبوس می‌کشاند، به طوری که اتوبوس متوقف می‌گردد تیمسار با راهنمایی و اشاره خانم مسافر را پیاده می‌کند... مسافر که از کار خود و ناراحتی تیمسار باخبر بود، از همان لحظه شروع می‌کند به ادا درآوردن و لب‌ها را جمع و جور کردن و بوسه فرستادن، برای اینکه نشان دهد و ثابت کند که او گرفتار رعشه و ناراحتی اعصاب است... تیمسار دستور حرکت به اتوبوس می‌دهد و دو کشیده جانانه به گوش مردک می‌زند و می‌خواهد او را سوار ماشین کرده همراه خود بیاورد که خانم مانع می‌شود و مردک دعاگویان و لب غنچه‌کنان فرار می‌کند. تیمسار با آمدن به اداره، در حالی که خود و خانمشان می‌خندیدند ماجرا را برای ما تعریف کردند...

تیمور بختیار مردی قلدر و سربازی جسور بود. چون با نویسنده از دوران وقایع آذربایجان و سال‌های بعد آشنایی داشت، هرگز تندی و رفتار دور از ادب نشان نمی‌داد، به خصوص که توقیف مجله‌ام به نام «پیکار زندگی» نتیجه تندروی‌های خودم بود چاپ کاریکاتور از زاهدی و درج مقالاتی علیه قرارداد نفت و پیمان بغداد!...





## از دارالفنون تا وزارت دارایی!

### یادی از علی اکبر ضرغام

بین دوستان دوران جوانی و ایام خدمت در دانشکده افسری، تنها کسی که بدون داشتن هماهنگی در صنف و رشته تحصیلی بیشتر از همه با او تماس داشتم و گردش روزگار ناخودآگاه ما را در کنار هم قرار می داد آقای غلامعلی سیروس معروف به «سام گیس» بود.

چه در دانشکده افسری که ایشان آموزشگاه ستوانی را می دید و ما دوره افسری را، چه در زمان گرفتاری در زندان و چه در سال های بعد، هرگز به خود اجازه ندادم و لازم ندیدم سؤال کنم چرا به شما «سام گیس» می گویند.

ایشان نام کوچکش غلامعلی و نام فامینش سیروس و اهل زنجان بود. موجود به خصوصی بود. کسی که اگر درباره اش یک فصل نوشته شود باز هم خواننده نمی تواند چهره و وضع ظاهری او و روحیه اش را - آن طور که بود - درک کند و به فضائل اخلاقی او پی ببرد. از نظر ظاهر و ساختار چهره، طبیعت نهایت ظلم را به او کرده بود. سر و صورتش را آبله از میان برده بود. به صورتی غیرعادی، در سرش نیز کمتر مو دیده می شد، با این حال او یکپارچه با اراده و نیرومند و اهل اخلاق و فضیلت بود.

مردی مؤدب و با نزاکت و پای بند آداب معاشرت بود. همواره شاپو بر سر می گذاشت و با دیدن هر دوست و آشنا آن را از سر برمی گرفت و تعظیم می کرد.

خوش بیان و صریح اللهجه و دارای مکارم اخلاقی بود. چون نتوانسته بود تحصیلاتش را به پایان برساند، در هیچ اداره ای کار نمی کرد و از طریق افتتاح کلاس خصوصی در خیابان جمهوری - شاه آباد - و تدریس جوانان زندگی خود را اداره می کرد. این مرد محروم

و با عزت نفس، چون مدتی بود که ازدواج نکرده و با این جوانان دیده می‌شد، مورد اتهام بود و او را همجنس بازمی‌شناختند اتهامی که به هیچ وجه وارد نبود. مردی بود که در شرایط بسیار سخت مادی می‌زیست. در یک اطاق کرایه زندگی می‌کرد و دو اطاق به صورت کلاس برای تعلیم شاگردان گرفته بود و به زحمت می‌توانست اجاره اینها و معاش خود را تأمین کند.

همیشه و همه جا در فکر او بودم. هر چند خودم شغل و درآمد خوبی نداشتم، ولی ادامه زندگی در خانه پدری امتیاز بزرگی بود. روزی آقای محسن حداد معلم قدیمی خود را دیدم و در خصوص وضع سیروس گفتگو کردم. متأثر شد. صحبت از مدارک تحصیلی کرد، وقتی جریان را شرح دادم ناراحت شد و گفت: دشوار است بتوانم ایشان را استخدام کنم، ولی به صورت غیررسمی، از وجودش استفاده خواهم کرد. گاهی که معلمی نیامده است یا کلاس سرپرست ندارد... سعی می‌کنم کاری به ایشان بدهم...

قرار شد روزی همراه یکدیگر به مدرسه دارالفنون، به دیدار آقای محسن حداد برویم. با این تصور که آقای محسن حداد مدیر برجسته مدرسه معروف دارالفنون همواره در آنجا حضور دارند و ما می‌توانیم درخواست خود را مطرح کنیم و جواب مثبتی دریافت نماییم. طبق قرار قبلی به اتفاق آقای غلامعلی سیروس رهسپار مدرسه دارالفنون شدیم. برخلاف امروز، خیابان ناصرخسرو آنروز چهره خیابانی زیبا و فرهنگی داشت. از این همه ماشین‌های پارک شده و راه بسته و مهمتر از همه، از این همه داروفروش و معامله گر اثری نبود. خود دارالفنون نیز چه از نظر بنا و چه جنبه معنوی و فرهنگی سرکشیده و سرافراز بود و همه با مشاهده آن، درودی به روان امیرکبیر می‌فرستادند. ولی...

ولی آنروز برخلاف انتظار ما، برعکس زمینه روحی که داشتیم، با وضعی روبه‌رو شدیم که به هیچ وجه انتظار نداشتیم. ماجرا اینکه نه ناصرخسرو وضع عادی هر روز را داشت و نه دارالفنون دارای آن چهره آرام تاریخی و فرهنگی و احترام‌آمیز بود...

صدها دانش‌آموز در بیرون پراکنده شده و علیه وزارت فرهنگ و به خصوص مدیر مدرسه تظاهرات می‌کردند. تظاهراتی که نه جنبه فرهنگی داشت و نه سیاسی و برخلاف انتظار، دور از ادب و موهن بود...

دانش آموزان تحریک شده و ناراحت، بی آنکه در فکر آینده خود یا خانواده خود و درسی که باید فراگیرند باشند، به اشاره غیرمستقیم افراد ناشناس و مجهول، علیه مدیر سرشناس و زحمتکش مدرسه آقای حداد سر به طغیان گذاشته و شعارهایی علیه او می دادند. شعارهایی غیراخلاقی و دور از ادب و مسلم بود که اگر اینها واقعاً ایرادی به رفتار و اخلاق مدیر خود داشتند، می توانستند آن را با والدین خود در میان بگذارند و خواهان رفع مشکل شوند یا از طریق آنها موضوع را به وزارت فرهنگ گزارش نمایند و تغییر مدیر مدرسه را بخواهند و...

اینها مثل اینکه چند روزی دوره دیده و تمرین کرده بودند، به اتفاق هم پا بر زمین کوبیده، دست بلند کرده و می گفتند: حداد... باز است! حداد بچه باز است!...

در میان چنین تظاهرات و غوغایی، هرچند صلاح نبود وارد دارالفنون شده و گفتگویی برای استخدام سیروس به عمل آورم، ولی حس دوستی و کنجکاووی روزنامه نگاری مرا بر آن داشت که ولو برای تحقیق علت این اعتصاب هم که شده داخل مدرسه شده، سراغی از آقای حداد بگیرم. وضع او را درک کنم که اصولاً هست یا نه و بالأخره ببینم چه شده که این غوغا به وجود آمده است. محرک کیست و علت تحریک چیست؟

هنوز وارد کریدور نشده و با آقای حداد ملاقات نکرده بودیم که در بن بست عجیب اخلاقی گرفتار شده، خواستیم فرار کنیم. موضوع این بود که با ورود ما به دارالفنون، ناگهان شعارها تغییر کرد و حملات به صورت غیرمترقبه متوجه آقای سیروس شد. تو گویی اینها از مدت ها قبل آموزش دیده و تمرین کرده بودند زیرا، بدون آنکه ما تماسی گرفته و حرفی زده باشیم، با شنیدن شعار جدید بر جای خود میخکوب شدیم. این بار دانش آموزان فریاد می زدند:

سیروس سیروسی... آقا سیروسی... سیروس... کنه...

بی آنکه خود را ناراحت نشان دهیم، کریدور را به تندی پشت سر گذاشته وارد اطاق آقای مدیر شدیم!...

آقای محسن حداد... آقای مدیر که تا به حال یعنی بیش از دو ساعت حملات و دشنام های دانش آموزان را شنیده بود و از همه بدتر از بامداد که وارد دبیرستان، تا آن

موقع اعصابش آرامش خود را از دست داده بودند، با شنیدن آخرین شعار و دیدن سیروس،... ناگهان بی‌آنکه مهلت سلام و علیک بدهد به تندی گفت:

آقای پسیان!... فرصت گیر آوردید! روز خوبی را برای مذاکره درباره‌ی استخدام آقای سیروس انتخاب کرده‌اید!... نگذاشتم توضیحات بیشتری بدهد... خداحافظی کردم... زیرا بیم آن داشتم که ترجیع یا ترکیب‌بند تازه‌ای بسازند و در شعار جدید حداد و سیروس و همه چیز را به هم وصل کنند... شاید هم سهمی جهت نویسنده بگذارند.

حداد ناراحت، سیروس عصبانی‌تر، از دارالفنون خارج شدیم. آقای سیروس اصرار داشت به خانه برویم، ولی من ناگهان مثل اینکه کسی مرا راهنمایی کرده باشد یا به من القا شده باشد. گفتم به سراغ آقای ضرغام وزیر دارایی می‌رویم. هم از یک آشنای قدیمی دیداری می‌کنیم و هم از محضر او استفاده کرده، خستگی و ناراحتی دارالفنون را برطرف می‌نمائیم.

سیروس استدلال مرا قبول نداشت، ولی برخلاف نیت او، شاید هم از روی لجاجت او را راضی کردم که به وزارت دارایی بیاید و آقای علی‌اکبر ضرغام فرمانده سابق گروهان آموزشگاه ستوانی، یعنی فرمانده خودش را ببیند.

در آبان‌ماه سال ۱۳۱۸ که جهانسوز دستگیر شد، همکاران و همفکرانش نیز در دانشکده افسری بازداشت گردیدند. آن روزها نویسنده، شاگرد اول گروهان اول دانشکده افسری بودم و ستوان یکم نصیری - ارتشبد نعمت‌الله نصیری معدوم - فرماندهی گروهان ما را به عهده داشت و ناخودآگاه یکی از عوامل دستگیری و گرفتاری ما شده بود.

ستوان یکم علی‌اکبر ضرغام هم فرماندهی گروهان آموزشگاه ستوانی را داشت، آموزشگاهی که سیروس در آنجا بود. وقتی ما را دستگیر کردند و مأمورین اداره سیاسی آمدند ما را ببرند، گفته بودند که اینها را نباید با لباس نظام تحویل شهربانی داد. گویا این ابتکار از سرهنگ حسن ارفع فرمانده رسته پیاده دانشکده افسری بود. برای خرید لباس‌های آماده، معروف به کازرونی، ستوان یکم علی‌اکبر ضرغام داوطلب شده، از دانشکده افسری بیرون می‌آید و چند ساعت بعد لباس‌های کازرونی را خریده برای ما می‌آورد که ما با تغییر لباس تحویل شهربانی، گردیم. از ماجرا دور شدیم. ولی ذکر واقعه بالا ضروری بود. سیروس برای آنکه تجدید خاطر نشود، مایل به دیدار نبود، ولی من

برعکس می‌خواستیم از ضرغام این فرد مبتکر و لایق دیدن کنم. او پسر یک شاطر بود. بسیاری این واقعت را نقطه ضعف او می‌دانستند، در حالی که من با آنکه سال‌ها بود با او تماس نداشتم، برایش احترام قائل بودم. زیرا فردی بود با پشتکار و مبتکر، چه در دوران مدیرکلی گمرکات و چه مقام وزیر دارایی توانست در سراسر کشور، در دورافتاده‌ترین مناطق، برای مأمورین گمرک و دارایی اداره بسازد. از دماوند گرفته تا مرز خسروی و ماکو و سواحل جنوب.

بگذریم، وارد وزارت دارایی شده، با استفاده از آسانسور خود را به دفتر مقام وزارت رساندیم. حالا دیگر مسئله میل سیروس و بنده نبود. با دیدن ده‌ها نفر که مسلماً با تعیین وقت قبلی آمده بودند، متوجه اشتباه خود شدم. پیش خود گفتم ممکن است نپذیرد. به رئیس دفتر اسم خود و سیروس را گفته، متذکر گردیدم که بگوید از مأموریت مرزی می‌آئیم و کار فوری داریم... رئیس دفتر پس از مکث کوتاهی وارد دفتر وزیر شد. توقف او کمی طول کشید. حوصله سیروس سر رفت گفت: من می‌دانستم ما را نخواهد پذیرفت، چرا ما را کوچک کردی؟...

کمی بعد در باز شد و رئیس دفتر بی‌آنکه بنشیند، خندان با دست اشاره کرد که بفرمائید داخل شوید...

دیدار با ربوبوسی آغاز شد و سرلشگر ضرغام که در مقام وزارت، خصوصیات اخلاقیش زیاد تغییر نکرده بود، پس از تعارفات اولیه، اشاره‌ای به سیروس کرد و خیلی ساده پرسید: این خوشگله رو از کجا پیدا کردی و آوردی؟!

جریان مدرسه دارالفنون، استقبال حداد و دانش‌آموزان را شرح دادم. شاید بیش از ۵ دقیقه از خود بیخود شده بود می‌خندید. دستور داد یکبار هم سیروس ماجرا را بیان کند... و چون به زبان ترکی بیان می‌کرد و هم با لفظ قلم بیشتر خوشحال شده شاید هم یکی از روزهای خوب زندگانش بود...

پس از آن، بی‌آنکه حرفی بزنیم و صحبت بشود پرسید: هر چند وزارت دارایی پائین‌تر از دارالفنون است و کارمندانش آن‌طور که باید و شاید به اخلاق و رفتار آقای سیروس آشنایی ندارند و چنان استقبالی از او نخواهند کرد. با این حال اگر مایل باشید، من ایشان را استخدام می‌کنم. چون هم به درستی و کارش اعتقاد دارم و هم به سواد و معلوماتش...

کور از خدا چه می‌خواهد؟ دو چشم بینا. با سپاس فراوان قبول کردیم. فوری دستور داد رئیس کارگزینی بیاید. ماجرای دوستی خود را با سیروس بیان کرد و گفت: بدون امروز و فردا کردن، ایشان را استخدام کنید و از همین فردا هم که می‌آید، میزبانی در یکی از اطاق‌ها برایش بگذارید که مشغول شود...

پس از رفتن رئیس کارگزینی، رئیس دفتر وزارت را صدا کرد و موضوع را برایش شرح داد و گفت: هر وقت این آقای سیروس آمد و خواست با من ملاقات کند، هر کمیسیون و جلسه‌ای هم بود اشکالی ندارد، موافقت کنید وارد شود و بهتر از همه این است که خود شما جریان را تا گرفتن حکم استخدام دنبال کنید. زیرا آقای سیروس با وزارت دارایی و کارهایش آشنایی ندارد و از هر جهت غریبه است...



از چپ به راست: آقایان صمد قاسمی عکاس، نجفقلی پسیان، دکتر باقر عاقلی، در دیداری از مرحوم محسن حداد سرهنگی مشهور در روزهای قبل از مرگش. مرحوم محسن حداد مقامات بزرگ و مهمی در وزارتخانه‌های مختلف بدست آورد، ولی همه او را بنام رئیس مدرسه دارالفنون می‌شناختند.

هنگام خداحافظی سرلشکر ضرغام گفت: آقای پسیان، با وجودی که ندانسته، بدی‌هایی در حق شما و رفقاییت کرده‌ام و شما برخلاف انتظار، در هفته‌نامه صدای وطن از من تعریف کرده بودید، خود را موظف می‌دانم خدمتی کرده، پست جالبی به شما بدهم. من قصد دارم در وزارت دارایی فروشگاه‌های تعاونی درست کنم. شما بیائید مدیرکل این سازمان بشوید. سازمانی وسیع و گسترده، نه تنها در سراسر تهران، بلکه در سراسر ایران...

ضمن اظهار خوشوقتی از حُسن نیت سرلشگر ضرغام اظهار داشتم از لطف جنابعالی بسیار ممنونم اجازه فرمائید موضوع را نزد خود بررسی کنم، بعد جواب خدمتان عرض خواهم کرد زیرا بنده سابقه کار دولتی آن هم ظرفیت قبول مسؤلیت چنین سازمان مالی بزرگی را ندارم. بعد خدمتان رسیده، جواب عرض خواهم کرد.

از تیمسار ضرغام خداحافظی کرده و از وزارت دارایی بیرون آمدیم. عجب روزی و چه دیدار جالبی بود. بامداد آن روز با یأس و هیاهو و متلک روبرو بودیم، ولی نزدیک ظهر با امید و موافقت و احترام...

مرحوم سیروس همان‌طور که سرلشگر ضرغام وزیر دارایی تأکید کرده بود، از فردا به‌صورت حکمی در وزارت دارایی مشغول کار شد، ولی در مورد خودم باید این نکته را یادآور شوم که به‌وسیله آقای مدیر صدای وطن پاسخ دادم که اگر علاقمند، هستند و موافقت می‌فرمایند اجازه دهند با مسؤلیت مدیرکلی روابط عمومی مشغول کار شوم.

سرلشگر ضرغام ناراحت شده و گفته بود بگوئید بیاید با هم صحبت کنیم. طبق قرار به دیدارشان رفتم. خیلی ساده گفت: فلانی مدیرکلی روابط عمومی صنایع - صدینار - ارزشی ندارد. من فلان کس را رئیس این اداره یا دارایی ملایر و سمنان می‌گذارم و شما باید این خبر را تلفنی به این روزنامه و آن روزنامه تلفن کنید... اولاً فرد مورد بحث ممکن است برنجد که چرا انتصابش زود چاپ نشده یا در صفحه اول نیامده یا اصلاً چرا فلان روزنامه چاپ نکرده است و از این قبیل...

در حالیکه مدیرعامل بودن در این سازمان با امکانات فراوان سبب خواهد شد که هم نزد کلیه کارمندان وزارتخانه محترم باشید و همه نیازمند شما باشند و هم به‌عنوان سرکشی به این استان و آن شهرستان بروید و هزینه سفر و... بگیرید.

بار دیگر به‌وسیله همکار مطبوعاتی خود جواب منفی داده گفتم: چون من مطبوعاتی



هستم مدیرکلی روابط عمومی برایم بهتر است، به خصوص که از امور مالی اطلاعی ندارم... سرلشگر ضرغام وقتی جواب مخالف من را دریافت کرده بود، به حامل جواب می‌گوید: من مطلبی را با شما درمیان می‌گذارم که خواهش‌مندم به کسی نگوئید: به مناسبت ناراحتی‌های گذشته و زندان و تبعید و دیگر محرومیت‌هایی که پسیان کشیده بود و نعمت نصیری و من ناخودآگاه در آن دست داشتیم، خواستم محبتی کرده، آن بدی‌ها را جبران کنم، به خصوص که با اطلاعی که از وضع مالی و زندگی پسیان دارم، اخلاقاً خود را موظف می‌دیدم چنین خدمتی را بکنم... اما راستی این است که شاید شما این راز را ندانید و بهتر است به او نگوئید: این پسیان‌ها همه در خانه خود به دیوار اطاق یک نقشه ایران نصب کرده و شب و روز پایش نشسته سینه می‌زنند: وطن، وطن... آن پست به آقای عرب‌نجفی واگذار شد. خداوند همه رفتگان را بیمارزد بهتر است داستان سیزوس را ادامه بدهیم:

آقای غلامعلی سیزوس با دلسوزی و جدیت کارهای اداری خود را به انجام می‌رساند و چون از نظر تحصیلی و سابقه موقعیت ممتازی نداشت، در همان فرصت‌های اول بازنشستگی خود و بیش از آنچه که باید به زندگی خارجی بپردازد، نیرو و تلاش خود را صرف زندگی داخلی خود و سرپرستی زن و فرزندان خود می‌نماید.

او با دختری زیبا و از خاندانی مانند خود ازدواج کرد و به زودی صاحب یک دختر و یک پسر شد. خانم خود را ناگزیر به ادامه تحصیل کرد و او رفته‌رفته موقعیتی مخلص پیدا کرد و گویا با نیل به درجه سرهنگی یا کمتر بازنشسته شد.

دختر و پسر سیزوس و خانمش، پس از مرگ او به سوئد رفتند. یکی از آنها در سوئد مشغول تحصیل شد و دیگری در فرانسه... نفوذ اخلاقی سیزوس و توصیه‌هایش در این دو فرزند تا آنجا مؤثر گردید که یکی از آنها که در سوئد است برای دیگری که در فرانسه است و در رشته به خصوصی تحصیل می‌کند، کمک هزینه می‌فرستد. کاری که کمتر بین خواهران و برادران در خارج از کشور، چه در آمریکا باشند و چه در فرانسه و انگلستان و آلمان معمول است.

هر چند بیشتر از ۲۰ سال است سیزوس فوت کرده و ارتباطی با این خانواده ندارم با این حال از صمیم قلب آرزوی توفیق و سلامت زن و فرزندانش را می‌کنم. کسانی که مانند پدرشان در راه راست گام برمی‌دارند.

یادی از کارهای خوب رزم آرا  
پیشنهاد نفت انگلستان به صورت اسرار آمیزی مفقود شد!  
ایستادن مردم در صف اتوبوس‌ها!  
لباس افسری پوشیدن صنعتگران و فرهنگیان

از چهره‌های سرشناس دوران اولیه سلطنت پهلوی دوم، سپهبد حاجیعلی رزم آرا می‌باشد. رزم آرا بین سال‌های ۱۳۲۰ تا اسفند ۱۳۲۹ که ترور شد و چهره در نقاب خاک کشد، خود را به صورت مردی فهمیده و لایق و ایران دوست معرفی کرد. او حتی در بعضی مواقع تا آنجا که می‌توانست در برابر بیگانگان ایستادگی از خود نشان می‌داد. آن‌هم بیگانگانی که کشور ایران را اشغال کرده بودند.

گذشته از فرماندهی لشکر یکم بعد از وقایع شهریور و مأموریت‌های مهم چون اداره نیروهای انتظامی دربار، رزم‌آرا در اول مردادماه سال ۱۳۲۲ به‌طور غیرمترقبه به ریاست ستاد ارتش منصوب گردید، در حالی که عده زیادی از امرای دوره رضاشاه، هنوز بر سر کار بودند و رزم‌آرا باید بر آنها فرماندهی کند. در این ایام وقتی نیروهای شوروی و انگلیس عده‌ای از سیاستمداران و افسران چون دکتر متین دفتری و دکتر محمد سجادی و علی هیئت و امیرهمایون بوشهری و جعفر شریف‌امامی و علی اکبر موسوی‌زاده و سرلشگر آق‌اولی و سرلشگر پورزند و سرلشگر زاهدی و سرتیپ صادق کوپال و سرهنگ منوچهری - آریانای معروف - و سرهنگ بقایی و سرهنگ باتما نقلیح و... را بازداشت کردند، رزم‌آرا از ریاست ستاد استعفا داد و پست خود را به سرتیپ ریاضی واگذار کرد و چون اوضاع پُر آشوب برطرف شد و کشور چهره آرام‌تری به خود گرفت. بار دیگر در پانزدهم اردیبهشت‌ماه ۱۳۲۳ به ریاست ستاد ارتش منصوب گردید. ولی دیری نپائید که شاه در ششم دی‌ماه همان سال ۱۳۲۳ سرلشگر حسن ارفع را به جای او به ریاست ستاد ارتش



جعفر شریف‌امامی

گماشت و غیرمستقیم بین این دو افسر رقابت شدیدی به وجود آورد، رقابتی که تا پایان عمرشان ادامه یافت. اختلاف این دو سرلشگر تحصیلکرده از هر جهت جالب توجه و قابل بررسی است. ارفع چه از نظر خانوادگی و چه به مناسبت تحصیلات، از سیاست انگلستان پیروی می‌کرد یا به عبارت ساده‌تر فردی انگلوفیل بود. زندگی و تحصیل در ترکیه و دیگر کشورهای اروپا و ازدواج با یک خانم انگلیسی سبب گردیده بود که با صراحت کار کند به همین جهت گروهی از افسران تحصیلکرده و درستکار را دور خود جمع کرد، سازمانی چون حزب برای پیشرفت خود به وجود آورده بود. این سازمان یا دستگاه اجتماعی نام «حزب آریا» را داشت و گذشته از ارفع کسانی چون سرهنگ دیهیمی و سروان محمود ارم و سرگرد منوچهری - آریانا - در آن فعالیت می‌کردند. افراد نامبرده بعدها اغلب به درجه سرلشگری و شخص منوچهری یا آریانا به درجه ارتشبدی رسیدند.

این‌ها روال و روش پان‌ایرانیست‌ها را داشتند و به‌همین جهت به شدت با حزب توده و افسران توده‌ای مبارزه می‌کردند.

ارفع سه‌بار به ریاست ستاد ارتش رسید و مدتی هم سفیر ایران در ترکیه شد. او رقیب رزم‌آرا بود و رزم‌آرا نیز چشم دیدن او را نداشت و پهلوی دوم نیز این رقابت و کینه‌توزی را دامن می‌زد و از دشمنی این دو افسر نهایت بهره‌برداری را می‌کرد.

ارفع با این گروه افسران ملی و درستکار هدف خود را دنبال می‌کرد، ولی رزم‌آرا در سطح بالا، سعی داشت از هر قدرت و سیاستی استفاده کند چه آمریکا و چه انگلستان و چه شوروی... او با رجال مختلف چون ابتهاج، مورخ‌الدوله سپهر، مظفر فیروز و لیدرهای حزب توده معاشرت داشت. حتی با افسران نادرست و زرتنگ نیز همکاری می‌کرد و آنها را به مقامات مختلف و مأموریت‌های گوناگون می‌فرستاد و عقیده داشت چون اینها بدسابقه هستند و پرونده دارند، دستورات مرا موبه‌مو اجرا خواهند کرد. زیرا بیم آن دارند که در صورت استنکاف به دادگاه فرستاده شوند و پرونده‌هایشان را به دادرسی ارتش بفرستم و زندگیشان دگرگون گردد.

همکاری با چنین افرادی سبب شد که شایعات زیادی علیه رزم‌آرا به وجود آید و او را متهم به سوءاستفاده و گرفتن رشوه و این قبیل مسائل کنند. در حالی که رزم‌آرا اهل

سوءاستفاده نبود، ولی او در اطراف خود از نظر مالی و سیاسی محیطی از تهمت و عدم اعتماد به وجود آورده بود، تا آنجا که بعضی‌ها می‌گفتند او فقط جواهر دریافت می‌کند. بد نیست یادآور شوم که ایدن وزیر خارجه انگلستان در کتاب خاطرات خود در مورد زمامداری رزم‌آرا نوشته است:

«هنگامی که شاه بدون اطلاع ما، برای نخست‌وزیری رزم‌آرا فرمان صادر کرد، وقتی خبر به گوش من رسید، با آنکه شب در کشتی بودم و به سفر می‌رفتم، از ناراحتی تا صبح خوابم نبرد.»

از نظر سیاسی همانطور که گذشت رزم‌آرا در حالی که می‌کوشید اعتماد هر سه کشور شوروی و آمریکا انگلیس را جلب کند، با بازی‌های گوناگون، عدم اعتماد آنها را متوجه خود ساخت. حتی در مورد مسائل مالی نیز هر چند در دوره ریاست ستاد ارفع او و همکارانش چون دیهیمی و ارم سعی کردند ثابت کنند که رزم‌آرا و سرتیپ قدر رشوه گرفته‌اند موفق نشدند و مادر اینجا قسمتی از اظهارات مهدیقلی باجول متهمی را که قرار بود اعتراف کند به رزم‌آرا پول داده است می‌آوریم:

مصاحبه مزبور در سال ۱۳۲۳ در دورانی به انجام رسیده است که ساعد نخست‌وزیر و سرلشگر رزم‌آرا رئیس ستاد ارتش بود و به مناسبت آزادی مطبوعات و افزایش فعالیت توده‌ای‌ها، دامنه تهمت و افترا افزایش یافته بود، اینک متن مصاحبه مندرج در روزنامه اطلاعات:

### در دژبانی مرکز

#### مصاحبه با خبرنگاران جراید

دیروز ساعت ۱۰ صبح مدیران و خبرنگاران جراید برای مصاحبه با خواجه مهدیقلی باجول که یکی از جراند مرکز نوشته بود به تیمسار سرلشکر رزم‌آرا رئیس ستاد ارتش و سرتیپ قدر پول داده، در دژبانی مرکز حضور یافتند.

ابتدا آقای سرهنگ گیلانشاه رئیس رکن دوم ستاد ارتش درباره مندرجات همان روزنامه که نوشته بود: برادر تیمسار سرلشگر رزم‌آرا به خرج ستاد ارتش در خارج تحصیل و عیاشی می‌کند، توضیح دادند که اولاً برادر رئیس ستاد از خودشان مسن تر است ولی

هنوز سنش به حدود بازنشستگی نرسیده و با همسر خود با خرج خویش به فرانسه رفته تحصیل می‌کنند و ستاد فقط حقوق او را می‌پردازد و در ثانی اکنون هیچ افسری به خرج ستاد ارتش در خارج مشغول تحصیل نیست و همه به خرج خودشان تحصیل می‌کنند. بعد آقای خواجه مهدیقلی باجول توضیح داد که در سال ۱۳۲۲ بود که آقای سرتیپ قدر یا ستونی برای گرفتن بنده که می‌گفتند یاغی شده‌ام آمد خودم نزد او رفتم و بعد از سی‌وپنج - شش روز مقداری تفنگ که داشتم تحویل دادم و به خانه و زندگی خود برگشتم. از این مقدار ۳۲ قبضه دولتی بود.

در فروردین سال ۱۳۲۳ بود که یک عده افسر از قبیل سرگرد وحدانیان و سروان ارم و چند نفر دیگر به محل اقامت من در آب باریک آمدند و گفتند ما در تعقیب اردوکشی سرتیپ قدر آمده‌ایم و شنیده‌ایم که شما صد هزار تومان پول داده‌اید.

گفتم اگر هم پول داده باشم من باید شکایت کنم و چنین پولی هم نداده‌ام و بالأخره چیزی به دست نیآورده و رفتند. بعد از یک ماه دوباره سروان ارم به اتفاق سروان تیمور بختیار آمدند و یک نفر هم از بستگان ابوالقاسم خان بختیاری همراه آنها بود و روز بعد به اتفاق هم شکار رفتیم و بین راه آب باریک و گندمینه ناگهان مرا اغفال کرده دستگیر و به تهران آوردند. در این موقع سرلشگر ارفع رئیس ستاد ارتش بود. ۳۲ روز در منزل ابوالقاسم خان بختیاری بودم. هر روز مرا به باشگاه افسران آورده محاکمه می‌کردند، به من فشار می‌آوردند که ضمن بازجویی بگویم به سرلشگر رزم‌آرا پول داده‌ام، ولی من زیر بار تهدید نرفتم و حقایق را گفتم و موضوع پول دادن را تکذیب نمودم. سروان ارم هم ضمن محاکمه من دخالت می‌کرد و بعضی اوقات از طرف من توضیح دروغ می‌داد. بالأخره نتیجه نگرفتند و به سرتیپ قدر چسبیدند.

من گفتم مدارکی در این مورد دارم چند افسر به همراه من فرستادند، که مدارک را تحویل دهم ولی به محض رسیدن به محل گفتم مدرکی ندارم و مراجعت هم نخواهم کرد. من فقط هنگامی که مرتضی قلی‌خان صمصام فرماندار بختیاری شد با او مخالف بودم پسرش برای سرکوبی من آمد و با او زد و خورد کردم. در این موقع بود که ۱۵ قبضه تفنگ از لشکر خرم‌آباد گرفتم که چندی قبل هنگامی که سرگرد زمانی از اصفهان با عده‌ای سرباز برای گرفتن اسلحه آمد حاضر به تسلیم اسلحه شدم و به اصفهان آمدم که

مرا در دژبانی به نام یک نفر یاغی زندانی کردند و در مدت بیست روز توقّفم در آنجا با من منتهای بدرفتاری را کردند و بالأخره به مرکز شکایت کردم و الآن هشت روز است که مرا اینجا آورده‌اند.

ولی برعکس اصفهان در کمال آسایش خاطر در اینجا منتظرم هر چه زودتر مرا آزاد کنند.

در اصفهان اصرار داشتند بگویم به سرلشکر رزم‌آرا پول داده‌ام، ولی من زیر بار تهدید نرفتم و حقایق را گفتم و موضوع پول دادن را تکذیب نمودم. سروان ارم هم ضمن محاکمه من دخالت می‌کرد و بعضی اوقات از طرف من توضیح دروغ می‌داد. بالأخره نتیجه نگرفتند و به سرتیپ قدر چسبیدند.

من گفتم مدارکی در این مورد دارم. چند افسر به همراه من فرستادند، که مدارک را تحویل دهم ولی به محض رسیدن به محل گفتم مدرکی ندارم و مراجعت هم نخواهم کرد. من فقط هنگامی که مرتضی قلی‌خان صمصام فرماندار بختیاری شد با او مخالف بودم. پسرش برای سرکوبی من آمد و با او زد و خورد کردم. در این موقع بود که ۱۵ قبضه تفنگ از لشکر خرم‌آباد گرفتم که چندی قبل هنگامی که سرگرد زمانی از اصفهان با عده‌ای سرباز برای گرفتن اسلحه آمد حاضر به تسلیم اسلحه شدم و به اصفهان آمدم که مرا در دژبانی به نام یک نفر یاغی زندانی کردند و در مدت بیست روز توقّفم در آنجا، با من منتهای بدرفتاری را کردند و بالأخره به مرکز شکایت کردم و الآن هشت روز است که مرا اینجا آورده‌اند.

ولی برعکس اصفهان در کمال آسایش خاطر در اینجا منتظرم هر چه زودتر مرا آزاد کنند. پول یا ضامن هر کدام را بخواهند می‌دهم، از رفتار مأمورین دژبانی مرکز هم کمال رضایت را دارم.

آقای سرهنگ مهتدی معاون دادستانی ارتش نیز که در آن جلسه حضور داشتند، توضیح دادند که پرونده ایشان دیروز از اصفهان رسیده و در ظرف امروز و فردا قرار بازپرس صادر و آزاد خواهد شد.

خواجه مهدیقلی در پایان جلسه گفت: من قبل از شهریور با ارتش همکاری کرده‌ام، در سال ۱۳۰۸ هنگام شورش بختیاری‌ها من با طایفه خود دوشادوش ارتش خدمت

کرده‌ام و مورد تقدیر قرار گرفته و سابقه بدی نداشته‌ام.

\*

رزم‌آرا همان‌طور که گذشت در کلیه کارها دست به ابتکار می‌زد. حتی در مسئله مالی نیز نمی‌خواست از کسانی چون رضاخان و دیگران که ملک خریده بودند پیروی کند... او قبل از آنکه به نخست‌وزیری برسد، یکی از افسران ارتش، از خانواده افشار طوس را که محرم رازهایش بود احضار کرد و گفت: نپرس من چه مبلغ پول دارم... پول من به ارز خارجی است. حالا که مأموریت لندن را داری برو بهترین هتل‌ها را برآورد کن و برایم خریداری کن...

وقتی ما در لندن هتل داشته باشیم، هم بهترین عایدات را داریم و همچنین چون ایرانی‌ها در اینجا منزل خواهند کرد. به آخرین و بهترین اطلاعات دست خواهیم یافت. هتل سرمایه‌ایست جاودانی... هرگز هم بدهکار و ورشکست نخواهم شد... از نتیجه دستور و راهنمایی رزم‌آرا به آن افسر ارتش اطلاعی در دست نداریم و هدف از نقل گزارش فوق این بود که خوانندگان بدانند او در هر کاری ابتکاری رفتار می‌کرد نه تقلید...

سپهبد رزم‌آرا با اینکه یک افسر ارتش بود و تحصیلات خود را چه در ایران و چه در فرانسه در رشته سربازی و امور نظامی به انجام رسانیده بود، معهذاً برخلاف این سابقه و تصویری که مردم از او داشتند، به کارهای اجتماعی و غیرنظامی و اصل مداخله مردم در اموری که مربوط به خود آنهاست بیشتر علاقمند بود، به طوری که این علاقمندی و این توجه به مشارکت مردم که یادگار مشاهداتش در اروپا و دقت در زندگی مردم آن کشورها بود، ایجاد سوءظن نموده بود.

رزم‌آرا روز پنجم تیرماه سال ۱۳۲۹ هنگام خواندن برنامه دولت خود، نخستین ماده‌اش را چنین بیان کرد:

«تغییر در طرز کارهای اداری کشور و واگذاری کارهای عمومی محلی به دست مردم از طریق تشکیل انجمن‌های محلی در ده، بخش، شهر، استان و شهرستان و تغییر در وضع زندگی مردم ده‌نشین و ایلات به زندگی مترقی.»

همین ماده اول، یا همین هدفی که او از برنامه خود به مجلس و مجلسیان نشان داد



سبب شد که بر حملات مخالفین افزوده شود و تا آنجا که ممکن بود بر او اتهامات گوناگون وارد نمایند. درست است که گفته‌اند و نوشته‌اند که علت مبارزه با رزم‌آرا و حتی قتل او به مناسبت مخالفتش با ملی شدن نفت بوده؛ ولی دقت بیشتر در آنچه در جریان تیرماه ۱۳۲۹ در ایران روی داد حاکی از این است که قبلاً برای نابودی او برنامه‌های لازم تهیه شده بود. از عجایب آنکه شاه در فرمان نخست‌وزیری رزم‌آرا تصریح کرده بود: «... مقرر می‌داریم مطابق برنامه جدیدی که اصول حکومت ملی را کاملاً تأمین نماید با کمال جدیت و فعالیت تحولات اجتماعی را که منظور نظر است به موقع اجرا گذارید...»

سپهبد رزم‌آرا روز ششم تیرماه که دولت خود را به مجلس معرفی کرد، قبل از خواندن برنامه با فریاد احتیاض دکتر مصدق، دکتر بقایی، مکی، آزاد، صالح، نریمان و دیگران روبه‌رو شد. اینها فریاد می‌زدند: برای چه آمده‌ای، ملت ایران زیر بار دیکتاتور نمی‌رود. از مجلس برو بیرون... دکتر مصدق در برابر هیأت دولت بیهوش شد. او را از اطاق خارج کردند و پس از بهوش آوردن، آمد و این پرده تکرار شد... در حالیکه سپهبد رزم‌آرا نه در برنامه دولتش صحبتی و اشاره‌ای به نفت کرده بود، نه هنوز رأی اعتماد از مجلس گرفته بود!... شاید راز و رمز مخالفت با رزم‌آرا، اصرار او در تحقق برنامه اجتماعی و دامنه‌داری بود که در نظر داشت اجرا کند. برخلاف انتظار مردم که گمان می‌کردند. او تا روز اخذ رأی اعتماد فعالیت در بیرون از مجلس از خود نشان نخواهد داد، با آنکه سپهبد بود و تربیت نظامی داشت، روز دهم تیرماه به دانشگاه تهران رفت و در آمفی تئاتر دانشکده حقوق هدف‌های دولت خود، آرزوهایش را برای سپردن کارها به مردم و راهی که برای توفیق ملت ایران در پیش خواهد گرفت بیان کرد. روز سیزدهم تیرماه با وجود آنکه مخالفین در مجلس حتی به دشنام متوسل شدند و جلوی میزهای خود را شکستند با این حال توانست از ۱۰۷ نفر نمایندگان حاضر در مجلس ۹۳ رأی موافق بگیرد. یعنی اکثریت قابل توجهی رأی اعتماد به دولت او دادند.

او روز دریافت فرمان، قبل از گرفتن رأی اعتماد از مجلس، سرلشگر گرزن را به ریاست ستاد ارتش و سرتیپ محمد دفتری را به ریاست شهربانی و سرتیپ گلپیرا، شوهرخواهرش را به ریاست اداره ژاندارمری و سرتیپ ولی انصاری را به ریاست بنگاه راه‌آهن و دکتر احمد نامدار را به ریاست شهرداری تهران گماشت. این انتصابات نشان

می‌داد که سپهبد رزم‌آرا بدون توجه به قضیه نفت بیشتر قدرت و همت خود را می‌خواست صرف رفاه اجتماعی مردم کند و تا آنجا که می‌تواند سر و صورتی به اوضاع عمومی مملکت دهد. دولت علاء که به صورت محلل بعد از قتل رزم‌آرا روی کار آمد، برنامه‌ای به مجلس نداد و دولت دکتر مصدق که پس از آن مبارزات و درگیری‌ها زمام امور را در دست گرفته بود؛ برنامه خود را در دو ماده به مجلس تقدیم کرد:

۱- نخست اجرای قانون ملی‌شدن نفت در سراسر کشور

۲- اصلاح قانون انتخابات مجلس شورای ملی و شهرداری‌ها

مبارزات و کارهای دکتر مصدق در راه اجرای قانون ملی‌شدن صنعت نفت در ایران، واقعیتی است که کتاب‌های مختلف درباره آن نوشته شده و شرح آن زائد و از هدف نگارنده دور است، ولی در مورد قسمت دوم برنامه که اصلاح قانون انتخابات مجلس شورای ملی و شهرداری‌هاست، کمتر سند و مدرکی در این مورد وجود دارد و این مشکلی بود که دکتر مصدق هم نتوانست حل کند و چه قبل از تصدی مقام نخست‌وزیری و چه بعد از آن مدت‌ها نیروی خود را با تحضن در مجلس و دربار و... صرف جلوگیری از لغزش‌ها در انتخابات مجلس نمود...

جالب این است که یکی از کارهای اجتماعی رزم‌آرا که هنوز ما از آن بهره‌وریم و نسل جوان خبری از آن ندارد و باید نوشته شود. تربیت اجباری آماده کردن مردم برای ایستادن در صف اتوبوس بود. کاری که مردم تهران با زحمت فراوان پذیرفتند و رفته‌رفته به صورت عادت درآمد... بدیهی است اینکه نوشتیم مردم تهران مقصود آن گروه بی‌بند و باری است که به نوبت و صف و این چیزها اعتقاد نداشتند و نمی‌خواستند تحمل کنند که دقایقی در صف بایستند تا اتوبوس بیاید و سوار شوند. اینها کسانی بودند با اخلاق باباشملی و داش‌مشدی‌گری، به محض اینکه اتوبوس می‌رسید نوبت را از دیگران گرفته، بالارفته سوار می‌شدند و گاهی با زور و زمانی با دشنام حق دیگران را پایمال می‌کردند و کاری نداشتند که باید به فلان خانم یا پیرمرد که در صف ایستاده توجه کرد و حداقل به حقوق آنها تجاوزی به عمل نیاورد.

رزم‌آرای نخست‌وزیر و سرتیپ دفتری رئیس شهربانی و دکتر نامدار شهردار تهران، دست در دست هم در این راه خیلی زحمت کشیدند تا آن برنامه منظم و مترقی غربی را

که امروز از آن استفاده می‌کنیم در ایران معمول کردند. حتی در مورد پیاده‌ها نیز تنبیهاتی اجرا می‌شد. آن کس که از وسط خیابان یا منطقه ممنوعه می‌رفت پاسبان‌ها او را سوار مینی‌بوس مخصوص کرده در میدان حر (باغشاه) پیاده می‌کردند تا تنبیه شود. یعنی بیش از دو - سه کیلومتر برود تا به جای اول برسد. یا ماشین‌هایی که بوق می‌زدند جریمه می‌شدند. این تنبیه یعنی جمع‌آوری افراد متخلف در مورد آنها که داش مشدی‌وار لباس پوشیده بودند، یعنی کت را روی شانه انداخته و پاشنه کفش‌ها را خوابانده و لوطی‌وار حرکت می‌کردند و می‌خواستند خود را لوطی نشان دهند نیز اجرا می‌شد و آنها و گداها نیز به اجبار سوار چنان مینی‌بوس‌هایی می‌شدند. البته محل تخلیه مسافران خطا کار فقط در میدان حر نبود، عده‌ای را در میدان توپخانه، جمعی را در میدان شاهپور و عده‌ای را در میدان شوش پیاده می‌کردند و گداها را هم به امین‌آباد می‌بردند.

دیدار از مسافران و سرنشینان هر یک از این مینی‌بوس‌ها که نوشتیم خنده‌آور و فرح‌انگیز بود. از یکی - چهار تا پنج باباشمل جنوب شهری با کلاه‌های شاپوئی آنچنانی و پاشنه‌های کفش خوابیده و دست‌های خالکوبی شده پائین می‌آمد و از دیگری خانم و آقای اداری و جوان محصل با کتاب‌های درسی یا رئیس اداره با پرونده‌ای زیر بغلش خودنمایی می‌کرد. غرغر همه بلند بود... و همه بد می‌گفتند، ولی حقیقت این بود که شهر بزرگ تهران نظم لازم داشت، نظمی که فقط یک جانبه با مرتب بودن اتوبوس‌ها درست نمی‌شود، بلکه بیشتر از راه منظم بودن مسافران مستقر گردیده و خواهد گردید...

شاید اگر رزم‌آرا و دفتری و نامدار آن کارها را انجام نمی‌دادند، امروزه هزاران نفر مثل من و امثال من و شما باید هر روز درگیر باباشمل‌ها یا خانم باجی‌های آنچنانی باشیم!...

### افسر شدن صنعتگران

اقدام دیگر رزم‌آرا که بین ارتشیان و کادر نظامی سر و صدای زیاد به وجود آورد، برآوردن آرزوی صدها مهندس فنی تحصیل‌کرده در قورخانه - مدرسه فنی اولیه ارتش - یا اروپا بود که در خدمت نیروی نظامی مملکت فعالیت داشتند و چون پایه‌ریزی درستی در مورد تحصیل آنها نشده بود اجازه نداشتند لباس نظامی بپوشند و این مسئله برای

آنها عقده شده بود!

رزم‌آرا در دورانی که ریاست ستاد ارتش را داشت، با کسب اجازه از شاه دوره چهارماهه‌ای برای تعلیمات نظامی در اداره تسلیحات ارتش تدارک دید. به طوری که مهندسان و دیگر تحصیلکرده‌های اروپا که تعلیمات کافی علمی و فنی داشتند ولی مدت‌ها بود همه چیز را کنار گذاشته و فراموش کرده بودند، همراه دیگر فارغ‌التحصیلان مدرسه قورخانه، در کنار هم تعلیمات نظامی، به خصوص آموزش مخصوص برای آگاهی بر استفاده از لباس نظامی و سلام و دیگر شگردها را فراگرفتند و پس از گذراندن این دوره و امتحان مخصوصی که از آنها به عمل آمد، اجازه یافتند لباس افسری بپوشند.

این اقدام رزم‌آرا سر و صدای زیادی فراهم کرد. چون گذشته از آنها، یعنی افسران کادر اداری تسلیحات ارتش که نمی‌خواستند ده‌ها سروان و سرگرد و نایب سرهنگ و حتی سرتیپ سپهبد از بین رؤسا و کارکنان و مهندسان و حتی صنعتگران اداره، به صورت جوشیده سر از زمین درآورند و غیرمستقیم به پرستیز آنها لطمه وارد شود، در محلات، کوی و برزن، خیابان‌ها، محل رفت و آمد این آقایان حتی به قول معروف بین در و همسایه نیز سر و صدا بلند کرده و این اقدام رزم‌آرا عده‌ای را حتی در بهت فرو برد و در رابطه این گروه از جهت مالک و مستأجر یا دیگران نیز اثر گذاشت...

به‌طور خلاصه و در یک جمله، گذشته از کسانی که در داخل کادر سازمان تسلیحات ارتش از این اقدام رزم‌آرا بهره‌گرفتند و حتی به قول مخالفان که می‌گفتند: اوستا مهدی سوهانکار و مشتاق عباسی قالب ریز سرهنگ و سرتیپ شده‌اند. این گام رزم‌آرا که چنان گروهی را از عقب‌ماندگی معنوی نجات داد و در ردیف فدائیانش درآورد، از کارهای بی‌سابقه و جالب او بود که کمتر وزیر جنگ یا رئیس ستاد ارتش می‌توانست انجام دهد. با تحصیلات بالا یکی دو نفر چون نعمتی و رضا مهدوی سپهبد شدند.

خدمتی که رزم‌آرا انجام داد و چهره‌ای بی‌سابقه داشت، از آن کارهای مخصوص خود رزم‌آرا بود. بعد از انقلاب نیز رهبران انقلاب دست به چنین کاری زدند. از جمله به استوارهای ارتش، یعنی درجه‌ای که بین گروهبانی و افسری وجود داشت و پایگاهی ثابت و استوار بود و کسی که این درجه را داشت باید تا موقع مرگ با درجه استواری در مقام خود استوار بماند. اجازه دادند پیشرفت و ترقی کند...

همچنین از ستوان سوم‌ها که از داشتن ستاره بر روی سردوش خود محروم بودند، اجازه داده موافقت کردند یک ستاره بدوزند و ستوان دوم به جای یک ستاره دو ستاره و ستوان یکم که تا آن روز دو ستاره بر سردوشی‌اش نصب بود، سه ستاره بزند و به همین ترتیب افسر با درجه بالاتر یعنی سروان به جای سه ستاره سابق چهار ستاره بزند. این توافق و تغییرات در اساس و پایه ارتش و ستاره‌ها و نمای سردوشی در حالی که به کسی زیانی نمی‌رساند، سبب گردید که هم آن استوار امید بیشتر به آینده پیدا کند و راه ترقی‌اش باز شود و هم آن ستوان سوم که مانند گذشته از نداشتن ستاره بر سردوشی غمگین و محروم نباشد، زیرا به او هم ستاره داده بودند و می‌توانست، شاد باشد. رفته رفته از این راهی که رزم‌آرا باز کرده بود، بعضی از معلمان غیرنظامی دبستان و دبیرستان و دانشکده افسری نیز توانستند استفاده کنند که نمونه برجسته آن، شیخ احمد اشکوری بود که در مقاله‌ای جداگانه به طور مفصل خواهد آمد است.

#### اسرار عم شدن آخرین پیشنهاد نفت انگلیس‌ها

در حالیکه رزم‌آرا بزرگترین تلاش را برای حل مسئله نفت از خود نشان می‌داد و به بزرگترین مبارزات برای جلوگیری از ملی شدن نفت دست زده بود، در آخرین روزهای حکومتش، لندن پیشنهاد نصف کردن درآمدهای نفت بین ایران و انگلستان را تسلیم دولت رزم‌آرا کرد. پیشنهادی که مسئولین آن را دیده بودند، ولی با قتل رزم‌آرا از میان رفت و حتی از نخست‌وزیری ربوده شد.

اینک گزارش آقای دکتر حسین پیرنیا معاون وزارت دارایی و نماینده مجلس و استاد دانشکده حقوق در این مورد:

همه شنیده‌اند و یا خوانده‌اند که مرحوم سپهبد رزم‌آرا تقریباً یک هفته قبل از کشته شدن پیشنهادی از شرکت سابق نفت برای تنصیف منافع دریافت داشته بود ولی نگارنده تاکنون نشنیده و در هیچ‌جا نخوانده‌ام که کسی گفته باشد چنین طرحی را دیده است. حتی نزدیکترین دوستان آن مرحوم دیدن چنین طرحی را نگفته‌اند. پس از فوت آن مرحوم نیز در دولت علاء برای پیدا کردن آن پیشنهاد کاوش و کوشش زیاد شد و تمام دفاتر و اوراق دفتر نخست‌وزیری را جستجو کردند ولی آن پیشنهاد را نیافتند. گویی آن

مرحوم این پیشنهاد را که خیلی بدان علاقه داشت با خود به گور برد یا اینکه آن پیشنهاد به گور رفت و رزم‌آرا را با خود برد. به هر حال موضوع به صورت یک معما و یک سرّ باقی مانده است و اینک می‌خواهم خاطرات خود را در باب این پیشنهاد برای خوانندگان عزیز بنگارم:

در یکی از روزهای گرم اوایل تابستان ۱۳۲۹ بدون هیچ مقدمه و آمادگی شنیدم آقای منصورالملک نخست‌وزیر که به تازگی زمام امور را به دست گرفته بود به حضور اعلیحضرت همایونی بار یافته و استعفای دولت را تقدیم کرده و فوراً و بلافاصله تیمسار سپهبد رزم‌آرا رئیس ستاد ارتش مأمور تشکیل کابینه شده است. من همان وقت معاون وزارت دارایی بودم و چند ماهی پیش از تصدی این مقام نگذشته بود. مرحوم رزم‌آرا، اندکی قبل از ظهر مأمور تشکیل کابینه شد و ساعت پنج بعد از ظهر کابینه خود را از رادیو معرفی کرد. وزیر دارایی آقای دکتر تقی نصر در ایران نبود و مرحوم رزم‌آرا شاهزاده شعاعی را به جای آقای فروزان به سمت معاون اول و در حقیقت کفیل وزارت دارایی تعیین کرد. من تا این زمان خیلی به ندرت با مرحوم رزم‌آرا ملاقات کرده بودم و گرچه در کابینه قوام‌السلطنه به خصوص زمان کوتاهی که در نخست‌وزیری بودم اسم آن مرحوم را زیاد می‌شنیدم چون از خویشان و نزدیکان منصورالملک یعنی نخست‌وزیر مستعفی بودم، هر آن انتظار داشتیم که از سمت معاونت وزارت دارایی برکنار شوم. همان شب باخبر شدم که آن مرحوم دستور تهیه حکم برکناری مرا داده است و بعد هم باخبر شدم که حکم تهیه و ماشین شده و برای امضاء روی میز نخست‌وزیر است. ساعت ۱۲ شب یکی از دوستان تلفن کرد که در موقع امضای این حکم آن مرحوم تأملی کرد و گفت: «فعلاً بماند ما به اطلاعات او در کار نفت احتیاج داریم.» من هم فردای آن روز نزدیک ظهر برای ملاقات نخست‌وزیر جدید به کاخ ابیض رفتم. پس از اندکی تأمل در اطاق انتظار مرا پذیرفت و با ادب ولی خیلی سرد دست داد و خود را آماده شنیدن حرف‌های من کرد. من پس از تبریک مختصر گفتم «بنده آمدم تا توضیحاتی راجع به قرارداد الحاقی و سوابق کار نفت به اطلاع جنابعالی برسانم» ابتدا که این جمله را شنید خیلی خوشوقت شد مثل اینکه با بی‌صبری منتظر چنین بحثی بود ولی غفلتاً قیافه او تغییر کرد و گفت «این موضوع مربوط به وزیر دارایی است. مربوط به نخست‌وزیر نیست. باید صبر کنیم تا وزیر دارایی بیاید و خودش اقدام

کند» من برای اولین مرتبه تغییرات ناگهانی قیافه او را که بسیار شنیده بودم و بعداً هم به کرات دیدم مشاهده کردم و فهمیدم که خیلی علاقمند به اطلاع از جریان کار است. منتهی مثل اینکه هنوز تصمیم همکاری با مرا نگرفته است. من هم به هیچ وجه اصراری نکردم و از دفتر خارج شدم ولی موضوع نفت مهمترین موضوع روز بود. چگونه ممکن بود نخست‌وزیر در آن باب هیچ اقدامی نکند و منتظر بماند. در آخر وقت روز پنجشنبه خبر دادند که نخست‌وزیر مرا برای اول وقت روز شنبه احضار کرده است.

پس از حضور در کاخ ابیض نخست‌وزیر فوری مرا پذیرفت و چند کاغذ از کشوی میز خارج کرد و به من ارائه داد و گفت: «می‌خواستم راجع به اینها با شما صحبت کنم.» البته کلیه آنها مربوط به مهمترین موضوع روز یعنی کار نفت بود من هم فوری به هر یک از آنها با تفصیل توضیحاتی دادم و سوابق پانزده ساله را بیان کردم و نظر خود را راجع به طرز اقدام بیان نمودم. مدت ملاقات خیلی بیش از حد معمول طول کشید. وی به توضیحات و سوابق کار خیلی علاقمند شده بود و دائماً رئیس دفتر و پیشخدمت وارد می‌شدند و ورود اشخاص مهمی را که قبلاً وقت ملاقات گرفته بودند، اعلام می‌کردند وی می‌گفت باشد بعد می‌پذیرم. این دفعه که از دفتر او خارج شدم دیدم برخورد اطرافیان با من نسبت به سابق تفاوت زیادی کرده است فردا صبح نامه‌ها را که دستور داده بود برای امضای او بردم. خواند و همه را بدون کوچکترین بحث یا تغییری امضاء کرد. این رویه ادامه یافت. من می‌دیدم که روزبه‌روز اعتقاد و اعتماد او به کار من بیشتر می‌شود و احساس می‌کردم که من هم قلباً به همکاری با او علاقه پیدا کرده‌ام. دیگر به اجبار و برای انجام وظیفه به ملاقات او نمی‌رفتم بلکه با علاقمندی و شوق به دفتر وی می‌شتافتم. تفاهم کامل و اعتماد متقابلی بین ما ایجاد گردیده بود به حدی که در تمام مدت نخست‌وزیری آن مرحوم سمت نمایندگی دولت را در کمیسیون مختلف نفت و کمیسیون قوانین دارایی مجلس شورای ملی داشتم.

جریان‌های مربوط به طرح قرارداد الحاقی در کمیسیون نفت و پیشنهاد ملی شدن صنعت نفت را خوانندگان محترم به یاد دارند. تشریح آن خارج از حوصله این یادداشت مختصر است. قلم توانایی می‌خواهد که محیط واقعی کمیسیون مختلط نفت را توصیف کند. این کمیسیون مدت یک سال مرکز ثقل سیاست بین‌المللی و سیاست داخلی ایران

بود و اگر فرصتی باشد و توفیقی حاصل شود بعضی از جریان‌های جالب این کمیسیون را برای خوانندگان محترم نقل خواهیم کرد. اینک بپردازم به اصل موضوع:

پس از انعقاد قرارداد تنصیف منافع بین دولت عربستان سعودی و شرکت نفت آن کشور به نام شرکت آرامکو، واضح بود که در تمام خاور میانه چنین طرحی جانشین قراردادهای موجود می‌شود و قرارداد الحاقی محکوم به فناست. در مورد ایران برای قبولاندن چنین طرحی یک اشکال بزرگ وجود داشت و آن سهم ایران در تأسیسات و تشکیلات شرکت نفت در خارج از ایران بود که به علت توسعه آن تأسیسات و تشکیلات اهمیت زیادی داشت. دولت ایران هم به هیچ قیمت حاضر نبود از این سهم و منافع صرف‌نظر کند و برای حل این مشکل باید راه حل خاصی پیدا می‌شد.

همین که قرارداد الحاقی از طرف کمیسیون مختلط نفت رد شد و در حینی که طرح ملی شدن صنعت نفت از طرف فراکسیون جبهه ملی به مجلس پیشنهاد گردید، روزی مرحوم رزم‌آرا مرا به دفتر خود احضار کرد و در حالیکه بسیار خوشحال و مسرور به نظر می‌رسید گفت مذاکرات و کوشش‌های چند ماهه وی برای به دست آوردن قرارداد بهتری به نتیجه رسیده و روز پیش مستر نرترگراف نماینده شرکت نفت وی را ملاقات و پیشنهادی برای انعقاد قراردادی شبیه به قرارداد عربستان سعودی و بر اساس تنصیف منافع به وی داده است و آن نامه را از جیب خود بیرون آورد و برای مطالعه به من داد. آنچه به خاطر دارم نامه‌ای در حدود سه صفحه و یک طرف آن به انگلیسی و طرف دیگر به فارسی ماشین شده و امضای نماینده شرکت را دارا بود.

پس از خواندن این نامه گفتم در باب چنین پیشنهاد مهمی نمی‌توان بدون مطالعه دقیق و طولانی اظهار نظر کرد آیا ممکن است این نامه را به من بدهید که نظریاتم را مفصل گزارش دهم. آن مرحوم اظهار داشت که به علل سیاسی افشای این موضوع به هیچ وجه صلاح نیست و حتی با وزرا هم در این باب صحبت نخواهد کرد ولی مایل بود که اگر با همین مطالعه مجمل مطالبی به نظرم می‌رسد به آن مرحوم بگویم تا در اطراف آن فکر کند. من هم نکات مهمی که در آن پیشنهاد مسکوت گذارده شده بود از قبیل: طرز تعیین قیمت مواد نفتی و منافع تأسیسات و تشکیلات خارج از ایران و تسعیر لیره و میزان استخراج و تصفیه و تعداد کارمندان خارجی و غیره را به آن مرحوم تذکر دادم که



روی ورقهٔ مارکداری یادداشت و به نامهٔ مزبور سنجاق کرد مجدداً آن نامه و یادداشت را در جیبش گذاشت و تأکید کرد که به هیچ وجه از این پیشنهاد صحبتی نشود. در ماه‌های آخر حکومتش مرحوم رزم‌آرا روزهای چهارشنبه ساعت هشت صبح به شرکت نفت ایران یعنی شرکت نفت سازمان برنامه که تازه شروع به اکتشاف نفت در منطقهٔ قم کرده بود، می‌رفت و با آقای مهندس فتح‌الله نفیسی و سایر مهندسين آن شرکت راجع به پیشرفت امور آن شرکت و به طور کلی مسائل فنی مربوط به صنعت نفت مذاکره و مشاوره می‌کرد و غالباً به من هم خبر می‌داد که در این جلسات شرکت کنم. ولی روزهای چهارشنبه در دانشکدهٔ حقوق درس داشتم و اگر کار مهمی نبود با کسب اجازه در جلسه شرکت نمی‌کردم. روز چهارشنبه ۱۶ اسفند ۱۳۲۹ پس از خاتمهٔ درس به من خبر دادند که همکار محترم من آقای دکتر کیهان استاد دانشکده که عضویت هیأت‌مدیرهٔ شرکت نفت را نیز دارا بودند در اطاق استادان منتظر من هستند. پس از ملاقات فرمودند که امروز صبح آقای سپهبد رزم‌آرا به شرکت آمد. پس از مذاکرات مقدماتی گفت پیشنهاد خیلی مهمی از شرکت نفت رسیده است برای قرارداد جدیدی بر اساس تنصیف منافع که می‌خواهم امروز مطرح کنم چون در نخست‌وزیری کارهایی دارم و فلان کس هم نیست به او خبر دهید که ساعت ۱۱ صبح در محل شرکت حاضر شود. من هم می‌آیم که این پیشنهاد را مطالعه کنیم. به اتفاق آقای دکتر کیهان علوم شرکت شدیم و در اطاق آقای مهندس نفیسی نشسته بودیم و انتظار ورود آن مرحوم را داشتیم. مدتی طول کشید و خبری نشد. در حدود حوالی ظهر یکی از کارمندان شرکت وارد اطاق شد و گفت منتظر نخست‌وزیر نباشید چون همین الساعه رزم‌آرا ترور شده است. چند دقیقه‌ای با بهت و وحشت به هم نگاه کردیم و همگی متفرق شدیم.

من چون معاون وزارت دارایی بودم فوری به وزارتخانه آمدم و تا آخر وقت در دفترم ماندم و ساعت ۲ بعد از ظهر به بیمارستان سینا رفتم در حالیکه سر تا پا غرق تعجب بودم.

پس از مدتی در آنجا به فکر کمیسیون چند ساعت قبل و پیشنهاد تنصیف منافع افتادم، از چند نفر مسؤولین رسمی که جیب‌های آن مرحوم را کاوش کرده بودند پرسیدم آیا در جیب آن مرحوم کاغذ رسمی وجود داشته است؟ آیا کاغذی که یک طرفش

یادی از کارهای خوب رزم‌آرا / ۴۶۷

انگلیسی و طرف دیگرش فارسی ماشین شده باشد دیده‌اند؟ و سؤال‌هایی از این قبیل. پاسخ همه منفی بود. روز پنجشنبه نیز به دفتر نخست‌وزیر رفتم و سراغ آن نامه را گرفتم ولی هیچ‌کس چنین نامه‌ای را سراغ نداشت و هرگز آن را ندیده بود.



مک‌کی‌گان



مک‌کلوج

ملی شدن نفت، در آغاز با تحریکات شورویها و خواست انگلیسها در آبادان و دیگر مناطق بصورت زد و خوردهای خیابانی درآمد و در نخستین برخوردها دو کارمند انگلیسی شرکت نفت بنام‌های: مک‌کلوج و مک‌کی‌گان کشته شدند. دولت حکومت نظامی اعلام کرد و سپهد شاه بختی قدیمی‌ترین مقامات نظامی آنروز به استانداری خوزستان و فرمانداری نظامی گمارده شد و نجفقلی پسیان با سمت خیرنگاری رهسپار آبادان گردید. وصفی که عباس مسعودی از نگارنده کرده، نشان می‌دهد که هنوز توطئه علیه پسیان مؤثر واقع نشده بود.

رزم‌آرا مرحوم با هزارها امید و آرزو معدوم و آن نامه هم مفقود و شاید مدفون شده بود کمتر نامه‌ای در جهان چنین سرنوشتی داشته است. سرنوشتی شوم و وحشتناک.<sup>۱</sup>

### آخرین گفتگوی تلفنی شاه و رزم‌آرا

شب قبل از ترور درباره نفت!

اکنون که جریان آخرین پیشنهاد دولت انگلستان در مورد نفت را از نظر خواننده عزیز گذرانیدیم و یادآور شدیم که رزم‌آرا نه فرصت ارائه آن پیشنهاد را به مجلس به دست آورد و نه جانشینان او اثری از آن پیشنهاد دیدند...

بهتر است نوشته‌ای از مرحوم مورخ‌الدوله سپهر سیاستمدار سرشناس را که هم آخرین دیدار با رزم‌آرا را در مورد نفت و کابینه‌اش داشته و هم شاهد آخرین گفتگوی تلفنی نخست وزیر با پادشاه مملکت بوده است از نظر خواننده عزیز بگذرانیم: مورخ‌الدوله سپهر با اشاره به کارهایی که رزم‌آرا بعد از شهریور ۱۳۲۰ هنگام ریاست ستاد ارتش و فرماندهی باغشاه به انجام رسانده نوشته است:

«... رزم‌آرا روح تازه به نیروی نظامی ایران دمیده و عفونت آن دستگاه را زدوده و حتی المقدور افسرانی را که در حوادث ۱۳۲۰ ناله جانبخش و یولون را به شیپور جانگداز جنگ رجحان می‌دادند، از کار برکنار کرده است. مقام او روزبه‌روز بالا رفت و تقریبش به مقام سلطنت افزون گشت تا به جایی که رأیش در سیاست داخلی و خارجی و حتی در انتخابات پارلمانی به حساب می‌آمد.»

کار تو ز آنجا که خبر داشتی برتر از آن شد که تو پنداشتی

در مدت ریاست ستاد ارتش توانسته بود اطمینان وابسته‌های نظامی دول غرب را به دست آورد. مخصوصاً با آتاشه نظامی سفارت آمریکا طرح دوستی بسیار صمیمی انداخته و یک حادثه که مدت‌ها قبل در حوالی کرمانشاه رویداده به منظور وی کمک کرده بود. بدین معنی که عده‌ای از دیپلمات‌های آمریکایی که با خانواده خود از عراق به ایران می‌آمدند در نزدیکی سرحد به دست افراد یک ایل گرفتار شده و اقدامات رسمی در خلاصی آنها مؤثر واقع نشده بود. رزم‌آرا از موقعی که فرمانده پادگان کرمانشاه بود با

رؤسای آن ایل دوستی نزدیک داشته و از آن روابط خصوصی استفاده کرده موجبات آزادی آمریکایی‌ها را فراهم آورده بود. این ژست سپهبد چنان اثری در واشنگتن بخشید که از آن تاریخ مقامات مهمه آمریکایی تقویت از رزم‌آرا را از وظایف لازمه خویش به‌شمار آوردند من جمله مستر دوهر دبیر سفارت کبرای آمریکا در تهران به مساعدت وی برای ارتقاء به صدارت تصمیم اتخاذ کرد. در آن ایام هیاهوی نفت در مجلس بالا گرفته هژیر به قتل رسیده کابینه تاب مقاومت نیاورده جای خود را به حکومت منصورالملک داده بود. دکتر مصدق و طرفدارانش از دولت قول ملی کردن نفت می‌خواستند. شرکت نفت جنوب برای تجدید امتیاز اعمال نفوذ می‌نمود.

منصور سیاستمدار مجرب و بافراست که در یک چهارراه اندوهناک دشوار تاریخ قرار گرفته بود از اظهار عقیده صریح خودداری می‌کرد و با بیان جملات ذووجهین به امید رهایی از طوفان حوادث در پی فرمول مرضی‌الطرفین می‌گشت و می‌دید که:

هم سفرانش سپر انداختند      بال شکستند و پر انداختند

و از دستبرد جور زمان در امان نماندند در چنین موقعی رزم‌آرا به اتکاء الطاف خاصه ملوکانه و به اطمینان معاضدت دیپلماسی آمریکا داوطلبی خویش را به منصب نخست‌وزیری اعلام نمود و سفارت کبرای انگلیس هم که از بی‌طرفی و ملاحظه‌کاری منصورالملک به تنگ آمده بود به جانب رزم‌آرا گرائید و بنی‌اعمام آنگلو ساکسن متفقاً وسایل استعفای منصور را فراهم آوردند.

سپهبد در آغاز زمامداری از حمایت بی‌دریغ مقام سلطنت و از مساعدت دو دولت بزرگ برخوردار بود. به‌علاوه در زمان ریاست ستاد ارتش دوستان زیادی در میان سناتورها و نمایندگان دو مجلس ذخیره کرده و از سایر طبقات نیز رجالی را با خود همراه ساخته، از جمله در سلسله علماء آیت‌الله حاج‌میرزا عبدالله مسیح تهرانی و آیت‌الله آقاشیخ‌بهاء‌الدین نوری در حلقه خاصان وی بودند. در باب تشکیل کابینه می‌دانستم که مستر (دوهر) لیستی از جوانان به او تسلیم کرده وقتی از من پرسید آیا برای خدمات دولتی به جوانان بیشتر معتقدم یا به پیران؟ به شوخی گفتم:

هرگاه هوانورد بخواهند خوب است از میان جوانان و چنانچه وزیر یا سفیر بخواهند از بین اشخاص معمر انتخاب نمایند. روزی که رسماً قرار بود ریاست دولت را احراز کند او با

سردار فاخر حکمت رئیس مجلس و نگارنده ناهار منزل علی اقبال یکی از سیاستیون مؤثر مهمان بودیم و از همانجا یعنی از شمیران برای قبول مأموریت جدید به حضور ملوکانه شرفیاب شد. صبح روز بعد ساعت شش به منزل من آمد و در ضمن طرح نقشه آینده خود پرسید: به چه شغلی مایل هستم، گفتم: چون با اغلب و کلاهی فعلی مجلس روابط خوبی ندارم کاری را که با آنها تماس نداشته باشد ترجیح می‌دهم از قبیل ریاست هیأت مدیره شیلات ایران و شوروی که چندین سال به عهده من بوده است. فوراً با این موضوع موافقت نمود و خواهش کرد علاوه بر مشورت دادن در امور سیاسی از مساعدت و تقویت او دریغ نورزم. من این قول را دادم و تا دم آخر به وعده خویش وفا نمودم. منتها شور موقعی تأثیربخش است که عمل به دنبال داشته باشد و گاهی آن مرحوم مجبور می‌شد درست عکس تصمیمی که متفقاً اتخاذ نموده بودیم اقدام کند و من یک روز به طور مزاح این شعر را برای او خواندم:

فرشته‌ایست درین چرخ نیلگونه حصار      که پیش آرزوی بی‌دلان کشد دیوار  
باری کابینه جدید به سرعت تشکیل یافت و در افکار عمومی انعکاس بدی پیدا کرد و ترکیب آن را مردم بی‌شباخت به سالاد روسی ندانستند. معذالک رزم‌آرا با فعالیت و قدرت به کار مبادرت ورزید. به منظور در دست داشتن اکثریت مجلس فکری به خاطرش رسید و آن تشکیل یک کمیته خصوصی مرکب از نمایندگان یعنی از هر فراکسیون یک نفر و جمعاً هشت نفر عضو برجسته از قبیل ملک مدنی و صدر کشاورز و صاحب جمع و صفایی و غیره گرد آورده و علاوه بر وکلاء مجلس فقط مرا به عضویت دعوت کرد و می‌گفت به وزراء خود اعتماد چندانی ندارد.

این کمیته هفته‌ای دو شب تشکیل می‌شد و مسائل مهمه مملکتی اعم از سیاست داخلی و خارجی مورد بحث قرار می‌گرفت و از میان وکلاء فقط گاهی صدر کشاورز جرأت مخالفت با نظریات نخست‌وزیر دیکتاتورمَنیش به خود می‌داد. به خاطر دارم اولین دفعه که تلگراف تشویق‌آمیز بویین وزیر امور خارجه انگلیس را در باب نفت افشا کرد در آن کمیته بود او متن تلگراف را قرائت نمود اما با سکوت پُر معنی حضار مواجه گردید. بزرگترین مشکل رزم‌آرا که سرانجام آن نقطه استفهام در جلو داشت همان مسئله نفت بود، گذشته از افراطیون دست چپ متمایل به روسیه شوروی، رقابت تندی میان

آمریکایی‌ها و انگلیس‌ها بروز کرده بود. یک نفر آمریکایی به نام ترن برگ که ظاهراً رئیس مهندسين ماوراء بحار در سازمان برنامه بود و باطناً ید طولانی در نفت شیخ‌نشین‌های خلیج فارس داشت یکمرتبه نقاب از چهره برگرفته و با کمک مستر دوهر به نخست‌وزیر فشار آوردند که در مقابل اجحافات نفت جنوب ایستادگی کرده بهره‌ی بیشتری برای ایران مطالبه نماید و حتی در صورت لزوم به ملی کردن نفت دست بزنند. مرحوم رزم‌آرا خود ترن برگ را مأمور این اقدام نمود و مشارالیه به لندن رفت و لیکن انگلیس‌ها او را به سردی پذیرفتند و مدعی شدند که دولت ایران تنها از مجاری دیپلماتیک می‌تواند چنین مذاکراتی را آغاز نماید نه از طریق اتباع دولت ثالث.

ترن برگ به تهران بازگشت و کمر به لغو امتیاز نفت جنوب بست. انگلیس‌ها نیز اخراج او و سایر مهندسين ماوراء بحار را از خدمت برنامه جدا خواستند. سپهبد بیچاره در محظور عجیبی گیر کرده و مفادالخلیل یامرنی و الجلیل ینهانی را به خاطر می‌آورد تا بالأخره پس از چند روز دودلی و بی‌تکلیفی تصمیم به عزل مهندسين ماوراء بحار گرفت و از آن روز ابر تیره در آسمان روابط او با سفارت آمریکا پدیدار شد و این رفتار غیرمنتظره او، دیپلماسی آمریکا را به جانب آیت‌الله کاشانی و یارانش سوق داد.

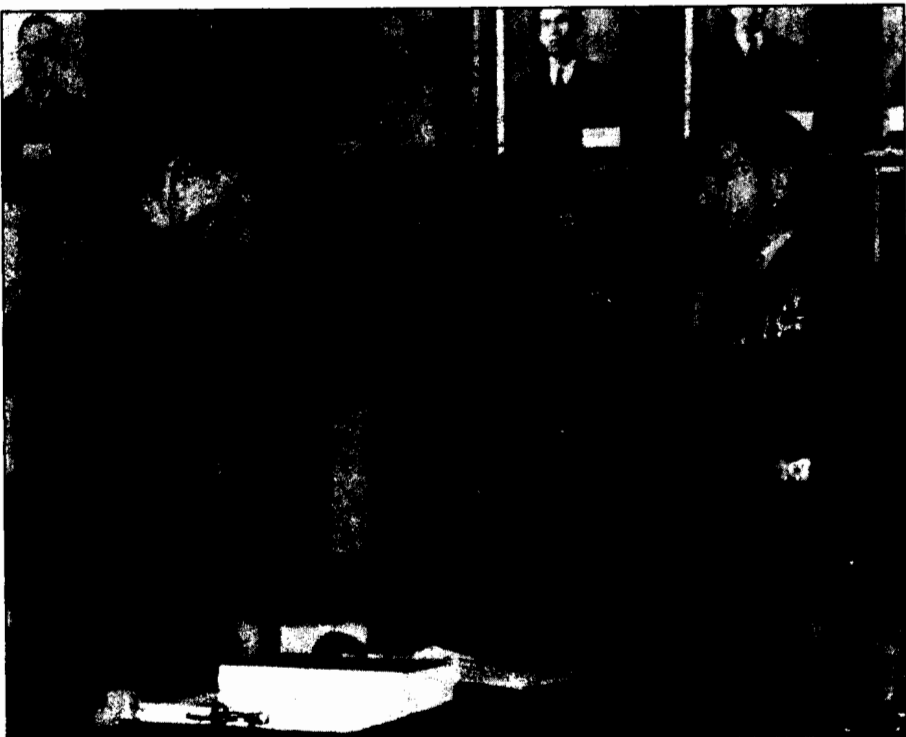
بدیهی است ترن برگ و شُرکاء در ظاهر به مقتضای حکم قضا رضا دادند اما در باطن از هیچ‌گونه کارشکنی و حتی صرف دلارهای زیاد در جهت مخالفت و نسبت جفا کردن و بد عهدی نمودن به او دادن فروگذار نکردند. از آن تاریخ حکومت وی قوس نزولی را طی کرد. حملات جراید و نطق‌های شدیدالحن نمایندگان برعلیه او به جایی رسید که مجبور شد ملاقات محرمانه در منزل اللهیار صالح با دکتر مصدق به عمل آورد از آن ملاقات هم نتیجه معکوس حاصل شد و حمله و کلاء به ناسزاگویی و بی‌احترامی تبدیل شد و عاقبت جان خود را فدای عدم تجربه و خبط‌های سیاسی خویش نمود و با وجود حسن نیتی که داشت به خدمت قابل ذکری توفیق نیافت. من در اینجا وظیفه خود می‌دانم وجداناً شهادت بدهم که آن مرحوم تا آخرین روز حیات خویش نسبت به مقام سلطنت صدیق بود، اما نمی‌خواست احدی از رجال غیر از خودش به تخت و تاج نزدیک باشد و همین نکته موجب رهایی تیرهای تهمت از هر طرف برعلیه او گردید.

قاطع‌ترین برهان اینکه شب قبل از روز قتل وی، من منزل او دعوت داشتم نزدیک

ساعت یازده در حضور من به وسیلهٔ تلفن خبر آخرین گذشت‌های دولت انگلیس را در باب حق‌السهم ایران از نفت جنوب به عرض ملوکانه رساند و استدعا کرد فردا صبح که سه نفر نمایندگان اعضاء سوکمیسیون نفت شرفیاب می‌شوند مراتب را به آنها بفرمایند.

سپس به من گفت مخصوصاً این استدعا را نمودم تا وگلا بداند در نتیجهٔ نفوذ معنوی اعلیحضرت این موفقیت به دست آمده است و به زبان حال به شاه عرض کرد:

نرود کار عالمی به نظام  
تا نه پای تو در میان باشد



چند روز بعد از ترور رزم‌آرا، در روز مخصوص بزرگداشت شهدای ارتش که هر ساله - بعد از نجات آذربایجان - در اسفندماه برگزار می‌گردید، شاه نشان مخصوص را به برادر سپهبد رزم‌آرا داد. از عجایب آنکه بمناسبت تبلیغات شدیدی که علیه شاه صورت گرفته بود و همه او را عامل قتل رزم‌آرا می‌دانستند، در تمام لحظات انجام مراسم، تیمسار رزم‌آرا برادر حاجیعلی خان، نگاهی به شاه نکرد... از آن مهمتر اینکه سرلشگر گرزن رئیس ستاد ارتش نیز لحظه‌ای چشم از شاه بر نمی‌داشت، گوئی می‌خواست، آنچه را در درون شاه می‌گذرد ارزیابی کند!...

## شیخ احمد اشکوری

یکی از ملایان که از راهی که رزم‌آرا باز کرده بود به درجه سرتیپی رسید شیخ احمد اشکوری بود بسیاری از جوانان پُرشور و میهن‌پرست این سرزمین که علاقمند به خدمت در نظام بودند، در یک‌صدسال گذشته، یا وارد قزاقخانه می‌شدند و در بریگاد قزاق شجاعت و لیاقت خود را نشان می‌دادند و یا در ژاندارمری در رژیم‌های مختلف شور و عشق و لیاقت و رشادت خود را ظاهر می‌ساختند و یا در دوران سلطنت پهلوی‌ها دوران مدرسه نظام و دانشکده افسری را طی کرده و به درجه افسری نائل می‌گردیدند و در شهرها و بیابان‌ها در راه استقرار امنیت مجاهدت می‌نمودند.

چه از نظر محدودیت مقامات عالیه و چه بروز حوادث ناگوار عده انگشت‌شماری از اینها به مقامات بالا یا درجات تیمساری نائل می‌شدند. در میان اینها و بلکه در صد سال گذشته هرگز تاریخ به یاد ندارد که کسی چون شیخ احمد اشکوری معلم فارسی و شریعت، بی‌سروصدا، بی‌آنکه خدمت نظام کرده و یا در مشق صف جمع حضور یافته باشد، با دوران‌دیشی و مردم‌داری عمامه را کنار بگذارد و تیمسار ارتش شاهنشاهی شود!... روزگاری مدرسه نظام در چهارراه پهلوی - ولیعصر پائین - در مشرق بنای دربار بود. روزهایی که مدرسه تازه تأسیس شده بود و به فاصله چند دقیقه ولیعهد از کاخ به مدرسه می‌آمد و پس از خاتمه کلاس از مدرسه به کاخ می‌رفت. بعدها مدرسه نظام بزرگ و بزرگتر شد و باز هم در خیابان شاه یا جمهوری اسلامی مستقر گردید که روبه‌روی دربار بود. آن‌روزها بهترین وسیله نقلیه در پایتخت واگن بود. واگن‌های اسبی. در مشخص‌ترین، ادوار زمان پهلوی اول ریاست مدرسه نظام - ابتدایی و متوسطه و عالی - به سرلشگر نخبوان امیر موثق واگذار گردید.

این جوک را، هم برای نشان دادن علاقه او به مدرسه نظام و هم نشان دادن مقامش می‌گفتند و هم این که بگویند حتی به راننده‌های واگن اسبی نیز دستور می‌داد... واگن‌ها بر روی ریل با اسب کشیده می‌شدند و ایستگاه‌های مخصوص داشتند. یکی از ایستگاه‌ها روبه‌روی مدرسه بود. یکی از روزها که امیر موثق برابر در ورودی مدرسه ایستاده بود، واگنی می‌رسد، راننده با صدای بلند، در حالی که با دستش ترمزدستی را که محوری دوار داشته می‌چرخانده می‌گوید: مدرسه نظام! تا شاگردان و کسانی که در این ایستگاه قرار



بود پیاده شوند، از واگن پائین بیایند.

امیر موثق ناگهان با صدای بلند و آمرانه فریاد می‌زند بگوئید: مدارس کل نظام! سورجی یا رانندهٔ واگن، یک‌بار دیگر محور ترمز را چرخانده می‌گوید: قربان این‌هم برای کل نظام!... این‌هم کلش!...

آن روزها نگارنده و محمود اشکوری فرزند شیخ احمد اشکوری در مدرسهٔ ابتدایی غیرنظامی تحصیل می‌کردیم. آقای شیخ احمد اشکوری در مدرسهٔ ما نیز سمت معلمی داشت و درس می‌داد. گاهی مزاح می‌کرد و لطیفه می‌گفت، ولی نه مثل مدارس کل نظام. محیط کلاس‌ها با هم فرق داشت. آقای اشکوری با آنکه شیخ بود مانند اروپایی‌ها عقیده داشت که روح تبسم و خنده باید بر کلاس حکمفرما باشد و شاگردان متبسم باشند نه اینکه گرفته و متغیر. در کلاس‌های ما هم گاهی شوخی و مزاح صورت می‌گرفت، ولی نه در حد مدارس نظام...

آن روزها ما هنگام خروج از مدرسه و عبور از برابر مدارس کل نظام کسانی چون: آریانا، اویسی، مین باشیان، طوفانیان، فرخ‌نیا و وفا را می‌دیدیم... کسانی که بعدها ارتشبد و سپهبد و... شدند.

جوانی کجایی که یادت بخیر! قد و بالای ما در برابر اینها مثل قد حسن ارسنجانی در مقابل جمال امامی بود. آن روزها که خبرنگار پارلمانی اطلاعات بودم و تازه جمال امامی سفیر ایران در ایتالیا، از ژم احضار شده بود، یادم می‌آید که وی پشت تریبون رفت و گفت: نمی‌دانم دولت چه سیاستی دارد و وزارت خارجه چه هدفی را دنبال می‌کند که مرا با این قد و هیكل برداشته‌اند و حسن ارسنجانی را با آن قد و قامت جای من گذاشته‌اند. آخر این فیسقیلی را - بعد دست راست خود را بلند کرد و فاصلهٔ بین شصت و انگشت سبابه‌اش را به نمایندگان نشان داد و اندام خود و قد و بالای حسن ارسنجانی را در برابر همه توجیه کرد و گفت: این را جای من گذاشته‌اند... که نمایندگان به شدت خندیدند!

خواستم یادآوری کنم که قد و بالا، که کلاس اول ابتدایی مدرسهٔ غیرنظامی بودیم در برابر شاگردان مدرسهٔ نظام، به‌خصوص پهلوی نژادها - اقوام رضاشاه - مثل قد و بالای ارسنجانی در برابر جمال امامی بود بگذریم، خدا رفتگان را بیامرزد. خود آقای شیخ احمد اشکوری به شاگردان درس مزاح و شوخی و تبسم می‌داد و وقتی کار خنده و شوخی از

یادی از کارهای خوب رزم‌آرا / ۴۷۵

حد می‌گذشت و به هیاهو و جنجال می‌کشید، فریاد می‌زد و از ردیف جلو، بدون ملاحظه و تشخیص اینکه چه کسی هیاهو کرده و چه کسی نکرده، به هر کس دم دست بود، کشیده‌ای می‌زد و می‌رفت...

راستی اینکه سیستم یا شیوه تدریس آقای اشکوری در آن زمان، یعنی پنجاه و شصت سال پیش برای همه تعجب‌آور بود. روشی بود جالب و در خور توجه و تعمق که نه برای ما، بلکه برای همه فرهنگیان آن روزگار تعجب‌آور می‌نمود.

قبل از آنکه چگونگی درس دادن ایشان را بیان کنم، خوانندگان عزیز را دعوت به خواندن زندگینامه ایشان می‌کنم تا بتوانند با خواندن این سطور آن معلم زحمتکش و مبتکر را چنان که بود در نظر خود مجسم کنند و به روانش درود بفرستند.



شیخ احمد اشکوری، فرزند شیخ علی، نخست باعمامه و عبا به تدریس پرداخت و سالها بعد بصورت غیرمعموم و با کراوت در کلاسها درس می‌داد و پس از چندی تیمسار شد... بقول ما بچه‌های آنروزی تیمسار جنگ نکرده... خدایش بیامرزد واقعاً به فرهنگ ایران خدمت کرد...

مرحوم احمد اشکوری فرزند ملاعلی اشکوری در سال ۱۲۶۵ شمسی در میج اشکور، یکی از قراء یا زاده گانه اشکور علیا که جزء استان مازندران است به دنیا آمده بود. پدرش ملاعلی اشکوری در زمان خود مردی مقتدر و صاحب نفوذ بود تا آن حد که اهالی تنکابن چنانچه اشکالی داشتند یا اختلافی پدید آمده بود، برای گشایش کار و گشودن گره به او مراجعه می‌کردند.

مرحوم احمد اشکوری، پس از تولد و تحصیل ابتدایی به تهران آمد و در حوزه‌های علمیه به کسب علم پرداخت و با آنکه معتم بود، هرگز از این لباس برای منبررفتن یا روضه‌خوانی استفاده نکرد، بلکه در مدارس دولتی و شخصی، پسرانه و دخترانه به تدریس عربی و فارسی پرداخت. این وضع تا زمانی ادامه داشت که رضاشاه دستور داد چه در تهران و چه در شهرستان‌ها، جز چند روحانی، دیگران از آن لباس استفاده نکنند. از آن پس شیخ احمد با لباسی شخصی که اکثریت مردم می‌پوشیدند کار خود را ادامه داد و علاوه بر تدریس در مدارس پسرانه مانند کمالیه و سلطانیه و مدرسه دخترانه عقیقه به خانه اعیان و اشراف و کسانی چون فرمانفرما و اردلان و نصرت‌الدوله نیز می‌رفت و به فرزندان اینها درس می‌داد. او معلمی در دبیرستان نظام را تا آخر عمر ادامه داد. چنانچه می‌توان گفت: بسیاری از افسران عالی‌رتبه ارتش و مردان معروف میدان سیاست و اقتصاد از شاگردان او بودند و زیر دست او دوره‌تعلیم و تربیت را گذرانده بودند به‌رحال طرز تدریس و تعلیم او به‌صورتی بود که اکثر شاگردانش، زن و مرد، افسر و شخصی، اغلب به نیکی از او یاد کرده و می‌کنند.

برخلاف بعضی از معلمان که هر درسی را یک‌بار می‌خوانند و یا بیان می‌نمایند و بعد می‌گویند: اگر کسی سؤالی دارد بپرسد و بعد رد می‌شوند، او سیستم مخصوصی داشت که در آن روزها عجیب می‌نمود. تعجب‌آور از این جهت که با تمام قوا سعی می‌کرد، شاگردان آنچه را که گفته است به‌خوبی درک کنند و با ابراز علاقه بفهمند و حتی دیگر ناچار نشوند که درسی را که داده است، در منزل بخوانند و از این و آن بپرسند.

آشوخ احمد وقتی برنامه درس‌دانش تمام می‌شد، از میان چند نفر از شاگردان که خوب شناخته و تشخیص داده بود که از دیگران باهوش‌ترند یکی را صدا می‌زد و سؤالاتی در مورد درسی که داده بود می‌کرد یا می‌گفت: آنچه را که من به شاگردان گفتم، خیال

کنید معلم هستید برای شاگردان بگوئید وقتی بیان می‌کرد، اگر شاگردان کم و کسری داشتند، از همان شاگرد می‌پرسیدند و اشکالشان برطرف می‌گردید.<sup>۱</sup>

به‌طور خلاصه به این ترتیب همه شاگردان درس آن‌روز را می‌فهمیدند و دیگر احتیاجی نداشتند وقتی به منزل می‌روند کتاب را دوباره بخوانند وقتی آ‌شیخ احمد کارش تمام می‌شد، برنامه شوخی و خنده آغاز می‌گردید، بچه‌ها می‌گفتند ما ساکت نشستیم که شما در آخر وقت برای ما قصه بگویید زود باش شروع کن.

بعد شیخ احمد قصه گفتن را شروع می‌کرد و به‌طوری که خواهد آمد اغلب در این مورد بچه‌ها کمی تجاوز می‌کردند و او مجبور بود با اخطار آنها را ساکت کند و اگر ساکت نمی‌شدند، با داد و فریاد و حتی زدن کشیده کلاس را آرام کند. کشیده‌زدنش نیز دسته‌جمعی بود از میز اول شروع می‌کرد تا آخر... کاری نداشت که کی آرام و ساکت بود و کی شلوغ.

چگونگی درس‌دادن آ‌شیخ احمد نمونه بود، طرز کار این معلم و روش او به‌صورتی بود که رضاشاه نیز خبر داشت چون ولیعهد و برادرانش وقتی به دربار می‌رفتند، ماجرا را تعریف می‌کردند، از درس‌دادن تا قصه گفتن و...

لازم به یادآوری است که آ‌شیخ احمد در تهران ازدواج کرده و صاحب دو پسر شده بود: محمود و اصغر. از آنجا که محمود همسن و همکلاس من بود. دوستی من با ایشان از جهت همسنی و همکلاسی تا پایان تحصیل ادامه یافت، به‌طوری که امروز هم برقرار است. ایشان اکنون سرتیپ بازنشسته و مقیم تهران است. هم‌سنی و هم‌درسی و همسایگی سبب شده بود که با هم به مدرسه برویم و بیائیم.

گاه که مدرسه تعطیل شده بود و از برابر مدرسه نظام می‌گذشتیم با آقای شیخ احمدخان روبرو می‌شدیم، چون ایشان هم در محله سنکلیج زندگی می‌کرد و راهمان یکی بود، همراهش می‌رفتیم و داستان آن‌روز مدرسه یا شاهکار خودش را برایمان تعریف می‌کرد... داستانی که خود بعدها ناظر و شاهد شدیم...

از حوادث آن دوران اینکه، یکی دو روز بعد از کشیده‌زدن عمومی به شاگردان در

---

۱- یکی از کسانی که پس از پایان درس وظیفه داشت باز دیگر درسی را که آ‌شیخ احمد داده بود برای همکلاسی‌هایم بازگو کنم من بودم چون سال‌ها در دبیرستان و دانشکده افسری شاگرد اول بودم. به‌من و دیگر شاگردانی که درس را برای همکلاسی‌ها تکرار می‌کردند، جاده صاف‌کن می‌گفتند.

کلاس، بچه‌ها برای اینکه او را بترسانند، مشاوره‌ای می‌کنند و به اتفاق تصمیم به تنبیه معلم خود می‌گیرند. بدین صورت که در روز بعد پس از آنکه اولین کشیده را به صورت اویسی می‌زند، اویسی طبق قرار فریاد می‌زند: مردم و خود را به زمین می‌اندازد و نقش مرده را بازی می‌کند. آ‌ شیخ احمد نخست با خنده و متلک با او روبرو می‌شود، ولی بعد که حرکتی از او نمی‌بیند و در گوشه و کنار کلاس، نخست کلماتی چون قاتل... قاتل را می‌شنود، بسیار دست‌پاچه شده و چهره‌التماس به خود می‌گیرد و رو به جنازه اویسی سر خود را خم کرده و با تضرع صورت او را می‌بوسد... ناگهان مرده زنده می‌شود. او هم فریاد می‌زند قاتل!... وضع شیخ احمد، از نظر روحی و وضع کلاس از دیدگاه‌های مختلف، در این مختصر قابل تشریح نیست، بهتر است خواننده شخصاً جریان را توجیه کند!...

شیخ احمد، بدون درخواست شاگردان، گاه فقط برای آنکه آنها سرحال بیایند و بخندند. قصه می‌گفت و قصه‌های محلی از اشکور و رشت و... تنکابن... اغلب هم تکراری... او امان نمی‌داد قصه تمام شود و بخندند، خودش زودتر از شاگردان و چندبرابر آنها می‌خندید...

جالب اینکه هنگام بیان داستان، نقش بازیگر اصلی آن قصه را خودش توجیه می‌کرد. از جمله می‌گفت:

روزی زارعی که از راه جنگل به خانه‌اش می‌رفت، غروب دیر هنگام خود را در تاریکی گرفتار دید، از ترس حمله حیوانات درنده و یا سقوط در چاه و نظایر آن، بالای درخت گردویی رفت و تصمیم گرفت شب را در آنجا بگذراند... از تصادف روزگار میمونی گرسنه نیز کمی بعد بالای همان درخت رفت. او که هدفش تغذیه بود، گاه و بیگاه پس از کندن گردو آن را با دست جلو برده در برابر نور ماه می‌گرفت تا ببیند پاک است و تیغ و زائیده‌ای ندارد و بعد می‌خورد... دهقان که درست روبرویش در بین شاخه‌ها در محلی تاریک مستقر گردیده بود، به گمان اینکه به او تعارف می‌کند، می‌گفت نوخوروم!... - با همان لهجه محلی مازندرانی یعنی نخورم - نمی‌خورم - چون میمون این عمل را دو - سه بار دیگر تکرار کرد و دهقان دید توجهی به جواب او نمی‌کند دفعه آخر به‌طور عصبانی فریاد کشید: نوخوروم نوخوروم... و میمون بیچاره از ترس از درخت افتاد!...

آ‌ شیخ احمد پس از گفتن داستان، دست‌ها را روی دلش می‌گذاشت و به صدای بلند،

برابر همه شاگردان کلاس می‌خندید. مقصودم از برابر این است که او به تنهایی با صدای کلفت به قدر همه شاگردان کلاس می‌خندید. می‌توانید حدس بزنید که واکنش شاگردان در برابر این خنده‌ها چه بود؟!

گاه سرگرد نخجوان مدیر دروس ناگهان حاضر می‌شد و می‌گفت چه خبر است؟! و گاه خود رئیس دبیرستان یا مدارس کل نظام!؟!

چون همه از رضاشاه گرفته تا رئیس دبیرستان و معلم‌ها و اولیای شاگردان به صداقت و سادگی آ‌شیخ احمد آگاهی داشتند با یک تذکر و اخطار مسئله را تمام می‌کردند. زیرا اشکوری طوری رابطه دوستانه با شاگردان و اولیاء آنها داشت که تنبیه یا بیرون‌کردنش در دسر بیشتر فراهم می‌آورد.

گاهی هم اوضاع برعکس بود، یعنی اشکوری خواه خسته بود و خواه دل‌تنگ و برعکس شاگردان سرحال بودند. او را راحت نمی‌گذاشتند و صریحاً می‌گفتند: قصه بگو! شیخ نیز بعضی اوقات چون واقعاً خسته بود، مقاومت نشان می‌داد. در چنین مواقعی بچه‌ها نگاهی به هم کرده و به اتفاق یکدیگر، هماهنگ پاها را به زمین کوفته می‌گفتند: شیخ احمد قصه بگو!... شیخ احمد قصه بگو!...

و اگر عصبانی می‌شد و شروع به زدن محصلین می‌کرد؛ با صدای بلندتر هماهنگ هم پاها و دست‌ها را هم بهم زده می‌گفتند: شیخ احمد قصه بگو... شیخ احمد قصه بگو. اگر تسلیم می‌شد و قصه می‌گفت؛ ولو همان داستان تکراری دهقان و میمون بر فراز درخت گردو و... ساکت می‌شدند، ولی اگر لج می‌کرد و مقاومت نشان می‌داد، اینها هم با شدت بر کف‌زدن‌ها و پای‌کوبیدن‌ها می‌افزودند و متفقاً فریاد می‌زدند: شیخ احمد قصه بگو، قصه بگو که ناگهان از کلاس درس بیرون می‌رفت و در ایوان ایستاده با همان لهجه اشکوری فریاد می‌زد.

ای خدا، لات و لوت تهران را ریختن تو این اطاق! چه خاکی به سرم کنم!؟!...

در این موقع مدیر دبیرستان یا اغلب مدیر دروس وارد کلاس شده، خبردار می‌ایستادیم و بعد از داد و فریاد می‌گفت: همه بازداشت هستید و می‌رفت... یعنی حق ندارید به خانه‌هایتان بروید... ساکت می‌نشستیم و آرام درس می‌خواندیم، وقتی زنگ خاتمه کلاس به صدا درمی‌آمد، اصلاً با او حرف نمی‌زدیم تا اینکه خودش قبل از ترک

کلاس می‌گفت: حالا می‌روم تقاضا می‌کنم شماها را ببخشند!...

همه بچه‌ها می‌خندیدند و برایش کف می‌زدند. او می‌رفت در اطاق مخصوص استراحت معلمین می‌نشست، هر یک از همکارانش حرفی می‌زدند و خلاصه می‌گفتند چرا این قدر به بچه‌ها رو می‌دهی و ما را هم گرفتار می‌کنی؟... او هم ساکت ننشسته به همه جواب می‌داد. جالب‌تر اینکه وقتی تقاضای بخشش بچه‌ها را می‌کرد، مدیر دروس اگر مخالفت می‌کرد، با جدیت می‌گفت: اگر شاگردها را نبخشید من نیز از فردا نخواهم آمد... که تقاضایش را قبول می‌کردند... چون همه حُسن نیت او را می‌دانستند و صمیمانه دوستش داشتند.

رفته‌رفته، سابقه تدریس او در دبیرستان نظام و ترقی شاگردانش به جایی رسید که گاه رئیس دبیرستان، رئیس دروس، حتی رئیس ستاد ارتش، فرمانده نیروی هوایی و... به یاد می‌آوردند که همه از شاگردان آ‌ش‌خ‌ احمد بوده‌اند. کسانی که آ‌ش‌خ‌ احمد و جریان تدریس و اداره کردن کلاسش را به‌خاطر داشتند... نویسنده و محمود اشکوری پسرش در دبیرستان نظام و دانشکده افسری هم‌کلاس بودیم. من در ۱۳۱۸ قبل از پایان سال دوم دانشکده افسری دستگیر و زندانی و تبعید شدم ولی بعد از شهریور سال ۱۳۲۰ که به تهران آمدم دیدار خود را تجدید و دوستی خود را با آ‌ش‌خ‌ احمد و پسرش حفظ کردم... آ‌ش‌خ‌ احمد که همراه تحولات اجتماعی ایران خود را هماهنگ محیط می‌کرد، یعنی عمومه را کنار گذاشت و مثل سایر معلمین شده بود. بعد هم از قانونی که رزم‌آرا گذرانده بود استفاده کرد و سال‌های خدمتش در دبیرستان نظام محاسبه شد و در دوران ریاست ستاد تیمسار باتمانقلیچ مفتخر به درجه تیمساری در ارتش گردید و اونیفورم ارتش را پوشید! از آخوندی تا تیمساری!

از تصادف روزگار، محمود اشکوری فرزندش نیز در همان سال‌ها در ژاندارمری به درجه تیمساری نایل گردید. آن ایام ریاست ژاندارمری با تیمسار سپهبد اویسی از شاگردان آقای شیخ احمد اشکوری بود. اشکوری از معلمان انگشت‌شمار دبیرستان نظام بود که به مناسبت اخلاق خوب و روش تدریس همه نسبت به او ابراز محبت می‌کردند... به خاطر دارم که بعد از سوء‌قصد به شاه که خیابان‌های کاخ شمالی و جنوبی و شرقی و غربی، به خصوص منطقه حوالی کاخ سلطنتی زیر کنترل شدید بودند و عبور و مروری

نداشتند، روزی بی‌خبر، وارد خیابان کاخ شدیم تا از آنجا به خیابان سپه برویم... ناگهان در نزدیکی‌های قصر با اخطار ایست روبرو گردیدیم و توقف کردیم. از قضا، شاه خودش کنار در ورودی قصر ایستاده بود، شاید به نظرش اشکوری آشنا آمد. از نصیری سؤالی کرد. او هم گفت که اشکوری است، شاه با دست خودش، اشاره کرد بگذارید برود. من برگشتم ولی او چون راه را باز کردند از همان جا عبور کرد... می‌توانستم همراه او بروم، ولی مصلحت را در این دیدم که مانند دیگران از بالا بروم.

در دوران بازنشستگی مانند یک دیرنشین یا درویش عمر خود را می‌گذراندم. با اینکه با فرزندان در یک خانه بود، معهدا، تنها در یک اتاق نشسته و به عبادت می‌پرداخت و جز در مواقع صرف غذا با کسی دیدار و گفتگو نمی‌کرد. آرام و بی‌سروصدا از این دنیا رفت. مدتی قبل که به مناسبت درگذشت سرلشگر همد مطلق در خانه‌اش مراسمی برپا گردیده بود، هم تیمسار محمود اشکوری را دیدم و هم بعضی دیگر از همکلاسی‌ها را... دنیای گذرانی است. همه از شیخ احمد به نیکی یاد کردیم... خدا رحمتش کند... ناگهان بانگی برآورد خواجه رفت...





## خانم تیمسار اشکوری

این هم تلاش برای خرید کفش!

روزی آقای سرگرد تمیزی را در خیابان لاله‌زار دیدم. ایشان به‌طور غیرمترقبه از دیدارم اظهار خوشوقتی نمود و شروع کرد به بیان مشکلی که برایش پیش آمده بود. نویسنده این سطور با سرگرد اشکوری و سرگرد تمیزی و ده‌ها افسر چابک و خدمتگزار و محروم که عده‌ای به شوروی رفتند و چند نفری بازگشتند و حتی مثل شفایی و آگاهی و تفرشی و... کتاب نوشتند. در دانشکده افسری همدوره بودیم ولی سرنوشت خواست از آنها جدا شوم... آن روزها در مؤسسه اطلاعات کار می‌کردم و پس از سلام و علیک و خوشوقتی از دیدار یکدیگر، سرگرد تمیزی گفت: من با محمود - منظورش سرگرد محمود اشکوری - در زاهدان یا خاش - با هم زندگی می‌کنیم. پریروز کاغذی فرستاده که در آن نخ‌بند بود و در کاغذ توضیح داده بود که این اندازه پای خانم است. برایش یک جفت کفش تهیه کن و در مراجعت با خودت بیاور... تا حالا که هر چه گشتم پیدا نکردم...

نخ را گرفته و اندازه کردم و به یکی - دو مغازه کفاش و کفش‌فروشی که آشنا بودم، رفتم اندازه آن پیدا نشد. برخلاف امروز که در لاله‌زار اثری از لاله و گل و لاله‌رخان وجود ندارد و تمام لامپ‌فروشی و حراج وسایل در و پنجره و پلاستیک و سیم برق شده است. آن روزها لاله‌زار مغازه‌های جالب و زیبایی چشمگیری داشت... پس از آنکه چند مغازه دیگر هم جواب منفی دادند، یعنی گفتند ما کفشی به این اندازه نداریم. قرار گذاشتیم فردا در مدخل بازار پس از صرف چلوکباب به عنوان ناهار سری به بازار کفاش‌ها زده بلکه بتوانیم برای خانم آقای محمود اشکوری پاپوش مناسبی تهیه کنیم که سرگرد تمیزی دست خالی نرود.

روز بعد، برنامه همانطور اجرا شد. نخ در دست، از این مغازه به آن دکان و از آن دکان به مغازه بعدی رفتیم. من می‌ترسیدم بگویم: بس است. اگر اندازه هم باشد، این نخ طول کفش را نشان می‌دهد نه پنجه و... تازه بخریم هم هزار مشکل بعدی پیدا می‌شود. خودمان که با پای خودمان وارد مغازه می‌شویم. چند کفش را عوض می‌کنیم، یکی پنجه‌اش می‌زند و دیگری پاشنه‌اش و آن یکی بدقواره است و... حالا چطور می‌توانیم با در دست داشتن فقط یک قطعه نخ یا ریسمان برای فردی که حضور ندارد کفش خریداری کنیم.

اگر کفش را خریدیم و سرگرد تمیزی با خودش به زاهدان یا خاش برد و اندازه نشد تکلیف چیست و چگونه مشکل حل خواهد شد. لابد کفش را با پست یا وسیله شخص ثالث برای بنده به تهران می‌فرستند و نامه مفصلی هم ضمیمه‌اش می‌کنند که فلان جایش می‌زند و یا اصلاً عوض کنید یا پس بدهید.

یا چون رنگش سیاه است، رنگ قهوه‌ای کنید... سرگرد تمیزی در عالم اندازه کردن نخ ارسالی با طول کفش بوده و من هم در عالم چنان خیالات و تصورات و مشکلاتی که بعدها برای من ممکن است پیش آید...

یکی - دو بار خواستم بهانه‌ای آورده خداحافظی کنم و بروم، وجدانم اجازه نداد و با تمیزی و مانند اینها هم‌کلاسی‌های قدیم بودیم و اینک پس از ۱۰ تا ۱۲ سال نخستین بار است که یکدیگر را می‌دیدیم و روا نبود به بهانه درست یا نادرست این دیدار را ناتمام گذاشته و از او جدا شوم... به خصوص که دوستی من با اشکوری و خانواده‌اش با سابقه طولانی بود. از دانشکده افسری و دبیرستان نظام هم جلوتر...

در حالی که این افکار و این احساس سراپایم را گرفته بود و دچار نوعی شک و تردید شده بودم، به اتفاق وارد یک مغازه بزرگ شدیم. مغازه‌ای که طول و عرض آن حدود دوبرابر دیگر مغازه‌ها بود و آن یکنواختی بازار را نداشت. صاحب مغازه یا فروشنده نیز کاملاً بازاری یا قد و بالای کشیده و شبیه میدان دارهای زورخانه بود. مثل دیگر مغازه‌ها اول سراغ شاگرد مغازه رفتیم و مطلب را با او در میان گذاشتیم. او هم یکی - دو کفش آورد و با نخ اندازه گیری کرد و جواب رد داد. یعنی چنین اندازه‌ای نداریم...

در این موقع صاحب مغازه، از جایش بلند شد و به سراغ ما آمد و پرسید: موضوع چیه؟ سرگرد تمیزی داستان را گفت و نخ را به دست صاحب مغازه داد و امیدوار بود که

مشکل حل شود. صاحب مغازه نخ را به حال عمودی به صورت ریسمانی که چیزی به انتهایش آویزان است گرفت و گفت: خدایا شکر به درگاهت. این اولین بار است که آمده‌اند و می‌خواهند با نخ کفش بخرند!... لحن باباشملی و کنایه‌دارش کمی سرگرد را ناراحت کرد و گفت: حالا اولین یا آخرین بار ببینید دارید یا نه!؟

یکی - دو کفش دیگر را نیز اندازه کرد و در حالی که هم می‌خواست خودش را راحت کند و هم ما را جواب کند و عذرمان را بخواهد، پس از اندازه‌گیری کفش بعدی با قهقهه گفت: بابا بلکه این مال «جف پاس!» یعنی بلکه این نخ مال اندازه جفت پاهاست! نخواستیم رویش زیادتر و بازتر شود، بدون خداحافظی بیرون آمدیم... متلک نبود، ولی هر چه بود هم او را راحت کرد و هم ما را... سرگرد تمیزی نخ در دست به زاهدان یا خاش رفت و من هم در تهران دنبال کار خودم... آن بانوی نیکوکار، خانم سرتیپ محمود اشکوری سه سال قبل درگذشت... تمیزی چند سال زودتر از او عمرش را به شما داد.



## کارخانه آدم‌سازی چطور درست شد؟!

از عجایب مخصوص کشور ما یکی هم این است که تاریخ بنای ساختمان‌های بزرگ، سدها، دروازه‌ها و زیارتگاه‌ها روشن است ولی تاریخ ایجاد مدارس معروف، دانشکده‌ها، پادگان‌ها، حتی دانشگاه تهران نیز آن‌طور که باید و شاید روشن نیست. گاه در بعضی سالنامه‌ها مثل تقویم پارس یا سالنامه دنیا از این مسائل نامبرده شده است و مقالاتی هم در این زمینه‌ها به رشته تحریر درآمده است، ولی آن‌طور که باید مستند نیست و همه آن را قبول ندارند، یا طوری نوشته شده است که ابتکار و فداکاری و پشتکار به یک یا چند نفر واگذار گردیده و سهم دیگران از یاد رفته است یا بسیار کوچک توجیه شده است و همین عدم دقت باعث لرزش اساس کار و سستی سند گردیده است.

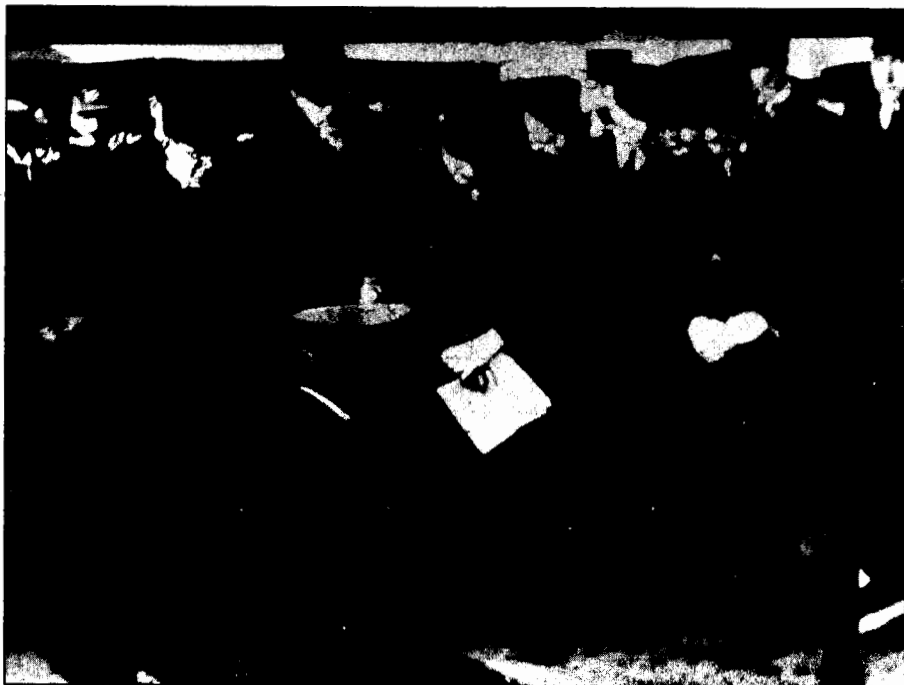
از جمله این مسائل مهم و ارزنده و قابل دقت دانشکده حقوق و دانشگاه تهران و جریان ایجاد آنهاست که در بسیاری از کتب اخیر به این و آن نسبت داده شده، در صورتی که چنان نبوده است و در این راه یکی از کسانی که بیشتر از همه فعالیت کرده و اثرگذار بوده، رضاخان میرپنج است که همه او را مردی کم‌سواد و بی‌علاقه به چنین اموری می‌دانستند در حالی که او برای آنکه خود را از شر سیاستمداران قدیمی خلاص کند و کارها را به دست تحصیل کرده‌های سرسپرده خود بسپارد، هم در اعزام محصلین به خارج فعالیت کرد و هم به بنیانگذاری دانشکده‌ها در ایران، چه دانشکده افسری و چه دانشکده فنی، چه دانشکده حقوق و علوم سیاسی پرداخت.

در این مقاله با استناد به گزارش‌های رسمی و مقالات مستند روزنامه‌ها از چنان راز مهمی پرده برداشته شده است:

رضاخان با آنکه خود فاقد تحصیلات آنچنانی بود معهذاً اهمیت و لزوم ایجاد دانشکده‌های ضروری را به خوبی حس کرده بود. به همین جهت از سال ۱۳۰۲ مقارن

کابینه‌های اولیه‌ای که تشکیل داد در این راه گام برداشت. در ارتش که زیر سلطه مستقیم خودش بود، نخستین گروه افسران را برای تحصیل به خارج فرستاد و برای سر و صورت دادن به تحصیلات غیرنظامیان نیز مقدماتی را فراهم نمود که به زودی آثارش نمایان شد. نوشته روزنامه ستاره ایران مؤید این مسئله است. در سال ۱۳۰۲ روزنامه ستاره ایران به مدیریت مرحوم میرزا حسن خان صبا که طرفدار رژیم بود زیر عنوان مدرسه حقوق نوشت:

«مدرسه حقوق که مدتی تعطیل بود و اخیراً از وزارت عدلیه مجزا گردیده و ضمیمه وزارت علوم شده است، با داشتن سه کلاس افتتاح گردیده و به علاوه از دو نفر معلمین سابق مسیو لاپوش هم کنترات شده از پاریس جدیداً وارد و شروع به تدریس نموده‌اند. مسیو پرنی مستشار وزارت عدلیه هم جزو معلمین مدرسه حقوق می‌باشد.»<sup>۱</sup>



رضاشاه لوح یادبود بنای دانشگاه تهران را در زیرزمین در محل مخصوص می‌گذارد. اعضاء هیئت وزیران و چند نفر از اساتید آنروز دانشگاه تهران نیز حضور دارند. شاه، دانشگاه را کارخانه آدم‌سازی نامگذاری کرده بود. اینکه واقعاً از این کارخانه چه آدم‌هایی بیرون آمدند و چه کارهایی انجام دادند، بخصوص برای ایران و ایرانی و به ویژه برای آن پدر و پسر، بحث طولانی دارد و از حوصله این کتاب خارج است!...

مسئله مهم این است که در کمتر کتابی جریان افتتاح مدارس عالی‌ه یا دانشکده‌ها نوشته شده است و آنچه نیز در یادداشت‌ها آمده زیاد جنبه تاریخی و مستند ندارد. به‌خصوص که بعضی از نخست‌وزیران و وزیران معارف دوران پهلوی، از جمله هدایت و دکتر مصدق و علی‌اصغر حکمت و... این کارها را به خود نسبت داده‌اند. در حالی که سال‌ها قبل از این آقایان، معارف پروران و فرهنگ دوستان قدیمی چنین گام‌هایی را برداشته بودند.

برای تأیید صحت نوشته خود، گزارش مربوط به افتتاح دانشکده حقوق را که روز شنبه چهارم دی‌ماه سال ۱۳۰۲ تحقق یافته است عیناً نقل می‌کنیم:

«از ساعت ده صبح مدعوین که عبارت بودند از وزراء و معاونین وزراء و همچنین اغلب از رئیس‌الوزراءها و وزرای اسبق و چند نفر از نمایندگان مجلس و مدیران جراید وارد و به توسط شاهزاده سلیمان میرزا وزیر معارف در سالن بزرگ مدرسه از آنها پذیرایی به عمل آمده و صرف چای و شیرینی شد. یک ساعت و ربع به ظهر آقای سردار سپه رئیس‌الوزراء، تشریف آوردند و پس از چند دقیقه بیانات ذیل را ایراد نمودند:

همه آقایان که قدم رنجه فرموده برای افتتاح مدرسه حقوق اینجا آمده‌اند این مسئله را قبول دارند که پیشرفت امور مملکت منوط و مربوط به دانستن است و آن هم فقط از راه معارف میسر می‌شود. کابینه حاضر این نکته را مورد توجه خاص قرار داده و اقداماتی برای توسعه معارف در نظر گرفته است. در این مکان که امروز مدرسه حقوق افتتاح می‌شود فقط یکی از آن مؤسسات را که منظور نظر است ملاحظه می‌کنید و عنقریب تأسیس یک دارالفنون دوم را هم مشاهده خواهید کرد و باز به آقایان زحمت داده خواهد شد که برای افتتاح آن نیز حضور به هم رسانند.»

بعد آقای سلیمان میرزا وزیر معارف از جا برخاسته نطقی ایراد کرد که مفاد آن بشرح زیر از نظر خوانندگان می‌گذرد:

پس از تشکر از تشریف‌فرمایی حضرت اشرف آقای رئیس‌الوزراء و سایر وزراء و رجال محترم و تشکر از مساعدت‌هایی که آقای رئیس‌الوزراء از بدو تشکیل کابینه معارف فرموده‌اند، فرمایش معظم‌له را راجع به تأسیس یک دارالفنون توضیح دادند و گفتند بنای باشکوهی برای ایجاد یک (university) به‌زودی تهیه و مدارس عالی فعلی که عبارت



از مدرسه حقوق و مدرسه طب باشد با یک مدرسه عالی ادبیات در آنجا افتتاح خواهد شد و یک باب مدرسه شبانه‌روزی هم عن قریب در مرکز تأسیس می‌شود. راجع به مدرسه حقوق اظهار فرمودند که برای تهیه مستخدمین اداری عالم و لایق چندی قبل از مشروطه در سال ۱۳۱۷ آقای مشیرالدوله مدرسه سیاسی را تأسیس کردند ولی به مرور ایام معلومات آن مدرسه کافی برای مقتضیات و احتیاجات نبود.

از جمله در چهار سال قبل در سال ۱۳۳۸ قمری مدرسه حقوق تأسیس شد و بعد برای مدتی تعطیل گردید. دولت حاضر لزوم افتتاح آن را حس و امروز موفق به این اقدام مهم گردید.

در چهار سال قبل که مدرسه دایر بود در غیر اوقات اداری تدریس می‌شد. یعنی محصلین از مستخدمین دولت بوده و پس از اتمام کارهای اداری در اول شب به مدرسه حقوق می‌رفتند. چون این ترتیب چندان مفید نبود و محصلین در موقع تعطیل ادارات خسته و فرسوده و حاضر برای فراگرفتن دروس نبودند. به این جهت قرار گذاشتیم مدرسه در تمام روز دایر و محصلین هم بیشتر صبح‌ها را برای تحصیل در مدرسه حاضر شوند که با قوای تازه و فکر راحت معلومات خود را تکمیل و به این ترتیب تحصیلات آنها سطحی نباشد.

آقای مستوفی‌الممالک رئیس‌الوزرای سابق و نماینده اول تهران از طرف حضار اظهار تشکر از آقای رئیس‌الوزراء و شاهزاده وزیر معارف نموده، فرمودند: آقای رئیس‌الوزراء، همیشه فکر خود را متوجه اقدامات اساسی فرموده‌اند اول قدم اساسی ایجاد امنیت بود که به حمدالله در مدت کمی اثرات آن را دیدیم. قدم اساسی دوم توسعه معارف است که می‌بینیم دارند از قوه به فعل می‌آورند.

تأسیس یک دارالفنون یکی از آمال‌هاست و ما از مژده‌ای که آقای وزیر معارف دادند تشکر می‌کنیم. قدم اساسی سوم اصلاح امور اقتصادی مملکت است. آن هم شاید موقع مقتضی برای ابراز و اظهارش به زودی برسد زیرا ما خبر داریم که مشغول اقدامات هستند و نتیجه آن عن قریب ظاهر خواهد گردید.

آقای رئیس‌الوزراء از ملاقاتی که شد اظهار امتنان نموده و ضمناً فرمودند این ملاقات افتخار من است و البته برای یک نفر ایرانی که فقط متکی به دو قوه باشد: یکی خدا و

دیگری ملت اسباب افتخار است که بتواند خدماتی به مملکت خود بنماید. شاهزاده سلیمان میرزا وزیر معارف مجدداً برخاسته اظهار عجز از بیان تشکرات خود نمودند و اظهار داشتند بالاتر از خدا و ملت قوه‌ای موجود نیست و هر کس متکی به این دو قوه است البته موفقیت حاصل می‌کند مخصوصاً که شخص بزرگواری مثل حضرت اشرف ریاست دولت را عهده‌دار باشند. سپس اسامی رئیس و معلمین مدرسه و مواد تدریسیه هر یک را به طریق ذیل قرائت فرمودند:

### صورت اسامی رئیس و آقایان معلمین مدرسه حقوق تهران

- ۱- مسیو پرنی مشاور حقوقی دولت در عدلیه و مستشار عدلیه رئیس مدرسه و معلم حقوق جزایی و اصول محاکمات جزایی.
  - ۲- آقای ذکاءالملک معلم حقوق اساسی ایران.
  - ۳- آقای حاج سید نصرالله معلم فقه.
  - ۴- آقای میرزا سید محمد قمی معلم ثبت اسناد و املاک و حقوق مالکیت ایران.
  - ۵- آقای منصور السلطنه معلم اصول محاکمات حقوقی.
  - ۶- آقای حاج حسین علی بابا معلم قسمتی از فقه و اصول.
  - ۷- مسیو هس معلم علم ثروت و علم مالیه.
  - ۸- مسیو فراشون معلم تاریخ سیاسی حقوق بین‌الملل عمومی و تاریخ معاهدات.
  - ۹- مسیو دولابوژ معلم تاریخ عمومی حقوق اداری و حقوق اساسی عمومی.
  - ۱۰- آقای دکتر ویلهلم معلم طب قانونی.
  - ۱۱- آقای مترجم‌الملک معاون معلم در سال اول برای حقوق مدنی و تاریخ سیاسی.
  - ۱۲- آقای میرزا جوادخان معاون معلم در سال اول برای علم ثروت و تاریخ عمومی.
- پس از اتمام نطق شاهزاده وزیر معارف آقای رئیس‌الوزراء و سایر مدعوین به اطلاق رئیس مدرسه رفته معلمین اروپایی توسط آقای صدیق اعلم رئیس تعلیمات عالییه به حضور معظم‌له معرفی شدند و اظهار مرحمت و ملاحظت نسبت به آنها به عمل آمد. از آنجا به سرکشی کلاس‌ها رفته و در هر یک از آنها آقای رئیس‌الوزراء بیاناتی برای تشویق محصلین فرمودند که خلاصه آن این بود که همیشه باید دو اصل مهم را نصب‌العین قرار

داد: یکی صحت عمل و جدیت و دیگری دانایی. اگر شما این دو چیز را دارا شدید دیگر محتاج به سرمایه و اندوخته نیستید. بالعکس چنانچه صحت عمل و علم نداشته باشید، نه تنها شماها شخصاً محکوم و ضعیف هستید بلکه مملکت و وطن شما هم ضعیف و محکوم خواهد بود. پس بکوشید مملکت شما اساسش بر علم و صحت عمل باشد تا نتایجش قهراً نصیب شماها بشود. همیشه منافع مملکت را در نظر بگیرید نه منافع شخصی را تا همیشه قوی و کامیاب باشید.

### کارخانه آدم‌سازی

یک ربع به ظهر مانده مجلس جشن تمام و با مسرت خاطر آقایان متفرق شدند. چنانکه گذشت رضاشاه، صرفنظر از گذراندن دورانی از جوانی و میانسالی در محرومیت مالی، کمبود علم و تحصیلات نیز او را رنج می‌داد. هر چند او در حد رفع نیاز خواندن و نوشتن می‌دانست و بعدها نیز پس از رسیدن به قدرت آن را تکمیل کرد؛ ولی در قیاس با اطرافیان خود چه سیاستمداران و چه بعضی از فرماندهان نظامی احساس کمبود می‌نمود. این احساس او و به‌خصوص علاقه‌اش به انجام کارهای بزرگ سبب شد که در آغاز سلطنت خود، به‌خصوص از سال‌های ۱۳۰۲ به بعد افراد و گروه‌هایی از جوانان تحصیل کرده، نظامی و غیرنظامی را برای تکمیل معلوماتشان به کشورهای خارج اعزام دارد و مهمتر از همه به فکر ایجاد دانشگاه، یعنی دانشکده‌های گوناگون نظامی و غیرنظامی بیفتد و سال‌ها بعد نیز ولیعهد آن روز ایران و شاه آینده، یعنی پسر خود را به سوئیس بفرستد.

اولین گروه محصلین نظامی که رزم‌آرا و نظایر وی جزء آنها بودند به سرپرستی امان‌الله میرزا جهانبانی به خارج رفتند.

هماهنگ بازگشت اولین گروه از دانشجویان اعزامی به اروپا، که بین آنها پزشکان، مهندسان و معلمان لایق دیده می‌شدند، فکر ایجاد دانشگاه بیشتر تقویت گردید. البته تا قبل از تأسیس دانشگاه تهران در محل فعلی، همان‌طور که گذشت بعضی از دانشکده‌ها مانند علوم و حقوق سیاسی و ادبیات در ساختمان‌های گوناگون، نظیر مدرسه طب دانشسرای عالی در کوچه‌های لاله‌زار و سعدی و دیگر نقاط وجود داشت، ولی همان‌طور

که حاجی مهدیقلی مخبرالسلطنه در کتاب «خاطرات و خطرات» خود آورده است رضاشاه در پانزدهم بهمن‌ماه سال ۱۳۱۴ که برای بازدید عمارت جراحی دانشکده پزشکی که ساخته شده بود می‌رود، از منظره خارجی عمارت که سیمانی بود خوشش نمی‌آید و با ناراحتی قصد رفتن می‌کند، در این موقع هدایت پیش آمده، تقاضا می‌کند برنامه تنظیمی را اجرا کنند. بدین ترتیب رضاشاه خشت طلایی را به اصرار نخست وزیرش در گودالی که به همین منظور حفر شده بود قرار می‌دهد. در این موقع حاجی مخبرالسلطنه استدعا می‌کند، همانطور که در جنوب شهر اعلیحضرت کلنگ بنای ساختمان ایستگاه راه‌آهن را زمین زدند و جنوب شهر آباد شد، کلنگ بنای دانشگاه تهران را نیز به زمین زنند تا شمال شهر تهران هم آباد شود و این منطقه روح معنوی پیدا کند. شاه قبول کرده و کلنگ را در زمینی که منطقه‌اش جلالیه نام داشت به زمین می‌زند تا در آینده در آنجا دانشگاه تهران ایجاد شود...

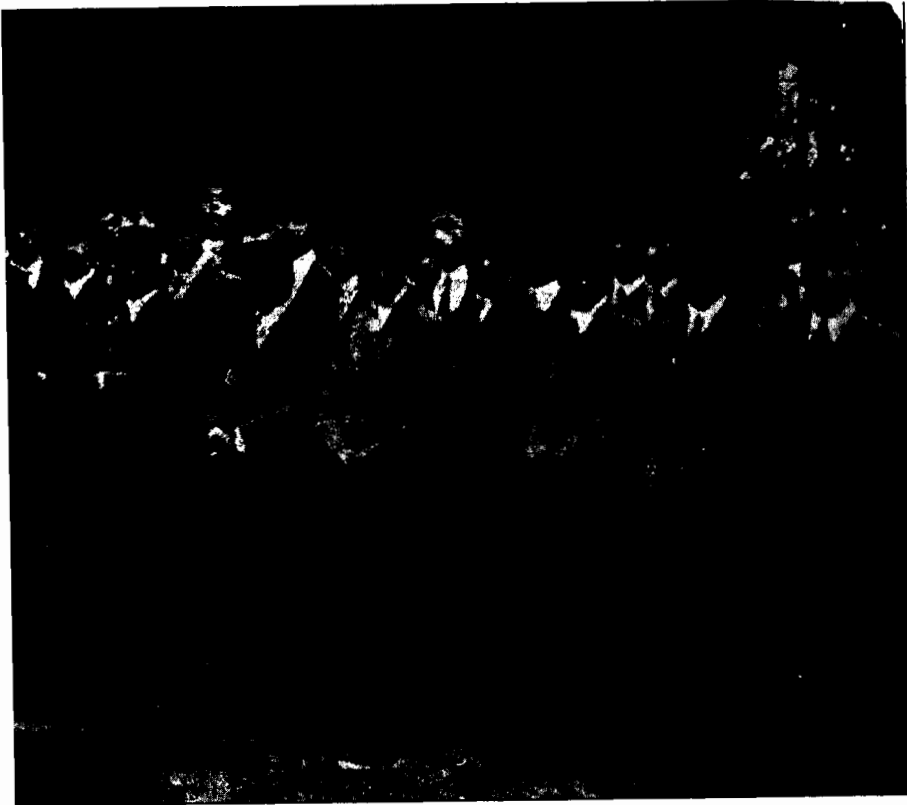
چون در نوشته مرحوم هدایت اشاره‌ای به زمین جلالیه - محل ساختمان دانشگاه تهران - گردید، باید یادآور شد که در آن روز دو مسئله برای ایجاد دانشکده‌ها مورد توجه بود یا در رأس مسائل قرار داشت: نخست فرم سازمانی و چگونگی ایجاد هر دانشکده بود و بعد در نظر گرفتن زمین و بودجه بنای آن دانشکده.

از آنجا که در زمان قاجار نخست دارالفنون به همت امیرکبیر به وجود آمد، به همین جهت تا سالیان دراز به تعلیمات ابتدایی چندان توجهی نمی‌شد. تا آنکه بر اثر رفت و آمد بیگانگان و ایرانیان و تبادل گروه‌های فرهنگی آموزش در ایران اساس جالب یافت و مسئله رشد تحصیل از دوران ابتدایی به بالا سر و صورتی منظم گرفت و ایران با کشورهای خارج در پرتو مبادلات اساتید و کتب و اسناد چهره منسجمی پیدا کرد.

البته بحث در مورد خدمات کسانی که کمک به ایجاد دانشگاه در ایران کردند، از هدف ما خارج است، ولی چون در مورد ایجاد دانشکده‌ها و دانشگاه تهران، یکی از مسائل اصلی خرید یا در اختیار گرفتن زمین بود، بهتر است در این مورد اشاره‌ای به یک سابقه تاریخی کنیم.

دانشسرای عالی در خیابان سعدی شمالی که امروز دکتر مفتاح نام گرفته است ایجاد شد. قسمتی از اراضی این مدرسه را هدایت داده بود او خود می‌نویسد که یک هفته پس از مراسم ترک چادر - حجاب - مرا به دانشکده‌ای که در اراضی شخص من در بیرون دروازه

دولت ساخته شده بود، دعوت کردند. ادیب‌السلطنه سمیعی رئیس دربار و علی‌اصغر حکمت وزیر فرهنگ و تربیت از نمایندگان مجلس و جمعی که دیگر حضور داشتند، معلوم شد وزارت معارف قطعاً دیگری از اراضی مرطاب است و مقصود تخفیف قیمت است. در این موقع ادیب‌السلطنه قدری پنبه دار به کار برد و از سوابق خانواده و علاقه به معارف صحبت شد. من هم که اصلاً در معامله سختی ندارم به تقاضا رضا دادم... حاج مخبرالسلطنه هدایت در مورد مساحت زمینی که برای گسترش دانشسرای عالی به وزارت معارف واگذار کرده چیزی ننوشته و از ارزش آن نیز مطلبی به قلم نیاورده است که خود گواه بر آن است که فوق‌العاده نبوده و در آن شرایط نمی‌توانسته مخالفت کند.

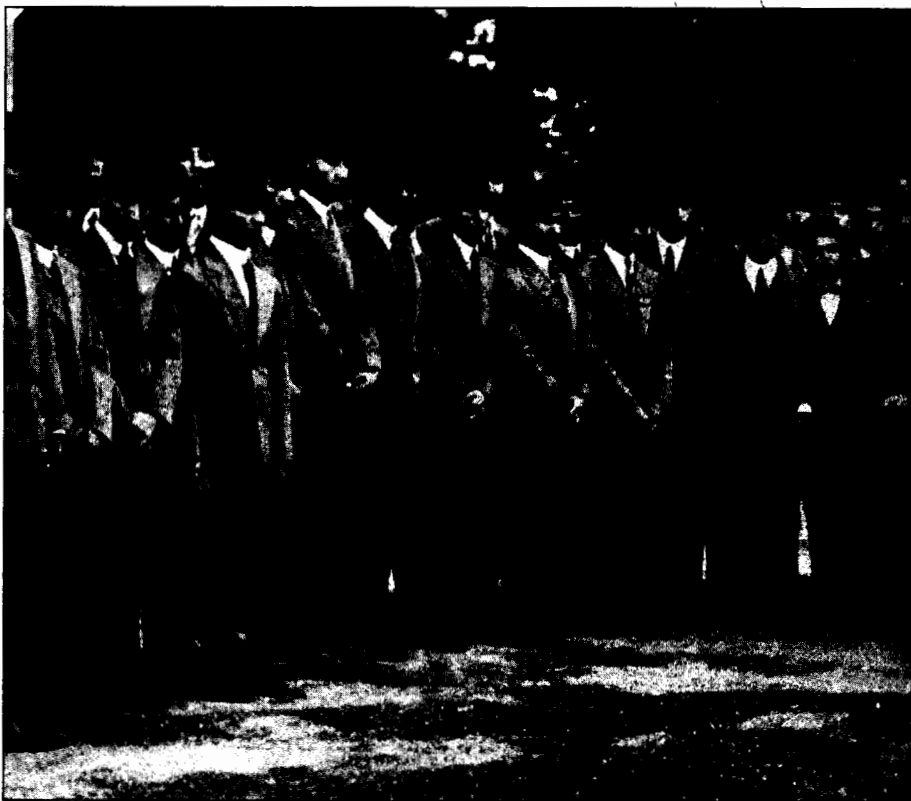


گذشته از دانشگاه تهران که اشاره‌ای به ایجادش کردیم، رضاخان اولین گروه محصلین اعزامی بخارج را در سال ۱۳۰۶ روانه اروپا کرد. بین آنها بازرگان و بعضی دیگر از رهبران احزاب کمونیست یا جبهه ملی بعدها دیده شدند.

کارخانه آدم‌سازی چطور درست شد؟! / ۴۹۵

در این دوران، یعنی ایجاد دانشکده‌ها و گسترش اماکن مخصوص علمی، آنچه در درجه اول قرار داشت، خرید زمین در منطقه جلالیه برای ایجاد دانشگاه تهران بود. رضاشاه برای ایجاد دانشگاه در پایتخت مملکت اهمیت فراوان قایل بود. در آن سال‌ها و آن شرایط در هیچ یک از کشورهای همسایه - حتی ترکیه - به معنی امروز دانشگاه جامعی وجود نداشت، دانشگاه یا دانشکده ترکیه نیز جنبه نظامی داشت و یک دانشکده افسری بود.

به همین جهت رضاشاه با اینکه شخصاً مسؤولیتی در ایجاد یا تأسیس دانشگاه نداشت و این کار بر عهده وزارت معارف بود، به طور خصوصی و جدی این برنامه را پیگیری می‌کرد. خیلی‌ها: احمد بدر، علی اصغر حکمت، دکتر صدیق و بعضی‌ها هم فروغی را



مؤسس دانشگاه تهران دانسته‌اند، در حالی که فرد واقعی که گام اصلی را در این راه برداشت رضاخان بود.

کسانی را که از آنها نام بردیم، در ردیف خدمتگزاران فرهنگ بودند و نباید کارهای آنها را از یاد برد، ولی عنصر اصلی در ایجاد دانشگاه تهران به طوری که از نظر خوانندگان عزیز خواهد گذشت شخص رضاخان بود.

سرتیپ حیدرقلی پسیان در یادداشت‌هایش می‌نویسد: «... آن روزها معاون بازرسی وزارت جنگ بودم. احضار شده به جلالیه رفتیم. همه می‌دانستیم که رضاشاه هر کاری را که می‌خواست انجام می‌داد و در مورد دانشگاه تهران نیز او پس از مشورت با چند نفر از نزدیکانش - درباری و بازاری - فرهنگی و نظامی به این نتیجه رسیده بود که گام اول را شخصاً باید بردارد و بعد کارها را به دیگران واگذار کند. او می‌خواست به هر قیمتی شده به آرزویش برسد و بتواند بگوید که ایران هم دارای دانشگاه است و این دانشگاه در زمان سلطنت من درست شده است!

رضاشاه می‌دانست که برای تأسیس دانشگاه، قبل از آنکه به مسائل دشوار انتخاب استاد و استادیار و لابراتوار و این قبیل چیزها فکر کند باید بنا و ساختمان آن را ایجاد کند و برای نیل به این هدف در نخستین گام باید به فکر خرید زمین باشد...

اینکه زمین‌های جلالیه و مناطق مجاور را - که در آن روزها محل رژه نیروهای نظامی در روز سوم اسفند و مسابقات اسب‌سواری و اسب‌دوانی بود - چه کسی برای این هدف در نظر گرفته بود، بر ما پوشیده بود. شاید هم از همان روز که کلنگ بنای دانشکده پزشکی را بر زمین زده بودند این هدف را دنبال می‌کردند، ولی آنچه به خاطر دارم این زمین‌ها مورد توجه قرار گرفته بود و بنده را احضار کرده فرمودند:

در مورد مالک اصلی زمین‌های جلالیه، به خصوص قسمت جنوب شرقی آن تحقیقات لازم را به عمل آورده و بهای معمول را نیز گزارش دهید. سرتیپ پسیان گزارش می‌دهد که قسمت اعظم زمین‌های مورد توجه اعلیحضرت در منطقه جلالیه تعلق به حاجی رحیم‌آقا اتحادیه دارد که از بازرگانان و مالکین معروف است. وظیفه سرتیپ پسیان و اطلاعات او در مورد این زمین‌ها در همین جا خاتمه می‌یابد. او نمی‌دانست و عقل هم اجازه نمی‌داد پرسد که برای چه می‌خواهید و هدفتان چیست؟! او گفته بود متری ۲ تومان می‌شود خرید. حاج رحیم‌آقا اتحادیه برای اولین بار که شرفیاب شد و - سرتیپ پسیان هم حضور داشت - وقتی شنید شاه ۲ میلیون متر از زمین‌هایش را

می‌خواهد، سخت ناراحت شد، رنگش پرید و به طوری که سرتیپ پسیان تعریف می‌کرد، وضع مزاجیش به طوری دگرگون شده بود که شاه دو قدم جلو آمد و دست روی شانهاش زد و گفت: قصد خرید دارم، بی پول نمی‌گیرم... حاجی رحیم آقا کمی حالش جا آمد و لرزان و ترسان گفت: مملکت مال اعلیحضرت است هر چقدر بخواهید تقدیم می‌کنم... پول لازم ندارم... شاه بی حوصله شد و گفت: زمینی که از تو می‌خواهم برای یک کار مملکتی است، کار اجتماعی است، خانه و قصر نمی‌خواهم که مجانی بدهی، ۲ میلیون متر زمین می‌خواهم. بگو متری چند می‌فروشی؟...»

این بار ترس و وحشت بیشتری بر او مستولی شد. زیرا فهمید صحبت از ۱۰ هزار متر و ۲۰ هزار متر نیست، بلکه گفتگو از ۲ میلیون متر است. از روی ناچاری، در حالی که ترس سراپای وجودش را فرا گرفته بود، آهسته و زیر لب گفت: قربان متری ۱۵ ریال تقدیم می‌کنم. شاه درست مثل اینکه یک زندانی را مرخص کند گفت: با دربار قسمت املاک تماس بگیرید و بگوئید اسناد لازم را تنظیم کنند... حاج رحیم آقا اتحادیه از مالکین و بازرگانان سرشناس بود. او از اوضاع مملکت و کارهای رضاشاه کم و بیش اطلاع داشت و می‌دانست که او از اطراف مشهد و کرانه‌های دریای خزر گرفته تا کرمانشاهان برای خود املاک تهیه دیده است و به همین جهت می‌ترسید که جزیی غفلتش در گفتگو با شاه، سبب گردد روانه زندان شده و املاکش غصب گردد و دودمانش بر باد رود...

حاج رحیم آقا چه در اثر این معامله یا روابطی که با مقامات گوناگون داشت، در ردیف چهره‌های سرشناس ایران درآمد. او هما زاهدی دختر سپهبد فضل‌الله زاهدی را برای پسرش حسین اتحادیه گرفت و بعد هم دختر خود را به ازدواج دکتر مصباح‌زاده مدیر روزنامه کیهان درآورد و صرفنظر از شهرت مالی و بازرگانی، موضع مخصوص اجتماعی و شاید هم سیاسی پیدا کرد.

سرتیپ پسیان می‌گفت: روزی که برای گزارش مأموریتی که در بلوچستان به من واگذار شده بود به دربار رفتم. باز حاج رحیم آقا اتحادیه را دیدم. روحیه بهتری داشت گفتگو از تهدید یا ترس در میان نبود. من یقین داشتم که رضاشاه پول زمین دانشگاه را از مال خود نمی‌دهد و نخواهد داد، ولی نمی‌دانستم چه علاقه‌ای برای ایجاد دانشگاه دارد، که گام اول آن یعنی خرید زمین را خودش می‌خواهد بردارد. او آن روز به حاج رحیم آقا



گفت: حاج آقا پولی که باید بدهیم چقدر می‌شود؟!

اتحادیه گفت: قربان فدای سرتان، پیشکش. شاه بی حوصله و ناراحت گفت: تعارف نکن، سؤالی کرده‌ام جواب بده... حاج رحیم آقا گفت: قربان ۲ میلیون متر از قرار متری ۱۵ ریال می‌شود ۳ میلیون تومان...

شاه نفسی عمیق کشید، دست راستش را به کمرش گذاشت و گفت: من این زمین را نه برای خودم می‌خواهم و نه برای ملکه و ولیعهد و دیگر بچه‌هایم... اگر بدانی برای چه می‌خواهم، اگر علاقه‌ای به این مملکت و نسل جوان و آینده آنها داشتی این زمین را مجانی می‌دادی؟

من قصد دارم در زمین مورد گفتگو، زمینی که خریداری کرده‌ام یک کارخانه آدم‌سازی درست کنم! متوجه شدی؟ یک دانشگاه درست کنم. برای همین هم بود که وقتم را تلف کردم و گفتم بیایی تا این معامله انجام شود. نخواستم بدون دادن پول بگیرم که هم تو ناراضی باشی و هم سال‌های سال جوانانی که در اینجا درس خواهند خواند بگویند پول زمینش را هم نداده‌اند!

آری حاج آقا اینجا کارخانه آدم‌سازی درست می‌کنم. دانشگاه تهران، برو و برای آنکه در این کار خیر و فرهنگی شریک باشی از کل مبلغ ۳ میلیون تومان یکصد هزار تومان تخفیف بده و برو!...

حاج رحیم آقا در حالی که در عالمی هراسان بین خوف و شادی قرار داشت. از یکطرف می‌ترسید شاه ناگهان بگوید: چون اقدامی اجتماعی و فرهنگی است پولش را نگیر و از طرفی با شنیدن رقم تخفیف کم، بسیار شادمان شد و خنده کنان و بله‌قربان‌گویان دربار را ترک گفت و عازم محضر معاملات ملکی شد و کار را تمام کرد.

چنان بود داستان خرید زمین برای کارخانه آدم‌سازی در تهران یا ایجاد بنای دانشگاه تهران. حال رضاخان و پسرش و ملت ایران کدام بیشتر از محصولات این کارخانه بهره‌مند شدند نیاز به ارزیابی حداقل ۵۰ سال تاریخ گذشته دارد! فقط خدا آگاه است! راستی آنکه در آن دوران هم مانند امروز و شاید بیشتر، توجه مردم به خصوص تحصیل کرده‌ها، چه آنها که دوران تحصیل را در خارج گذرانده بودند و چه کسانی که در ایران تحصیلات خود را به پایان رسانده بودند، بیشتر متوجه اروپا و یا به اصطلاح امروزی

غرب بود.

رضاشاه برای معلمان مثل افسران ارتش قصد داشت وضع مناسبی ایجاد کند تا اینها با دلسوزی کارشان را انجام دهند بعضی از معلمان برجسته و مشهور چون اقبال، گل‌گلاب، آرام، نصیری، فصیحی یا بزرگان فرهنگ چون فروغی و حکمت و دکتر صدیق از کسانی نبودند که کمی حقوق سبب شود در کارشان سستی و تعلل کنند یا خدای نکرده منحرف شوند. ولی با این حال رضاشاه سعی می‌کرد به آنها نشان دهد که در نظر او معلم پائین‌تر از افسر نیست. به همین جهت در جریان تنظیم برنامه کار و خدمت و حقوق فرهنگیان نظارت مخصوص کرد و دستور داد حقوق ماهانه کمک‌آموزگار ۶۴ تومان باشد و حقوق پایه یک آموزگاری ۹۶ تومان و پایه یک دبیری ۱۸۰ تومان که بعد از ۳۰ سال که بازنشسته شدند، در ردیف حداقل یک سرهنگ و سرتیپ درآمد داشته باشند!

او همان قدر که سعی می‌کرد فرهنگیان را در دست بگیرد و کاری کند که دست به انتقاد نزنند، به همان اندازه هم در فکر ظاهر بود. حال چه این کار را واقعی بدانیم و چه ظاهرسازی، او در بنای دبیرستان‌ها و دانشکده‌ها شخصاً نظارت می‌کرد و چنان‌که مخبرالسلطنه در خاطراتش نوشته است، حتی وقتی دید نمای ساختمانی سیمانی است ناراحت شد!...



محمودی، کو دوربین؟

محمودی، نو دوربین!

حدود شصت سال خدمت در مطبوعات، در سال‌های مختلف، در روزنامه‌ها و مجلات گوناگون، در دوران حکومت‌های متنوع سبب شد که نه تنها باروزنامه‌نگاران و نویسندگان بزرگ و خدمتگزار و رجال مشهور چون: عباس مسعودی، عبدالرحمن فرامرزی، دکتر مصباح‌زاده، حسینقلی مستعان، عباس اقبال آشتیانی، سعید نفیسی، ابوالقاسم امینی، محمد سعیدی، نصرالله فلسفی، حسین نشأت، علی اصغر حکمت، مهدی فرخ، مشفق همدانی، علی جلالی، فرخ کیوانی، احمد شهیدی و حسن شهباز و رضا امینی و دکتر یوسف رحمتی و دکتر ناصر خطیر و دکتر علی بهزادی و امیرانی و سردادور و رحیم‌زاده صفوی و دکتر عبدالحسین نوایی، دکتر فاخر، دکتر جعفر محبوب، استاد ملک‌الشعرای بهار، دکتر یارشاطر و ده‌ها نفر دیگر افتخار آشنایی و دوستی پیدا کنم، بلکه کار در روزنامه و مجله باعث شد که با هنرمندان فیلمبردار و عکاسان زبردستی چون علی خادم، افشار، صمد قاسمی، محمودی، فرخ خادم و ده‌ها نفر دیگر که هنرشان مقاله و گزارش را زنده می‌کرد و به قلم نویسنده و خبرنگار روح می‌داد، رفاقت عمیق و دوستی واقعی پیدا کنم و در هر بازدید یا سفر، همنشین و همجهت و حتی همدرد هم باشیم.

در میان عکاس‌ها، کسی که چهره‌ای فراموش‌نشدنی و خاطره‌ای به یادماندنی برایم باقی گذاشت محمودی بود. عکاسی که از روسیه، از سرزمین شوراها آمده بود. روسی را از فارسی بهتر صحبت می‌کرد و در عکاسی نیز فردی حرفه‌ای و هنرمند بود. محمودی کمتر از دانشکده یا آموزشگاه عکاسی در روسیه حرف می‌زد، صحبت او از ساختن مترو در شهر مسکو و سختی‌ها و بدبختی‌هایی بود که در آنجا تحمل کرده بود. در آن سیستم و در زمان استالین، برای آنکه کارها زودتر و ارزان‌تر تمام شود، دانش‌آموزان و دانشجویان

را نیز برای کار می‌بردند. اینها حفاری می‌کردند، خاکبرداری انجام می‌دادند و بالأخره گامی در راه ساختن مترو برمی‌داشتند. مترو مسکو به مناسبت عریض بودن زیرزمین‌ها و بلندی سقف تونل‌ها و ممرهایی که در ساختمان‌ش به کار رفته است، آن روزها بسیار معروف بود. در کمتر کشور اروپایی مترویی مانند روسیه، بزرگ و روشن و عریض وجود داشت.

البته تاریخ ایجاد مترو در بعضی از پایتخت‌های معروف اروپا، چون لندن و پاریس بر مسکو مقدم بود، ولی روسیه به مناسبت تلاش برای رسیدن به غرب و جبران کمبودها، در ایجاد مترو نیز مانند سایر برنامه‌ها عجله نشان داد و ضمن بهره‌گیری از تجربیات غربی‌ها سعی کرد که متروی مسکو از بسیاری جهات نمونه باشد و بر خطوط زیرزمینی پاریس و لندن و دیگر شهرها تقدم داشته باشد.

در بنای مترو نیز مانند دیگر کارها سه هدف اصلی در نظر بود: سرعت، ارزانی، خوبی کار.

برای تأمین دو نظر اولیه، یعنی نیروی کار و ارزانی، قدرت استالین و رژیم کمونیستی مشکل را حل کرده بود. گذشته از صدها کارگر روزمزد، ده‌ها و صدها و بلکه هزاران دانشجو مانند محمودی، بدون دریافت مزد، فقط در برابر دریافت یک وعده غذا کار می‌کردند. غذایی که معلوم نبود اینها را سیر می‌کرد یا نه. محمودی در مورد شرایط کار، همان ضرب‌المثلی را که در کتاب‌های ابتدایی قدیم نوشته شده بود یادآوری می‌کرد. می‌گفت: وقتی در زمستان از تونل زیرزمینی خارج می‌شدیم تا به منزل برویم، در زیر برف شدیدی که می‌بارید و توده برف سنگینی که زیر پایمان بود، طوری صورت و چهره ما سرمازده می‌شد که آنها که ما را می‌دیدند، صدا می‌زدند: نفا! نفا!

این اصطلاحی است معمول در مسکو، یعنی بینی‌ات در شرف یخ‌زدن است و در این موقع تنها درمان این است که مشتی برف از زمین برداشته بر بینی خود بمالیم تا گرم شود. آری سرما و وضع مسکو چنین است که باید برف بر روی چهره و بینی مالید و ماساژ داد تا گرم شود...

محمودی عکاس، سوژه جالب این فصل چنان گذشته‌ای داشت! ما جز در مورد برنامه کار روز و عکس یا عکس‌هایی که باید گرفته شود حرفی نمی‌زدیم. نه کار و سن ما اجازه تبلیغ می‌داد و نه شرایط آن روزی زندگانی ما... او هرگز از استالین و رژیم بد نمی‌گفت.

ولی زندگی در آن کشور را - به خصوص روزگار خودش را - چنان تفسیر می‌کرد و توضیح می‌داد که همه می‌فهمیدند از چه جهنمی گریخته و آمده است... بگذریم، زندگی روزنامه‌نگار، دست راست یا دست چپ، افراطی یا میانه‌رو، سردبیر یا خبرنگار، صرفنظر از آنکه همراه با طوفان حوادث می‌گذرد، از نظر خصوصی نیز فاقد آرامش و سکون است، زیرا حرفه روزنامه‌نگاری مثل زیستن در میان طوفان حوادث است...

چه در سال‌های بعد از شهریور تا واقعه ۲۸ مردادماه که هنوز اثر و خبری از سازمان امنیت و ساواک نبود، چه بعد از آنها، همواره ناخودآگاه غرق درگیری با این وزیر و آن رئیس شهربانی و حتی این بازپرسی و آن دادگاه بودم. صرفنظر از این مشکلات، حضور اجباری و ناخودآگاه در چاپخانه‌ها و گذراندن ساعاتی از عمر عزیز در میان افراد زحمتکش و شریف و فداکار، اما محروم، بر رنج و ناراحتی و غم و دردم می‌افزود، به خصوص که به‌طور کلی، هنگامی که نیمه‌شب یا کمی بعد از آن به رختخواب رفته بودم تا استراحت کنم، هنوز صبح نشده، تلفن زنگ می‌زد و مرا ناراحت بیدار می‌کردا...

بدیهی است در تمام طول عمر، در مشاغل گوناگون، در سردبیری اخبار خارجه یا سردبیری کل اطلاعات، سردبیری مجله اطلاعات ماهانه یا ندای ایران نوین، هرگز هیچ‌یک از این تلفن‌های بامدادی حاوی پیامی بشارت‌انگیز با مژده‌ای شادی‌آفرین نبود...

آن روز بامداد تلفن از کلانتری بود، متضمن شکایتی از اداره روابط عمومی سفارت آمریکا... ناراحت و عصبانی آماده رفتن شدم و هر چه زودتر خود را به کلانتری رساندم. بی‌اطلاع و ناراحت. هنوز رئیس کلانتری نیامده بود. ستوان یکمی که پست یا مأموریت نگهبانی را داشت، پس از تعارف و آشنایی گفت: این آقا از جانب اداره روابط عمومی سفارت آمریکا آمده‌اند و می‌گویند شما عکاسی را برای خدمت به آنجا معرفی کرده‌اید که مرتکب سرقت شده است.

آن روزها اداره اطلاعات سفارت آمریکا در پاساژ بزرگی در خیابان شاه - جمهوری امروز - مستقر بود و عده زیادی: کارمند، مترجم، نویسنده و مطبوعاتی آشنا و بعضی‌ها هم سرشناس در آنجا مشغول کار بودند مانند آقایان: حسن شهباز، رضا امینی، دکتر رحمتی و شهبازی که - غیر از آقای حسن شهباز - آشوری بود و... البته بنده نمی‌دانستم کدام در سفارت کار می‌کنند و کدام در روابط عمومی و کدام در هر دو جا...

به افسر نگهبان کلانتری گفتم: اجازه بدهید خودش صحبت کند و اسم آن شخص و وسایل مسروقه را بگوید.

افسر کلانتری که در آن روزها مثل دیگران برای آمریکا و سفارت و مأمورش احترام زیاد قائل بود، گفت: همان طوری که گفتم ایشان از شما شکایت دارد زیرا عکاسی را که شما معرفی کرده‌اید یک دوربین گرانقیمت را دزدیده است.

دیگر با افسر کلانتری حرفی نزدیم، رو به مأمور سفارت کرده گفتم: خواهش می‌کنم توضیح بدهید، چه چیزی را دزدیده است، و آیا خاطر جمع هستید که کار او بوده و کسی دیگر این کار را نکرده است و خودتان چه اقدامی به عمل آورده‌اید و اسم آن عکاس چیست؟! و چه ارتباطی به من دارد!؟

کارمند سفارت به زحمت زبان باز کرد و گفت: دوربین را آقای محمودی عکاس برده بود که رفتند و در خانه‌اش پیدا کردند و آوردند مارک دوربین هم «گرافلکس» بوده است. از طرز تکلم و تن صدای کارمند مزبور دریافتم که از اقلیت‌هاست. برخلاف سفارت انگلیس، سفارت آمریکا تا آنجا که مقدور بود کارمندانش را از بین اقلیت‌های مذهبی و نژادی ایران انتخاب و استخدام می‌کرد و نکته مهمتر اینکه به مترجمین حقوق ماهانه نمی‌پرداخت، بلکه کارمزد یا دستمزد می‌داد. یعنی کار آنها را کنترل می‌کرد که مثلاً امروز هزار یا هزاروپانصد یا دو هزار کلمه ترجمه کرده‌اند و آن را ثبت می‌کرد و در آخر ماه می‌پرداخت.

با ناراحتی و کمی به صدای بلند گفتم: حالا که هم مال را پیدا کرده‌اید و هم رباینده مال را شناخته‌اید. دیگر با من چه کار دارید؟ مگر ارث پدرتان را می‌خواهید!؟

افسر نگهبان، نه برای میانجیگری، بلکه به منظور حمایت از او گفت: آقای پسبان... چرا ناراحت شده‌اید، کمی آرام‌تر صحبت بفرمائید و بنشینید تا موضوع حل شود و با رضایت از هم جدا شوید!

با ناراحتی بیشتر و صدای بلندتر گفتم: آخر شما افسر کلانتری هستید یا نوکر سفارت آمریکا؟! اصلاً برای چه و بر چه اساسی مرا احضار کرده‌اید؟ من در مؤسسه اطلاعات کار می‌کنم. کار روزنامه‌نگاری کار افسری و کارمندی نیست، لحظه‌ای نباید دیر بروم.

بعد رو به کارمند سفارت آمریکا یا اداره روابط عمومی آنجا کرده گفتم: اگر محمودی سفیر آمریکا را هم می‌کشت به من ارتباطی نداشت. مرد حسابی یک دوربین را راست یا

دروغ، اشتباهی یا به قصد دزدی برده، حالا که در اختیار شماست، مگر ارث پدرتان را از من می‌خواهید؟!

بعد رو به افسر نگهبان کرده گفتم: شما چه حق داشتید مرا ناراحت کرده از منزل به کلانتری احضار کنید؟ مگر مال دزدی در خانه من پیدا شده است؟ مگر من ضمانت اخلاقی او را کرده بودم... من وظیفه دارم از شما شکایت کنم تا دیگر چنین خوش خدمتی نکنید؟

مگر از بازپرس دادگستری نامه رسیده بود؟!

افسر نگهبان جازد، کارمند دستگاه آمریکا ناگزیر خود را به میان انداخت و گفت: آقای پسبان تقصیر منست... من باعث شدم و خدا شاهد است هدفم آشنایی با شما بود. بنده جسارتی نکردم انشاءالله مرا خواهید بخشید...

گفتم: آقا من شما را نمی‌شناسم و چقدر متأسفم که در چنین محل و چنین شرایطی یکدیگر را دیدیم... مرد حساسی، کارمند سفارت آمریکا، کارشناس روابط عمومی! می‌دانم هر چه برای آشنایی می‌گویی صحت ندارد، ولی بهتر نبود بدون مداخله پلیس قرار ملاقات را در کافه نادری که در دویست متری اداره اطلاعات سفارت آمریکا واقع شده می‌گذاشتی؟! آخر این چه طرز کار و روشی است؟!

بی حوصله و عصبانی برخاستم بروم. افسر نگهبان و کارمند سفارت نیز بلند شدند. شخص اخیر خواهش کرد به اتفاق به کافه نادری برویم و بنشینیم تا او ماجرا را بیان کند. برای کسب اطلاع قبول کردم زیرا قصد داشتم از کم و کیف قضیه آگاه شوم، او گفت:

بامداد امروز زودتر از وقت اداری، محمودی وارد پاساژ شده، به طبقه سوم که دفتر عکاسی و در اختیارش بود می‌رود و دوربین «گرافلکس» را برداشته با مهارت خارج می‌کند. او تصور می‌کرد نه کسی او را دیده است و نه کسی دوربین را...

محمودی از آنجا به محل سکونتش که درست روبه‌روی محل اداره اطلاعات سفارت آمریکا در آنسوی خیابان قرار دارد می‌رود و دوربین را در آنجا گذاشته و به محل کارش مراجعت می‌کند. از طرف دیگر مأمورین که به‌طور نامرئی شاهد کارش بودند، ابتدا به خانه‌اش می‌روند و به این بهانه که آقای محمودی گفته است دوربین را بدهید تا امتحان کنیم، دوربین را از خانمش گرفته می‌آورند و در محل مخصوص قرار می‌دهند. بعد دو نفر دیگر زیر این عنوان که امروز برنامه مهمی داریم به محمودی می‌گویند آماده‌باش تا برای



عکسبرداری به سفارت برویم زیرا چند مهمان خارجی رسیده‌اند... محمودی به عکاسخانه می‌رود و دوربین کوچکی را می‌آورد... وقتی می‌گویند برو و دوربین «گرافلکس» را بیاور رفته و در مراجعت می‌گوید دوربین نبود. از آنها اصرار و از محمودی انکار... و این گفتگو تکرار می‌شود: محمودی کو دوربین... محمودی نو دوربین... تا آنکه به او می‌گویند: می‌دانیم امروز زودتر از همیشه در فلان ساعت آمده و دوربین را برداشته و به منزلت برده بودی که ما هم رفتیم و گرفتیم... پس از شنیدن ماجرا، کافه نادری را ترک گفته و به محل کارم رفتیم...

آنها محمودی را موقتاً محترمانه بازداشت کرده بودند تا آنکه پس از اطلاع از ماجرای گفتگوی من در کلانتری و تلفن‌هایی که از روزنامه به مقامات بالاتر در روابط عمومی سفارت کردم، او را مرخص نمودند.

تنها خاطره این حادثه، گفتگوی محمودی و مأمور اطلاعاتی سفارت بود. آنها می‌پرسیدند: محمودی کو دوربین و او جواب می‌داد: محمودی نو دوربین - یعنی نیست دوربین... گذشته از ارادتمند یکی - دو نفر از کارکنان اداره اطلاعات سفارت آمریکا در این مورد حسن نیت به خرج داده و اعمال نفوذ کرده بودند تا پرونده‌سازی نشود و محمودی کارش به دادگستری و... نرسد.

لازم به تذکر است که دوربین «گرافلکس» آمریکایی دوربین خوب و مجهزی است، ولی به‌طور کلی آمریکا در تولید دوربین‌های عکاسی و فیلمبرداری در آن روزها به پای ژاپن و آلمان نمی‌رسید و دوربین‌هایش در سطح پائین‌تری از محصولات اروپا و ژاپن قرار داشتند.

محمودی مردی زحمتکش، با گذشته‌ای عجیب و دردناک بود. شرح زندگی و خاطراتش از روسیه مرا بر آن داشته بود تا آنجا که بتوانم به او کمک کنم. هرگز نپرسیدم چرا و چگونه به شوروی رفته است. همانطور که گذشت او نقل می‌کرد که با آنکه در دانشکده هنرهای زیبا تحصیل می‌کرده، ناگزیر بوده نصف روز مانند کارگر - بدون دریافت دستمزد - در حفر تونل مخصوص متروی شهر مسکو کار کند.

زبان روسی را خوب می‌دانست. در فرصتی که در روابط عمومی سازمان برنامه مسئولیت داشتیم، محمودی را دعوت به کار کردم. در رفت و آمد به شهرهای مختلف ایران به منظور بازدید از طرح‌های سازمان برنامه، محمودی نیز می‌آمد... در یکی - دو فرصت

کلماتی روسی به زبان آورده بود و این گفتگو سبب شده بود که ابتهاج - که زبان روسی را خوب می‌دانست - از او خوشش بیاید و گاه یکی - دو جمله روسی با او حرف بزنند. رفته‌رفته محمودی در ردیف عکاسان سرشناس درآمد و با مطبوعات آشنایی به‌هم رساند. دوستان و همکاران نزدیک او سینمایی و ایثاری بودند. اینها رفته‌رفته در جامعه مطبوعات و هنرمندان مشخص شدند و از آنها به صورت یک مثلث متحد یاد می‌کردند. بزرگان ایثاری در وزارت فرهنگ و هنر با پهلبد کار می‌کردند. یکی از ایثاری‌ها به مناسبتی با پهلبد برخوردی پیدا کرد و کارش را ترک گفت و به آمریکا رفت. ولی برادر دیگر که با محمودی دوست بود همچنان در ایران ماند و فعالیتش را ادامه داد و چون گذشته، پایه‌ای از پایه‌های مثلث: سینمایی، محمودی، ایثاری شد. مثلی شناخته شده که رفیق گرمابه و گلستان بودند این مثلث سال‌ها باقی بود...

محمودی آنچه از شوروی و زندگانش در آنجا می‌گفت: کسل‌کننده و رنج‌آور بود. کار کشنده و مداوم و بی‌ارتباط با هم که در تربیت و برخورد محمودی اثر گذاشته بود. بهمین جهت کوچکترین ظرافت و سلیقه همکارانش در او متجلی نبود، ولی در عوض پُرکار و مشکل‌آفرین بود...

صرفنظر از اینکه حضور محمودی، در مراسم و برنامه افتتاح کارخانجات بزرگ و سدهای رؤیانتگیز از نظر امنیتی با مشکل مواجه بود و بسیاری او را یک کمونیست خطرناک روسی می‌دانستند - در حالی که چنین نبود - برای خود محمودی نیز شرکت در چنین مراسم و تشریفات، حتی ضیافت‌های شام و ناهار حیرت‌انگیز بود. آن کس که در سرمای ۲۰ تا ۳۰ درجه زیر صفر در مسکو، در حالی شبه‌گرسنه، بدون مزد کار کرده، حالا چگونه میزهای بزرگ، میزبان‌های مهربان و مؤدب و غذاهای رنگارنگ را می‌تواند پذیرا گردد و تحمل و ارزیابی کند، یا حداقل اشتها و ذوق و رفتار خود را با دیگران هماهنگ سازد.

به‌همین جهت با آنکه کار محمودی، حرفه‌ای اجتماعی و برای حضور در جشن‌ها، یادبودها، بزرگداشت‌ها و از این قبیل مجالس بود، معه‌ذا او سعی می‌کرد از حضور در چنین مجامعی طفره برود... به‌همین جهت با آنکه عکاسی خوب و زحمتکش بود، نتوانست مانند رفقایش بین مطبوعات و جامعه ایران متجلی گردد، شاید هم بهترین دوران خدمت و ایام فعالیتش در سازمان برنامه بود، زیرا همان‌طور که نوشتم گاه ابتهاج

دیکتاتور معروف آنروزها، با گفتن یکی - دو کلمه روسی، او را از حال انزوا درمی آورد و زمانی هم با توصیه این و آن و به خصوص خانم آذر پاداشی به او داده می شد... محمودی، عکاسی رنج‌دیده و زحمتکش بود. مسئله بردن دوربین اداره اطلاعات سفارت آمریکا، هنوز پس از سال‌ها برایم باورکردنی نیست او رفته‌رفته، پس از ترک سازمان برنامه دیگر کمتر دیده می شد و این عدم رؤیت رفته‌رفته به صورت قطع رابطه درآمد. چنانچه در سال‌های آخر نه تنها دید و بازدیدی تحقق نیافت، بلکه محمودی اصلاً دیده نشد و از سرنوشتش اطلاعی به دست نیاوردم.

### بازداشت محمودی به اتهام قتل!

فروردین ماه سال ۱۳۳۶ برای محمودی عکاس ماجرادوست، ماه پر درگیری بود. در نخستین روزهای سال مزبور، یعنی روز هفتم فروردین ماه که می توان آن را پایان نخستین هفته سال نو دانست و به مناسبت مرگ اسرارآمیز یک مهندس روسی به نام «ژاکوب کوبا» نام محمودی به صفحه حوادث روزنامه‌های کیهان و اطلاعات کشیده شد. زیرا این دو روزنامه در صفحات مخصوص درج گزارش خبرهای جنایی نوشتند که مهندس روسی که در طبقه دوم ساختمانی واقع در خیابان جلال بایار سکونت داشته، قربانی دست جنایتکارانی شده است که مانند خود او از روسیه آمده بودند. روزنامه اطلاعات در صفحه ۱۴ نوشته بود: «مهندس ژاکوب که حدود ۴۵ سال داشت در یک شرکت راهسازی کار می کرد و طبق اظهار کارکنان شرکت ژاکوب در کار خود ورزیده و وضع مالیش رضایت بخش بود.»

ژاکوب از زن اولیه خود یک دختر ۶ ساله داشت و برای نگاهداری او از مدتی قبل از وجود زن جوانی به نام «گرونیا» به صورت پانسیونر استفاده می کرد. «گرونیا» از اهالی اوکراین و از روس‌های سفید بود. او چند سال قبل با مردی به نام «فدیا» از روسیه به ایران آمده بود و بدون داشتن مدارک رسمی ازدواج، فدیا و گرونیا با هم زندگانی می کردند. سپردن بچه مهندس ژاکوب به گرونیا و توجهی که وی به طفل می کرد سبب شد که ژاکوب به گرونیا علاقمند شود. این علاقمندی سبب گردید که «فدیا» ناراحت شده از گرونیا جدا شود و هماهنگ این رنجش و جدایی، مهندس ژاکوب گرونیا را در خانه خود پذیرفت و زندگی اینها مانند یک خانواده کوچک زن و شوهر دارای فرزند درآمد.

عصر روز پنجم فروردین ماه سال ۱۳۳۶، مهندس ژاکوب که از سر کار برگشته بود، بس از رفع خستگی با پرستار طفلش گرونیا دست در دست بچه به سینما می‌روند. در مراجعت، مهندس ژاکوب به عادت همیشگی به سراغ شیشه ودکا که روی میز گذاشته بود می‌رود، و گیلاسی می‌آشامد...

درست مثل اینکه روی بنزین کبریت کشیده باشند. ناله بلندی سر داده و شروع به دویدن می‌کند، ولی تا رسیدن اطرافیان و مأمور کلانتری جان می‌دهد. طبق معمول و رسم قانون، جنازه برای کشف علت مرگ به پزشکی قانونی حمل می‌شود. شیشه باقیمانده ودکا و گیلاس استعمال شده و دیگر آثار در اختیار آقای قزل‌ایاغ بازپرس شعبه ۱۳ دادسرای تهران قرار می‌گیرد.

پرونده از عجیب‌ترین پرونده‌های جنایی بود. زیرا گرونیا، همان رابطه‌ای را با مهندس ژاکوب داشته که با فدیا داشته و با هیچ‌کدام ازدواج رسمی نکرده بود. در مقدمه تحقیقات چون معلوم می‌شود که از مدت‌ها قبل «فدیا» دوست اول گرونیا به مناسبت نزدیکی وی با مهندس ژاکوب، بارها این مهندس را تهدید به قتل می‌کرده است. لذا نخستین بار «فدیا» را به اتهام دست‌داشتن در ماجرا بازداشت می‌کنند.

آقای قزل‌ایاغ بازپرس شعبه ۱۳ به طوری که روزنامه اطلاعات نوشته است، در اقدام دیگری گرونیا را نیز بازداشت می‌کند و بعد به سراغ متهم دیگری به نام علی محمودی عکاس می‌روند. این شخص که خود را عکاس سازمان برنامه و از دوستان نزدیک مهندس ژاکوب معرفی کرده است، گفته که در آخرین ساعات زندگانی با او بوده ولی پس از بازگشت از سینما دیگر با اینها دیداری نداشته است. او در اولین ساعات بردن نعش مهندس ژاکوب به پزشکی قانونی حاضر می‌شده و چه از نظر دوستی با ژاکوب و چه حرفه عکاسی کارها را دنبال می‌کرده است.

از آنجا که سم مورد استفاده برای مسموم کردن و قتل مهندس ژاکوب سیانور بوده است - سمی که در عکاسی مورد استعمال فراوان دارد - لذا محمودی را نیز بازداشت کردند. او در جلسه آخر می‌گفت: آقا، من بهترین دوستم را از دست داده‌ام و حالا هم باید به اتهام قتل به زندان بروم!؟

در آخرین کنترل و بازرسی روی میز و اشیاء باقیمانده معلوم شد مهندس ژاکوب روی قوطی سیگارش به روسی نوشته: «... همه گرونیا» که محمودی گفت مقصودش این بوده

است که همه دارایی و مال و منالم را به گرونیا بدهید. چون گرونیا روس است، برای بازجویی از او مترجم رسمی روسی خواسته شد. در این ماجرا، نامه اسرارآمیزی از یک پیرزن روس رسید. علی بالا عباسوف دوست شوهر سابق گرونیا نیز دستگیر شد و تحقیقات بازپرس ثابت کرد که قتل وسیله «فدیا» صورت گرفته است و به همین جهت روز هفدهم فروردین ماه علی محمودی و گرونیا آزاد شدند...

این هم برجسته واقعه در زندگی محمودی در دوران همکارییم با او در سازمان برنامه بود! خدا را شکر که نه مرا احضار کردند چون اصلاً این گروه را نه اسمی می‌شناختم و نه خودم برای کشف علت بازداشت محمودی به دادگستری رفتم!

مقدمه‌ای که هرگز منتشر نشد!  
ماجرای قیام افسران خراسان  
تکذیب تسلیم ۱۱ تَن طلای ایران

چند سال قبل که به دیدار دوست دوران کودکی و یار ایام روزنامه‌نگاری خود آقای علی خادم رفته بودم، فرصت ملاقات و دیدار با آقای دکتر رضا شفایی پزشک دانشمند و مردم‌دوست دست داد و ذکری از کتاب «قیام خراسان و ۳۷ سال زندگی در شوروی» نوشته پروفسور احمد شفایی برادر ایشان به میان آمد و قرار شد چون چاپ دوم کتاب در جریان است، نگارنده مقدمه‌ای بنویسم. کتاب را گرفته خواندم و دو روز بعد آنچه به نظرم آمده بود نوشته و تقدیم کردم.

آقای دکتر رضا شفایی اظهار امتنان کردند و به اتفاق مطالبی را حذف یا افزودیم... ولی این مقدمه هرگز درج نشد، زیرا کتاب دوباره به چاپ نرسید و یا نخواستند. از آنجا که مقدمه و مطالب مندرج در آن مربوط به کلیه کتاب‌هایی می‌شود که در مورد حوادث دوران اشغال ایران و فرار افسران نوشته می‌شود، اجازه می‌خواهد با موافقت خوانندگان آن مقدمه نقل شود:

قبل از درج متن یادآور می‌شود که افراد حزب توده، در گذشته و حال، از دوران لنین تا گورباچف، در سرزمین ایران فعالیت‌های بسیار کرده ناراحتی‌های فراوان دیده‌اند و ثمره آن همه تعلیمات و محرومیت‌ها و دربدری‌ها، خوب یا بد، شکافی بود که بین آنها پیدا شده و هماهنگی نامریی و نامحسوسی یافته‌اند. اینها چه در روسیه باشند یا آلمان شرقی، چه از صدای آمریکا سر در آورند یا بی.بی.سی و چه از مسکو نطق کنند یا با کو یا پاریس و صوفیه و تیرانا، چه از حزب اخراج شده باشند یا خود کناره‌گیری کرده باشند، خواسته و ناخواسته در محور همان خطی که دارند و محور تفکرشان است راه می‌روند...

چه بسا که خود متوجه نیستند. در کتاب‌های: خاطرات بزرگان: دکتر کشاورز، خلیل ملکی، ایرج اسکندری، دکتر جهانشاهلو و کیانوری و مریم فیروز، هیچکدام اشاره‌ای نیست که نشان دهد نویسنده به اشتباه خود اعتراف کرده و بنویسد که از اصل در انتخاب راه اشتباه کرده بودم. بلکه می‌نویسند گناه گردن تقی بود و تقصیر از سوی نقی، در جلسه پلننوم فلان و... فلان شد...

این خط، چه خط محرومیت باشد و چه تعلیمات مارکسیستی، تو گویی هرگز پاک نمی‌شود... به خصوص اینکه همه در روزهای پایان عمر هستیم. اینک مقدمه نویسنده، مقدمه‌ای که هرگز منتشر نشد!

### حقیقت و منافع ایران و ایرانی برتر از همه

کتاب «قیام افسران خراسان و ۳۷ سال زندگی در شوروی» همچنان که از عنوانش پیداست از دو قسمت فراهم آمده است: نخست نافرمانی یا تمرد عده‌ای از افسران لشکر خراسان و قسمت دوم زندگی نویسنده کتاب در شوروی، با جنبه‌های مختلف مادی و معنوی آن و دید و برداشتی که پرفسور احمد شفایی از سیستم حکومتی شوروی به دست آورده و به خواننده عرضه می‌دارد.

چون بحث در مورد سیستم حکومت کشور شورواها از جنبه‌های سوسیالیستی و اقتصادی از هدف ما بیرون است، به خصوص که این روزها تحولات مهمی در آن سرزمین روی داده و همه ناظر فروپاشی شوروی بودیم تنها در مورد فرار افسران و هدفی که داشتند با خوانندگان گفتگو می‌کنیم.

در آغاز لازم می‌دانم به صراحت بنویسم که دست تقدیر یا بازی سرنوشت، ارادتمند را نیز مانند نویسنده کتاب «قیام افسران خراسان» از برخورداری از یک زندگی عادی و آرام محروم کرد. در دانشکده افسری مشغول تحصیل بودم. شاگرد اول و نورچشمی، به مناسبت مسابقه‌ای که بین دانش‌آموزان رتبه اول دبیرستان‌ها برگزار گردید و شاگرد اول شده بودم، مدال علمی نیز گرفته بودم.

سال ۱۳۱۸ بود. ناگهان به اتهام دوستی با محسن جهانسوز بازداشت و محکوم به چهار ماه زندان تأدیبی گردیدم و بعد هم به زنجان تبعید شدم و تا ورود نیروهای شوروی و اعلام عفو عمومی، در زنجان بودم و بعدها نیز آزاد، ولی مغضوب... عمر خود را به سر

آوردم...

اما محسن جهانسوز چه کرده بود؟ گناهِش ترجمه کتاب «نبرد من» نوشته هیتلر بود. قرار بود ایران اشغال شود. انگلستان بهانه می‌خواست. برای اینکه بدانید چطور بیگناه اعدام شد، گزارش رسمی رئیس اداره دادرسی ارتش سرلشگر فیروز را خطاب به وزارت جنگ می‌آورم:

«وزارت جنگ» عطف بامریه  $\frac{۲/۱۶۲/۱۰۴۵۱۷}{۱۳۱/۱/۱۲/۱۹}$  محترماً معروض می‌دارد:

مجدداً از محسن جهانسوز بازجویی‌های کاملی به عمل آمد، ولی مطلقاً از اینکه با منابع خارجی ارتباط داشته باشد آثاری استنباط نگردید. چنانچه بازجویی‌های معموله در شهربانی نیز با وسایل مخصوصی که به کار برده شده است، در این قسمت نه از خود جهانسوزی و نه از همکاران او ارتباط و دخالت عمال خارجی در این پرونده کشف نگردیده است و نیز در ضمن بازرسی منازل و توقیف نوشتجات آنها که از طرف شهربانی به عمل آمده است، کمترین رد و آثاری که دلالت بر ارتباط متهمین با منابع خارجی باشد به دست نیامده است. علیهذا مقتضی است در صورت اقتضای اراده مبارک، مراتب را به شرف عرض ملوکانه برسانند.

منوط به امر مبارک است - رئیس اداره دادرسی ارتش - سرلشگر فیروز وقتی رئیس دادرسی ارتش در نامه رسمی می‌نویسد: «با وسایل مخصوصی که به کار برده شده است» می‌توانید درک کنید چه رفتار دژم و سختی با بازداشتی‌ها به عمل آمده بوده است. از جمله نویسنده این سطور...

اینها نوشته شد تا خواننده بداند نه تنها با بیشتر افسران فراری به شوروی آشنایی داشتم، زیرا یا همدوره‌ام بودند یا یکی - دو سال بالاتر و یا یکی - دو سال پائین‌تر؛ بلکه با بسیاری از سران حزب توده و فرقه دموکرات نیز آشنا بودم. آشنایی در زندان و بعد از زندان. بعضی از آنها نیز چون دکتر ارانی و خلیل ملکی معلم فیزیک و شیمی ما بودند... شاید تنها کسی هستم که شلاق خوردن غلام یحیی با ژنرال دانشیان را به دست سروان بارانلو در آذربایجان شاهد و ناظر بوده و به یاد دارم...

اینها را نوشتم تا بدانید که نویسنده نیز دردمند است. دردمندی ایرانی و ایراندوست. نه کمونیست و نه فاشیست یا متکی به سیاست و دولت بیگانه. آن روزها دوستی نویسنده با جهانسوز و قاسمی در حدی بود که گفتگویی از تفرقه و دسته‌بندی و حزب‌بازی نبود.



چنانکه مقدمه کتاب مذهبی و تاریخی «مهدی» ترجمه محسن جهانسوز متهم به فاشیستی را قاسمی کمونیست بعدی نوشته است...

بعدها ایران اشغال شد. با اشغال ایران همسایه‌ها بذر نفاق را بیشتر کاشتند و پرورش دادند و زمینه‌های فکری را جهت حکومت دست‌نشانده خود آماده کردند و ندانم‌کاری مسئولین ایرانی کار را به جایی رساند که افسری پاکدامن مثل احمد شفایی از روی سادگی از یک برخورد ساده به قدری ناراحت می‌شود که زمام زندگی را به جای آنکه به دست فرشته عقل و تدبیر بسپارد، به دست شیطان انتقام و کینه‌توزی می‌دهد و خود و زن و فرزندان را آواره می‌کند. دربدر، در سرزمینی جنگزده و غریب!

پرفسور احمد شفایی در صفحه ۵۷ کتاب «قیام افسران خراسان» در مورد برخوردش با رزم‌آرا می‌نویسد: «... تا آن لحظه در ارتش ایران کسی به من تو نگفته بود... حتی شاه نیز در برخوردها مرا شما خطاب می‌کرد. حالا این مردک به من تو خطاب می‌کند!...»<sup>۱</sup>  
بگذریم که خود ایشان بعد از حدود چهل سال در نوشته خودشان تیمسار رزم‌آرا را مردک خطاب می‌کنند که چیزی کمتر از توست...

آقای پرفسور، بگذریم از اینکه در همان ارتش، همان مردک، برای شما پرونده ساخت و به طوری که خودتان نوشته‌اید بدون داشتن پارتی و... شدید رئیس رکن دوم لشکر خراسان! مگر بعد از فرماندهی لشکر، از این شغل هم مهمتر در آن لشکر بود؟ خداداد که به شما بدی نکرده بود؟ آیا سزای یک کلمه توهین رزم‌آرا این بود که به ایران و ارتش ایران و حتی سعادت خود و فرزندان پست پا بنزید و بعد از دادن آن همه اعلامیه‌ها و اطلاعیه‌های جعلی، شبانه با عده‌ای فرار کنید و آن همه رنج در بَدِری و خفت و خواری بکشید؟!

شما که تحمل شنیدن کلمه «تو» را از رزم‌آرا نداشتید، چرا به میان افرادی رفتید که حتی لیاقت نشستن در کنار شما را نداشتند و آن همه به شما توهین کردند و دشنام دادند و طبق نوشته خودتان تحقیرتان کردند؟!...

سرهنگ خداداد، با ساده‌دلی مهمترین پست‌ها را به شما داد. ریاست رکن سوم را هم به پیرزاده سپرد. ریاست نقلیه را هم به فاضلی داد و... آن وقت به ناگهان اسلحه برداشته

۱- رزم‌آرا روی دشمنی با ارفع که افسر سوارنظام بود، صنف سوار را در ارتش ایران از میان برداشت. پرفسور شفایی این خلاف و دیگر اشتباهات رزم‌آرا را یادآوری نمی‌کند و چون یک کلمه به او تو گفته، زندگانی خودش را از میان می‌برد!

فرار کردید و بعد از چهل سال، هم شما و هم تفرشیان می‌نویسید: «قیام افسران خراسان به صورت یک معمای عجیب باقی مانده است: معنای این حرکات چه بود؟ آن چند تن افسر و سرباز چه خیالی داشتند؟ به چه امیدی خطرهای آشکار این قیام را به جان خریدند؟!»  
در یابندری که نویسنده کتاب «خاطرات یک نسل پاک‌باخته است» در صفحه ۶۸ کتاب خود به قول پرفسور شفایی استنتاج زیر را به عمل آورده است:

«... در جنبش چپ ایران عناصری وجود داشتند که احساس می‌کردند با پایان گرفتن جنگ و بیرون رفتن ارتش سرخ از ایران، حکومت ایران که چیزی جز ادامه همان رژیم مانده از کوتادی ۱۲۹۹ نیست به حکم ماهیت دست‌نشانده و ارتجاعی خود، بر نیروهای چپ حمله‌ور خواهد شد. بنابراین معتقد بودند که تا فرصت باقی است باید جنبید و زیر چتر امنیتی ارتش سرخ کاری انجام داد.» و پرفسور شادمان شده و می‌نویسد به نظر من این استنتاج درست و منطقی است و اسکندانی در همان جلسه اخیرش به این نکته اشاره کرد!؟...»

خدا رحمت کند صادق هدایت را که به مناسبتی این ضرب‌المثل آذربایجانی را آورده و معمول کرده او نوشته است: «از این گفته - مثل این استدلال - مرغ پخته در دیس پلو به خنده می‌افتد!...»

دو افسری که ۳۷ سال در شوروی جنگ و گریز داشته و در بدری کشیده‌اند و خود عامل اصلی ماجرای خراسان بودند، علت حرکتشان را نمی‌دانند و با صراحت و از روی پاک‌طینتی اعتراف می‌کنند که نمی‌دانند چرا و به چه منظور چنان کاری به انجام رسید و حالا ما می‌خواهیم تفهیمشان کنیم که هدف استقرار آزادی در ایران، در زیر چتر امنیتی ارتش سرخ بوده است!!!!...  
شاعر می‌گوید:

شکسته خاطر از خامه شکسته خویش

زیبون این دو زبان سیاه‌کارم و بس!

بنده نیز هر وقت قلم در دست گرفته مطلبی نوشته‌ام، عده‌ای را با خود دشمن کرده و برای خود دردسر فراهم نموده‌ام. اما چه می‌شود کرد باید حقیقت را نوشت. اگر آن نسل، یعنی نسل دیروز که یکی از افرادش بنده یا شفایی هستیم پاک‌باخته شدیم، یا موفق نشدیم به جهت این بود که فریب خوردیم و حالا، برای اینکه نسل امروز فریب نخورد و

نسل فردا در چاه یا چاله سقوط نکند، باید حقایق را نوشت و پرده‌ها را بالا زد. ببینیم علت واقعی قیام افسران در خراسان چه بود؟!

### نفت و کافتارادزه

روز پنجشنبه ۲۸ مهرماه ۱۳۲۳ ساعد نخست‌وزیر، گزارش مفصلی از مذاکرات نفت به مجلس داد. از آمدن نمایندگان شرکت‌های شل و استاندارد و اکیوم و سینکالر برای گرفتن امتیاز و دعوت ایران از دو کارشناس عالی‌مقام نفتی به نام هوور و کرتیس به عنوان مشاور در جلسه یازدهم شهریور ۱۳۲۳ که هیأت دولت تصمیم گرفت مادام که جنگ خاتمه نیافته است. ایران از دادن امتیاز خودداری کند. ساعد افزود که: «دو هفته بعد از اتخاذ این تصمیم آقای کافتارادزه جانشین کمیسر خارجه دولت شوروی برای گرفتن امتیاز به ایران آمدند ولی نظریه مصوبه هیئت دولت با اطلاع ایشان رسانده شد...»

به طوری که می‌دانید تظاهرات عظیمی از طرف حزب توده علیه ساعد برپا شد. کافتارادزه با قهر از ایران رفت و ساعد نیز کناره‌گیری کرد و مناسبات ایران و شوروی به شدت تیره شد. در جستجوی نخست‌وزیر محلل جلسه‌ای در دربار در حضور شاه تشکیل شد و پیشنهاد گردید دکتر مصدق زمامداری را قبول کند. مصدق پیشنهادهای داد که مورد قبول قرار نگرفت و سرانجام با نخست‌وزیری بیات موافقت شد...

روز پنجم آذرماه بیات کابینه خود را تشکیل داد و دو روز بعد دکتر مصدق پیشنهاد معروف خود را در مورد ممنوعیت دولت‌ها از مذاکرات نفت به مجلس داد که با اکثریت آراء - در جلسه‌ای که تا سه ساعت بعد از ظهر طول کشید و روابط تلفنی مجلس هم با خارج قطع گردیده بود - به تصویب رسید. در آن روزها نویسنده خبرنگار پارلمانی اطلاعات بودم و شاید بیشتر از دیگران از کم و کیف قضایا اطلاع به دست می‌آوردم...

در همین جلسه دو مسئله جلب نظر کرد: نخست اینکه دکتر مصدق مقاله‌ای از روزنامه تایمز را خواند حاکی از اینکه نه تنها دولت شوروی از دولت ایران به مناسبت واردنشدن در گفتگوی نفت و ندادن امتیاز رنجیده، بلکه از آمریکا و انگلیس نیز گله کرده که چرا در شرایط کنونی که متفق هم هستیم و شما ده ماه است در مورد نفت با ایران مذاکره می‌کنید ما را در جریان نگذاشته‌اید؟!

مسئله دیگر این بود که بعد از نطق دکتر رادمنش، دکتر کشاورز با تضرع گفت:

«هیچکس از ما از مجلس خارج نمی‌شویم. اجازه بدهید در همین مجلس فراکسیون خودمان را تشکیل بدهیم و ببینیم آیا تصویب این پیشنهاد به صلاح ملت ایران هست یا نه» که مورد توجه قرار نگرفت و طرح چهارماده‌ای خودداری از مذاکرات نفت به تصویب رسید...

با خودداری ایران از مذاکرات نفت و رفتن کافتارادزه و تصویب این طرح، تحریکات شدید همسایه شمالی آغاز گردید. بیات برای آنکه خود را بی‌طرف نشان دهد، با سروصدای فراوان میلیسپو را عزل کرد، ولی این هم مورد توجه شوروی‌ها قرار نگرفت و روابط روز به روز وخیم‌تر گردید...

آصف نماینده کردستان و جمال امامی نماینده تهران از بروز ناراحتی‌ها در کردستان و آذربایجان و علاقه مردم به دولت مرکزی سخن گفتند...

در تهران تظاهرات دانشجویان وسعت یافت و روز سیزدهم اسفندماه دکتر مصدق در جریان رسیدگی به پرونده سهیلی و تدین خطاب به نمایندگان اکثریت که مانع از نطقش می‌شدند گفت: اینجا دزدگاه است... جلسه به هم خورد و دانشجویان آماده، قصد هجوم به بهارستان را داشتند که بر اثر تیراندازی دو نفر کشته شدند و جمال امامی سرهنگ گلشائیان فرماندار نظامی را که برای رسیدگی آمده بود کشیده زد!...

بذر افشانه شده بود و باید در انتظار ثمر بود. بیات با یک مقدمه‌چینی روز ۲۶ فروردین ماه ۱۳۲۶ برکنار شد و حکیم‌الملک آمد. شوروی همچنان به تحریکات و قدرت‌نمایی در سراسر کشور مشغول بود. حکیم‌الملک نیز نتوانست کاری انجام دهد و کابینه‌اش روز سیزدهم خردادماه سقوط کرد!...

سفیر شوروی ایران را ترک گفت و دست راستی‌ها که از مجامله و سازش طرفی نیستند بودند تصمیم به ایستادگی گرفتند. صدراشرف نخست‌وزیری را به عهده گرفت. اقلیت از حضور در مجلس خودداری کرد و یک دوره بی‌دولتی و بی‌مجلسی پیش آمد، زیرا دولت رأی اعتماد نگرفته بود... شوروی‌ها بیشتر بر فشار خود افزودند و در خراسان، مازندران، گیلان، آذربایجان، کردستان دست به تحریکات دامنه‌دار زدند. بنابراین، برخلاف توجیه و تفسیر بعضی از آقایان هدف تحصیل امتیاز نفت بود، نه آزادی آن‌هم در زیر چتر امنیتی ارتش سرخ!

## گزارش وقایع خراسان

برای توجیه وقایع آن روز بهتر است قسمتی از گزارش صدرالاشراف را نقل کنیم. نخست‌وزیری که مجلس یا صحیح‌تر بنویسیم اقلیت او را قبول نداشت، رئیس دولتی که روز ۲۲ خرداد کابینه‌اش را به حضور اعلیحضرت معرفی کرده بود، روز پنجم مهرماه برای گرفتن رأی اعتماد به مجلس آمد و در یک گزارش کلی دربارهٔ اوضاع عمومی مملکت به ترمز افسران پادگان خراسان نیز به شرح زیر اشاره کرد:

اینجانب به شهادت اغلب آقایان نمایندگان که از سوابق زندگانی من مطلع و به روحیهٔ من آشنا هستند یک شخص هوسناک و بی‌فکر و بی‌علاقه به مصالح کشور نیستم و اهل بند و بست و سازش با اشخاص برای نیل به مقامی نبوده‌ام و حالا هم اشتیاق نفسانی به این مقام ندارم و سنگینی بار مسئولیت را هم به خوبی احساس می‌کنم و بی‌نهایت متأثر و ملولم که به واسطهٔ این مخالفت نوظهور که هیچ سابقه نداشت و راه جریان امور و مطالب دولت در مجلس بسته شده، با وجود صرف اوقات شب و روز هنوز دولت موفق به انجام امور مهمی که منظور نظر و مورد انتظار ملت بوده است نگردیده و بدون دلیل و انتظار برخلاف رویه مدتی مجلس و جلسات آن تعطیل شده حالا که به‌حمدالله راه باز شده امیدوارم که به زودی تکلیف دولت معلوم شود که وضعیت مملکت دیگر دچار تعویق نشود بنده حالا از بقیه بیانات خودم صرف نظر می‌کنم همینقدر می‌خواهم عرض کنم که با این مقدمه که عرض شد و با این اوضاعی که امروز پیش آمده است و آقایان هم قدری مسبوق هستند و حالا بنده هم شمه‌ای از آن وقایع را عرض می‌کنم امروز دیگر جا ندارد که یک اختلاف زیادی بر سر دولت باشد و اگر این اختلاف حقیقتاً برای این دولت و بر سر من است من حاضرم که زود کنار بروم در صورتی که آقایان نمایندگان هم البته موظف هستند، من نمی‌توانم تکلیف معین کنم. تکلیفشان را بهتر می‌دانند که باید یک دولتی باشد که همه پشتیبانی کنند از او، تا بتواند یک کارهایی در این مملکت پیش ببرد. اوضاع ما خوب نیست. آقایان هم مسبوق هستند و من هم شمه‌ای از آن را عرض می‌کنم. البته آقایان شنیده‌اند ولی چون خواسته‌اند عرض می‌کنم اینها یادداشت‌هایی است که در این تلگرافات چندروزه خلاصه مخابراتی است که راجع به اوضاع شاهی که در این چندروزه اتفاق افتاده بود.

## اوضاع مازندران

### خلاصهٔ مخابرات حضوری و جریان واقعهٔ شاهی

روز هفتم ماه جاری در اثر انتشاراتی تشویق‌آمیز دکاکین شاهی بسته شده بخشدار رئیس دادگاه و رؤسای ژاندارمری و شهربانی در صدد چاره‌جویی برمی‌آیند. قضیه از این قرار بوده است عده‌ای از اهالی قادی گلاودهاات اطراف و کوچک سرا در حدود چهارهزار نفر در صدد حمله به شاهی بر علیه کارگران برآمده ابتدا به ترک محله حمله در نتیجه زد و خورد چند نفر مقتول و مجروح به محض وصول خبر عدهٔ ژاندارم و پاسبان از ساری و غیره به شاهی اعزام کارگران نیز در صدد دفاع برآمده و ممکن است عواقب وخیمی داشته باشد. مأمورین دولت نیز مورد تهدید و مستلزم اعزام نیروی کمکی از مراکز است بعداً نیز خبر رسیده که عده‌ای از کارگران سایر شهرها به کمک کارگران شاهی در حرکت هستند. از فرمانداری پرسیده شد مهاجم کدام دسته بوده‌اند. اقدام برای اعزام قوا در جریان است به هر صورت باید انتظامات را با عدهٔ فعلی محفوظ نگاهدارید. پاسخ رسیده حاکی است مهاجمین از حزب ارادهٔ ملی بوده و کار آسان نیست. اعزام قوا فوریت دارد. رئیس ژاندارمری به رشت رفته کارگران متوقع هستند قوای شوروی غائله را مرتفع کنند. بخشدار شاهی در مضیقه است شوروی‌ها می‌گویند نقل و انتقال قوا از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر مورد ندارد. پاسخ داده شد به مقامات شوروی متذکر شوند که اعزام قوا از نقاط نزدیک ایجاب شده با عدهٔ قلیل نمی‌توان از مهاجمین جلوگیری کرد. مداخلهٔ نیروی شوروی پسندیده نیست. خودتان کوشش کنید نظم برقرار شود. مرتکبین از هر دسته که باشند باید تعقیب شوند. خودتان با رئیس شهربانی و قائم‌مقام فرماندهٔ ژاندارمری به محل رفته با پند و اندرز و تذکر عواقب وخیم آنها را آرام کنید تا نتیجهٔ اقداماتی که برای اعزام قوا شده برسد. بر اثر همین جریان و وقایع بعدی ساری بوده که فوراً دستور اعزام یک عدهٔ ژاندارم صادر و اقدام شد و متأسفانه با ممانعت مأمورین شوروی در فیروزکوه مواجه گردید که شرح آن در خلاصه گزارش جداگانه ذکر است.

### تعطیل کارخانجات و مغازه‌ها

تلگراف مورخ ۶/۱۱ فرماندار ساری حاکی است کارخانه‌های شاهی تعطیل رؤسای

آنها به تهران رفته اتحادیه کارگران قطعنامه اعتصاب صادر کرد که در حوزه استان دوم اجرا شود. از روز ۱۱ نیز شروع و حتی کارگران راه آهن به استثنای آنها که برای حمل و نقل ضرورت دارد در حال اعتصاب و اظهار عقیده کرده است که مأمورین فوق العاده به اتفاق آقای ایرج اسکندری برای حل قضایا اعزام شوند. هر دسته می خواهد مأمورین دولت را آلت قرار دهد به این جهت کارها پیشرفت ندارد. فرمانداری و سایر مأمورین در مضیقه استعدای بذل توجه در رفع غائله دارد - گزارش تلگرافی ۶/۱۱ شاهی نیز حاکی است وضعیت شهر فعلاً عادی و دکانین و کارخانه‌ها تعطیل از طرف حزب توده در خیابان‌ها و دروازه‌ها مأمور گماشته شده حتی در پست و تلگراف و راه آهن هم، مأمور گذاشته‌اند.

غروب ۱۲ فرماندار ساری اطلاع دادند هیأت اعزامی وارد شدند ولی نماینده دادگستری هنوز نیامده، شنیده شده است آقای ایرج اسکندری فردا به مازندران می آیند انتظار ورود ایشان را دارم.

#### خلاصه مخابره حضوری ۶/۸ با ساری و فیروزکوه و گزارش جریان اقدامات

بر اثر اطلاعاتی که از منابع مختلفه راجع به اوضاع شاهی و غیره می رسید اوضاع آنجا از آقای شایان فرماندار پرسیده شد، پاسخ دادند: شب هشتم پس از مراجعت از ایستگاه اطلاع رسید یک عدد به کلپ توده حمله تابلو را شکسته دفاتر را بیرون ریخته اند فوراً مأمورین به محل اعزام و در حفظ انتظام اقدام شد. بعد از ظهر امروز (۶/۸) عده از مردم ساری چند نفر از حزب توده را مضروب کرده و قصد داشتند منزل دکتر سجادی و محل روزنامه صفا را مورد حمله قرار دهند، جلوگیری شد. در این اثنا خبر رسید پنجاه نفر از حزب توده شاهی با ترن به ساری وارد و به کلپ توده رفته اند. این خبر باعث شدت عمل و زد و خورد شد. چند تیر از طرف توده شلیک و چند نفر با چوب مجروح شدند. با وجود ازدحام زیاد و قلت مأمورین جمعیت متفرق و افراد حزب توده که محصور بودند نجات داده با کامیون ژاندارمری به شاهی عودت داده و آرامش برقرار گردید. به قرار اطلاع در بابل نیز نظیر این حادثه پیش آمده برای استقرار امنیت احتیاج به اعزام قوای مکفی می باشد.

در پاسخ از اقدامات فرمانداری و ژاندارمری و شهرداری در رفع غائله و آزادی

محصولین حزب توده اظهار رضایت شده و دستور داده شد در حفظ انتظامات مراقبت نمایند تا اقداماتی که برای رفع جلوگیری از اعزام کمک به عمل آمده به نتیجه برسد.

در پاسخ تلگراف کردند فعلاً آرامش برقرار است، لیکن تا دستگیری مستببین بیم اغتشاش می‌رود الساعه نیز از نکاء خبر رسید زد و خوردی بین اهالی و حزب توده روی داده، فوراً ژاندارم با کامیون روانه شد که جلوگیری کنند شش نفر را که از جمله فصیح خلعتبری است، شوروی‌ها بازداشت کرده‌اند. یکساعت پیش کنسول و ژنرال فرمانده نیروی سرخ به استانداری آمده، مشغول مذاکره برای همکاری بودیم وعده همه‌گونه مساعدت دادند، ولی مایل نیستند خودشان مداخله کنند و انتظار دارند مأمورین انتظامی ایران نظم را برقرار سازند. راجع به اعزام قوا از مرکز و ممانعت از آنها در فیروزکوه مذاکره شد گفتند باید از مقامات مافوق به ژنرال دستور برسد هنوز نرسیده است. راجع به شش نفر بازداشت‌شدگان گفتند چون اسلحه داشته و بر ضد شوروی عملیاتی می‌کردند دستگیر شده پس از بازجویی به شما تحویل می‌دهیم که قانوناً تعقیب شوند. ضمناً کنسول اظهار کرد در حادثه گنبد یک نفر سرباز شوروی تیرخورده ممکن است فوت کند. به دو سرباز شوروی هم در ساری از طرف اهالی اهانت شده است. البته برای حفظ نظم اقدامات لازم به عمل می‌آید ولی انتظامات قطعی موقوف به اقدام مرکز است که مأمورین بتوانند انجام وظیفه کنند و الا آرامش موقتی است پاسخ داده شد. نظر دولت نیز تعقیب مستببین است و باید فوراً اقدام نمائید. راجع به شش نفر بازداشتی‌ها بهتر بود متذکر می‌شدند باید به وسیله فرمانداری اقدام می‌کردند. راجع به اعزام عده‌ای کمک بگوئید برای تعقیب مرتکبین است به مقامات بالاتر گزارش دهند که زودتر موافقت شود تا وصول به کمک با عده‌ای موجوده در حفظ انتظامات مراقبت فرمائید.

### جلوگیری از عزیمت ژاندارم‌ها

شرح جلوگیری از رفتن ژاندارم‌ها به قرار زیر است: پس از استحضار از وضعیت مازندران چون نیروی انتظامی کافی نبود، فوراً دو گروهان ژاندارم تجهیز و روانه گردید از فیروزکوه اطلاع دادند که پاسگاه شوروی از عزیمت آنها مانع است مراتب به وسیله تلگراف حضوری از بخشدار محل استعلام شد خلاصه پاسخ حضوری مورخه ۶/۹ به شرح زیر است:



سروان بیداربخت با عده ژاندارم اعزامی بر اثر تأکید شوروی‌ها به سمت مرکز حرکت امروز بعد از ظهر یک عده افسر شوروی از مازندران آمده در پاسگاه خودشان متوقف هستند به محض ورود مأمورین ژاندارم و وقوع جلوگیری با مسؤل پاسگاه شوروی مذاکره جواب داده منتظر دستور مازندران است. سپس دو ساعت از شب گذشته گفتند: دستور رسیده باید به تهران برگردند مراتب صورت مجلس شده که عیناً نزد سروان بیداربخت است از نتیجه اقدامات وزارت خارجه هنوز اطلاعی نرسیده است. خلاصه گزارش تلگرافی در صفحه بعد ۱۳۲۴/۶/۱۳ گزارش تلگرافی ۱۳۲۴/۶/۱۲ ساری حاکی است:

۱- کمیته توده مازندران بیانیه‌ای راجع به قضایای اخیر و اینکه پیروزی با ما خواهد بود منتشر کرده است.

۲- احسان طبری رئیس حزب توده که فرار کرده بود، امروز با عده زیادی نزد فرماندار آمد. مذاکرات نامعلوم بود.

۳- تانک و نیروی شوروی به کمک توده دخالت می‌کند.

۴- فصیح خلعتبری و شش نفر بازداشت شدگان را از بابل به ساری آورده تحویل شهربانی داده‌اند.

۵- اهالی در تشویش هستند.

۶- سرهنگ شریف رازی فرماندار نظامی راه‌ها وارد و مشغول کار شده‌اند. هفت و نیم روز ۱۳۲۴/۶/۱۲.

### حوادث گرگان و خراسان

خلاصه مخابرات حضوری ۱۳۲۴/۵/۳۰ گنبدکاووس و اقداماتی که به عمل آمده و مخابرات ۱۳۲۴/۶/۱۳ در اثر استعلام چگونگی ورود افسران متمرّد خراسان سرگرد پولادین و کفیل فرمانداری گرگان اطلاع می‌دهند طبق گزارش ژاندارم مری گنبد افسران و سربازان فراری ساعت ۱۲ روز ۱۳۲۴/۵/۲۹ به گنبد وارد ساعت ۴:۳۰ ژاندارم مری آنجا جلو آنها را گرفته و در نتیجه زد و خورد شروع شش افسر با سرگرد اسکندانی مقتول دو نفر مجروح بقیه متواری شده یک نفر ژاندارم نیز مقتول شده است دو کامیون اسلحه و مهمات از متمرّدین گرفته شده و در شهربانی موجود است تا ترتیب حمل آن داده شود ولی کماندان شوروی گرگان از احضار و اعزام نفرات برای کمک ممانعت و موقوف به اجازه

مقامات شوروی در مرکز نموده در پاسخ با اظهار رضایت از اقدام افسران و نفرات ژاندارم و وعده توجه دولت گفته شد. راجع به جلب موافقت مقامات شوروی برای اعزام کمک به وزارت امور خارجه مراجعه شده و باید متواریان تعقیب و حتماً به دست آیند بعداً نیز تلگرافاتی رسیده که اولاً شوروی‌ها نسبت به کمکی که برای ژاندارم‌ری گنبد آمده بوده عودت داده‌اند و به قوای انتظامی آنجا نیز قدغن کرده‌اند که از تیراندازی خودداری نمایند. از حمل کامیون‌های اسلحه و مهمات نیز ممانعت می‌کنند در اثر وصول این اطلاعات و جلوگیری پاسگاه شوروی فیروزکوه از عزیمت دو گروهان ژاندارم به مازندران ضمن چند نامه باید خیلی فوری به وزارت امور خارجه نوشته شده است که اولاً آزادی عمل مأمورین را تأمین نمایند. ثانیاً به مأمورین شوروی تذکر دهند که در موقعی که ایجاب می‌شود از تیراندازی نفرات ممانعت نکنند. ثالثاً از اعزام کمک برای گنبد ممانعت نشود. رابعاً اجازه حمل کامیون‌های اسلحه و مهمات را بدهند که مبادا بر اثر حمله تراکمه به دست آنها بیفتد. در عین حال برای سرعت عمل به تیمسار سرتیپ مقتدر نیز مراتب با تلفون اعلام و مسائل لازمه نیز به وزارت جنگ نوشته شد که با آتاشه نظامی مذاکره فرمایند.

بالتیجه دیروز با تلفون اطلاع دادند که از حمل اسلحه و مهمات رفع ممانعت شده که فوراً مراتب به فرمانداری گرگان تلگراف شد. اینکه خلاصه مخابرات حضوری امروز ۱۳۲۴/۶/۱۲: از گنبد کاووس به امضاء سرگرد پولادین بخشدار و کفیل شهربانی مخابره شده که خلاصه آن به قرار زیر است. موضوعاتی که عرض می‌شود مهم و مستلزم صدور اوامر قطعی است:

۱- کماندان دیروز سرگرد پولادین را خواسته و گفته است اسلحه و مهمات باید در ظرف ۲۴ ساعت حمل شود. گفته‌اند راننده نداریم. جواب داده به من امر شده است و باید حتماً حمل گردد.

۲- شایع است و قراین نشان می‌دهد تراکمه قصد دارند اسلحه و مهمات را در گنبد یا در راه غارت کنند و افراد ژاندارم و پاسبان ترکمن نیز به آنها تیراندازی نخواهد کرد.

۳- سروان ارم به عنوان نداشتن پروانه از طرف کماندان شوروی به گرگان معاودت داده شد. جوایز را قسمتی در گنبد و قسمتی در گرگان تقسیم نموده ولی نفرات ژاندارم مأمور حفظ گروهان و پاسبان‌ها که جایزه نگرفته‌اند دلسرد و عدم رضایت نشان داده شایعات

نیز به این موضوع دامن می‌زند.

۴- شنیده می‌شود افسران فراری ۲۰ نفر و در اوبه‌های ترکمن مشغول تبلیغات شدید هستند اجازه خواسته‌شده سرگرد فولادین یا افسر ارشد دیگری سریعاً به آن حدود رفته جلوگیری نماید.

۵- البته سرگردی که با لباس عادی در معیت سروان ارم بوده جریان را به عرض رسانده مخصوصاً راجع به دمل مهمات تکلیف فوری تعیین شود کماندان مجدداً هم نتیجه حمل را خواستار و گفته است باید اسلحه و مهمات را مشاهده نماید. از تلگرافخانه شاهرود اطلاع می‌دهند که فرماندار نظامی راننده فرستاده ولی راجع به بدرقه چیزی اظهار نشده است

در این باب سرگرد پولادین با تیمسار سرلشگر ارفع هم مخایره حضوری کرده است و تیمسار پاسخ داده‌اند به کماندان اظهار شود چون اشرار تراکمه کمین کرده و در نظر دارند اسلحه و مهمات را بربایند تا اسکورت برسد حمل آن میسر نیست. یا آنکه خود آنها را از منطقه خطر عبور دهند. سرگرد پولادین می‌گوید به عذر عدم مداخله جواب سربالا می‌دهند اگر برای حمل اسلحه و مهمات فشار آوردند تکلیف چیست؟ ضمناً شنیده می‌شود قرار است تراکمه امشب یا فردا شب به گنبد حمله نمایند و شوروی‌ها هم تیراندازی را قدغن کرده‌اند. آخرین تلگراف سرگرد پولادین حاکی است مجدداً با کماندان راجع به عدم امکان حمل اسلحه مذاکره پاسخ دادند چون تراکمه از وجود اسلحه اطلاع حاصل کرده‌اند و ما شب و روز عده خود را برای حفظ شهر گمارده‌ایم از این ساعت عده را جمع و مسؤل شهر نیستیم تقاضا شد موافقت کنید از ژاندارم‌های نزدیک کمک خواسته شود مثل سابق نظر مساعد نشان ندادند عجالاً خواهش شدگشتی آنها در شهر باشد تا از مرکز کسب دستور شود بالأخره قبول کردند فقط تا فردا صبح گشتی‌ها را باقی بگذارند و تقاضای تعیین تکلیف فوری کرده است. دستور داده شد در صورت حمله از طرف تراکمه در حفظ اسلحه و مهمات کوشش و در مقابل مهاجمین اسلحه استعمال نموده تا آخرین دقیقه دفاع نمایند. سرگرد پولادین مجدداً تلگراف کرد که صراحتاً به کماندان گفته است که تا عده کافی برای بدرقه نرسد حمل اسلحه امکان پذیر نیست و تذکر داده شده است که اگر اشخاصی برای غارت و خلع سلاح اقدام نمایند مأمورین ژاندارم و پاسبان مجبور به

استعمال اسلحه خواهند بود و البته به همین ترتیب عمل می‌شود ولی عده ترا کمه زیاد و نیروی انتظامی منحصر به ۳۵ ژاندارم و ۱۷ پاسبان است و اگر مهاجمین ترکمن باشند، به این افراد نیز اطمینانی نخواهد بود.

بلی اینها گزارش‌هایی است که وزارت کشور می‌نویسد: مقصود این است که از طرف وزارت خارجه هم نوشته شده است و آقای وزیر امور خارجه توضیح می‌دهند.

۱۳۲۴/۶/۱۲ گزارش‌های اخیری که راجع به چالوس رسیده حاکی است از دیروز عده مأمور شوروی که ظاهراً ترکمن هستند، سر راه را گرفته شدیداً بازرسی می‌کنند. بازرسی شهربانی را هم مفصلاً بازرسی کردند. عده سوار نظام شوروی نیز به کلاردشت و بین راه اعزام وقایع شاهی در آنجا تأثیر زیادی کرده و از ساعت ۱۳ روز ۱۱ سوت خطر کارخانه کشیده شده بود. کارگران اعتصاب کرده و می‌گویند در تمام حوزه شمال کارگران بر علیه دولت اعتصاب کرده‌اند هیأت بازرسی با سران توده ملاقات ولی از عهده اقدامی بر نمی‌آیند. توده‌ای گفته‌اند مخایره تلگراف رمز ممنوع است کشف راهم بعد از بازرسی می‌توانند مخایره کنند. از دفتر تلگراف نوشهر نیز خبر رسیده که کمیته حزب توده مانع مخابرات است. فرمانداری تقویت امنیه چالوس را خواست که مفسده‌جویان را دور و از پیش آمده‌های غیرمنتظره جلوگیری نماید. ژاندارم‌ری گزارش می‌دهد، اهالی کلاردشت اجتماع نموده در صدد تظاهرات و توطئه و تهدید ادارات و اشغال کارخانه چالوس هستند و تقاضای اعزام عده و وسایل موتوری جهت حفظ انتظامات آنجا را کرده‌اند از طرفی مأمورین شوروی از نقل و انتقال ژاندارم‌ها مانع حتی پنج نفر ژاندارم که در معیت فرمانده هنگ به گرگان می‌رفته‌اند به کماندانی برده و پس از مذاکرات و زحمات زیاد مرخص کرده‌اند و بالنتیجه مجدداً تقاضای اقدام برای آزادی عمل و نقل و انتقال افراد ژاندارم را به وسیله وزارت امور خارجه کرده‌اند.

فرماندار شهسوار نیز ضمن شرح اعتصاب کارگران و بازرسی مأمورین شوروی تلگرافاً گزارش می‌دهند سران توده تسلط کامل پیدا کرده با اینکه عده آنها بیش از سیصد نفر نیست بر هزار و سیصد نفر فلک‌زده دیگر حکومت می‌کنند ظلم و فشار به مردم فقط از طریق حمایت بیگانگان است و اجازه می‌خواهند اگر دولت اقدامی نمی‌کند خودشان در حفظ جان و مال خود اقدام نمایند. مردم کجور و کلارستاق در عصبانیت باقی، ممکن

است به شهسوار بریزند تکلیف چیست اگر اجازه داده می‌شود سرهنگ اشرفی رئیس نظام وظیفه به فرمانداری نظامی منصوب، مقررات حکومت نظامی در شهسوار اعلام و خود فرماندار برای عرض گزارش حضوری تهران بیاید حزب توده چالوس می‌گویند قصد از اعتصاب کنار رفتن دولت فعلی و تعقیب آقای یمین اسفندیاری است که مسبب وقایع شاهی است هیأت اعزامی فردا از طریق رشت عازم تهران مستدعی صدور دستور قطعی است. هیأت اعزامی را که از طهران فرستاده شده بود راه نداده‌اند.

### خلاصه مخابرات ۱۳۲۴/۶/۸ با گنبدکاوس

از سرگرد پولادین بخشدار و کفیل شهربانی راجع به شایعاتی که شهربانی گزارش داده و اظهار داشته تراکمه قصد هجوم دارند. چگونگی و صحت و سقم قضیه استعلام شده پاسخ می‌دهند عجلتاً به ظاهر آرامش برقرار ولی شایعات زیاد است. اهالی غیرترکمن به شاهرود و گرگان کوچ کرده رئیس دارایی و رئیس آمار به گرگان رفته‌اند. پاسخ داده شد با کمال قدرت انجام وظیفه کنند و لازم بود به رئیس دارایی و آمار متذکر می‌شدند که چرا در این موقع مسافرت کرده و موجب وحشت اهالی می‌شوند، جواب داده‌اند البته به همین ترتیب اقدام می‌شود و تقاضای تقویت قوای انتظامی را کرده‌اند و ضمناً اظهار داشته‌اند بعضی متواریان به طرف گمیشان بندر شاه و میان طوایف ترکمن رفته‌اند. برای تعقیب آنها آزادی لازم است. مقامات شوروی تیراندازی را در گنبد قدغن کرده و افراد کمکی را که آمده بودند به محل خود رجعت داده‌اند رئیس دارایی و رئیس آمار بدون اطلاع قبلی رفته‌اند. پاسخ داده شد برای حمل مهمات و پروانه عبور نیروی کمکی و تأمین آزادی عمل مأمورین انتظامی اقداماتی به عمل آمده از نتیجه مستحضر خواهید شد.

### اوضاع شهر مراغه و خوی

از مراغه اطلاعی که رسیده بود می‌دهم بدو اینرا عرض کنم که امروز آقای فریدونی که آمده بود اینجا به من اطلاع داد که چند نفر از نمایندگان حزب توده رفته‌اند به مازندران اصلاحاتی شده است و قرار شده است که کارخانجات باز بشود و از فردا

کارخانجات کار بکنند. این خبر حالا رسید و ایشان حالا رفته‌اند به تلگرافخانه و باز حالا گویا راجع به خوی است اما راجع به مراغه خبرهایی که بسیار موجب اطمینان دولت شده بیانات آقای سفیر کبیر شوروی است که مشروحاً به وزارت خارج نوشته‌اند به عرض مجلس خواهد رسید در اثر آن دولت مقتضی دید که اوضاع چون خیلی مغشوش بود حکومت نظامی در آنجا برقرار نماید. فرماندار نظامی آنجا حکومت را به دست گرفته است و شخص کبیری که سفیر کبیر شوروی نسبت به او اظهار تبری کرده است و من هم شنیدم که سران حزب توده هم نسبت به او اظهار تنفر کرده‌اند (دکتر کشاورز - اخراج شده) او را گرفته‌اند به محض اینکه گرفته‌اند کماندان شوروی آمده او را آزاد کرده است و خود فرماندار نظامی را دوازده ساعت توقیف کرده است (حاذفی - این معنی استقلال و معنی منشور آتلانتیک متفقین در سانفرانسیسکو است؟) (یک نفر از نمایندگان گوش کنید آقا) در سربازخانه هم عده‌ای سرباز شوروی گذاشته‌اند بعد دیگر از مراغه خبری ندارم شاید امروز الان مشغول مخابره هستند که یک اطلاعاتی هم از آنجا برسد اما بنده می‌خواهم یک چیزی عرض بکنم. البته مشکلات ما خیلی زیاد است و در یک موقع خیلی بدی هم واقع شده‌ایم اعم از اینکه کار رسمی داشته باشم یا نداشته باشم یا جزو افراد عادی ایرانی باشم عقیده‌ام این است که باید همیشه مشکلات را با خونسردی تلقی کنیم والا چاره نیست عصبانی شدن نتیجه‌ای برای ما ندارد ما ناچار هستیم که با دولت شوروی مناسبات دوستانه داشته باشیم و البته هم خواهیم داشت (یمین اسفندیاری، ناچار نیستیم آقا علاقمند هستیم) گِله‌ای که داریم از مأمورین فعلی آنجا است متأسفانه حالا هم سفیر کبیر شوروی نیست که طرف صحبت و حرف و حل مشکل باشد و مأمورین دیگر هم اختیار ندارند و یا اینکه ماطله شده است نمی‌دانم آن قسمت‌ها را، این را آقای وزیر امور خارجه توضیح خواهند داد و بنده همه را عرض می‌کنم که این دولت سرمویی از بی‌طرفی خارج نشده است اگر کسانی اخلاص کرده باشند به غرض یا دشمنی این دولت به هیچ‌وجه نسبت به مأمورین شوروی، منافع شوروی و به قوای شوروی زیان وارد نشده است و راضی نشده است که کوچکترین خللی و کوچکترین بی‌احترامی بشود و به هیچ‌وجه هم نبوده است (صحیح است) اولاً می‌خواهم عرض کنم که شوروی‌ها نسبت به ما هیچ احتیاجی نداشته‌اند گِله‌ای که از ما می‌کردند نسبت به

بعضی از روزنامه‌ها بود که اشاره یا تصریح می‌کردند بنده اول کاری که کردم این بود که همان روزنامه‌های دست راست و طرفدار دولت را دادم حکومت انتظامی توقیف کرده است و مقصود آنها را فوراً انجام داده است برای اینکه کوچکترین بهانه‌ای به دست نیاید این را هم عرض کنم که اینها رفتار مأمورین جزو دولت شوروی در ایران است و من هم مانند آقایان نمایندگان عقیده دارم مأمورین عالیرتبه آن دولت و مقامات مسکو از این رفتار مأمورین خود بی‌اطلاعند و باز هم بنده می‌گویم و از آقایان نمایندگان خواهش می‌کنم که مجلس تکلیف بنده و دولت و مملکت را زودتر روشن نماید.

### اعلامیه‌های ستاد ارتش<sup>۱</sup>

روز بعد از فرار افسران، سروان ارم و چند نفر دیگر به سرعت عازم مازندران شدند. گیلان‌شاه رئیس رکن دوم ستاد ارتش در یک مصاحبه مطبوعاتی، نمایندگان جراید را در جریان حادثه گذاشت و بعد هم دو اعلامیه از سوی ستاد ارتش صادر شد.

در اعلامیه‌ها که امضای سرلشگر ارفع رئیس ستاد ارتش را داشت نخست به فرار افسران خراسان و بردن اسلحه و مهمات و کامیون‌ها اشاره کرده و در پایان تأکید نموده هر کس در دستگیری آنها اقدام کند - زنده یا مرده - برای هر نفر ده هزار ریال پاداش دریافت خواهد داشت.

در اعلامیه دوم آمده بود که هشت افسر و یک ژاندارم و دو پاسبان در نخستین برخورد کشته شده‌اند و دو کامیون دولتی و اسلحه و مهمات مسروقه به دست آمده است.

### قربانی امتیاز نفت

چنانکه گذشت، حادثه خراسان و حوادث مازندران و گیلان و دیگر نقاط - که هیچ‌کدام را نباید قیام مردم آن استان‌ها دانست - بر اثر رد پیشنهاد کافتارادزه، یعنی درخواست شوروی برای گرفتن امتیاز نفت به وجود آمد و همانطور که به یاد داریم مسئله آذربایجان یا غائله فرقه دموکرات نیز پس از آنکه فشار شدید آمریکا به مرحله اعزام نیرو رسید و

---

۱ - چون نام سرگرد شفایی در اعلامیه‌ها بود تقاضا کرد متن آن درج نشود که اینک پس از مرگش همچنان مراعات کرده‌ام.

وعده‌دادن نفت به میان آمد برطرف و حل شد. بنابراین، بهتر است این نکات برای نسل امروز و فردا روشن شود.

اما نکته‌ای دیگر در مورد قیام خراسان. خوشبختانه در ایران امروز، در این حد آزادی وجود دارد که هر کسی کتاب و نوشته خود را به هر نام که بخواهد می‌تواند نامگذاری کند. ولی از نظر اصولی و اجتماعی و تاریخی آیا فرار چند افسر را می‌توان قیام نامید آن هم به آن صورت؟ وقتی دو نفر از شرکت‌کنندگان که کتاب هم تألیف کرده‌اند پس از ۳۲ سال خودشان هم نمی‌دانند چرا به چنان کاری دست زدند، آیا اسم آن عمل را می‌توان قیام گذاشت؟! وقتی کسی خودش نمی‌داند چرا و چه می‌کند، دیگران باید عملش را تفسیر کنند؟ اینها دو رکن دولت و نقلیه و تدارکات ارتش خراسان را در دست داشتند و مرکز استان در اختیارشان بود، چرا باید نیمه‌شب از آنجا به بجنورد و مراوه تپه و گنبد فرار کنند؟ این چه قیامی بود که یک روحانی، یک فرهنگی، یک دانشجو، یک بازرگان، یک دستفروش در آن شرکت نداشت؟... پس خلق‌های فشرده و توده‌های وسیع کجا بودند؟!... اینها در تمام منطقه خراسان و گرگان دستی برای کمک پیدا نمی‌کنند و سرانجام به خانه یک فتودال پناه می‌برند...

کامبخش از افسران جوانی بود که به دستور وزارت جنگ قبل از شهریور برای تحصیل خلبانی به شوروی رفت و در مراجعت در نخستین فعالیت جاسوسی دستگیر و اخراج شد و رابط اصلی حزب توده با سفارت شوروی گردید مطلبی که دکتر کشاورز و خلیل ملکی و دیگران هم نوشته‌اند. شوروی‌ها در سال ۱۳۲۴ قصدشان فشار بر دولت مرکزی، ایجاد ناامنی برای گرفتن امتیاز نفت بود. پرفسور شفایی و پیرزاده و دیگران فشنگ‌هایی بودند که عوامل شوروی چون کامبخش، برای بلندشدن سر و صدا شلیک می‌کردند و به چیزی که توجه نداشتند سرنوشت اینها بود و بس!... وقتی خود این ساده‌دل‌ها می‌گویند نمی‌دانیم هدف چه بود؟ چرا ما اصرار کنیم و بنویسیم قیام بود. آن هم قیام برای آزادی ایران در زیر چتر امنیتی ارتش سرخ؟!... راستی هنوز هم باید این کلمات را به قلم و زبان آورد و عده‌ای را فریب داد؟ اصولاً کدام آزادی؟ همان آزادی که در مجارستان و چک‌اسلواکی و لهستان آثارش را نشان داد؟! و اینک ناظر دگرگونی‌های عمیق هستیم؟! یا آن آزادی که فقط آمریکا می‌شناسد و تا دیروز هر وقت «لخ‌والسا» را به



کلانتری می‌بردند فریاد می‌زد آزادی نیست تا بر شوروی دیروز فشار آورد! آنچه در کتاب قیام افسران خراسان در خواننده اثر می‌گذارد، ساده‌دلی و زودباوری شفایی و دوستانش است. افسر حساس از او باش‌بودن این و آن سخن به میان می‌آورد. مرد پاکدل مثل بسیاری دیگر نمی‌داند در زمامداری استالین، باید بریا رئیس پلیس باشد و باقراوف در قفقاز حکومت کند و پیشه‌وری و غلام یحیی در آذربایجان! در یک مسابقه آدمکشی، مسلماً برنده یک سلاح یا یک قصاب خواهد بود نه یک استاد فلسفه!...

مگر در روسیه بعد از مرگ لنین، تروتسکی و کاونف و زینوویف و... را انتخاب کردند؟ مگر هیتلر جز یک سرخوخته ارتشی از ارتش نبود؟!... اغلب دانشجویان حتی دانشمندان ما، بین عقل و علم تمیزی قائل نمی‌شوند. بسیاری از علماء فیزیکدان‌ها، مخترعین، شیمیست‌ها، حتی از اداره زندگی خود از جهت مادی در مضیقه بوده و هستند و تحت تاثیر هر جنبش و حرکتی قرار می‌گیرند. در حالی که عقلا و بازیگران سیاست راه دیگری می‌روند...

پیشه‌وری فراش مدرسه ایرانیان در باکو به نام مدرسه صابونچی‌ها بود. غلام یحیی و داداش‌زاده نیز هر دو حمال بودند. بعضی از سران توده در کتاب‌های خود که بعد از انقلاب انتشار یافت، پیشه‌وری را جاسوس، همجنس‌باز و... معرفی کرده‌اند. خلیل ملکی از نفوذ افسران جوان ارتش سرخ و مهاجران قفقازی در فرقه دموکرات برای الحاق آذربایجان به شوروی می‌نویسد: کشاورز از جاسوسی کامبخش و دیگران... افسوس، تا تریاق از عراق آوردند مارگزیده مرده باشد.

آقای دکتر کشاورز! شما چرا در آن شرایط که با رهبران دست راستی و حتی شاه ارتباط داشتید، بدون خیانت به حزب، آهسته‌آهسته خود را کنار نکشیدید؟! آقای ملکی! شما که نوشته‌اید: بیریا دختر فلان بازگان را در تبریز به زور گرفت و فلان کادر حزبی خانه صدقیانی تاجر را تصرف کرد. با این حال چرا در بازگشت از تبریز آن سلسله مقالات را چاپ کردید و حتی از همه پافراتر گذاشتید و نوشتید ایرانیان که در زمان تزار در چاه‌های نفت باکو در حد عمه مشغول کار بودند، حالا حقوق مساوی با دیگران دارند... یعنی اگر آذربایجان به روسیه ملحق شد، ناراحت نباشید. حقوق مساوی خواهید داشت!... آیا بهتر نبود معلم درستکاری چون شما در بازگشت از تبریز از همه چیز کناره‌گیری کرده به همان

شغل شریف معلمی ادامه می‌دادید؟...

این زودباوری‌ها، خوش‌خیالی‌ها سبب شده که نه تنها یک نسل پاک‌باخته شود. بلکه همه، هنرپیشه‌های فیلم بر باد رفته شویم...

نه یک نسل، بلکه یک ملت!... شاهد بودیم و دیدیم که فریب، ملت بزرگی چون آلمان را نابود کرد و سرانجام مثل پنیر دو قطعه‌اش کردند. باید قبول کنیم که در دنیای امروز دیگر در نظر قدرتمندان چیزی به نام رحم و انسانیت و آزادی وجود ندارد...

### تعداد تلفات یا کشتار فجیع

در صفحه ۵۵ کتاب مورد بحث استاد احمد شفایی نوشته‌اند: «روز ۲۰ آذرماه ۱۳۲۵ چندین ده‌هزار نفر اشخاص بیچاره پس از این فرار توسط مردم خشمگین به طرز فجیعی به قتل رسیدند... در آن روز من مغزم از کار افتاده بود...» مقصود ایشان از فرار، رفتن رهبران و افسران فرقه به آن طرف مرز است. رقم چندین ده‌هزار نفر که در زبان فارسی چیزی بین ۲۰ تا ۱۰۰ هزار نفر را نشان می‌دهد، بسیار اغراق‌آمیز است. ایشان که خودشان از دهشت یا تغییر روش ناگهانی سیاست، مغزشان از کار افتاده بود، چگونه چنین تخمینی رازده یا برآورد کرده‌اند، به خصوص که دیگر در تبریز نبوده‌اند؟!...

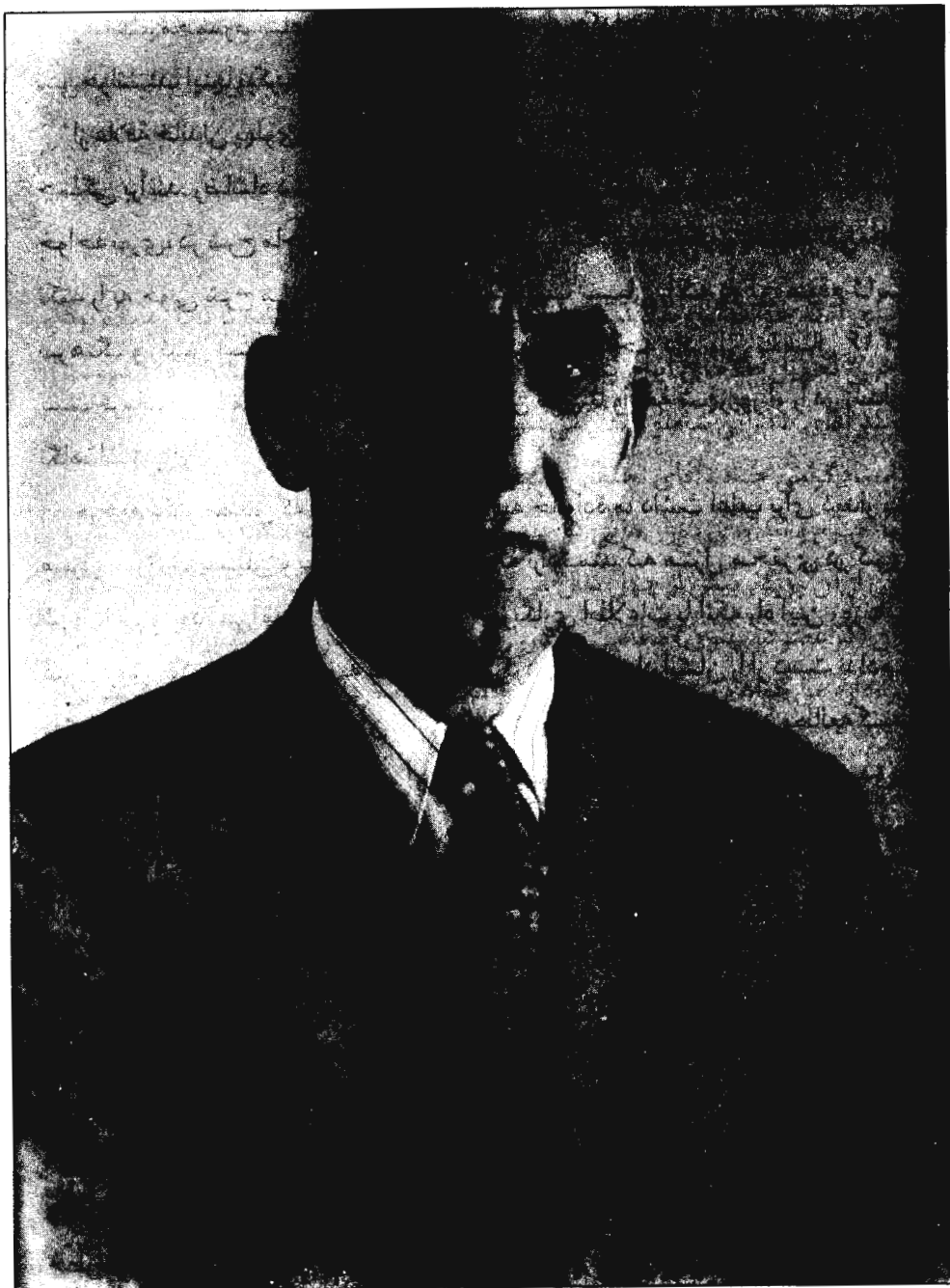
نویسنده نه طرفدار دموکرات‌هاست، نه چنان قاتلین فرضی. تا آنجا که آمار در دست است ۲۸۱ نفر جمعا از افسر و غیرافسر، رسمی و غیررسمی در تبریز کشته شدند و ۱۷ نفر در مهاباد و ۱۱ نفر در سقز... هدف حقیر دفاع از حقیقت و فرهنگ مردم آذربایجان و ایران است. در همان روزهای پرهیجان، چه در زمان فرماندهی تیمسار هاشمی و چه در دوران ریاست تیمسار ضرابی، شفاعت هر کس از معلمان، دوستان، همسایگان را می‌کردیم، بلافاصله می‌گفتند: اگر آدم نکشته باشد یا افسر ارتش نباشد، از قول من بگوئید مرخص کنند و از تبریز هم برود یا از خانه‌اش بیرون نیاید که چنین نیز شد. آقای عزیز ضرابی برادرزاده تیمسار که در قید حیاتست نیز معلمش را نجات داد. هدف دفاع از رژیم سابق نیست. البته کسانی که به جان و مال و ناموس مردم تعدی می‌کنند و از آب گل‌آلود، ماهی می‌گیرند باید انتظار واکنش رانیز داشته باشند. در مورد آذربایجان باز هم می‌نویسم که از وزیران فرقه دموکرات حتی یک نفر کشته نشد و بعضی‌ها اینک در تهران

هستند، به پیشنهاد تقی‌زاده لایحه‌ای از مجلس برای منع تعقیب اینها گذشت که اجرا شد و همه در هر جا که بودند مورد عفو قرار گرفتند.

من یقین دارم استاد احمد شفایی با نگارش کتاب خود بسیاری از حقایق را فاش کرد و لغزش گذشته خود را جبران نمود و مسلماً خدا و تاریخ و ارتش ایران، ایشان را یک فرد ساده و باشرف و راستگو به حساب می‌آورند...

### رزم‌آرا چه کرد؟

چون آراء جمع رأی و عربی است و مقصود از رزم‌آرا کسی است که تاکتیک جنگ را اداره کرده و نبرد را سازماندهی می‌کند و فارسی است، بنابراین بهتر است برخلاف نویسندۀ کتاب قیام افسران خراسان و...، رزم‌آرا را بدون همزه بیاوریم. حاجعلی رزم‌آرا یکی از افسران تحصیلکرده و جاه‌طلب و بازیگر بود که کمتر به اصول رایج پایبند بود: استاد احمد شفایی هر چه درباره‌اش نوشته کم است. بهترین و دقیق‌ترین اسناد سیاسی و نظامی را از تبریز آورده در اختیارش قرار دادم تا کتابی رسمی در مورد وقایع آذربایجان برای ایران چاپ شود. حدود ۱۰ ماه امروز و فردا کرد. آن اسناد را انداد خودم ناگزیر دست به تألیف زدم. سرهنگ ابراهیم منشی، سرتیپ بعدی را برای خواندن و همکاری و در باطن سانسور به روزنامه اطلاعات می‌فرستاد. دشمن اصلی او هنوز ارفع بود. نمی‌خواست نامش در کتاب ذکر شود. کارشکنی بسیار کرد که کتاب منتشر نشود و چون موفق نگردید محمدرضا خلیلی عراقی و اخگر را - که هر دو درگذشته‌اند - تشویق کرد که از روی کتاب نویسنده، بصورت داستان کتاب‌هایی راجع به آذربایجان و در وصف خدماتش چاپ کنند. کتاب نگارنده جمعاً ۱۸ هزار تومان هزینه به عهده‌ام گذاشت و او قریب ۱۷۵ هزار تومان بین آن دو نفر تقسیم کرد. بدون احتساب هزینه کاغذ و چاپ که بر دوش چاپخانه ارتش گذاشته شد... با آنکه بسیاری از نخست‌وزیران و رجال از کتاب نگارنده تمجید کردند و روزنامه اطلاعات سرمقاله‌ای در مورد این خدمتگزار و فعالیتی که کرده و اسنادی که تهیه نموده بودم و به وزارت خارجه و شورای امنیت ارسال گردید نوشتند؛ با این حال به همه روزنامه‌نگاران نشان آذربایجان داد و به بنده مدال! که در همان مراسم مؤدبانه مدال را مسترد داشتم و جریان را روزنامه‌های آتش و بامشاد



دکتر مصدق

نوشتند!... ولی اقدام رزم‌آرا سبب نشد که از ایران و ارتش قهر کنم!  
رضاشاه، محمدرضاشاه، ارفع، رزم‌آرا، هدایت و... هیچ‌کدام به معنی واقع افسر و ارتش  
نمی‌خواستند، اینها نوکر می‌خواستند و بس و دیدیم؟...

از علاقه‌خاندان پهلوی به مال و ثروت دنیوی هر چه بنویسیم کم است. قولی است که  
جملگی برآندند. رضاشاه دشمنان خود را با اتهامات مالی از بین می‌برد. آقای ابراهیم  
خواجه نوری، در شرح ماجرای دستگیری تیمورتاش در کتاب بازیگران عصر طلائی، این  
نکته را به خوبی شرح می‌دهد. آری رضاشاه، سرتیپ پسیان را که در آن موقع نایب  
سرهنگ و رئیس ستاد نیروهای جنوب بود. ناگهان دو درجه داد. ولی تا سال ۱۳۱۶  
پست فرماندهی یا مقام مهمی به او نداد و از این سال تا واقعه شهریور او را در زندان  
نگاهداشت.

مرحوم دکتر مصدق که لطف فوق‌العاده‌ای به خانواده‌ی ما داشت اغلب برای دیدار به  
منزل سرتیپ پسیان و سالی یکبار به خانه‌ی آزادتمند که منزل محقری در کوی  
شریف‌الدوله بود، می‌آمدند. در تمام دوران خبرنگاری اطلاعات با آنکه راه این روزنامه  
غیر از روش دکتر مصدق بود، به صورتی رفتار کردم که اعتماد ایشان را از دست نادم و  
بهتر است لطف فرموده این نامه‌ی آن مرد بزرگ را که خطاب به بنده نوشته‌اند مطالعه کنید.  
زیرا قصدم اینست که بگویم در برابر آن همه بدی رزم‌آرا، خوبی و لطف دکتر مصدق و  
امثال او مرا زنده و دلگرم نگاهداشت. در هر دوره‌ای باید برای حفظ منافع ایران و ایرانی  
زنده باشیم و خدمت کنیم نه رزم‌آرا و امثال او...

نورالدین الموتی که از صمیمی‌ترین افراد حزب و ساده‌ترین آنها بود و از زندان با  
مرحوم سرتیپ پسیان و نگارنده‌ی آشنایی داشت، چندبار به خانه‌ی ما آمد و هر دوی ما را به  
عضویت حزب و حتی دادن مقامات تشویق کرد. همچنین پیشه‌وری، ولی هیچ‌کدام را  
نپذیرفتم و به قول معروف دنیا هم زیر و رو نشد. در روزهای نزدیک به سقوط پادگان  
تبریز، روزی در دفتر سرتیپ درخشانی، بانک وابسته‌ی مطبوعاتی سفارت آمریکا وارد شد  
و پس از گفتگوها و مباحثات بسیار در اطراف اوضاع، سرانجام دعوت کرد. چون اوضاع  
خطرناک است با هواپیمای ایشان به تهران بروم. نپذیرفتم و با اتوبوس مرحوم سیف‌الله  
پناهی به تهران آمدم...

آنچه نگارنده را به نوشتن این سطور تشویق کرد، صداقت پرفسور احمد شفایی است. کسی که دیگر در بین ما نیست. ولی هر چه توانسته حقایق را نوشته و حتی اگر به کسی هم بدی کرده آورده است. خدایش بیامرزد. شاید خود این خدمتی بزرگ باشد به جلوگیری از انحراف ساده‌دلان.

### افسانه طلاها و شستشوی مغزی

برای آنکه خوانندگان بدانند که شستشوی مغزی افراد حزب توده تا کجا رسیده بود که حتی تحویل طلاهای ایران را در حکومت سپهبد زاهدی باور نداشتند. مقاله دوست ارجمند آقای صدراپی شاملو را نقل می‌کنیم:

استاد گرامی جناب آقای نجفقلی پسیان

با احترام و یادآوری دوران‌هایی که حضرت‌عالی سردبیر روزنامه بودید و بنده خبرنگار و اکنون از آن روزگار بیش از چهل سال می‌گذرد؛ به مناسبت اینکه در کتاب تازه شما زیر عنوان (در عصر دوپهلوی) مطالبی هم درباره طلاهای ایران در نزد شوروی‌ها نوشته شده بود، اجازه می‌خواهم بنده نیز در خصوص طلاهای مورد اشاره مطالبی را به عرض برسانم:

بهتر است یادآورم شوم که علت طلبکاری ایران از شوروی‌ها آن هم به صورت طلا آن بود که متفقین که ابتدا عبارت بودند از شوروی و انگلیس و سپس آمریکا، در زمان اشغال ایران در شهریور ۱۳۲۰ (و پس از آن) چون برای خریدهای خود، برای مصارف ارتش‌های اشغالگر خود در ایران نیاز به ریال داشتند، لذا دولت ایران را زیر فشار گذاردند تا قانونی بگذرانند و اجازه انتشار اسکناس اضافی بگیرد، بعد این اسکناس‌ها را در اختیار دولت اشغالگر بگذارد تا آنها صرف مخارج افراد ارتش‌های خود و دیگر خریدهایی بکنند که برای کارهای پشت جبهه و جبهه آنها مورد نیاز بود.

برای پشت جبهه خریدهایی بود که افراد و سربازان آنها برای نیازهای شخصی و دیگر نیازهای خود در ایران می‌کردند و خرید جبهه هم عبارت بود از آنچه می‌خریدند و بیشتر آن را به جبهه روسیه می‌فرستادند. خریدهایی که برای جبهه می‌شد عبارت بود از هر چیزی که بتواند در آنجا مفید واقع گردد، که در درجه اول تشکیل می‌شد از مواد غذایی و

آذوقه و گندم و جو و گاو و گوسفند و حتی اسب و الاغ و مرغ و جوجه. روس‌ها به خصوص این مواد را سعی می‌کردند به هر ترتیب که شده است به جبهه‌های جنگ خود با آلمان (در روسیه) برسانند و هر منطقه از میدان‌های جنگ هم که در محاصره قوای آلمانی بود، رسانیدن این کمک‌ها در صورت امکان از طریق هوا بود، به این صورت که مواد غذایی را از هواپیما رها کرده و به دست محاصره‌شدگان می‌رسانیدند. آنها حتی گاو و گوسفند و اسب و الاغ را زنده از داخل هواپیما رها می‌کردند. طبیعی است که این حیوانات وقت خوردن به زمین له‌شده و زنده نمی‌ماندند. ولی محاصره‌شدگان به خصوص محاصره‌شدگان در لنینگراد به محض افتادن مواد غذایی و حیوانات به زمین آنها را جمع‌آوری و بسیاری از آن را از جمله حیوانات به زمین خورده و له‌شده را به صورت خام در محل سقوط مصرف می‌کردند. البته به مردمی که بیش از دو سال و شاید سه سال در جاهایی مثل لنینگراد در محاصره و قحطی باقی مانده بودند، ایرادی وارد نبود که چرا این مواد را به شکل خام مصرف کرده و در همان محل سقوط خورده‌اند. (می‌دانیم که در محاصره لنینگراد مردم شوروی نه تنها حیوانات مرده بلکه گاهی انسان‌های مرده را هم خورده بودند) اخبار این اوضاع وحشتناک را نسل بنده که در شهریور ۱۳۲۰، ده‌ساله کمتر یا بیشتر بوده و به همراه این سال‌های جنگ بزرگ می‌شدیم در روزنامه‌های آن زمان می‌خواندیم و در رادیو می‌شنیدیم. و حتی گاهی در اخباری که به صورت فیلم در سینماها نمایش داده می‌شد می‌دیدیم، حال کاری نداریم که این خریدها از بازار محدود ایران چه قحطی و وحشت و گرانی و بیماری‌هایی در این کشور به وجود آورد و چقدر برای مملکت ما گران تمام شد. ولی به هر صورت آقایان شوروی‌ها (که در آن موقع بیشتر ترجیح می‌دادند رفیق مورد خطاب قرار گیرند تا آقا) و دیگر متفقین جنگی آنها، تعهد کردند معادل اسکناس انتشار یافته برای مخارج آنها، پشتوانه طلا در نظر بگیرند و به ایران بدهند که اسکناس‌های اضافه دارای پشتوانه باشد. میزان طلاهایی که شوروی‌ها و در حقیقت روس‌ها به ایران بدهکار شدند بالغ بر یازده تن بود که روس‌ها لطف کردند و آنها را در خزائن بانک مرکزی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نگاهداشتند که بعداً به ایران تحویل دهند (که همین عدم تحویل فوری هم بیشتر بر سقوط ارزش پول ایران کمک کرد). البته تا زمانی که متفقین در ایران بودند و نیز غائله آذربایجان و کردستان ادامه

داشت دولت‌های ایران که یکی بعد از دیگری می‌آمدند و می‌رفتند، از فرط گرفتاری‌های داخلی و یا از بیم حضور ارتش خارجی نمی‌توانستند در خصوص این طلاها کاری بکنند که این امر هم جداگانه سبب تنزل بیشتر و سریع‌تر ارزش پول ایران می‌شد. کما اینکه اسکناس ده تومانی که معادل یک پهلوی بود (روی اسکناس‌های ده تومانی نوشته شده بود: یک پهلوی). تدریجاً ارزش خود را آنچنان از دست داد که در چاپ‌های بعدی اسکناس جمله یک پهلوی را از روی آن برداشتند.

(در همین زمان‌ها بود که زنده‌یاد محمدمسعود مدیر روزنامهٔ مرد امروز در این خصوص مصاحبهٔ مفصلی با ابتهاج مدیر کل وقت بانک ملی انجام داد و در همین زمینه با او بحث مفصلی کرد که جزئیات آن خود یک داستان دیگر است) و پیرو همین مصاحبه و دیگر مطالبی که در روزنامه‌ها نوشته شده بود، جملهٔ یک پهلوی از روی اسکناس صد ریالی برداشته شد. زیرا معنی و مفهوم آن این بود که با ارائهٔ صد ریال به بانک ملی (که در آن موقع گذشته از نقش بانک بازرگانی دولتی - مثل امروز - نقش بانک مرکزی و بانک ناشر اسکناس را هم داشت) بانک ملی می‌بایستی یک پهلوی به او بدهد که در عمل چنین نبود و حتی با دو یا سه صد ریالی هم دیگر نمی‌شد یک پهلوی را خریداری کرد، به هر صورت روزگار گذشت تا سال‌های ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲ یعنی حکومت دکتر مصدق و ملی شدن نفت رسید. دکتر مصدق که در این جنگ نابرابر تمام‌عیار با یک امپراتوری بزرگ (که به قول خودش خورشید در سرزمین‌هایش غروب نمی‌کرد) دچار انواع مشکلات گردیده بود و از جمله مشکلات اقتصادی و مادی، دکتر مصدق در راه مبارزه با این مشکلات به انواع راه‌حل‌های مفید چنگ زد که از آن جمله بود سعی در توسعهٔ صادرات و تلاش در صرفه‌جویی‌ها و حتی فروش لوازم غیرضروری ادارات مثل فرش‌های دولتی و نیز انتشار اوراق قرضهٔ ملی. یکی از راه‌حل‌هایی که دکتر مصدق به دنبال آن رفت خواستن طلاهای ایران از اتحاد جماهیر شوروی بود. آقایان شوروی‌ها خیلی زود آب پاکی را روی دست مصدق ریختند و گفتند این طلاها مال ملت ایران است و ما زمانی آن را تحویل خواهیم داد که یک دولت ملی در ایران روی کار آید! و خلاصه آقایان یا رفقای شوروی دولت مصدق را در آن تنگنای سخت به این ترتیب دولت ملی به حساب نیاوردند، و طلاهایی را که در حقیقت در سخت‌ترین زمان زندگی خود از این ملت قرض

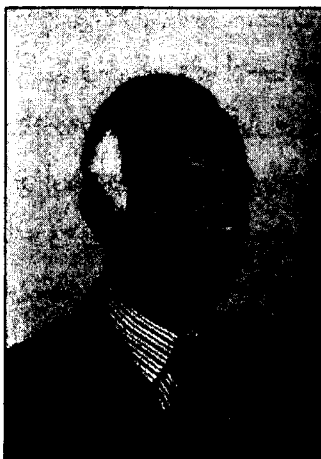


گرفته و در عوض او را به فقر و گرسنگی انداخته و کشورش را برخلاف همه موازین اشغال کرده بودند، به این ملت تحویل ندادند و او را در برابر امپراتوری بریتانیا آن هم در جنگ ملی شدن نفت از حق قانونی خود یعنی دریافت طلاها محروم نگهداشتند، و به این وسیله در مقابل ملت مظلوم و نجیب ایران به کمک امپراتوری سفاک و ظالم بریتانیای کبیر رفتند.

باز هم روزگار گذشت و مصدق در جنگ با بریتانیا دچار کودتای ۲۸ مرداد گردید و سپهبد زاهدی معلوم الحال روی کار آمد و زمانی نگذشت که اتحاد جماهیر سوسیالیستی حامی محرومان و زحمتکشان عالم که حاضر نشده بود، در بحرانی ترین شرایط طلاهای ایران را در زمان حکومت ملی دکتر مصدق به ایران بدهد و گفته بود آن طلاها را تحویل دولتی خواهد داد که منتخب واقعی ملت ایران باشد، این طلاها را تحویل دولت کودتا، یعنی دولت زاهدی داد!

شوروی‌ها در این مرحله بی‌غیرتی را تا آنجا رسانیدند که خون افسران سازمان نظامی حزب توده طرفدار خود را هم نادیده گرفتند. چرا که این افسران عضو حزبی بودند که آن حزب ساده‌اندیش شوروی‌ها را برادر بزرگتر و حامی خود و زحمتکشان جهان می‌دانست. حالا جناب پسپان می‌رسیم به زمانی که بنده به عنوان خبرنگار در خدمت شما بودم و شما سردبیر روزنامه ما بودید. شما که همیشه خیلی با انضباط و در عین حال صمیمی بودید، در آن زمان که من دانشجوی دانشکده حقوق بودم و وسط کار روزنامه خود را به کلاس درس دانشکده هم می‌رسانیدم فرمودید: امروز سعی کن اگر می‌شود به دانشکده نروی و این خبر تحویل طلاها را زود به روزنامه برسانی. روز یک پائیزی نیمه‌بارانی و سرد و عبوس بود من به محل تحویل طلاها، یعنی به در بانک ملی رفتم. محل این در در خیابان فردوسی روبه‌روی کوچه برلن بود (الآن هم هست) از مدتی پیش از رسیدن به محل در بانک حلقه‌هایی از سربازان مسلح و سرنیزه زده و پالتوهای کلفت پوشیده و کلاه خود نظامی بر سر گذارده وجود داشت که از نزدیک شدن عابران جلوگیری می‌کردند. طلاها در تعدادی ماشین‌های باری مسقف به رنگ نظامی کوچکتر از مینی‌بوس‌های امروزی و بزرگتر از ماشین‌های سواری قرار داشت. قبلاً این ماشین‌ها در خیابان‌های تهران حرکت کرده بودند تا از جنبه تبلیغاتی همه بدانند شوروی‌ها طلاها را داده‌اند. اتومبیل‌های حاوی طلاها به ترتیب به داخل حیاط بانک ملی برده می‌شد و جلوی در

جنوبی زیرزمین ساختمان بانک ملی (محل فعلی صندوق پس‌انداز ملی است) قرار می‌گرفت، کارگران شمش‌های طلا را یکی‌یکی و با احتیاط برمی‌داشتند و به داخل زیرزمین می‌بردند و در جای مخصوص آن (خزانه) قرار می‌دادند. کارگران هنگامی که می‌خواستند شمش دیگری را بردارند و به زیرزمین ببرند. قبلاً دست‌های خود را در ظروفی مثل طشت که در آنها آب وجود داشت می‌شستند تا ذرات طلا که به دست آنها چسبیده بود. در آن آب ته‌نشین شده و بعداً دوباره جمع‌آوری گردد. (زیرا طلا در حالت خلوص صورت و حالت نرمی دارد و در تماس با دست به صورت پودر به دست می‌چسبد) بعد هم آمدیم روزنامه و خبر را نوشتیم و آرام و به کنایه گفتیم اجازه می‌دهید بنویسیم دولت اتحاد جماهیر شوروی سیالیستی مدافع زحمتکشان جهان، بالأخره دولت مردمی را در ایران کشف کرد و طلاها را به او تحویل داد؟ و شما و همکاران به کنایه گفتید اختیار قلم دست خودتان است و فرمانداری نظامی تهران در خدمت شما است هر چه می‌خواهید مرقوم دارید! باز هم گذشت و در ایران انقلاب شد و حالا اوایل پائیز سال ۱۳۵۸ است. مردم ایران که سال‌ها دچار خفقان بودند هر چه نگفته داشتند می‌گفتند از جمله در خیابان‌ها، در کوچه‌ها، در مغازه‌ها و هر جا که می‌شد از همه‌چیز راحت و به آزادی صحبت می‌کردند. دسته‌های سیاسی هم هر کدام از نقطه‌نظرهای خودشان صحبت می‌کردند و افراد طرفدار هر نظریه هم روی عقاید خود پافشاری می‌کردند و سران حزب توده هم پیدایشان شده بود و هر چه می‌خواستند، راست یا دروغ سرهم می‌کردند. یکی از مطالبی که در این زمان موضوع بحث طرفداران حزب توده و مردم بود، موضوع طلاها بود. چرا که بعضی از آقایان و سران حزب توده به کلی انکار می‌کردند. که مصدق طلاها را خواست و شوروی‌ها ندادند و انکار می‌کردند که شوروی‌ها همین طلاها را تحویل دولت کودتاجی زاهدی دادند یعنی تحویل خصم قسم‌خورده ملت ایران! حضرات وقاحت را در این زمینه تا آنجا پیش برده بودند که از این مقوله به عنوان (افسانه طلاها) یاد می‌کردند و به این وسیله می‌خواستند که به نسل جوان که آن دوران‌های بی‌شرمی را درک نکرده و یا سال‌ها پس از آن متولد شده بودند، القاء کنند که این حرف‌ها از بنیاد دروغ است (من چون نمی‌خواهم اسمی از افراد ببرم صحبت از سلسله‌گردان اینچنین ادعایی نمی‌کنم و حرمت خود را با نبردن اسم او و امثال او حفظ می‌کنم).



غلامحسین صدرائی شاملو

در حالیکه این آقایان رفقا! که در همان زمان پیدا بود خورشید در کعبهٔ آمال آنها یعنی اتحاد جماهیر شوروی در حال غروب است و شوروی در حال اضمحلال می‌باشد، نمی‌دانستند که هنوز هزارها و شاید میلیون‌ها نفر در ایران هستند که تمام آن دوران‌ها را درک کرده و زنده و حاضرند و دروغ‌های آنها را فاش می‌کنند، و نمی‌دانستند که هنوز روزنامه‌های آن زمانها در آرشیو همان روزنامه و در کتابخانه‌های عمومی و حتی کتابخانه‌های شخصی وجود دارد و به قول روزنامه‌فروش‌های همان زمان‌ها (عکس و تفصیلات) این رسوایی تاریخی را چاپ کرده‌اند. عکس‌هایی از مراسم تحویل طلاها و تفصیلاتی از خوشحالی آقایان شوروی‌ها از اداء دین خود به ملت ایران!! و عکس‌هایی از خنده‌های شادمانی کودتاچیان از امید به غارت این گنج افسانه‌ای که از اشک و خون این ملت نجیب در سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۴ به وجود آمده بود.

با احترام، غلامحسین صدرایی شاملو

## جواهرات تاریخی و سلطنتی

چگونه نادرشاه پشوانه اسکناس ایران را تأمین کرد؟!  
دستبرد به جواهرات سلطنتی، رفته رفته عادی شده بود  
گزارش جامع ارباب کیخسرو شاهرخ درباره جواهرات سلطنتی

در جریان اردوکنشی نادرشاه افشار به هندوستان، چه آنها که همراه آن سردار بزرگ بودند و چه کسانی که سال‌ها بعد تاریخ جهانگشایی‌های نادرشاه را نوشتند، هرگز پیش‌بینی نمی‌کردند و نمی‌توانستند حدس بزنند که نادرشاه با فتح هندوستان، چه خدمتی به اقتصاد و موقعیت مالی ایران کرده است و ناخودآگاه، چگونه پشوانه ارزنده‌ای برای اسکناس‌های ایران فراهم آورده است.

آری، به‌طور کلی آنچه در دوران زندیه و قاجار از جواهرات و طلا و نقره در اختیار پادشاهان بود و به آنها جواهرات سلطنتی می‌گفتند، اهم آنها ره‌آورد جنگ‌های نادرشاه و بازگشت پیروزمندانه آن سردار بزرگ از سرزمین پهناور و ثروتمند هندوستان بود. ره‌آوردی که اینک پشوانه اسکناسی است که در ایران رواج دارد و پایه‌های زندگانی اقتصادی و معاملات مالی مردم ایران را تشکیل می‌دهد.

جواهرات سلطنتی، یا پشوانه اسکناس رایج در ایران، تا آنجا اهمیت دارد که اجازه می‌دهد به تحولات و سرنوشت این ثروت ملی توجه کرده، آنچه را بر سوقات نادر از هند گذشته است بیان کنیم و تحولات و تغییرات گوناگون را از نظر خوانندگان بگذرانیم:

«آبه دوکلستر» کشیش فرانسوی در مورد غنایمی که نادرشاه از هند آورده چنین بیان

مطلب می‌کند:

«یکصد کارگر پانزده‌روز تمام سرگرم گداختن و شمش کردن زر و سیم بودند تا حمل آن آسان شود. این زر و سیم سوای آن بود که خود به صورت مسکوک به چنگ آمده بود. شمش‌ها را آنگاه از میان سوراخ می‌کردند و هر دو شمش را به ریسمانی ستبر درهم می‌بستند و هر دو شمش بار شتری بود. پنج هزار یخدان از سکه زر و هشت‌هزار از روپیه سیم انباشته بود. از اینها گذشته، صندوق‌های به الماس و مروارید و گوهرهای دیگر انباشته چندان بود که در گمان نمی‌توانستی آورد. سخن کوتاه بهای گنجینه‌ای که شاه ایران با خود از هندوستان برد، به صدکرور روپیه سیم بالغ بود که برابر است با پنج بلیون و چهارصد میلیون از نقره ما.»

اینک به ذکر چند فقره از این غنایم می‌پردازیم:

#### ۱- تخت طاووس

از جمله غنایمی که نادرشاه از هندوستان آورد تخت طاووس است که نفیس‌ترین غنیمتی بود که به دست نادرشاه افتاد. این تخت به امر شاه جهان در مدت هفت سال ساخته شد و در ۱۰۴۴ ه.ق ساختن آن پایان پذیرفت. در همین سال شاه جهان بر آن جلوس کرد. سرانجام در ۱۱۵۲ ه.ق نادرشاه، پس از فتح دهلی، آن را تصرف کرده با خود به ایران آورد.

تخت به شکل مستطیل مسقفی بود درخشان. طول آن سه گز و ربع گز عرض آن دو گز و نیم ارتفاعش تا زیر سقف پنج گز بوده است. از روی تخت دوازده ستون از طلای خالص خیمه پوشش را نگاه می‌داشته است. پوشش تخت به شکل قبه بود و روی قبه دو طاووس از طلای میناکاری مرصع به یاقوت و لعل و یاقوت کبود و زمرد بوده است... در شبکه مدخل تخت الماسی به وزن نود قیراط نشانده شده بود. این شبکه هنگام جلوس شاه، درست مقابل چهره او قرار می‌گرفت.

ارزش جواهرات این تخت را در حدود ۳۴ میلیون تومان در عصر قاجار برآورد کردند. گفته می‌شود که پس از کشتن نادر، کردان خراسان تخت را قطعه‌قطعه کردند. روایتی هم هست که چون حمل آن دشوار بود به امر نادر قطعه‌قطعه شد و به مصرف مخارج جنگ‌های وی رسید.

#### ۲- دریای نور

این الماس که معروفترین گوهر ایران است ظاهراً از معادن گلکنده در جنوب هندوستان به دست آمده رنگش مایل به صورتی، وزنش حدود ۱۸۶ قیراط و به شکل هرم است. بر یک سوی آن نام فتحعلیشاه کنده شده است. دریای نور پس از قتل نادر، چندین بار دست به دست گشت و سرانجام به تصرف سرسلسله قاجار درآمد.

رضاخان هنگام تاجگذاری در سال ۱۳۰۵ گوهر دریای نور را بر پیشانیگاه کلاه نظامی خود قرار داد. پهلوی دوم نیز به هنگام تاجگذاری در سال ۱۳۴۶ از الماس نامبرده استفاده کرد.

### ۳- کوه نور

کوه نور یکی از الماس‌های معروفی است که تاریخی افسانه‌آمیز و خون‌آلود پیدا کرده است. این الماس هم از معادن گلکنده استخراج شده بود و در اختیار پادشاهان دهلی و بعد هم محمدشاه گورکانی افتاد و سرانجام آن را نادر به ایران آورد. در اثر تمهیداتی سرنوشتش به انگلستان انجامید و ملکه ویکتوریا آن را جزء جواهرات سلطنتی خود قرار داد. کوه نور که ۱۹۸ قیراط وزن داشت. بعد از رفع بدشگونی و زدودن بعضی آثار اینک با ۱۹۱ قیراط وزن در اختیار دربار انگلستان قرار دارد.

### ۴- تاجماه

جواهر دیگری که یادگار اردوکشی نادرشاه به دهلی است و هنوز در اختیار ایران قرار دارد، الماسی است به نام تاجماه و وزن ۱۱۲ قیراط که همچنان از دستبرد حوادث در امان مانده است.

پس از قتل نادرشاه در فتح‌آباد قوچان، سردارانی که در اردو بودند جواهرات و نفایس موجود در خیمه و اردوگاه نادر را به غارت بردند. علیقلی خان برادرزاده نادرشاه که در سیستان مشغول سرکوبی عشایر و ایلات یاغی بود، پس از اطلاع از قتل نادر به مشهد آمده و خود را جانشین نادر خواند و به نام علیشاه عادل در مشهد، سلطنت خود را بنیان‌گذاری کرد. او کلیه ذخایر و جواهرات نادری را که عمویش در کلات گردآورده بود، به مشهد آورد و آنچه نیز در دست یاغیان و متمرذین و سرداران سابق بود، پس گرفت ولی سلطنتش دوامی نکرد و آنچه بود به دست قاجاریه افتاد. مردمانی که چند نسل بر ایران فرمانروایی کردند...

در دوران قاجاریه، جواهرات نیز مانند رژیم پادشاهی دستخوش تحولات بسیار گردید. تحولاتی که بر پایه شایعات قرار داشت و شایعاتی که گواه عدم اعتماد مردم بر رژیم قاجار و پادشاهانش بود. نخستین اینها فتحعلیشاه بود که کارهایش سر و صدای بسیار ایجاد کرد. اینکه او را نخستین خواندیم از این جهت بود که آغامحمدخان قاجار، مردی دلیر و جنگجو بود و به جواهرات توجهی نداشت، ولی فتحعلیشاه برخلاف او دقیقه‌ای از ایجاد شکوه و جلال در دربار خودداری نمی‌کرد. به طوری که «ژویرپی‌یر، آمده»، فرستاده ناپلئون می‌نویسد:

«... تخت فتحعلیشاه بر پایه‌هایی به ارتفاع ۷ تا ۸ پا مستقر بود. چهارستون دیگر که با ورقه‌های طلا و مینا پوشیده شده بود، روی ستون‌های اولیه قرار داشت و سایبان تخت را نگاه می‌داشت. هزاران قطعه الماس، یاقوت، زمرد، یاقوت کبود از هر طرف می‌درخشید. خورشیدی مرکب از تعداد زیادی الماس‌های درشت پشت سر سلطان درخشان بود. شاه روی تخت نشسته بر بالشی از اطلس سفید مرواریددوزی شده تکیه داده بود. لباسی از همین نوع بر تن داشت و ریش بلندی بر روی آن فرو افتاده بود. سر و دست‌هایی مرکب از پارچه‌های مرواریددوزی شده و مزین به یاقوت و جواهرات رنگارنگ تا آرنج شاه ممتد بود... الماس معروف کوه نور در وسط یک بازوبند قرار داشت و الماس دیگر معروف به دریای نور، بر بازوی دیگر... این دو الماس گرانبها اصولاً متعلق به محمدشاه بود و نادرشاه، در فتح دهلی یا شاه جهان آباد، آنها را از او بگرفت...»

شاه به جای عمامه کلاهی تاج مانند بر سر نهاده بود که حاشیه پهنی مرکب از مروارید و یاقوت و زمرد داشت بر جلوی تاج جفه‌ای از جواهر دیده می‌شد که سه پر کلنگ بر آن نصب شده بود. گردن‌بندی از مروارید، به درستی دانه‌های فندق، همه به یک اندازه از مرغوبترین و زیباترین نوع مروارید دوردور گردن و جلوی سینه شاه افتاده بود. خنجر مرصع در یک سمت کمربند زمردنشان آویخته بود و شمشیری سراپا پوشیده از مروارید و یاقوت در طرف دیگر دیده می‌شد...»

یکی از کارهای فتحعلیشاه که بحث و گفتگویی به وجود آورده این است که دستور ساختن تختی را شبیه تخت سلطنتی که نادرشاه از هند آورده بود داد. این تخت به مناسبت نقش مرصعی که در صدر آن تعبیه شده بود، تخت خورشید نام گرفت و

فتحعلیشاه به مناسبت علاقه‌ای که بدان داشت، مراسم نوروز را بر روی این تخت برگزار می‌کرد. نام این تخت تا روزی که فتحعلیشاه با طاووس خانم ازدواج نکرده بود، همان تخت خورشید بود، ولی پس از ازدواج با بانوی نامبرده، به مناسبت علاقه‌ای که به این خانم داشت نام تخت را تخت طاووس گذاشت. جالب این است که بعضی‌ها این تخت را همان تخت طاووس معروف می‌دانند که نادرشاه از هند آورده بود، در حالیکه چنین نیست... محمدرشاه با آنکه سلطان مقتدری نبود با این حال دستور ساختن جغه‌هایی را صادر کرد که اکنون در مجموعه جواهرات سلطنتی ایران باقی است.

ناصرالدین‌شاه نیز از پادشاهانی بود که به جمع‌آوری جواهرات علاقه داشت و به همین جهت، نه تنها در داخل کشور جواهرات جالب را ردیابی نموده و خریداری می‌کرد، بلکه در سفرهایش به اروپا نیز در هر جا جواهری جالب و کمیاب می‌دید آن را خریداری کرده با خود به تهران می‌آورد.

اگر بخواهیم منصفانه به درج واقعیت‌ها بپردازیم باید بنویسیم که ناصرالدین‌شاه تنها سلطان سلسله قاجار بود که نه تنها بر جواهرات سلطنتی افزود، بلکه هم پیشکش‌ها و هدایایی را که به خودش داده می‌شد ثبت می‌کرد و هم خریدهایی را که شخصاً در ایران یا خارج انجام می‌داد بر خزانه می‌افزود. از جمله فهرست هدایا و پیشکش‌هایی را که تقدیم او شده بود، در اسناد چنین آورده‌اند:

«قداره تمام مَرَضِع به زُمَرْد و لعل و یاقوت و الماس، جغه الماس، جغه فیروزه، پیش‌کلاه مکلل به الماس، بند ساعت دوطرفی الماس، برلیان درشت با نگین سنگین، زُمَرْد، گل سینه تخمه زُمَرْد، سنجاق‌های متعدد مکلل به الماس، برلیان و غیره، قمه مَرَضِع، سرداری فیروزه‌نشان، سرداری الماس‌نشان، بند ساعت برلیان با نگین‌های شانزده‌گانه، از ۷ تا ۱۶ قیراط وزن، گل سینه تخمه زُمَرْد درشت، صفحه مَرَضِع به الماس، یادگار جشن ذوالقرنین، تسبیح مروارید غلطان درشت و غیره...»

آنچه از نظر خواننده گرامی گذشت صورت تقدیمی‌ها یا پیشکش‌ها بود ولی خود شاه، جواهرات زیر را خریداری کرده بود:

«جغه الماس برلیان هفت‌شاخه، پیش‌کلاه تخمه الماس، ۵ قیراطی و یک قیراطی و شیر و خورشید مکلل به الماس و برلیان؛ شیر و خورشید الماس‌نشان، انگشتر الماس



درشت، انگشتر یاقوت چهارقیراطی، مدال تخمه لعل ده‌قیراطی، تخمه الماس درشت، جغه آویز الماس بنگالی، الماس سیاه هشت قیراطی، گل الماس برلیان ۴۲ قیراطی، شمشیر غلاف مُرضع به الماس و زُمرد و لعل با تخمه زُمرد، مدال تخمه لعل ده‌قیراطی و غیره.»

کار جالب دیگری که ناصرالدین‌شاه به انجام رساند این بود که چون در زرگرخانه سلطنتی پیوسته سفارشات در حال اجرا بود و بالطبع مقداری جواهرات پیاده در آنجا وجود داشت، دستور داد کره‌ای از جواهر بسازند و این قطعات را در آن به کار برند. در اجرای این امر جواهرات گرانبها روی ۳۴ کیلو طلای خالص نشانده شد و دیهیم سلطنت قاجار به وجود آمد که بعدها تاج کیانی نام گرفت. این تاج دارای ۱۸۰۰ حبه مروارید، ۳۰۰ قطعه زُمرد، ۱۵۰۰ قطعه لعل و ۱۴۶ قطعه الماس بود.



بعد از مرگ ناصرالدین‌شاه، آن هم به صورت ترور و آمدن پادشاهی ضعیف‌الاراده و جبون چون مظفرالدین‌شاه، وضع دربار دگرگون شد و مسئله حفظ جواهرات سلطنتی به صورت جدی مورد توجه قرار گرفت، به خصوص که زمزمه مشروطه نیز آغاز گردید و

گذشته از ضعف شخصی مظفرالدین‌شاه، تزلزلی که افکار مشروطه‌خواهی در اساس و ارکان دربار استبداد به وجود آورد، سبب شد که دستبردهایی محرمانه به جواهرات سلطنتی که در واقع سرمایه ملی بود وارد شود. بدیهی است در شرایط آن روز نه کسی و مقامی را یارای کنترل و بازنگری بود و نه هر شایعه‌ای می‌توانست حقیقت داشته باشد. به خصوص که فهرست دقیق و روشنی نیز وجود نداشت. با آغاز مبارزه دربار و مشروطه‌خواهان در دوران سلطنت محمدعلیشاه، مبارزه تشدید و شایعات تقویت شد و در سال‌های آخر سلطنت احمدشاه گفتگو در مورد سرقت جواهرات به نهایت رسید. چنانچه در پاسخ سؤالات گوناگون نمایندگان مجلس در سال ۱۳۰۰ مرحوم ارباب کیخسرو شاهرخ مباشر درستکار و نماینده مجلس چنین پاسخ داد<sup>۱</sup>:

«نظر به اینکه پس از سؤال بنده در جلسه مورخه ششم حوت مجلس شورای ملی راجع به جواهرات و ذخایر دولتی، شاهزاده کامران میرزا عریضه به مجلس عرض و سؤال بنده را راجع به قسمت خودشان تکذیب فرموده‌اند، اینک سواد اصل راپورت اداره محترمه محاسبات بیوتات سلطنتی به وزارت جلیله مالیه را محض ازدیاد استحضار آقایان نمایندگان عظام به شرح زیر عرضه می‌دارم و خاطر مبارک پرمسئولیت هر یک را مستدعیانه به حقایق امر جلب می‌نمایم.

به تاریخ ۱۳ شهر صفرالخير ۱۳۴۰

## وزارت مالیه

سواد راپورت اداره بیوتات دولتی راجع به جواهرات و غیره.

اداره محاسبات بیوتات دولتی که از ابتدای دولت جدید یعنی از سنه ماضیه پیچی ثیل ۱۳۲۷ جزو ادارات وزارت جلیله مالیه تأسیس یافته است به ملاحظه اختلاط و ارتباط و دیگر محاسبات عملی که با وزارت جلیله دربار اعظم دارد سر و کار و موقعیتش از ابتدا دچار انواع محظورات بوده و تا حدی خارج از تأثیرات مستقیم اداری بوده و هست به

---

۱- از آنجا که گزارش ارباب کیخسرو مستند بود و وضع جواهرات سلطنتی و جریانی را که گذرانده‌اند مشخص می‌سازد و اهمیت تاریخی دارد عیناً از نظر خوانندگان می‌گذرانیم، بخصوص که دوستان عزیز کمتر از وجود چنین گزارشی مستحضر می‌باشند.

این معنی که مطابق تقسیمات و رصدبندی عمومی کلیه مایملک منقوله دولتی مثل دارایی غیرمنقول و خالصجات جزو مالیه دولت و در تحت اقتدار و کفالت وزارت مالیه محسوب و در جزو قوانین مجلس و از طرف ملت معین و مقرر شده است ولی به ملاحظه اینکه از قدیم کلیه مایملک منقوله دولتی در تصرف کارگزاران حوزه سلطنت عظمی بوده و تا زمان مشروطیت ایران (خزانه اندرون) (جواهرخانه بیرون) (موزه) (کتابخانه) (اسلحه‌خانه) (خیام‌خانه) (زین‌خانه) و اثاثیه کلیه عمارات و قصور داخل شهر و خارج شهر و دیگر بیوتات از قبیل آبدارخانه، قهوه‌خانه، عکاس‌خانه، کارخانه الکتریسیته مطبوعه و غیره تماماً جزو اموال و دارایی شخص پادشاه به‌شمار رفته و مطابق سبک مشرق‌زمینی قسمتی از این اموال و اثاثیه نفیس گرانبها لازم ملزوم تشریفات سلطنت و از ضمایم تاج و تخت ایران است به این نحو مقرر شد که صاحب جمع و تحویلدار کل وزارت دربار اعظم باشد، مشروط بر اینکه نماینده وزارت مالیه یعنی اداره محاسبات بیوتات (با ظهور انواع فضایی که مباشرین و صاحب‌جمعان سابق درباری نسبت به اثاثیه و مایملک منقوله دولتی بار آورده و سرقت‌هایی که کرده بودند) شروع به بازدید کلیه بیوتات کرده سارقین را تعقیب و اموال منقوله را مسترد و ترتیب بیوتات را به شالوده صحیح و کافی مستقر داشته و وزارت دربار کاملاً در پیشرفت این اساس سعی و به‌خلاف گذشته صمیمانه حافظ و نگهبان مایملک منقوله دولتی باشد و در همین زمینه فرمانی به مأموریت بنده صادر و مأمور ایجاد اداره محاسبات اداره بیوتات شدم که با مساعدت و نظارت دربار اعظم مشغول اصلاحات و اجرای عملیات بشود. اگر چه محل اتکاء و متصدی خدمات این اداره از هر حیث کلاً وزارت جلیله مالیه بوده است که علی‌القاعده بایستی در پیشرفت منظورات مشروعه یکی از ادارات تابعه خود کاملاً مساعد باشد، لیکن انجام وظایف و تکالیف وارده اداره محاسبات بیوتات صورتاً منقسم به دو قسمت شد که یکی در تحت نفوذ و تقویت مستقیم وزارت جلیله مالیه تعقیب و انجام بشود و قسمت دیگر را وزارت جلیله دربار اعظم جدیت نموده خاتمه بدهد (که باز در معنی نظارت و تکمیل قسمت ثانی هم محول و مربوط به وزارت جلیله مالیه است از این جهت امور معوقه در تحت دو قسمت ذیل به عرض رسیده و محض مزید استحضار خاطر مبارک یادآوری می‌شود که این اداره در باب کلیه مسائل پس از مدتی اقدام و مذاکره و

دوندگی‌های فوق‌التکلیف همین‌که از اصلاح و پیشرفت امری یأس حاصل کرده به عرض راپورت‌های کتبی مبادرت ورزیده و در هر موقع مراتب را به وزارت متبوعه معروض داشته با داشتن اسناد مثبت‌ه از عرض و یادآوری خودداری نکرده است. معهداً امور معوقه انجام و اتمامی نیافته، سهل است بی‌نظمی و عدم توجه به سوی ثروت و اموال دولتی به حدی است که هرج و مرج امروزه از دوره غارتگری‌های سابق هم وخیم‌تر و شرم‌آورتر است.

### امورات معوقه راجع به قسمت اول

در باب این قسمت در مدت ده ساله که از دوره مجلس اول و زمان انحلال کمیسیون وزارت امور خارجه می‌گذرد، هر موقع و عصری که تصور شود این اداره تلاش کرده و به وزارت جلیله مالیه معروض داشته است که کلیه راپورت‌های مفصل و مکرر این اداره در آرشیو کابینه ضبط و سواد هر یک موجود است معهداً اگر محتاج به توضیح بیانی یا تقدیم راپورت‌های کتبی بشود، این اداره حاضر به هر نوع تصریحی است و خلاصه آنها از این قرار است:

۱- استرداد بقیه اسناد و قباله‌جات املاک خالصجات منتقله از اعلیحضرت شاه مخلوع که به موجب پروتوکل بایستی سفارت روس از کارگزاران معظم‌له گرفته به دولت علیّه رد نمایند و سوای آن دو فقره که تحویل گرفته شده است مقداری باقی است که به جهت عدم استرداد اغلب مؤدی و مدعی برای این املاک به هم رسیده و مکرر اداره خالصجات آذربایجان و طهران دچار این محذور و محتاج به اسناد بوده‌اند.

۲- استرداد چهل‌ونُه طغرا قباله‌جات و اسناد مهمه دولتی است که به موجب طومار مفصل که سوادش در این اداره و آرشیو مالیه هر دو موجود است میرزا ابوتراب‌خان مختارالدوله از صندوق خانه حاجی عدل‌السلطنه گرفته و همراه خود برده یا در طهران سپرده است که پس از رفتن حضرات به روسیه و تحقیقات بنده معلوم شده و به موجب مدلول پروتوکل باید هر چه را ملتزمین رکاب شاه مخلوع از مال دولت برده‌اند مطالبه و استرداد بشود و به علت عدم توجه در این کار خساراتی متوجه دولت شده و بعدها بیشتر خواهد شد.

۳- مسئله تبدیل مرواریدهای دولتی و کسر زمردها در دستگاه حضرت والا

کامران میرزا امیرکبیر. مطابق صورت مجالس عدیده با امضای نمایندگان سفارتین که در دوسیه کامل این فقره جزو نوشتجات مضبوطه در دفتر وزارت جلیله امور خارجه است و وزارت معزی‌الیها تاکنون نه اسناد و دوسیه را به وزارت جلیله مالیه رد کرده‌اند و نه مستقیماً در صدد انجام این کار برآمده‌اند. چه در همان اوقات شاهزاده معزی‌الیه تقریباً تا هشتاد هزار تومان حاضر به ادای غرامت این وسایل شده بودند و بعد تعقیب نشده معوق مانده است و به علاوه از بابت مرواریدهای معروضه به موجب دوسیه که در دفتر وزارت خارجه ضبط است مقداری مروارید مفقود و غیر شده و یکی - دو رشته تسبیح که حاجی میرزا ابوطالب شرکت اسلامی و حاجی شکرالله و غیره خریده بودند و پس از تحقیق مدلل شد که از جزو جواهرات دولتی است و قرار شده بود عین آنها را (که قیمتشان بالغ بر چهل هزار تومان بود و آنها به قیمت نازل خریده بودند) به دولت رد کنند. همه اینها بلا توجه و اعتنا گذارده شده و از میان رفته است.

۴- استرداد و رسید آن جواهرات دولتی است که شاه مخلوع در بانک استقراضی روس رهن داده بوده و به موجب صورت‌های مجلس مالکیت دولت محقق شده و هنوز اقدامی در استرداد آنها نفرموده‌اند.

۵- استرداد دو یستوسی عدد لیره که آقای مفتاح‌الملک از میرزایوسف سر رشته‌دار اعتماد حضور از بابت منسروقات کتابچه و غیره در راه مکه معظمه گرفته و بایستی مشارالیه به وزارت جلیله مالیه مسترد دارد زیرا که میرزایوسف از سر سلسله سارقین اثاثیه دولتی است و برحسب اقرار خودش کلیه دارایی او لامحاله در مقابل چند کرور خسارت باید ضبط و تقاص بشود.

۶- استرداد باقی اثاثیه بیوتات دولتی و سرایدار خانه از عابدین خان مجلل‌السلطان و دیگران که دوسیه اعمالشان در دفتر وزارت جلیله امور خارجه مانده است.

۷- رد کردن قبالات و اسنادی که کمیسیون امانتاً به دفتر وزارت جلیله امور خارجه سپرده بود که به وزارت مالیه رد و تحویل کنند از قبیل قبالة باغ اعتماد حضور بنچقات مربوط به قراء (زرنق) و (آلان) و (کیسوج) قبالات اراضی و قطعات خرم‌دره به اضافه سندی که نصرالله خان مباشر داده است. همچنین قبالة منتقله از اعلیحضرت شاه مخلوع که باید ضمیمه اسناد و قبالات تحویل بشود و کلیه این اسناد هنوز در دفاتر

وزارت جلیله امور خارجه مانده مسترد نفرموده‌اند.

۸- کسر جواهرات که نزد خود اعلیحضرت محمدعلی میرزا باقی مانده و دوسیه اسناد این عمل در دفاتر وزارت امور خارجه باقی است.

۹- تفنگ و اسلحه که نزد اشخاص باقی مانده و اسنادش در دوسیه وزارت خارجه ضبط است.

قسمت دوم که از تکالیف وزارت جلیله دربار اعظم بوده و هست:

در این باب حقیقتاً بنان و بیان فرسوده و خجل می‌شود و به علاوه به حدی عرض این مسائل تکرار شده و بی نتیجه مانده است که تجدیدش باعث انفعال این اداره است و اجمالاً اینکه بعد از تأسیس این اداره اوایل امریه جهانی وزارت دربار اعظم در پیشرفت وظایف این اداره ظاهراً مساعد بود. به این معنی که راجع به بازدید و انتظام بیوتات از قبیل کتابخانه و موزه و قسمتی از سرایدارخانه همراه و مهیا شد الا اینکه هر کس از صاحب جمعان سابق هر چه را غارت و سرقت کرده بودند وزارت دربار در استرداد و استیلائی حق و مال دولت شانه خالی کرده می‌گفت از این به بعد هر چه را اداره محاسبات بیوتات منظم و بازدید کرده تحویل کند مسؤل خواهیم بود. از این جهت این قسمت ثانی هم منشعب به دو شعبه شده: آنچه در باب مطالبه و استرداد مسروقات و تلفات اموال دولت است وصول و ایصالش به عهده کفایت و تقویت وزارت جلیله مالیه محول و مرجوع شد (که هر قدر از این بابت را این بنده شخصاً تعقیب کرده، توانستم از جیب و دامن و خانه و لانه دزدان و غارتگران بیرون کشیده متجاوز از معادل یک کرور تومان اموال رفته را گرفته و از روی ثبت و صورت مشخصه جمع و تحویل بیوتات درباری کرده سند مهموره گرفته در این اداره ضبط کرده‌ام و بعد از بیست و هشت سال درستی و خدمتگذاری به وزارت مالیه نتیجه‌ای که عاید بنده شده این است که مشتکی دشمن خونی برای خود فراهم آورده و از سایر جهات هم مورد تحمیق و تمسخر واقع شده و از هر ثبات و مقام هم قهراً عقب افتاده‌ام و با این حال کاش آنچه تحویل بیوتات و دربار می‌شود سالم و محفوظ بماند ولی آنچه را که در این قسمت هم وزارت جلیله دربار اعظم موکول به اقدامات وزارت جلیله مالیه کرده‌اند اینهاست که ذیلاً به عرض می‌رسد:

۱- استرداد باقی لسان الدوله و همدستان او که با وجود چندین فقره اقدامات بنده و

کشفیات سرقت‌های او معهدا لسان الدوله آزاد و مرفه‌الحال از سرقت‌های اندوخته زندگی را می‌گذراند.

۲- باقی مباشرین سرایدارخانه که بعضی معدوم و مرحوم و عده‌ای بلاتعقیب و آزاد و چند نفری هنوز داخل مستخدمین سرایدارخانه هستند.

۳- استرداد مقدار پنج‌هزار و کسری تفنگ و چندین هزار فشنگ که به موجب قبض، اشخاص از زمان رفتن اعلیحضرت محمدعلیشاه به باغ‌شاه از اسلحه‌خانه گرفته و رد نکرده‌اند.

و اما آنچه را وزارت جلیله دربار اعظم به اصطلاح از موجودی تعهد نمود به طوری که در فوق به عرض رسید در اوایل امر به واسطه مساعدت هیأت دولت و وجود مجلس و دیگر جهاتی که ذکرش مقتضی نیست وزارت دربار با هرگونه بطوء و کندی هم که بوده تدریجاً در وظایف نظارت، مساعدت و همراهی داشت و به صاحب‌جمعان و مباشرین خود امر می‌کرد که در دادن صورت اموال و تعیین محاسبه و رسیدگی به کسر و نقص و دادن سند حاضر شوند از این جهت این اداره موفق به نظم و رسیدگی کلیه جواهرات و موزه و کتابخانه و قسمتی از سرایدارخانه و چند محل از قصور و باغات خارج شهر شد. رفته‌رفته هر قدر سستی و رخوت در امور ظاهر شد وزارت دربار در امرار وقت و ممانعت خود افزوده کم‌کم اقدامات و عملیات رو به تعطیل و تعویق گذارده و هر قدر عدم توجه بیشتر شد هرج و مرج اوضاع بالاتر گرفت تا بالأخره بی‌نظمی به آن قسمت بیوتات و کارهای منظم شده هم سرایت کرد به حدی که تا کسی صورت حال زقت اشمال اموال و اثاثیه دولت را نبیند تصور عرض این‌گونه راپورت‌ها را هم نمی‌تواند کرد که امروزه در حوزه صاحب‌جمعان وزارت جلیله دربار اعظم هیچ‌گونه دلسوزی یا مسئولیت که نیست سهل است، هر یک مطابق اغراض و مقاصد شخصی طوری این اموال و ثروت را فاسد و ضایع و باطل و غارت و ویران کرده و می‌کنند که در هیچ جای دنیا هم همچو اوضاعی وجود ندارد. کار بی‌حالی و بیچارگی بعضی به‌جایی رسیده است که مشاهده می‌شود مثل طفل قبا سوخته برای امحای غفلت و تقصیر خود در پی نابودکردن قبا و جامه هستند و بعضی دیگر که آموخته دوره‌های سابق بوده‌اند، این آستفگی و هرج و مرج را رخنه امید اعمال سابق خود دانسته و شروع به عملیات سابق کرده و خواهند کرد منتهی چیزی که

هست بنده آنچه را که توانسته‌ام با هر زحمت و مرارتی که هست در قید مهر و بند داشته‌ام که عاقبت مشتی خاک و خاکستری خواهد ماند ولی محل‌هایی که در دست خود درباری‌ها بوده از قبیل خیام‌ها، کارخانه چراغ برق اغلب عمارات و قصور خارج شهر، زین خانه که همه طلا و نقره و جواهر بوده است باید دید چه شده و چه اوضاعی است و لامحاله یک مسؤل اسمی هم در این نقاط تعیین نکرده‌اند. علی‌ای حال ماحصل امور معوقه مختلفه مربوطه به وزارت جلیله دربار اعظم از قراری است که ذیلاً به شرف عرض می‌رسد:

### ابوابجمعی سرایدار خانه

الف) بعد از کشف اعمال آقای محقق السلطنه سرایدارباشی قدیم و بروز سرقت‌های مهمه که گوشزد عامه دنیا شده است وقتی که بنده مأمور این خدمت شدم معلوم شد چند نفر از نواب سرایدار خانه و اعتماد حضور و یکی - دو نفر از محرزین مشارالیه در اینکار زشت شرکت داشته و سوای اطلاق‌های اسمی که تحویل سرایداران جزء بوده است مابقی مخازن و انبارها از قبیل موزه و غیره هنوز در ضبط و تحت امهار سارقین باقی است. نظر به اینکه عدلیه و اولیاء امور آن روزه در باب رسیدگی به ابوابجمعی لسان‌الدوله و کار کتابخانه عجله و تأکید داشتند اضطرراً بنده اثاثیه موجود اطلاق‌های آزاد را بازدید و توصیف و ترتیب کرده برحسب دستور و معرفی وزارت جلیله دربار اعظم به محمدابراهیم‌خان نایب سرایدار خانه تحویل نموده کتابچه دریافت داشت که پس از رسیدگی و فراغت از کار کتابخانه همین که شروع به بازدید سرایدار خانه شد اشیاء و اثاثیه تحویلی محمدابراهیم‌خان را از بابت ابوابجمعی محقق السلطنه و سارقین محسوب دارند در ضمن بازدید کتابخانه آقای اعتماد السلطنه (سرایدارباشی حالیه) را وزارت جلیله دربار اعظم به ریاست سرایدار خانه منصوب و به بنده معرفی فرمودند بعد از فراغت کار کتابخانه شروع به رسیدگی موزه و سرایدار خانه شد اما چه فایده که حمایت محقق السلطنه و دزدان دیگر در قلوب بعضی‌ها طلوع کرده و همه آنها از قید حبس و بند نجات یافته آزاد و راحت به هر در و مأمنی که گاه و بیگاه می‌خواستند مجاز از رفت و آمد بودند. بنده یک نفر و حامیان آنها ده - بیست نفرها بودند و به علاوه بنده در این اداره



تشخیص‌دهندهٔ ابوابجمعی و کسر و حساب صاحب‌جمعان بوده وزارت دربار اعظم در حقیقت صاحب مال و بایستی مودی استرداد اموال منهوبهٔ مسروقه باشد به‌جای مطالبه و دقت معارضه و طرفیت با بنده شروع شد و مطابق اسناد مثبتی که موجود است اقدام در اینکارها را به کلی رد و منفور داشتند و به عوض تقویت از بنده اوضاع دیگری جلوه‌گر شد به حدی که پس از یأس از آزادی سارقین بنده را هر شب و روزی علناً تهدید به قتل می‌کردند. با همهٔ این احوال بازدید و رسیدگی موزه و سرایدارخانه شروع و با حضور امنای وزارت جلیلهٔ دربار اعظم بنده مشغول تفکیک شدم اگر چه خود محقق‌السلطنه در منزل جناب مستطاب آقای آقاسیدعلی آقای یزدی متحصن شده بود لیکن یک نفر وکیل او و دو نفر نواب صاحب‌جمعان سرایدار خانه همه‌روزه حاضر شدند و از روی ثبت و سررشته‌های قدیمی اثاثیه و ابوابجمعی موزه و غیره خوانده و مطالبه می‌شد هر چه موجود بود کاملاً توصیف ابوابجمع آقای اعتمادالسلطنه شده و بقیه که مسروق و غیرموجود بود عیناً بر طبق ثبت‌های قدیمی باقی و بلامطالبه ماند و بالأخره کار سارقین اموال دولت به جایی رسید که از جانب دربار موظف و شهریه‌خور شده و بعضی هنوز بسمت استخدام دارند هیچ‌کس یکدفعه لغزش آنها را نپرسید چنانکه بعدها مسروقات ذخیره‌شده را تدریجاً به فروش رسانیدند و باز هم شاید مشغولند و فقط کاری را که بنده از خارج توانستم انجام دهم، مسئلهٔ حمل به خارجه و تفتیش و دادن جواز را پیشنهاد به دولت نموده و برقرار کرده‌ام که در این ضمن گاهگاهی نتیجه حاصل شده است.

(ب) اما تفصیل اوضاع سرایدارخانهٔ جدید منقسم به دو قسمت می‌شود:

#### قسمت اول اثاثیهٔ عمارات و انبارهای شهر

آنچه را در یکی - دو سال اول بهر اصرار و زحمتی که بوده تحویل گرفته‌اند خوب و بد، صحیح یا ناصحیح پاک یا ناپاک رسیدگی و مسؤولیتش تا حدی مربوط به وزارت جلیلهٔ دربار است چه که بعد از تحویل دادن هر شیئی و اشیایی ادارهٔ محاسبات بیوتات تا وقت گرفتن سند از صاحب‌جمعان درباری که در واقع نمایندگان وزارت جلیلهٔ دربار اعظمند وظیفه و تکلیف در حفاظت و صحت عمل دارد. از آن به بعد هرگاه وظیفه یا مسؤولیت یا اقلاً وجداناً تکلیفی وارد شود متوجه کارگزاران وزارت دربار اعظم خواهد بود. مگر وقتی

که بنای تفتیش و رسیدگی مجددی پیش آید که باز وظیفه این اداره آن وقت معین و مشخص خواهد بود. لیکن در ضمن این قسمت بعضی تهدیدها و واقعیاتی هست که عجالتاً عرض و اظهارش خارج از موضوع است فقط چیزی که در خور خیلی تأسف است برای نمونه عرضش بجاست این است که البته بندگان حضرت اشرف اثنائیه و زینت‌های اطاق بزرگ معروف به گالاریا که شاه مرحوم ناصرالدین‌شاه بعد از سفر فرنگ ساخته و موزه تأسیس فرموده بود به خاطر دارند که به عرض باغ ارک (محلی که فعلاً اطاق‌های وُزرای عظام است) اطاقی بود که این اطاق از چهار جهت مملو از اسلحه ممتاز نفیسه قدیمی اعم از آنچه متعلق به ایران یا هدایای سلاطین و بزرگان دُول خارجه اروپا و غیره بود به ضمیمه مقداری تابلوهای نقاشی عالی مطرز و مُزین و آرایش شده بود. گرچه سارقین به حد کافی از این موزه سرقت‌ها کرده بودند معهداً این اطاق و موزه تاشش سال قبل یعنی کابینه آقای سپهسالار اعظم باقی و در معرض نمایش بود همین که معظم‌له خواستند برای محل توقف وزراء معظم مکانی بسازند برحسب حکم دولت مقرر شد اشیاء نفیسه آنجا به موزه اصلی انتقال یافته موافق معمول همه دنیا دیوار و گنبد‌های موزه را با این اشیاء گرانبها مُزین دارند. در موقع نقل قبلاً مقرر شد که اساتید اسلحه‌ساز و جبه دارانی از خارج آمده اشیاء معروضه را پاک و تمیز کرده نظیف شده به موزه انتقال بدهند نظر به اینکه اثاثیه گالاری هم جز آنکه بازدید نشده در تحت مُهر بنده و امضای دربار توقیف بود، با یک زحمتی آن همه اشیاء از گالاری به طالار واقع در سمت جنوبی گلستان مشهور به اطاق الماس برده شد و پس از آن قریب پنج‌ماه تمام همه‌روزه این بندد با معیت مرحوم بیان السلطنه حضور بهم رسانیده از طرفی کارگران معروضه آنها را صیقلی و پاک می‌کردند و از طرفی بنده با دقتی که معمول است صفات و تاریخچه آنها را توصیف کرده جزو ابوابجمعی آقای اعتمادالسلطنه قریب هفتاد فرد صورت نوشته معین داشتیم که یا به موزه حمل و زینت کنند یا در محل دیگری جزو ابوابجمعی خودشان مضبوط و محفوظ دارند با اینکه از آن وقت تا به حال چند سال گذشته و مقداری اسباب‌های دیگر جمع معزی‌الیه شده است اسباب‌های معروضه را به موزه حمل نکرده‌اند، خود دانند با وظایف دربار. چیزی که موضوع عرض بنده است این است که سند آن قصر را تاکنون نداده و نمی‌دهند و به‌علاوه حیرت در این است که وزارت جلیله دربار

برای نظافت و پاک کردن احتیاطی آن اشیاء گویا متجاوز از صد و پنجاه تومان مزد دادند. متأسفانه از آن وقت تا به حال تمام آن اشیاء و آهن آلات زیر سقف مجرد آن اطاق دچار برف و باران و خاک بوده که هرگاه به آهن پاره‌های درب مسجد شاه رجوع شود به مراتب بر این بیچاره اشیاء نفیسهٔ مزیت خواهند داشت و البته چندین هزار تومان اشیاء زیر آب و برف و خاک فاسد و به یکدیگر چسبیده و تقریباً می‌رود که خاک شده باشد. مخصوصاً استدعا می‌شود برای تصدیق و تکذیب مطالب معروضه پنج دقیقه به آن محل تشریف فرما شوند تا چگونگی اوضاع اموال دولت را معاینه فرموده باشند و نظر به اینکه در آن اطاق و جنبش مقداری اشیاء بکر محتوی بر اسناد مهمهٔ دولتی و غیره انباشته شده و به همین صورت و حال افتاده‌اند و پس از دوازده سال وزارت جلیلهٔ دربار اعظم تکلیفی برای اسناد و نوشتجات بی‌صاحب دولت معین نفرموده است لاعلاج و برحسب وظیفه بنده درب آنجا را مُهر و لاک کرده‌ام لیکن کراراً کتباً و شفهاً در باب حمل یا اقلأً محافظت اسباب و اسلحهٔ حمل شده از گالاری به آقای اعتمادالسلطنه و بالأخره مقام وزارت جلیلهٔ دربار اعظم عرض و یادآوری کرده‌ام. به هیچ وجه من‌الوجه ترتیب اثری حاصل نکرده و تا تشریف نیاورید معلوم نمی‌شود اوضاع تحویلات اثنائیهٔ دولت از چه قرار است و در این باب عجالتاً بیش از این عرضی ندارد ولی قسمت عمدهٔ اموال و اثنائیهٔ دولتی آنهایی است که قدیماً و جدیداً در انبارهای مرطوب و غیر مرطوب زیر خاک و خاشاک در شرف فنا و زوال است و قطع نظر از آنچه که معمول سارقین این بوده (که اشیاء و اسباب‌ها را بدو از امکان خود به انبارها نقل و انتقال داده مدت‌ها در انبار می‌گذاشتند و اگر یک وقتی مطالبه می‌کردند و می‌گفتند نیاز است فوراً بیرون می‌آوردند و اگر از خاطر رفته و کهنه شده بود (که در دورهٔ شاه مرحوم مظفرالدین شاه به ملاحظهٔ آوردن اشیاء بی‌اندازه از فرنگ فراموشی معمول بود). آن وقت با همدستان خودشان از انبارهای گلستان به انبارهای تخت مرمر نقل داده، مدتی هم آنجا می‌گذاشتند بعد در موقع فرصت بیرون می‌بردند. و بنده گاهی این انبارها را از تو و بیرون با نظارت صاحب‌جمعان مُهر و توقیف کرده‌ام) قسمت زیادی از اسباب‌ها و اشیاء اطاق‌های برلیانت را که در طالار بزرگ سفره‌خانه انباشته کرده بودند در دورهٔ نیابت سلطنت آقای ناصرالملک دفعهٔ اولی که بنای مهمانی سفرا شد حکماً و کرهاً مقرر شد که آن طالار

سفره‌خانه را خالی کنند از این جهت تمام اشیاء گرانبهائی که از پول‌های استقراضی سه سفر فرنگ آورده بودند، به حوضخانه زیر موزه و غیره حمل و ریختند که به ضمیمه چندین انبارهای دیگر بنده در این مدت دوازده‌ساله به منزله قراول و سرایدار آنها را از چپاول محفوظ داشته نگاهداری کرده‌ام. به این معنی که با نظارت امانی دربار اعظم در ب کلیه انبارها را مهر و لاک کرده حافظ بوده‌ام ولی تصدیق خواهند فرمود که اولاً این ترتیب خارج از وظیفه و موضوع بوده و بایستی کلیه این اشیاء و اموال را ریاست سرایدار خانه که از طرف وزارت دربار حافظ و نماینده هستند تحویل گرفته معمولاً سند بدهند که اموال و اثاثیه دولت در تحت تنظیم و تعیین قطعی مشخص و صاحب جمع داشته باشد والا اگر بنده از کار خارج شوم یا اتفاقاً مهر برداشته شود. این مقدار بی حساب اموال دولت هر قدر دست‌خورده شود هیچ‌کس قادر به رسیدگی و تعیین نخواهد بود و در ظرف این مدت مدید هر قدر عرض عجز کرده‌ام هیچ‌کسی گوش به عرایض دولتخواهانه بنده نداده و انبارها مملو و بلا تعیین مانده است و ثانیاً با یک بار مراجعه تصدیق خواهند فرمود که به فاصله یکی - دو سال دیگر کلیه این اشیاء بالفرض که از مداخله بیرون محفوظ ماند رطوبت و عدم مناسبت داخله ساختمان همه اشیاء را به خاک تبدیل و نابود خواهد کرد.»

قسمت اول آنچه که از بدو دولت جدید برای استعمال ذات اقدس ملوکانه ارواحنا له‌الفداء تخصیص یافته، از همان ابتدا جمع و تحویل صندوقخانه و آقای حاج عدل‌السلطنه شده که مسؤل آن قسمت کماکان هستند گردیده.

قسمت دوم جواهرات خزانه اندرون اعم از ضبطی سابق و آنچه که در آغاز دولت جدید از بیرون برای ضبط خزانه معین شده بود. همه در همان خزانه مرطوب خطرناک ضبط بود. تا موقع جشن تاجگذاری، که از آن به بعد حسب‌الامر مطاع مبارک مقداری به دفعات استخراج شده و آنچه که برای تشریفات جشن بود از قبیل تاج مبارک و غیره بخزانه اعاده داده‌اند. منتهی به غیر محل اصلی خودش گذارده‌اند و زحمات ترتیب نمره و غیره بنده را در واقع هدر داده‌اند. آنچه حسب‌الامر برای ضبط حضور باهرالنور ملوکانه استخراج شده بود بیرون است. به این معنی که تا اواسط سال گذشته به اشکال مختلفی بدون ترتیب و تنظیم مانده بود. پس از مراجعت موکب مسعود مبارک از سفر خیریت اثر فرنگ مقرر فرمودند که جواهرات مزبوره ابوابجمع آقای حاج عدل‌السلطنه بشود. علیهذا

از بابت جواهرات مستخرجه از خزانه مبارکه اندرون به استثنای جواهرات معروضه قبل که هنوز در اندرون تسبیح‌های مروارید درشت نمره اول سه‌رشته انگشترهای تخمه الماس برلیانت و فلک ۱۱ حلقه برلیانت، ۸ حلقه فلک، ۳ حلقه انگشترهای تخمه زُمرّد، ۶ حلقه انگشتر تخمه لعل، حلقه انگشتر تخمه یاقوت کبود و حلقه انگشتر تخمه فیروزه، یک حلقه تکمه تخمه الماسی برلیانت یازده قیراطی، یک قطعه سنجاق تخمه الماس، یک قطعه ساعت طلای مُرضع ساده، ۳ دستگاه مُرضع، دو دستگاه ساده، عینک طلای دماغی یک نظاره، قوطی طلای مدور قلم‌خورده ۱ عدد، نشان‌های مُرضع دولت روس و بخارا دو عدد، ضبط حضور با هرنور اقدس ملوکانه ارواحنا له‌الفداء باقی ماند و دستخط یا سند خرجی هم شرفصدور نیافته در این باب هر چه به عرض رسید، فرموده‌اند دستخط لازم نیست اعاده خواهد شد و تاکنون اراده سنیه در این باب تعلق نگرفته و البته بندگان حضرت اشرف وزارت پناهی در باب اعاده جواهرات سلطنتی ضبطی حضور انور اقدس شهریاری ارواحنا له‌الفداء با صدور دستخط آفتاب مقطر ملوکانه اقدامی خواهند فرمود. بقیه به موجب چهل و نه طغرا افراد و صورت مجلس مهور به مهر اشخاص مفصله‌الاسامی جمع آقای حاجی عدل السلطنه ابواب‌جمع معزی‌الیه شده و بیرون مانده است. لیکن تفصیل جواهرات خزانه اندرون خاصه مرواریدهای گرانبها همان است که کراراً به مقام وزارت آقای صدرالممالک، آقای حاج عدل السلطنه جلیله مالیه راپورت عرض شده و کماکان چند سال است در آن رطوبت و هوای بد خزانه مانده تا به حال بیشتر ضایع و عنقریب تماماً فاسد خواهد شد که باید به فوریت در باب نقل و تحویل آنها یعنی جواهرات محمل مناسبی در اندرون یا هر نقطه که تصویب فرمایند تصمیمی اتخاذ فرمایند والا تماماً هدر خواهد رفت.

#### سایر امکنه و بیواتاتی که بلارسیدگی مانده‌اند

اگرچه تفصیل و راپرت هر یک از محل‌های ذیل مفصل است لیکن اجمالاً باید به عرض برسد که نقاط و محل‌های ذیل تاکنون بازدید و رسیدگی نشده سهل است. مفاسدی در کار نقاط مفصله محتوی است که اقلأ شرح هر یک هزار و دوهزار بیت کتابت و شرح راپورت خواهد داشت علی‌ای حال بمحل ذیل رسیدگی نشده و همین که شروع

به رسیدگی شد شرح خرابی‌های وارده به عرض خواهد رسید تاکی و از کجا قرار رسیدگی را مقرر فرمایند. کار چراغ برق، خیامخانه، زین‌خانه، عکاسخانه و کالسکه‌خانه از بابت کارخانه اتومبیل‌سازی بسته به اراده اولیای امور است. در مورد اسلحه‌خانه آقای موسی مرات‌الممالک این گزارش را داده‌اند:

### گزارش مرات‌الممالک

در تکمیل گزارش مرحوم ارباب کیخسرو شاهرخ، موسی مرات‌الممالک که وظیفه رسیدگی به اسلحه‌خانه را داشته، این گزارش را تسلیم مجلس کرد:

### اسلحه‌خانه

تفصیل این قسمت از اموال دولت که اقلأً بیشتر از سیصد هزار تومان ابواب جمعی داشته است قصه حیرت‌آوری است اجمالاً اینکه صاحب‌جمع و اسلحه‌دارباشی امروزه یکی از نوکران و مباشرین عصر شاه مرحوم مظفرالدین‌شاه است که از آغاز سلطنت آن مرحوم خود و برادرش صاحب‌جمع این محل معظّم بوده‌اند. همین‌که اعلیحضرت شاه مخلوع به تخت نشسته بدون رسیدگی به حساب و گرفتن مفاصا اسلحه‌خانه را به اسلحه‌دارباشی معظّم‌له واگذار و بعد از خلع سلطنت هم باز تاکنون بدون رادع و مانع متصرف یک مخزن مهمی شده و صریحاً هیچ‌گونه تابع قاعده و نظمی نیست و با وجود انواع صدور احکام گوش به حرف هیچ‌کس نمی‌دهد. بعد از یازده سال طرفیت بنده با این شخص و مسائل علنی از تلفات فوق‌العاده اسلحه‌خانه که شاید همه کس مطلع است در زمان غیبت موکب مسعود همایونی و سفر فرنگستان بنده موفق به بازدید قسمتی از اسلحه‌خانه شده، می‌رفت تلفات و سرقت‌های این مخزن گرانبها مکشوف و محقق شود که اتفاقاً موکب مسعود مبارک تشریف‌فرمای طهران شده و از آن وقت تاکنون هر قدر کتباً و شفهاً درصدد تعقیب این‌کار برآمده‌ام به‌طور وضوح جواب گفته و تابع هیچ حکمی نمی‌شود و عنقریب مکشوف خواهد شد که موجودی این سنوات اخیره هم از میان رفته و با دویست هزار تومان اموالی را که دولت دارد برای یک قبضه تفنگ و یا یک دانه فشنگ امروزه معطل است از میان خواهد رفت واضح‌تر از این عرض و راپورت نمی‌شود.

آنچه گذشت، نظری گذرا بر جواهرات نفیس و ثروتی بود که در علم بانکداری امروزه از آن به نام جواهرات سلطنتی، یا پشتوانه اسکناس یاد می‌کنیم. مردم ایران، چه از نظر بدبینی نسبت به رژیم سلطنتی یا بعضی از شاهان همواره در ظهور حوادث ناگوار بین‌المللی چنانچه فرصتی به دست می‌آوردند، از وارد ساختن انواع اتهامات به پادشاهان خود کوتاهی نمی‌کردند اتهاماتی که واقعیت داشت.

صرف نظر از اتهاماتی که بیش از همه بر محمدعلیشاه و احمدشاه وارد شده بود، در بروز وقایع شهریور ۱۳۲۰ و هجوم نیروهای خارجی به ایران سخت‌ترین حملات را دشتی و سید یعقوب انوار و دیگر تملق‌گویان رژیم پهلوی به رضاخان وارد آوردند و حتی بعضی‌ها نوشتند که جواهرات سلطنتی را همراه خود از ایران خارج کرده‌اند. فروغی نخست‌وزیر آن ایام چند روز بعد گزارش بانک ملی را به اطلاع نمایندگان رساند و گفت: جواهرات سلطنتی کم و کسر ندارد...

در پایان شایسته است یادآور شویم که پهلوی اول در روزهای سلطنت خود دو تاج جدید از جواهرات موجود ساخت. این دو تاج معروف به تاج‌های چوگانی بودند که خود پهلوی از آن استفاده کرد. تاج نخست که دیهیم پهلوی نامگذاری شده بود در تاجگذاری سال ۱۳۰۵ پهلوی اول مورد استفاده قرار گرفت. ارتفاعش ۱۹ سانتیمتر و ۸ میلیمتر بود و عرض آن نیز همین قدر بود. این دیهیم ۳۳۸۰ قطعه برلیان داشت که بزرگترینش زردرنگ بود و ۴۰ قیراط وزن داشت، پهلوی دوم نیز در مراسم تاجگذاری سال ۱۳۴۶ شمسی از همین تاج استفاده کرد. برای شهبانو نیز تاج مَرصعی ساخته شد از طلای سفید و زمردهای درشت بعضی به وزن ۹۱ قیراط...

به مناسبت اقداماتی که در ایران هماهنگ گسترش روابط مالی با کشورهای جهان به انجام رسید، به‌طور کلی وضع جواهرات سلطنتی و نظارت بر آن با سپرده‌شدن کارها به دست بانک ملی تغییر اساسی پیدا کرد و مسئله دزدی و سرقت جواهرات از میان رفت. بد نیست به‌طور زودگذر یادآور شویم که بانک ملی ایران، روز بیستم شهریور سال ۱۳۰۷ گشایش یافت. در همان سال، برای اداره بانک مزبور که قرار بود جواهرات سلطنتی و اجازه انتشار اسکناس و دیگر امور مهم مالی در سراسر کشور در اختیارش قرار گیرد، دکتر لیندنبلات آلمانی استخدام شد و قرارداد همکاری وی با بانک ملی به صورت رئیس و

مشاور در دوم اردیبهشت ماه همان سال در برلن وسیله آقای فرزین سفیر ایران در آلمان امضاء شد و لیندنبلات پس از دریافت هزینه سفر راهی تهران گردید.

دو روز بعد نیز در ژنو، دکتر والدرسوسی که ریاست بانک دولتی سوئیس را عهده‌دار بود، به عنوان خزانه‌دار کل ایران استخدام گردید و عازم پایتخت ایران شد.

در آن روزها، ایجاد بانک ملی به همان اندازه که برای یک ملت مستقل و کشور متمول ضرورت داشت، از جهت پیاده کردن برنامه بسیار دشوار بود زیرا تا آن ایام انتشار اسکناس و تمرکز امور مالی و دیگر کارهای مهم اقتصادی در اختیار بانک شاهی بود که مرکزش در لندن قرار داشت و سال‌ها بود اختیار امور مالی و اقتصادی ایران را بی‌سروصدا در دست گرفته بود. به خصوص که با فروپاشی رژیم تزاری و انحلال بانک استقراضی روس یگه‌تاز میدان شده بود.

چه از این نظر که ایران تازه بانک ملی را تأسیس نموده بود و چه از این جهت که کارشناس وارد به امور بانکی در کشور نبود، دکتر لیندنبلات آلمانی با همکاری اتوفوگل که بسمت معاونش را داشت، از نظر مادی و معنوی مشغول تاراج و غارت و حتی تاخت و تاز معنوی شدند. سری اول اسکناس‌های منتشر شده بانک ملی ایران امضای دکتر علی علامیر بازرس دولت در بانک و امضای دکتر کورت لیندنبلات را داشت و اسکناس‌های سری دوم با امضاهای هژیرو و علاء بازرسان دولت و والتر هریت مدیرعامل آلمانی بانک در دسترس مردم قرار گرفت. کمی بعد دکتر لیندنبلات به علت سوء استفاده در انتشار بیلان دستگیر و به ۱۸ ماه زندان و پرداخت ۶۰ هزار تومان محکوم شد. اتوفوگل همدستش که با زرنگی در صندوق عقب اتومبیل جا گرفته از مرز ایران خارج شده و به سوریه فرار کرده بود، در بیروت خودکشی کرد. این خلافتکاری‌های مستشاران آلمانی سبب گردید که پهلوی اول به خدمت بازماندگان آنها خاتمه دهد و سرتیپ امیرخسروی را به ریاست بانک ملی و فرزین سفیر ایران در آلمان را به معاونت وی انتخاب کند. بدین ترتیب گام‌های جدید برای تقویت بنیاد بانک ملی که بانک اساسی و رسمی کشور بود برداشته شد.<sup>۱</sup>

---

۱ - امتیاز بانک شاهی از آغاز به نام بارون جولوس رویتر انگلیسی صادر شد که تا سال‌ها در ایران فعالیت داشت. بانک روسی که رقیب بانک مزبور بود وسیله ژاک پولیا کف در ایران تأسیس شد. وی نخست ژنرال کنسول روس در شهر تاگازوک بود. این بانک به نام بانک استقراضی معروف بود. بانک مزبور چون در دوران نفوذ تزارها تأسیس شده



طبق قانونی که در آبان‌ماه سال ۱۳۱۶ از مجلس گذشت هیأت نظارت بر اندوخته اسکناس تشکیل گردید و اصل و اثاث نگاهداری و حفاظت جواهرات سلطنتی مورد توجه قرار گرفت و با تصویب قوانین پولی و بانکی در ۱۳۳۹ و ۱۳۵۱ مسئله پشتمانه اسکناس‌های رایج و اسناد و اوراق بهادار و دیگر مسائل به صورت دقیق تنظیم و تصویب گردید.

چون مقاله، در مورد جواهرات سلطنتی یا جواهرات پشتمانه اسکناس می‌باشد، بهتر است یادآور شویم که پس از تصویب قانون ۲۵ آبان‌ماه ۱۳۱۶ کمیسیونی به نام کمیسیون تفکیک جواهرات به‌طور مرتب در عمارت خوابگاه محل خزانه جواهرات تشکیل می‌گردید و به تدریج آنچه را برای نگاهداری در موزه سلطنتی تشخیص می‌داد، از خزانه خارج می‌کرد و بقیه جواهرات روز سه‌شنبه هفدهم دی‌ماه ۱۳۱۶ در صندوق‌های مجمهور و پلمپ‌شده در خزانه جواهرات ماند. روز شنبه ۲۷ دی‌ماه این صندوق‌ها که تعدادشان ۳۳ عدد بود با ۲۲ سندلی با روکش طلا از عمارت خوابگاه به بانک ملی حمل گردید.

از تاریخ ۲۱ اسفندماه ۱۳۱۸ شمسی طبق قانونی که از مجلس گذشت، این جواهرات رسماً جزء پشتمانه اسکناس و تحت نظر مستقیم هیأت نظارت اندوخته اسکناس قرار گرفت. در ششم مردادماه ۱۳۲۰ یعنی حدود یک ماه قبل از حمله روس و انگلیس به ایران کلیه جواهرات پشتمانه به خزانه جدید جنب خزانه زر و سیم بانک انتقال یافت. در دهم آبان‌ماه ۱۳۲۳ یک صندوق دیگر از جواهرات که در موزه سلطنتی نگاهداری می‌شد و محتوی ۱۷ فقره اشیاء مَرُصَع بود به بانک ملی ایران منتقل شد و جزء جواهرات خاصه گردید.

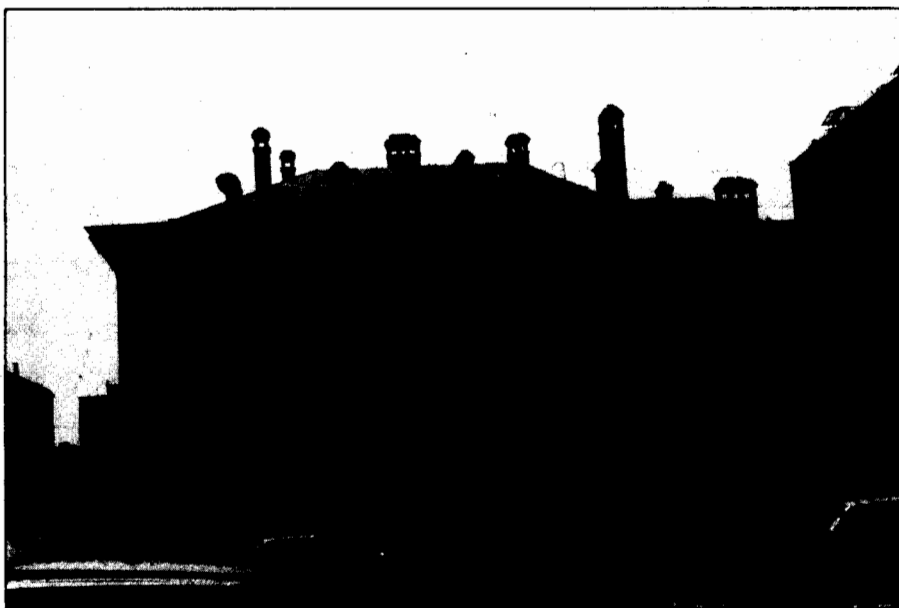
چه از نظر تبلیغاتی و چه برای رفع مسؤولیت، پهلوی دوم در ۲۸ آذرماه همان سال شنل مروارید و کارد مینای مَرُصَع و خنجر دسته یشم مَرُصَع به یاقوت و چند قطعه جواهر دیگر را از موزه سلطنتی برای بانک ملی فرستاد تا در گنجینه جواهرات حفظ شود.

---

بود از پرداخت عوارض و مالیات و... معاف بود. فقط ده درصد درآمدش را به دولت ایران می‌داد. به طوری که خوانندگان نیز اطلاع دارند، هم این بانک روس که نام بانک استقراسی داشت و هم بانک انگلیس که به نام بانک شاهی معروف بود، رفته‌رفته دفاتر خود را در ایران تعطیل کردند.

با پایان ساختمان جدید بانک ملی، چون محل کاملاً مجهزی برای نگاهداری جواهرات در نظر گرفته شده بود، با حضور اعضاء هیأت نظارت اندوخته اسکناس، از ۲۳ دی ماه ۱۳۳۹ انتقال کلیه جواهرات از مخزن سابق به گنجینه جدید آغاز شد و کمی بعد پهلوی دوم بازدیدی از محل جواهرات که به صورت موزه و نمایشگاه مجهز گردیده بود به عمل آورد و از همان تاریخ بازدید از آن آزاد شد.

\*



خانه شخصی مرحوم ارباب کیخسرو شاهرخ در خیابان انقلاب - چهارراه پهلوی سابق - چهره اصلی منزل به خیابان انقلاب می‌نگرد و ضلع چپ آن به کوچه مظفر - عکس را آقای حمید قاسمی مدیر فتوپرس و دوست قدیمی گرفتند.  
این خانه... با سرنوشت نامعلوم در ردیف آثار قدیمی است و رو به ویرانی می‌رود.

برای آنکه از خدمتگزاری چون ارباب کیخسرو یاد شود، خلاصه‌ای را از یادنامه وی مندرج در شماره سوم ماهنامه فروهر چاپ تیرماه ۱۳۶۹ می‌آوریم و یادآور می‌شویم که

او در تیرماه ۱۳۱۹ شمسی با داشتن مقام نمایندگی مجلس به دست مأمورین شهربانی مختار کشته شد زیرا پسرش بهرام شاهرخ از رادیو برلین مطالب تنیدی علیه رضاشاد می‌گفت...

خودداری و نجابت زرتشتیان تا آنجاست که هرگز در این ۵۰ سال گذشته کلمه‌ای و اشاره‌ای به قتل او نکرده و نگفته‌اند.

اینک مقاله مزبور:

«... در آغاز دوره دوم قانونگذاری مجلس شورای ملی کیخسرو شاهرخ در اثر حسن کفایت و قابلیت از سوی زرتشتیان ایران به سِمَت نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب و تا مدتی از دوره دوازدهم مجلس یعنی در یازده دوره متوالی از طرف زرتشتیان ایران سِمَت نمایندگی در مجلس شورای ملی را دارا و در تمام مدت وظایف سیاسی محوَله به خود را با کمال صداقت و پاکدامنی و در نهایت شجاعت و شهامت و با ایمان و عشق کامل به ایران میهن مقدس انجام داد و به علاوه از آبان ماه سال ۱۲۸۸ خورشیدی تا یازدهم تیرماه ۱۳۱۹ (آخرین روز زندگی خود) در مدت سی سال و ۸ ماه متوالی ریاست مباشرت مجلس شورای ملی را افتخاراً و بدون دریافت حقوق برعهده داشته و از آغاز ارجاع این خدمت مهم که یک عمارت توپ‌بسته خراب بی‌اثاثیه و اسباب به ایشان تحویل شده بود در سایه زحمت و فداکاری و دلسوزی آن را آباد و در طی این مدت ساختمان‌های جدید بر آن افزود. منجمله ساختمانی برای کتابخانه و ماشین‌آلات و افری سفارش و اعتباری از آخرین سیستم چاپخانه تهیه و این دو مؤسسه مفید آبرومند را برای کشور تأسیس نمود. به علاوه اراضی و عمارات جدیدی که وصل باغ مجلس بود از محل صندوق جرائم مجلس خریداری و ضمیمه مجلس نمود. تمام اثاثیه زیبا و لوازم آبرومند مجلس در سایه زحمت و حُسن سلیقه آن روانشاد تهیه شد.

و به‌طور خلاصه در تمام این مدت رتق و فتق کلیه امور محاسبات و مالی و حفظ و حراست تمام اموال و دارایی و اسناد و نوشتجات مهم کشور که در مجلس بود در تمام ادوار مجلس و ایام فترت بر عهده آن روانشاد بود و به طوری این وظیفه مهم ملی را در مرکز ثقل مملکت در بین ۱۳۵ نفر نمایندگان محترم دیگر با کمال انتظام و صحت و وطن‌پرستی و حُسن سابقه انجام دادند که حُسن اداره و تمشیت ایشان در امور اداری نزد

خودی و بیگانه ضرب‌المثل و مورد تمجید و تحسین همگان و باعث افتخار مردم ایران بخصوص جماعت زرتشتی بود شاهد مدعا نطق جناب آقای اسفندیاری رئیس محترم مجلس شورای ملی در ۱۵ تیرماه ۱۳۱۹ در مجلس علنی شورای ملی بوده است چنانکه در قسمتی از بیاناتشان می‌فرمایند: (از روزی که ارباب کیخسرو شاهرخ برای این خدمت ملی انتخاب و وارد مجلس شدند و از روزی که به کارپردازی مجلس نامزد گردیدند، طواری کمر خود را برای خدمت به مجلس و مراقبت و انجام کارهای مجلس و علاقه به مجلس بست که واقعه‌ای بهتر از آن را نمی‌توان تصور کرد. چنانچه همه آقایان می‌دانند و می‌بینند که در هر گوشه و کنار و در هر در و دیوار و هر اطاق و تالار و هر ائاثیه مؤسسه‌ای که برای مجلس تهیه شده است ارباب کیخسرو شاهرخ اسباب تذکر همه است و از زحمات او واقعاً تمام مجلس همیشه راضی و خوشوقت بوده است) این بود شمه‌ای از خدمات برجسته آن روانشاد در مجلس شورای ملی ایران.

اما خدمات ارباب کیخسرو شاهرخ نسبت به جماعت زرتشتیان از وقتی که آن راد مرد قد مردانگی را علم و کمر همت را برای خدمتگزاری جماعت بر میان بست جماعت زرتشتیان تهران نه دارای انجمن اساسی و منظم و نه دبستان و دبیرستان و نه دارای آدریان بود. اما در مدت ۳۴ سال که آن مرحوم ریاست انجمن زرتشتیان تهران را برعهده گرفتند. نه تنها انجمن تهران با سازمان و تشکیلات و آئین‌نامه صحیح و اساسی تشکیل گردید بلکه در اثر حسن کفایت و لیاقت و راهنمایی آن روانشاد از همت و دهش روانشاد ارباب جمشید بهمن جمشیدیان دبستان جمشید جم دایر و بعداً به تدریج و به نوبه در اثر جدیت و پشتکار و مکاتبات آن مزحوم با پارسیان هندوستان و با مساعدت و کمک زرتشتیان تهران دبستان دخترانه ایرج دبیرستان پسرانه فیروز بهرام و دبیرستان دخترانه انوشیروان دادگر که امروز مایه افتخار و نیکنامی زرتشتیان و موجب بینایی و سعادت جوانان و نونهالان ایران است به وضع مرتب و آبرومندی دایر گردید که ثمره و بار و بر سودمند و گرانبهای آن امروز و برای همیشه نصیب جماعت است.

آیا سعی و کوشش و راهنمایی و تشویقی که آن روانشاد برای جمع‌آوری پول از زرتشتیان خیراندیش و باهمت تهران و پارسیان ایران دوست هندوستان برای بنای آدریان مبذول فرمودند فراموش‌شدنی است؟!.

همین کاخ فیروزه را در نظر بگیریم که در انظار خودی و بیگانه، موجب آبرومندی و باعث آسایش خیال زندگان و آرامش روح درگذشتگان است.

آیا شخص مُطَّلَعی هست که آرامگاه حکیم و شاعر عالی‌مقام فردوسی را زیارت کند و نام نیک ارباب کیخسرو را هم بر زبان نراند(؟) و تحمل و زحمات آن روانشاد را در این خدمت بزرگ ملی و تاریخی به یاد نیاورد(؟). ارباب کیخسرو شاهرخ علاوه بر کارهای سیاسی و اجتماعی که در مدت ۳۴ سال متوالی عهده‌دار بود متصدی مشاغل مهم و بزرگ دولتی و ملی دیگر نیز بودند که ذکر آن موجب تفصیل و تطویل کلام است.

ارباب کیخسرو شاهرخ در حدود ۲۵ سال مدیریت کل شرکت تلفن ایران را عهده‌دار بوده و زحمات زیادی در توسعه و تکمیل تلفن ایران کشیده چنانکه شرکت کوچک و بی‌اهمیتی را در اثر زحمت و کفایت و حُسن اراده دارای تشکیلات و سازمان وسیع و آبرومند درآمد و به صورت تلفن اتوماتیک امروزی درآوردند.

ارباب کیخسرو یک نفر زرتشتی بود. هومت و هوخت و هورش (اندیشه نیک گفتار نیک کردار نیک) در سراسر وجودش رگ و ریشه داشت تألیف کتاب آئینه‌مزدیسنی و فروغ‌مزدیسنی و نطق‌های مذهبی ایشان بهترین معرف علاقمندی و بزرگترین خدمت به عالم زرتشتیگری است.

ارباب کیخسرو شاهرخ ایران‌پرست - بلندنظر - بزرگ‌منش - شجاع - بافکر - پُرحوصله - متین - منظم و وظیفه‌شناس شرافت‌دوست و در نطق و بیان و قلم توانا و برجسته بود. اما افسوس و دریغ که این وجود گرانبایه - این عنصر شریف و خدمتگزار - و این فرزند دلسوز و هنرمند ایران در روز یازدهم تیرماه ۱۳۱۹ خورشیدی از بین ما رفت و نه تنها جماعت زرتشتیان بلکه ملت ایران را سوگوار و دردناک ساخت ولی خیر، ارباب کیخسرو نمرده است:

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز      مرده آنست که نامش به نکویی نبرند  
از اهورامزدا خواستاریم که روان او را شاد و از بخشایش مینوی برخوردار و خاندان و  
بازماندگانش را پاینده بدارد.»

در خاتمه ضمن اینکه در برابر آرامگاه او یادش را گرامی می‌داریم، سپاس جامعه زرتشتی را نثار روان تابناکش می‌داریم و یقین داریم او یک زرتشتی واقعی بود و فردی

مردم‌شناس، جهان‌دیده و آزموده بوده است.»

آقای ابوالحسن ابتهاج که از نظر طول مدت ریاست بر بانک ملی و اطلاعاتی که در مورد جواهرات از بوشرون جواهرفروش معروف پاریس به‌دست آورده بود، در مورد جواهرات سلطنتی یا پشتوانه اسکناس‌ها چنین اظهار نظر کرده است:

«... در سال ۱۳۰۸ به دستور رضاشاه از جواهرفروش معروف پاریس - بوشرون - دعوت به عمل آمد تا جواهرات سلطنتی را که تا آن تاریخ در زیر زمین‌های قصر گلستان نگاهداری می‌شد ارزیابی کند. دو نفر از جواهرشناسان با سابقه و مجرب بوشرون برای این مأموریت به تهران آمدند و این کار را انجام دادند. گزارش بوشرون در سه نسخه تهیه گردید که یک نسخه آن به وزیر دربار شاهنشاهی و گویا نسخه دوم به وزارت مالیه تسلیم شد. نسخه سوم هم در صندوق آهنی در دفتر رئیس بانک مالی نگاهداری می‌شود.

طبق قانونی که در ۲۵ آبان‌ماه ۱۳۱۶ به تصویب رسید مقرر گردید آن قسمت از جواهرات سلطنتی که بلااستفاده تشخیص داده شود به بانک ملی منتقل گردد و بانک آن را «جزء سرمایه منظور دارد» تفکیک جواهرات از نقطه نظر تاریخی و تعیین آن دسته که بلااستفاده بودند می‌بایست توسط کمیسیونی به‌عمل می‌آمد که به ریاست نخست‌وزیر و عضویت دو وزیر و دو نماینده مجلس شورای ملی تشکیل می‌شد. در عین حال و به موجب ماده ۲ این قانون بانک ملی اجازه داشت هر آن قسمت از جواهرات واگذاری را که متفرق بداند به فروش رسانده و حاصل فروش را منحصرأ به خرید شمش طلا تخصیص دهد.

نظر من این بود که این کار بی‌معنی و غیرممکن بود و به همین دلیل هم بانک هیچ‌وقت اقدام به فروش آن جواهرات نکرد. در واقع منظور کردن جواهراتی که قیمت‌گذاری روی آنها کار آسانی نیست، در حساب سرمایه بانک، قطع نظر از اینکه عملی است ناسالم اساساً انجام‌پذیر نیست... پس از تصویب قانون ۱۳۱۶ آنچه از جواهرات سلطنتی که به تشخیص کمیسیون مندرج در این قانون اهمیت تاریخی نداشت به بانک ملی واگذار گردید. این جواهرات سلطنتی در چهل صندوق بزرگ جا داشت. سی‌وسه صندوق دیگر هم، که محتویات آنها دارای اهمیت تاریخی تشخیص داده شده بود به رسم امانت به بانک ملی سپرده شد. این جواهرات در صندوق‌هایی که

سالیان سال آنها را محفوظ داشته بود در خزانه بانک ملی به همان صورت نگاهداری می‌شد.

موقعی که من به ریاست بانک ملی تعیین شدم تصمیم گرفتم جواهرات متعلق به بانک را از صندوق‌ها بیرون بیاورم و در محل محفوظی در بانک قرار دهم تا عموم مردم بتوانند آنها را تماشا کنند.

برای اجرای این منظور لازم بود صندوق‌ها با حضور کمیسیونی باز شوند و محتویات آنها با فهرست مطابقت گردند و هر کدام در جای خود چیده شوند. بنابراین در ۲۴ مهرماه ۱۳۲۲ شرحی به هیأت نظارت بر اندوخته‌های اسکناس نوشتم و تقاضا کردم که اعضای کمیسیون را انتخاب نمایند تا آنها هر چه زودتر شروع به کار کنند.

اعضای این کمیسیون عبارت بودند از: محمدرضا وجدانی دادستان کل دیوانعالی کشور - ابوالقاسم نراقی نماینده مجلس - محمدعلی بامداد بازرس دولت در بانک ملی، نصرالله جهانگیر معاون بانک ملی، محمد قانع بصیری رئیس بیوتات سلطنتی، سلیمان سپهبندی نماینده موزه ایران باستان و عباسقلی اردلان خزانه‌دار کل که در دی‌ماه ۱۳۲۴ شروع به کار نمودند و با تشکیل چند جلسه در هفته، در مدت نزدیک به دو سال با همکاری احمد مجیدیان رئیس اداره اسکناس بانک ملی و فتح‌اله پیرمرادی معاون اداره اسکناس این کار را به پایان رساندند.

در هفتم خردادماه ۱۳۲۳ هنگامی که شاه از مؤسسات بانک ملی بازدید می‌کرد. از وی تقاضا کردم جواهرات سلطنتی هم که در صندوق‌های جداگانه در بانک به رسم امانت نگاهداری می‌شد در قفسه خزانه جواهرات - منتهی مجزا از جواهر متعلق به بانک - چیده شوند. تاج پهلوی و الماس معروف دریای نور و شمشیرهای مُرّصع و جغه نادری جزو جواهرات سلطنتی هستند.

تنها محلی که می‌توانستیم در عمارت آن روز بانک ملی - اداره مرکزی واقع در خیابان فردوسی - برای نگاهداری و نمایش جواهرات تخصیص بدهیم یکی از خزانه‌های مخصوص اسکناس بود. اما اشکال کار در چند چیز بود. مثلاً این خزانه بسیار کوچک بود و به هیچ‌وجه محل کافی که بتوان جواهرات را تماماً به معرض نمایش قرار داد نداشت و یا درست جلوه‌دادن این اشیاء نفیس خود امری بود تخصصی و ما کسی را نداشتیم که در

این قبیل کارها تجربه داشته باشد. چه رسد به آنکه متخصص باشد.

با تمام این احوال در نتیجه علاقه و مراقبت فوق‌العاده اعضای کمیسیون و رئیس و معاون و کارمندان اداره اسکناس بانک، قفسه‌های فلزی در تهران تهیه گردید و قسمت اعظم جواهرات در این قفسه‌ها چیده شد و برای اولین بار در یک محل به معرض نمایش درآمد. از آن به بعد مرتباً از طبقات مختلف مردم دعوت به عمل می‌آمد و آنها برای بازدید جواهرات به بانک می‌آمدند. در کلیه این موارد درهای خزانه با حضور عده‌ای از هیأت نظارت باز می‌شد و در تمام مدت بازدید اعضای هیأت در خزانه حضور داشتند.

چنانکه در بالا گفته شد، گزارش - بوشرون - در سه نسخه بود که یکی از آنها به عبدالحسین تیمورتاش وزیر دربار وقت تقدیم شده بود. این نسخه گزارش درپاکتی لاک‌شده و ممهور به مهر مرحوم تیمورتاش در خرداد ۱۳۲۴ به دستور وزارت دربار تحویل بانک ملی گردید. در تمام مدتی که من رئیس بانک بودم پاکت ممهور را همان طور که به بانک تحویل شده بود در گاوصندوقی که در دفتر ریاست بانک بود نگاه داشتم. دلیل اینکه من هیچ‌وقت این پاکت را باز نکردم این بود که ما قصد فروش جواهرات را نداشتیم تا لازم باشد از قیمت آنها اطلاع داشته باشیم...»

وظیفه خود می‌دانم از راهنمایی‌های دوست ارجمند جناب آقای دکتر مهدی عمرانی وکیل حقوقی بانک مرکزی ایران سپاسگزاری و تشکر کنم.





## آغاز گرایش‌های سیاسی جوانان در ایران

دوران تحصیل عباس هویدا، شاپور بختیار، محسن جهانسوز، تیمور بختیار در لندن...

### انقلاب

روزنامه ایران باستان در تهران به مدیریت آقای سیف آزاد تأسیس گردید و شماره اول آن روز شنبه اول بهمن ماه ۱۳۱۱ شمسی برابر ۲۱ ژانویه ۱۹۲۳ میلادی انتشار یافت. آقای سیف آزاد در هر شماره یادآوری می‌کرد که هدفش از انتشار این روزنامه که هم سیاسی است و هم اقتصادی، شناساندن ایرانیان امروز به خارجه و ایرانیانی است که در خارج زندگی می‌کنند، خصوصاً پارسیان مقیم هندوستان و راهنمایی‌های تجارتي و صنعتی به ایشان، معرفی پارسیان مقیم هند و نشان دادن علاقمندی ایشان به ایران و ایرانیان.

شماره اول در ۸ صفحه بزرگ با تصاویر زیبا و متعدد چاپ شد که به فاصله کمی نایاب گردید و پنج هزار نسخه دیگر چاپ کرد و شماره‌های بعد را در ۱۲ صفحه با هشت هزار تیراژ بیرون می‌داد. این هفته‌نامه از جهت بزرگی صفحات داشتن عکس‌های زیبا از مناظر تاریخی و طبیعی ایران و اشعاری از شاهنامه، نشریه‌ای بی‌سابقه بود. به خصوص که اشعار شاهنامه قابل جمع‌آوری و تدوین به صورت کتاب بود و بعضی مقالات آن هم معرف پیشرفت آلمان نازی بود که در این مورد کلیشه‌ها و مطالب آن از آلمان فرستاده می‌شد و روی هم‌رفته ایران باستان چه از نظر چاپ و چه مطلب و چه فروش، تعجب همه را برانگیخته بود و هر شماره نایاب گردیده و سیف آزاد، برای نشان دادن شور و علاقه خود به ایران باستان و اینکه چنین نامی را برای هفته‌نامه خود برگزیده است، در مقاله‌ای که مظهر پیوند او به تمدن قدیم ایران است زیر عنوان «خدا - ایران» نوشته بود:

«سپاس بزرگترین کسی را که همه مخلوق آفریده اویند. خداوندی که همواره جاودان

و یکسان است و با توانایی و دانش خود شش امشاسپند را - شش جهت - بیافرید و بارگاه - فروغمند - و این جهان و خورشید درخشان و ماه تابان و ستارگان گوناگون و باد و آب و آتش و خاک رویندگی و جنبندگان را آفرید.

ما با انتشار این نامه پاک ایرانی تمام نگارشات مغرضانه در تاریخ و گفتار دروغین پوچ مورخین بیگانه را که از روی جهل و نادانی و حسادت و رد گم کردن برای ما گفته و نبشته‌اند، لغو نموده توجه ملت ایران را به حقیقت و بزرگی نیاکان و کردار و رفتار بزرگوار ایشان جلب می‌نمائیم و یادآوری می‌کنیم که لازم است تاریخ صحیح و شگفت‌انگیز خود را که مایه افتخار و سربلندی و خوشی نوع بشر است از زیر خرابه‌های تخت جمشید، ری و دخمه‌هایی که آثار عظمت و جلال نیاکان ما در آنها هویدا است جستجو نموده، به دست بیاوریم.»

سیف آزاد، هر چند جزء مهاجرین نبود، ولی در جریان فعالیت در آلمان با کسانی چون کاظم‌زاده ایرانشهر، کلنل محمدتقی خان پسیان، دکتر رضازاده شفق آشنایی پیدا کرده و دوستی به هم رسانده بود. وی از نظر سنی جوان‌تر از نامبردگان بود. کلنل پسیان و دکتر شفق و کسانی چون دکتر ارانی به ایران آمدند، ولی سیف آزاد ماند و شاهد روی کار آمدن هیتلر شد و در زمینه مطبوعاتی با آنها به همکاری پرداخت.

او در آلمان مجلات «صنایع آلمان و شرق» و «راهنمای بانوان» و روزنامه‌های «آزادی شرق» و «ایران نو» را منتشر می‌کرد. سیف آزاد همانطور که نوشتیم در سال ۱۳۱۱ از آلمان به ایران آمد و قریب سه سال هفته‌نامه «ایران باستان» را انتشار داد و در پایان سال ۱۳۱۳ به آلمان رفت و در آنجا بود تا پایان جنگ و سقوط رژیم هیتلر. وی مقارن خاتمه جنگ جهانی و پایان غائله آذربایجان به ایران آمد و انتشار ایران باستان را از سر گرفت. ولی چه به مناسبت سقوط حکومت آلمان که دیگر برایش کلیشه و عکس نمی‌فرستادند و چه گسترش مطبوعات داخلی دیگر چنان استقبال از «ایران باستان» به عمل نیامد و سیف آزاد نشریه خود را تعطیل کرد. زیرا فضای ایران نیز هوای دوران قبل از جنگ نبود. سیف آزاد در همان مقاله نشریه شماره یک ایران باستان، وضع خود را در آلمان و ایران چنین شرح داده است:

«دوازده سال است که از راه نامه‌نگاری به خدمت‌گزاری وطن عزیز و هموطنان گرامی سرافراز و مفتخرم. پریشانی اوضاع گذشته ممالک و فساد روزافزونی که دیدن آن از حدود

توانایی وطن‌خواهان خارج و افزون از حوصله ذاتی عاشقان سعادت ایران بود، نگارنده را به هجرت از وطن مألوف وادار و با همان شوق سرشار خدمت به ایران که وظیفه هر فرد وطن‌پرستی است از اختیار عزلت‌قطعی و انصراف دائمی از خاک پاک وطن بازداشت و در محیطی بیگانه با تحمل هر گونه رنج در سایه سعی و کوشش به ادامه خدمت ناقابلی در خور استطاعت به مرور چندین سال، مفتخرم نمود. نامه آزادی شرق، صنایع آلمان و شرق، ایران نو و غیره که با سرمایه و کوشش نگارنده در برلن نشر می‌شد مدارک خدمات ناچیز نویسنده است که دور از وطن با وجود اقسام موانع و فقدان انواع وسایل در مدت دوازده سال به فارسی و زبان‌های مختلف برای بینایی هموطنان و شناساندن ایران در خارج و معرفی صنایع محیرالعقول آلمان در این سرزمین ادامه داشت.»

در دوران انتشار هفته‌نامه ایران‌باستان، ما؛ نویسنده: علی خادم، خواجه نوری و خدایار در دارالمعلمین درس می‌خواندیم...

مدرسه متوسطه ما اسمش دارالمعلمین بود. یک مدرسه متوسطه نمونه، در بهترین نقطه تهران، با ساختمانی زیبا که در چهارراه آشیخ هادی قرار گرفته بود. بنای دارالمعلمین در خیابان خدایارخان، ضلع فرعی بازارچه آشیخ هادی قرار داشت. محله‌ای در حد خود تمیز و اعیان‌نشین. بیشتر آمرای قزاقخانه و بچه‌های فرمانفرما در این منطقه سکونت داشتند. بهترین معلمان مانند آقایان معقول، میرزا اسمعیل خان، بصیرالعلوم، دکتر ارانی، خلیل ملکی و... درس می‌دادند. گفتگویی از انتفاعی و غیرانتفاعی نبود... نه برای اسم‌نویسی مشکلی داشتیم و نه پرداخت شهریه و رابطه مدیر و معلم و شاگرد آن قدر صمیمانه بود که اگر در آغاز سال تحصیلی برای نام‌نویسی یکی-دو روز دیر کرده و نرفته بودیم، این مدیر یا نماینده‌اش بودند که به سراغمان می‌آمدند!...

نصرت‌اله خان پسر سرلشگر خدایار خان با برادرزاده‌هایش و علی خادم، پسر خادم عکاس رضاشاه و خواجه نوری و معقول فرزند ناظم مدرسه و چند نفر دیگر هم‌کلاسی‌های خوب و ارزنده مدرسه دارالمعلمین بودند... همه جوان و زیر سن بیست سال، از سیاست و تبلیغات مسکو و برلن خبر نداشتیم. فقط می‌دانستیم و می‌دیدیم که دکتر ارانی، معلم فیزیک، کتابی را که تازه چاپ کرده بود و کتاب درسی بود، به ما مجانی می‌داد. یا ملکی ما را دعوت می‌کرد که وسیله یک اتوبوس از کارخانه قند کهریزک دیدن کنیم. البته کرایه را خودمان می‌دادیم ولی کارهای این دو معلم تازگی داشت و بی‌سابقه

بود.

برای ما شرکت در این برنامه، یعنی با اتومبیل از تهران به کارخانه کهریزک رفتن و شرکت در بازدید از یک کارخانه بسیار جالب بود. به خصوص که غیر از خدایارخان، دیگر پدرانی که فرزندان خود را به مدرسه «دارالمعلمین» گذاشته بودند، اتومبیل نداشتند و خود اتومبیل سواری برای ما تفریح جالب و سرگرم‌کننده‌ای بود. اتومبیل خدایارخان هم نظامی بود و پسرش حق نداشت سوار شود. چه از نظر نزدیکی مدرسه و چه دولتی بودن اتومبیل.



مرحوم سیف آزاد برای ثبوت این واقعت که او صلیب شکسته را از آلمانها نگرفته و تقلید نکرده است. عکسی از خودش در کنار برج مخصوص دروازه دولت که آرم صلیب شکسته با کاشی ظریف و رنگین ساخته شده بود چاپ کرد. افسوس که با ویران کردن آن دروازه‌ها بسیار ظریف کاری‌ها از بین رفت.

در آن روزها، یعنی در تهران ۶۵ سال قبل، از خیلی چیزها، از جمله گاهی هم از هیتلر و آلمان صحبت می‌شد، ولی گفتگویی از آلودگی هوا، گرانی اجناس و کمبود پیاز و سیب‌زمینی و گوشت و مرغ نبود. بعضی روزها که تکلیف نوشتنی زیاد نداشتیم، من و خواجه نوری و نصرت‌اله‌خان خدایار، پیاده از مدرسه به چهارراه حسن‌آباد می‌آمدیم و از آنجا همراه علی خادم، یواش یواش سری به خیابان فردوسی بالا زده، بدون اینکه وارد سفارت آلمان بشویم، به جمعیتی که در آنجا جمع شده بود و زنده‌باد ایران و زنده‌باد هیتلر می‌گفتند، نگاه می‌کردیم و به سرعت رد شده، از طریق کوچه برلن وارد خیابان لاله‌زار می‌شدیم و به اداره روزنامه «ایران باستان» می‌رفتیم و در آنجا علی خادم با زرنگی و به قول امروزی‌ها با چاخان‌بازی یک نسخه روزنامه مجانی برای ما می‌گرفت. راستی اینکه، مجانی در برابر زبان‌بازی یا چاخان‌بازی علی خادم داده نمی‌شد. هر چند خادم می‌گفت: در عوض بهترین عکس‌ها را از پدرم گرفته برایتان می‌آورم... و... ولی راستی این بود که سیف آزاد از خدا می‌خواست ما جوان‌ها روزنامه بخوانیم و تبلیغ شده، تحت تأثیر قرار گیریم.

نصرت‌اله‌خان خدایار یکی... دو روز بیشتر نیامد، دوری راه را بهانه کرد و دیگر پیدایش نشد. عبدالله خواجه نوری نیز همین‌طور... فقط دو نفر باقی ماندند: نویسنده و علی خادم...

ما نه خبری از سیاست و جریان‌های پشت پرده داشتیم و نه اختلاف مسکو و برلن و نه پیوستگی و سرسپردگی دو معلم خوبمان: ملکی و دکتر ارانی به مسکو... ما در کلاس تحت تأثیر خوبی‌های معلمان خود قرار داشتیم و در خارج زیر نفوذ نوشته‌های خوب ایران باستان. روزنامه ایران باستان، نه تنها از آلمان و آلمان‌ها تعریف می‌کرد، بلکه با شعار و آرم مخصوص منتشر می‌شد. آرمی که ما خبر نداشتیم که علامت دولت آلمان است و روزگاری علامت ضدیهود خواهد شد و چون در روزنامه نوشته و چاپ شده بود که این یک آرم ایرانی است، نقش آن در دروازه دولت بر روی کاشی‌ها موجود است. یک روز جمعه من و علی خادم رفتیم به پیچ‌شمیران و این علامت را روی بنای دروازه دولت دیدیم... پیش خودمان می‌گفتیم چطور دولت آلمان این «آرم» را انتخاب کرده؟ اگر خوبست چرا خود ایران از این آرم استفاده نمی‌کند و از این قبیل حرف‌ها...

گاهی عصرها که از روبه‌روی سفارت آلمان رد می‌شدیم، می‌دیدیم عده‌ای جوان جمع شده‌اند و از این علامت‌ها روی دست گرفته و زنده‌باد و زنده‌باد می‌گویند. بعضی‌ها هم این علامت کاغذی را روی کتشان سنجاق کرده بودند. آن روزها سفارت آلمان مشغول نوسازی و تعمیرات بود. گاهی هم بناها و عمله‌ها با جمعیت همصدایی و همکاری می‌کردند. مردی نیز روی چهارپایه نطق می‌کرد او منشی زاده بود. در برابر سفارت آلمان حتی یک دقیقه هم توقف نمی‌کردیم. زیرا باطناً از سر و صدای زیاد خوشمان نمی‌آمد و سفارتخانه‌ها را هم کانون بیگانه و مرکز خارجی‌ها می‌دانستیم.

جلد اول شماره ۲۷-۲۸  
خدا هفتگی  
ایران  
۹ دی ۱۳۱۲  
۳۰ دسامبر ۱۹۳۳

ایران باستان

SUBSCRIPTION FEE  
Téheran Riials 50' Provinces 70  
Abroad Riials 150

تهران ۵۰ ریال  
ولایات ۷۰  
خارج ۱۰۰

بهای آبولمان

روزنامه هفتگی ایران باستان که امتیازش را سیف آزاد داشت بطوریکه در بالا مشاهده می‌کنید، با آرم مخصوص آلمان فاشیست یعنی صلیب شکسته انتشار یافت.

وی از علامت و آرم زردشتیان نیز استفاده می‌کرد و آن را در بالای نام روزنامه بکار می‌برد و در سر لوحه هر کلمه: خدا و ایران را نیز می‌نوشت.

یک روز که هفته‌نامه «ایران باستان» را گرفتیم دیدیم، هم عکس کاشی‌کاری‌های زیبای دروازه دولت را چاپ کرده است و هم عکس آقای سیف آزاد مدیر مجله هفتگی ایران باستان را در کنار آن.

از این شماره به هر زحمتی بود، دو نسخه خریداری کردیم. زیرا هر چه می‌خواستیم در آن نوشته بودند... چه از آرم سفارت آلمان و چه از هدف روزنامه هفتگی و چه از فردوسی بزرگ... ما از این تبلیغات و هدف و سیاست‌های پشت پرده چیزی درک نمی‌کردیم.

این وضع دیری نپائید، رفته‌رفته در مطالب این هفته‌نامه مقالاتی به چشم می‌خورد که صورت درد دل با خوانندگان را داشت و نشان می‌داد که از نظر مالی گرفتاری‌هایی پیدا کرده است. ما هفته‌نامه «ایران باستان» را می‌خواندیم، ولی آن قدرها اطلاعات از جریان سیاسی و اقتصادی مملکت یا وضع اقتصادی جرائد نداشتیم که بتوانیم نوشته‌ها را به دقت بررسی کرده متوجه باطن کار و علت واقعی مشکلات آقای سیف آزاد بشویم.

ما در یک قضاوت سطحی با دیدن هفته‌نامه و عکس‌های زیبا و مطالب جذاب یقین داشتیم که فروش «ایران باستان» خوب است. به‌خصوص که گاهی هم صحبت از چاپ دوم به میان آمده و می‌نوشت که این شماره به مناسبت استقبال خریداران تجدید چاپ گردید. در آن سن، نه فقط ما و دوستانمان که ۱۵ و ۱۶ ساله بودیم اطلاعی از سیاست مملکت و روش ایران باستان نداشتیم، بلکه بزرگترها نیز از آنچه بین تهران و مسکو یا تهران و برلن می‌گذشت خبری نداشتند.

رفته‌رفته، شایعه کمک‌گرفتن «ایران باستان» از آلمان، بین مردم رایج شد و با تشدید این شایعات سیف آزاد ناگزیر دست به قلم برد و وضع مالی خود را تشریح کرد و یادآور شد که آلمان‌ها کمکی به او نمی‌کنند و هفته‌نامه نیز وضع مالی درخشان و روشنی ندارد.

آنچه در پشت پرده می‌گذشت، نه تنها از نظر ما محصلین، بلکه از چشم سالخوردگان نیز مکتوم بود، به‌همین جهت رفته‌رفته «ایران باستان» در بعضی محدودیتها قرار گرفت. چنانچه سیف آزاد که در سال ۱۳۱۱ به ایران آمده بود، در سال ۱۳۱۴ ناگزیر راه برلن را در پیش گرفت و رفت و هفته‌نامه تعطیل شد...

مهمتر از تعطیلی ایران باستان و رفتن سیف آزاد از ایران، محرومیت ما از تدریس



معلمینی چون دکتر ارانی و خلیلی ملکی بود. این دو نفر با دلسوزی درس می‌دادند و صادقانه انجام وظیفه می‌کردند... مدتی بعد یکروز آقای معقول ناظم دبیرستان، در معرفی معلم جدید فیزیک یادآور شد که به مناسبت مسافرت آقایان دکتر ارانی و خلیلی ملکی به خارج از تهران از طرف وزارت معارف آقایان... معرفی گردیده‌اند که به جای آقایان نامبرده انجام وظیفه کنند. یعنی با همان حسن نیت و علاقه‌ای که در ساعت درس آقایان دکتر ارانی و خلیلی ملکی حضور یافته و کسب معلومات می‌کردید، همان روش را ادامه خواهید داد و سبب رضایت اولیاء مدرسه و والدین خود خواهید شد. معلم اگر هر ماه هم عوض شود، شاگرد باید راه خودش را برود.

برای ما روشن نبود که در بالاها چه می‌گذرد و دولت و وزارت خارجه چه سیاستی را دنبال می‌کنند، ولی کم‌کم دیدیم که نه تنها ایران باستان تعطیل شد و سیف آزاد از ایران رفت، بلکه دیگر در سفارت آلمان و در و دیوارش نیز اثری از صلیب شکسته به چشم نمی‌خورد و جوانان در آنجا اجتماع نمی‌کردند. به همین جهت ما نیز دیدار از سفارت را از برنامه حذف کردیم... یکی از روزهای جمعه که به منزل برادرم مرحوم سرتیپ پسیان رفته بودیم، دیدم آقای محمدجعفرخان خادم، پدر همکلاسی خودم علی خادم نیز در آنجاست. آن روزها منزل سرتیپ پسیان بازارچه آشیخ هادی روبه‌روی منزل آقای کاظمی وزیر خارجه آینده بود. به محض ورود سرتیپ پسیان با ناراحتی مخصوص رو به آقای خادم کرد و گفت: برای برادرم هم بگوئید. گفت بله، پسرم علی خادم را برده‌اند کمیسری و با اینکه من التزام داده‌ام و تعهد سپرده‌ام که او دیگر به روبروی سفارت آلمان یا اداره ایران باستان نخواهد رفت. هنوز مرخصش نکرده‌اند و دیشب هم توقیف بوده است!...

مادرش خواب و آسایش را از من گرفته است. راستی بیچاره شدیم. مبادا شما هم مثل پسرم از آنجاها عبور کنید...

مرحوم سرتیپ پسیان به مقامی تلفن زد و به مرحوم خادم گفت: بروید علی را تحویل بگیرید. مرحوم خادم عکاس شخص رضاشاه و دربار بود. علی را مرخص کردند و ما هم چه از ترس و چه از این نظر که دیگر چیز جالبی در آنجاها نبود، از آن طرف‌ها رد نشدیم. راستی اینکه در سال‌های بین ۱۳۱۴ تا ۱۳۲۰ هر چند کشور ایران وضع آرامی داشت،

ولی تحریکات و فعالیت‌های سیاسی پشت پرده مسکو و برلن در این سرزمین تحولی عمیق و انقلابی آرام و بی‌سروصدا به وجود آورده بود...

سال‌های آرام و خوبی بودند، ولی بدون آنکه کسی آگاه باشد و به خود بیاید، طوفان در شرف آغاز بود. اگر چه در ظاهر اثری از حزب و اجتماع نبود، ولی شوروی‌ها برای پیشرفت مرام و نفوذ سیاسی خود در ایران و استقرار یک حکومت کمونیستی فعالیت جدی خود را آغاز کرده بودند. فعالیت‌هایی که حداقل سی سال سابقه داشت و در نظر آنها روزگار رشد و بهره‌وری درختی که کاشته بودند، به‌زودی فرا می‌رسید.

#### تیمور بختیار، شاپور بختیار، هویدا در یک مدرسه

آنچه در ایران و مدارس ایران می‌گذشت، نوع مؤثرتر و جالب‌ترش نیز در دانشگاه‌های خارج از ایران آثارش مشهود بود. مدرسه «لائیک» بیروت که مدرسه‌ای مشهور بود و وسیله فرانسوی‌ها اداره می‌شد، نمونه جالب محل چنین برخوردهای آرام سیاسی بین محصلین، به‌خصوص دانشجویان ایرانی بود. حتی در «سن‌سیر» فرانسه نیز آثار آرامی از این تعارض مشهود بود. آنچه در مورد مدرسه «لائیک» بیروت گفتنی است، وضع بعضی چهره‌های معروف ایران دیروز است...

در این مدرسه از ایران، افرادی بودند مانند امیرعباس هویدا، فریدون هویدا، محسن جهانسوز، تیمور بختیار، شاهپور بختیار و نظایر اینها... امیرعباس هویدا و برادرش فریدون هویدا چون پدرشان از طرف وزارت خارجه مأمور لبنان بود، در منزل مسکونی خود ساکن بوده و مانند دیگر ایرانی‌ها و فرانسوی‌ها و شاگردان دیگر کشورها شبانه‌روزی نبودند، یعنی شب‌ها را در خوابگاه مدرسه به‌سر نمی‌بردند.

ولی دیگران چون تیمور بختیار، محسن جهانسوز، شاهپور بختیار، شب‌ها را در خوابگاه مدرسه می‌گذراندند. البته صرف‌نظر از رفت و آمدها و مقررات مخصوص، چون در آن‌روزها لبنان در قیمومت و اشغال فرانسه بود، بیروت از نظر داشتن کاباره و دانسینگ و کافه رستوران‌ها، چه برای جلب جهانگردان و چه رفاه حال افسران و سربازان و سیاستمداران فرانسوی‌ها و خارجی تا آنجا پیشرفته بود که بیروت را پاریس خاورمیانه یا پاریس آسیا نامگذاری کرده بودند.

از آنجا که بیشتر کاباره‌ها و کافه‌های دانسینگ‌های بیروت شعبه کاباره‌ها و دانسینگ‌های پاریس بود اینها چه از نظر جلب جهانگرد و زدودن عرق ملیت و تعصبات اعراب، رقاصه‌های درجه اول را نیز آورده بودند. چنانکه نه تنها از کلیه کشورهای عربی از جمله مصر، گروه سرمایه‌داران به بیروت می‌آمدند، بلکه در خود مدرسه شبانه‌روزی لائیک که از آن یاد کردیم، شب و روز گفتگوی دانشجویان توأم با حسرت در مورد میخانه‌ها و کاباره دانسینگ‌ها و چنین مراکزی بود.

البته کسانی بودند چون محسن جهانسوز که شب و روز در پی تحصیل و توفیق در امتحان و بازگشت با سربلندی به میهن خود بودند تا بلکه بتوانند آرزوهای خود را پیاده کرده و ایران را با سرعت بیشتر، به قافله تمدن و فردای مترقی نزدیک کنند. ولی بیشتر محصلین، به خصوص فرزندان سرمایه‌داران و ثروتمندان در این فکر بودند که شبی را در آن کاباره به خوشی به صبح برسانند و از مصاحبت رقاصه‌های زیبا و کاباره‌چی‌های دلربا برخوردار گردند...

شاید برای افراد عادی اجرای چنان برنامه و تحقق چنان آرزویی آسان بود، ولی برای محصلین مدرسه لائیک که اسیر مقررات سختی بودند، امکان نداشت. زیرا بهانه بیماری، دیدار از والدین و اقوام و غیبتشان... هرگز قبول شدنی نبود.

با وجود چنان مقررات سخت و کنترل و گشت شبانه خوابگاه، بالأخره جوانان بختیاری: شاپور و تیمور تصمیم گرفتند برنامه خود را پیاده کنند. این دو در گام اول چنان نقشه‌ای را اجرا کردند که مأمور گشت متوجه غیبت آنها از خوابگاه نشود.

نقشه چنین بود که با آوردن لباس و قراردادن آنها در زیر ملافه، وضعی را تدارک دیده و فراهم کردند که نگهبان گشت هنگام بازدید متوجه نشود که کسی در رختخواب نیست یا به قول خودمان تختخواب خالی است و جا تره و بچه نیست.

دکوراسیون خوب انجام می‌شود و این دو خیلی آرام و با دوراندیشی از خوابگاه مدرسه خارج می‌شوند. اینها حساب همه چیز را کرده بودند، وضع کاباره دانسینگ موصوف را که در آن شب به مناسبت آمدن کاردار جدید سفارت فرانسه در لبنان پذیرای یکی از معلمین مدرسه که از اقوام کاردار جدید بود، شده بود. به عبارت خلاصه، برای آنکه کاردار را در دست داشته باشند، به افتخار او و معلم مدرسه لائیک که باجناب او بود،

مهمانی داده بودند. بختیاری‌ها محو تماشای اندام زنان زیبا و نیمه‌لخت بودند و به مهمان‌ها، به‌خصوص مهمانان یا مشتریان مرد توجهی نداشتند ولی...  
غافل از آنکه با جناب کاردار سفارت فرانسه کارشان را خواهد ساخت...  
او که بختیاری‌ها را شناخته بود، ولی به‌طور مسلم نمی‌دانست که آنها هستند یا نه، تلفنی به مدرسه کرده جریان را به دفتر مدرسه خبر می‌دهد...

دفتر، گشت شب را احضار می‌کند و او را از ماجرا آگاه می‌نماید. گشت شب وارد سالن شده و به سراغ رختخواب این دو نفر رفته و با ناراحتی دکوراسیون را به‌هم زده متوجه می‌شود که از دانش‌آموزان خبری نیست. رختخواب هر دو خالی است...

از آن طرف سرمستی و بی‌بندوباری تیمور بختیار و شاپور بختیار کار را به جایی می‌رساند که هنگامی که از مدرسه خبر می‌دهند که تشخیص شما درست است و آن دو نفر همان بختیاری‌ها شاگردان مدرسه می‌باشند، وی طبق مرسوم دستور می‌دهد که رختخواب آنها را به کلی جمع کرده و پرونده آنها را آماده کنید که اخراجشان نمائیم.

دو بختیاری جوان، لول و سرمست از برنامه‌ای که اجرا کرده بودند و پیش خودشان شادمان از اینکه نقشه جالب را خیلی خوب به مرحله اجرا درآورده‌اند، وقتی وارد خوابگاه می‌شوند، می‌بینند نه تنها دکوراسیون به‌هم خورده، بلکه اثری از تشک و دیگر وسایل نیست و هنگامی که قصد داشته‌اند بی‌سروصدا بخوابند، نگهبان کشیک می‌گوید دیگر جای شماها در این مدرسه نیست.

آنها یکی - دو ساعت بامدادی را هر طور بود در کنار خوابگاه خسته و ناراحت و بیدار می‌گذرانند تا فعالیت اداری آغاز می‌شود. آنگاه دو ایرانی بختیاری را به دفتر احضار کرده و نامه اخراجی به دستشان می‌دهند. نامه‌ای مدلل که حاوی شرح کارشان و علت اخراج است. اینها انتظار داشتند توبیخ یا جریمه شوند، ولی اخراج تنها مجازات آنها بود.

گذشته از ثروت کافی که سبب گردیده والدین تیمور و شاپور این دو را برای تحصیل به بیروت بفرستند، موقعیت اجتماعی نیز به خانواده اینها اجازه داده بود که بی‌اعتنا به مقررات هر جایی می‌خواهند بروند و هر کاری می‌خواهند بکنند.

خانواده شاپور و تیمور بختیار در آغاز جریان متوجه سفیر ایران در لبنان شدند. اینکه کلمه سفیر به کار برده شد، از نظر روال تشریفاتی بود. حقیقت این است که در آن روزها

تازه عین‌الملک پدر هویدا با سمت سرکنسولی به بیروت آمده بود تا حافظ منافع ایران باشد.

قبل از آمدن هویدا، چه از این جهت که لبنان مستقل نبود و چه بدین مناسبت که نقش و اثری در روابط با ایران نداشت، یک بازرگان یونانی زیر عنوان سرکنسول منافع ایران در لبنان را حفظ می‌کرد.

اخراج تیمور و شاپور بختیار از مدرسه لائیک فرانسه در زمانی صورت گرفت که پدر هویدا تازه در مقام سرکنسولی سفارت ایران در لبنان را اداره می‌کرد. به هر حال از مراجعات اولیه عین‌الملک به مقامات فرانسوی نتیجه‌ای به دست نیامد تا اینکه پدران این دو نفر در تهران به خدمت سردار اسعد وزیر جنگ رسیده و ماجرا را بیان کردند. وزیر جنگ رضاخان که در حد خود دارای نفوذ و اعتباری بود ماجرا را با وزیر خارجه در میان گذاشت و وزیر خارجه تا آنجا همراهی نشان داد که طی یک یادداشت رسمی خواهش کرد، این دو شاگرد پذیرفته شده و به تحصیل خود در بیروت ادامه دهند.

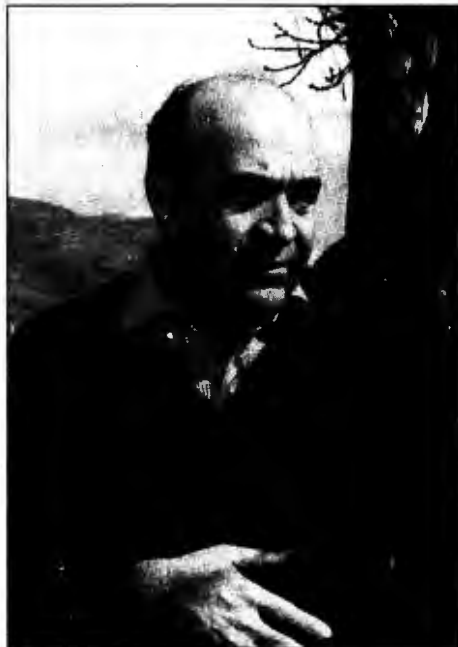
رئیس مدرسه «لائیک» فرانسه در بیروت، که با توجه به سیاست فرانسه در ترویج غربزدگی در لبنان و گسترش فساد در بیروت از یک طرف و تعهد و مسؤولیت اخلاقی خود در حفظ آبروی مدرسه و اینکه بدون تردید قبولی پیشنهاد ایران سبب خواهد شد که از فردا تعداد بیشتری از محصلین روانه کاباره‌ها و هتل‌های شبانه شوند، با ادب و متانت و در عین حال با سرسختی جواب منفی داد و نوشت: ممکن است بر اثر اصرار ایران و فشار دولت فرانسه ناگزیر شویم این دو محصل را قبول کنیم، ولی مطمئن باشید که پذیرش این دو دانش‌آموز با تعطیلی مدرسه برابر است. زیرا به موجب سوگندی که یاد کرده‌ام نباید چنین جوانانی را بپذیریم. به خصوص که پذیرش آنها مانع از این خواهد شد که بتوانم مدرسه را اداره کنم.

بدین ترتیب دوران تحصیل دو بختیاری: شاپور و تیمور در مدرسه لائیک بیروت خاتمه یافت و این دو به تهران آمده و پس از توقف کوتاهی عازم پاریس شدند. گفتگو درباره رشته تحصیلی و معلومات آنها از هدف ما خارج است. تیمور بختیار در کشمکش ایران و عراق با تلاش برای کسب مقام در ایران در سرزمین عراق ترور شد و شاپور بختیار نیز با عنوان آخرین نخست‌وزیر پادشاهی در سال ۱۳۵۷ روی کار آمد و چند سال بعد او

نیز در پاریس ترور شد! هر دو هوسران و پُراشته‌ها با سرنوشتی مشابه... آنچه از نظر خوانندگان عزیز گذشت، خاطراتی بود که مرحوم محسن جهانسوز از دوران تحصیلی خود در بیروت برای نگارنده و دیگر دوستان نقل می‌کرد. جوانی تحصیل‌کرده و درستکار و پاکدامن که جز عشق به ایران و ایرانی و تلاش در راه سربلندی ایران هدفی نداشت.

نظر نویسنده نه تجلیل از جهانسوز و نه تحقیر آن دو بختیاری است، بلکه مقصود همان برخوردهایی است که بر اثر تحولات جهانی در افکار جوانان در داخل و خارج کشور به‌وجود آمده بود.

چنانچه به خاطر دارم و اسناد مسلم منتشره در سال‌های اخیر نشان می‌دهد، دکتر ارانی و دکتر بهرامی و کامبخش و ملکی و یزدی و دیگر سران حزب توده را در شانزدهم و هفدهم بهمن‌ماه ۱۳۱۶ دستگیر کردند. بازداشتی که به محاکمه و محکومیت آنها منتهی شد و تا شهریور ۱۳۲۰ در زندان بودند. جز دکتر ارانی که پس از یک سال، چون تحمل آن روزهای دردناک را نداشت درگذشت.



هویدا

حالا که اشاره‌ای به وضع محصلین در مدرسه لائیک بیروت شد، بهتر است از یادداشت‌های هویدا نیز استفاده کنیم. هویدا در صفحات ۳۷۰ به بعد بیست‌ونهمین سالنامه دنیا در اتوبیوگرافی خود آورده است:

خانه ما یک عمارت دو طبقه بود که طبقه فوقانی محل سکونت ما بود و طبقه تحتانی محل سرکنسول‌گری. از طبقه دوم دریای مدیترانه دیده می‌شد و هر روز که من به مدرسه می‌رفتم مجبور بودم از پله‌های بسیار پائین و بالا بروم.

در مدرسه فرانسوی‌های بیروت مدت یازده سال مشغول تحصیل بودم و در طی این سال‌ها با عده زیادی از محصلین فرانسوی و لبنانی بزرگ شدم. چندین نفر از دوستان تحصیلی من در سال‌های اخیر در دولت‌های مختلف لبنان شرکت داشتند و حتی در یکی از کابینه‌های لبنان از دوازده نفر وزیر هفت نفر آنها از همشاگردی‌های من بودند و البته هر وقت به بیروت سفر می‌کنم سعی دارم دوستان ایام تحصیل را پیدا کنم تا دور هم جمع شده به یاد دوران تحصیل قدری با هم صحبت کنیم.

مدرسه فرانسوی‌ها در محله ناصریه بیروت قرار داشت و یک مدرسه مختلط پسرانه و دخترانه بود. اکثر محصلین این مدرسه فرانسوی‌ها بودند و لبنانی‌ها در اقلیت. علاوه بر زبان فرانسه که صبح هر روز تدریس می‌شد بعد از ظهرها به محصلین لبنانی عربی درس می‌دادند.

پدرم علاقه داشت من به زبان عربی آشنا شوم چون آن را برای یک ایرانی ضروری می‌پنداشت.

یکی از معلمین لبنانی که در سال سوم ابتدایی به من و سایر محصلین عربی درس می‌داد تقی‌الدین صلح نام داشت. او چند سال قبل در دولت لبنان وزیر کشور بود و قبل از وزارت کشور نیز چندین بار وزیر بوده و در جنگ‌های سیاسی لبنان هم نقش بسیار مهمی داشته است.

خیال می‌کنم من در دوران تحصیل از نظر اولیای مدرسه شاگرد بسیار راحتی به حساب نمی‌آمدم. از روی کارنامه‌های تحصیلی که هنوز آنها را دارم پیدا است که معلمین من مرتباً شکایت داشتند که اولاً تنها آن دروسی را که دوست می‌داشتم فرا می‌گرفتم و به آن دروسی که علاقه نداشتم توجه زیادی نمی‌کردم.

از نظر بازیگوشی در کلاس اگر در درجه اول قرار نداشتیم ولی دست کمی از بازیگوش‌های خوب کلاس هم نداشتیم. در دروس تاریخ و انشاء اگر مطلب به ذهنم می‌آمد و به اصطلاح شاگردها الهام می‌شدم شاگرد ممتازی بودم و در بقیه مواد درسی گاهی نمرات من متوسط بود ولی در پایان هر سال آن قدر به خود زحمت می‌دادم که دروس امتحانی را فرا گرفته و در امتحانات نهایی موفقیت پیدا کنم تا به کلاس بالاتر بروم.



هویدا پیشاپیش گروهی از دوستانش در بیروت در سال ۱۹۴۵. مجید رهنما در سمت چپ او هوشنگ شریفی در سمت راست او هستند.

هویدا نوشته است: «در بازیگوشی اگر در درجه اول قرار نداشتیم، ولی دست کمی از بازیگوش‌های خوب کلاس نداشتیم.» که واقعیتی است جالب و در خور تعمق و باید افزود: هویدا در بعضی تئورها و نمایش‌ها - مقصود نمایش‌های طبق معمول ایرانی - روحوضی است - شرکت می‌کرد و با ادا و اطواری که در می‌آورد و گاه در لباس خدمتکار و گاه کلفت منزل، تماشاگران را می‌خندانند. یا به اصطلاح به شدت می‌خندانند. آقای



سرتیپ کبیری که دو دوره هم نماینده مجلس شدند و در عملیات کردستان شرکت داشتند، عکس‌هایی از هویدا دارند که کم‌نظیر است. خندان و خنده‌کنان...<sup>۱</sup> افسوس کلیه آنهایی که در این مقاله از آنها نام بردیم: جهانسوز، هویدا، تیمور بختیار و شاپور بختیار هر یک به صورتی اعدام شدند... مجازات همه یکی بود ولی در شرایط مختلف به اتهامات گوناگون... آثار تبلیغات و تحریکات بیگانه و تضاد آنها در دیگر کشورها نیز اثرگذار می‌شود...

برگردیم به داستان سیف آزاد و ایران باستان...

رضاشاه تازه از اردوکنشی خوزستان علیه خزعل و جنگ‌های دامنه‌دار با اشرار در لرستان و سرکوبی باغی خون‌آشامی چون سمیتقو در آذربایجان غربی و دیگر ناراحتی‌ها و دسته‌بندی‌های پارلمانی و سیاسی راحت شده بود، که ناخودآگاه با یک جنگ آرام و ویران‌کننده روبرو گردید.

این زد و خورد یا زورآزمایی، جنگ با هیتلر و استالین بود، جنگی مرموز و ناخودآگاه، بی‌سروصدا ولی دامنه‌دار. رضاخان نه از هدف آن دو دشمن به دقت خبر داشت و نه طرز جلوگیری از فعالیتشان را می‌دانست به خصوص که آن دو با خودشان بیشتر از ایران دشمنی داشتند و عجب این بود که هر دو در لباس دوست و بی‌سروصدا ایران را میدان تاخت و تاز قرار داده بودند.

در این جنگ رضاشاه با دو قدرت بزرگ و جوان که آرزومند توسعه نفوذ خود و به دست آوردن بازارهای عظیم و جدید اقتصادی در جهان بودند روبرو گردیده بود. این دو قدرت به سلاح مرام و هدف نجات مردم که بسیار فریبنده بود مجهز و مسلح بودند.

رژیم رضاخان، در حالی که برای مبارزه با نفوذ همسایه شمالی ناگزیر بود کسانی چون دکتر ارانی و دیگر طرفداران مسکو را دستگیر کند، در آغاز به سیف آزاد و روزنامه‌هایی چون ایران باستان اجازه داده بود که نشریه خود را با آرم صلیب شکسته انتشار دهند و رضاخان را سیاستمدار یا رهبری چون هیتلر و موسولینی معرفی کنند!...

کاری که هم نتوانست طرفداران استالین را از فعالیت بازدارد و هم سبب شد بهانه بدست مسکو داده شود و تهران در ردیف طرفداران هیتلر معرفی گردد.

برای آگاهی خوانندگان از ماجرا، قسمتی از مقاله آخرین شماره سال اول ایران باستان را که ضمن تعریف فراوان از هیتلر و موسولینی، رضاخان را کمی بزرگتر از آنها معرفی کرده است درج می‌کنیم تا هم متوجه شرایط آن روز ایران گردند و هم علت فشار شوروی‌ها برای تعطیلی ایران باستان...

همان‌طور که گذشت، در آن روزها که جوانان برای تحصیل به کشورهای اروپا می‌رفتند، خواه با بودجه مملکت یا ثروت پدری، متأسفانه عده‌ای برده و بنده مسکو می‌شدند و جمعی کمر خدمت هیتلر را به میان می‌بستند و عده‌ای هم همان‌طور که گذشت راهی کاباره دانسینگ‌ها و قمارخانه‌ها می‌شدند و فقط عده کمی پاک و دست‌نخورده به ایران می‌آمدند.

اینک قسمتی از مقاله ایران باستان که هم معترف او و هم بازگوکننده شرایط زندگی آنروز در ایران است!

### روز انتشار آخرین شماره سال اول نامه ایران باستان برای کارکنان آن یک روز پیروز و خوشی است

خوشم از اینکه شماره ۴۷-۴۸ را که آخرین شماره سال اول نامه ایران باستان است، انتشار داده و به وظیفه وجدانی و قانونی خود رفتار نموده‌ام. جای بسی خوشی و خوشبختی است که توانستم با همه مشکلات و موانع ظاهری و باطنی که برای انتشار چنین نامه‌ای بود یک سال تمام به انتشار آن ادامه داده همفکر و دوستان بیشتری برای این نامه و فکر مقدس وطن پرستی تهیه نمایم. هزاران مرتبه خدای یگانه را شکرگذارم که با مراحم خود، مرا همراهی و تقویت نمود و به این خدمت شرافتمندانه موفقم ساخت. از آن روزی که به یاری خدا و در زیر توجهات اخلاقی... این نامه را آغاز نمودم، پندار و گفتار و کردار من فقط برای بیداری و ترقی ایرانیان و متوجه ساختن آنان به جنب و جوش ملل متمدنه و اوضاع دنیای امروز بوده تا که هموطنان با دیدن گراورها و شنیدن وقایع جاریه روزانه عالم و تشکیلات ملی و دولتی و پیشرفت‌های آنان، از ترقیات حیرت‌انگیز دنیا باخبر گردیده به فکر خود و وطن مقدس افتند و بیش از گذشته برای

ترقی و تعالی خود و ملت کوشش نمایند.

بعد از تشکر از خداوند بی‌همتا شکرانهٔ ناقابلیم را تقدیم پیشگاه... شاهنشاه ایران می‌نمایم، زیرا از پرتو پیدایش وجود او است که در این چند سال کم ایرانیان به خود آمده، برای رسیدن به عظمت و شوکت دیرین کهن پیش می‌روند.

موفقیت و پیشرفت کارکنان این نامه هم به سهم خود مرهون و منت‌دار همین پیش‌آمد است. همان طوری که یک ایتالیایی شاه‌دوستِ وطن‌پرست به خدمات ذی‌قیمت موسولینی که به شاه و وطن نموده است احترام کرده و برای موجد آن نهضت از صمیم دل با دست و صدای بلند می‌گوید پاینده موسولینی و همان طوری که میلیون‌ها نفوس فداکار آلمانی برای قدردانی از ایجاد آن نهضت بزرگ تاریخی که برای زنده‌ساختن عظمت باستانی آلمان برپا شده در وقت رسیدن به یکدیگر با دست و صدای بلند می‌گویند: زنده‌باد هیتلر ما هم با نهایت افتخار و غرور ملی برای سربلندی در میان ملل حیه‌عالم از روی ایمان و قوت قلب وقتی که به یکدیگر می‌رسیم دست را تا نزدیک سر بلند نموده مانند نیاکانمان می‌گوئیم: پاینده‌شاه<sup>۱</sup> یعنی همان حق‌شناسی و قدردانی را که ملل باهوش و پُرجوش زندهٔ عالم نسبت به بزرگان و رهبران خود خصوصاً همان مقام مقدسی که آلمان‌ها برای هیتلر و ایتالیایی‌ها برای موسولینی منظور و روا می‌دارند ما ایرانیان که خود را هوشمند و شاه‌پرست دانسته و نیاکان ما دارای افتخارات نامی و باستانی و در عین حال در ادوار کهن در حق‌شناسی در تمام جهان بنام بوده‌اند، لازم است که نسبت به شاهنشاه...

اگر چه زحمات و کارهای بزرگ قان‌دین ایتالیا و آلمان که برای احیاء عظمت باستانی ملک و ملت خود کشیده‌اند، بسیار مهم و قیمتی است و بلندی نامشان در آن دیار تا ابد پایدار خواهد ماند ولی کوشش و زحمات اعلیحضرت رضاشاه پهلوی یک اهمیت و قیمت و مزایای خاصی را دارا می‌باشد که نسبت به وضعیت خود، بدون تردید بزرگ و مهمتر بوده است.

زیرا آن دو قائد و راهنمای بزرگ در ممالکی (چون آلمان و ایتالیا) شروع به کار کرده‌اند که بسیاری از چیزها خصوصاً روح وطن‌پرستی در آنها موجود بوده و اسباب پیشرفتشان

۱ - بسیاری از قسمت‌ها که در مدح شاه و ولیعهد بود حذف گردید.

تا اندازه‌ای فراهم شده، ولی اقدامات و فداکاری شاهنشاه ایران در مملکتی بوده که فاقد اسباب و وسیله کار بوده است.

به روی همین اصل مسلم و عقیده مقدس ایران پرستی و حق‌شناسی من این سلام تاریخی بزرگ ایران باستان را به کسانی که به ایرانیت و عظمت باستانی و شاه‌دوستی افتخار دارند، یادآوری می‌نمایم تا که در آینده به هر کس که می‌رسیم از صمیم دل گوییم پابنده‌شاه و همین‌طور هم در پایان کاغذهایی که می‌نویسیم در عوض تقدیم احترامات فائقه پابنده‌شاه بگذاریم. (چنانچه این رویه چندی است در اداره این نامه معمولست)

چون این شماره شماره آخرین سال اول نامه ایران باستان می‌باشد به‌جا و مناسب است که چند چیز و موضوع مهم را فهرست‌وار برای ازدیاد اطلاع خوانندگان و مشترکین محترم نامه ایران باستان یادآوری نمایم:

۱- نمایانیدن مقصود و مرام نگارنده.

۲- مخارج و کمک‌هایی که به اداره رسیده و می‌رسد.

۳- طرفداری از مرام هیتلر و آلمان دوستی و نشان آریان‌زادان.

اساس مرام و آرزوی ملی ما خدا، وطن، شاه - ترقی و عظمت ملت ایران و یگانگی آنان - ایجاد کار و برطرف ساختن احتیاجات ملی با دست ایرانیان - قطع علاقه و دوری جستن از بیگانگانی که وجودشان برای وطن و ملت و مصالح عمومی ملی مضر می‌باشد - مقدم شمردن ایرانیان را (بر دیگران) در تمام کارهای ملی و تجارتي - احترام و همراهی با تجار و سیاحان خارجی (میهمانان عزیز) که فقط برای تجارت و یا سیاحت به ایران آمده و می‌آیند، به شرطی که در کارهای ملی و سیاسی این مملکت مداخله ننموده، ایران و تمام آداب و رسوم ملی و وطنی ایرانیان را محترم داشته، از حدود خود تجاوز نکنند. تشویق و تقویت جوانان به ورزش و پیشرفت مقاصد ملی و وطنی - طرفداری و همراهی با پیشرفت علمی و اخلاقی بانوان - همراهی و توجه برای آسایش و زندگی از کارافتادگان و پیران - نفرت و دوری از مرام و خیالات زهرآگین سمبلیک و مارکسیسم - تشویق و تهییج حس وطن پرستی و شاه و ملت دوستی.

۲- موضوع ستایش و طرفداری از هیتلر و مرام ملیتون و علامت آریان‌زادان، موضوع ایمان به حقیقت و مرام پاک و احترام به عظمت و اهمیت باستانی و افکار آریایی و

هم‌زادای است و بس نه چیز دیگر - و کسی که دارای مرام پاک و طرفدار جدی یک مسلک و مقصود بزرگ مقدسی است محتاج به تحریک و یا متوجه‌بودن به مادیات نیست، او به وظیفهٔ مسلکی و وجدانی خود رفتار و برای پیشرفت آن کوشش می‌کند، خلاصه اینکه هر چیز برای هیتلر و آلمان نوشته شده و می‌شود تمامش برای منافع ملی و وطن مقدس ما ایران بوده و دارا بودن این مسلک مقدس هم برای ایران است، یعنی مسلک را برای ایران و منافع ملی خواهانیم، نه آنکه ایران را برای مسلک و مرام زیرا حیات و شرف افراد ما بسته به سعادت و سلامتی ایران.

موضوع مخارج یک سالهٔ ایران باستان و کمک‌هایی که به این مؤسسه رسیده است، به طور کلی که از گوشه و کنار شنیده شده و یا دوستان خصوصی از قول دشمنان مخصوص و غیره برای اطلاع اداره گفته‌اند سه جا را محل کمک برای این نامه خواننده و تصور نموده‌اند اول پارسیان هندوستان - دوم از طرف دولت - سوم از طرف آلمان یا هیتلر. چون کمک حقیقی ما بعد از خداوند بی‌همتا سه محل دیگر بوده لازم است برای ازدیاد اطلاع خوانندگان و مشترکین محترم که مهمترین کمک‌کننده و در حقیقت شریک یک نامه بوده برای ماندن در تاریخ بنگاریم.

اما همراهی و کمک از طرف پارسان هندوستان - آن موضوع بزرگ سودمند را که در نتیجهٔ مسافرت به هند، ایجاد و تهیه نموده بودم، با نهایت تأسف و دلتنگی، به واسطهٔ آنتیریک و بدنیتی بعضی اشخاص که آن اقدامات ما با کار و منافع شخصی‌شان تماس داشت، قبل از انتشار نامهٔ ایران باستان به کلی از میان برده و رابطه‌ای که با آنها داشتم قطع نمودند و از کانون ایران باستان جز اسمی و تابلویی چیز دیگر باقی نمانده است فقط بعد از انتشار نامهٔ ایران باستان چند نفری در حدود ۱۰-۱۵ نفر از اعضاء انجمن محترم ایران لیک که مخصوص پارسیان است و چند نفر ؟؟؟؟ ۲۴ نفر از اعضاء محترم انجمن زردشتیان ایرانی به عنوان مشترک با این اداره رابطه دارند حتی بعضی از آنها هم هنوز تمام وجه ابونمان را نپرداخته (البته از کثرت کار و گرفتاری بوده است) رابطهٔ دیگر هم هر دو یا سه ماه یک کاغذی دوستانه از یکی - دو نفر از دوستان رسیده و احوال‌پرسی می‌کنند و جواب مختصری داده می‌شود. تفصیلات تأسیس کانون ایران باستان و برهم‌زدن آن از طرف مغرضین چون خیلی شنیدنی است، بهتر است در سر فرصت مفصلاً بنگاریم تا که خیلی



... در روزهایی که در سفارت آلمان تعمیراتی به انجام می‌رسید، بعضی از کارمندان سفارت و دکتر منشی‌زاده از اجتماع کارگران و کارمندان سفارت استفاده کرده، بصورت علنی تظاهراتی برپا داشته و با دادن شعار، مردم و بخصوص جوانان را تحت تأثیر قرار می‌دادند.



در عکس بالا دکتر منشی‌زاده معروف هنگام ایراد نطق و دادن شعارهای ناسیونالیستی در سفارت آلمان دیده می‌شود...  
از آنجا که ایرانی از روس و انگلیس زیانهای بسیار دیده است، این شعارها در جوانها اثرگذار بود.

چیزها مکشوف گردد.<sup>۱</sup> موضوع کمک دولت چون تا این ساعت به هیچ یک از وزارتخانه‌ها مراجعه نکرده‌ایم یعنی زحمات و گرفتاری‌های بی‌حد و مخارج سنگین هر شماره را که در حدود چهارصد تومان است به عرضشان نرسانیده‌ام، آنها هم کوچکترین همراهی را به این نامه نفرموده، حتی همراهی‌های دیگر از قبیل اعلان و امثال آن را هم مبذول نداشته‌اند.

با وجود اینکه نامه ایران باستان بیش از چهار هزار شماره چاپ و انتشار می‌یابد و تقریباً در حدود پنجاه هزار نفر این نامه را دیده و می‌خوانند و از طرفی این نامه رسماً خود را طرفدار شاهنشاهی ایران معرفی نموده و در یک موقع خیلی مناسب بهترین خدمات خود را بر ضد مرام مارکسیستی (که برای ایران و ایرانیان از زهرهای خطرناک و گازهای خفه‌کننده مهلک‌تر است) نموده است، غیر از چند اعلان مختصری که از دو - سه وزارتخانه برای این نامه فرستاده‌اند، حتی از این راه هم به این نامه توجه و همراهی نشده است، چه رسد به کمک‌های مادی که حقاً برای چنین نامه‌آبرومند مفیدی که تا حال در ایران سابقه نداشته لازم بوده است.

محل سوم کمک از آلمان و هیتلر و طرفداران او است - این نکته بر احدی پوشیده نیست که کارهای بزرگ سیاسی و گرفتاری‌های مملکتی هیتلر و همکاران او و ملت آلمان و احتیاج مبرمی که ملت آلمان امروز به اصلاحات امور داخلی و خارجی خود دارند - کارکنان و زمامدارانش کوچکترین فرصتی را برای کارهای سیاسی و یا تجارت یک مملکتی که هزاران فرسنگ راه دور و به‌هیچ‌وجه نمی‌توان استفاده‌آنی از آنجا نمود، ندارند فعلاً از هر گونه عملیات و پروپاگاندا در خارجه حتی در ممالکی که نهایت احتیاج را دارند خودداری نموده فقط مشغول انجام کارهای مهم و مسائل حیاتی ملی و مملکتی خود می‌باشند.

گذشته از اینها امروز که جنگ بین‌الملل و موضوع رفتن آلمان به افغانستان یا هندوستان یا موضوع روس‌های آن روز و امثال آنها که در شانزده سال پیش از این بود نیست، تا که آلمان‌ها برای مقاصد سیاسی خود کاری انجام دهند یا که پولی برای جلب توجه مردم ایران خرج کنند.

۱ - خواننده خود متوجه فاصله زمانی و فکری نویسنده مقاله بالا با واقعیت جهان امروز است و از تشریح خودداری می‌کنیم.

پس لازم است که همه یعنی آنهایی که نمی‌دانند بدانند توجه و عملیات زمامداران امروز آلمان بالتمام در چند محل ذیل تقسیم است: ایتالیا، انگلستان، فرانسه، آمریکا، اطریش، لهستان، روسیه و بالکان. شاید موضوع ژاپون و چین و مستملکات و جزایری که در دست ژاپون است آن هم کم و بیش گاهگاهی بعد از فراغت و نفس‌کشیدن از سنگینی‌هایی که دیگران بر روی شانه‌شان انداخته آنها را به خیال بیندازد. ولی عمده مورد توجه همان دول بزرگ اروپا است. در این صورت چه جای فرصتی برای انجام کارهایی در ایران باقی می‌ماند. البته این مسئله و نکته بر احدی پوشیده نیست که آلمان‌ها خصوصاً حکومت امروزه در عین گرفتاری‌های بی‌حد از دو نظر به ایران و ایرانیان علاقه دارند.

یکی موضوع هم‌نژادی و علاقمندی ادبی و تاریخی که به مفاخر و گذشته ایران باستان دارند و دیگری موضوع روابط تجارتي و اهمیتی است که ایران نو به معاملات تجارتي و خرید ماشین‌آلات از ایشان می‌دهد، برای آینده ایران نو، یک مملکت صنعتی و ماشینی چون آلمان نهایت اهمیت را دارا خواهد بود و خود آنها هم بهتر از دیگران این موضوع را تشخیص داده‌اند و روی همین اصل مسلم و منافع تجارتي بزرگ است که آلمان‌ها نه امروز و نه فردا کوچکترین مقصود و کارهای سیاسی در ایران نداشته و نخواهند داشت.

علاقمندی و محبت هر وطن پرست ایرانی هم نسبت به آلمان‌ها برای همین دو نکته مهم است که آلمان‌ها با ما یگانه و هم‌نژاد و به مفاخر باستانی ما نهایت احترام را می‌گذارند و دوست می‌دارند و کارهای اساسی و حيله‌گری‌های دیپلوماسی و تحریکاتی که دیگران دارند، اینها ندارند و به کلی برعکس افکار دیگران که از خرابی و شلوغی در ایران خواهان استفاده‌های نامشروع می‌باشند، عمل می‌کنند.

آلمان‌ها فقط از امنیت و آرامی و ترقی ایران، از ایرانیان می‌توانند فایده ببرند و از همه مهمتر صنایع و آیندوستری و ماشین‌های آلمان بیش از هر مملکتی برای ایران بهتر و باصرفه است زیرا خوب و محکم و در نتیجه تجربیات پنجاه - صدساله ایجاد گشته است. با تفصیل فوق به خوبی معلوم می‌شود که نه از پارسیان و نه از دولت و نه از آلمان به این نامه کمک و همراهی مبذول شده است، یک دلیل بزرگ ترهم این است که اگر یکی از



آنها با این نامه همراهی و امداد می‌نمودند وضعیت مادی اداره با داشتن هزار و هفتصد مشترک که هزار و دویست و پنجاه نفر آنها وجه آبونمان را پرداخته‌اند این طور نبود و اداره سه هزار تومان مقروض به کاغذ و مطبعه و پول گراور نمی‌شد که در نتیجه همان بدهکاری چند هفته یا که به کلی به انتشار نامه ایران باستان خاتمه دهد.

پس عایدات ما از کجا بوده - ۱- همراهی و معارف پروری مشترکین محترم که وجه آبونمان را پیشین و به تدریج تا این اواخر پرداخته‌اند. ۲- اعلاناتی که از داخل و خارجه رسیده و تهیه می‌نمودم. ۳- فروش هر چیز که قابل فروش بوده. ۴- باقیماندن در حدود سه هزار تومان قرض که چند عدد از آنها را در همین جا یادآوری می‌کنم که در صورت لزوم به دفاتر و قبوض رسمی اداره که در دست است علاقمندان مراجعه نمایند. یک هزار و دویست تومان آقارضا کتابچی (تجارخانه برادران کتابچی) که تری بانک ملی داده شده و چند روز از وعده آن گذشته و موعدهش رسیده و به پرتست رفته است یعنی در حدود چهار هزار تومان که کاغذ خریده شده است به تدریج داده شده ولی همین قلم عمده مانده است.

یکی آقامیرزا حسن کاغذفروش (تجارخانه کوشانپور) که از تتمه شش هزار تومان معامله یکصد و چهل تومان مانده است. یکی تجارخانه شجاعی و گلستانه در حدود دویست تومان تتمه تمام معاملاتی که تا حال با ایشان شده است یکی ارباب مهربان شرکت سابق گیو پانصد تومان یکی هم یک قرض ۲۵۰ تومان که قصه‌اش زیاد است مان شخصی است که فعلاً به بانک پهلوی داده است، آن هم موعدهش رسیده است. کرایه محل اداره سه ماه است داده نشده که یکصد و شصت و پنج تومان می‌شود. ده نفر اجزا و کارگران اداره که در حدود یک سال است زحمات زیاد کشیده‌اند و لازم است از آنها قدردانی و حق شناسی شود. نه همین است که نمی‌توانم از آنها قدردانی کنم، بلکه دو ماه است که حقوق خود را دریافت نداشته‌اند کلیه باقیمانده طلب مطبعه فردوسی هم در حدود یکصد و هفتاد تومان خواهد بود، اینها را در نهایت شرافتمندی و افتخار نوشتیم. از انتشار و درج و نشر این تفصیل ابدأ خجالتی ندارم، بلکه برای اثبات حقانیت و دارا بودن مسلک وطن پرستی است و از طرفی تمام کار و افکار من با خدا و اعتماد به نفس و زحمت ده تا شانزده ساعت در روز و شب و داشتن پشتکار بوده است و بس و الاً چگونه ممکن بود که در

ابتدا شش هزار و چون دیدم تک فروشی خیلی خسارت وارد می‌کند دو هزار آن را کم کرده به چهارهزار تقلیل دهم که ضرر کمتر باشد. با وجود اینکه هر شماره که از چاپ بیرون می‌آید بیش از چهارصد تومان تمام می‌شد، ولی باز تا آخر سال به کار خود ادامه دادم و اگر مشترکین محترم که هنوز وجه آبونمان را نپرداخته‌اند، به وظیفه خود عمل می‌نمودند کار این نامه و کارکنانش بهتر می‌شد.

از خوانندگان و مشترکین محترم بی‌نهایت پوزش می‌خواهم که در این شماره اوقات عزیزشان را بیهوده گرفتم، اما چه کنم آخرین شماره بود برای ماندن در تاریخ و دانستن دوستان اوضاع و حقیقت کار را ناچار تفصیل دادم.

در پایان یک یادآوری مهم دیگر هم به مشترکین محترم که هنوز وجه اشتراک را نپرداخته‌اند می‌نمایم و آن این است که در مقابل سه‌هزار تومان بدهی که به کاغذفروش و اعضاء این نامه دارم، فقط امید و محل برای تأدیة آن تنها مشترکین محترم که هنوز بهای آبونمان را نداده‌اند، می‌باشند. سیف آزاد



## پهلوی‌ها و فرمانفرماها

فقط مقام و انتقام و دیگر هیچ!

فرزندان فرمانفرما، نظامی و غیرنظامی، در دوران پهلوی اول و دوم عالیترین مقامات را داشتند!

بعد از حادثه شهریور ۱۳۲۰ و سقوط رضاخان، احزاب و اجتماعات گوناگون تشکیل گردید و روزنامه‌های یومیه و هفته‌نامه‌های مختلف انتشار یافتند، که پس از گذشت سال‌ها و تغییر و تحول و تبدیل اوضاع دیگر نه اثری از آنها بر جای مانده است و جز در یادداشت‌ها و توارخ کسی از نام آنها یاد نمی‌کند... درست است که علت آن همه سر و صدا و غوغا، از یکسو ظلم و بیدادگری رضاخان بود و از جانب دیگر سیاست بین‌المللی و اشغال ایران، ولی برای ساکنین کشوری مثل ایران، به خصوص جوانان اکنون این سؤال مطرح است که چرا از آن اجتماعات احزاب و روزنامه‌ها اثری بر جای نماند؟...

به قول مرحوم ملک‌الشعراى بهار که می‌گوید:

دعوی چه کنی داعیه‌داران همه رفتند

شو بار سفر بند که یاران همه رفتند...

آن گرد شتابنده که در دامن صحراست

گوید چه نشینی که سواران همه رفتند.

شاید کسانی این ارزیابی را موجه ندانند و نتیجه‌گیری نویسنده را، که معتقد است: به آن سر و صداها و طوفان‌ها، محصول هدف‌های خصوصی و آرزوهای کوتاه‌مدت و هوس‌های شخصی بوده است نپسندند و وزش هر طوفان و شعله‌ور گردیدن هر آتش و بر عکس خاموشی همه اینها را معلول تحولات جهانی یا سیاست خارجی بدانند!... امری دیگر است...

در حالی که چنین نیست و ارزیابی وقایع و حوادث و بررسی نقش بازیگران و کارگردانان سرشناس نشان می‌دهد که در ایران بیشتر تحولات بعد از شهریور ۱۳۲۰ زائیده برنامه‌ریزی‌ها و تلاش‌های افراد مخصوص با هدف کسب مقام و منزلت و دارایی و ثروت یا انتقام و فرونشاندن کینه و خصومت بوده است و بس و به آنچه کمتر توجه می‌گردید سرنوشت و آینده ایران و ایرانی و موقعیت این سرزمین در جهان فردا بود!

رضاخان مخالفان خود؛ مرحومان: مدرس، تیمورتاش، نصرت‌الدوله فیروز، داور، سردار اسعد و ارباب کیخسرو و... را از میان برد. همان کاری که استالین در شوروی با سبعیت بیشتر با نابودی عده‌ای فراوان‌تر، در سرزمینی بزرگتر انجام داد...

اما علت اینکه بعد از مرگ استالین و فروپاشی شوروی، جنبشی از سوی بازماندگان تروتسکی و دیگر قربانیان رژیم سفاک استالین دیده نشد، ولی در ایران، مظفر فیروزها و ایران تیمورتاش‌ها و مریم فیروزها و... هر کدام فعالیتی از خود نشان دادند و علیه پهلوی اول و دوم تا آخرین لحظات، مبارزه کردند چه بود؟!

بدون تردید داشتن تمکن و امتیازات مالی و وجود حکومت شبه دموکراسی و آزادی مخصوص در ایران سبب گردید که فرزندان قربانیان دوران پهلوی با تکیه بر بعضی سیاست‌ها و ثروت خود در دوران سلطنت پهلوی دوم، حتی بعد از آن نیز، در ایران و دیگر نقاط جهان از خود فعالیت نشان دهند و از کلیه شرایط و وسایل موجود... از حزب توده و روزنامه‌هایش گرفته تا رادیو مسکو، رادیو باکو و رادیو صوفیه، علیه حکومت ایران و کارگردانانش استفاده نمایند... مشهورترین بازیگران این صحنه و یگانه‌تاز این میدان مظفر فیروز فرزند نصرت‌الدوله و عمه‌اش مریم فیروز بودند.

از نظر سیاسی و مالی، ارزیابی و قیاس رضاخان با فرمانفرما و فیروز زائد است. نصرت‌الدوله فیروز فرزند فرمانفرما، همراه وثوق‌الدوله و صارم‌الدوله کسی بود که قرارداد ۱۹۱۹، که ایران را به صورت مستعمره انگلیس در می‌آورد، بست و دستمزد مالی نیز دریافت کرد.

رضاخان دست به دست سیدضیاءالدین طباطبایی، به کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ مبادرت کردند و مقام و مرتبه‌ای محکم‌تر و بالاتر از سه نفر اول به دست آوردند... و چون هر دو گروه مجری یک سیاست بودند. رضاخان در صدد انتقام از آنها برنیامد.

وثوق الدوله و صارم الدوله با درک اوضاع آرام نشستند و فعالیتی علیه رضاخان از خود نشان ندادند. ولی نصرت الدوله با آنکه در کابینه‌های رضاخان وزارت داشت. برخلاف آن دو نفر ترکتازی می‌کرد، چه تحت تأثیر تلقینات پدرش که همیشه و در هر جا می‌گفت: رضاخان، قزاق در منزلم بود و... فیروز در این راه، یعنی فعالیت علیه رضاخان به توطئه برای رسیدن به قدرت دست می‌زد و در خارج و داخل فعالیت می‌کرد تا آنجا که سرانجام دستگیر و مقتول شد...

قتل شاهزاده نصرت الدوله فیروز، چنان در خانواده فرمانفرما اثر ناگوار گذاشت که خواهرش مریم و فرزندش مظفر آرزویی جز انتقام از پهلوی دوم نداشتند و برای نابودی او به هر کاری دست زدند... تا آنجا که با میلیاردها ثروت عضو حزب توده شدند!... مظفر فیروز در دوران تحصیل در انگلستان و عضویت در سفارت ایران در آمریکا به مقام وابسته مطبوعاتی و اقتصادی رسید و نایب سفارت و آتاشه بازرگانی شد که خبرنگاری روزنامه اطلاعات را هم پذیرفته بود، او در یک ارزیابی سریع، چنین برآورد کرد که آن کس که می‌تواند محمدرضا را از تخت سلطنت برکنار کند و انتقام پدرش و دیگر مقتولین دوره رضاخان را بگیرد، سیدضیاء است، به همین جهت بی‌سروصدا به فلسطین شتافت و سیدضیاء را به تهران آورد!

برنامه مظفر فیروز در این مورد کاملاً موافق نظر انگلیس‌ها بود، زیرا بولارد سفیر انگلیس در تهران نیز عقیده داشت که فقط سیدضیاء است که می‌تواند جلوی ترکتازی روس‌ها و توده‌ای‌ها را بگیرد و فعالیت آنها را خنثی کند... و الا از شاه جوان کاری ساخته نیست!...

مظفر فیروز به یاد سال‌های قبل از کودتای ۱۲۹۹ و به خاطر احترام به سیدضیاء امتیاز روزنامه‌ای به نام رعد امروز را گرفت و شروع به حمله به شاه و اساس سلطنت پهلوی کرد و میداندار دادگاه مجازات مختاری و همکارانش شد.

دوران اول نخست‌وزیری قوام چند روز بعد از حادثه هفدهم آذر خاتمه یافت. مظفر در روزنامه رعد امروز شدیدترین حملات را مستقیماً علیه نخست‌وزیر وقت و غیرمستقیم علیه شاه وارد می‌آورد...



مظفر فیروز در دوران معاونت قوام السلطنه و مأموریت تبریز... او با پیشه‌وری چه رسمی و چه خصوص گفتگوی فراوان کرد ولی موفقیتی بدست نیاورد زیرا مسئله تبریز حل شدنی نبود. مظفر فیروز در طرف راست و جعفر پیشه‌وری در سمت چپ دیده می‌شوند.

حتی سال بعد، در مقاله که زیر عنوان: «هفدهم آذر عزای ملی است» و دیگری با تیتیر «... پس از یکسال!...» به یاد هفده آذر نوشت که برای هشیاری خوانندگان، قسمتی را نقل می‌کنیم: این قسمت در صفحه اول روزنامه رعد امروز، در دولت سهیلی پس از استعفای قوام چاپ شده است:

مظفر فیروز، که هنوز صدایش در دادگاه مخصوص محاکمه مختاری و همکارانش در گوش نویسنده - که آن روزها خبرنگار روزنامه پرچم و کیهان بودم - طنین انداز است، با چنان شدتی که در مقالاتش دیده می‌شود به قوام حمله می‌کرد... پس از آنکه دید سیدضیاء اهل مبارزه با دربار نیست و اصولاً سیاست خارجی سعی دارد بار دیگر قوام را بر سر کار آورد، ناگهان به همه چیز پشت کرد و همه سوابق دوستی با سیدضیاء و آوردنش به ایران و... کلیه گذشته را فراموش نمود و فدایی قوام و سخنگوی او و دشمن سیدضیاء شد.<sup>۱</sup>

۱ - بدیهی است آنچه را نباید از یاد برد سرسپردگی و وابستگی خاندان فیروز به انگلستان است که از سال ۱۹۱۰ تا پایان فروپاشی شوروی ادامه داشت و این دشمنی فیروز نیز بیش از آنکه باطن و واقعیت داشته باشد ظاهری بود.



مظفر فیروز، فرزند نصرت‌الدوله، با استفاده از چهره‌های سیاسی چون سیدضیاء، قوام و بهره‌داری از محاکمه مختاری و دیگران در روزنامه‌نگاری، لحظه‌ای از کینه‌توزی نسبت به خاندان پهلوی غفلت نکرد و به مقاماتی چون وزارت و سفارت و... دست یافته و در غربت درگذشت...

قوام او را پذیرفت و بی‌آنکه بپرسد و بگوید که پس آن همه دشنام‌ها برای چه بود و چرا با من خصومت می‌کردی و چرا حالا برای خدمت آمده‌ای، دست در دست هم می‌گذارند و از تهران تا تبریز و مسکو در همه‌جا، در هر دیدار و هر گفتگو با هم همکاری می‌کنند. پیوند اینها سیاسی و هدفشان اجرای دستورات لندن و تا حد امکان فعالیت برای سقوط شاه بود!...

### هفدهم آذر

عزای ملی است

«... ما گمان می‌بردیم قوام‌السلطنه به انکاء افکار عمومی اصول منحوس گذشته را که حتی در حبشه هم سابقه نداشت زیر و زیر کرده و برفراز ویرانه‌های استبداد یک دموکراسی و حکومت ملی بنیان خواهد نهاد و خود راهبری و هدایت این دولت مشروطه را به عهده خواهد گرفت. ولی متأسفانه عمل



خلاف تمام این انتظارات را به خوبی مدلل و مبرهن ساخت و مخصوصاً پس از بروز فاجعه هفدهم آذر قیافه حقیقی قوام السلطنه یکباره از زیر تمام این نهفته‌ها و اسرار و رموز آشکارتر گردیده و به جای آنکه مسبب آن را دستگیر سازد. حریت و آزادی، زبان و قلم را پایمال نمود و مطبوعات کشور را در محاق تعطیل و سکوت قرار داد و با ایجاد یک دوره کوتاه وحشت و اضطراب ثابت کرد که مسؤلیت او در تمام این وقایع از مسؤلیت مسبب اصلی فاجعه هفدهم آذر کمتر نبوده است...

باری چنانکه گفتیم تا تحصیل و تکمیل دلایل قاطع و کافی ایجاد این قضیه را مستقیماً به کسی انتساب نخواهیم داد ولی همینقدر تذکر می‌دهیم با آنکه افکار عمومی خواستار معرفی مسبب یا مسببین قضیه ۱۷ آذر می‌باشد معه‌ذا یک دست غیبی وحشتناک و بیم‌انگیز تاکنون از کشف حقایق این جنایت جلوگیری کرده است و اگر توجه کنیم که اخفاء و استتار جرم و جنایت مانند معاونت و شرکت در اصل جرم قابل کیفر است آن وقت به لزوم مجازات ایادی که هنوز هم اسرار هفدهم آذر را پرده‌پوشی می‌کنند بیشتر پی خواهیم برد.

ما از آقای رئیس دولت که همیشه به افکار و احساسات عمومی احترام می‌گذارند انتظار داریم در این موقع که یکسال از فاجعه ۱۷ آذر می‌گذرد و قلب حساس و پُر عاطفه داغدیدگان ایرانی از تذکار حوادث شوم و آرزوی انتقام از مسبب آن به اضطراب درآمده است به احترام ارواح شهدای بیگناه و معصوم و به تکریم خون‌های مقدس و پاکی که در آن روز ریخته شده است و به نام تقدیس افکار جامعه ایرانی بیش از این به استتار اسرار این واقعه ننگین راضی نگردیده و بگذارند تاریخ آینده نام مسبب یا مسببین فاجعه هفدهم آذر را در ردیف اسامی جنایتکاران بزرگ اجتماعی ثبت کند.

مظفر فیروز  
می‌دانیم مظفر فیروز سال بعد دست در دست قوام گذاشت و با مقاماتی که داشت چه کارها که نکرد!

اخیراً پس از مرگ فیروز، خانمش مریم دولتشاهی در کتابی که در پاریس انتشار داده منکر روابط مظفر فیروز با سیدضیاء شده و رفتنش را به فلسطین به شرح زیر به بهانه معالجه خودش آورده است:

اینک سطورى از کتاب خانم مریم دولتشاهی درباره علت سفر فیروز به فلسطین و دیدار با سیدضیاء نوشته است:

### دیدار مظفر فیروز با سیدضیاء در فلسطین

پس از مراجعت مظفر از کرمانشاه، من به شدت مریض شدم، دکترها عقیده داشتند که نیازمند عمل جراحی می‌باشم در همین وضع چه کنم و چرا؟ برادر سیدضیاء‌الدین، علاء‌الدین طباطبایی از طرف برادرش آقای سیدضیاء‌الدین دیدنی از شوهرم به عمل آورد و اظهار داشت برادرم از من خواسته است که دعوت او را به شما برسانم تا چند روزی به فلسطین بروید که هم فال است و هم تماشا.

مظفر در ابتدا، چندان توجهی به این دعوت نکرد و بعد اظهار داشت: «به نظرم قبول پیشنهاد سید بد نباشد و به قول او هم فال است و هم تماشا. اولاً اگر تو واقعاً باید عمل شوی من از خیلی‌ها شنیده‌ام که در فلسطین جراحان قابلی وجود دارند بهتر است در آنجا این جراحی انجام گیرد در ثانی با خود سید هم گپی روی امور و حفظ آزادی و کوتاه کردن دست خارجی از ایران خواهیم زد زیرا به عقیده من سیدضیاء مرد با جرأت و اهل عمل است و در دوران نخست‌وزیری اش فقط با زعمای صاحب‌اختیار در افتاد واقعاً به فکر بهبود جامعه بود. مردی مدیر و سیاستمدار است فعلاً هم که زارع شده است. برویم حالا که به درد خدمت سیاسی مملکت به امر کلنل فلیچر نمی‌خوریم، شاید سبزی‌کاری یاد بگیریم»:

من هم دلم می‌خواست سفری بکنیم شاید از حال خستگی و بیشتر اوقات درازکشیدن و دردداشتن خلاص شوم. اما مظفر هنوز دودل بود زیرا با کار زیاد روزنامه رعد امروز، هر روز بیش از پیش در سیاست فرو می‌رفت. یکسره به دنبال مردان دانا و با تهور و جسارت بود که شاید بتوان آزادی را نگاه داشت. همین کار زیاد او را درباره مسافرت دودل نگاه داشته بود که اتفاقاً یکی از اعضای وزارت خارجه، که بردن نامش ضروری نیست و از دوستان ما بود نزد او آمد و گفت: چون می‌دانم به جستجوی روزنامه‌نگار لایق و سیاسی هستی که تجربه کار داشته باشد و بالاتر از همه دارای جرأت، توصیه می‌کنم سری به فلسطین بزنی و با سیدضیاء ملاقاتی بنمایی و از او راهنمایی‌های لازم را مخصوصاً برای اداره، یک روزنامه سیاسی بیاموزی و اگر کسی را بشناسد که مددکار شما شود برای کمک به شما معرفی نماید.

مظفر با خاطره بدی که سیدضیاء از خود در خانواده فرمانفرما با توقیف نصرت‌الدوله و



سیدضیاءالدین طباطبائی

شاهزاده، فرمانفرما، در دوران نخست وزیری اش، گذاشته بود، دودلی را کنار گذاشت و اظهار داشت که: من حساب سیاسی را از امور خانوادگی جدا می‌کنم، به هر حال برای معالجه تو مخصوصاً شور با دکتر زونتاگ<sup>۱</sup> آلمانی و چند دکتر یهودی دیگر که از تعدی هیتلر به فلسطین گریخته‌اند و به حداقت مشهورند به این سفر خواهیم رفت چه عیبی

1- Dr.Sonntag

دارد که با سید هم ملاقاتی به عمل آوریم. بنابراین ما آماده سفر شدیم و در شهر ژروسالیم ما اگزیدیم. آقای سیدضیاءالدین در غزه منزل داشت به محض ورود ما از ما دیدنی به عمل آورد و ما را برای نهار به باغ شخصی اش در غزه دعوت نمود. در همان اوایل آشنایی به وسعت اطلاعات او پی بردم. چندین زبان را بسیار خوب می‌دانست. به ادبیات فرانسه، انگلیسی، عربی و فارسی همه می‌گفتند تسلط دارد. از طبابت بی‌سررشته نبود و روزنامه‌نگاری ماهر، و وقتی ما او را دیدیم یک فلاح تمام عیار هم بود و با بیست سال دوری از ایران و سیاست، کماکان سیاست‌پیشه بود و برای ایران آنچنان دلسوزی به خرج می‌داد و با مظفر درباره حفظ آزادی و کوتاه کردن دست اجنبی همدلی، که یقین کردیم همدل و همقدمی دانا، خبره و کاردان یافته‌ایم. بر روی هم مظفر سخت مجذوب سیدضیاء شد به طوری که از او خواست تصمیم بگیرد و به ایران بازگردد و با یارانی موافق، دموکراسی را در این مملکت بخت برگشته و ظلم کشیده برقرار کنند و سید با گرمی و رضایت این پیشنهاد را پذیرفت و اظهار داشت آنچنان به آزادمنشی و ایران دوستی شما معتقد شده‌ام که در این همکاری یکدل و رفیق راهم. برای شوهرم، سیدضیاء وجود باز یافته بود و در ذهن ما کسی بود که در جستجویش بودیم و به نظر می‌آمد که تمام افکارش با مظفر یکی است و از سرعت انتقال و هوش مظفر تمجید و تعریفی بالاتر از متعارف داشت و دائماً هم می‌گفت: باید سعی کرد خرنشد و با چشم و گوش باز همه‌جا را دید و همه گفته‌ها را شنید. نباید گذاشت مردم دور آدم را بگیرند و با تملق و دروغ انسان را از خودش دور کنند به طوری که امر بر آدم مشتبه شود و خودش را مافوق دیگران بداند. اگر کسی بنده خود بینی و تملق شنوی شد، شروع خرنیت است و برد با کسی است که خرنشود تا راه را از چاه تمیز دهد و آن عمل هوش و کاردانی و راهیابی لازم دارد تا فریفته دام و دانه نشود و من بیست سال است به آموختن عمر گذرانده‌ام و قصد بازگشت به ایران را هم نداشتم ولی همفکری با شما و علاقه شدیدی که به پایه‌گذاری آزادی دارید مرا برای آمدن به وطن آماده و مهیا کرد. چون می‌دانم نه فریفته خود هستید و نه باورکننده تملق.

بعد از عمل من، ما فوراً به تهران بازگشتیم و شوهرم با همه دوستان و خویشان از دانش و بینش سیدضیاءالدین صحبت می‌کرد و به عمویم شاهزاده ابوالفتح میرزا دولتشاهی گفت: باور کنید من آن کسی را که می‌خواستیم پیدا کردم و حالا می‌فهمم چرا

عارف<sup>۱</sup> شاعر درباره‌اش گفته است:

«بازا که شد باز با دزد دمساز، کرسی نشین دور از بساط بارگاہت، بازآ.»

سید به تهران رسید و به مجرد ورود از شهر یزد وکیل شد و برای ما یک علامت تعجب، ولی فکر کردیم خوب سیدضیاء یزدی است و مردم او را می‌شناسند و حتماً سرسپردگان دارد و چه بهتر که یک مرد صمیمی و دانا وارد مجلس شورا شود و با مصونیت وکالت مجلس ملی کمک بزرگی برای کارها خواهد بود و در ضمن تجار بزرگ و سردمداران بازار مثل اسدالله رشیدیان و غیره به تعظیم و تکریم خدمت سید رسیدند و یکی برایش خانه کرایه کرد و دیگری خرج سفره‌اش را به عهده گرفت و دربار کوچکی برای سید درست شد و ما همه را حمل بر سرسپردگی مردم به نخست‌وزیری سیدضیاءالدین و بزن و بگیری که با بزرگان قوم کرده می‌گذاشتیم و مظفر از ابتکار خود که چنین مردی را به ایران بازگردانیده راضی بود و می‌گفت: بگذار این بازاری‌های پولدار خرج کنند و سید علم آزادی را که منظور و مقصد ماست علم کند. ولی وقتی سید در مجلس به فراکسیون دکتر طاهری، سیدکاظم یزدی و دیگر نوردیدگان انگلیس ملحق شد مظفر به فکر فرورفت و این را امری ساده نپنداشت و به او رسماً اعتراض کرد و گفت من از نظر سیاسی کم‌کم کارهای شما را مورد سؤال قرار می‌دهم. شما چرا به فراکسیون انگلیس مآبها وارد شدید؟ در حالیکه خوب می‌دانید شرط من و عهد من و شما قطع کردن دست خارجی از این سرزمین بوده است نه ساختن با خائنین و یاران دست‌نشانده اجانب. او با صبر همه داد و فریاد مظفر را گوش کرد و جواب داد اشتباه می‌فرمائید من در این فراکسیون چشم و گوشم، لازم بود که ما بین آنها نفوذ کنیم شما قدری بردباری داشته باشید نتیجه را خواهید دید من فعلاً درصدد تشکیل حزبی هستم که یقیناً ثمربخش خواهد بود، شما هم که مشغول روزنامه و راه خود هستید و در معنا

۱- عارف قزوینی. ابوالقاسم (ملا) هادی شاعر و تصنیف‌ساز معروف (و. قزوین ۱۳۰۰ ه.ق. - فهمدان ۱۳۵۲ ه.ق. / ۱۳۱۲ ه.ش.). هنر عارف در ساختن تصنیف بود. تصنیف‌های وی علاوه بر محسنات موسیقی از نظر اشتغال بر وقایع زمان و تهییج حس وطن‌پرستی در دل‌ها بسیار مؤثر می‌افتاد، با وجود تندخویی و غمناکی و گوشه‌گیری، اهل ذوق را به دیدار او اشتیاقی تام بود و وقتی پیش می‌آمد که مجلس را از شور تصانیف خود چون محفل سماع عارفان در وجد و طرب می‌افکند. در سال‌های آخر عمر غم و اندوه او شدت گرفت و در همدان انزوایگزید و در همانجا بدرود حیات گفت. قبر وی در صحن آرامگاه ابن‌سیناست و سنگ مرمری بر سر قبر او نصب کرده‌اند که این بیت بر آن منقوش است.

عهد و میثاق ما بر سر حفظ آزادی و آبادی ایران است اگر حوصله به خرج دهید ما بدون شتاب به مقصد خود می‌رسیم. سید حزب اراده ملی را راه انداخت و از مظفر خواست که در آن عضو شود و شوهرم عذر خواست و گفت من از کار روزنامه و جلسات خودم زیاد وقت نمی‌آورم و خصوصاً آنکه از کارهای شما درست سر در نمی‌آورم و نمی‌دانم این حزب چیست و دستور چیست؟ در حقیقت مظفر مدتی بود که با دید شک و تردید به کارهای سیدضیاء می‌نگریست و او را کمتر می‌دید. سید هم که مرد هوشمندی بود متوجه این تغییر روش مظفر شده بود و چون از نفوذ من روی شوهرم آگهی داشت به ملاقات من آمد و گفت: «خانم من تقاضا دارم که بین من و شاهزاده حکم باشید و عادلانه قضاوت کنید. من چیزی که از شاهزاده خواسته‌ام به صرف و صلاح آینده، ماست. شما خودتان می‌دانید که روزنامه رعد امروز دو سال است سرمقاله‌اش فریاد از مظالم محمدرضاشاه است من می‌گویم برای مدتی این روش تعطیل شود و در این مورد ساکت باشیم و با روش نرمتری دنبال کار خود را بگیریم. من هم از ظلم رنج می‌برم و می‌دانم دست انگلیس‌ها برای محو آزادی کشور ما همیشه از آستین بیرون است.» ولی رهاکننده را چاره باید نه زور» من به مظفر فیروز علاقمندم انگلیس‌ها برایم پیام دادند که اگر از فیروز بتری مجدداً نخست‌وزیر خواهی شد و من قبول نکردم و من در دوستی خود وفادار مانده‌ام. انصاف دهید که شاهزاده هم باید قدری حرف‌شنوی داشته باشد و مصلحت را در نظر گیرد تا با همفکری و تبادل نظر بتوانیم به مقصود خود برسیم و من این میانجیگری را از شما می‌خواهم زیرا او از هیچکس بیش از شما موضوعی را قبول نمی‌کند و حرف‌شنویی ندارد.»

من از حرف‌های سید فوراً دریافتم که زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای هست و آقا می‌خواهد مرا آلت دست قرار دهد لذا فوراً جواب دادم که شوهرم حرف ناحق و ناصواب را از من هم نمی‌شنود و شما می‌خواهید که او مدتی به ساز انگلیس‌ها برقصد تا به عقیده شما به مقصد برسد. او یک روز با خارجی برای فروش ایران نخواهد ساخت. دوستی و داد و ستد در مقام عدالت و برابری با تمام ملل اعتقاد اوست ولی قبول فرماندهی انگلیس و چشم‌پوشی از خطا و گناه عمال و دست‌نشانندگان ایرانی دولت فخریه برای او غیرممکن است و من تصور نمی‌کنم مظفر دستور سکوتی را که شما در این باره به او می‌دهید بیش از این بپذیرد. تا جایی که من احساس می‌کنم شما در مدت شش ماه آهسته‌آهسته از

هیجانان او کاسته‌اید و حالا می‌خواهید او را یکسره خاموش نمائید این قافله تا به حشر لنگ خواهد ماند و گمان ندارم که مسیر آب از یک جویبار باشد. آنچه من امروز از شما می‌شنوم با آنچه در قدیم و در فلسطین با یکدیگر گفتیم دو چیز متفاوت است و بالمره با یکدیگر منافات دارد. سید از نزد من ناراضی و ناامید رفت و من فوراً مطالب را یادداشت کردم و چون مظفر به خانه بازگشت به او نشان دادم و او بی‌اندازه از جواب من به سیدضیاء خوشحال شد و مثل آنکه از بندی نجات پیدا کرده باشد نفسی به راحت کشید و گفت: «عجیب حرف‌های او در فلسطین با عملش در ایران فرق کرده. من از چندی پیش به او مشکوک شده بودم و به توهم در این باره چیزی نمی‌گفتم تا با تحقیقاتی که می‌کنم درست به گنه کار وارد شوم و اخیراً اطمینان یافتم که او به تمام معنی طرفدار دولت انگلستان است و مأمور آنهاست برای جاده‌صادف کردن ارباب‌ها در این خاک بی‌صاحب و حالا با خیال راحت آرام و بی‌جنجال از او خواهم بُرید.»<sup>۱</sup>

مظفر فیروز در دوران زمامداری قوام در آخر سال ۱۳۲۴ و بعد هم ۱۳۲۵ در مقام معاونت نخست‌وزیر فعالیت بیشتری از خود نشان داد. در گفتگو با رهبران فرقه‌های دموکرات آذربایجان و کردستان در تهران و تبریز نقش‌های مؤثر بازی کرد. تا آنکه قبل از شکست قوام در واگذاری امتیاز نفت شمال به شوروی‌ها، سفیر ایران در مسکو شد و کمی بعد به پاریس رفت و در کنار حزب توده، پنهان و آشکار به فعالیت پرداخت. در این دوران او دورادور دست در دست عمه‌اش مریم فیروز گذاشته بود و هماهنگ حزب توده، علیه شاه فعالیت می‌کردند. مریم فیروز در خاطراتش در مورد مظفر فیروز می‌نویسد:

«... یکی از دلایل نزدیکی او با حزب، مبارزه ما بود... در پاریس هم فوق‌العاده در جهت انتشار مطالب، چه از طریق روزنامه لوموند و چه از طریق روزنامه خودش با ما همکاری می‌کرد. هر وقت به پاریس می‌رفتیم او مرا در انجام امور راهنمایی می‌کرد... او عضو حزب نبود، کمکی را که او می‌کرد برای ما خیلی مهم بود، چه فرقی می‌کرد عضو باشد یا نباشد. اینطور مفیدتر بود او وظیفه خود را در مبارزه ما علیه شاه در کمک کردن به ما

۱ - خانم مریم دولشاهی از گفتگوی خود با سیدضیاء کسی که سال‌هاست در گذشته - پرده بر می‌دارد و مطالبی می‌گوید که کمتر شنیده شده است و به زحمت می‌تواند مورد قبول خواننده قرار گیرد. سیدضیاء کجاست که تکذیب کند.

می‌دانست!...»

چه مظفر فیروز و چه مریم فیروز در خاطرات خود عبدالحسین میرزا فرمانفرما و اولاد و نواده‌ها و بستگانش را در پرده‌ای از مظلومیت و محرومیت پوشانده و سعی کرده‌اند او و بازماندگانش را محروم و دردمند و مظلوم نشان دهند، در حالیکه حقیقت غیر از این می‌باشد و بهتر است با استفاده از کُتب مستند، کمی بیشتر در احوال این خانواده دقت کنیم.<sup>۱</sup>

طبق اسناد موجود فرمانفرما در آخر اسفند ۱۲۸۵ در کابینه وزیر افخم با سِمَت وزیر عدلیه کار خود را آغاز کرد. این دوره وزارت کمتر از دو ماه دوام داشت. در کابینه مشیرالسلطنه که در سال بعد تشکیل گردید، در برابر تجاوز عثمانی‌ها به خاک ایران وی مأمور شد با دشمن به مقابله بپردازد، ولی در نخستین برخورد نیروی تحت فرمانش پراکنده شدند و با سرافکنندگی به تهران آمد.

او با حمایت انگلیس‌ها در زمان محمدعلیشاه در کابینه‌های کامران میرزا و سعدالدوله مقام و مسؤولیت وزارت کشور را بر عهده گرفت و به مناسبت اِعمال قدرت بیرحمانه نسبت به نانوایان و نظایر این کارها در کابینه مستوفی نیز وزارت کشور به عهده او واگذار شد.

در کابینه صمصام‌السلطنه هنگام حمله سالارالدوله در منطقه غرب به داخل خاک ایران، فرمانفرما مأمور شد به جنگ سالارالدوله برود.

سالارالدوله برادرزن فرمانفرما بود. در این عملیات بیرم‌خان و دکتر سهراب و عده‌ای از آزادیخواهان کشته شدند و سالارالدوله فرار کرد... وضع جنگ و نتیجه به دست آمده، سبب بروز شایعات بسیاری شد، تا آنجا که صمصام‌السلطنه در ترمیم کابینه دیگر از وجود فرمانفرما استفاده نکرد!

در کابینه سلطان عبدالمجید میرزا عین‌الدوله، بار دیگر فرمانفرما به جهت روابط قدیمی وزیر داخله شد. در همین کابینه فرمانفرما مورد حملات شدید سلیمان میرزا - سلیمان محسن اسکندری - قرار گرفت و متهم شد که با دسایس خود سبب بروز جنگ بین حسین رثوف سردار عثمانی و عشایر ایرانی شده است.

۱ - نگارنده از خاندان فرمانفرما بدی ندیده و با بسیاری از افرادش پسر و دختر نظامی و غیرنظامی معاشرت داشته است و آنچه می‌نویسد، برای بیان حقیقت است و بس و امیدوارم مرا ببخشند!



فرمانفرما کمی بعد شخصاً مأمور تشکیل کابینه گردید و زمام امور را در دست گرفت. قبل از تصدی این پست وی در دوران حکومت آذربایجان و کرمان و کرمانشاهان ثروت بسیار فراهم آورده و تجاوزات بسیار به مردم کرده بود، که از شرح آن درمی‌گذریم، فقط در یک جمله می‌نویسم که از نظر ثروت کسی به پای او نمی‌رسید.

در سال ۱۲۹۵ عبدالحسین میرزا فرمانفرما به تقاضای انگلیس‌ها فرمانفرمای ایالت فارس شد و سپهسالار اعظم برای جلب رضایت انگلیس‌ها این مقام را به او واگذار کرد. فرمانفرما تا سال ۱۲۹۹ این سمت را بر عهده داشت و وقتی شنید خواهرزاده‌اش دکتر مصدق که تحصیلاتش در اروپا پایان یافته و عازم ایران می‌باشد و قرار است وزیر عدلیه شود، محرمانه و به‌طور خصوصی از او خواست در راه بازگشت، از بوشهر و شیراز به تهران برود.

هنگام ورود دکتر مصدق او جشن‌ها و ضیافت‌هایی به افتخارش برپا داشت و از مردم خواست تلگرافی از مشیرالدوله بخواهند حالا که فرمانفرما احضار شده وی فرمانروای فارس گردد که مشیرالدوله پذیرفت و دکتر مصدق والی فارس شد و فرمانفرما از هر نوع تعقیب و پرونده‌سازی مصون ماند!

کودتای ۱۲۹۹ هر چند در آغاز سبب دستگیری فرمانفرما و کسانی چون احمد قوام و عین‌الدوله و سپهسالار و مانند اینها شده بود ولی با رفتن سید ضیاء و سپرده شدن قدرت به دست رضاخان، فرمانفرما که مدت‌ها سمت ریاست بر سردار سپه را داشت، همانروز اول فرصت را به دست آورده خود را، ضمن ایراد نطق به رضاخان نزدیک کرد و برای آینده خود و فرزندانش حامی بزرگی دست و پا نمود و پسرانش را به مقامات مهم نظامی و سیاسی رساند.

آقای دکتر باقر عاقلی در کتاب نخست وزیران ایران، در صفحات ۱۹۵ و ۱۹۶ و ۱۹۷ در این مورد چنین آورده است:

### فرمانفرما و آینده‌نگری او

«... فرمانفرما قریب پنج سال والی فارس بود. انگلیسی‌ها در دوران حکومت او به تشکیل پلیس جنوب مبادرت نمودند. با حضور این پلیس تا حدی در آن منطقه امنیت برقرار شد. در این مأموریت فرمانفرما بنیه مالی خود را قوی‌تر کرد و در فارس املاک

مرغوبی خریداری نمود. در حین مأموریت با دختر پانزده‌ساله حاج علینقی مرکب‌فروش ازدواج کرد و از او صاحب پنج پسر و یک دختر شد. پس از مرگ حاج علینقی، نام یکی از فرزندان خود را که از بطن دختر او بود علینقی نهاد.



فرمانفرما (وسط سمت چپ) والی شیراز، که جنگ میان ایل قشقایی و انگلیسی‌ها را حل و فصل کرده است. میجر هودسن در وسط ایستاده و کلاه خود بلند بر سر دارد. در انتهای سمت چپ منصور قشقایی جوان ایستاده، که به عنوان ضامن صلح در خانه فرمانفرما به صورت «مهمان» نگهداری شد.

در ۱۲۹۹ ه. ش پس از کناررفتن وثوق‌الدوله، ریاست دولت به مشیرالدوله تعلق گرفت. مشیرالدوله در آن کابینه دکتر محمد مصدق السلطنه (خواهرزاده فرمانفرما) را که به تازگی دکترای حقوق خود را به اتمام رسانیده و در اروپا اقامت داشت به سمت وزیر عدلیه معرفی و به ایران احضار کرد. فرمانفرما پس از اطلاع از عضویت خواهرزاده خود در کابینه از وی تلگرافی خواست سر راه بازگشت به ایران از بوشهر و شیراز عبور نماید. مصدق این پیشنهاد را پذیرفت و از طریق بوشهر وارد شیراز شد تا چند روزی میهمان دایی خود باشد. فرمانفرما خواهرزاده خود را محرمانه در جریان تغییر سمت خودش قرار

داد و از وی خواست در صورتی که مایل به قبول سِمَت والیگری فارس باشد موجبات آن را فراهم سازد. مصدق پیشنهاد دایی خود را پذیرفت. فرمانفرما که بر اثر پنج‌سال اقامت در فارس دوستان مؤثری یافته بود ظاهراً به افتخار خواهرزاده‌اش که وزیر عدلیه بود میهمانی مفصلی برپا ساخت و قریب سیصد نفر از سران و متنقذین فارس را به این میهمانی دعوت کرد. فرمانفرما قبل از صرف شام از اطلاعات و تحصیلات دکتر مصدق السلطنه سخن گفت. و افزود دیگر دوران ما تمام شده است و افراد تحصیلکرده و جوان باید مسؤول کار باشند و آرزو کرد روزی دکتر مصدق السلطنه والی فارس شود تا تجاربی را که در اروپا کسب کرده است، برای مردم نجیب فارس به کار بندد. سخنان فرمانفرما چنان شور و هیجانی در مدعوین ایجاد کرد که همان موقع چندین نفر به تلگرافخانه رفتند و از مشیرالدوله صدراعظم خواستند تا دکتر مصدق السلطنه به جای وزارت عدلیه والی فارس شود. مشیرالدوله به مصدق السلطنه ارادت می‌ورزید و در حالی که از نیت فرمانفرما باخبر بود، معهداً مصدق السلطنه را به سِمَت والی فارس تعیین نمود. و فرمانفرما هم پس از پنج‌سال اقامت در فارس خواهرزاده‌اش را به جای خود نشانید و با عزت و شوکت تمام فارس را به سوی تهران ترک کرد!



فرمانفرما با پسر ارشدش نصرت‌الدوله، و کوچکترین پسرش عبدالعلی

## فرمانفرما و رضاخان

در کودتای ۱۲۹۹ ه. ش فرمانفرما و دو پسرش نصرت‌الدوله و سالار لشگر به امر سیدضیاء‌الدین به زندان افتادند. فرمانفرما از ترس جان خود و فرزندانش پیشکشی قابل ملاحظه‌ای برای دولت فرستاد. سیدضیاء با قبول پیشکشی پیغام داد مطمئن باشید شما را نخواهم کشت، ولی از زندان هم آزاد نمی‌شوید.<sup>۱</sup> حکومت صد روزه سید پایان پذیرفت و قوام‌السلطنه به رئیس‌الوزاری رسید. زندانیان کابینه سید آزاد شدند و شاه برای تحبیب آنها را به حضور پذیرفت. شاهزاده عین‌الدوله و سپهسالار تنکابنی و فرمانفرما هر یک سخنانی ایراد کردند. فرمانفرما با شتم سیاسی خاصی که داشت سخنان خود را متوجه سردار سپه وزیر جنگ، که سابقاً رئیس قراولان منزل او بود، نمود و ضمن تجلیل فراوان از او حساب تازه‌ای با وی باز کرد و از آن تاریخ ظاهراً خود را در زمره دوستان و محرمان نزدیک رضاخان سردار سپه قرار داد. فرمانفرما مقادیر زیادی از اراضی خود را واقع در منطقه باغشاه در اختیار سردار سپه قرار داد که بعداً چندین کاخ در آنجا ساخته شد و تعدادی فرش گرانبها برای کاخ اختصاصی فرستاد و حکمیت دعاوی خانم اشرف‌الملوک فخرالدوله خواهرزاده خود را با میرزا کریم‌خان رشتی درباره مالکیت قریه لشت‌نشاء به سردار سپه واگذار کرد و مبلغ بیست و پنج هزار تومان حق‌الحکمیت پرداخت. سردار سپه نیز در مقابل کمک‌های مالی فرمانفرما دو تن از فرزندان او را (محمودلی میرزا و عباس میرزا) به وکالت مجلس رسانید. یک فرزندش را وزارت داد (نصرت‌الدوله) و فرزند دیگرش به نام محمدحسین و برادرزاده وی به نام عبدالحمید میرزا، با وجودی که جوان بودند و سابقه زیادی در قشون نداشتند، با درجه سرتیپی در قشون خود پذیرفت و به آنها مشاغل حساس سپرد. حتی سرتیپ عبدالمجید فیروز برادرزاده او را به وزارت طرُق و ریاست ژاندارمری و مشاغل دیگر حساس گمارد. سرتیپ محمدحسین فیروز نیز مقام فرماندهی لشگر فارس را گرفت.

فرزندان فرمانفرما به مشاغلی که از طرف سردار سپه و بعداً رضاشاه به آنها واگذار شد راضی نبودند و علیه او توطئه چیدند و شورش عشایر و ایلات فارس را به راه انداختند که

۱ - منوچهر فرمانفرمایان در کتاب خاطراتش با عنوان «خون و نفت» نوشته است که مبلغ پرداختی به رضاخان ۲۰ هزار تومان برابر یک میلیون دلار می‌گردید!

پایه‌های سلطنت شاه را لرزاند، ولی ارتشیان شورش را خاموش کردند. نصرت‌الدوله در این جریان مغضوب شد و به زندان رفت. سرتیپ فیروز از ارتش اخراج گردید، ولی در همان موقع رضاشاه برای فرمانفرما پیغام فرستاد که حساب فرزندان از تو جداست. راحت و آسوده باش!

در سال ۱۳۱۰ ه. ش که ولیعهد پهلوی برای ادامه تحصیل عازم اروپا بود، رجال و معاریف برای خداحافظی و بدرقه ولیعهد در کاخ حضور یافتند: مستوفی‌الممالک، وثوق‌الدوله، مشیرالدوله، مومن‌الملک، قوام‌السلطنه، فرمانفرما، صاحب اختیار و همه بزرگان بودند. مستوفی‌الممالک نطق کرد و فرمانفرما قلمدان و قرآن خطی داد و تقاضا نمود اجازه داده شود جمشید یکی از فرزندان او که همسن ولیعهد بود همراه ولیعهد به سوئیس رفته و بالاتفاق ادامه تحصیل دهند. اما نه تنها این پیشنهاد پذیرفته نشد، بلکه رضاشاه بالحن تمسخرآمیزی گفت: می‌خواهی فرزند مرا خراب کنی!

### نکات دیگری از زندگی شخصی فرمانفرما

فرمانفرما تا سال ۱۳۱۵ ه. ش با احتیاط کامل زندگانی داخلی خود را ادامه می‌داد. رسیدگی به املاک وسیع و مستغلات متعدد و فرزندان زیاد واقعاً محتاج تشکیلات عریض و طولی بود، ولی او با چند محاسب و پیشکار تمام کارها را به دقت انجام می‌داد، تا اینکه نصرت‌الدوله دستگیر و به زندان سمنان منتقل گردید. پس از چندی خبر مرگ همین پسرش را به او دادند. قبل از مرگ نصرت‌الدوله، سه تن از فرزندان ذکورش که از بطن خانم عزت‌الدوله بودند درگذشته بودند، ولی مرگ نصرت‌الدوله چنان تأثیر بدی در روحیه او کرد که تاب و توان خود را از دست داد و سرانجام مرگ فرزندش را تحمل نیاورد و در آبان ۱۳۱۸ در ۸۸ سالگی درگذشت.

عبدالحسین فرمانفرما در تاریخ معاصر ایران در زمره آن دسته از شخصیت‌های منحصر به فردی است که کمتر کسی شباهت به او دارد. او در هر کاری راه افراط را پیموده است، چه در زندگانی داخلی چه در جمع‌آوری مال و مکنات و چه در بازی سیاست و قبول مشاغل. یکی از ملاکین و ممولین درجه اول ایران بود. املاک وسیع وی در آذربایجان، کرمانشاه، کردستان، فارس، کرمان، کرج و تهران قابل شمارش نبود. با داشتن

حرمسرا و فرزندان متعدد، مع الوصف همه‌ساله پس از کسر مخارج مبلغی بر دارایی او افزوده می‌شد. میلیون‌ها متر از اراضی اطراف باغشاه را از مظفرالدین شاه گرفت. بعد که قانون ثبت در ایران به مرحله اجرا در آمد برای همه آنها سند صادر شد. باغ و خانه مجللی برای سکونت خودش در آن اراضی بنا نهاد و برای هر یک از همسران خود نیز در آن باغ عمارتی مجلل استوار ساخت.

جمعاً صاحب ۳۶ فرزند شد: ۲۴ تن پسر و ۱۲ تن دختر. چهار فرزندش در زمان حیات خود او درگذشتند و عجیب آنکه هر چهارتن از بطن خانم عزت‌الدوله بودند. فرمانفرما یک زن عقدی و ۹ همسر صیغه داشت که بعضی اولاد نیاوردند. به تربیت و به تحصیل فرزندان خود توجه مخصوص داشت. همه پسرانش تحصیلات خود را چه در زمان حیات پدر و چه پس از آن در دانشگاه‌های درجه اول دنیا به اتمام رساندند و همه دخترهایش نیز تحصیل کرده بودند. ازدواج فرزندانش با نظر او انجام می‌گرفت: برای نصرت‌الدوله دختر میرزا هدایت وزیر دفتر، برای سالار لشگر دختر رضاقلی خان نظام‌السلطنه، برای محمدولی میرزا دختر قائم‌مقام عدل و برای محمدحسین فیروز دختر حاج محمدحسن نمازی را گرفت. یکی از دختران خود را به فرزند سردار معتضد و دیگری را به فرزند ظهیرالملک رئیس و دیگری را به فرزند محتشم‌السلطنه داد. همه این ازدواج‌ها بر اساس محاسبات و با توجه به جهاتی بود که فرمانفرما مطابق معمول در همه شئون زندگی و کارهایش به عمل می‌آورد.<sup>۱</sup>



از آنجا که در سطور بالا اشاره‌ای به استان فارس گردید، بهتر است یادآور شویم که به مناسبت قرارگرفتن این استان در جنوب ایران و گسترش نفوذ انگلستان در آن، افرادی چون خاندان قوام - قوام‌الملک - در آن منطقه پرورش یافتند که سالیان دراز خود و فرزندان‌شان خدمتگزار انگلستان بودند.

---

۱ - فرمانفرما چه از نظر ثروت و مال، چه آزادی، خود و فرزندانش هرگز مانند تیمورتاش و اسعد و مدرس و دیگر مخالفان مورد تعدی و تجاوز قرار نگرفت، به خصوص که ثروت او برای خوانندگان و مردم امروز قابل توجه و تجسم نیست. از باغشاه تا چهارراه پهلوی و ولیعصر از خیابان فرمانفرما در شاهپور آن روز تا فرمانیه تجریش و حتی ده پونک و دانشکده افسری و کاخ سلطنتی... به او تعلق داشت.

دیروز سپری گردیده است ولی معلوم نیست بازماندگان فرمانفرما چه اصراری دارند او را مظلوم و محروم و... معرفی کنند!

در دوران جنگ بین‌الملل اول و سال‌های تجاوز نظامی انگلیس به جنوب ایران و تشکیل پلیس جنوب ایران «S.P.R» از طرف انگلیس‌ها که منجر به قیام ژاندارمری فارس به زعامت مرحوم ماژور علیقلی پسیان و سلطان غلامرضاخان پسیان و سلطان اخگر و دیگر افسران شد و حاج سیدعبدالحسین لاری فتوای جهاد داد و نیروهای ملی و مسلمان کنسولگری انگلیس در شیراز و دیگر مراکز نفوذی را اشغال کردند، تنها عوامل مؤثری که به یاری انگلستان شتافتند ابراهیم قوام و عبدالحسین میرزا فرمانفرما بودند که در راه تحکیم سلطهٔ بریتانیا و ابقای نفوذ لندن خدمت می‌کردند.

در این مورد خود عبدالحسین میرزا فرمانفرما می‌گوید: «خدمتگزاری قوام‌الملک به دولت انگلیس اظهار من‌الشمس است.» و دکتر مصدق که به توصیهٔ فرمانفرما جانشین او شده بود، در مورد نفوذ انگلستان در فارس می‌نویسد:

«فرمانفرما و قوام در شیراز از قونسول انگلیس برای مخارجی که قلمداد می‌نمودند یکصدلک روپیه که آن وقت با ۳ میلیون تومان برابر بود دریافت می‌نمودند و یک ورق سفید هم -رسید- نمی‌دادند و یکی از اقلام این مخارج را هم که ماژر میدقونسول انگلیس به من گفت وجهی معادل ۶ هزار تومان بود که برای تعزیه‌داری حضرت سیدالشهداء گرفته و تا دینار آخر آن را خرج خود کرده بودند...»

نفوذ انگلستان و خاندان قوام در دوران پهلوی نیز برقرار بود و در این دوران ازدواج علی قوام با اشرف و بعدها ملک‌تاج دختر قوام‌الملک با اسدالله علم فرزند امیر شوکت‌الملک، آن سلطه‌گسترش بیشتری یافت و تا آخرین روزهای سلطنت پهلوی دوم، استان‌های فارس و خراسان و سیستان و بلوچستان در دست علم، یعنی زیر سلطهٔ این عامل انگلستان بود.<sup>۱</sup>

مظفر فیروز هنگام رفتن به فلسطین نه خبری از محل اقامت سیدضیاء در آن سرزمین داشت و نه می‌دانست که چگونه و از چه راهی باید برود. برحسب تصادف یا نقشهٔ قبلی او با آقای علاءالدین طباطبایی نزدیکترین فرد فامیل، یعنی برادر سیدضیاء با او آشنا می‌شود. آقای طباطبایی فیروز را راهنمایی می‌کند که سیدضیاء ساکن شهر

۱- از عجایب اینکه نه تنها برای مرحومان ماژور علیقلی‌خان و سلطان غلامرضاخان پسیان، بنای یادبود ساخته نشده است، بلکه حتی فاقد آرامگاه ساده‌ای می‌باشند.

غزه در فلسطین است و از نظر ظاهر دفتری برای معاملات املاک باز کرده است که روزها در آنجا می‌نشینند و با دوستان و آشنایان یا مراجعین گفتگو می‌کند.<sup>۱</sup>

«در جریان مذاکره فیروز و طباطبایی و نامه‌نویسی به سیدضیاء وی قبول می‌کند که در صورت آمدن فیروز، به ایران بیاید. فیروز در این مورد و قبل از رفتن به فلسطین با تنها کسی که گفتگو می‌کند ابوالفتح میرزا بود.

مظفر فیروز می‌گوید: کسی را که برای همکاری در نظر داشتم پیدا کردم و به هر قیمتی شده سیدضیاء را به ایران خواهم آورد. او مرد تصمیم و عمل است. او یک روز دست در دست رضاخان گذاشت و با ابتکار شخصی برای فروش یا سپردن اختیار ایران به انگلیس‌ها توطئه کرد و در نقشه‌ای که کشیده بود موفق شد، ولی امروز من او را به ایران می‌آورم تا هم او انتقام خود را از پسر رضاخان که در حقیقت نمک‌شناسی کرده بود بگیرد و هم دست در دست من انتقام پدرم گرفته شود.»

او با چنین آرزو و امیدی رهسپار شهر کوچک غزه شد و سیدضیاء را به صورت مهمان، همراه خود به ایران آورد.

اینکه نوشته شد مهمان، بدین جهت بود که هزینه سفر از غزه به بغداد و تهران را مظفر فیروز پرداخت کرد. برای او که چنان برنامه عظیم و مخوفی در سر داشت. با آن ثروت خانوادگی تقبل چنان هزینه کوچکی بسیار سهل و آسان بود، به خصوص که پس از ورود سیدضیاء به تهران، صدها نفر از کسانی که با او سر و سری داشتند یا چنان برآورد می‌کردند که وی کودتای دیگری به راه خواهد انداخت با میلیون‌ها ریال برای تقویت روزنامه رعد امروز و گسترش حزب اراده ملی و تحقق آرزوهای خود به صورت «عنعنات ملی» در اختیارش گذاشتند و حتی از بردن هدایای مادی و معنوی، نقدی یا به صورت کالا و کادو برای او کوتاهی نمی‌کردند تا آنجا که ناراحت شده، دستور توقف این کارها را داد!

یادآوری این نکته ضروری است که برخلاف آنچه که خانم مریم فیروز دختر فرمانفرما و مظفر فیروز پسر نصرت‌الدوله و مریم دولتشاهی همسر فیروز در یادداشت‌های خود

---

۱ - چون از نظر اخلاقی و شرعی اعراب حق نداشتند املاک خود را به یهودی‌ها بفروشند و آن‌روزها دولت اسرائیل تشکیل نگردیده بود، سیدضیاء به صورت یک خریدار ایرانی و مسلمان، املاک اعراب را می‌خرید و به یهودی‌ها می‌فروخت!...



توجیه کرده‌اند، خاندان فرمانفرما در دوران پهلوی اول و دوم نه تنها منفور و مطرود نبودند، بلکه اغلب مشاغل حساس نظامی و اداری داشتند. چنانچه از نظر خوانندگان گذشت، رضاخان محمدحسین میرزا فرزند فرمانفرما و عبدالمجید میرزا برادرزاده‌اش را در سنین جوانی با درجه سرتیپی در ارتش پذیرفت. اینها به مقاماتی چون فرماندهی لشکر فارس، وزارت راه، ریاست دادرسی ارتش رسیدند.

محمدحسین فیروز با سِمَت فرماندهی لشکر فارس به عمد یا سهو مرتکب اشتباهاتی شد که سبب طغیان عشایر و شکست واحدهای ارتش گردید و رضاشاه مدتی او را از کار برکنار کرد و دوباره به خدمت گماشت. در حالی که سرتیپ شیبانی که صمیمانه خدمت کرده و از عشایر شکست خورده بود، در دادرسی ارتش محکوم شد و بعد از استخلاص به آلمان رفت و در آنجا درگذشت.

سرلشکر محمدحسین فیروز در کابینه قوام با سِمَت وزیر راه فعالیت می‌کرد و در همان دورانی که مظفر فیروز به عنوان حل مسئله آذربایجان به تبریز می‌رفت. سرلشکر فیروز نیز در کابینه قوام فعالیت داشت. او در کابینه مصدق نیز سِمَت وزارت داشت و ایشان با خانمی از تبار هندوها ازدواج کرد. به خاطر دارم که وقتی ایشان برای انجام مأموریت‌های گوناگون به انگلستان می‌رفتند یا برای رفتن به آمریکا وارد انگلستان می‌شدند، مطبوعات انگلیس با عنوان پرنس از ایشان یاد می‌کردند.

#### برنامه ایجاد شورش در آبادان به منظور اشغال نظامی خوزستان

آنچه اهمیت دارد، بیان نقش مظفر فیروز در دوران زمامداری قوام است. کسی که نهایت قدرت و مقام را به مظفر فیروز داده بود، کسی که از این مقام و قدرت نه در جریان وقایع آذربایجان و گفتگو با پیشه‌وری در تبریز و تهران بر اساس تمامیت و استقلال ایران قدمی برداشت و نه در جریان تحولات و اعتصاب کارگران در شرکت نفت و آغاز جنبش ملی شدن این صنعت گامی به نفع ایران و ایرانی برداشت، بلکه کاری کرد که در آن منطقه شورش شود و از یک طرف شوروی‌ها به امتیازات خود برسند و از طرفی انگلیس‌ها بتوانند در آنجا نیرو پیاده کنند.

اینک قسمتی از یادداشت‌های احمد آرامش در کتابی که بعد از مرگش به چاپ رسید

و نقش خود و مظفر فیروز را در کنار قوام در این ماجرا بیان می‌کند:

«بار دیگر، قوام السلطنه نگارنده را که در آن زمان کفالت وزارت پیشه و هنر را پس از تبعید مورخ‌الدوله به کاشان بر عهده داشت، مأمور رسیدگی به امر اعتصاب کارگران خوزستان کرد، لیکن بلافاصله عمال خارجی که از این مأموریت اطلاع حاصل کردند در صدد لغو آن برآمدند. از این رو مظفر فیروز بنا به اشاره سفارت شوروی نزد قوام السلطنه رفت و از او درخواست کرد که وظیفه خاموش کردن اعتصاب کارگران بر عهده او نهاده شود. مظفر مُصرّانه می‌خواست قوام را قانع کند که: اگر جناب اشرف با عزیمت فدوی به خوزستان موافقت فرمایند اطمینان می‌دهم که چنان ریشه اغتشاشات جنوب را از بیخ و بن برکنم که دیگر هیچ نوع تشنجی در استان خوزستان روی ندهد.

اصرار مظفر فیروز جهت عزیمت به خوزستان قوام را دچار سوءظن کرد و دریافت که مظفر از طرف روس‌ها مأموریت دارد نقشه خطرناک و زیان‌بخشی را به مرحله اجرا درآورد. مع‌هذا برای آنکه روس‌ها خوش‌بینی خود را نسبت به او و دولتش از دست ندهند، ناگزیر به پیشنهاد مظفر که می‌توان گفت کمیسر عالی کرملین در دولت ایران بود، روی موافق نشان داد.

نظر به اینکه وسعت اعتصاب و اهمیت آن سرعت تصمیم و اقدام را ایجاب می‌کرد، قرار بر این شد که هیأت مأمور رسیدگی به اعتصاب خوزستان، بلادرنگ به صوب محل مأموریت حرکت کند و به همین جهت یک هواپیمای اختصاصی از شرکت هواپیمایی ایران اجاره کردند تا اعضای هیأت مذکور بتوانند عصر همان روز خود را به آبادان برسانند و از شدت عملی که قرار بود روز بعد به وسیله کارگران علیه انگلیسی‌های مقیم آبادان صورت گیرد ممانعت کنند.

قوام پس از موافقت با عزیمت مظفر فیروز به آبادان، بلافاصله از محل اقامت خود یعنی باغ ییلاقی سفارت آلمان در زرگنده خارج شد و نیم ساعت بعد در منزل شهری خود با نگارنده ملاقات و ضمن مذاکرات محرمانه‌ای نگرانی خود را از نیت سوء مظفر بیان داشت و برای اینکه مبدا مظفر فیروز در این سفر با عملیات ناصواب و تحریک‌آمیز خود دسته‌گل تازه‌ای به آب دهد و بر وخامت اوضاع بیفزاید به نگارنده پیشنهاد کرد که من نیز به اتفاق مظفر به آبادان عزیمت کنم و در آنجا متفقاً موضوع اعتصاب کارگران را

بررسی نمائیم و تصمیماتی را که برای پایان دادن به اعتصاب و خاموش کردن فتنه و آشوب لازم باشد، به اتفاق رأی و نظر هر دو نفر اتخاذ گردد و برای اجرا به شرکت نفت ایران و انگلیس و رؤسای ادارات کشوری و لشگری و شخص استاندار ابلagh شود.

قوام پس از صدور دستورهای مقتضی و محرمانه به اینجانب به مقر ییلاقی نخست‌وزیری مراجعت کرد و در همین زمینه تلگراف رمزی هم به استاندار خوزستان مخابره و تأکید نمود هر تصمیم که برای فرونشاندن اعتصاب از طرف میسیون اعزامی اتخاذ گردد باید با امضای مشترک اینجانب و مظفر فیروز به استناداری یا فرماندهی لشکر و فرمانداری نظامی شهر ابلagh شود.

قوام، مظفر فیروز را نیز احضار کرد و به او گفت: چون اداره کل کار که مرجع رسیدگی به امور کارگران است از ادارات تابعه وزارت پیشه و هنر می‌باشد، مسؤلیت امر از لحاظ تشکیلات کشوری با شخص آرامش، کفیل وزارتخانه مذکور است و لذا اقتضا دارد هر تصمیمی که در محل اتخاذ می‌شود، با امضای شما که نماینده اینجانب هستید و آرامش که مسؤل امور کارگران است به مراجع رسمی ابلagh گردد. مظفر مقصود قوام را دریافت و از اینکه مورد اعتماد قوام السلطنه قرار نگرفت و اینجانب را جهت نظارت و کنترل کارهای او مأمور رسیدگی به اعتصاب جنوب کرده است. بی‌نهایت ناراحت و دلتنگ شد، معهدا چون هواپیما مهیای حرکت بود و تعویق عزیمت امکان نداشت، یا خاطری افسرده به اتفاق اینجانب و چند نفر منشی و کارمند به آبادان مسافرت کرد.

اعضای هیأت اعزامی به محض ورود به آبادان، به عمارت فرمانداری رفتند و مشغول تحقیق و رسیدگی به علل و جهات اعتصاب شدند. وضع شهر بسیار مغشوش و اضطراب‌آمیز بود و تمام کسبه دکاکین خود را از بیم تهاجم اراذل و اوباش بسته بودند. قریب سی‌هزار کارگر مجهز به چوب و چماق و کارد و خنجر در دسته‌های دویست‌الی سیصدنفری در شهر پراکنده شده و مترصد قیام و ستیزه بودند. در محل شورای متحده مرکزی و خیابان‌های اطراف آن نیز چند هزار نفر کارگر موضع گرفته و مشغول تظاهر و دادن شعارهای انقلابی بودند. در محلات مختلف شهر خطبای کارگری بر روی بلندی‌ها قرار گرفته و مطالب کارگران را با اغوا و تهدید بیان می‌کردند.

در مقابل این جمع کثیر، چند صد سرباز مسلح به مسلسل‌های سبک مأمور

متفرق کردن کارگران و جلوگیری از بروز حوادث سوء بودند، لیکن برای اینکه تصادمی ایجاد نشود و خون‌های ناحقی جاری نگردد، تجمع کارگران را نادیده انگاشته و مادام که ناطقین به تهییج و تحریک کارگران به منظور تخریب نمی‌پرداختند و یا خود کارگران قصد تهاجم به منازل انگلیسی‌های مقیم آبادان و یا حمله به پالایشگاه نفت را نداشتند، نسبت به تظاهرات مخالف آنان غمض عین می‌کردند. مظفر فیروز بلافاصله پس از ورود به آبادان و حضور در فرمانداری به فرماندار نظامی شهر دستور داد سران شورشی کارگران و مسئولین شورای متحدۀ مرکزی را که به دستور فرماندار نظامی بازداشت بودند برای ادای توضیحات به فرمانداری احضار نماید. پس از حضور عدۀ مذکور در فرمانداری و مبادلهٔ سؤال و جواب، مظفر فیروز خطاب به فرماندار نظامی دستور داد که توقیف‌شدگان را به قید ضمانت آزاد کنند و از آنان کتباً تعهد بگیرند که صبح روز بعد برای ادای توضیحات بیشتری در فرمانداری حاضر شوند.

نگارنده که تا این موقع ساکت و ناظر به جریان بود بلافاصله با آزادی سران شورشیان مخالفت نمود و چنین اظهار کرد که چون این عده در توقیف، و از رهبری کارگرانی که اعتصاب کرده‌اند محروم هستند، لذا کارگران به علت نداشتن راهنمایان و معلمان خطرناک، با اینکه در حال اعتصاب هستند، از تهاجم و یورش به مؤسسات نفت و منازل خارجیان خودداری می‌کنند، لیکن اگر این اشخاص که مسبب شورش و اغتشاش بوده‌اند از زندان رهایی یابند، بدیهی است بلافاصله با تلقینات سویی که به کارگران خواهند کرد، آشوب و فتنۀ جدیدی که دامنهٔ آن نیز وسیع‌تر خواهد بود بر خواهند انگیخت، بنابراین به هیچ روی با آزادی این عده نمی‌توان موافقت کرد مگر اینکه فرماندار نظامی کتباً تعهد کند که پس از آزادی اینان هیچ‌گونه شورش جدیدی روی نخواهد داد و جان و مال کسی در معرض خطر قرار نخواهد گرفت.

در واقع ضمن آن مذاکرات دو مقصود متضاد تعقیب می‌شد. از یک طرف مظفر فیروز در تهران به سران حزب توده و رضا روستا دبیر اول شورای متحدۀ مرکزی و شاید به عمال رسمی دولت شوروی وعده داده بود که به محض ورود به آبادان برای تقویت روحیۀ کارگران اعتصابی وسایل آزادی محرکین و کارگردانان اعتصاب را فراهم سازد و آنان را برای عملیات جدی‌تر و شدیدتری مستعد کند، تا بدین وسیله خود او و عمال شوروی گام

دیگری به سوی هدف نهایی بردارند. از طرف دیگر در آن اوضاع پیچیده و دشوار وظیفه هیأت اعزامی استقرار آرامش و سکون در استان خوزستان بود و قوام السلطنه نیز به همین منظور اینجانب را به خاطر تأمین سیاست دولت به آن ناحیه اعزام داشته بود.

اجرای نقشه مظفر فیروز یقیناً برای کشور مشکلات اساسی تازه‌ای به وجود می‌آورد، زیرا تشویق و توسعه اعتصاب به یک تعبیر مطلوب عمال شوروی بود و اصولاً این نوع اقدامات طغیان‌آمیز جزو یک تحول انقلابی و مقدمه لازم آن محسوب می‌شود. از نظر دیگر انگلیسی‌ها با دامن‌زدن اغتشاشات مترصد بودند محملی برای مداخله مسلحانه در مناطق نفت‌خیز به دست آورند و طبعاً چنین مستمسکی می‌توانست به توسعه نفوذ آنها و ایجاد وضع مشابه آذربایجان در جنوب کمک کند.

مباحثات آن جلسه بدین جا منتهی شد که فرماندار نظامی آبادان مسؤولیت عواقب آزادی محرکین اعتصاب را به گردن نگرفت و آن را امری مخاطره‌آمیز شمرد و حتی اضافه کرد که اگر هیأت اعزامی دستور استخلاص این اشخاص را صادر کند، وی استعفا از سمت خود را بر تن در دادن به یک چنین تکلیفی ترجیح خواهد داد.

مخالفت نگارنده با نظر مظفر فیروز سبب شد که بین من و مظفر، در فرمانداری آبادان، مشاجره لفظی مختصری روی دهد. مظفر فیروز که اجرای منظور را با مشکلاتی مواجه دید، سرهنگ حجازی را احضار کرد و چاره کار را از او خواست، ولی توسل به سرهنگ نامبرده نیز تأثیری نبخشید.

پس از اینکه مظفر از استخلاص محرکین اعتصاب و مسببین کشتارهای جنوب نومید شد، از اینجانب تقاضا کرد جلسه دیگری برای رسیدگی به علل اعتصاب تشکیل گردد. عصر همان روز جلسه مورد نظر با حضور مظفر فیروز، نگارنده و نمایندگان شرکت نفت و «سر کلارمنت اسکرین» مشاور سیاسی سفارت انگلیس در تهران و مصباح فاطمی استاندار خوزستان تشکیل شد. مظفر فیروز پیشنهاد کرد که چون علت اعتصاب کارگران قلت دستمزد می‌باشد، خوب است برای خاتمه‌دادن به غایله، حقوق روزانه کارگران از سی ریال به چهل ریال افزایش داده شود و حقوق ایام اعتصاب آنان نیز پرداخت گردد. مظفر فیروز با طرح این پیشنهاد در نظر داشت کارگران را به توسل به اعتصاب تشویق کند و آنان را به گرفتن حق خود از طریق ستیزه و آشوب معتقد و تحریر نماید. حصار به

مقصود مظفر فیروز پی بردند ولی هر یک به مصلحتی در سخن‌گفتن تأمل کردند. عاقبت نگارنده سکوت را شکست و با تأیید اصل پیشنهاد مظفر فیروز عقاید خود را تشریح کرد. اینجانب از یک سو به مقاصد مظفر کاملاً وقوف داشت و هدف او را از بیان این پیشنهاد ظاهراً صلاح به خوبی تشخیص داده بود و وظیفه داشت به متابعت از سیاست دولت قوام در جلوگیری از سرکشی و هرج و مرج در آن دوران تاریخی بکوشد و از طرف دیگر با دریافت اضافه‌دستمزد از کمپانی غارتگر انگلیسی موافقت تام داشت و تحقق آن را به خاطر بهبود نسبی وضع کارگران مظلوم و برهنه نفت جنوب امری واجب می‌شمرد. بنا به جهات مذکور نگارنده قبول اصل پیشنهاد را مطلقاً لازم تلقی کرد، منتها برای آنکه مظفر فیروز را از رسیدن به هدف بازدارد، پیشنهاد کرد برقراری اضافه‌دستمزد به صورت مقتضی و به نحوی که موجب تجری و وسیله تبلیغ کارگردانان و محرکین اعتصاب نگردد، در یک فرصت مناسب اعلام شود. پس از مذاکرات بالآخره نمایندگان شرکت نفت ناگزیر با افزایش دستمزد کارگران موافقت کردند و قرار شد چندی بعد مدیر کل وزارت کار آن را رسماً اعلام دارد.

مظفر فیروز این بار هم که نتوانست منظور خود را آنچنان که مایل بود پیش ببرد و اوضاع خوزستان را با تحریک کارگران آشفته سازد سخت عصبانی شد و به عنوان اینکه با نظرهای او مخالفت می‌شود جلسه را ترک گفت و با غروب آفتاب، به جای آنکه به محل اقامت هیأت اعزامی مراجعت کند، از آبادان به خرمشهر عزیمت کرد و به وسیله منشی مخصوص خود به نگارنده پیغام داد که شب را در خرمشهر خواهد گذراند و بامداد روز بعد برای ادامه رسیدگی به امر اعتصاب به آبادان باز خواهد گشت. نگارنده بدگمان شده بود که مبادا مظفر برای تشدید وخامت اوضاع نواحی نفت‌خیز با نمایندگان کارگران شورشی ملاقات کند و دستورهایی برای ابراز شدت عمل و ایجاد اغتشاشات تازه‌ای به آنان بدهد. صبح روز بعد برخلاف انتظار بنا به گزارش شهربانی و دو نفر مأمور مخصوصی که استاندار شخصاً برای کنترل رفت و آمد مظفر فیروز گمارده بود، اطلاع حاصل شد که ساعت ده و نیم شب پیش، مظفر به تنهایی از محل اقامت خود خارج شده و کمی دورتر از آن، در ساحل رودخانه کارون در جای خلوتی، با کنسول شوروی مقیم اهواز و معاون او که در عین حال وظیفه مترجمی را برعهده داشته و هر دو نفر همان شب به خرمشهر وارد شده

بودند، ملاقات کرده است و متجاوز از پنجاه دقیقه مذاکرات ایشان به طول انجامیده و سپس هر سه نفر متفرق شده‌اند. مستر «الول ساتن» مؤلف کتاب نفت ایران، یعنی آن مرد با وجدان انگلیسی که حقایق مربوط به نفت جنوب ایران را ضمن کتابی که در سال ۱۹۵۵ مسیحی منتشر نموده، تشریح کرده و مأمورین انتظامی ایران از ترجمه و نشر آن در جراید تهران از جهت اینکه تشت رسوایی هیأت حاکمه ایران را از بام به زیر انداخته است جلوگیری کردند، در صفحه ۱۴۸ کتاب خود نوشته است که مظفر همان شب با سران شرکت نفت و همچنین شیوخ عرب ملاقات کرده و تمام شب را مشغول فعالیت بود.

ملاقات مظفر فیروز با کنسول شوروی و معاونش نشانه توطئه چینی خطرناکی از جانب آنان به منظور تشدید عملیات کارگران اعتصابی بود و بیم آن می‌رفت که نقشه توطئه، یکی - دو روز بعد در آبادان و سایر مناطق نفت خیز به موقع اجرا گذارده شود. رؤسای شرکت نفت نیز که از ارتباط مظفر با عمال شوروی آگاه شده بودند به عنوان حفظ جان اتباع انگلیسی مقیم نواحی نفت خیز، بلافاصله به وسیله تلفن از فرمانده قوای انگلیسی متمرکز در خاک عراق تقاضا کردند کشتی‌های جنگی را که در بندر بصره لنگر انداخته بودند و همچنین قسمتی از قوای متمرکز در حبتانیه را به آبادان و مسجد سلیمان گسیل دارند تا در صورت حمله دسته جمعی کارگران به محله انگلیسی نشین آبادان و اتباع انگلیسی، از آنان دفاع کنند.

مصباح فاطمی استاندار خوزستان که از جریان استمداد رؤسای شرکت نفت باخبر شده بود، موضوع را به اطلاع نگارنده رسانید. نگارنده از او درخواست کرد که بلادرنگ با رؤسای شرکت نفت تماس گیرد و به آنان اطلاع دهد که اگر یک نفر ملوان انگلیسی و یا سرباز خارجی بدون اطلاع و موافقت قبلی دولت به خاک ایران قدم گذارد، بدون شک قوای نظامی ایران به حکم وظیفه ملی و نظامی خود به مقابله برخوهند خاست و کشمکش خونین درخواهد گرفت و نتایج ناگواری به بار خواهد آمد، از این جهت کاملاً ضرورت دارد که شرکت نفت بدون تأمل با بصره تماس گیرد و قرار اعزام قوای نظامی انگلیس را به آبادان فوراً لغو کند، در عوض دولت ایران حاضر است بنا به وظیفه حفظ و استقرار نظم عمومی، از جان و مال اتباع انگلیس حراست کند و هر نوع تجاوز احتمالی را

منتفی سازد. مصباح موضوع را با انگلیسی‌های مقیم آبادان در میان گذارد و آنان نیز به شرط آنکه دولت ایران جداً در این باب اقدام کند حاضر شدند موقتاً از اجرای تصمیمی که اتخاذ کرده بودند عدول نمایند.

از طرف دیگر نگارنده فوراً با سرهنگ حجازی فرمانده لشکر خوزستان به مذاکره پرداخت و به او توضیح داد که کمترین اهمال و غفلت ممکن است تاریخ و سرنوشت کشور ایران را تغییر دهد و لذا بر عهده فرمانده لشکر است که با کلیه وسایل موجود از وقوع هر حادثه نامطلوبی جلوگیری کند و در حفظ نظم منطقه خوزستان بکوشد. حجازی مصممانه وعده داد که از بذل هیچ‌گونه فداکاری و اهتمام دریغ نورزد و الحق در آن لحظات باریک و بحرانی با حفظ انتظامات مناطق نفت خیز خدمت بزرگی انجام داد. مظفر فیروز پس از ملاقات با کنسول شوروی، صبح روز بعد به آبادان مراجعت و در عمارت فرمانداری با نگارنده ملاقات کرد و نظرم را درباره اقدامات بعدی هیأت اعزامی استفسار نمود. نگارنده معتقد بودم که وظیفه هیأت، رسیدگی به امر اعتصاب و اظهار نظر در این است که اعتصاب مذکور قانونی یا مخالف قانون می‌باشد، در ضمن بایستی به خواسته‌های کارگران توجه کرد و نسبت به استیفای آنچه حق و صحیح است با مذاکرات و حتی با اعمال فشار در مقابل شرکت نفت ایستادگی و مقاومت به خرج داد و آنچه زاید و تحریک‌آمیز تشخیص داده می‌شود، باید آن را به کارگران تفهیم و حالی کرد تا به دنبال سرابی که عمال شوروی نشان داده بودند نشتابند و از اعتصاب دست بردارند و بر سر کار خود بازگردند. درباره بازداشت‌شدگان نیز اینجانب چنین اظهار عقیده کردم که رسیدگی به اتهامات آنان در صلاحیت محاکم داخلی است و هیأت اعزامی، بدون آنکه رأساً در وظایف مراجع صلاحیتدار مداخله کند، می‌تواند با توصیه حفظ انتظامات منطقه خوزستان به استاندار و فرمانده لشکر، به مرکز مراجعت نماید.

عقیده مظفر فیروز چنین بود که هیأت اعزامی باید در کلیه قضایا، اعم از اداری، قضایی و انتظامی دخالت کند و پس از حل و فصل کلیه مسائل به مرکز معاودت نماید. منظور مظفر فیروز از طرح این مطالب آن بود که با اطناب مذاکرات و وسعت دادن به شورش، فرصت بیشتری برای دامن زدن به اغتشاشات و آشفته‌گی‌ها به دست آورد و مأموریت محوله را به دلخواه بیگانگان به انجام رساند.



در موقعی که اینجانب و مظفر فیروز مشغول مذاکره و بحث بودیم، صدای شلیک گلوله در شهر و در نقاط تمرکز کارگران طنین افکند و لحظه‌ای بعد گویی بارانی از گلوله و فشنگ باریدن گرفت. مظفر و من که برای اطلاع از علت تیراندازی خود را به حیاط فرمانداری رساندیم، با سرهنگ حجازی درباره‌ی وضع شهر به مذاکره پرداختیم. در همین موقع ناگهان چند گلوله از نزدیکی ما عبور کرد و جدی‌بودن خطر، مظفر فیروز را سخت هراسان ساخت و از بیم جان حالش به هم خورد. من بازوی مظفر را گرفتم و او را به داخل سالن فرمانداری کشانیدم و به وی گوشزد کردم که ممکن است علیه اقدامات و جان هیأت اعزامی توطئه‌هایی ترتیب داده شده باشد و در این صورت بهتر است پیش از آنکه فتنه‌تازه‌ای برپا شود تا عصر آن روز کار هیأت را خاتمه دهیم و به آنچه طی مدت اقامت در خوزستان به دست آورده‌ایم اکتفا کنیم.

منظور نگارنده از مراجعت مظفر فیروز آن بود که دیگر مجالی به وی برای ملاقات با کنسول شوروی و محرکین اعتصاب ندهد تا وضع متشنج آبادان بیش از پیش به وخامت نگراید. به علاوه تا حدی وظیفه‌ی هیأت اعزامی انجام شده بود، چه در جلسه‌ی روز قبل، در خصوص افزایش حقوق کارگران و اختصاص منازل مجانی به آنان، با رؤسای شرکت نفت توافق‌هایی شده بود و حفظ انتظامات شهر را فرمانده‌ی لشکر تقبل کرده و برای پایان دادن به اعتصاب هم ممکن بود مذاکرات لازم با نمایندگان کارگران و شرکت نفت تا مقارن ظهر آن روز ادامه یابد و سپس هیأت اعزامی به طرف مرکز حرکت کند.

میسوین اعزامی به آبادان به محض ورود به تهران قوام‌السلطنه را ملاقات و گزارش اقدامات خود را به وی تسلیم کرد. اما قوام همان تاریخ پس از صرف شام و بدون اطلاع مظفر و به‌طور مخفیانه نگارنده را به کاخ بیلاقی نخست‌وزیری احضار کرد و بیان حقایق پشت پرده را از من طلبید. نگارنده استنباط خود را دایره‌ی اینک انگلیسی‌ها مایلند با سکوت خود عملیات ماجراجویانه‌ی عمال شوروی را در محافل و دسته‌های کارگری وسعت دهند و زمینه را برای مداخله‌ی قوای انگلیسی مهیا سازند، برای قوام‌السلطنه تعریف کرد. قوام‌السلطنه دانست که انگلیسی‌ها با اتخاذ چنین رویه‌ای و با ایجاد و بهره‌برداری از اغتشاشات و اعتصابات کارگری، به دنبال بهانه‌ای برای ورود قشون انگلیس به ایران می‌گردند تا بدان وسیله مناطق نفت‌خیز خوزستان را اشغال و تصرف کنند.»

بررسی زودگذر آنچه بر خانم مریم فیروز از سال ۱۳۲۰ به بعد گذشته، گواه بر این حقیقت است که کینه‌توزی و انتقامجویی نه تنها هرگز فایده‌ای ندارد، بلکه شخص کینه‌توز را نیز قربانی می‌کند.

مریم فیروز مانند مظفر فیروز و بعضی دیگر از افراد خانواده‌شان که هرگز تا واپسین سال‌های عمر نخواستند از لقب «فرمانفرمائی‌ان» دست بکشند، در خاطرات خود آنچه را در راه کینه‌توزی بر سرش آمده صادقانه بیان کرده است. خلاصه کلام این‌که:

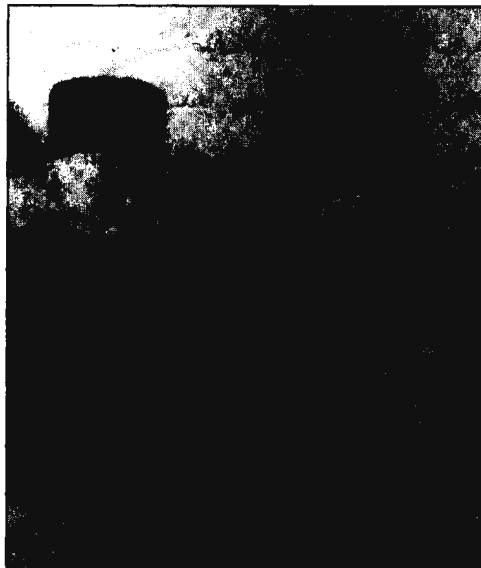
او در آغاز سلطنت پهلوی دوم، خانم سرتیپ اسفندیاری، یعنی عروس حاج محترم السلطنه رئیس مجلس بوده است. پس از آنکه طلاق می‌گیرد و عضو حزب توده می‌شود، دربدری او در ایران و خارج از مرز آغاز می‌شود. به این خانه و آن خانه پناه می‌برد و مخفی می‌شود و وقتی به قول خودش در روسیه و آلمان شرقی صاحب‌عنوانی می‌شود، همان توده‌ای‌ها او را جاسوس خطاب می‌کنند، یعنی عامل انگلیس... خانم مریم فیروز در مورد موقعیت خانوادگی‌اش می‌گوید:

«... من رابطه سیاسی با دکتر مصدق نداشتم. وقتی من در ایران بودم ایشان رئیس‌الوزراء شدند و برایم از طریق پسرش پیغام فرستاد که به دختردایی من بگوئید من نخست‌وزیر شدم ولی هیچ کاری برای او از دستم بر نمی‌آید. در پاسخ به این پیغام من گفتم: به آقا بگوئید من انتظاری نداشتم و مسلم بدانید که من هرگز برای گشایش کار خودم به ایشان مراجعه نمی‌کنم...»

«پسران او همانطور که قبلاً گفتم واقعاً به من کمک کردند. دکتر غلامحسین و یاری او به بیماران را هرگز فراموش نمی‌کنم. من در اروپا که بودم با فرزندان مصدق ارتباط داشتم. مثلاً وقتی جلسه‌ای در وین برگزار می‌شود و دکتر غلامحسین مصدق هم در آن شرکت می‌کند و جزء مدعوین ایرانی است. تلفنی با آنجا تماس برقرار کرده و با او صحبت می‌کردم. وقتی هم که از اروپا آمدم آنها به دیدنم آمدند... مصدق با خیلی از برادران و خواهرانم رابطه داشت. مثلاً دکتر فرمانفرمائی‌ان (صبار) در کابینه او وزیر بود و خیلی هم نسبت به هم علاقمند بودند و ارتباط خواهرانم با پسرهایش همیشه خوب بود. خوب خانواده‌ای بودیم به آن گستردگی و همه به هم علاقمند.

وقتی در اروپا بودم، در زمان تبعید مصدق به احمدآباد، مادرم در نامه‌ای نوشت که در

ملاقاتی با خانم ضیاء السلطنه همسر مصدق، ضمن احوالپرسی از تو گفت: آقای مصدق همیشه به فکر مریم است و جویای حال اوست. مادرم هم به مزاح در جواب گفته بود: دو تا دربدر فراری جویای حال هم هستند.»



فرمانفرما و خواهر بزرگتر تندزبانش،  
نجم السلطنه، مادر دکتر محمد مصدق

این نکته را هم اضافه کنم که خانم نجم السلطنه، عمه من و مادر مصدق، زنی بسیار باشخصیت بود که ما با احترام زیاد با او برخورد می‌کردیم. پدرم به او خیلی علاقمند بود. رفتارش نسبت به پدرم مثل یک خواهر بزرگتر بود... این زن محترم بانی تأسیس بیمارستان نجمیه است... با وجود اینکه ما با متین دفتری‌ها نسبت خویشاوندی داریم، کمتر معاشرت داشتیم. متین دفتری داماد مصدق است و از سوی پدر منسوب به وی بود و برادرزاده مصدق محسوب می‌شد. متین دفتری همسر منصوره مصدق بود که در یک سانحه هوایی از بین رفت...

مصدق در دوران نخست‌وزیریش بنا به توصیه دخترش سرتیپ دفتری را به ریاست شهربانی گماشت. او با شاه همکاری می‌کرد و در کودتای ۲۸ مرداد علیه مصدق به تبعیت از آمریکا شرکت نمود. در این جریان برادرزنش نیز با او همراه بود...

خانم مریم فیروز در مورد دکتر امینی و به‌طور کلی امینی‌ها می‌گوید:  
مادر امینی‌ها، دختر عمهٔ من و دختر مظفرالدین‌شاه بود. خانم فخرالدوله  
دختر عمه‌ام زن بسیار باشخصیت و اهل کار بود. نسبت به نصرت‌الدوله خیلی علاقمند  
بود زیرا خواهرزادهٔ فخرالدوله هم محسوب می‌شد...»

هر کسی که با شاه مبارزه می‌کرد موافقش بودم، می‌خواست قوام باشد یا دیگری... به  
واسطهٔ ارتباطی که خانم قوام با مادرم داشت من او را می‌شناختم. پایهٔ مبارزه با شاه را  
حزب توده گذاشت. این زمینه‌سازی ضد سلطنت مرا جلب کرد. به جبههٔ ملی، هم از این  
نظر نگاه می‌کردم، دشمنی با شاه و هم حضور انسان‌های بزرگوار و شرافتمند چون الهیار  
صالح و شمس‌الدین امیر علایی که خواهرزادهٔ پدرم است...

مطالعهٔ کتاب «خاطرات محبس» در دو جلد متعلق به نصرت‌الدوله و کتاب خاطرات  
مریم فیروز فرمانفرمائی‌ان و کتاب مظفر فیروز که در پاریس چاپ شده است، با توجه به  
عناوین و اسامی آنها از جمله: فیروز نصرت‌الدوله و مظفرالدین میرزا فیروز و خانم  
فرمانفرمائی‌ان که به کوشش منصورهٔ اتحادیه (نظام مافی) و مهین دولتشاهی و دیگران  
انتشار یافته، به خوبی نشان می‌دهد که وابستگی این فامیل به دودمان قاجار و  
اصرارشان در حفظ آثار و علائم و مزایای خاندان خود و وابستگی که با قاجار داشتند،  
بزرگترین سنگ راه اینها در همکاری با رضاخان و دودمان پهلوی بوده است.

مهمتر اینکه، با وجود صدها و هزارها امتیازی که پهلوی اول و دوم به اولاد فرمانفرما  
می‌دادند، اینها دست از عناد برنداشته و حتی در کُتب منتشره سعی کرده‌اند، یادی از  
مقامات و پُست‌های خود و خانواده‌شان نکنند.

شاید در بین اینها منوچهر فرمانفرمائی‌ان تنها کسی است که با شهامت واقعیت را  
بیان کرده و شرح می‌دهد که چقدر قدرت در دست اینها بوده است.

خانم دولتشاهی، زن مظفر فیروز، در کتاب خود، زندگی در شوروی و فرق آن زندگی را  
با زیستن در ایران به خوبی بیان می‌کند و در مورد جنبهٔ انسانی کارهای روس‌ها  
می‌نویسد: «... مثلاً توجه فوق‌العاده‌ای که به بچه‌ها و جوان‌سال‌ها معطوف می‌شد برایم  
اعجاب و شگفتی ایجاد می‌نمود. بچه‌های یتیم که در جنگ دوم جهانی پدر و مادر خود  
را از دست داده بودند، تحت حمایت دولت شوروی قرار داشتند و به اندازه‌ای به آنها

می‌رسیدند و مواظب سلامت و بیماری و تعلیم و تربیت آنها بودند که از حساب خارج است...»

خانم دولتشاهی در مورد نظمی که فیروز به کارهای داخلی سفارت داده و ارتباط دوستانه‌ای که با سفارتخانه‌های دیگر به وجود آورده بود. مطالبی نوشته که از بحث ما خارج است. در آن موقع که قضایای آذربایجان مطرح و کنفرانس مسکو در حال تشکیل بوده مطلبی نوشته‌اند که خلاصه آن چنین است:

«مظفر فیروز بعد از اطلاع از کنفرانس وزیران خارجه سه دولت بزرگ که در مسکو قرار بود تشکیل شود. نامه‌ای خطاب به مولوتف و ژرژ مارشال و بوین نوشت و تقاضا کرد که ایران نیز در این کنفرانس شرکت کند و ضمن شرح فداکاری‌های ایرانیان و محرومیت‌هایی که کشیده بودند تقاضا کرد اجازه داده شود، نمایندگان ایران برای همان هدف‌های دولت متبوعه خود حضور یابند و مسئله زیان‌های وارده و جبران آنها را مطرح کنند.

خانم مهین دولتشاهی همسر مظفر فیروز - که در مقدمه کتاب آورده‌اند این یادداشت‌ها به قلم خود فیروز است - اشاره کرده‌اند که شورنیک صدر هیأت رئیسه اتحاد جماهیر شوروی و مولوتف وزیر خارجه روسیه و وزیران خارجه دو کشور دیگر قبول کردند و به اتفاق هم رأی دادند نماینده ایران در کنفرانس مسکو حضور یابد و مانند وزیر خارجه متساوی‌الحقوق تقاضاهای ایران را مطرح کند. که همین‌طور هم شد...»

همانطور که نصرت‌الدوله فیروز قصد داشت در پایان جنگ بین‌الملل اول حقوق از دست رفته ایران، زیان‌های وارده را بگیرد و حتی از بازگشت اراضی جداشده از ایران صحبت به میان آورده بود که پذیرفته نشد. مظفر فیروز نیز در خاطرات خود از چنین اقداماتی سخن به میان آورده است که متأسفانه صحت ندارد.

احمد قوام در آخرین ترمیم کابینه خود در ۲۷ مهرماه ۱۳۲۵ مظفر فیروز را کنار گذاشت و به مأموریت مسکو فرستاد. او جریان حرکتش را از تهران و ورودش به مسکو و حتی تسلیم استوارنامه‌اش را به دقت شرح می‌دهد ولی از قدمی که برای احقاق حق ایران برداشته اثری دیده نمی‌شود. نخستین کنفرانس مهم مسکو در زمان حکیمی بود که پیشنهاد قیمومیت ایران مطرح گردید و تاریخ آن زودتر از مأموریت فیروز است... آن

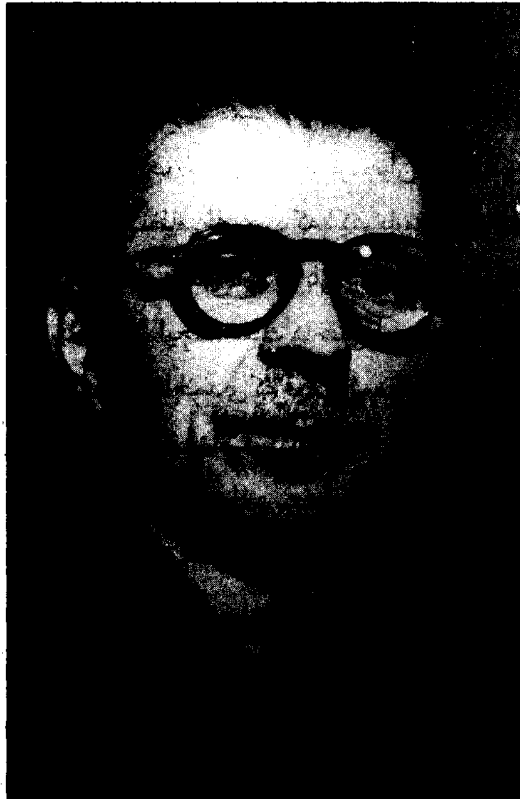
هم کنفرانسی که در آن نه تنها گامی برای حفظ منافع ایران برداشته نشد، بلکه طرح براندازی استقلال ایران پیشنهاد گردید.

قسمت عمده کتاب «زندگی سیاسی و اجتماعی شاهزاده مظفرالدین میرزا فیروز» بر پایه یادداشت‌های خود او به قلم همسرش مهین دولتشاهی فیروز، وصف روسیه آن روز و اهمیتی که به هنر، موسیقی، نقاشی و... می‌دادند می‌باشد. قسمت مهمتر آن دید و بازدیدهای رسمی و گفتگو با رجال شوروی و سیاستمداران خارجی مقیم مسکو است. از نکات جالب اینکه، به مناسبت فشار آمریکا به شوروی برای تخلیه ایران و فعالیت‌های ملیون در آذربایجان، هر روز که از اقامت مظفر فیروز در مسکو می‌گذشته مسئله آذربایجان و کردستان سخت‌تر و مناسبات تهران و مسکو بحرانی‌تر می‌شده است تا آنجا که خانم دولتشاهی اظهار نظر کرده «فشار آمریکا و انگلستان از یک طرف و اطاعت و انقیاد بی چون و چرای محمدرضا شاه از این دو دولت از طرف دیگر کشور ایران را هر روز بیشتر به بلوک کاپیتالیسم و امپریالیسم نزدیک و از شوروی دور می‌ساخت...» مظفر فیروز در اولین گزارش تلگرافی خود از مسکو به قوام‌السلطنه قسمتی از مقاله روزنامه پراودا ارگان دولت شوروی را نقل کرده است پراودا نوشته است: «امروز ۱۷ نوامبر نکات جالب مقاله‌ای را که پراودا از جانب خبرنگار خود در تهران درج نموده تلگراف کردم.» پراودا نوشته است: «اولاً محافل نظامی و غیره که اکثر با مقامات خارجی ارتباط دارند، در صدد هستند اقدامات مسلحانه بر علیه آزادی در ایران به عمل آورند. ثانیاً هدف اصلی آنها اقداماتی بر علیه آذربایجان و ایجاد جنگ داخلی است. ثالثاً طبق گزارش مخبر روزنامه دیلی تلگراف لندن سپهبد احمدی که فعلاً قائم‌مقام نخست‌وزیر است نقشه‌های مخصوصی دارد که با توسل به اقدامات شدید اوضاع را مخصوصاً در آذربایجان تغییر دهد. فیروز»

فیروز دیدار با «شورنیک» رئیس جمهور شوروی را برای تسلیم اعتبارنامه خود با حضور «دکانازف» کفیل وزارت خارجه و سیچف رئیس اداره ایران را شرح داده نوشته است شورنیک گفت: «آرزوی ما و انتظار دولت شوروی این است که با بودن شما در مسکو توسعه زیادی در روابط دو کشور حاصل شود.» و فیروز به نوشته خودش جواب می‌دهد: «امید من هم همین است در واقع با این نیت به مسکو آمدم ولی لازمه ایجاد تفاهم و

روابط حسنه این است که سیاست شوروی در ایران با مقتضیات کشور و افکار عمومی ایرانیان تطبیق داده شود.»

تهران نیرو به آذربایجان می‌فرستد و بر حملات مطبوعات شوروی افزوده می‌گردد تا آنجا که فیروز که گفتگو از استفاده شوروی از عهدنامه ۱۹۲۱ می‌کرده است چندی ناپدید و بعد هم معزول می‌گردد. مظفر فیروز سفیر کبیر ایران، طوری در دامان شوروی‌ها فرو رفته بود که علاء سفیر کبیر ایران در آمریکا گزارش فوری از واشنگتن برای قوام‌السلطنه ارسال داشته و وجود مظفر فیروز را در چنین موقعی در مسکو خطرناک می‌داند و می‌خواند... که پس از مدت کوتاهی فیروز معزول و مدتی به صورت مرموز به سر می‌برد و شایع می‌شود که گمشده و سرانجام برای همیشه از کادر دولتی برکنار می‌شود. اینک متن گزارش آقای حسین علاء سفیر کبیر ایران در واشنگتن به تاریخ ۲۴ آذرماه ۱۳۲۵ یعنی هماهنگ ورود نیروهای ارتش به تبریز:



حسین علاء

وزارت امور خارجه

اداره رمز

به تاریخ ۱۳۲۵/۹/۲۶ شماره ۱۴۲۶

جناب اشرف آقای قوام السلطنه

۱۱۰۲/ خبر ورود قوای دولتی به تبریز و استقبال شایان اهالی موجب نهایت مسرت و امتنان عموم ایرانیان و دوستان ایران مقیم آمریکا گردید. مجدداً تبریكات خود را تقدیم نموده از حسن تدبیر و مقاومت جناب اشرف عالی تشکر می‌کنم. البته بهتر از هر کس به نکات زیر واقف و حتماً در نظر گرفته‌اید محض یادآوری عرض می‌شود که اقتضا دارد قوای اعزامی با کمال سرعت تا انتهای خاک ایران و مرزهای شوروی بروند والا ممکن است مانند شمال یونان دستجات متمردين پناهگاه و مأمن برای خود قرار داده با کمک اهل قفقاز به جنگ و گریز پردازند. دوم مجدداً مأمورین گمرک برقرار و نظر در صادرات و واردات داشته سرحد کاملاً در دست خودمان باشد. سوم استاندار ترکی زبان حساسی با حیثیت و اصلاح طلب مانند آقای حکیمی، جم یا ابراهیم زند مأمور و اعتماد مردم را جلب و موجبات آبادی و عمران آذربایجان را فراهم فرمائید. حزب دموکرات مصنوعی موقوف و دخالت خارجه در این باب قبول نشود. چهارم در جراید دیروز نوشته بودند سفیر ایران در مسکو گفته دولت شوروی ممکن است به عهدنامه ۱۹۲۱/ متوسل و؟؟؟؟ از خطر و انقلاب در سرحد قشون وارد خاک ایران کند عقیده قطعی دولت و مشاوران حقوقی آمریکا این است که اول در این مورد مواد عهدنامه صدق نمی‌کند. دوم منشور ملل متحده جای عهدنامه مزبور را در آن قسمت گرفته هرگاه دولت شوروی بیمی از ایران دارد باید اول به دولت ایران مراجعه و در صورت عدم وصول نتیجه به شورای امنیت متوسل شود نه اینکه رأساً اقدام به اعزام قوا نماید. خود جناب اشرف عالی تصدیق خواهید فرمود که در این موقع وجود مظفر فیروز در مسکو خطرناک و به زبان سیاست دولت است.

نقش مشکوک فیروز در بحران آذربایجان

ابوالحسن ابتهاج درباره مظفر فیروز در صفحه ۲۲۵ جلد اول خاطراتش زیرعنوان



دربارهٔ مظفر فیروز مطلبی دارد که نقلش خالی از فایده نیست او می‌نویسد:

«به نظر من مظفر فیروز در جریان بحران آذربایجان نقش مشکوکی داشت. در همان ایام یک روز وقتی با قوام‌السلطنه مشغول صحبت بودیم گفت می‌خواهید بگویم فیروز هم بیاید. فکر کردم منظور او سرلشگر محمدحسین میرزا فیروز است که در آن وقت وزیر راه بود. پرسیدم محمدحسین میرزا برای چه بیاید؟؟ قوام‌السلطنه جواب داد منظورم مظفر است. گفتم بهیچوجه حاضر نیستم این آدم را به‌بینم. گفت من هیچ مایل نیستم افرادی که از نزدیک با من کار می‌کنند با هم روابط حسنه نداشته باشد.

وقتی سیدضیاءالدین از فلسطین به ایران بازگشت. مظفر فیروز خودش، دارائیش و روزنامه‌اش را در بست در اختیار او که دشمن قوام‌السلطنه بود و بعد از کودتای ۱۲۹۹ هنگامی که قوام‌السلطنه والی خراسان بود دستور توقیف او را داده بود گذاشت.»

همانطوری که در مقدمه یادآور شدم نویسنده نه دیداری با فرمانفرما داشته‌ام، نه با بسیاری از فرزندان او، غرض از نگارش این خاطرات فقط و فقط آگاه کردن مردم و کمک به بیداری آنهاست که بدانند اولاد فرمانفرما نیز مانند پدرشان خدمتگزار قدرت بودند چه ناصرالدین‌شاه و مظفرالدین‌شاه و محمدعلیشاه و احمدشاه و چه رضاخان و محمدرضاء... اینها در ارتش، در مقام وزارت، در شرکت ملی نفت، در مصاحبت فرح، همه مقامات مهم داشتند و بعد چه خواست خدا بود یا زرنگی خودشان، در جریان انقلاب نیز هر یک به طریقی از ایران رفته و جان سالم به در بردند و حتی کتاب‌هایی نیز دربارهٔ فرار خود نوشته و در اختیار مردم قرار دادند. که جالبترین آنها کتاب آقای منوچهر فرمانفرمائیان است. خوبست یادآور شوم که ایشان روز اول شهریور ۱۳۵۱ به سِمَتِ سفیر ایران در کشور ونزوئلا منصوب شد و بعد هم کتابی تحت عنوان «از تهران تا کاراکاس» نوشت که از بحث ما خارج است. کتابِ منظور ما کتاب خون و نفت است که ایشان در این کتاب که به همراهی رُکسانهٔ فرمانفرمائیان نوشته است و از جانب نشر «ققنوس» به چاپ رسیده و انتشار یافته و در روزنامهٔ اطلاعات بطور بیسابقه به صورت پاورقی چاپ بشود. در شماره‌های ۵ و ۶ روزنامه آورده است:

«خانوادهٔ من به نوبت در قدرت و در خارج از قدرت یک مزاحم دایمی برای سلطنت بودند. ما یک قبیله تشکیل دادیم - اشراف‌زاده، تحصیل‌کرده، سرچشمه گرفته از یک

حرم. سنتی در ایران، ما، غیرعادی بودیم. یک رویداد مهم در این مدت در ایران اتفاق نیفتاد که یکی از ما همیشه در آن حاضر نباشیم. هفت تن از هم‌نیاها، یا هم‌زاده‌های نزدیک من در یک زمان یا زمانی دیگر در کابینه بودند. برادرم خداداد برای مدتی ریاست بانک مرکزی را به عهده داشت. یکی از خواهرانم مدرسه کارهای اجتماعی را تأسیس کرد و برنامه‌ریزی خانواده را در ایران سازمان داد. یک خواهر دیگرم با رهبر حزب کمونیست ازدواج کرد. چهار تن از برادرانم بانک تأسیس کردند که از جمله می‌توان از بانک تهران، بزرگترین بانک خصوصی در ایران را نام برد. دو برادرم ژنرال ارتش بودند. برادر دیگرم عزیز بزرگترین شرکت معماری خاورمیانه را تأسیس کرد، او فرودگاه و کاخ نیاوران خود شاه را ساخت. در میهمانی‌های شخصیت‌های خارجی که از ایران دیدار می‌کردند، تعداد ما آنقدر زیاد بود که ناممان بارها شنیده می‌شد و آنها به اشتباه فکر می‌کردند این نوعی سلام و درود است و هنگام معرفی و دست‌دادن می‌گفتند «فرمانفرمائی‌ان». این برای ما مایه تفریح بود!... ما به معجزه نام فرمانفرمائی‌ان عادت کرده بودیم. یک بار در حالیکه در پاکستان سفر می‌کردم با معامله خوبی روی چند مجسمه یونانی بودا روبه‌رو شدم. من بیش از هزار کیلومتر و یک کشور با مرز ایران فاصله داشتم. مرد پول نقد می‌خواست. من قادر به پرداخت نبودم. او نامم را پرسید. وقتی به او گفتم نرم شد. او گفت: «من این اسم را می‌شناسم! به تو قرض می‌دهم.» او آن روز ۵ هزار دلار به من قرض داد!

هر چند زمان‌هایی بود که ما واقعاً به خانواده سلطنتی نزدیک بودیم، اما روابط ما با پهلوی‌ها همیشه سنگین بود. به دلایل روشن آنها هیچ‌گاه سوء ظن خود را از دست ندادند. سه‌بار ما با اتهام تهدید تاج و تخت روبرو شدیم و هر بار آنها با مداخله خارجی اتهام‌ها را کنار گذاشتند. ما نماینده آن روی ایران بودیم که آنها هرگز نمی‌توانستند بر آن غالب شوند. شبکه لطیف و عنکبوتی وفاداری میان مالک و کشاورز و مالک و قبیله.

چرا من اقدام‌های ایران امروز را درک می‌کنم؟ چون من زخم او را می‌شناسم. می‌توانم بگویم چرا ترس از غرب نزد او از هر کشور دیگری در جهان بیشتر است.

من شاهد رشد آن مانند گندم‌ها در مزرعه‌ام بوده‌ام. من مردانی را که بذر آن را افشانند، دیده‌ام: سرهنگان انگلیسی با شلاق و روحیه استعماری که تازه با قایق‌هایشان از هند آمده بودند، آمریکایی‌های بشاش از برنامه اصل چهار که هرگز روی زمین کار

نکرده بودند، اما با حُسن نیت تمام به کشاورزان توصیه می‌کردند کاری را که هزاران سال انجام داده بودند کنار بگذارند و به جای آن غله‌شان را به شیوه‌ای که آنها در «آی‌یوا» انجام می‌دادند، انبار کنند. وقتی روستائیان مانند گاو کتک خوردند و گندمشان به غارت رفت. وقتی آنها دیدند نیروهای انگلیسی و آمریکایی نانشان را ضبط کردند و در زمینشان به بهانه حراست از آنها در برابر تهدید کمونیسم رژه رفتند. آیا تعجب‌آور است اگر احساس کنند فریب خورده‌اند و مورد سوءاستفاده قرار گرفتند و بر روی دیوارهای گلی روستاها نوشتند: «یانکی به خانه‌ات برگرد.»

دموکراسی، حقوق بشر، برای ایرانی معمولی این واژه‌ها معنای دیگری جز گرسنگی، فقر و فساد ندارند. و برای روشنفکران آنها به معنای دو دوزه‌بازی سیاسی هستند. چرا پرزیدنت جیمی کارتر به شاه می‌گوید، سابقه حقوق بشرش را بهبود بخشد، در حالیکه هرگز کلمه‌ای به انگلیس در مورد اینکه از جبل الطارق خارج شود به زبان نمی‌آورد. چرا ایالات متحده هنوز هیچ‌گاه به عربستان سعودی نگفته است زنانش را آزاد سازد؟ برخلاف تقاضای ساده کمونیسم، که به نادر گفت دارا را بکشد و زمینش را بگیرد، دموکراسی هرگز نمی‌تواند در مکان‌هایی مانند ایران ریشه بگیرد. در سراسر زندگی‌ام من هنوز یک تظاهرات مردمی خودجوش برای دموکراسی ندیده‌ام. دموکراسی باور پیچیده‌ایست، که به سیاستمداران حرفه‌ای و رسانه‌های سازمان یافته نیاز دارد.

آنچه امروز در ایران دارد اتفاق می‌افتد در گذشته نیز اتفاق افتاده است.

من دو یا سه بار شاهد آن بوده‌ام؛ جدایی خشونت‌آمیز از یک ابرقدرت، حرکت برای نشان دادن برداشت خود از حاکمیت و سرخوردگی. وقتی محمد مصدق عموزاده‌ام شاه را در سال‌های ۱۹۵۰ از ایران اخراج و نفت را ملی کرد، اقدام‌های او مانند هر اقدام (امام) آیت‌الله خمینی [ره] اشتباه و واپس‌گرایانه مورد برداشت غرب قرار گرفت. ایران در آن زمان مانند امروز منزوی شد. جناح مخالف با تهدید قتل، یا از آن بهتر، اتهام توطئه همراهی با دولت انگلیس ساکت شد. بسیاری در لندن و واشنگتن فکر کردند. مصدق دیوانه است. او دیوانه نبود. او سعی کرد به ایران خدمت کند. مردم او را می‌پرستیدند. او صداقت ساده‌ای داشت که شاه هرگز به آن دست نیافت. او برای همیشه از انگلیس در میدان‌های نفتی خلع ید کرد، اما در کل، او شکست خورد.

در ایران زخم‌ها هنوز باز هستند. در کشوری که رومی‌ها را در سده سوم شکست داد و امپراتور والرین را اسیر گرفت هیچ کاری از روی بی‌علاقگی انجام نمی‌شود.

اما در واشنگتن، لندن، و سازمان ملل متحد حافظه‌ها با فراموشی از این رویدادها پاک شده است. رویدادها به جلو حرکت کرده‌اند. برای بیشتر آمریکایی‌ها عصر (امام خمینی) آنقدر نامأنوس است که توضیح آن دشوار به نظر می‌رسد. برای آنها مهم نیست که این جدیدترین فعل یک تاریخ طولانی است. بعضی حتی تفاوت میان پارس و پرو را نمی‌دانند. نه خیلی وقت پیش مردی که در هواپیما در کنارم نشسته بود گفت: «شما از پارس هستید؟ کنار کلمبیا واقع است. اینطور نیست؟» من با سر گفتم «بلی» و گذاشتم اینطور فکر کند.

آیا من دارم می‌گویم ایرانیان هرگز مسؤول اقدام‌هایشان نیستند؟ من هرگز این را نمی‌گویم. ما بزرگترین قربانیان خود هستیم. این یک مسئله برداشت فکری است.

غربی‌ها هرگز آن را از دیدگاه ایرانیان نشنیده‌اند. نقل قول از روزنامه‌های ایران هرگز به تایمز نیویورک یا لندن راه نمی‌یابند. اگر راه می‌یافتند شما بهتر آن را درک می‌کردید. به طور مثال می‌دانستید حرف‌های ناگفته در داستان نفت بسیار است. صنعتی که برای ما هم گنج است و هم نفرین. شما متوجه خواهید شد تن‌ها و تن‌ها از آن به سرقت رفته، هدر شده و بر سر آن جنگیده‌اند. افراد به شکل مشکوک مرده‌اند و میلیون‌ها دلار ناپدید شده است. گزارش‌های همه اینها وقتی مدیر حق امتیازها بودم در پرونده‌ام در وزارت دارایی موجود بود. بعداً وقتی عضو هیأت رئیسه شرکت ملی نفت ایران شدم، گزارش‌هایمان را به سایر کشورهای تولیدکننده نفت نشان دادم. آنها وحشت کردند. به همین دلیل است که امضای من در رأس مقاوله‌نامه‌ای که اوپک سازمان کشورهای صادرکننده نفت را خلق کرد، قرار داشت.

این مسئله‌ای با نکاتی عمومی است. یادداشت‌ها و ارقام در بایگانی‌های ملی انگلیس تایپ شده بر روی کاغذهای پوست پیازی گرد و خاک گرفته وجود دارند. امروز تنها کسانی که آنها را می‌خوانند، دانشجویان خشمگین ایرانی هستند. ایرانیانی که مانند من که گذشته را می‌کاوند.

هر چند گاه یک بار، بچه‌هایم از من می‌پرسند چه اموالی هنوز در ایران داریم. آنها

امیدوارند یک روز بازگردند و اموالشان را بازبستانند. من می‌دانم آنها میراثشان را از دست داده‌اند. فرزندانم احساس نوعی بی‌ریشگی می‌کنند، شکافی در زندگی‌شان وجود دارد که ونزوئلا آن را برای من پُر کرده است، اما نه برای آنها.

در هر حال نمی‌توانم خود را راضی کنم و بنشینم فهرستی برای آن تهیه کنم. همهٔ اینها بی‌نتیجه به نظر می‌رسد. برادر بزرگترم هنوز در ایران در خانهٔ باستانی قدیم پدرم زندگی می‌کند. پنجاه سال است که خانهٔ او بوده است.

به هر حال من داستانم را می‌گویم. یکی از مشاورانم سال‌ها قبل در لندن به من گفت، ایرانیان خاطرات نمی‌نویسند، آنها مانند انگلیسی‌ها نیستند که ماجراجویان و سفیرانشان کتاب‌های زیادی برای خواندن هموطنانشان نوشته‌اند. از آن زمان من تصمیم گرفتم یادگاری از خود به‌جا بگذارم. در همهٔ زندگی‌ام پرونده‌های زیادی جمع کردم. وقتی آنها ناگهان در خلال انقلاب گم شدند، من ماندم و تجدید خاطره‌هایم. در آن زمان آنها به‌طور وحشتناکی اندک به نظر می‌آمدند. من یک مهندسم. عادت دارم اظهاراتم را با دلیل تقویت کنم. این روی غربی من است که با تحصیلات صرف انگلیسی در وجودم رخنه کرده است. روی دیگر شرقی‌ام مرا وادار می‌سازد قصه را طولانی کنم. خورشید روی ایوان را فرا می‌گیرد؛ به اتاق بازمی‌گردم با دخترم شروع می‌کنم به صحبت کردن. با هم واژه‌های مناسب را می‌یابیم.»

نکتهٔ جالب در نوشته‌های نقل شده از آقای منوچهر فرمانفرمائی این است که ایشان با صراحت آورده به قدری افراد فامیل و برادران من در کابینه‌ها شرکت داشتند و در مقامات گوناگون انجام وظیفه می‌کردند که وقتی به خارجی‌ها یک فرمانفرمائی را معرفی می‌نمودند، او خیال می‌کرد که این کلمه یک تعارف رایج در ایران است. واقعاً چقدر جالب است خواندن کتاب‌هایی که اینها نوشته‌اند... نزدیکترین مشاوران شاه و صمیمی‌ترین همکاران فرح... و از آن جالبتر اینکه همه به خوبی و خوشی از ایران گریخته، آسیبی ندیده و حتی موفق به چاپ خاطرات خود شده‌اند!

آقای منوچهر فرمانفرمائی، از راه آذربایجان غربی و ترکیه به اروپا می‌رود و تابلو پیکاسو و دیگر اموال ارزنده را نیز به سلامت به غرب می‌رساند. ایشان در یادداشت‌هایش صادقانه اشاره‌ای به خست خود می‌کند... همیشه وقت مهمانی، با چشم ناظر غذا خوردن

مهمانان بودم. تا آنجا که حتی پدرم فرمانفرما تغییر کرده فریاد زد به غذا خوردن دیگران چکار داری؟!

آری، این دوست عزیز هنگام چاپ کتاب «ملاحظاتى چند دربارهٔ نفت» را که گویا اولین اثرشان بود با پست به تهران فرستادند. آقای آزرمی که ۴ سال قبل درگذشت، غلط‌گیری آن را عهده‌دار بود و نویسندهٔ نوعی ویراستاریش را... قبل از خاتمهٔ چاپ به من گفتند: آقای پسیان اگر اسم شما را بیاورم چون نویسندهٔ حرفه‌ای هستید، خیال می‌کنند کتاب را شما نوشته‌اید. زحمت شما را طور دیگری جبران می‌کنم - مقصودشان پولی بود - کتاب که در آمد - در آخرش از مرحوم آزرمی تشکر کرده بودند، ولی بنده نه اسمم ذکر شد و نه وجهی دادند.<sup>۱</sup>

به هر حال، با اینکه خاطرات منوچهر فرمانفرمائیان و زکسانهٔ فرمانفرمائیان حدود ۲۰ سال بعد از انقلاب انتشار یافته، معهذالگواه خوبی است بر تأیید این حقیقت و ثبوت این واقعیت که خانوادهٔ فرمانفرما، نظامی و غیرنظامی، زن و مرد، نزدیکترین محارم رضاخان و پسرش بودند و اگر یکی - دو نفر چون نصرت‌الدوله و مظفر فیروز و مریم فیروز، راه دیگری رفتند، برای خدمت به ایران و ایرانی نبود، بلکه لجاجت و کینه‌توزی و... مانند اینها بود و بس.

تلگرافات مظفر فیروز از مسکو به شاه، در دورانی که سفیر ایران در اتحاد جماهیر شوروی بود و دیگر اسناد باقیمانده در وزارت امور خارجه دلیل بر حقیقت مطالبی است که از نظر خوانندگان گرامی گذراندم...

### املاک فرمانفرما، دو برابر خاک بلژیک

دکتر فریدون کشاورز در کتاب خود تحت عنوان: «من متهم می‌کنم...» در صفحهٔ ۸۷ وضع زندگی و ثروت عبدالحسین میرزا فرمانفرما و علاقهٔ او به تربیت فرزندانش را به دقت شرح داده است.

او دارایی فرمانفرما و نقش محمدولی میرزا را در وقایع آذربایجان، برای حفظ ثروت خود اینطور بیان کرده است:

۱ - سرنوشتی که در بیشتر کارهای مطبوعاتی داشتم.

۱- شاهزاده عبدالحسین میرزا معروف به فرمانفرما فیروز فنودال بزرگ و ثروتمند ایران با پنج پادشاه که آخرین آن رضاشاه بود همکاری نزدیک کرد. در زمان رضاشاه پسر خود نصرت‌الدوله فیروز را به جای خود گذاشت که زمانی به دست راست رضاشاه معروف بود. و بعدها در سمنان به دستور رضاشاه کشته شد. فرمانفرما عمو و پسرعموی آخرین شاهان قاجار بود. خود او و پدرانش یکی از بزرگترین فنودال‌های ایران بودند که وسعت املاکشان به دو برابر کشور بلژیک تخمین زده شده بود. این ثروت را فرمانفرما با قتل و غارت مردم جمع کرد. فرمانفرما که به درستی مردی مرتجع و خونخوار و مستبد در تاریخ ایران معرفی شده، ده‌ها زن عقدی و صیغه داشت و این کار در ایران قبل از جنگ جهانی اول در بین فنودال‌ها و شاهزادگان کاری رایج بود. فرمانفرما فیروز عده زیادی فرزند داشت و من هنوز خوب به خاطر دارم که زمانی که در دارالفنون قدیم تحصیل می‌کردم و در خانه کوچکی در تهران منزل داشتم که بعدها به جای آن گاراژ اتومبیل‌های رضاشاه در خیابان مخصوص ساخته شد. هر روز صبح یک گله که کمتر از پانزده - بیست نفر اطفال کوچک از دختر و پسر با یک پیرمرد که چوبی در دست داشت و آنها را درست مانند گله جمع می‌کرد از خیابان روبروی منزل ما عبور کرده و به مدرسه می‌برد. آن وقت می‌گفتند که اینها بچه‌های فرمانفرما هستند. باید قبول کرد که فرمانفرما در تحصیل فرزندان خود دقت می‌کرد. در این موقع بود که نصرت‌الدوله فیروز فرزند ارشد فرمانفرما وزیر خارجه ایران بود و قرارداد منحوس ۱۹۱۹ را امضاء کرده بود در یک گزارش محرمانه سفیر انگلستان در ایران به وزارت خارجه انگلستان چنین نوشته شده است: «سایکس افسر جوان و لایقی است، او توانسته است شاهزاده فرمانفرما را که یکی از سیاستمداران بزرگ ایران است برای دفاع از منافع ما در ایران به ما ملحق کند».

این سایکس جوان بعدها سرپرسی سایکس سفیر انگلستان در ایران شد.

دو پسر و یک دختر این شاهزاده فنودال نیز از نظر بدنامی در تاریخ ایران جای مخصوصی دارند:

الف - محمدولی میرزا فرمانفرمائی‌ان مانند پدرش یکی از فنودال‌های بزرگ ایران بود، در زمان نهضت آذربایجان به فرقه دموکرات نزدیک شد و به این ترتیب املاک وسیع خود را حفظ کرد و قانون تقسیم اراضی در املاک او اجرا نشد. او از ابتدای قرن بیستم مانند پدرش با همه رژیم‌ها ساخت و پسران او یعنی فرمانفرمائی‌ان‌ها اکنون از ثروتمندترین

مردم ایران هستند، زیرا در اغلب معاملات و ساختمان‌هایی که می‌کنند با برادران و خواهران شاه فعلی شریک‌اند. روشنفکران و مردم تهران خیلی خوب از جزئیات بند و بست‌های فرمان - فرمائیان‌ها اطلاع دارند فقط لازم است که بگویم که به موجب اطلاع موثق دختر شاهزاده فرمانفرما، خواهر و عمه فرمانفرمائی‌ها و نصرت‌الدوله فیروز و فرزند او مظفر فیروز که کیانوری دبیر فعلی حزب توده ایران شوهر دوم او است و مریم فیروز نام دارد، چه در ایران در هنگام مخفی‌بودن حزب و چه در مهاجرت با فرمانفرمائی‌ها همیشه ملاقات و رابطه داشته‌اند. بنابراین یا فرمانفرمائی‌ها یعنی شُرکاء شاه و برادرانش مانند عمه خود، مریم فیروز (کیانوری) «شاهزاده سرخ» شده‌اند یا باید فکر کرد که کیانوری به وسیله مریم فیروز با اربابان این خانواده مربوط است. واقعاً انسان از این رابطه‌ها گیج می‌شود

ب - فرزند ارشد فرمانفرما شاهزاده نصرت‌الدوله فیروز و پدر شاهزاده مظفر فیروز است. او بیش از برادر خود در تاریخ ایران «معروف» است و بنابراین راجع به او به تفصیل صحبت نمی‌کنم تاریخ ایران و اسناد محرمانه وزارت خارجه انگلیس که چاپ شده پُر از شرح خیانت نصرت‌الدوله است، مثلاً در سند نمرة ۶۴۸ وزارت خارجه انگلستان نوشته شده: «... وثوق‌الدوله، نصرت‌الدوله فیروز و صارم‌الدوله را که سفیر ما می‌خواست در ۱۹۲۱ به کابینه وزراء ایران وارد کند، یک مثلث فاسد را تشکیل می‌دهند...»

❖



صف برادران در مایورکای اسپانیا، پس از انقلاب. از چپ به راست: دکتر جعفر، دکتر سیروس، دکتر خداداد، فاروق، علی داد، دکتر ابوالبشر، دکتر کاوه، منوچهر.



حرفه خبرنگاری سبب شده بود که با بسیاری از افراد سرشناس کشور از جمله خاندان فرمانفرما آشنایی پیدا کنم، البته آشنایی ساده و به قول معروف در حد سلام و علیک و نه در عالم دوستی و صمیمیت، با نخستین کسی که از این خانواده بزرگ آشنایی پیدا کردم آقای سرتیپ فیروز ریاست اداره دادرسی ارتش در سال ۱۳۱۸ بود. آن هم چه آشنایی و در چه شرایطی؟! البته آن روزها نه روزنامه‌نویس بودم و نه افسر، فردی بازداشتی به اتهام سیاسی!...

هفته اول ماه اسفند ۱۳۱۸ بود. رفت و آمد ما به دادرسی ارتش آغاز شده بود. در آن اوقات دادرسی ارتش بسیار بدنام بود. بدنامی این اداره از جهت ساختار آن و مسئولان بی اطلاع و بلند پروازش بود. به قول معروف وقتی می‌گفتند کلاه بیاورید سر می‌آوردند! به همین جهت، سرهنگ خلعتبری یکی از رؤسای آن را یک ستوان یکم کشت. در صورتی که اگر رئیس دادرسی ارتش در محدوده اختیارات خود کار می‌کرد، با متهم یا شاکی و مشتکی تماس و کاری نداشت که از او برنجند و او را بکشند!

بگذریم، هنگام ورود ما به اداره دادرسی ارتش مصادف بود با آغاز بازپرسی در دادرسی و تشکیل دادگاه و آخرین روزهای پرونده‌سازی شهربانی... آقای غلامعلی سیروس معروف به «سامگیس» بر اثر توهین به نگهبان داخلی زندان و افسر نگهبان، کارش بدان جا رسید که هر دو را به شدت مجروح کرد و خودش نیز پس از بستن دو دست و پایش، مضروب و مجروح زندانبان‌ها شد. چون این حادثه قریب یک یا دو هفته زودتر از ارجاع پرونده ما به دادرسی ارتش صورت گرفته بود، سرهنگ نیرومند از بیم آنکه آقای سیروس ماجرا را بیان کند، وسیله نویسنده از آقای سیروس مردانه قول گرفت که شکایتی به دادرسی ارتش نکند...

از طرف دیگر، به پیروی از روش پلیسی و ذات پر غل و غشی که این افراد آن روزها و در چنان مقاماتی داشتند، شهربانی نامه‌ای محرمانه و خصوصی به سرتیپ فیروز رئیس دادرسی ارتش نوشته و متذکر می‌گردد که غلامعلی سیروس با این خصوصیات، چون به ارتش و به شما دشنام می‌داد، به شدت تنبیه شد... با چنین زمینه‌ای تیمسار فیروز، چه از نظر اینکه با سیروس در یک کریدور بودیم و اطاق‌هایمان روبه‌روی هم قرار داشت و چه بدین مناسبت که نویسنده از یک فامیلی بود که او با بسیاری از بستگانم مانند سپهد

احمدی و سرتیپ پسیان و سرتیپ عظیمی آشنایی داشت، برای تحقیق مرا مناسب تشخیص داده و سپرده بود که در پایان بازجویی در دادرسی ارتش نویسنده را به اطاق ایشان بفرستند که چنین شد... البته بازجویی یا سؤال و جواب اداره دادرسی جنبه تشریفاتی داشت. پرونده اصلی را خود اداره سیاسی شهربانی تشکیل داده بود.

نگارنده بدون اطلاع از آنچه پشت پرده می‌گذشت مراسم ادب و احترام را به جا آورده وارد اطاق ریاست اداره دادرسی ارتش شدم و در انتظار دانستن علت این احضار به حال خبردار ایستادم. راستی آنکه با خود ایشان و نامش نیز آشنایی نداشتم. در آغاز رئیس اداره دادرسی ارتش چند سؤال درباره مرحوم کلنل پسیان و همچنین سرتیپ حیدرقلی پسیان که در آن موقع در قید حیات و زندانی بود، کردند. آنگاه درباره نسبت من با آنها و این قبیل مسائل سؤالات کلی را به عمل آوردند و ناگهان موضوع زد و خورد زندان را به میان کشیده با تندی و ناراحتی و ضمن دادن دشنام به سیروس گفتند: این فلان فلان شده، حالا با مأمور و افسر و نگهبان و رئیس زندان طرف شده به دَرک، اسم مرا چرا به میان آورده و فحش داده است. بعد کمی قیافه تند به خود گرفت و با صدای بلند گفت: چرا به پدر و مادر مختاری و نیرومند و... فحش نمی‌دهید و... به سراغ من آمده‌اید؟!...

خیلی خیلی آهسته و شمرده، گفتم: قربان خیلی می‌بخشید، مطلب بنده را حمل بر بی‌ادبی نکنید. اصولاً بنده و رفقایم، اسم شما و مقام شما را تا آمدن به اینجا نمی‌دانستیم و از تشکیلات دادرسی ارتش هم خبری نداشتیم تا خدای نکرده جسارت کرده توهین کنیم!

بنده که اغلب در خانه برادرم تیمسار سرتیپ پسیان گاه و بیگاه جمعه‌ها می‌رفتم و مهمانان نظامی و غیرنظامی ایشان را می‌دیدم. تا به حال جنابعالی را در آنجا ندیده بودم. حالا هم که در خدمتتان ایستاده‌ام، تیمسار را نمی‌شناسم و از نام فامیل تیمسار هم بی‌خبر هستم!...

کمی آرام شد و گفت: شنیدم این سیروس پدرسوخته خیلی به من بد گفته، خیلی بی‌تربیتی و بی‌ادبی کرده و... راست بگو با تو کاری ندارم، حتی اگر واقعیت را بگویی ممکن است سفارش کنم به تو کمک هم بکنند... نترس بگو...

باز هم با تواضع و متانت و شمرده و آرام گفتم: تیمسار، سیروس آن روز حتی به شاه

هم بدگفت: زیرا بسکه او را زده بودند، آرامش خود را از دست داده بود، ولی مطلقاً حرفی راجع به اداره دادرسی ارتش و این چیزها نگفت. مطمئن باشید: اگر حرفی زده بود می‌گفتم... اصولاً هیچیک از ما از دادرسی ارتش و رئیس و چگونگی اداره‌اش خبر نداریم! بعد از وضع زندان و غذا و این چیزها، به خصوص رفتار با زندانی‌ها پرسید و گفت: دیگر کاری ندارم. این حرف‌ها را هم به کسی نگو... قبل از خروج از اطاق مرا صدا کرد و یک اسکناس صد تومانی به من داد... پول را گرفتم و پس از لحظه‌ای مکث روی میز گذاشتم. عصبانی شد و با صدای بلند گفت: دست مرا رد می‌کنی!؟

گفتم: تیمسار نهایت محبت و لطف را کرده و می‌کنید. صد تومان هم پول زیادی است، ولی بدانید موقع ورود جیب‌های ما را می‌گردند و اگر این صد تومانی به دستشان بیفتد خدا می‌داند چه بلایی سر من بیاورند و چه پرونده‌ای برای شما درست کنند!... ناگهان از پشت میز بلند شد، پول را در جیبش گذاشت و جلو آمد و به من دست داد و گفت: خدا پدرت را بیامزد. خداوند نجاتت بدهد خوب شد به من تذکر دادی. بعد هم دست مرا فشرد و خداحافظی کرد و من هم از اطاق ایشان خارج شدم.

رئیس اداره دادرسی ارتش کوچکترین نقش در روش دادگاه و رأی قضات نداشت. همه چیز ظاهری و تشریفاتی بود. رأی قبلاً با نظر مختاری رئیس شهربانی در اجرای امر رضاشاه آماده شده بود.

سرتیپ فیروز در مورد آخرین روز بازجویی از مرحوم محسن جهانسوز گزارش زیر را برای وزارت جنگ فرستاده است:

### وزارت جنگ

۱۳۱۸/۱۲/۲۱

عطف به امریه شماره  $\frac{۲/۱۶۲/۱۰۳۵۱۷}{۱۳۱۸/۱۲/۱۹}$  محترماً معروض می‌دارد. مجدداً از محسن جهانسوزی بازجویی‌های کامل به عمل آمده ولی مطلقاً از اینکه با منابع خارجی ارتباط داشته باشد آثاری استنباط نگردید یا چنانکه در بازجویی‌های معموله در شهربانی نیز با وسایل مخصوصی که به کار برده شده است، در این قسمت نه از خود جهانسوزی و نه از همکاران شخص معروض ارتباط و دخالت عمال خارجی در این پرونده کشف نگردیده است و نیز در ضمن بازرسی منازل و توقیف نوشتجات همه آنها که از طرف شهربانی به عمل آمده است. کمترین رد و آثاری که دلالت بر ارتباط متهمین با منابع خارجی باشد به

دست نیامده است. علیهذا مستدعی است در صورت اقتضای اراده مبارک مراتب را به شرف عرض پیشگاه مبارک برسانند.

رئیس اداره دادرسی ارتش  
سرتیپ فیروز

خط خورده - و در آخرین بازجویی که از محسن جهانسوز بعد از اطلاع شخص معروض به محکومیت اعدام به عمل آمده این قسمت محقق گردید.

سرتیپ فیروز که بعدها سرلشگر شد، گویا کُتب مهمی داشت که به کتابخانه مجلس داد. مطلبی که در بالا نقل شد، فقط بدین منظور بود که خواننده بداند، برخلاف آنچه بعضی از فیروزهای خاطره‌نویس سعی دارند خود را مظلوم و دور از دستگاه نشان دهند، اغلب آنها نظامی و غیرنظامی از نزدیکان رضاخان و پسرش بودند. در هیأت دولت‌ها، در نمایندگی‌های ایران در خارج از کشور، در مجلس شورای ملی، در هیأت مدیره شرکت نفت عضویت و مقام داشتند و آنچه اغلب خاطره‌نویس‌ها، برخلاف واقعیت می‌آورند، برای برائت خود و خانواده خویش است و بس... که بگویند ما با پهلوی‌ها کار نمی‌کردیم...  
؛ مظلوم و محروم و دور افتاده بودیم!

نکته جالب در زندگی اولاد فرمانفرما، نظارت و دقت عبدالحسین میرزا به آموزش و پرورش فرزندان خود بوده چنانچه بیشتر آنها دارای عناوین مهندسی و دکتری بودند. کوچکترین فرزندان عبدالحسین میرزا، دکتر عبدالعلی فرمانفرمائیان بود که روز چهاردهم بهمن سال ۱۳۵۱ هنگام ورزش اسکی در شمشک، بر اثر سقوط بهمن درگذشت.



**نشریه اطلاعات و سابقه تاریخی آن**  
**چه کسی نخستین بار اطلاعات را منتشر کرد؟**  
**اطلاعات را تیمورتاش نامگذاری کرد!**

آن روزها تهران خیلی کوچکتر از تهران امروز بود. همه دروازه‌ها را هنوز خراب نکرده بودند. مهمتر اینکه اثری از آلودگی هوا وجود نداشت. با آنکه اداره صنایع تسلیحات ارتش یا قورخانه روبروی اطلاعات قرار گرفته بود، با این حال نه سر و صدا و دود قورخانه، مانع کار ما می‌شد و نه ما توجهی به آنجا داشتیم. آقای عباس مسعودی با زحمت فراوان تازه چاپخانه و روزنامه و دیگر نشریات اطلاعات را در این ساختمان جدید بنیان گذاشته و مستقر کرده بود.

در این جریان برای آقای عباس مسعودی قرض زیادی فراهم شده بود، ولی پشتکار و آینده‌نگری او، سرمایه‌ای بود که می‌توانست بدهی‌ها را از میان بردارد. چنانچه کرد و شاهد بودیم. آقای مسعودی گذشته از اینکه مدرن‌ترین چاپخانه‌ها را خریداری نمود، بهترین اتومبیل‌های سواری را نیز زیر پای خود و خانمش قرار داد...

از نظر تاریخی و روزنامه‌نگاری، نخستین بار در سال ۱۳۳۱ قمری روزنامه‌ای به نام اطلاعات به سردبیری میرزا علیخان زنجانی و مدیرمسئولی حسین‌خان انتشار یافت و در دسترس ارباب مطالعه و افراد کنجکاو قرار گرفت. البته همین روزنامه، هر چند به طور مرتب منتشر نمی‌گردید، ولی چون مسئولینش علاقمند بودند، هر شماره آن نسبت به شماره قبل تنوع بیشتر داشت و جلب توجه زیادتر می‌کرد.

«شماره ۱۰ سال دوم این روزنامه که دارای نمرة مسلسل ۵۵ می‌باشد و در تاریخ پنجشنبه سوم ذی‌قعدة ۱۳۳۲ قمری مطابق ۲۴ سپتامبر ۱۹۱۴ - اول میزان - در ۶

صفحه به قطع بزرگ در آمده است، دارای دو قسمت جداگانه است. یک قسمت فارسی در ۶ صفحه و قسمت دیگر فرانسه نیز در ۶ صفحه ولی کلیه مطالب آن در مورد ایران آمده و مهمتر اینکه با چاپ سُربی در اختیار علاقمندان قرار گرفته است.»

چون تاریخ انتشار آن هماهنگ آغاز جنگ بین‌الملل اول بوده است، در سر مقاله‌اش در مورد جنگ اروپا بحث نموده، سرمقاله فرانسه نیز همین مسئله را ارزیابی و حلاجی کرده و در آخرین شماره که روز جمعه ۱۸ شوال ۱۳۳۴ در اختیار علاقمندان قرار گرفته، سرمقاله‌ای زیر عنوان «خداحافظی موقت» دارد...

مجله کاوه برلن که طرفدار آلمان‌ها بود به طوری که خواهید خواند این روزنامه را روس پرست معرفی کرده است:

روزنامه کاوه چاپ برلن که ارگان ایرانی‌های مقیم خارج و طرفدار ملیون بود و کاظم‌زاده ایرانشهر آن را انتشار می‌داد در شماره‌های ۱۳ و ۱۴ سال اول خود تعطیل اطلاعات را نتیجه پیشرفت قشون عثمانی در ایران و فتح همدان و شکست سیاست روسیه دانسته و اطلاعات را روزنامه‌ای علاقمند به روسیه و حتی روس پرست معرفی نموده بود. بدیهی است بحث در مورد ارزیابی کاوه درباره اطلاعات از هدف ما خارج است و بدون تردید هر دو نشریه تحت تأثیر شرایط جغرافیایی بودند. آنچه لازم به یادآوری می‌باشد این است که قسمت فرانسه «اطلاعات» مورد بحث را آقایان حاجیان و حسین‌زاده اداره می‌کردند. حاجیان برخلاف درک مقدماتی خواننده که چنین تصور خواهد کرد یک حاجی یعنی مسلمان حج‌رفته یا از چنین خانواده‌هایی است، مردی ارمنی بود با اطلاعات زیاد که سلطه کافی به زبان فرانسه داشت و بعدها نیز با ژورنال دو تهران که از انتشارات روزانه روزنامه اطلاعات یعنی مولود ابتکارات مسعودی بود همکاری می‌کرد.

این روزنامه‌نویس را ما در اطلاعات «موسیو حاجیان» صدا می‌کردیم. در آن ایام یعنی سال‌های بعد از شهریور ۱۳۲۰ سن او از هفتاد سال متجاوز بود و به همین جهت در سال ۱۳۲۶ درگذشت و عموم همکاران مطبوعاتی، به خصوص کارمندان روزنامه اطلاعات در تشییع جنازه‌اش شرکت کردند. که به طور کامل آن را از نظر خواننده عزیز می‌گذرانیم. لازم است این نکته را یادآور شویم که گذشته از جریده اطلاعات که به دست ایرانی‌ها انتشار می‌یافت و ما به طور زودگذر بدان اشاره کردیم، در آغاز استقرار حکومت بلشویکی



سیدحسین تقی‌زاده

در روسیه و ایجاد رابطه سیاسی دوستانه با ایران، سفارت شوروی نیز یک برگه خبری شبه روزنامه به نام اطلاعات انتشار می‌داد. این اطلاعیه یا روزنامه یک صفحه‌اش فارسی و صفحه دیگرش به زبان روسی بود.

اطلاعیه یا برگه خبری مزبور که «اطلاعات» نام داشت، چه از این جهت که حاوی جدیدترین اخبار درباره بزرگترین همسایگان ایران یعنی شوروی بود و چه از این جهت



که در آن ایام، اعدام‌ها، تبعیدها، تغییرات فوق‌العاده در روسیه صورت می‌گرفت، در ایران خوانندگان زیاد داشت و بعدها رفته‌رفته با استقرار آرامش در شوروی و تقاضای ایران، انتشار نشریهٔ مزبور موقوف گردید.

روزنامهٔ اطلاعات که وسیلهٔ آقایان زنجانی و حسین خان منتشر می‌گردید در ابتدا هفتگی بود ولی پس از مدتی هفته‌ای دو شماره نشر شد و روی هم‌رفته بیش از ۱۳۷ شماره در طول مدت انتشار، منتشر نگردیده است. شمارهٔ آخری که شمارهٔ ۹۲-۱۳۷ می‌باشد در تاریخ جمعه ۱۸ شوال ۱۳۳۴ قمری مطابق ۲۷ اسد لوی‌ئیل انتشار یافته و سرمقالهٔ آن همانطور که نوشتیم تحت عنوان (خداحافظی موقتی اطلاعات) بود. در این سرمقاله پس از شرح مختصری راجع به اوضاع جنگ جهانی می‌نویسد: «روزنامهٔ ما از دو سال به این طرف با وسائل ممکنه ضعیفه کوشش به ارائهٔ طُرُق مستقیمهٔ حقه نموده؛ در هر مورد حقیقت احوال را نشان داده در راه سعادت و نجات ایران همیشه دفاع از حق نموده است.» تا می‌رسد به این‌که: «در این مدت چه تهمت‌هایی به ما زدند که مزدور سفارت‌خانه‌ها هستیم ولی ما همیشه از حق و عدالت دفاع کردیم قارئین محترم ایرانی و اروپایی و هم‌قلم‌های بزرگ فرانسوی ما که مطالب اطلاعات را تشریح کرده و ما را تشویق نموده، منشآت آن را تعریف و تمجید می‌نمودند مسلماً از تعطیل موقتی آن مطلع خواهند گردید. این است خداحافظی موقتی اطلاعات. میشل»<sup>۱</sup>

✱

چون صحبت از نام «اطلاعات» است باید یادآور شویم که دایرهٔ مطبوعات سفارت شوروی در طهران همان‌طور که گذشت به منظور استحکام مبانی اعتماد دو ملت روس و ایران در سال ۱۳۰۰ شمسی مطابق ۱۹۲۱ میلادی روزنامهٔ (اطلاعات یومیه) را در تهران تأسیس و منتشر نموده بود. شمارهٔ اول روزنامه، روز دوشنبه و شمارهٔ دوم روز سه‌شنبه و سوم آن روز چهارشنبه متعلق به روزهای دهم و یازدهم و دوازدهم برج میزان ۱۳۰۰ شمسی مطابق سوم و چهارم و پنجم اکتبر ۱۹۱۲ میلادی است. اطلاعات یومیه با چاپ

۱ - سردبیری قسمت فارسی روزنامهٔ اطلاعات را همان قسم که نوشتیم میرزا علیخان زنجانی و مدیرمسئولی را حسین خان برعهده داشت و قسمت فرانسهٔ آن را نیز آقایان حاجیان و یوسف‌زاده اداره می‌کردند. چون اغلب مقالات فرانسه امضای «هراد» را داشت بدون تردید مقصود همان میشل حاجیان است که سال‌های بسیاری از عمر خود را در اروپا گذرانده بود، و به زبان فرانسه تسلط کامل داشت.

سربی و در (مطبعة ایران شرکت رفقا) چاپ می‌شد. در آغاز تأسیس و انتشار قیمت اشتراک روزنامه، حسب‌المعمول جراید، تعیین نگردیده و فقط در عنوان آن قیمت تک نمره پنج‌شاهی نوشته شده است ولی در شماره ماه قوس ۱۳۰۰ قیمت اشتراک بدین قسم آگهی شده است: طهران سه ماهه ۲۰ قران؛ شش ماهه ۴۰ قران؛ سالیانه ۸۰ قران؛ ولایات به ترتیب ۳۲ قران؛ ۴۵ قران؛ ۹۰ قران.

در شماره دوم روزنامه شرحی از طرف دایره مطبوعات بدین قسم نوشته شده است: «نظر به اینکه برای استحکام مبانی اعتماد ملتین روس و ایران نسبت به همدیگر مسئله تشکیل اطلاعات صحیح و منظم دارای اهمیت درجه اول است لهذا دایره مطبوعات نمایندگی مختار جمهوری سوسیالیستی اتحاد شوروی روس در ایران برای آشناساختن ملت ایران از زندگانی و جریان امور روسیه و همچنین برای استحضار آن از وقایع مهمه دنیا به طبع اطلاعات یومیه مبادرت می‌ورزد.»

با در نظر گرفتن اینکه دولت شوروی در آن تاریخ در روابط خود با دولت ایران تجدیدنظر کرده و نسبت به ایران گذشته‌هایی نموده بود، ولی در عین حال در صدد شناسانیدن مرام جدید کمونیستی به ایرانیان بود و سعی وافر داشت که در ایران مسلک جدید ریشه بدواند. تأسیس روزنامه به نظر مسکو خیلی لازم و واجب می‌آمد ولی همانطور که گذشت به مناسبت مخالفت ایران این روزنامه فقط تا شماره ۷۴ منتشر گردید.<sup>۱</sup>

در سال‌های بعد از شهریور ۱۳۲۰ که نگارنده کار خود را در اطلاعات شروع کردم، ایران سرزمینی اشغال شده بود که در ظاهر تازه از نعمت آزادی بهره‌گرفته ولی بسیاری از امکانات خود را از دست داده بود.

واقعیت این بود که شوروی و انگلستان، برای استفاده از امکانات استراتژیکی ایران مانند راه‌آهن و جاده‌های شوسه که جنوب و شمال را به هم وصل می‌کرد، این سرزمین را اشغال کرده بودند. مهمتر آنکه پس از اشغال متوجه منابع حیاتی ایران شده از خرید و ارسال گله‌های گوسفند و گاو و گندم و جو... کوتاهی نمی‌کردند. به طوری که مردم ایران را گرفتار قحطی نموده بودند و اکثریت به آنچه فکر نمی‌کردند آزادی و... بود زیرا مسئله

تهیه نان، گوشت و دیگر مایحتاج اولیه مهمتر از بحث درباره آزادی شده بود. از طرف دیگر مسکو و لندن چنانکه در جبهه‌های جنگ با هم همکاری نزدیک داشتند، در اداره غیرمستقیم امور ایران نیز هماهنگی کامل داشتند. به طوری که حزب توده ایران را که حزبی وابسته به شوروی و برای تبلیغ مرام اشتراکی در ایران بود، مصطفی فاتح عامل بزرگ انگلستان در شرکت نفت به وجود آورد و حتی امتیاز نخستین نشریه ارگان حزب را او گرفت.

در چنین جریانی که در کشور ما وجود داشت، روز به روز بر نفوذ سفارتخانه‌های خارجی در ایران افزوده می‌شد و کارها رفته رفته جنبه عادی خود را از دست می‌دادند. این وضع غیرعادی نه تنها در کابینه و بین وزراء وجود داشت، بلکه در بین نمایندگان مجلس نیز متجلی بود، به خصوص که انتخابات دوره چهاردهم صف‌آرایی نمایندگان را به صورت مجهز و مشخص ظاهر کرد. کسانی مثل سیدضیا و دکتر طاهری محور ارتباط نمایندگان گروه دست راست با سفارت انگلیس بودند و نمایندگانی مانند کامبخش و آرداشس و فراکسیون آنها حافظ منافع شوروی شده و از سیاست مسکو در هر مورد دفاع می‌کردند. و رهبری اقلیت میانه‌رو را شخصیتی چون دکتر محمد مصدق بر عهده داشت. این ساختار سیاسی کسانی چون عباس مسعودی مدیر روزنامه اطلاعات را - که از سال‌ها قبل ارگان دولت یا حکومت مرکزی بود - گرفتار مشکلات تازه‌ای کرده بود. زیرا هر دو گروه انتظارات زیادی از او داشتند و چه در چاپ نطق‌ها و چه خبرهای مربوط به خودشان می‌خواستند مسعودی روزنامه را در اختیار آنها بگذارد و اگر گامی موافق میلشان برداشته نمی‌شد. او را به باد انتقاد و اعتراض می‌گرفتند. بعضی هم از نظر خانواده و سواد او را قبول نداشتند که از جمله اینها دکتر قاسم غنی است. وی اشارتی به وضع مسعودی کرده که چون از نظر نامگذاری روزنامه و نقش تیمورتاش مطلب تازه‌ای دارد نقل می‌کنیم.

آقای دکتر قاسم غنی در جلد سوم خاطرات خود، بدون اشاره به نشریه سفارت روس و ایجاد روزنامه اطلاعات به مدیریت آقای عباس مسعودی نامگذاری آن را، نتیجه توصیه تیمورتاش دانسته و چنین نوشته است:

«عباس مسعودی پسر یک نفر قصابی است تهرانی که هر روز کوچک ابدال کسی بود...

او را به سردار معظم تیمورتاش که شانزده رقم هرزه بود معرفی کردند سوادی داشت، همین قدر که بخواند و بنویسد و در واقع عامی محض با این حال بعد از سی سال یا کمتر مرد صاحب اطلاعی شد...»

تیمور به او گفت: «شما روزنامه‌ای بنویسید که صرفاً (اطلاعات information) باشد و همان لغت فرانسه، بعدها نام روزنامه او شد و مقصودش این بود که روزنامه ساده‌ای باشد بدون مقالات و سیاست‌بافی‌های معمول صرفاً یک دسته اخبار خارجی و داخلی منتشر شود. روزنامه یومیه به نام اطلاعات در دو صفحه، هر روز منتشر می‌شد. مرحوم تیمورتاش کمک مالی می‌کرد و بعد هم مقتدر بود روزنامه او را توصیه کرد همه بخوانند. اندک‌اندک پیشرفت کرد. اطلاعات چهارصفحه‌ای شد. بیهوده نیست از هر حکومت سرپایی خوب می‌نوشت و اطلاعاتی که می‌داد مورد پسند حکومت روز بود. نویسندگانی در اطراف خود جمع کرده به تدریج صاحب سرمایه شد. شرکت سهامی درست کرد که امروز همه سهام متعلق به خود او و برادران اوست. برادر بزرگش یعنی پدر همین محمدعلی مسعودی که قصابی داشت دکان خود را بست و به تجارت و کاسبی سرپایی مشغول شد.<sup>۱</sup> حالا کارشان به اینجا رسیده است که میلیون‌ها پول و مطبوعه و عمارت و مستقل و خانه و زندگی و پوند و دلار و فرانک سوئیس دارند. در هر بازی در صف اول بوده‌اند. چون شاه می‌خواست به قوام‌السلطنه حمله آورد، آن طور می‌کردند. با مصدق نیز همین‌طور ولی چون قوی است با او مماشات می‌کنند و به نعل و به میخ می‌زنند. حالا محمدعلی وکیل نشده خودش عباس در سنگر سنا محفوظ است و منتظر فرصت است...»

بگذرم، همانطور که روزگار می‌گذرد... عباس مسعودی مورد اتهام بسیاری است. ولی منکر مدیریت او نباید شد. نه تنها مدیریت بلکه زرنگی او را نباید نادیده گرفت. آن روزها روزگار اشغال ایران بود. شوروی و انگلستان، به صورت دو دشمن وارد ایران شده بودند. مناطق مختلف را بمباران کرده و سرباز و دهقان را به مسلسل بسته و در آنجا که

---

۱- مقصود آقای حسن مسعودی است. او معروف به میرزا حسن خان بود و سال‌ها مدیریت مالی مؤسسه اطلاعات را بر عهده داشت. وی پدر محمدعلی و قاسم مسعودی بود. محمدعلی مسعودی مانند جواد مسعودی عمویش، نخست از دماوند و بعد هم از تهران وکیل شد و چون سه دوره سابقه نمایندگی مجلس را داشت بعدها سناتور شد و در ردیف زرنگ‌ترین بازیگران در آمد. بعد از انقلاب به کانادا رفت و در شهر وانکوور در تصادف اتومبیل درگذشت.

می‌خواستند مستقر شده بودند. آمریکا نیز بدون جنگ وارد ایران شده بود، ولی از همان بدو ورود یگه‌تازی خود را نشان داده بود، زیرا اگر چه بدون زد و خورد به این سرزمین آمده بود، ولی تا روز آخر که رفت، هیچ قراردادی را امضا نکرد... مثل اینکه بیشتر برای مقابله با روسیه آمده بود...

بعضی از نمایندگان مجلس مثل شیخ حسین لنگرانی در این زمینه سؤالاتی از دولت کردند که بلاجواب ماند. در آن ایام مؤسسه اطلاعات، کانونی خبری، فرهنگی و سیاسی شده بود. روزنامه اطلاعات، با وجود بحران شدید روزهای بعد از شهریور - که همه اطلاعات را ارگان رضاخان می‌دانستند - و خودش برای برائت خود شدیدترین حملات را به شاهپورها می‌کرد، کاری که سبب رنجش دربار شد ولی با زرنگی توانست از بحران سر بلند بیرون بیاید و با آنکه شاه با سرمایه خود محرمانه کیهان را برای مقابله با او ایجاد کرده بود، مسعودی همچنان توانست موقعیت خود را حفظ کند... در طبقه دوم عمارت مرکزی اطلاعات، آقای مسعودی دو اطاق در اختیار آقای عباس اقبال آشتیانی استاد دانشگاه گذاشته بود، ایشان گذشته از انتشار، مجله تاریخی و ماهانه یادگار، این دفتر را به صورت پایگاهی برای دیدار سیاستمداران و مورخین و اساتید درآورده بود. از تقی‌زاده و علی‌اصغر حکمت گرفته تا سعید نفیسی و همایی و دیگر رجال و اساتید و نویسندگان مشهور در اینجا دیده می‌شدند. دستیار و همکار مرحوم اقبال آقای دکتر عبدالحسین نوایی بود.

گذشته از کسانی چون صاعدی و میرزا محمد طاهری و زرین و صادقی و زرهی که از دوستان و همکاران قدیم عباس مسعودی در حروفچینی و کارهای چاپ بودند، بین تحصیلکرده‌های کارمند روزنامه، آقای احمد شهیدی قدیم‌تر از همه بود. کسی که از سال ۱۳۱۶ خدمت خود را در مؤسسه اطلاعات آغاز کرده بود. آقایان علی جلالی و فرخ کیوانی نیز در زمره کسانی چون آقای شهیدی بودند. یعنی هم تحصیلکرده و هم با سابقه. سایرین نیز از تحصیلات قدیمه و تجربه‌های مفید برخوردار بودند. نباید فراموش کرد که عباس مسعودی در زمان اشغال ایران، در ایامی که نیروهای شوروی و انگلیس قدرت‌نمایی می‌کردند. سرمقاله‌ای زیر عنوان «تأثر مردم» در شماره ۴۶۴۸ نوشت که به توقیف اطلاعات منتهی گردید و اگر حسن نیت فروغی نبود، برای همیشه نابود شده بود. اینک مقاله اطلاعات:



در عکس بالا از راست به چپ آقایان شفقی، صاعدی، پسیان، کردبچه، صادقی پسر سیف‌اله مشگریز - ابراهیم کلانتران، زرین، سیف‌اله مشگریز دیده می‌شوند. عباس مسعودی در وسط ایستاده است. سیف‌اله مشگریز با توصیه نیکپور به اطلاعات آمد. او و پسرش هر دو درگذشته‌اند. ابراهیم کلانتران راننده مسعودی بود و به توصیه او و خانمش عکاس مؤسسه شد.

### تأثر مردم

مردم پایتخت از چند روز پیش منتظر نتیجه اقدامات دولت راجع به حل قضایای اخیر بوده و در حقیقت با کمال بی‌صابری انتظار جلسه دیروز مجلس شورای ملی را می‌بردند. ولی با اظهاراتی که از طرف مقامات رسمی دولت همسایه ضمن نطق‌هایی که

ایراد نموده بودند ابراز شده بود، هیچ‌کس انتظار نداشت قضایا به این صورت درآمده و شرایطی به این دشواری تحمیل شده باشد.

همانطور که دیروز نمایندگان مجلس پس از شنیدن گزارش‌های دولت متأثر گردیدند و وضع مجلس حالت بُهت و حیرت به خود گرفت دیشب نیز مردم پس از آگاه‌شدن از جریان بی‌نهایت افسرده و متألّم شدند و تعجب و شگفتی آنها نیز حد و اندازه نداشت. چیزی که بود خونسردی و متانت خود را حفظ می‌کردند و از ابراز احساسات درونی خودداری می‌نمودند.

✽

دولت ایران از آغاز جنگ کنونی کوشش فراوانی برای حفظ بی‌طرفی خود نمود به ویژه برای حفظ روابط دوستانه خود با دُول همجوار سعی بی‌پایان کرد ولی همان‌طور که آقای نخست‌وزیر در نطق مؤثر خود دیروز اظهار داشتند تقدیر چنین بود که ما هم از آتش این جنگ جهانسوز برکنار نمانیم و ملت صلح‌جو و بی‌غرض ایران نیز دچار آفات و لطمات آن گردد.

البته خوانندگان ما هر قدر متأثر و اندوهناک باشند حق دارند، زیرا ما امروز با مشکلات سختی روبه‌رو شده‌ایم که در حقیقت هیچ منتظر و مستحق آن نبودیم و حتی در تصور و اندیشه ما نیز نمی‌گنجید.

ولی دولت هم جز رویه‌ای که پیشه خود ساخته بود چاره‌ای نداشت و در این موقع بحرانی و دشوار جز این راهی به نظر نمی‌رسید.

راست است که ما با دولت آلمان و ایتالیا جز یک روابط عادی و اقتصادی روابط دیگری نداشته‌ایم، ولی میل داشتیم به این روابط حسنه ما خللی وارد نیاید. و اصل بی‌طرفی کامل هم که مرام و آرزوی عمومی ملت ایران می‌باشد همین اقتضا را داشت که ما با تمام دُول و ملل جهان دارای روابط دوستانه و حسنه باشیم.

متأسفانه دولت ما امروز ناگزیر شده است که سفارتخانه‌های آلمان و ایتالیا و رومانی و مجارستان را در ایران برچیند ولی سفارتخانه‌های ما در پایتخت این کشورها مانند پیش دایر و روابط سیاسی ما هم با آنها برقرار خواهد ماند.

در هر صورت باید این حقیقت را بگوئیم که انتظار مردم ایران از دولت‌های اتحاد

جماهیر شوری و انگلستان در عالم همسایگی و دوستی خیلی بیش از اینها بود و ما عقاید خود را در شماره‌های آینده تشریح خواهیم کرد.<sup>۱</sup>»

مسعودی که در سال‌های روزنامه‌نگاری، برای نوشتن سرمقالات روزنامه، غیر از پیروی از تاریخ و تناسب مسائل: مثلاً نوشتن مقالاتی در مورد جشن‌های ملی یا روزهای تاریخی معمول آن دوره، چون سوم اسفند و بیست‌و چهارم اسفند و نظایر اینها، برای بقیه مطالب از کسانی چون علی دشتی کمک و راهنمایی می‌گرفت، در نوشتن مقاله «تأثر مردم» هم تحت‌تاثیر نمایندگان مجلس قرار گرفته بود و هم تحت تلقین مردم و حتی نویسندگان روزنامه. آن روز، اطلاعات توقیف شد و شماره‌های مانده در دست روزنامه‌فروش‌ها جمع‌آوری گردید، ولی برای فردا مسئله تاریک بود! مسعودی نمی‌دانست به او اجازه انتشار خواهند داد یا نه...

کار دیگر با شهربانی و دادگستری و حتی دربار هم نبود... عباس مسعودی آن شب را با خوف و وحشت گذراند و پیش خود اعتراف کرد که در هیچ شرایطی نمی‌تواند روزنامه را خودش اداره کند، به خصوص در این روزها که ارتش روس و انگلیس نیز ایران را اشغال کرده‌اند...

در همان شب رادیو لندن نیز از اطلاعات انتقاد کرده و گفته بود: با اینکه رضاشاه رفته، جیره‌خوارانش، همچنان تمایلات او را انجام می‌دهند!... ۲۴ ساعتی که بر مسعودی گذشت، دردناک و بی‌سابقه بود. از آنجا که در آغاز اشغال ایران، چه از جهت وضع نامناسب شوروی‌ها در جبهه‌های جنگ و چه رنجش شدید ایرانی‌ها، شوروی‌ها در این سرزمین از انگلیس‌ها پیروی می‌کردند، در این مورد نیز سز ریدربولارد قدرت را در دست داشت و همه‌کاره بود. البته او پادوی مخصوصی داشت به نام «ریپورتر» فرزند شاهپور ریپورتر که به صورت خبرنگار در مصاحبه‌ها شرکت می‌کرد...

بر اثر دوندگی‌های زیاد مسعودی و توسل به مقامات گوناگون و دلسوزی و خیرخواهی شخص فروغی نخست‌وزیر، سرانجام زنجیر قهر و غضب اشغالگران گسیخته شد و اجازه دادند دوباره اطلاعات انتشار یابد، ولی متوجه باشد که به جای دربار و رضاخان

---

۱ - بعدها شایع شد که طبق قرار قبلی، وزیر فرهنگ آنروز مرآت همراه علی جلالی سرمقاله‌نویس اطلاعات که افسر وظیفه بود، باتفاق به دربار می‌روند و در حضور رضاشاه و پس از استماع بیانات او خیلی مقاله‌ها را تنظیم می‌کنند!



سفارتخانه‌های انگلستان و شوروی حکومت می‌کنند و در شرایط فعلی باید حریم منافع انگلستان و شوروی را محفوظ بدارد...

چند هفته‌ای بعد از این ماجرا، به دعوت آقای محمدعلی مسعودی سردبیر روزنامه اطلاعات که از مجلس با هم آشنا شده بودیم، کار خود را در مؤسسه مزبور آغاز کردم. در آن ایام بدون آنکه توجه و آشنایی و اطلاعی داشته باشم، جوان دیگری نیز از اهالی آذربایجان در اطلاعات مشغول کار بود.

نام این جوان ابراهیمی بود. فریدون ابراهیمی، اطلاعاتی‌ها، چه روزنامه‌نگار، چه نویسنده و چه خبرنگار کمتر او را به بازی می‌گرفتند. زیرا گذشته از اینکه مثل دیگران زندگی جالب و خوبی نداشت، آنطورها هم مجلس آرا و بگو و بخند و خودجوش نبود... مثل اینکه غرق در عزا بود و خست همشهری‌ها را هم داشت. گفتگو از حقوقی که مسعودی می‌داد زاید است. زیرا به‌همان نسبت که حقوق کم بود در عوض ارزانی بود. هر کسی با حقوقی که می‌گرفت می‌توانست زندگیش را اداره کند، به خصوص که در آغاز دوران اشغال ایران، مسعودی فروشگاه کوچکی برای کارگران و کارمندان باز کرد که در حد خود مفید و ابتکاری و مؤثر بود. اما اشکال کار این جوان، در ارثی بود که از پدرش به او رسیده بود. او ناخودآگاه برای انتقام و بهره‌برداری از آن تلاش می‌کرد.

فریدون ابراهیمی فرزند یکی از مساواتچی‌ها یا بلشویک‌های درجه سوم قفقاز بود. کسی که مانند پیشه‌وری و دیگران فعالیت‌ها کرده و زجرها دیده و زندان‌ها کشیده بود، ولی از آنجا که چون مانند پیشه‌وری و دیگران نه در قفقاز سرشناس بود و نه در آذربایجان و نه در نهضت جنگل شرکت داشت، لذا گمنام به دنیا آمد. و خاموش از دنیا رفت.

این مرگ دردناک و بی‌سروصدا، برای فریدون ابراهیمی فراموش‌نشدنی بود. به خصوص که حضور نیروی شوروی در ایران و تندبادی که از مسکو و باکو آغاز و زیدن کرده و بوته‌های سوخته و یادگارهای افروخته باقیمانده از جنگ بین‌الملل اول و موجودات مرخص شده از زندان رضاخان را از ماکو تا سرخس به حرکت و جنبش درآورده بود، در فریدون ابراهیمی نیز حالت و حرکت و جنبش مخصوصی بوجود آورده بود... حرکتی سریع و مؤثر زیرا روزنامه‌نگاری سبب شد که دست در دست دوست پدرش میرجعفر

پیشه‌وری خلخال‌ی بگذارد و با هدایت و حمایت او، نخست وارد تلاش همگانی توده‌ای‌ها در تهران شود و بعد هم بازیگر مؤثر فرقه دموکرات در تبریز گردیده، دادستان آذربایجان شود و فرمان‌های قتل و کشتار و مصادره اموال این و آن را صادر کند و در حد خود به آرزویش برسد!... و با هر دختری می‌خواهد ازدواج کند...

آری در آن روزها در اطلاعات، فریدون ابراهیمی که نقش مترجم تازه کاری را داشت، در کنار آقای احمد شهیدی فعالیت می‌کرد و در کنف حمایت او بود.

فریدون ابراهیمی به مناسبت دوستی پدرش با پیشه‌وری، پس از آنکه وی امتیاز روزنامه «آزیر» را گرفت، در آنجا به فعالیت مشغول شد. منظور از این فعالیت همکاری با پیشه‌وری و ادامه راه پدرش بود. کار اساسی فریدون ابراهیمی در مجله اطلاعات هفتگی بود که از آغاز فروردین سال ۱۳۲۰ تأسیس گردید و سردبیری اش را آقای شهیدی برعهده داشت. او چه از نظر شرایط و چه زندگی خانوادگی، احساسات جوانان حزب توده را داشت ولی از آنجا که رهبران حزب توده پیشه‌وری را - که خود را برتر از آنها می‌دانست - طرد کرده بودند، فریدون ابراهیمی نیز فرمانبرداری از پیشه‌وری را به عضویت در حزب توده ترجیح داد و این تکرر تا آنجا ادامه یافت که با رفتن ناگهانی پیشه‌وری از تهران به تبریز - پس از رد اعتبارنامه اش در مجلس - فریدون نیز راه تبریز را در پیش گرفته و ناگهان مؤسسه اطلاعات و تهران را ترک گفت.

یکی دیگر از علل سرخوردگی فریدون ابراهیمی از زندگی در تهران و مؤسسه اطلاعات، دلبستگی او به دختری بود که پدرش از بازرگانان مقیم خیابان خیام بود و در مجاورت مؤسسه اطلاعات دفتر داشت و پس از آنکه ابراهیمی پاسخ رد شنید و حاضر نشدند دخترش را به او بدهند، امید زندگی در تهران را به کلی از دست داد.

در فرصتی که برای شرکت روزنامه‌نگاران در یک کنفرانس بین‌المللی در فرانسه پیش آمده بود، ابراهیمی همراه عطاءالله خسروانی و چند تن دیگر به اروپا رفت و در ردیف روزنامه‌نگاران اروپا دیده درآمد. وضع زندگی و طرز تفکر او به صورتی بود که کمتر کسی از همکاران مطبوعاتی با او رابطه داشت. زیرا با درآمد خود مایل به معاشرت و خرج کردن نبود. به همین جهت تنها با آقای احمد شهیدی آن هم به صورت رسمی و اداری دوستی داشت.

از نظر تهران آن روز - نه حالا - مؤسسه اطلاعات، بانک سپه، میدان مشق، قورخانه، شرکت نفت، شهربانی، وزارت خارجه، در مرکز شهر قرار داشتند. حتی وزارتخانه‌های بهداری و کشور و عدلیه نیز در همان اطراف بودند. خود مسعودی نیز در قسمت جنوبی خیابان ولیعصر خانه داشت و بعدها به چهارراه یهلوی پائین و بعد هم به خیابان شمالی جاده قدیم نزدیکی بیمارستان اختر رفت.

سرگرمی مهم فریدون ابراهیمی رفتن به روزنامه آژیر و دیدار با پیشه‌وری بود. آن روزها نه کسی از آینده پیشه‌وری رهبر فرقه دموکرات آذربایجان خبر داشت و نه می‌توانست سرنوشت و آینده او فریدون ابراهیمی را پیش‌بینی کند.

پیشه‌وری، کهنه مبارز باقی مانده از دوران انقلاب شوروی و نهضت قفقاز و مبارزات جنگلی‌ها، در آن ایام گاه و بیگاه به دیدار آقای مسعودی می‌آمد و چه تنها و چه با حضور ارادتمند گفتگوهای صورت می‌گرفت. این گفتگوها جنبه مالی و مادی داشت نه سیاسی، پیشه‌وری که در همان خیابان خیام کمی پائین‌تر از اطلاعات در طرف مقابل دفتری برای روزنامه آژیر گرفته بود، می‌خواست روزنامه‌اش در مؤسسه اطلاعات چاپ شود، هدفش جالب و حسابش درست بود زیرا بهترین ماشین‌های چاپ همراه بزرگترین انبارهای کاغذ در این مؤسسه وجود داشت و اگر موفق می‌شد این نظر خود را تحمیل کند، هرگز نگرانی برای کاغذ و چاپ و... پیدا نمی‌کرد... ولی...

ولی عباس مسعودی که مردی باتجربه و دنیادیده بود قبول نکرد. حتی اصرار بنده را هم رد کرد و گفت: آقا شما چه کار به این کارها دارید... پس فردا با همه بدھکاری که به وجود می‌آورد طلبکار هم می‌شود و فحش و بد و بیراه هم می‌دهد. راستی بسیاری از مدیران آن روز روزنامه‌ها طرز کارشان چنین بود... پیشه‌روی شاید سابقه مبارزات سیاسی در فعالیت‌های گوناگون، تشکیل اتحادیه‌های کارگری و نظایر آن زیاد بود، ولی به معنای کلی مدیر نبود. چه در آن روزها و چه در دوران رهبری فرقه دموکرات در آذربایجان، فرصت درک حقایق و روشن‌بینی کامل را نداشت.

پیشه‌وری به چاپخانه دیگری رفت. مدیر چاپخانه‌ای که روزنامه‌اش در آنجا چاپ می‌شد از دوستان بنده و در قید چاپ است. هر وقت می‌گویم چرا وقتی فرقه را درست کرد و رهبر فرقه دموکرات شد نرفتی و طلبت را نگرفتی؟ با نازاحتی و خنده می‌گوید: خدا

پدرت را بیمارزد، می‌خواستی بروم و دستور بدهد اعدام کنند. پول که نصیبم نشده، هیچ‌جانم هم از دست برود؟!...

راستی پیشه‌وری مرد درست و فعالی بود. به ایران هم علاقه داشت ولی فاقد دوراندیشی و واقع‌بینی و حتی مدیریت بود. در روزهای پایان کار آذربایجان، وقتی افسر اطلاعات قفقاز آتاکیشی به او می‌گوید: راه بیفت باید برویم باکو، ایستادگی کرده می‌گوید خیر من می‌مانم. ناگزیر آتاکیشی سرش فریاد زده می‌گوید: «سنی‌گتیرن، سنه‌دیرگت» کسی که تو را آورده - یعنی به این مقام رسانده، به تو می‌گوید برو... که می‌رود...

داستانی هم از آخرین شام او با باقروف ورد زبان‌هاست که باقروف گفته شما توجه به برنامه ما نکردید و به همین جهت موفقیتی به دست نیاوردید و پیشه‌وری پاسخ می‌دهد که خیر شما افکار و احساسات مردم آذربایجان را در نظر نگرفته، خلاف انتظارات آنها رفتار می‌کردید که باقروف دبیرکل حزب کمونیست آذربایجان فریاد می‌زند: اتور کیشی... یعنی، بشین مردیکه!

با آنکه آقای مسعودی حاضر نشده بود آژیر در چاپخانه اطلاعات چاپ شود، با این حال گاهی پیشه‌وری به سراغ آقای عباس مسعودی می‌آمد. شاید برای رفع مشکلاتی بود که برای روزنامه آژیر پیش آمده بود. یا کارهای مهمتر... یا جریان مجلس، زیرا آقای سید جعفر پیشه‌وری به نمایندگی اهالی تبریز در دوره چهاردهم به مجلس راه یافته بود ولی هنوز اعتبارنامه‌اش تصویب نشده بود.

یکی - دو مرتبه آخر که پیشه‌وری به ملاقات مسعودی آمد، روزهایی بود که اعتبارنامه‌اش را رد کرده بودند، بسیار سرخورده، عصبانی و ناراحت بود مردی مسن را همراهش دیدم. که لباس مرتبی داشت. از گفتگوهای آن دو باخبر نشدم و حتی شخص ثالث را هم نشناختم تا آنکه روز بعد آقای مسعودی باز مرا صدا زدند، دیدم آن آقای همراه پیشه‌وری تنها آمده است. ایشان چند صفحه کاغذ به آقای مسعودی دادند که مدیر مؤسسه نخوانده آنها را به من سپردند و گفتند: آقای ناظم که از سیاستمداران قدیمی آذربایجان است. این مرامنامه یا اصول فرقه دموکرات را که در حدود ۳۰ سال قبل در آذربایجان وجود داشته و خود ایشان یکی از کارگردانان آن جمعیت بوده‌اند

آورده‌اند تا چاپ کنیم. مقصود ایشان این است که این مرامنامه یا اصول حزبی زودتر چاپ شود که همه بدانند این کاری را که پیشه‌وری می‌خواهد انجام دهد، سال‌ها قبل مردم آذربایجان خودشان بدون استفاده از حضور نیروی بیگانه انجام داده بودند و ابتکار ایشان نیست. آن کاغذها را گرفته رفتم.

آقای ناظم هم خداحافظی کرده رفته بود. زیرا چند دقیقه‌ای نگذشت که آقای مسعودی مرا صدا زده گفتند: آنها را چاپ نکنید، بماند تا وقتش... وقتی که هرگز نیامد... حوادث آذربایجان ظهور کرد. زمزمه خودمختاری برخاست. هزاران نفر کشته شدند. طبق وظیفه روزنامه‌نگاری در آغاز به تبریز رفتم و با پیشه‌وری دیدار کردم. شاهد سقوط پادگان شدم. دعوت کرد بمانم. قبول نکرده به تهران آمدم و پس از چندی، حدود یک سال بعد، باز به تبریز رفتم و ناظر فروپاشی فرقه دموکرات و فرار رهبران حکومت خودمختار شدم...

آن مرامنامه را هرگز چاپ نکردیم. زیرا چاپ آن حمایت از پیشه‌وری بود. دفاع از فرقه دموکرات، با قراوف و آتاکیشی و غلام یحیی بود... آن آقای ناظم را نیز هرگز ندیدم و در این سال‌های طولانی هرگز فرصت پیدا نکردم از سرلشگر ناظم همدورهام - که آن‌همه ارتشبد فردوست از او نام برده و تازگی مرده است - ماجرا را بپرسم. وضع و سابقه فعالیت سیاسی و پرونده‌سازی شهربانی برای ما، موقعیتی به وجود آورده بود که نه مایل بودم به دیدار دوستان و همکلاسی‌های خود بروم و نه شاید هم آنها حاضر به دیدار بودند.

به هر حال چون این اعلامیه فرقه دموکرات آذربایجان مربوط به سال ۱۳۰۰ به صورت امانت نزد من مانده بود، آن را در صفحات آخر این کتاب از نظر خوانندگان گرامی می‌گذرانم.

مسعودی مدیر لایق و با پشتکاری بود، ولی به قول معروف از آنجا که قدرت مولد فساد است او نیز رفته‌رفته چه از جهت نفوذ افراد فاسد در دستگاه، چه اجبار به شرکت در جشن‌ها و مهمانی‌ها و مسافرت‌های خارج از کشور، هماهنگ سازمان‌ها و دستگاه‌هایی که با آنها همکاری داشت، روز به روز بیشتر تغییر می‌کرد و برخلاف گذشته دیگر از روی واقع‌بینی تصمیم نمی‌گرفت، بلکه اطرافیان نظرشان را به او تحمیل می‌کردند.

او در ابتدا نسبت به کارمندان و کارکنان اطلاعات در هر قسمت خواه حروفچین، خواه

خبرنگار، خواه نویسنده و عکاس حُسن نیت داشت و به همه آنها به چشم همکار و دوست نگاه می‌کرد و اگر کسی مثل نویسنده این سطور، در گزارش وقایع آذربایجان از خود جانبازی و دلاوری نشان داده و تحمل زجر و سختی کرده بودم از او تجلیل به عمل می‌آورد و تا می‌توانست او را تشویق می‌کرد...

نه در مورد زنده‌ها بلکه در مورد کارمندان قدیمی نیز چنین می‌کرد و حُسن نیت نشان می‌داد. من خود گواه بودم که وقتی میشل حاجیان در بیمارستان ۳۰۰ تخت‌خوابی درگذشت جنازه‌اش را به اشاره مسعودی با احترام و تجلیل تشییع کردیم و در حالیکه دسته گل‌های بسیار از جانب کارکنان چاپخانه‌ها و روزنامه‌ها می‌رسید، نعش او باشکوه فراوان، پس از اجرای مراسم مذهبی در اکبرآباد دولاب به خاک سپرده شد. و روز بعد برای بزرگداشت حاجیان نوشت:

«شب جمعه گذشته؛ در گورستان آرامنه در اکبرآباد دولاب؛ در حضور جمعی از روزنامه‌نگاران و مدیران چاپخانه‌ها و کارمندان روزنامه اطلاعات و ژورنال در طهران، یکی از خادمین کهن سال مطبوعات ایران به خاک سپرده شد. پس از آنکه تشریفات مذهبی طبق معمول مسیحیان درباره مرحوم حاجیان انجام گرفت. عالیجناب (آبکار) خلیفه آرامنه نطق مؤثری درباره دوران زندگانی مرحوم حاجیان به زبان فرانسه ایراد کرد که ترجمه قسمت اول آن به فارسی از این قرار است: آقایان اکنون با پایان یافتن مراسم دینی، ما یکی از دوستان صمیمی و فعالان را به خاک می‌سپاریم. مرحوم حاجیان قریب ۸۰ سال عمر کرد؛ این مدت اگر چه در برابر ابدیت و جاودانی طبیعت بسیار کم است ولی معهذاً برای اینکه بشود از آن به نفع اجتماع و بشریت استفاده کرد مدت خوبیست. حاجیان این ۸۰ سال را در راه اعتلای نام ایران و خدمت به این سرزمین پُرافتخار صرف کرد...»

پس از بیانات عالیجناب (آبکار) آقای مطیعی مدیر روزنامه کانون به نام مطبوعات و مدیران چاپخانه‌ها و بعد آقای عباس مسعودی مدیر روزنامه اطلاعات هر کدام شرح جامعی، درباره خدمات آن مرحوم ایراد کردند و بدین ترتیب مراسم تدفین حاجیان پایان یافت.

میشل حاجیان چنانکه در زیر خواهیم خواند مدت‌ها تنظیم و نوشتن مقالات (ژورنال دو طهران) را عهده‌دار بود و این شغل را تا دقایق آخری عمر انجام داد به قسمی

که عصر چهارشنبه موقعی که از اداره ژورنال دو طهران عازم منزل خود بود در خیابان حشمت‌الدوله سگته کرده و همانجا فوت می‌کند. به مناسبت همین وابستگی به دستگاه روزنامه اطلاعات شرح احوال و تفضیل به خاک سپردن او در ضمن دو شماره روزنامه اطلاعات و همچنین در مجله اطلاعات هفتگی نوشته شده است. اینک شرح احوال آن مرحوم به نقل از شماره‌های ۶۴۳۳ و ۶۴۳۴ اطلاعات:

«دیروز (چهارشنبه ۲۸ مرداد ۱۳۲۶ شمسی) کارکنان اطلاعات و ژورنال دو طهران یکی از همکاران کهن سال خود را که یکی از خادمین بسیار مطلع مطبوعات ایران بود، از دست دادند. پیک اجل ناگهان گریبان رفیق گرمی ما آقای میشل حاجیان را گرفت و از میان ما در ربود. حاجیان در آغاز جوانی به اسلامبول رفت و تحصیلات خود را در آن کشور در مدرسه افسری آغاز کرد و پس از خاتمه تحصیلات مدت‌ها در کشور فرانسه و سایر کشورهای اروپا به سر برد و در این مدت به دقایق زبان فرانسوی آشنا گردید و نویسنده قابلی در آن زبان شد.

در بازگشت به ایران در اوایل تأسیس ژاندارمری با رتبه افسری وارد خدمت در ژاندارمری گردید و به واسطه اطلاعات گرانبهای نظامی و علم و دانش خود به درجات عالی رسید و خدمات گرانبهایی در راه امنیت کشور نمود و مدتی هم در سال‌های سختی و مزیقه عهده‌دار تأمین غله و نان تهران بود ولی پس از آن به واسطه عشقی که از جوانی به مطبوعات و روزنامه‌نگاری داشت از کارهای دولتی کناره گرفت و یکسر وارد خدمت مطبوعاتی شد و برای نخستین بار خبرهای خارجی را به زبان فرانسه ترجمه می‌کرد و در تهران انتشار می‌داد و در همین حال بود که چاپخانه نیز تأسیس کرد و در چاپخانه‌ای که تحت نظر این مرد شریف و خدمتگزار و در عین حال بی‌ریا اداره می‌شد بسیاری از روزنامه‌های درجه اول طهران چاپ می‌شد و انتشار می‌یافت. هنگامی که روزنامه (ژورنال دو طهران) ۱۳ سال قبل تأسیس گردید مسیو حاجیان به عضویت هیأت تحریریه و نویسندگی در ژورنال انتخاب گردید و از آن تاریخ تا روز مرگ خود در ژورنال با کمال صمیمیت و علاقمندی کار می‌کرد و زمانی هم سردبیری ژورنال را برعهده داشت. این مرد دانشمند و پیرمرد شریف دیروز در اداره با ما کار می‌کرد و آنچه در خیال ما و در اندیشه او خطور نمی‌کرد این بود که وقتی از اداره بیرون می‌رود دیگر نزد ما باز نمی‌گردد. در خیابان حشمت‌الدوله ناگهان سگته می‌کند و به زمین می‌افتد و مردم گرد او

جمع می‌شوند و در همین هنگام یکی از کارکنان روزنامه اطلاعات می‌رسد و فوراً با کمک مردم او را در یک تاکسی نهاده و به اتفاق پاسبان به بیمارستان وزیری برای درمان می‌برند ولی بیمارستان به عذر اینکه جانداریم از قبول بیمار خودداری می‌کند. ناگزیر راه مریضخانه دیگری را پیش گرفته و او را به بیمارستان ۳۰۰ تختخوابی می‌برند و در آنجا دیگر به واسطه گذشتن وقت معالجات سودمند واقع نشده و حاجیان درمی‌گذرد و اندوهی جاودانی در دل دوستان و آشنایان به مکارم اخلاقی خود باقی می‌گذارد. مرحوم حاجیان علاوه بر خدمات مستمر خود در بسیاری از مطبوعات کشور، خبرنگار یکی از مجلات مهم سیاسی اروپا بود و در جراید خارجی مقالات بیشماری در دفاع از مصالح ایران و معرفی کشور ما در سال‌های پیش نوشته است.

باری این مرد شریف مانند همه اهل فضل و دانش در کشور خود غریب بود جز یک عده از نویسندگان قدیمی مطبوعات او را کسی نمی‌شناخت متواضع بردبار - راستگو - درستکار - و از همه بالاتر با صفا و حقیقت بود و وطن خود ایران را که یک عمر با قلم و قدم بدان خدمت کرده بود از دل و جان ستایش می‌کرد و مقالات و نوشته‌های او در ژورنال دو تهران در طی سال‌ها بهترین معرف روح پرشور و قلم حق‌گزار او بوده است.

\*

بگذریم، روزنامه اطلاعات به صاحب امتیازی و مدیر مسؤلی عباس مسعودی نخستین شماره‌اش روز یکشنبه ۱۹ تیرماه ۱۳۰۵ در تهران انتشار یافت. ناشر اصلی روزنامه اطلاعات مؤسسه «مرکز اطلاعات ایران» بود که برای نشر مطبوعات فارسی به اشاره تیمورتاش به وجود آمده بود و عباس مسعودی نیز عضویت آن را داشت. اطلاعات پس از گذراندن بحران نوزدهم شهریور ۱۳۲۰ فقط یکبار توقیف شد که آن هم در حکومت قوام‌السلطنه در ۱۳۲۱ بود. اینک شرح ماجرا به قلم خود آقای مسعودی:

#### تعطیل چهل‌وسه روزه اطلاعات و دیگر روزنامه‌ها و ارتباط آن با وقایع هفده آذر

روز سه‌شنبه ۱۷ آذر ۱۳۲۱ شمسی در نتیجه نارضایتی مردم از کابینه قوام‌السلطنه و اختلافاتی که بین شاه و نخست‌وزیر وقت موجود بود، انقلابی در تهران پدید آمد که در تاریخ مشهور به انقلاب ۱۷ آذر گردید. در این روز که ابتدا عده‌ای از دانشجویان دانشکده حقوق در مجلس شورای ملی مجتمع گشته سپس عده زیادی از مردم و آشوب‌طلبان به



آنان پیوسته بودند؛ جمعی از نمایندگان مجلس که در بین آنها آقای عباس مسعودی، مدیر روزنامه اطلاعات؛ نیز وجود داشت؛ مضروب و مجروح گشتند، مغازه‌های خیابان اسلامبول غارت و اشیاء آنها یغما رفت؛ خانه نخست‌وزیر را آتش زدند و نزدیک بود خود او را نیز به قتل برسانند، خلاصه اینکه اگر اقدامات جدی ارتش و حکومت نظامی نمی‌بود یقیناً جمع زیادی مقتول و تا مدتی شهر تهران در حال انقلاب بود.

من جمله اشخاصی که در این واقعه صدمه فراوان دیدند، مدیر روزنامه اطلاعات و کارمندان این روزنامه بودند؛ خود عباس مسعودی، مدیر اطلاعات، در مقاله‌ای که پس از چهل و سه روز، در روزنامه تحت عنوان (بازداشت‌شدگان اطلاعات) نوشته شرح ماجرا را این طور ضبط کرده است:

«در این چهل و سه روز که روزنامه ما تعطیل بود گذشته از ضرر و خسارت فوق‌العاده که در نتیجه توقیف ناروای اطلاعات به بنگاه ما وارد آمد حوادث غم‌انگیزی بر من و خانواده‌ام و کارمندان روزنامه اطلاعات گذشت که با وجود تأثر و تأسف فراموش‌نشدنی که از آن دارم مصمم بودم چیزی از آن بر زبان نرانم... روز سه‌شنبه ۱۷ آذر هنگامی که به قصد آرام کردن مردم و ابلاغ پیام شاهانه و به تصور اینکه با جمعی افراد بیغرض سر و کار دارم وارد صحن بهارستان شدم به تحریک چند تن که از ذکر نام آنها خودداری می‌کنم گروهی از اجامر و اوباش به من حمله نمودند. آنچه بر من در این لحظه و در این ساعت هولناک گذشت خود داستان مفصلی است که مختصری از آن را در مقاله دیگر برای شما حکایت خواهم کرد و فعلاً از آن می‌گذرم. با تنی خسته و کوفته در حالی که غرق اندوه و تأثر از این پیش‌آمد بودم به خانه رفته و در بستر بیماری افتادم...

ساعت ۱۰ روز پنجشنبه ۱۹ آذر آگاه شدم که مأمورین شهربانی دو برادر من و چند تن از کارمندان اطلاعات را دستگیر نموده و در شهربانی بازداشت کرده‌اند من ابتدا نمی‌توانستم این خبر را باور کنم و سخت برآشفتم برادران من و کارمندان اطلاعات چه گناهی کرده‌اند؟ جرم آنها چیست؟ آیا حقیقت دارد؟ طولی نکشید که مطلب روشن شد و معلوم گردید مرا که بیش از همه از وقایع ۱۷ آذر صدمه و آسیب دیده‌ام متهم نموده‌اند که در جریان این وقایع دست داشته و محرک و مسبب این بلوا و غارت بوده‌ام! چه عللی داشت که این نسبت را به من دادند؟ می‌دانم و نمی‌دانم. فقط این نکته را به خوانندگان محترم اطمینان می‌دهم که خودشان هم می‌دانستند که دروغ می‌گویند و این نسبت‌ها

به من و خانواده‌ام نمی‌چسبد به هر حال وقتی خبر گرفتاری برادران و کسانم را شنیدم با تلفن به آقای سپهبد احمدی فرماندار نظامی وقت و آقای سرتیپ اعتماد مقدم رئیس کل شهربانی اطلاع دادم که اگر سوء ظنی نسبت به من و کسانم یا کارمندان روزنامه دارند از هر حیث برای بازجویی و تحقیقات حاضریم و حتی اگر بخواهید از خود من هم بازجویی کنید، با اینکه قانون مرا مصون نموده حاضریم به رضایت خاطر هر کجا بگوئید حاضر شوم تا حقیقت روشن شود و اگر از کارمندان و کسان من اشخاصی را باز می‌خواهید و دسترس ندارید اطلاع دهید خودم آنها را تسلیم خواهم نمود. همین کار را هم کردم و اشخاصی را که می‌خواستند و اطلاع می‌دادند می‌فرستادم. در این موقع هر یک از دوستان و آشنایان که به عیادت من می‌آمدند شمه‌ای از شایعات خارج را برایم حکایت می‌کردند یکی می‌گفت انتشار دارد مخبر اطلاعات در رأس غارتگران، خانه نخست‌وزیر را چاپیده است دیگری می‌گفت می‌گویند مسعودی فلان قدر چک بانک از... (منظور شاه است...) گرفته و حتی بعضی ادعا کرده بودند که شماره آن را هم می‌دانند و بانک ملی هم تصدیق کرده است.

شایعه بی‌اساس سلب مصونیت و گفتگو از زندان و مجازات و تبعید و همه چیز می‌شد؛ خلاصه آنچه تصور و پندار آدمی ممکن است خلق و ایجاد کند راجع به من و چگونگی دخالت من در بلوا گفته بودند. همه را با بردباری و صبر و حوصله تحمل می‌کردم زیرا چیزی که پیوسته مرا تسلی می‌داد و در برابر مصائب و سختی پایدارم می‌ساخت اول لطف خداوندی و دوم اعتماد به غلبه حق و حقیقت بود... ده روز تمام گذشت و از آنها تحقیقات نکردند. پس از چندی تحقیقات خاتمه یافت و بی‌گناهی آنها مسلم شد... ع. مسعودی»

این بود قسمتی از مقاله آقای مسعودی درباره گرفتاری ایشان در واقعه ۱۷ آذر. چنانچه در سابق نوشتیم مدت چهل و سه روز روزنامه اطلاعات توقیف شد و علت توقیف هم نوشتن سرمقاله روزنامه شماره ۵۰۷۶ سال هفدهم مورخ دوشنبه شانزدهم آذر ۱۳۲۱ تحت عنوان (انتقاد از رویه دولت) بود. سرمقاله مذکور بدین قسم شروع می‌شود: «آقای قوام می‌خواهند مقام خود را حفظ کنند و تا آخرین لحظه کاخ ابیض را ترک نگویند، بسیار خوب؛ بر این نظر ایشان ایرادی نیست اما روشی که برای حفظ مقام و موقعیت خود پیش گرفته‌اند با مقتضیات امروز به هیچ وجه وفق نمی‌دهد و حتی

نمی‌توان گفت کاملاً بلا تأثیر و بی‌ثمر است...» خلاصه این مقاله انتقاد شدید از طرز حکومت و زمامداری شخص قوام‌السلطنه نخست‌وزیر وقت است و روزنامه اطلاعات برخلاف سبک معمول و همیشگی خود در این مقاله به شدت از عمل دولت و رئیس آن انتقاد کرده و مقاله را با جملات زیر خاتمه داده:

«ما اکنون خواه و ناخواه در عرصه سیاست وارد شده و قلم در دست گرفته‌ایم می‌دانیم کار ما مبارزه است و البته آنها که دلیل ندارند و با منطق آشنایی ندارند و بالأخره از هر جهت ضعیفند فحش و دشنام می‌دهند ولی آیا کسی را سراغ دارید که در عرصه مبارزات اجتماعی و سیاسی وارد شود و هدف تیر تهمت و ملامت و فحش قرار نگیرد. ولی آنکس که به وجدان و شرف و ایمان خود متکی است از اینها باک ندارد و از راه خود باز نمی‌گردد و ما هم راه و روش خود را به توفیق خداوند ادامه خواهیم داد و یقین داریم حقیقت هیچ وقت در پرده نمانده و آشکار می‌گردد.»

واقعیت این است که عباس مسعودی چون در خانواده کم ثروت به دنیا آمده و از آغاز با حروفچینی در مطبعه وقت می‌گذراند، می‌توان به صراحت نوشت که دوران بسیار سختی را گذرانده بود. به همین جهت این مرد خودساخته و پرتلاش با آنها که تمکن مالی داشتند یا دوره لیسانس و دکترا را گذرانده بودند، اگر چه در ظاهر مماشات می‌کرد و طبق معمول تعارفات و تشریفات را انجام می‌داد، ولی در باطن تحمل اینها را نداشت.

کارمندان اداری مؤسسه اطلاعات که از اعضاء هیأت تحریریه قدیمی تر بودند، از آغاز با خود مسعودی همکاری داشتند. اینها بعضی‌ها حروفچین بودند و چون نویسنده این سطور، منزلشان در همان اطراف مؤسسه اطلاعات بود. خیابان‌های جلیل‌آباد و خیام و بوذرجمهری و بازار. این آقایان مردمانی درستکار بودند ولی تحصیلات چندانی نداشتند. معروفترینشان چنانکه نوشتیم آقایان زرهی، شاد، زرین، صادقی، شفیعی بودند. بعضی از اینها دامادشان مثل مهندس کرد بچه در اطلاعات کار می‌کرد. وی از زبان آلمانی به فارسی ترجمه می‌نمود و فرد با پشتکاری بود. زرهی خواهرش فاطمه شکوه‌الملک را به طوفانیان ارتشبد بعدی نیروی هوایی داد. جشن ازدواج اینها در خانه زرهی در خیابان خیام کوچه تخت پل برپا گردید. طوفانیان نیز فرزند آقای میرزا مهدی خیاط بود. پدرش در محله امامزاده یحیی خیاطی داشت. طوفانیان مانند پدرش، مرد خودساخته‌ای بود. یادم می‌آید در آن روزها که سرگرد و حتی سرهنگ دوم بود و در

نیروی هوایی بیا و برویی داشت گاه در مغازه پدرش می ایستاد و لباس خود را اطو می کرد. یکپارچه ابتکار و اعتماد به نفس بود... آقای احمد شهیدی که خوشبختانه هنوز در قید حیات و مقیم تهران است، مردی سلیم‌النفس بود. در مهمانی‌های خصوصی یاد شبگردی‌هائی که داشتیم شرکت نمی کرد. هر وقت تحولی می شد، سردبیری قهر می کرد و می رفت یا مسعودی عذر او را می خواست تا انتخاب سردبیر جدید، اداره آن نشریه آقای شهیدی واگذار می شد. مرحوم امیرانی اسم ایشان و آقای نصرالله شیفته را «سردبیر زاپاس» گذاشته بود. همانطور که لاستیک زاپاس موقع پنچری به کمک صاحب اتومبیل می آید، این دو نیز در چنان فرصت‌هایی به کمک مسعودی یا ناشر می رسیدند. هر دو تحصیلکرده و با سواد و با ذوق بودند. به عنوان توضیح یادآور شویم که مرحوم نصرالله شیفته در اطلاعات کار نمی کرد. او بیشتر فعالیتش در مرد امروز، به مدیریت محمد مسعود و باختر به مدیریت دکتر فاطمی بود.

در دوران فعالیت مؤسسه اطلاعات بسیاری از استادان دانشگاه در آنجا کار می کردند، به خصوص پس از انتشار ماهنامه اطلاعات، این افراد بیشتر چهره نشان می دادند: آقایان حجازی، دشتی، عباس اقبال، سعید نفیسی، حکمت، اورنگ، رضا امینی، حسن شهباز، مصطفی علم... و ده‌ها نفر دیگر در آنجا کار می کردند و ارادتمند افتخار همکاریشان را داشت. بعضی در گذشته‌اند و پاره‌ای در اروپا و آمریکا همچنان در راه سربلندی ایران و ایرانی خدمت می‌کنند و فعالیت فرهنگی دارند.

در میان کارکنان هیأت تحریریه مؤسسه اطلاعات، دو نفر بودند که چه از نظر سنی و چه سوابق سیاسی بر همه ارشدیت داشتند، ولی از گذشته خود حرفی به میان نمی آوردند و صحبتی نمی‌کردند. یکی از اینها آقای حمزه سر دادور بود فرزند شیخ ابوطالب که سال‌ها در سفارت شوروی در تهران فعالیت داشت و رفته‌رفته به مناسبت محدودیت رابطه دو کشور و سردی که در مناسبات مسکو و تهران به وجود آمده بود، خود را کنار کشید و در مجله اطلاعات هفتگی داستان‌های جالب غیرسیاسی می‌نوشت. داستان‌هایی مانند ده نفر قزلباش و... که شهرت خوبی به دست آورد. ایشان چه در مسئله آذربایجان، چه در بحران‌هایی که بعدها در روابط ایران و شوروی بر سر مسئله نفت، پیمان بغداد، پیمان سنتو و... به وجود آمد. از هر گونه اظهارنظری خودداری می‌کرد. حتی تا آنجا که به یاد دارم، حتی نمی‌گذاشت کسی مطلع شود که او سال‌ها در سفارت

شوروی کار می‌کرده است و زبان روسی را خوب می‌داند... دیگر از این کارمندان مطلع و باسواد، آقای میشل حاجیان بود که همه او را موسیو حاجیان صدا می‌کردند. او که سال‌ها در اروپا مشغول تحصیل و فعالیت بود و حتی در بازگشت به ایران مدت‌ها در ژاندارمری برای استقرار امنیت مشغول خدمت بود، هرگز از گذشته خود حرفی نمی‌زد و اغلب با گفتن مطالب شیرین و خنده‌آور و خندانیدن این و آن، مجلس آرای می‌کرد. البته هیأت تحریریه ژورنال دو تهران از ما جدا بود ولی چه حاجیان و چه دکتر فرزانی گاه و بیگاه به جلسات ما می‌آمدند و به خصوص در جریان بروز حوادث و برای کسب خبر در کنار ما می‌نشستند. حاجیان که از ارادتمندان مرحوم کلنل پسیان بود، گاه ضمن درد دل و گفتگو از گذشته، اشاره‌ای هم به فریدون ابراهیمی کرده می‌گفت: این جوان خیلی تندرو و حتی عوضی است. خدا عاقبتش را خیر کند. ارادتمند هرگز توضیح نمی‌خواستیم و نمی‌پرسیدیم مگر چه شده یا چه گفته یا چه کار می‌کند. حوادث آذربایجان نشان داد که آن پیرمرد چقدر باهوش و عاقبت‌اندیش بود.

فریدون ابراهیمی در سال ۲۵ در تبریز اعدام شد و سال بعد یعنی در مرداد ۱۳۲۶ میشل حاجیان بر اثر سکته قلبی درگذشت.

با بررسی آنچه گذشت: سوابق کارمندان و کارکنان، هدف عباس مسعودی از انتشار نشریات مختلف: اطلاعات روزانه، اطلاعات هفتگی، اطلاعات ماهانه، ژورنال دو تهران و... پهلوی نامه، مجله ماهانه اجتماعی خبری به فارسی و انگلیسی از انتشارات جمعیت شیر و خورشید سرخ ایران به نام بانو قدسی مسعودی - اطلاعات بانوان بانو قدسی امیر ارجمند با همکاری بانو پری اباضلی و ایرج مستعان و...

یک نکته باید برای خواننده مسلم گردد و آن این واقعیت است که عباس مسعودی در هر حال مدیری پُر تلاش بود. مدیری که برای تأمین هدف و وصول به مقصود و مقصدش از هیچ اقدامی خودداری نمی‌کرد. منتهی متأسفانه در این اواخر منافع کارمندان و کارکنان و همه چیز را در این راه قربانی می‌کرد. در سازمان مؤسسه اطلاعات همانطور که گذشت کسانی بودند چون میشل حاجیان معروف به «موسیو حاجیان» که از نظر سنی، معلومات، سابقه روزنامه‌نگاری بر مسعودی هم ترجیح داشته و مقدم بودند، ولی شرایط زندگی او را ناچار کرده بود در آنجا کار کند. در همین مؤسسه شخصی بود به نام دکتر فرزانی که گویا در فرانسه بزرگ شده بود، فارسی را خوب نمی‌دانست. گاه و بیگاه آقای

مسعودی بنده را صدا کرده و می‌گفتند: چون بعضی مسائل مهم سیاسی است که فقط دکتر فرزامی اطلاع دارد و در عین حال فارسی نمی‌داند خواهش می‌کنم این چند روز تفسیر سیاسی اطلاعات را با کمک هم بنویسید. یعنی او دیکته می‌کند و شما یادداشت بردارید و بعد به صورت مقاله سیاسی بدهید چاپ شود. چند روزی همین کار را کردم. برخوردارهایی پیدا کردم و دست کشیدم. فرزامی مردی بود مطلع و آگاه می‌گفتند خواهرزاده حکیم‌الملک بود. در جریان وقایع آذربایجان هر کاری کردم ترتیب ملاقات و مصاحبه‌ای را با نخست‌وزیر بدهد، نخواست یا نتوانست یا طفره رفت، یا آن روز با فشار شدید روس‌ها، چون ایجاد گرفتاری می‌کرد نتوانست. به هر حال درد سر یکی و دو تا نبود. مدتی او نماینده خبرگزاری فرانسه شد. ۲۰ سالی بود که یکدیگر را نمی‌دیدیم. بعد هم ارتباط خود را با اطلاعات قطع کرد و نشریه مخصوصی انتشار داد. البته به صورت اطلاعاتیه و اعلامیه... شنیدم در روزهای نخست انقلاب دستگیر و اعدام شد. گویا او را از عوامل دولت یا سفارت اسرائیل در تهران شناخته بودند... شاید خودش هم اسرائیلی بود... در هر حال در روزهای آخر مؤسسه اطلاعات به صورت میدان بزرگی برای تاخت و تاز هر که و هر چه درآمده بود. چنانچه در بالا گذشت بعضی نشریات به نام خانم عباس مسعودی یا دو فامیل مسعودی و امیر ارجمند انتشار می‌یافت.

همه‌هنگ پیشرفت‌های مادی و اقتصادی کشور، رفت و آمد شاه و ملکه به خارج، سفرهای پی‌درپی مسعودی و خانواده‌اش به اروپا و اقامت‌های طولانی، گسترش فرهنگ غربی و به اصطلاح امروزی‌ها غرب‌زدگی، سبب شده بود که دیگر چه مسعودی و چه خانمش گذشته را فراموش کنند، به خصوص زندگی در الهیه، زیباترین و خوش‌آب و هواترین مناطق تهران، شهرکی که قرارگاه بیلاقی سفارتخانه‌ها و رفت و آمد ثروتمندان است، مسعودی و خانمش را وارد دنیای جدید سراپا عیش و عشرت و ثروت و دور از محرومیت کرده بود!

راستی اینکه، همچنانکه شاه پس از ازدواج با فرح، چه به مناسبت اختلاف سن و چه تأثیر سال‌ها اقامت شهبانو در پاریس، در رفتارش تغییرات فوق‌العاده حاصل شده بود، رفتاری که سرانجام به برگزاری جشن‌های شیراز و ورود الیزابت تیلور به ایران و... منتهی گردید. چنین تحولی نیز در زندگانی عباس مسعودی، پس از مرگ خانم اولش از خانواده نیک انجام و ازدواج با قدسی خانم امیر ارجمند به وجود آمد...

چنانچه این تحول در کارهای داخلی مؤسسه اطلاعات نیز اثر گذار و مشهود بود. تعویض این سردبیر و تغییر آن عکاس و جلوگیری از این و میدان دادن به آن کار را به جایی رسانده بود که در همه نشریات اثر گذاشته بود. حتی کیهان نیز از این تغییرات و تحولات اخلاقی برکنار و بزی نبود. به دستور قدسی خانم، که رابطه نزدیک با شمس و شیر و خورشید سرخ داشت، نشریه تازه‌ای درمی آمد و راننده عکاس می شد و عکاس به فیلم‌ها راه پیدا می کرد و مؤسسه تحت تاثیر تغییرات و تحولات جالبی قرار می گرفت و جلوه‌هایی از غرب زدگی‌ها در اردوگاه کنار دریا ظاهر می شد که هر چند بیانش بسیار جالب و شیرین و گیرا و سرگرم کننده است به خصوص با تصاویر زیبا، ولی بهتر است به دست فراموشی بسپاریم... و برای همه عاقبت خوبی آرزو کنیم.

به هر حال هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت... راستی قدرت و ثروت همواره مولد فساد می باشند چه در دربار، چه شرکت‌های بزرگ و چه در مؤسسات مطبوعاتی!... همانطور که بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ وضع ایران از جهت اقتصادی و سیاسی تغییر کرد و تکیه بر آمریکا کار را به جایی رساند که حتی لایحه کاپیتولاسیون هم از مجلس گذشت، این تغییرات به مرور در کلیه سازمان‌ها و ادارات اثرگذار شد!

در دورانی که نویسنده سردبیری اطلاعات را عهده دار بودم، کمتر هفته‌ای بود که ایشان نامه‌ای از خارج برایم ننویسند و دستور ندهند و راهنمایی نکنند. درست مثل اینکه در تهران هستند. بنده نیز آنچه را در مورد روزنامه اجرا کرده بودم بلافاصله برای ایشان می نوشتم. آن روزها، از بدشانسی بنده؛ آنقدر ایشان علاقمند به کار روزنامه بود که روزنامه‌هایی را که به دستش می رسید، غلط گیری کرده، پس می فرستاد. برای نمونه یکی - دو نامه را نقل می کنیم:

پنجشنبه ۲۲ تیر ۱۳۲۹ - دوست محترم آقای پسیمان. امید است جریان روزنامه منظم تر و بهتر از پیش شده باشد. یقین دارم با جدیت شما بهتر خواهد شد. این روزها مجلس غالباً تشکیل نمی شود و ممکن است تعطیلی تابستان هم جلو بیاید. البته با آقایان هاشمی و دوامی تربیتی بدهید که در مطالب کمک کنند. بدیهی است آن آقایان هم توانایی تهیه مطالب خوب را دارند به خصوص آقای دوامی که ورزیده کار شده‌اند همچنین آقای احتشامی نهایت کمک را خواهند داشت که روزنامه از هر جهت دارای مطالب متنوع و خوب باشد. بدیهی است مراعات نکاتی که حضوراً مذاکره شد خیلی لازم

است و آن مراعات بیطرفی کامل در روزنامه است. که از هر نوع شائبه دور باشد. جنبه خبری روزنامه را حتی المقدور تقویت نمائید و هر قسم مطالب و اخبار را منعکس سازید و وقتی از انتقاد دور باشد بالطبع مطالب خوب و مفید بنفع کشور منتشر خواهد شد و دیگر مجالی برای بدخواهان پیدا نخواهد شد که جنبه ضعیفی پیدا کنند و بر ما بتازند. در هر حال تابستان و تعطیل‌ها پیش می‌آید و مجلس تعطیل می‌شود باید جبران آن را به وسیله اخبار و مقالات خبری پیرامون مسائل جاری کرد. از قول من خدمت آقایان دوستان سلام برسانید پیوسته سلامت و سعادت همگی را از خداوند خواهانم.

#### ع. مسعودی

نویسنده را پس از سال‌ها جای جعفر صاعدی گذاشته بودند. کاری دشوار زیرا جعفر صاعدی و میرزا محمد طاهری که حرفچین بودند هر دو دوش به دوش مسعودی در اطلاعات کار می‌کردند و بخصوص کنار گذاشتن صاعدی آسان نبود. زیرا از روز نخست کنترل روزنامه را به دست داشت. منتهی با پیشرفت کیهان، مسعودی ناگزیر بود تغییراتی بدهد. در غیاب او، جز آقای هاشمی هیچ‌کدام کار نمی‌کردند زیرا حقوق‌بگیر بودند و پیش خود می‌گفتند چرا ما کار کنیم و روزنامه خوب شود و به اسم پسیان تمام شود!... احتشامی هم ببهانه مأموریتی که رزم‌آرا برای بازرسی مرزها داده بود می‌رفت. با این حال روزنامه را هر روز بهتر از دیروز انتشار دادم... گذشته از حسادت و اینکه حقوق‌بگیر بودند و من نمی‌توانستم آنها را جریمه کنم. یک باند قبوی از اهالی چالمیدان پشت اینها را داشت... مسعودی سال‌ها فوت کرده، هدف از نگارش این سطور نشان دادن اثر تحولات سیاسی و اجتماعی در افراد است. قصد دارم این نکته را بیان کنم که کودتای ۲۸ مرداد، افزایش درآمدها و رفت و آمدها چه طور افراد را عوض کرد. مسعودی در نامه دیگر به تاریخ چهارم مرداد ۱۳۲۹ گذشته از راهنمایی‌های گذشته، برای نویسنده مطالبی به صورت خبر تهیه نموده است اینکه متن نامه:

دوست محترم آقای پسیان امیدوارم حال شما خوب و جریان امور نیز بر وفق مصلحت پیشرفت دارد. طبق اطلاعاتی که می‌رسد به حمدلله کارها با موفقیت پیشرفت دارد. نمی‌دانم درباره امور خبرنگاری و تکمیل این موضوع چه اقدامی شده است و حالا که مجلس سنا تعطیل گردید از آقایان دوامی و هاشمی در قسمت‌های دیگر استفاده می‌شود یا نه؟ خوشبختانه هر دوی این آقایان هم با ذوق و هم علاقمند و صمیمی



هستند و قطعاً کمک آنها مؤثر و می‌توانند سوژه‌های خوب روز زیاد پیدا کنند که جایگزین اخبار مجلس شود. شنیده‌ام که مجلس شورای ملی هم تعطیل می‌کند. در این صورت خیلی باید در قسمت اخبار و مطالب متفرقه دقت کرد که جبران مجلس را بنماید.

راستی این روزها خیلی از اشخاص مسافرت به اروپا می‌کنند. عقیده دارم به عنوان: از خبرنگار اداره در پاریس، این ورودها و مطالب را بنویسید:

آقای امیرنصرت اسکندری نماینده مجلس شورای ملی که چندی بود در پاریس و سوئیس اقامت داشتند این هفته مراجعت به تهران خواهند کرد (شاید همین پست برسند) آقای ابوالقاسم امینی نماینده مجلس شورای ملی که چندی بود در پاریس اقامت داشتند اخیراً به یکی از آب‌های معدنی فرانسه عزیمت نموده‌اند. آقای یمین اسفندیاری که برای معالجه چشم وارد سوئیس شده‌اند به زوربخ برای اقامت در یکی از بیمارستان‌ها عازم شده‌اند. آقای دکتر متین دفتری به استانبول مسافرت نموده و پس از یک هفته اقامت در آنجا به لندن حرکت خواهند کرد. آقای سرلشگر زاهدی در ژنو اقامت نموده‌اند. (شنیده شد که آقای دادگر هم قریباً مسافرتی به اروپا خواهند کرد. البته خبر آن را پس از حرکت بنویسید.) این مطالب را به هر ترتیبی مقتضی بود تنظیم نمائید. در ستون از فرستاده خبرنگار ما در پاریس یا جای دیگر.



نفر سمت راست آقای احمد شهیدی که سالیان دراز در مؤسسه اطلاعات کار می‌کرد. ایشان در دوران سردبیری اطلاعات هفتگی همکار فریدون ابراهیمی شد. نفر سمت چپ، ابراهیمی از دوستان پیشه‌وری و همکار او در روزنامه آژیر بوده. او دادستان فرقه دموکرات شد و بمناسبت اقداماتی که کرده بود اعدام شد. آقای شهیدی مردی سلیم‌النفس و در قید حیات است.

آقای شهیدی و آقای شفا را در یک هفته توقف خود در پاریس ملاقات کردم آقای شهیدی عازم لندن می‌باشد و پس از یکماه دیگر به ایران حرکت می‌نماید. آقای شفا هم یک ماه و نیم دیگر می‌گفت مراجعت می‌نماید و قرار شد مطالب جالب توجهی که پیدا کرد برای روزنامه و هفتگی و ماهیانه بفرستد. (والا حضرت غلامرضا هفته پیش به استانبول حرکت نموده گویا او را دعوت به دیدن تأسیسات نظامی نموده‌اند) مطلب دیگری قابل ذکر نیست. امیدوارم کارها با موفقیت پیشرفت کند آرزومند سلامتی و سعادت شما و دوستان عزیز هستم. خواهشمندم سلام مرا خدمت همگی آقایان عرضه بدارید.

ع. مسعودی

نامه‌های دیگری نیز از ایشان در اختیار نویسنده است که نشان می‌دهد او در بهترین و آرامترین کشور جهان چون سوئیس، در زیباترین و اشرافی‌ترین هتل‌ها نیز از چگونگی چاپ و مطالعه خبرهای روزنامه غافل نبود، حتی بعضی از صفحات یا مقالات را که از نظر گذراننده بود می‌نوشت که فلان صفحه خوب تصحیح نشده بود یا بهتر بود به جای جمله فلان... عبارت بهمان گذاشته می‌شد...

چنان روزنامه‌نویس با تجربه و خودساخته، رفته‌رفته هماهنگ افزایش درآمدهای نفت و گسترش فرهنگ غرب، این عوالم را پشت سر گذاشت و همانطور که پادشاه مملکت به بعضی از کشورها مانند پاکستان و افغانستان سالیانه بیش از یک میلیارد و ۶۰۰ میلیون دلار و یک میلیارد و ۲۰۰ میلیون دلار به صورت باج می‌داد، مسعودی نیز سالانه از دستگاه‌های مختلف به صورت وام و نظایر آن، به دلار و ریال می‌گرفت و دیگر تیراژ و فروش نشریات از نظرش به صورت مسخره متجلی بود.

در همان سال‌های ریاست ابتهاج بر سازمان برنامه یک فقره ده میلیون تومان وام گرفت که به پول آن روز رقمی نجومی بود. با نیکپور در اطاق بازرگانی و بازار تهران بزرگترین معاملات را به انجام می‌رساند. به هر حال شخصی دوراندیش و خوش عاقبت بود. دوستانی که از دوران جوانی داشت و مانند خودش با حروفچینی زندگی را آغاز کرده بودند، همین راه را رفتند، چون جعفر صاعدی که، پس از انقلاب در کالیفرنیا درگذشتند! مسعودی هم مثل شاه و دیگر مدیران و قدرتمندان تحت تأثیر اطرافیان یا به عبارت

روشن‌تر زیر دستانش قرار گرفت و از آن مدیریت و صداقت منحرف گشت. کارش به جایی رسید که با آن همه ثروت و آن گروه متملق، هزینه دفنش را نپرداختند!

### جناب آقای نجفقلی پسیان

دوست ارجمند و نویسنده دانشمند و وکیل مبرز دادگستری آقای غلامحسین صدرایی شاملو که نمونه صداقت و تلاش هستند و هرگز دوستان خود را فراموش نمی‌کنند. دو خاطره از مرحوم عباس مسعودی و ارسنجانی آورده‌اند که به مناسبت جالب بودن در زیر نقل می‌کنیم.

چون در کتاب «در عصر دوپهلوی» شما از جمله صحبت از زد و خورد بین اطلاعات و کیهان شده بود، بعضی نکات از آن زمان به یادم مانده است که به عرض جنابعالی می‌رساند:

اصولاً وقتی مرحوم عباس مسعودی با وجود بالاتر بودن تیراژ کیهان سعی داشت وانمود کند تیراژ اطلاعات بیشتر است، بعضی به او می‌گفتند: آقای مسعودی، ضرورتی ندارد برای آنکه اطلاعات مهمترین روزنامه ایران باشد، پرتیراژترین هم باشد و مثال می‌آوردند که مثلاً در انگلیس بی‌تردید مهمترین روزنامه تایمز لندن است ولی بسیاری از روزنامه‌های جنجالی هستند که با چاپ اخبار پرسروصدا و عوام‌پسند تیراژ بیشتری دارند، و این زیادی تیراژ آنها نسبت به تایمز به هیچ‌وجه از اهمیت تایمز نمی‌کاهد، و آن زیادی تیراژ روزنامه جنجالی هم ابهتی به آن روزنامه نمی‌دهد؛ ولی مسعودی زیر بار نمی‌رفت و اصرار داشت که همه و حتی همکاران او که از همه چیز خبر داشتند باور کنند که تیراژ اطلاعات بیشتر از کیهان است. تردیدی نیست که کمی تیراژ اطلاعات نسبت به کیهان گذشته از روابط خاص اطلاعات و سلیقه مسعودی که مورد پسند مردم نبود. مربوط به روش قدیمی و محافظه‌کارانه خودش بود. تقریباً تمامی اخباری را که کیهان داشت در اطلاعات هم بچه‌ها به‌دست می‌آوردند حتی بهتر و کاملتر، ولی روحیه محافظه‌کار و روابط خاص مسعودی با مقامات موجب می‌شد که آن خبرها یا چاپ نشود یا به نحوی چاپ شود که به اصطلاح توی سر خبر خورده باشد و همان خبر وقتی در کیهان چاپ می‌شد، وضعی داشت که چون جالب می‌نمود تیراژ بیشتری می‌آورد، و مسعودی باز هم در این موقع بر مواضع قدیمی و قبلی خود پافشاری می‌کرد و گاهی

وضع‌ی به‌وجود می‌آورد که یک خبر مهم و به اصطلاح صفحه‌اولی را که لازم بود تیتیر درستی هم داشته باشد، با وجود اصرار خبرنگار و دبیر و سردبیر در صفحات دوم و چهارم و لایی با یک تیتیر کوچک چاپ شود و کیهان همان خبر را با تیتیر بزرگ و در صفحه‌اول چاپ می‌کرد و به تیراژ خود می‌افزود که این عمل گذشته از لطمه به اطلاعات، سبب رنجش نویسندگان و خبرنگاران اطلاعات هم می‌شد.



دکتر مصطفی مصباح‌زاده از جوانان تحصیلکرده و استادان سرشناس دانشگاه تهران بود. او کیهان را با کمک مادی و معنوی پهلوی دوم انتشار داد ولی جنبه دانشگاهی کیهان و مقالات اساتید دانشگاه سبب شد که در بعضی مسائل بر اطلاعات ترجیح پیدا کند و موقعیت جالبی بدست آورد.

روی این اصل نویسندگان و خبرنگاران اطلاعات گاهی برای مبارزه با این سلیقه مسعودی دست به کارهایی می‌زدند که یکی از آنها را نقل می‌کنم.  
نمی‌دانم سال ۱۳۳۷ یا ۱۳۳۸ بود که زنده‌یاد دکتر مهدی بهره‌مند سردبیر اقتصادی اطلاعات که از روزنامه‌نگاران قوی و درجه‌اول بود به بنده که خبرنگار اقتصادی بودم اظهار داشت چند روز پیش در بغداد برای اولین بار کنفرانسی از نمایندگان کشورهای صادرکننده نفت تشکیل شده است که ما خبری از تصمیم نهایی آن نداریم و از من خواست به دنبال آن خبر بروم و از نتیجه آن آگاه بشوم. من پس از تحقیق متوجه شدم نماینده ایران در آن کنفرانس منوچهر فرمانفرمایان بوده که در آن زمان عضو هیأت مدیره شرکت ملی نفت و رئیس اداره پخش هم بود و نیمه‌شب قبل، از بغداد به تهران

مراجعت کرده بود. بلافاصله به دیدار او رفتم و برای اینکه به قول معروف سر صحبت را باز کنم صحبت از پدرش فرمانفرمای معروف کردم و او هم دنباله بحث را گرفت که... بعله پدر من که شخصیت سیاسی زمان خود بود و خیلی‌ها هم در دستگاه او به جاهایی رسیدند (شاید منظورش در اینجا رضاشاه بود زیرا رضاشاه تا قبل از اینکه سردار سپه شود خیلی نسبت به فرمانفرما نزدیک بود و اظهار اخلاص می‌کرده) از جمله کارهایش دقت و علاقه شدیدش به تحصیلات فرزندانش اعم از پسر و دختر بود. بعد گفت پدرم ۲۱ پسر داشت و همه ما در خانه دارای کلاس‌های مختلف درس بودیم و در یک زمان در منزل ما کلاس درس‌هایی چون زبان - ریاضی - فیزیک - شیمی و دیگر دروس برپا بود و برادران و بعضاً خواهران ما در این کلاس‌ها در تمام سطوح این دروس را فرا می‌گرفتند. بعد اضافه کرد تمام ما برادران بر اثر مساعی پدرم همه (فاکولته) دیده (یعنی دانشکده‌دیده) شدیم و تحصیلات عالی‌ه کردیم.<sup>۱</sup>

بعد از این صحبت‌ها من صحبت را به کنفرانس بغداد کشیدم، دیدم فرمانفرمایان نمی‌خواهد در این مورد خبری بدهد، ظاهراً می‌خواست از مدیرعامل شرکت نفت یا وزیر دارایی اجازه بگیرد، ولی بالأخره خبر را از زیر زبان او کشیدم و او گفت این کنفرانس ورق مهمی بود که در تاریخ نفت خورد.

در این کنفرانس کشورهای صادرکننده نفت تصمیم گرفته‌اند پس از این از شرکت‌های خریدار نفت حساب‌کشی کنند و سعی کنند حتی‌المقدور در حفظ قیمت نفت و جلوگیری از تنزل آن که اغلب بی‌دلیل صورت می‌گیرد همکاری کنند و نگذارند شرکت‌های خریدار نفت هر چند یکبار بدون هرگونه دلیلی و حتی با اضافه شدن تقاضای نفت، صرفاً به میل خود قیمت نفت را تقلیل بدهند و خیلی جزئیات دیگر که اکنون دیگر در خاطر من نیست. و بعد گفت ما اسم اختصاری اتحادیه را اوپک گذاریم. و من بلافاصله از محل اداره پخش که در اول باغ ملی نزدیک روزنامه اطلاعات بود، به محل روزنامه آدم و اولین خبر تشکیل سازمان اوپک را تنظیم کردم و به دست زنده‌یاد دکتر مهدی بهره‌مند دادم چشمان شفاف و باهوش آن زنده‌یاد از شادی برق زد و فوراً با سلسله اصلاحات فنی آن را آماده کرد و برای آن تیتر پنج ستونی تعیین نمود و در همان روز آن را در صفحه اول روزنامه اطلاعات چاپ کرد. دکتر بهره‌مند که واقعاً روزنامه‌نگاری بسیار شایسته و شاید

۱ - یادداشت‌های فرمانفرمایان و زندگی خانوادگی آنها زیر عنوان خون و نفت اینک در اطلاعات چاپ می‌شود.

هم به همین جهت مورد عنایت (آقا) نبود تا وقتی که روزنامه به زیر چاپ رفت به انواع مسائل دست زد که مسعودی از وجود چنین خبری آن هم در صفحه اول با تیتیر پنج‌ستونی آگاه نشود. زیرا عقیده داشت که او حتماً جلوی چاپ این خبر را با این وضع با آن تیتیر درشت پنج‌ستونی در صفحه اول اطلاعات خواهد گرفت و این خبر را که اولین خبری بود که اسم او پیک در آن آمده بود، و ما شانس چاپ آن را برای اولین بار در ایران در روزنامه پیدا می‌کردیم، مثل بسیاری از اخبار خوب و مهم دیگری که ما به دست آورده بودیم، و وسیله مسعودی سرکوب شده بود، در کشو میز سردبیر باقی خواهد گذاشت. و یا روزهای بعد در صفحات لایی چاپ می‌شد و چند روز بعد کیهان آن را پیدا کرده همانطور که ما چاپ کردیم آن را در صفحه اول چاپ می‌کرد و تأسف و گاهی فریاد بچه‌های اطلاعات را از پس می‌داشت. جالب آنکه بعدها شنیدم وقتی دکتر بهره‌مند در جلسه سردبیران با مسعودی از آن خبر به عنوان یک اقدام روزنامه‌نگاری درجه اول جهانی یاد کرده بود مسعودی گفته بود اگر آن خبر را به من می‌دادی جلو چاپ آن را در صفحه اول می‌گرفتم و باید بگویم شما بی‌جهت (اکزازه) کرده بودید (عین لفظ به کار برده شده از طرف مسعودی) در حالی که از آن خبر بعدها به عنوان بزرگترین خبر نقتی سال یاد شد و خبرنگار نفتی اطلاعات که کسی غیر از من بود، هرگز در ارتباط با این پیش‌دستی و سرعت عمل، دکتر بهره‌مند و بنده را نبخشید و حالت رنجیدگی خود را حفظ کرد.

یکی از موضوعات دیگری که در خصوص جنگ اطلاعات و کیهان می‌توان از آن یاد کرد مقاله‌ای بود که امیرانی مدیر خواندنی‌ها درباره این رقابت خنده‌دار نوشته بود. جزئیات آن مقاله در خاطر من نیست ولی امیرانی نوشته بود که آقایان مدیران اطلاعات و کیهان سعی دارند با اعلام اینکه تیراژ بیشتری دارند به خودشان و مردم القاء کنند هر که روزنامه‌اش تیراژ بیشتری دارد نزد مردم هم محبوبیت بیشتری دارد. بعد اضافه کرده بود که بعله - مثل اینکه آقایان صاحبان کارخانه‌های کوکا‌کولا و پپسی‌کولا فروش بیشتر کالای خود را نسبت به یکدیگر دلیلی بر محبوبیت بیشتر شخصی خود در نزد مردم به حساب می‌آورند. در حالی که باید بدانند آنچه سبب خرید بیشتر یکی از این دو مایع بدرنگ و مشکوک وسیله مردم می‌شود همانا ذائقه مردم است نه سابقه مدیران آن و محبوبیت نداشتن آنها. که گفته شد مسعودی در این ارتباط چون با راننده سابق سردار فاخر، صاحب پپسی‌کولا مقایسه شده بود، خیلی از همکار قدیمی خود در اطلاعات یعنی

امیرانی رنجیده‌خاطر شده بود. در خصوص این جنگ پرتلفات! برای طرفین مطلب دیگری هم هست و آن اینکه چون در قدیم اطلاعات تنها روزنامه مهم عصر بود و روزنامه به وسیله روزنامه‌فروش‌ها به درب خانه مردم برده می‌شد مردم به این روزنامه‌فروش‌ها «اطلاعاتی» هم می‌گفتند، لذا اسم روزنامه‌فروش شده بود اطلاعاتی و مثلاً می‌گفتند: اطلاعاتی! او هم می‌گفت بعله. آن وقت می‌گفتند حالا یک توفیق یا باباشمل بده او هم فوراً از توبره پُر از روزنامه خود یک شماره توفیق یا باباشمل درمی‌آورد به دست آن مشتری می‌داد این مخاطب قراردادن روزنامه‌فروش‌ها با اسم اطلاعاتی برای مسعودی بسیار خوش‌آیند بود فقط تا آن زمان که عصرها در خیابان‌های اسلامبول - لاله‌زار که روزنامه‌فروش‌ها برای فروش روزنامه خود تبلیغات می‌کردند و فریاد می‌کشیدند می‌گفتند اطلاعاتی، اطلاعاتی، یک کیهان بده. نه بعد از آن.

از دیاد تیراژ کیهان و عقب‌ماندگی اطلاعات داستان‌های خوش و ناخوش زیادی دارد که می‌توان با آن داستان‌ها یک کتاب نوشت که از حوصله این عرایض بنده خارج است. اینک خاطره دیگری از دوست عزیز آقای غلامحسین صدراپی شاملو وکیل محترم درجه یک دادگستری درباره:

عباس مسعودی و دکتر ارسنجانی

مرحوم دکتر حسن ارسنجانی پس از آنکه در دولت علم از وزارت کشاورزی (که کار مهمش در زمان او اجرای اصلاحات ارضی بود) با اشاره شاه کنار گذاشته شد و پس از آنکه به سفارت ایران در ایتالیا رفت. چون برای خودش برنامه‌هایی داشت در ژم به اصطلاح بند نمی‌آورد و هر چند وقت یکبار یعنی خیلی بیشتر از آنکه در این قبیل موارد متداول است به بهانه‌ای محل مأموریت خود را ترک می‌کرد و به تهران می‌آمد و وقتی هم که به تهران می‌آمد اولین کارش برداشتن گوشی تلفن و تماس با مطبوعات بود و بدون آنکه ظاهراً به کار و سمت او مربوط باشد شروع به اظهار نظر و انتقاد در امور اقتصادی می‌کرد و به این وسیله تن خود را به سیاست می‌مالید.

او در ارتباطات و مصاحبه‌ها معمولاً از روش خاصی استفاده می‌کرد به این معنی که یکبار فقط با یک روزنامه مصاحبه می‌کرد تا روزنامه و یا روزنامه‌های دیگر در این زمینه خود را از روزنامه‌ای که مصاحبه او را چاپ کرده است عقب‌تر احساس کنند و این دفعه که ارسنجانی خواست مصاحبه کند روزنامه یا روزنامه‌هایی که خود را مغبون احساس

کرده‌اند. فوراً خود را به او رسانیده و برای مصاحبه با او سر و دست بشکنند. باری یکبار که ارسنجانی پس از آمدن از رُم به تهران یک مصاحبه مفصل با چند روزنامه انجام داد، اصلاً اثری و خبری از آن مصاحبه در مطبوعات دیده نشد و خوب معلوم بود که عدم انتشار این مصاحبه از یک دستور دولتی به تمام روزنامه‌ها ناشی می‌شده است.

در آن زمان که من چندی بود روزنامه‌نگاری را به معنی کار دائمی خود کنار گذاشته بودم، روزی عباس مسعودی مدیر روزنامه اطلاعات تلفنی به من گفت اگر می‌شود یک سری به حسن ارسنجانی بزنید و به او بگوئید: چرا همه جا شایع کرده است که من جلو انتشار مصاحبه او را گرفته‌ام - من هم حسب قرار قبلی تلفنی، به منزل ارسنجانی در خیابان بوعلی منشعب از خیابان دزآشوب رفتم. ارسنجانی در اطاق باغچه قدیمی خود قدم می‌زد و به اصطلاح درست و حسابی عصبانی بود و گویی می‌دانست من می‌خواهم در چه مورد صحبت کنم، لذا بلافاصله گفت خُب بفرمائید چه فرمودند؟ گفتم مثل اینکه شما می‌دانید کی فرموده و چی فرموده لذا دیگر صحبت بنده زیادی است. ارسنجانی گفت نه بگو فوراً هم بگو که هزار تا کار دارم. گفتم عباس مسعودی می‌گوید چرا همه جا شایع کرده‌اید که من جلوی انتشار مصاحبه شما را گرفته‌ام. ارسنجانی بدون هیچ معطلی و تکذیبی گفت برای اینکه ایشان رئیس سانسور هستند و سانسور مطبوعات نه به وسیله دولت که وسیله ایشان اعمال می‌شود. و بعد گفت به قول بعضی از اطلاعاتی‌ها (منظور نویسندگان و خبرنگاران روزنامه اطلاعات بود) اگر دولت یک چهارچوب دو متر در دو متر برای مطبوعات معین کند و بگوید شما فقط در داخل این چهارچوب باید فعالیت کنید، مسعودی در داخل آن چهارچوب دو متر در دو متر چهارچوب کوچکتری ترسیم کرده و در داخل آن کار می‌کند یعنی سانسور را بیشتر از آنچه که دولت تحمیل می‌کند می‌پذیرد و توقع هم دارد که دیگر روزنامه‌ها هم همان روش را دنبال کنند، زیرا ایشان به عنوان (اطلاعات ارگان غیررسمی دولت) خیلی اهمیت می‌دهد (اتفاقاً این ایرادی بود که نویسندگان روزنامه اطلاعات هم در جلسات هفتگی شورای نویسندگان نشریات مؤسسه اطلاعات به مسعودی وارد می‌ساختند. جالب آنکه او هم ایراد را رد نمی‌کرد و آن را سیاست و حسن کار مؤسسه اطلاعات می‌دانست و اوج این ایرادها در زمانی بود که کیهان به رقابت سختی با اطلاعات برخاسته و اطلاعات را از لحاظ تعداد چاپ بسیار عقب



انداخته بود.)

ارسنجانی بعد ادامه داد روزی من و مسعودی به هم خواهیم رسید، رسیدن ما به هم این طور نیست که مثل دو خط موازی از کنار هم بگذریم و آب از آب تکان نخورد بلکه ما مثل دو خط عمود با یکدیگر برخورد خواهیم کرد و در آن زمان یا مسعودی باید مرا ببرد با من مسعودی را. به هر صورت وقتی این مطالب را برای مسعودی نقل کردم، مسعودی سری تکان داد و گفت این مرد دچار توهم گردیده، من نه رئیس دولت هستم نه وزیر کشور و نه صاحب هیچ مقام دولتی دیگر، که بتواند به مطبوعات دستور بدهد. و بعد مدت کوتاهی نگاهش به نقطه‌ای نامعلوم خیره ماند گویی سرنوشت همه کسانی را که در آن چهل - پنجاه سال، با دیکتاتوری دست و پنجه نرم کرده بودند به یاد می‌آورد و ظاهراً هم اشتباه نمی‌کرد.

شاید نقل خاطره دیگر از ارسنجانی در اینجا بی‌مورد نباشد. در بعضی از مراسم اصلاحات ارضی که حسب دستور دولت در مورد نقش شاه در اصلاحات ارضی خیلی سر و صدا راه می‌انداختند و اصلاحات ارضی را به اصطلاح (فقط از اراده شاهانه) ناشی می‌دانستند ارسنجانی به بعضی از اطرافیان به طعنه می‌گفت: اتفاقاً آذربایجان را هم اراده شاهانه نجات داد و قوام‌السلطنه نقشی نداشت و نفت را هم اراده شاهانه ملی کرد. مصدق کارهای نبود و اصلاحات ارضی را هم همین طور و باز شنیده می‌شد که می‌گفت وقتی این حرف‌ها را می‌شنوم که شاه همه این کارها را کرده است در حالی که می‌دانیم ملی شدن نفت از زحمات مصدق ناشی گردیده و یا حالا می‌شنوم که این اراده ملوکانه است که سبب اصلاحات ارضی گردیده متوجه می‌شوم که چرا بعضی این عقیده تحریک‌کننده را اظهار می‌دارند که، در این کشور آدمی هر چه میخ‌دارد باید به تابوت شاهنشاهی بکوبد. مسلماً این حرف‌ها مطالبی نبود که از گوش‌های متعدد پنهان بماند و بالأخره رسید به آنجا که یک شب روزنامه‌ها نوشتند: (دکتر ارسنجانی دیشب در مجلس میهمانی که در خانه خود داده بود درگذشت و علم از جمله میهمانان آن ضیافت بود.) ارسنجانی از نظر بسیاری از آنها که در آن دوران دستشان به جایی بند بود (از جمله) جرمش این بود که اسرار را هویدا می‌کرد.

با آنکه همه می‌دانستند و شایع بود که ارسنجانی مسموم شده است. جنازه او را به پزشک قانونی نبردند و مستقیماً به گورستان فرستادند.

او در آغاز فعالیت سیاسی به مسکو پیوست و پس از آن از طرف قوام با آمریکایی‌ها مربوط شد ولی در دوران سفارت اسنادی به دست آمد که نشان می‌داد چند بار به سوئیس رفته و با عوامل چین کمونیست آن روز مربوط شده است... او وسیله علم دست خود را در دست شاه گذاشت و وزیر و سفیر شد، ولی روزهای آخر با آن ارتباط و فعالیت سیاسی و بدگویی از شاه، علم را در تنگنا قرار داده بود. فرزند امیر شوکت‌الملک ناگزیر شد شاه را انتخاب کند و مزاحم را طرد نماید...



## نقش قدسی خانم در اطلاعات

در شماره تیرماه سال ۱۳۵۳ مجله وحید به صاحب‌امتیازی نویسنده دانشمند و دوست ارجمند آقای دکتر سیف‌اله وحیدنیا، مقاله‌ای به قلم همکار قدیمی آقای محسن فرزانه فامیل نزدیک خانم قدسی فرزانه، امیر ارجمند، در وصف مسعودی و خدماتش درج گردیده که برای رعایت بی‌طرفی آن را به عنوان: عیب می‌جمله به‌گفتی هنرش نیز بگوی نقل می‌کنیم:

«۳۵ سال پیش بود که به خبرنگاری یگانه روزنامه عصر تهران یعنی با ۴۵ تومان وظیفه ماهیانه انتخاب شدم. این انتخاب برای من که دانشجویی بیش نبودم افتخار آفرین و شورانگیز بود. چه شوق و عشق به روزنامه و نویسندگی مطرح بود نه مادیات.

همین ایام بود که مرحوم مسعودی با خانم قدسی امیر ارجمند، بعداً فرزانه فرزند مرحوم یوسف امیر امجدخال مادرم که مردی موقر و متجدد بود در باشگاه ایران جشن ازدواج باشکوهی برپا ساختند. به کرات از خانم‌های مَسَن خانواده می‌شنیدم که قدم خانم قدسی برای مرحوم مسعودی میمون و مبارک بوده است ولی حقیقتی را نمی‌توان پنهان داشت که درایت و ابتکار مرحوم مسعودی با کفایت و فراست بانو در پیشبرد کارها بسیار مؤثر بوده است. چه، مردی در بیرون موفق است که درونی آرام و آراسته داشته باشد.

باری، هنوز روزنامه اطلاعات در چهار و گاه شش صفحه نشر می‌یافت و قیمتش بیش از دو عباسی و دهشاهی نبود، ولی در این هنگام روزنامه اطلاعات به معنی واقعی روزنامه‌ای سازمان یافته بود با چاپخانه روتاتیو. مدیر، سردبیر، هیأت تحریریه، دواپیر آبونمان و مشترکین، حسابداری، صندوق، آگهی‌ها، امور شهرستان‌ها و غیره...

دو سال پیش که در مجلس به خدمتش رسیدم با مهربانی و تبسم دائمی و همیشگی جویای احوالم شد. ضمن سخن‌گفتم روزنامه اطلاعات و بعداً کیهان مکتب‌هایی برای پرورش نویسندگان و مترجمان شده‌اند و این بزرگترین خدمتی است که شما به جامعه عرضه داشته‌اید. این حقیقت را نمی‌توان منکر شد. روزنامه‌ای که به ابتکار شخصی ۴۹ سال دوام کند و همه شناس شود کاری ساده نیست...

باری خبر در روزنامه اطلاعات بسیار دقیق و مورد عنایت و توجه خاص بود زیرا خواننده از روزنامه اطلاعات بیش از همه انتظار اخبار جالب داشت. پیش از من آقای امیرانی مدیر خواندنی‌ها چند سال به این مهم اشتغال داشت. خبرنگاری من در اطلاعات دیری نپائید زیرا با آقای ابراهیم سپهری مدیر ژورنال دو تهران قرار گذارده بودیم که از اردیبهشت ۱۳۱۹ در رادیو تهران آغاز به خدمت کنیم. به همین جهت به هنگامی که تصمیم خود را به کناره‌گیری به مرحوم مسعودی اعلام داشتم. چند روز عصر که در محوطه روزنامه دوبه‌دو قدم می‌زدیم مقصود آن مرحوم آن بود که مرا از این تصمیم منصرف کند. او وعده اضافه حقوق می‌داد ولی ما رجوع خدمت را فاش نکرده بودیم...

معمولاً پیش از ظهرها به کسب خبر اشتغال داشتم و ظهر به تنظیم آنها و سپس تسلیم سردبیر آقای محمدعلی مسعودی می‌کردم بعد از ظهرها متصدی آگهی ژورنال دو تهران بودم و به آقای شاد کمک می‌کردم. مراجعان ژورنال دو تهران متعدد و جالب بودند. از جمله روزی دختر «میاکوب‌سون» صاحب معروف سینما ایران که زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت به سبب اختلاف با پدرش که حاضر نشده بود که حقوق یکصد تومانی‌اش را اضافه کند مراجعه کرد که آگهی جهت خدمت در مطب پزشکی بدهد.

آگهی را خود تنظیم کرده بود: که دختر جوانی آماده خدمت در مطب پزشکی است. خواستاران به شماره فلان روزنامه مراجعه کنند. ولی دختر میلیونر صاحب سینما ایران یارای پرداخت ۴۵ ریال بهای سه نوبت آگهی را نداشت. ۱۵ ریال آن را پرداخت و بقیه را هم من از کیسه خلیفه بخشیدم، ولی به هنگام مراجعه او به روزنامه ملاحظه می‌شد که ازدحامی در سالن کارمندان روزنامه روی می‌دهد و همه محو تماشای او هستند و در عالم غبطه به کار من...

یادبودهای ده‌ماه همکاری هیچ‌گاه از خاطر من زده نمی‌شود زیرا خیلی از فنون کار را در این مدت کوتاه آموختم.

مسعودی این کوشش و کشش را حتی در سنین کهولت از دست نداد و با وجود واگذاری امور به آقای فرهاد مسعودی فرزندش، از نظارت و حتی دخالت در کارها باز نمی‌ایستاد. تا سرانجام دو هفته پیش قلبش در دفتر کارش باز ایستاد و به یک عمر زندگی پُرجوش و خروش خاتمه داد.»

نویسنده در آینده در جزوه‌ای جداگانه و مصور نقش قدسی خانم را در تعیین خبرنگار، عکاس و نویسندگان شرح خواهیم داد.

مقاله بالا را آقای محسن فرزانه، قوم و خویش قدسی خانم فرزانه یا امیرارجمند در رثاء و عباس مسعودی نوشته است که از نظر خوانندگان گذراندیم، مقاله ارتباط با دو سال قبل از جنگ بین‌المللی دوم و اشغال ایران دارد. روزهای آرام که حضور دختر زیبای مدیر سینما ایران در مؤسسه اطلاعات، کارمندان را در شور و نشاط فرو می‌برد...

ولی دوران خدمت نویسنده در اطلاعات مربوط به سال‌های اشغال ایران، حضور نیروهای بیگانه و... بود. حتی بعد از نجات آذربایجان هم، یعنی در دوره آرامش اوضاع، خروج نیروهای بیگانه و رفتن نویسنده از مؤسسه اطلاعات باز هم هرگز از بعضی زیان‌ها... در امان نبودم... چه تصادفی، چه ناخودآگاه... یا طبق برنامه...

آری حدود بیست سال از روزی که مؤسسه اطلاعات را ترک گفته بودم می‌گذشت... شاید هم کمتر... در آن ایام در روزنامه ندای ایران نوین، ارگان حزب ایران نوین کار می‌کردم... مثل همیشه گرفتار ارزیابی خبرهای گوناگون مندرج در مطبوعات داخلی و خارجی بودم. از آنجا که حزب ایران نوین در مجلس اکثریت داشت، تعداد مراجعین به اداره روزنامه، چه برای چاپ نطق‌هایشان و چه درج خبرهای شهرستانی که از آنجا انتخاب شده بودند بیشتر بود. هر کسی هم با تصویری مراجعه می‌کرد، ارزیابی‌ها هم زیاد با هم اختلاف داشت... بعضی‌ها هم جوانی از اقوام و دوستان خویش را همراه می‌آوردند که یا استخدام شود و یا نوشته‌اش درج گردد، که چون روزنامه ظرفیت مالی برای استخدام نداشت و مطالب دور از محور هدف حزب نیز درج نمی‌گردید به آنها پاسخ منفی داده می‌شد و این جواب رد رنجش و گاهی هم قهر و کینه در آنها به وجود می‌آورد و چه بسا وقتی در حزب صحبتی از روزنامه به عمل می‌آمد، فرصت بسیار برای شکوه و گله به دست این و آن می‌افتاد...

یکی از روزها آقای مهندس صائبی نماینده مردم ملایر در مجلس شورای ملی که از افراد درستکار و فعال و مهندسین با سابقه وزارت کشاورزی بود - متأسفانه سال قبل درگذشت - به دیدار نگارنده آمد. جوانی همراه داشت که با مختصر گفتگو معلوم شد از کارکنان روزنامه اطلاعات بوده است. در همان جلسه و در حضور آقای مهندس صائبی گفتم که دوران خدمت ایشان در روزنامه اطلاعات با روزگار فعالیت ارادتمند در آن



نگارنده، نجفقلی پسیان سردبیر روزنامه ندای ایران نوین و همکار قدیمی مرحوم مسعودی - پس از کسب موافقت‌های دکتر کلالی دبیر کل حزب ایران نوین که در عکس بالا دیده می‌شوند، مقاله‌ای در روزنامه ارگان حزب در رثاء مرحوم عباس مسعودی نوشته و تکلیف وجدانی خود را به انجام رساندم.

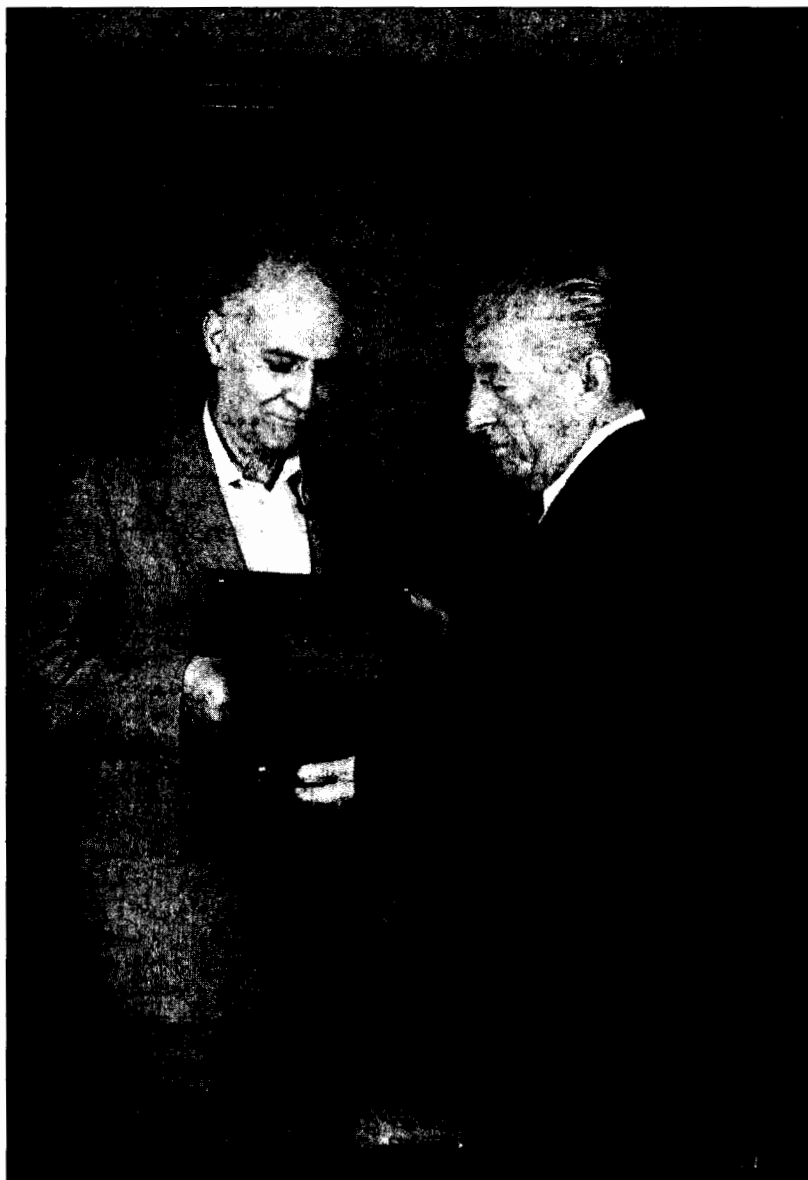
مؤسسه به هیچ وجه هماهنگی ندارد و سن ایشان گواهی می‌دهد که بنده اصلاً ایشان را ندیده‌ام... آقای مهندس صائبی گفت: بنده هم به همین جهت همراه ایشان آمده‌ام. چون ایشان هم شما را نمی‌شناخت و از قرار معلوم تازه وارد کارهای مطبوعاتی شده است.

تقاضای آقای مهندس حسن صائبی بر محور استخدام ایشان دور می‌زد. کاری که امکان داشت ولی در صورتی که می‌توانست مفید باشد. در گفتگوی اولیه که بدون حضور آقای مهندس صائبی به انجام رسید تشخیص دادم که جوان یکدنده و لجبازی است و جز تحمیل نظر خود و بدگویی به این و آن سرمایه‌ای ندارد. برای اتلاف وقت، مطلبی به دستش دادم که ارتباط با کشاورزی داشت و تقاضا کردم، چنین اطلاعاتی را جمع‌آوری و تنظیم کند که به موقع در روزنامه درج شود.

یکی دو روز بعد آمد، ولی با دست خالی و چون پرسیدم پس مصاحبه‌های مختلف که قرار بود با اشخاص گوناگون به عمل آورید چه شد؟ بایی اعتنایی و کمی هم وقاحت جواب داد چون هنوز حقوق من معلوم نشده و نمی‌دانستم ماهی چه مبلغی خواهید داد دنبال کار نرفتم. ناراحت شدم گفتم بهتر نبود قبلاً می‌گفتید تا شخص دیگری را دنبال کار روزنامه بفرستم. به مسخره و شوخی گفت: آخر این هم شد کارا گفتم اگر شما هم نیائید با چند نفری که در اختیار دارم خبر تهیه می‌کنم. افسوس، افسوس که همه چیز تغییر کرده بود!... گفتم بهتر بود مطلبی به هر صورت می‌نوشتید تا ارادتمند بر پایه و اساس آن حقوق تهیه کنم. شروع به بدگفتن از زمین و زمان کرد که اگر می‌توانستم مجلس و حزب و روزنامه اطلاعات را هم از بین می‌بردم. محترمانه گفتم به قول معروف اول چاه را بکن بعد منار را بدزد!

چندی گذشت و دیگر از او خبری نشد. پس از چندماه به دنبال بعضی انفجارها خبر دیگری رسید که معلوم شد داوطلب خبرنگاری ما، بزرگترین تروریست بوده که گل‌سرخ‌ی نام داشته است. این فاجعه واقعی و مخوف را در برابر چشمان خود دیدم. بزرگترین خطری که از جانم گذشت. این خبرنگار و شاعر که روزهایی را در اطلاعات و آیندگان و... گذرانده بود، خدا را شکر که در روزنامه ندای ایران نوین رخنه نکرد، والا از هویدا گرفته تا دیگران همه چیز در دستش بود.

و این بود آخرین محصول یا هدیه از مؤسسه اطلاعات!



افای دکتر سیف‌اله وحیدنیا مدیر مجله ماهانه وحید و از نویسندگان دانشمند. لوحه تقدیر انجمن روزنامه‌نگاران را به ارادت‌مند - نجفقلی پسیان - لطف می‌نمایند.  
مراسم در میان کف زدن و شور و هیجان روزنامه‌نگاران و نویسندگان در منزل آقای زهتاب فرد، در جلسه مخصوص به انجام رسید.



## یادی از محبت دوستان و لطف همکاران

عصر روز پنجشنبه ۲۵ اسفندماه سال ۱۳۷۳، طی مراسمی که در جلسه ماهانه گردهمایی نویسندگان و روزنامه‌نگاران قدیمی در منزل آقای زهتاب فرد مدیر روزنامه اراده آذربایجان برپا گردیده بود، به‌منظور قدردانی از خدمات و زحمات نجفقلی پسیان نویسنده و خدمتگزار قدیمی مطبوعات لوحه یادبودی به ارادتمند داده شد.

تصمیم دادن لوح یادبود به نگارنده قبل از آن، یعنی در گردهمایی عصر روز پنجشنبه ۲۷ بهمن‌ماه ۱۳۷۳ به پیشنهاد آقای عطاءالله تدین و تأیید حضرات اتخاذ گردید و آقای دکتر زندنیا داوطلب شدند که به هزینه شخصی لوح سپاسگزاری را تهیه کنند و چون پیشنهاد مزبور با موافقت عموم روبه‌رو شد و مخالفی نبود، به مورد اجرا گذاشته شد.<sup>۱</sup>

در جلسه روز پنجشنبه ۲۵ اسفندماه ۱۳۷۳، با آنکه آخرین جلسه سال بود، عده بیشتری از روزنامه‌نگاران و نویسندگان از جمله آقایان: دکتر شمس، شریف‌ها، صالحیار، تدین، دکتر وحیدنیا، نیکوهمت، رزم‌آسا، نیاورانی، سمیعی، دکتر زندنیا، شفایی، دژکام، عبدی، رضوی‌نژاد، بلور، ذوالفقاری، گودرزی، باقری، کشاورزبان، ملک مرزبان، نواب صفا، ناصر ملک‌محمدی، دکتر امین ریاحی، ملک‌حسین سپهر، پهلوان، زهتاب فرد حضور داشتند.<sup>۲</sup>

در این جلسه، نخست آقای زهتاب‌فرد، اهمیت این نشست دوستان قدیمی و هدف از قدردانی از نویسندگان و روزنامه‌نگاران سابق را بیان کرده، اشاره‌ای به دوران فعالیت آقای پسیان در زمان وقایع آذربایجان و کردستان و دو جلد کتابی که به نام‌های: «مرگ بود. بازگشت هم بود» و «از مهاباد خونین تا کرانه‌های ارس» نوشته‌اند کردند و به‌خصوص یادآور شدند که ایشان در همان شرایط و دوران از رفتار بعضی از مقامات و افراد ارتش بی‌پروا و با شهامت انتقاد کرده بودند.

آقای رحیم زهتاب‌فرد در ادامه بیانات خود گفتند: آقای نجفقلی پسیان از خانواده پسیان است. خاندانی که رجالی چون کلنل محمدتقی خان پسیان به اجتماع داده است. همان افسر بزرگوار و شهیدی که پس از شهادتش، شاعر آزاده عارف گفته است:

۱- مرحوم دکتر زندنیا سال قبل فوت کرد.

۲- از تقدّم و تأخّر نام سروان و فراموش کردن نام بعضی از یاران صمیمانه پوزش طلبیده، انتظار گذشت دارم. گرفتاری و بیماری سبب گردید که گزارش سال ۱۳۷۳ در این موقع یعنی حدود ۵ سال بعد انتشار یابد.

این سر که نشان سرپرستی است      امروز رها ز قید هستی است  
با دیده عبرتش ببینید      این عاقبت وطن پرستی است

پس از آن آقای دکتر سیف‌الله وحیدنیا نویسنده و موخ معروف، ضمن تسلیم لوحه سپاس، در میان کفزدن خضار به آقای پسیان، در معرفی ایشان و سوابق زندگی مطبوعاتی نامبرده چنین گفتند:<sup>۱</sup>

«... قریب ۵۶ سال پیش و به بیانی دقیق‌تر در ۱۷ آبان‌ماه سال ۱۳۱۸ حادثه‌ای در تهران پیش آمد که بر اثر آن ۸ افسر جوان تنی چند تن از دانشجویان دانشکده افسری را دستگیر و به زندان شهربانی هدایت کردند. آقای نجفقلی پسیان هم در جمع دانشجویان بازداشتی بود.

دستگیری و بازداشت این افراد ارتباط با محسن جهانسوز، افسر احتیاط داشت که به اتهام تشکیل حزب و احیاناً مخالفت با دستگاه حاکم در آبان‌ماه سال ۱۳۱۸ در حین خدمت در کرمانشاه دستگیر و به تهران فرستاده شده بود.

البته پسیان در جمع یاران جهانسوز نبود و در جلسات آنان نیز شرکت نکرده بود. لیکن بیگناه به دام افتاده بود.»

##

... لازم به توضیح است که پسیان در خانواده‌ای سپاهی چشم به جهان گشوده بود. من از تبار او از کلنل محمدتقی خان پسیان نام می‌برم که به انجام خدمات برجسته نظامی و اجتماعی موصوف است و هم اوست که انقلاب بیرنگش در خراسان، رنگ سیاسی به خود گرفت و سر خود را در راه آن از دست بداد. سرتیپ حمزه پسیان و سرتیپ حیدرقلی پسیان پدر و برادر او نیز از افسران شایسته ارتش ایران بوده‌اند و نجفقلی هم به تبعیت از آنان به لباس سپاهیگری درآمده و به دانشکده افسری راه یافته بود.

پسیان راه دشوار دوران کودکی و نوجوانی خود را با مرارت به سر آورده بود. زیرا در دوسالگی سایه پرمهر پدر را از سر داده بود و تحت حضانت و مراقبت مادر مراحل

۱- آقای دکتر وحیدنیا از خانواده‌های قدیمی مطبوعات ایران است. پدر بزرگ ایشان سالی چند سردبیری مجله عرفان را به عهده داشته و عمو و پدر مشاقلیه مؤسس و مدیر و ناشر مجله ارمان و نشریه دهبم بوده‌اند و خود ایشان هم مدیر مجله وحید و خاطرات وحید بوده و قریب بیست سال مجله وحید را در تهران منتشر کرده‌اند. کوتاه‌زمانی نیز فرزندان ایشان مجله وحید را در پاریس منتشر کرده‌اند.

مجله ارمان به مدت ۵۷ سال در تهران چاپ و منتشر شده و سه نسل مدیریت آن را بر عهده داشته‌اند.

تحصیلی را با موفقیت طی کرده و در تمام دوره‌های تحصیلی رتبهٔ اول را احراز نموده و به اخذ مدال درجهٔ دوم عملی نائل آمده بود، ولی در سال دوم دانشکده بود که به اتهام واهی همکاری با محسن جهانسوز به زندان افتاد و سالی چند در حبس و تبعید گذرانید و پس از آزادی به جامعهٔ مطبوعات روی آورد.

باری، گردش روزگار و تقدیر الهی چنین بود که پسین از زوی خود به‌در آید و به جامعهٔ مطبوعات بپیوندد.

بدیهی است اگر این تغییر مشی و دور ماندن از اصل برای جوانی پُرشور و با استعداد چون پسین بسیار ناگوار و دل‌آزار بود، لیکن جامعهٔ مطبوعات را بسیار مطبوع بود. چون بدون غواصی و استقصاگوهری گرانبها به چنگ آورد که بیش از ۵۰ سال به‌طور مداوم به خدمتش کمر بست و تمام توان خود را در این راه صرف کرد و هم‌اکنون نیز دمی فارغ از کار مطبوعات نیست و دقیقه‌ای از ساعات زندگی خود را بدون خواندن و نوشتن صرف نمی‌کند.

پسین در مطبوعات حکم دایه را داشت نه مادر، بیشتر خدمات مطبوعاتی خود را به‌عنوان سردبیر و گردانندهٔ اصلی روزنامه‌های معتبر ایران می‌گذرانید. او دایه‌ای بود دلسوزتر از مادر و آگاه‌تر از او.

پسین سالیان متمادی از بام تا شام را در دفتر روزنامه‌های یومیۀ تهران به کار و تلاش گذرانیده است و همان ساعاتی را که مدیر روزنامه احياناً در بستر آرامش غنوده بود، پسین با دلسوزی و عشق در دفتر روزنامه شب را به صبح می‌رسانید تا بامداد و پگاد روزنامه را منقح و آمادهٔ عرضهٔ بازار دانش کند. وی مردی باهوش، پُرحوصله، پُرکار، سلیم‌النفس، رقیق‌القلب و بی‌ادعا است. قلمش شیرین و نثرش روان و نمکین است و خواننده را مجذوب خود می‌کند. خدایش به سلامت بدارد.

در پایان لازم به تذکر است که در این جمع نخبگان مطبوعاتی فراوانند. لیکن چون مجلس به تجلیل از پسین است، لذا به دیگران نپرداختم و بدیهی است که اثبات شیء (شخص) نفی ما عدا نمی‌کند. امید است از دیگران نیز بزرگداشتی در خور به‌عمل آید. ان‌شاءالله.

آنگاه آقای عباس عبدی خبرنگار معروف که سال‌ها در روزنامه‌های مختلف با آقای

پسیان همکاری داشتند، خاطرات جالبی را از آن دوران به همراه حوادثی که شاهد بودند، نقل کردند. ایشان که مدتی هم نشریه انگلیسی‌زبانی را در تهران انتشار می‌دادند، مطالب سرگرم‌کننده‌ای برای حاضران گفتند. سپس آقای پسیان، شرح زندگی خود را برای حضار نقل کردند که خلاصه آن را در زیر می‌آوریم:

باسلام و درود خالصانه:

همکاران عزیز! اینجانب نجفقلی پسیان در سال ۱۲۹۸ در تهران به دنیا آمدم. پدرم مرحوم ژنرال حمزه پسیان، به مناسبت شرکت فرزند بزرگش مازور علیقلی خان پسیان و برادرزاده‌اش سلطان غلامرضاخان در قیام تنگستانی‌ها علیه انگلیس‌ها و شهادتشان در شیراز، مورد خشم دولتمردان آن روز بود. پس از قیام کلنل در خراسان و شهادتش، بیشتر مغضوب گردید. عجب اینکه چند سال پس از فوت پدرم، در سال ۱۳۰۵ که در سال اول در مدرسه ابتدایی درس می‌خواندم، با کلیه افراد خانواده به مشهد تبعید شدیم...

پس از دو ماه بر اثر گزارش شهربانی در این زمینه که: حضور خانواده پسیان در مشهد بیشتر باعث جلب توجه می‌شود، به تهران آمده و زندگی عادی را از سر گرفتیم. در کلاس ۱۲ وارد دبیرستان نظام شده و در امتحان آخر سال شاگرد اول شدم. چون شایع بود که در مدرسه نظام کسی درس نمی‌خواند. به‌دستور رضاشاه بین شاگردان ممتاز کلیه دبیرستان‌ها که آن روز تعدادشان اندک بود، امتحانی ترتیب دادند که در این امتحان نیز شاگرد اول شدم و به دریافت مدال درجه ۲ علمی نایل گردیم.

در دانشکده افسری نیز در رشته پیاده شاگرد اول شدم و در سال دوم نیز چنین بود تا آنکه در سال ۱۳۱۸ به اتهام همدستی با محسن جهانسوز دستگیر و زندانی و سال بعد به زنجان تبعید شدم. با ورود نیروهای خارجی، مانند دیگر زندانی‌ها و تبعیدی‌ها آزاد شده، به تهران آمدم.

مظالمی را که از روزگار طفولیت تا ۲۲ سالگی تحمل کرده بودم، سبب گردید که برای بیان آن همه درد و عذاب به مطبوعات روی آورم. در آن دوران اشغال و محدودبودن مطبوعات به سراغ آقای تربتی، معلم قدیم خود رفته، در نشریه هفتگی پولاد تحت عنوان «راسپوتین ایران» شروع به نگارش مقالاتی کردم که هدفم در درجه اول شرح آن همه ظلم و فجایع دوران گذشته و طرز رفتار پلیس و اوضاع زندانی‌ها بود و در درجه

دوم انتقاد از کارهای سرلشگر ضرغامی رئیس ستاد ارتش آن زمان...

پولاد انتشارش متوقف شد. در کیهان با عنوان خبرنگار پارلمانی مشغول کار شدم. بر اثر تعطیل کوتاه‌مدت کیهان که بر اثر بدهی پیش آمده بود، آنجا را هم ترک گفتم و به دعوت آقای محمدعلی مسعودی سردبیر اطلاعات که در لژ مطبوعات مجلس با هم آشنا شده بودیم، به اطلاعات زفتم. در روزنامه اطلاعات کلیه مراحل متنوع مطبوعاتی را دیدم. از خبرنگار پارلمانی و حوادث شهری گرفته تا سردبیری اخبار خارجه و سردبیری کل روزنامه... بی آنکه بخواهم قصد تعریف از خود و کوچک شمردن دیگران را داشته باشم، با فروتنی اعتراف می‌کنم که به مناسبت سال‌ها زندان و تبعید و در بدری، شالوده فکری مستقلى پیدا کردم که کمی جنبه نافرمانی داشت و همین، زیان‌های مالی و اجتماعی بسیار بر من وارد آورد. ولی در کلیه شرایط، در هر مسؤلیتی که داشتم، نخستین هدفم خدمت به ایران و ایرانی بود و بعد هم به نشریه‌ای که اختیارش را در دست گرفته بودم.

در جریان حوادث آذربایجان، از مرز ارس گرفته تا مهاباد، همه جا هدف واقعی‌ام نخست رساندن سریع خبر بود و بعد جلوگیری از آدمکشی... شبی که رأی اعدام قاضی و برادر و پسرعمویش صادر شد، محرمانه با دادن ۵۰ تومان پول به یک گروه‌بان با جیب به مراغه رفته، تلگراف خبری را مخابره کردم. همان شب به مهاباد برگشتم. درج خبر در اطلاعات، در سراسر ایران و دنیا غوغایی برپا کرد و اعدام قاضی‌ها به تأخیر افتاد...

در سردبیری اخبار خارجه، در آن روزها که به مناسبت وقایع آذربایجان مردم ایران، دولت آمریکا را فرشته رحمت می‌شناختند، روزی نطق ترومن رئیس‌جمهور آمریکا در مورد سیاست خارجی آن دولت در خاورمیانه، به‌خصوص ایران و یونان رسید. روی نطق یادداشتی بود که زودتر از ساعت ۱۰ درج نشود. بنده با محاسبه ۷ ساعت و نیم اختلاف تهران و واشنگتن نطق را فرستادم مطبوعه با تیتراهای جالب. عصر پس از انتشار به قدری بر تعداد خریداران اضافه شده بود که سهمیه شهرستان‌ها را هم در تهران فروخته بودند... روز بعد بلوا برپا شد. آتش بیار معرکه آقایان مصباح‌زاده و عظیمی بودند. پی‌درپی آمریکایی‌ها را تحریک می‌کردند... کار به جایی رسید که آقای ولز وابسته مطبوعاتی تلفن کرد و گفت: شما به امانتی که دولت آمریکا به دست شما سپرده بود، خیانت کرده‌اید! گفتم: من ایرانی هستم و امانتدار آمریکا نیستم. اگر خیانتی صورت گرفته، از جانب شما بوده است!

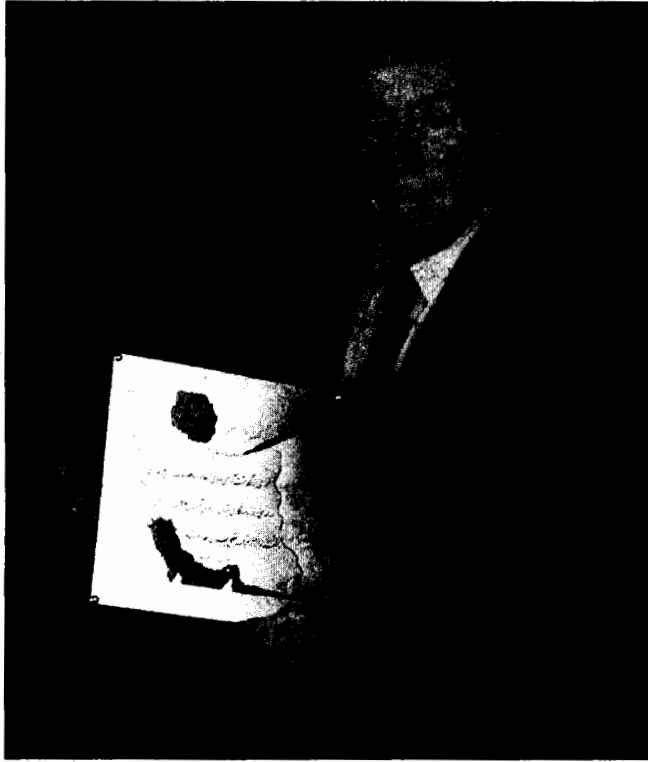
آن روزها «ولز» و «دوهر» معرکه گردان بودند و دولت آورده و دولت می بردند. برخورد من سبب شد که کار بالا بکشد و آقای مسعودی را برای مذاکره دعوت کردند. بنده هم رفتم. در آغاز توضیح دادم که طبق ساعت. نطق زودتر از موقع ایراد درج نشده است... «ولز» نپذیرفت و سرانجام گفت: از این ساعت همکاری ما با روزنامه اطلاعات قطع می شود و بولتنی نخواهیم فرستاد. بنده هم در جواب گفتم: آزادید، ولی هر وقت خواستید مطلبی درج کنید، بروید به شعبه اعلانات!

این برخورد را مرحوم مسعودی با اخلاق ملایم و لبخند همیشگی که داشت، چاره کرد. نام بنده از فهرست دعوت شدگان به امریکا حذف شد. در آن روزگار بیشتر مطبوعاتی ها را برای یک بازدید چهارماهه به امریکا دعوت می کردند. مسعودی، الموتی، شیفته و... از این دعوت ها استفاده کردند. در دوره سردبیری با کمک فکری آقایان جلالی، کیوانی و کسمایی که از نویسندگان مسؤل و سرشناس بودند، اصل امضا گذاشتن نویسنده را در بالای مقاله اش به مورد اجرا گذاشته و باب کردم و تذکر دادم که چون نویسنده بیشتر احساس مسؤلیت می کند، بهتر خواهد نوشت.

و همچنین برخلاف معمول گذشته و شاید هم آینده، بخشنامه هایی برای خبرنگاران روزنامه در شهرستان ها فرستادم و در حد درک و استعداد خود آنها را راهنمایی کردم. در آغاز ملی شدن نفت نیز در آن روزهای پُر آشوب به آبادان رفتم.

در دوران روزنامه نگاری در اطلاعات، آن مؤسسه بزرگ و کهنسال که شهرت خود را مدیون آن هستم با بسیاری از نویسندگان و مترجمانی چون: اقبال، دکتر نوائی مهندس گرد بچه، اسفندیاری، سردادور، رحیم زاده صفوی، اشتری و... آشنایی پیدا کردم و افرادی نیز معرفی شدند و به خبرنگاری پرداختند که بعدها از کارگردانان مطبوعات شدند. از جمله آقای دوامی. روزی آقای تربتی نزد بنده آمدند و دو دانشجو را به نام های دوامی و هاشمی معرفی کردند که کار کنند. هر دو به اتفاق به اطاق آقای مسعودی رفتیم و موافقتشان را جلب کردیم. آقای دوامی سردبیر زن روز مستغنی از تعریف است. آقای هاشمی نیز پس از اخذ لیسانس حقوق، وارد خدمت دادگستری شد و در روزهای آغاز انقلاب سِمَتِ دادستانی تهران را داشت اینک نیز وکیل دادگستری است.

مدتی نیز پس از گرفتن امتیاز «؟؟؟؟» «پیکار زندگی» کار مطبوعاتی خود را از این راه ادامه می دادم تا آنکه مجله توقیف و امتیازش لغو گردید. دستگاه رفته رفته مانع از



مکاری ام با کلیه روزنامه‌ها شد و پذیرفتم که فقط در امر چاپ و انتشار به روزنامه‌ها یا مجلات کمک کنم.

به‌همین منظور، دعوت آقای قبادیان وکیل دادگستری را پذیرفته و مدت ۸ ماه روزنامه شوری، ارگان شورایی عالی اصناف را اداره می‌کردم و بعد هم مجله علمی معدن را که از نشریات سازمان برنامه بود، انتشار دادم و رفته‌رفته اداره مجله سازمان برنامه را نیز قبول کردم.

در تمام دوران زندگی، چون هدفم چیز دیگری بود، هرگز و در هیچ دوره و زمانی از دو محل حقوق نگرفتم و پول و مالی نیندوختم و زمین و خانه‌ای نگرفتم. مدتی نیز اداره مجله «آب» ارگان بنگاه مستقل آبیاری را برعهده داشتم. همکاران نویسنده در این مجله، آقایان مهندس بازرگان، طالقانی، همایونفر، زعیمی، فیلسوفی، ریاضی، سرمد و عده‌ای دیگر از دکتراها و مهندسان مشهور بودند.

در همین قالب مسؤلیت انتشار روزنامه صبح امروز آقای دکتر الموتی را که وابسته به

حزب ملیون بود، پذیرفتم و مدتی بعد با چنین مسؤولیتی اداره روزنامه ندای ایران نوین، ارگان حزب ایران نوین را برعهده داشتم که تا روز تعطیل حزب نیز چنین بود. تذکر این واقعیت جالب است که قریب هفت ماه عضویت حزب را هم نداشتم. بعد چون بیم آن بود که به خدمتم خاتمه دهند، قبول کردم. آن روزها نه چنین حروفچینی‌هایی وجود داشت و نه چنان ماشین‌هایی. حروفچین بیچاره تا ۲ یا ۳ ساعت بعد از نیمه شب حروف می‌چید و می‌رفت و بعد هم باید فردا بیاید و چیده‌ها را مجانی پخش کند تا عصر بتواند از آن استفاده نماید.

خیلی‌ها حسرت وضع مرا می‌خوردند. می‌گفتند لابد خبرهایی است. ناگزیر بنده را به ریاست قسمت انتشارات حزب گذاشتند و آقای مرعشی را به سردبیری روزنامه ندای ایران نوین... پنج روزی نگذشته بود که بر اثر اختلال در امر چاپ و توزیع، دوباره بنده را به مسؤولیت سردبیری که همان چاپ باشد، گماشتند.

در دوران مسؤولیت انتشار صبح امروز مقالات را آقای دکتر الموتی می‌نوشتند و در دوران روزنامه ندای ایران نوین، نویسنده سرمقالات مرحومان هاشمی حائری، ولی‌الله شفیعی و گاهی هم پرتو اعظم و قریب و افرادی از حزب توده سابق که در وزارت کار مشغول بودند و با آقای وزیر کار و دبیرکل حزب خسروانی دوستی داشتند، تهیه می‌کردند.

به مناسبت انتشار کتاب‌هایی درباره آذربایجان و اینکه خاندان پسیان از مجاورت ارس آمده است، در دوره ۲۳ به نمایندگی انتخاب شدم. در دوره‌ای که بودم، شش سال قبل از انقلاب، با گرفتن ۱۰ هزار تومان از اوقاف و کمک مردم و تقدیم ۲۵ هزار تومان از حقوق خود، مسجدی در «گرمی» بنا کردم و در دورانی که ۲۰ میلیون تومان برای بازخرید و اخراج کارمندان شرکت‌ها بودجه تهیه شده بود، پیشنهادی را از تصویب مجلس گذراندم که کارگران به صورت رسمی درآمدند و از اخراجشان جلوگیری شد. در پیشرفت برنامه کشت و صنعت درمغان نیز تا آنجا که نیرو داشتم کوشیدم و چون حمل بر خودستایی می‌شود، درمی‌گذرم. کتاب‌هایی چون: «مرگ بود، بازگشت هم بود» و «از مهاباد خونین تا کرانه‌های ارس» و «دادگاه نورنبرگ» و «آخرین روز امپراطور» و «واقعه اعدام جهانسوز» نیز نوشته‌ام...

در دوره نمایندگی به دعوت آلمان شرقی رهسپار آن دیار شدم. تقاضای دیدار «اریک



هونگر» صدراعظم و رهبر حزب کمونیست آلمان شرقی را کردم، قبول نشد. گفتند ایشان در همین سال ۱۹۷۳ میلادی با نماینده خبرگزاری آمریکا آسوشیتدپرس ملاقاتی کرده و به ۱۰ سؤال در مورد دیوار برلن، مارک آلمان شرقی، رابطه با غرب، نیروی شوروی در برلن و... پاسخ داده که می‌توانید از آن استفاده کنید. ناگزیر به گردش در شهرها و کارخانجات مختلف پرداختم. شب قبل از حرکت، ناگهان آمدند که به حضور پیشوا بروید. نزدیک بود از ترس قالب تهی کنم. نه تلفنی در اختیار داشتم و نه آدرسی. ترسم این بود که ناگهان سر از سیبری درآورم و کسی هم خبردار نشود... که آن هم به خیر گذشت. در بازگشت هم نه حرفی در این مورد زدم و نه چیزی نوشتم. در مراسم برپائی آلمان شرقی، مدالی در مورد جشن‌های ورزشی به نویسنده داده شد.

اوراق پرونده خدمتی را هم تقدیم می‌کنم که همه بدانید هرگز از دو محل حقوق نگرفته‌ام. پس از پایان نمایندگی مجلس کارمند انتشارات وزارت کشور شدم که به مناسبت صدور حکم مخصوص از دریافت حقوق محروم مانده و هستم. بر اثر توجه زیاد به کارهای قلمی، تا امروز حتی یک متر زمین هم از هیچ دولت و دستگاهی نگرفته و ندارم.»

در پایان آقای سمیعی بیانات جامع و کلی زیر را ایراد کردند:

زبان شکسته ترم از قلم نمی‌دانم که درد خود به کدامین زبان کنم تقریر درباره عظمت مقام قلم و اهمیت مطبوعات و نویسندگان سخن بسیار گفته شده است. اما از آنجا که موضوع بسیار مهم و شایان همه‌گونه توجه و جلب نظر است، اگر باز هم در باب آن مطلبی گفته شود، تکرار مکرر نخواهد بود، بلکه هر بار می‌توان این مبحث با اهمیت را از یک جنبه مورد نظر قرار داد و یک پرده از فواید بی‌شمار آن را بازگو کرد. غرض از مطبوعات چنانکه می‌دانیم، مجموعه آن چیزی است که به وسیله قلم بر صفحه کاغذ نقش می‌بندد. امروز صنعت چاپ کار انتشار کتب و مقالات را بسیار سهل و آسان کرده به طوری که آثار نوشته شده به آسانی در دسترس همه کس قرار می‌گیرد. ولی به واقع اگر قلم نبود و به مدد آن افکار و عقاید، در روی کاغذ نقش نمی‌بست، چگونه ممکن بود صاحبان عقیده، افکار و احساسات خود را مدون و جاوید سازند و از نسلی به نسلی دیگر انتقال دهند.

اگر گفته شود که بقای تمدن معنوی و ادبیات عالم و دوام تمتع و التذاد ما از این همه افکار عالی و سخنان زیبای گذشتگان از برکت قلم و هنر کتابت بوده است. به هیچ وجه راه مبالغه و اغراق نپیموده‌ایم. ای بسا مردم صاحب‌نظر و حکیم و هنرمندان باذوق و فاضل که پیش از ما می‌زیستند و معاصرین ایشان از نعمت ذوق و فضایل آنان لذت می‌برده‌اند. اما چون قلمی بر روی کاغذ نگذاشته و از حاصل علم و هنر خود اثری برای ما به یادگار ننهاده‌اند، وجودشان برای اخلاف بی‌ثمر مانده و نام و یادشان به تدریج از میان رفته است.

معمولاً هر ملت را از آن روز صاحب تاریخ به حساب می‌آورند و در مرحله تمدن وارد می‌دانند که به هنر خط و کتاب آشنا شده و قدرت نوشتن سرگذشت ایام و تدوین احوال مادی و معنوی خود را یافته باشد. اگر این گفته را ملاک قرار دهیم، پس در مقایسه مابین ملل متمدن، باید مللی را در مرحله کمال و ترقی عالی‌تر و بلندپایه‌تر دانست که از لحاظ آثار مکتوب بر سایر رهروان این راه سبقت قلم و قدم داشته باشند.

در گذشته به علت نبودن فن چاپ و صعوبت وسایل ارتباط جمعی و جداماندن ملل از یکدیگر، هیچ‌گاه دایره انتشار نوشته‌ها و وسیله حفظ و تعداد آثار کتبی شرایط حاضر را نداشت. چون کتب و رسالات. به همین علل و به علت کمیابی و گرانی کاغذ و خطی بودن نسخه‌ها به چند نسخه معدود منحصر می‌ماند. تألیفات و نوشته‌های قدما، علاوه بر آنکه جز به دست ارباب استطاعت و طبقات ممتاز به دست دیگران نمی‌رسید؛ پیوسته نیز در معرض تلف شدن بود. چنانکه هزاران هزار از گرانبهاترین تألیفات و منظومه‌های شعری از گذشتگان به باد فنا رفته و یا با آتش جهل و تعصب نادانان کوتاه‌فکر سوخته است و چون نسخ آنها منحصر به فرد یا معدود بوده، در نتیجه این حوادث و سوانح یک‌باره وجود آنها راه عدم پیموده است.

اما امروز دیگر از برکت هنر چاپ و دستگاه‌های ثبت سخن و فیلم‌های عکاسی و کتابخانه‌های منظم، گذشته از آنکه خطر تباه شدن تألیفات و گفته‌های اهل فضل و کمال بی‌نهایت کم شده، همه‌گونه وسیله برای وسعت دایره انتشار و سهولت دسترسی اکثریت به آنها فراهم شده است. چنانکه امروز، مردم از هر طبقه که باشند و در هر نقطه از نقاط کره زمین که سکونت اختیار کنند، امکان مراجعه به کتابخانه‌ها، روزنامه، رادیو، تلویزیون

و ماهواره و دیگر وسایل ارتباط جمعی، می‌توانند در حد ممکن از جریان اخبار و افکار دنیای کنونی مسبوق و باخبر شوند.

بر اثر این شرایط که در حال مطبوعات و آثار قلمی در عصر ما پیش آمده، امروزه روزنامه و کتاب، در حقیقت حکم غذای روحانی را برای مردم پیدا کرده است. جای نهایت تأسف است که با توجه به گرانی قیمت کاغذ در کشور ما و شرایط حاکم بر مطبوعات تیراژ کتاب و روزنامه که در اکثر کشورها به صدها هزار می‌رسد، در ایران امروز، اگر بتوان کتابی را منتشر و یا مجله و روزنامه‌ای را چاپ کرد، تیراژی بسیار قلیل خواهند داشت. در کشوری که مدعی هستیم جمعیت آن امروز فراتر از شصت میلیون نفر است، نگاهی اجمالی به تیراژ کتاب‌های منتشره که هیچ‌کدام حداکثر بیش از پنج‌هزار جلد تیراژ ندارند، بهترین مؤید این ادعاست.

شرایط حاکم یک ضرر علاج‌ناپذیر دیگر هم دارد و آن اینکه راه را برای انتشار یافتن سریع و آسان هر مهم‌نویس هرزه‌درایی بازگذاشته تا با دستیازی امثال خود چکیده‌قلم خویش را به سرعت و به مقدار زیاد به چاپ برساند و در دسترس مردم قرار دهد. چه می‌توان کرد؟ هیچ‌کس نمی‌تواند مدعی شود که چشمه فیاض آفتاب را از آن جهت که در پناه آن خار نیز می‌روید، کور کرد و عالم وجود را از طراوت و نکهت هزاران قسم گل‌های روح‌افزا و طبیعت‌جاندار و بی‌جان را از اقسام گوناگون خیر و برکت محروم داشت.

به این دلیل مقالات و نوشته‌های بی‌مغز را یا به‌عنوان فدید در راه استفاده از فواید عدیده، قلم و آزادی آن تحمل کرد.

به قول حافظ:

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی

تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی

خار ار چه جان بکاهد، گل عذر آن بخواهد

سهل است تلخی می در جنب و ذوق مستی

از این جهت نباید زیاد متألم و بیمناک بود، زیرا سیر طبیعت قوانینی محکم و عادلانه دارد و روزگار خود با ذوق‌ترین نقادان و منصف‌ترین قضاات است.

در ممالک دموکرات و آزاد وظیفه اساسی و عمده‌ای که مطبوعات برعهده دارند، دفاع از حقوق و آزادی است. در مقابل زمامدارانی که بخواهند این حقوق را پایمال و آن آزادی را محدود سازند و این البته وظیفه بسیار مقدسی است که باید در همه جوامع از طرف ارباب جراید و اصحاب مطبوعات رعایت شود و حاجت به تذکار ندارد که چه چیزها از این راه عاید می‌شود و با چه اسلحه بزننده‌ای می‌توان از مصالح اکثریت مدافعه و محافظه کرد.

اما باید گفته شود که مطبوعات تنها به انجام این وظیفه خطیر قیام نمی‌نمایند، بلکه بیش از این مرحله، انجام وظیفه مهمتر و سنگین تری را برای خود واجب شمرده‌اند که بدون انجام آن، دفاع از حقوق و آزادی عمومی چندان مفید و مؤثر نخواهد بود. این وظیفه مهم آشناساختن مردم است به همان حقوق و آزادی‌ها که هر فرد در جامعه مستحق تمتع و استفاده از آنهاست.

اگر کسی نداند که در جامعه دارای چه حقوقی است و چگونه حق دارد که از انواع آزادی که مردم دیگر از آنها بهره‌ورند استفاده کند، دفاع از آزادی و حقوق چنین شخص غافل و بی‌علاقه در مقابل «طزاران بیدار» آهن سرد کوبیدن یا به گفته سعدی بزرگوار؛ به منزله آینه‌داری در محله کوران است!؟

اگر کسانی که زمام قلم را در دست دارند، عنان آن را به دست طبع سرکش و هوای نفس ندهند و پیش از گرداندن آن بر روی کاغذ در باب هر کلمه و هر سطر تأمل لازم به کار برند و به خاطر بیاورند که هر نوشته ایشان به چه سرعت در محیط سیر می‌کند و تا چه حد ممکن است در اذهان مردم رسوخ یابد. آن وقت کمال احتیاط و ادب را رعایت خواهند نمود و راضی نخواهند شد که اثر ایشان از این راه منشاء فساد و تباهی شود و خود در میان مردم اهل دانش به بی‌ادبی شهره و منسوب گردند...

... همین بی‌پروایی و سبکسری ما در گردش قلم بوده است که متأسفانه مطبوعات ما را، تا حدی در چشم‌ها خوار و ما را نزد خاص و عام سرشکسته و بی‌اعتبار کرده است. چه همه می‌دانیم که مطبوعات یک ملت آینه افکار و نماینده رشد و پختگی ایشان است و همه گفته‌اند که: عقل هر کس در نوک قلم اوست.

نتیجه‌ای که از این مطلب می‌خواهم بگیرم این است که در میان این اوضاع آشفته

جهان و هرج و مرج ادبیات، قلم ما منحصرأ باید در راه ترقی و تعالی شأن ایران و دفاع از هستی امروزی و گذشته آن سیر کند و جز حفظ حقوق و مصالح هموطنان عزیز قصد و غرض دیگر نداشته باشد.

توفیق‌های پسیان و دیگر همکاران را خواستارم.

در پایان مراسم لوح یادبود به وسیله آقای دکتر وحیدنیا به آقای پسیان داده شد. روی لوح سپاس انجمن روزنامه‌نگاران قدیمی که نقشه ایران روی سطحی از فلز برنج ترسیم گردیده، مطالب نوشته شده چنین حک گردیده است:

«بنام خداوند جان و خرد

برای بزرگداشت گرمی مردمی از خانواده مطبوعات و ارج نهادن به سال‌های روزنامه‌نگاری ایشان. از سوی پیشکسوتان مطبوعات ایران زمین به استاد فرزانه جناب نجفقلی پسیان تقدیم شد.»

اسفندماه ۱۳۷۳



از چپ به راست، ردیف اول: جهانگیر بلوچ، رحیم زهتاب‌فرد، سقانی، تبریزی، قاسم پهلوان. ردیف دوم، از راست به چپ: مجتبائی، قریشی، دکتر شروین، اشعری، قاسملو، سپهر، نجفقلی پسیان، سرهنگ وزیر.

ردیف بعدی: اسمعیل رزم‌آرا، دکتر هاشمیان، عبدی.

ردیف ایستاده: کمال زرین‌الدین، دکتر متقی، بهشتی‌پور، صفانیا، سازنگ، رضوی‌نژاد.

امید است خوانندگان گرمی اگر اشتباهی روی داده گذشت فرمائید.

### تشکیل کنفرانس محلی فرقه دموکرات

فرقه دموکرات، نخستین بار، در پایان جنگ بین‌الملل اول و انقلاب شوروی و گسترش نهضت‌های انقلابی در گیلان و آذربایجان، در تبریز تشکیل گردید. با این تفاوت که برخلاف دوران پیشه‌وری نامش فرقه دموکرات آذربایجان نبود، بلکه عنوان فرقه دموکرات ایران را داشت و در سال ۱۳۰۰ شمسی یعنی ۲۴ سال قبل از حوادث آذربایجان کنفرانس محلی خود را در تبریز تشکیل داد...

این مطلب را از این جهت از نظر خوانندگان عزیز می‌گذرانم تا بدانند که عنوان «فرقه دموکرات» ابتکار پیشه‌وری نبود...

اینک عین مطالب ناظم به مسعودی را که در نزد نویسنده مانده بود درج می‌شود.

### کنفرانس محلی تبریز فرقه دموکرات ایران

نظر بر اینکه مدت رسمیت کمیته سابق منقضی شده و زمینه برای انتخاب کمیته جدید فراهم گردیده بود، لهذا با حضور جمع کثیری از نمایندگان محترم حوزه‌ها - که قبلاً از طرف کمیته سابق دعوت شده بودند - در تاریخ ۳۱ برج اسد ۱۳۰۰ در عمارت جدید کنفرانس محلی تشکیل یافته و به ترتیب ذیل مقدمات انتخاب کمیته جدید شروع گردید:

### صورت جلسه کنفرانس محلی

کنفرانس دو ساعت و نیم به غروب مانده دایر آقای صفوت پشت میز نظامت ایستاده و پس از نطق مختصری که ذیلاً درج می‌شود به موجب اعتبارنامه کمیته مجلس را رسماً افتتاح کرد و اداره موقتی آن را عهده‌دار گردید.

※

رفقای محترم و باشرافت من! امروز در خود و همقدمان مسلکی خود حال شگفت‌آوری را می‌بینم که آن عبارت از اجتماع دو حس متضاد است. یکی انکسار و تأثر فوق‌العاده که از ناصیه حزن‌آلود نمایندگان محترم و فرد فرد حاضرین معلوم می‌شود. الآن از مشاهده این منظره اسف‌زاد<sup>۱</sup> و تأثیر تذکر فوت و فقدان پاره اشخاص که از یاد بعضی از آنها تمام اعضاء و اجزاء وجود من مرتعش است مثل شهید سعید وقائد محبوب و محترم ما مرحوم خیابانی و ادیب شهیر مرحوم میرزا تقی خان رفعت و دیگر از دو حس متضاد آثار نشاط و انبساط خاطر است که علاقه‌مندان را به آینده نزدیک خوش و امیدبخشی بشارت می‌دهد. آری موجب مسرت است اینکه از فرط جدیت و صمیمیت هم‌مسلمان و در سایه فداکاری قابل تقدیر کمیته سابق که با تحمل متاعب در مقابل موانع، مشکلات عدیده ثبات قدم به خرج داده تشکیل این چنین کنفرانس عالی و مجلس محلی را موفقیت حاصل است. امیدوارم این اجتماع و انتخاب کسرها را جبران و تلخکامی غیرقابل تردید ما را به شیرین‌کامی ابدی مبدل سازد.

تلخی کام صفوت ناکام می‌رود روزی که از سعادت ایران خبر دهید

※

آقای صفوت - لازم است برای اداره کردن کنفرانس یک نفر ناظم و دو نفر منشی با رأی مخفی انتخاب شود.

اوراق رأی توزیع شده آقای میرزا محمدعلی خان تربیت به سمت نظامت و آقایان آقازاده ارومیه و صفوت به سمت منشی‌گری انتخاب گردیدند و در پشت میز مخصوصی که برای هیأت عامله معین شده بود جلوس نمودند. بعد از ده دقیقه تنفس صدای زنگ ناظم رسمیت مجلس را اعلام داشته آقای آقامیر آقا رابط، راپرت کمیته سابق را تقدیم

هیأت عامله نمود و آقازاده به شرح ذیل مشغول قرائت آن گردید:

\*

هم مسلکان محترم!

به واسطه از بین رفتن دفتر و آرشیو - که مع التأسف دستخوش حوادث ۲۹ ذیحجه ۱۳۲۸ گردیده است - ممکن نشد که کمیته راپورت مرتبی تهیه و فهرست کاملی از خلاصه عملیات دوره زمامداری خود تقدیم کنفرانس محلی نماید. ولی برای اینکه تا اندازه‌ای که ممکن است هم مسلکان محترم خود را از جریان اوضاع گذشته مسبوق بدارد، تاریخچه‌ای از وضعیات دو سال اخیر فرقه را که نمونه‌ای از عملیات کمیته نیز در جزو آن خواهد بود - به عنوان راپورت عرضه می‌دارد:

هم مسلکان محترم!

زمینه تاریخ و فهرست راپورت ما به‌طور تلخیص عبارت از همین کلمات است: دوره خودسری‌های مکرم‌الملک و ایام شداید فرقه - پیش آمدن انتخابات دارالشوری و استفاده نمودن فرقه از آزادی صوری آن موقع نسبت به تجدید تشکیلات و گذراندن کاندیدها - موفقیت در انعقاد کنفرانس محلی ۲۲ حوت ۱۲۹۸ و انتخاب کمیته، آنتریکات خائنانه حکومت تهران و بیدار شدن احساسات مبارزه عملی در افراد فرقه بر علیه کابینه وثوق الدوله - تصمیم به قیام - قیام - مقصود از قیام و ادامه آن - سقوط قیام - شهادت مرحوم خیابانی و آقای میرزا تقی خان - گرفتاری، تبعید و مهاجرت جمعی از مبرزان فرقه و به هم خوردن تشکیلات - ایام فترت - تجدید تشکیلات - به روی کار آمدن کابینه سیدضیاء و حاضر به مبارزه شدن فرقه بر علیه آن - ظهور اختلافات داخلی در فرقه، موفقیت در رفع اختلافات - بالأخره تشکیل کمیسیون تفتیش و تهیه نمودن زمینه‌ای برای انعقاد کنفرانس محلی و انتخاب کمیته جدید!

هم مسلکان محترم!

البته فراموش نکرده‌اید: در دوره کفالت مکرم‌الملک - که از مظلم‌ترین ایام بدبختی دموکراسی به شمار می‌رود - نه تنها تشکیلات ما دچار وقفه و تعطیل گردید، بلکه در نتیجه زجر، حبس، طرد، تبعید، اعدام بالجمله تشبثات اجنبی پرستانه آن یگانه دشمن آزادی - که کلیه قوانین مشروطیت را زیر پای بی‌شرمی و بی‌اعتنایی گذاشته بود - نزدیک



بود موجودیت افراد فرقه نیز از بین رفته و یک ایالت مهم مملکت از تشکیلات فرقه دموکرات محروم بماند. خوشبختانه انفصال او و پیش‌آمدن انتخابات دارالشوری که مستلزم آزادی اجتماعات بود. فرصت تنفسی به آزادی‌خواهان داده و تا اندازه‌ای که محیط مقتضی بود فرقه نیز صورت تشکیلاتی به خود گرفته و در موقعی که کاندیدهای کابینه طهران (!) در ولایات با ۲۲ و ۲۴ هزار رأی (!) منتخب می‌شدند به گذراندن شش نفر از کاندیدهای خود موفق گردیدیم! البته این موفقیت منافعی میل کابینه وقت بود و وثوق‌الدوله نمی‌توانست این تظاهرات مخالف اراده و آمال خود را با خونسردی تلقی نماید... طرفیت از پرده بیرون افتاد!... حکومت تهران برای مبارزه با دموکرات‌های وطن‌پرست آذربایجان تشکیل فرونت داد! سیم تلگراف‌خانه به نقشه‌جاتی که بر علیه دموکرات‌ها کشیده می‌شد اختصاص یافته بالأخره بدان تفصیلی که همه مسبوق هستید مسئله اجتماعات تلگراف‌خانه بر علیه انتخابات و بازی‌های سهندآباد و غیره پیش کشیده شد!...

#### هم‌مسلمان محترم!

نظر بر اینکه تشکیلات تازه جان‌گرفته ما نیروی مقابله با آن حملات بی‌رحمانه را نداشت کارکنان دوراندیش فرقه تصمیم گرفتند که مدتی از جریانات کنار کشیده فقط و فقط به تزئید قوای حزبی و تنظیم حوزه‌ها کوشیده و بعد از آنکه اساس تشکیلات بر روی شالوه‌های محکم و متینی گذاشته شد با یک عزم و اراده فولادین داخل مبارزه سیاسی شده و بر علیه مقاصد وطن‌پر باد ده کابینه وقت خودنمایی و صف‌آرایی نمایند!... خوشبختانه این آرزو صورت موجودیت خارجی پیدا کرده و در سایه فعالیت‌های خستگی‌ناپذیر افراد فداکار اساس تشکیلات حزبی به‌طوری پا بر جا و امورات داخلی فرقه به اندازه‌ای مرتب و اطمینان‌بخش گردید که در تاریخ تشکیلات آذربایجان کمتر می‌توان نظایر آن را نشان داد.

کنفرانس محلی گذشته با آن منظره تجددپروری که به خود گرفته بود، با آن روح تعالی‌خواهانه که در آنجا جولان می‌کرد و با آن عده انبوهی که به سمت نمایندگی از طرف حوزه‌ها در آنجا حضور داشتند می‌تواند معنویت و ابهت تشکیلات آن وقت را به روشنی هر چه واضح‌تر ثابت و مدلل نمایند!

آری کنفرانس ۲۲ حوت ۱۲۹۸ با آن ابهت تشکیل، کمیته محلی انتخاب، بار مسؤلیت به دوش‌های ما گذاشته شد و تقریباً امورات داخلی فرقه داخلی مجری طبیعی خود گردید، ولی حکومت آزادی خفه کن تهران هنوز از تعقیب و تضییق ما خسته نشده بود. عملیات فرقه را آن به آن استخبار نموده و با مقابله ساعت به ساعت تعلیمات تلگرافی بر علیه دموکرات‌ها صادر می‌کرد! حوزه‌ها از طرف عمال نظمیه به شدت هر چه تمام‌تر تهدید شده و مأمورین تأمینات افراد فرقه را قدم به قدم تعقیب می‌نمودند!...

چرا؟ برای اینکه وثوق‌الدوله یقین داشت مادامی که دموکرات‌های تبریز زنده و دارای تشکیلات هستند، مقام او در معرض زلزل بوده و مقاصد خائنانه‌اش از طرف آزادیخواهان وطن پرست آذربایجان عقیم خواهد ماند. این بود که با تمام موجودیت خود در صدد خفه نمودن دموکرات‌های تبریز افتاده و نظر بر اینکه قوای موجوده محلی را برای اجرای مقصود سخیف خود غیرکافی می‌دانست به بهانه رفورم کردن نظمیه تبریز پنجاه نفر صاحب‌منصب بزرگ و کوچک که از عاملین حکومت نظامی تهران و از قوای مجریه کودتای مرکز بودند با تعلیمات مخصوص در تحت ریاست پیورلنگ و نکل کلو صاحب‌منصبان سوئدی اعزام به تبریز نمود!

صاحب‌منصبان مزبور وارد تبریز شده و این نظمیه را تحویل گرفته، اولین اقدامی که نمودند این بود که یک دسته از افراد و صاحب‌منصبان درست کار محلی نظمیه را به جرم این که منتسب به فرقه و آزادی‌خواه بودند - آری فقط به همان جرم - از اداره اخراج متعاقب آن جلوگیری از اجتماع حوزه‌ها نموده، سپس بنای تعرض به افراد فرقه گذاشتند تا جایی که چند نفر از منتسبین فرقه بدون جهت گرفتار و چند روز بدون محاکمه و استنطاق توقیف گردیدند!

این نمایشات قانون‌شکنانه که مخصوصاً برای از پیش بردن سیاست شوم کابینه وطن‌فروش تهران داده می‌شد بالطبع احساسات قانون‌پرستی آزادی‌خواهان را تحریک و بالخاصه غلیان فکر شدیدی در افراد فرقه تولید نمود، البته کمیته نیز نمی‌توانست در آن موقع تماشاچی صرف بوده و در مقابل عملیات عاملین وثوق‌الدوله لاقید بماند، آن بود که بعد از تبادل افکارهای زیاد و طبق تمایلات اکثریت افراد تصمیم گرفته شد که به سیاست مملکت برباد ده کابینه تهران عملاً اعلان مخالفت داده شود و بر

علیه عملیات وثوق الدوله قیام شود!

۱۶ حمل ۱۲۹۹ بیری قیام پرچم خود را در عملیات تاریخی تجدد به اهتزاز آورده و در نتیجه یک سلسله عملیات حیرت‌انگیز افراد فعال و کارکنان فرقه - بدون اینکه تزلزلی در امنیت شهر حادث گردد - به فاصلهٔ چهل و هشت ساعت تمام قوای موجودی شهر تسلیم اوامر قاپون شده و عاملین جنایت شعار وثوق الدوله رهسپار تهران گردیدند!

**هم‌مسلمان محترم!**

قیام، که علویت مرام آن از خوبی عملیاتش معلوم بود پروگرام سیاسی خود را در شماره‌های تجدد انتشار داد. هرگاه به نمرات روزنامهٔ مزبور مراجعه و محتویات آن را خلاصه نمائیم تقریباً این جمله‌های برجسته را در پیشاپیش انظار خود مشاهده خواهیم نمود:

توسعه و تشکیل قیام تا اقصی نقاط مملکت و هماهنگ نمودن دموکراسی ایران با اصلاحات اساسی - اجرای اصول حکومت دموکراسی در ایران با تمام معنی و مفهوم آن - اصلاح اداره‌جات خصوصاً دوایر قضایی و مالی و قطع نمودن دست‌های خاین و دزد از اداره‌جات مزبور - به روی کار آوردن کابینهٔ تجددپرور و وطن پرستی که طرف اطمینان عامه بوده باشد - ایجاد تکیه‌گاه ثابت و نیرومندی که برای مدت مدید نگهداری از کابینهٔ مزبور نموده و گریبان مملکت را از دور و تسلسل کابینه‌های سفید و سیاه و از بحران‌های خانه براندازی که علت‌العلل فلاکت‌های امروزه است تخلیص نماید...

آری اینها بودند مقصود اساسی از قیام و ادامهٔ آن! فقط افسوس بلی افسوس که در نتیجهٔ یک رشته حوادث تأسف آور - که موقع برای تذکار آنها مساعد نیست - یگانه داهی تجددپرور عالم انسانیت حضرت خیابانی - که روح ارجمند و نام بلندش شایستهٔ هر گونه تعظیم و احترام است - با نویسندهٔ شهیر میرزا تقی خان رفعت دست به دست داده و رفقای هم‌مسلم خود را از سعادت رفاقت خویش برای همیشه محروم گذاشتند!!

قیام سقوط کرد! قیامیون تعقیب شدند! خانه‌های دموکرات‌ها دستخوش یغما گردید! جمعی گرفتار، عده‌ای تبعید و قسمتی از رفقا به گوشه‌های چاراویماق و آبخواره و کلیبر مهاجرت نمودند. تشکیلات بالطبیعه موجودیت خارجی خود را از دست داده حوزه‌ها تعطیل و فرقه به یک دورهٔ فترت و بلا تکلیفی گرفتار گردید!

هم‌مسلمان محترم!

بعد از گذراندن ایام فترت و بلا تکلیفی بالأخره از یک طرف محیط تا یک اندازه روی مساعدت نشان داد از طرف دیگر پاره‌ای الحانات خارجی ایجاب نمود که از سر نو شروع به تشکیلات گردیده و یک قوه صالحه ملی در تبریز عرض وجود نماید. بنابر آن حوزه‌ها دعوت و تشکیلات شروع شد. متأسفانه مدتی نگذشت که کابینه استقلال بر باد ده سید ضیاء به روی کار آمد و بار دیگر میدان مبارزه و فداکاری به روی دموکرات‌های حساس آذربایجان مسدود گردید!

(آری طبیعت می‌خواست معترضین کوتاه بین ادامه قیام را که نظر به زمامداری متزلزل مشیرالدوله ما طرفدار عدم ادامه قیام بوده و گمان می‌کردند که دیگر عنان اختیار به دست همکاران و ثوق الدوله نخواهد افتاد. -مجاب کرده به آنها حالی نماید که مملکت تا مدتی محتاج به وجود یک قوه نیرومند صالحی است که برای اجرای اصلاحات اساسی با یک دست از حلقوم خائنین گرفته و با دست دیگر زمینه را برای پایدار ماندن کابینه‌های وطن پرست تهیه نماید!)

به هر حال در موقعی که فرقه مشغول تدارک وسایل مبارزه بر علیه کابینه سیدضیاء بود متأسفانه پاره‌ای سوء تفاهماتی در میان افراد به ظهور رسید که تولید اختلافات داخلی در فرقه نمود و به تعطیل حوزه‌ها منتهی گردید!

بعد از مدتی تعطیلی نظر به درخواست‌های اصرار آمیز افراد علاقه‌مند و نظر به وظایفی که متوجه کمیته محلی است، کمیته داخل عملیات شد و در نتیجه یک رشته اقدامات مستقیم و غیرمستقیم که مساعدت کمیسیون محترم تفتیش نیز در آنها دخالت تام و تمام داشته است، مع‌التشکر اختلافات داخلی فرقه مرتفع و حوزه‌ها تشکیل گردید!

اینک علی‌رغم توده‌های موانع که جلوی پیشرفت امورات فرقه را معنا و ماده مسدود نموده بود، خوشبختانه موفق شده‌ایم که نماینده از حوزه‌ها دعوت کرده و در کنفرانس محترم امروزی که اقدام به انتخاب کمیته جدید خواهد نمود به عرض این لایحه مبادرت نمائیم.

این بود تاریخچه‌ای از وضعیت گذشته فرقه و نمونه‌ای از عملیات کمیته محلی!

هم‌مسلمانان محترم! در خاتمه موفقیت عموم هم‌مسلمانان را از درگاه حضرت احدیت تمنا نموده و ودیعه مقدسی را که یک سال و اندی قبل به ایادی امنیت ما تودیع شده بود با کمال افتخار به کنفرانس محترم محلی اعاده می‌نمائیم.

کمیته تبریز فرقه دموکرات ایران

\*

آقای ناظم - پیشنهادهایی است که قبلاً تهیه شده و به هیأت عامله رسیده اینک قرائت می‌گردد. هر کدام به اکثریت تصویب شد یکی از دستورالعمل‌های کمیته جدید خواهد گردید.

آقای صفوت به ترتیب نمره مشغول قرائت و توضیح پیشنهادهای مزبور گردید و با قیام و قعود رأی گرفته شد.

\*

پیشنهاد شماره ۱ - به شرح ذیل قرائت و با اکثریت قریب به اتفاق تصویب شد.  
- اگر چه تغییردادن در مواد مرامنامه و تعیین تاکتیک و خط حرکت فرقه از وظایف کنگره و کنفرانس ایالتی است، ولی نظر به اینکه حوادث این چند سال فرصت به تشکیل کنگره نداده و وسایل انعقاد کنفرانس ایالتی هم عجالاً فراهم نیست لهذا مجلس محلی به کمیته جدید تأکید می‌کند که در تطبیق مرامنامه حاضره جدی‌ترین مساعی خود را به کار برده و در سایه تبلیغات جدید کارانه طبقات رنجبر را به حقوق خود آشنا و جماعت عامه را به جانب یک آزادی تند، یک آزادی کامل دینی، یک آزادی که موافق مقتضیات عصر حاضر و ذمه‌دار منافع حقیقی و ترقی تکاملی دموکراسی جوان ایران بوده باشد، هدایت و سوق دهد.

\*

پیشنهاد شماره ۲ - به شرح ذیل قرائت و با اکثریت نزدیک به اتفاق قبول شد.  
- از آنجایی که کمیته ایالتی موجود نیست نظر به اهمیت موقع و احتیاجات ضروری. مجلس محلی لازم می‌داند که کمیته جدید تبریز - در ضمن انجام تکالیف مقرر خود - تا اندازه‌ای که ضرورت اقتضا نماید به وظایف کمیته ایالتی اقدام نموده و وسایل انعقاد کنفرانس ایالتی را نیز فراهم سازد.

\*

پیشنهاد شماره ۳- به شرح ذیل قرائت و با اکثریت مقرون به اتفاق پذیرفته شد.  
- نظر به اینکه اعلان انتخابات دارالشوری از طرف دولت در ولایات جزو آذربایجان داده شده است، مجلس محلی به کمیته توصیه می‌کند که در انتخاب و گذراندن کاندیدهای فرقه به مؤثرترین وسایل ممکنه تشبث نموده و برای حصول این یگانه مقصود مهم در هر نقطه که تشکیلات حزبی آنجا دچار وقفه و تعطیل گردیده است شروع به تشکیلات جدید نماید.

✽

پیشنهاد شماره ۴- به ترتیب ذیل قرائت و تصویب گردید.  
- کمیته جدید بایستی با تنویر افکار و تکثیر افراد تجددپرور و دانشمند کوشیده و برای نیل بدین مقصود اساسی وسایل تجدید طبع و انتشار ارکان فرقه (روزنامه تجدد) را فراهم نموده و از سایر نشریات قلمی نیز خودداری ننماید.

✽

پیشنهاد شماره ۵- به تفصیل ذیل قرائت و با اکثریت قریب به اتفاق قبول شد.  
- کنفرانس محلی به کمیته تبریز توصیه می‌کند که با تمام قوای مادی و معنوی خود در تحکیم آزادی و استقلال ایران کوشیده و با هر نهضت و قیامی که برای رفورم و برای اصلاحات اساسی بالخاصه برای ترفیة احوال عامه و تأمین منافع اقتصادی و اجتماعی و سیاسی طبقات رنجبر عرض اقدام نموده باشد اشتراک و توحید مساعی نماید.

پیشنهاد شماره ۶- به شرح ذیل به طور اخبار قرائت شده و ضبط گردید.  
چون یک قسمت عمده از نمایندگان مجلس شوری در دوره‌های تاریک مملکت انتخاب گردیده و ثانیاً دست‌های بیگانه پرست حکومت‌های نالایق وقت در انتخاب آنان مداخله و اعمال نفوذ داشته است، لهذا کنفرانس محلی - در عین حالی که آن مؤسسه ملی را شایان احترام و پرستش می‌داند - متأسفانه کاملاً نمی‌تواند به مجلس حاضره اظهار اعتماد کرده و علاقه‌مندی تام و تمام نشان بدهد.

✽

پیشنهاد شماره ۷- به ترتیب ذیل قرائت و به اتفاق آراء تصویب گردید.  
- نظر به اینکه در نتیجه تجربه‌های ناگوار این چند سال کاملاً ثابت گردیده که هر حکومت - ولو اینکه از اشخاص صالح مملکت تشکیل یافته باشد - مادامی که در تحت

نظارت ملت واقع نشده نمی‌تواند عامه را از حسن اداره و عملیات خود مطمئن بدارد. لهذا همان طوری که قانون اساسی نیز این حق را به ما داده است، کنفرانس پیشنهاد می‌نماید که کمیته با تمام مساعی مملکت کوشش نموده و اسباب افتتاح انجمن‌های ایالتی و ولایتی و بلدی را فراهم دارد.

✱

پیشنهاد شماره ۸ - به شرح ذیل قرائت شد.

- نظر بر اینکه مدلول آن به موجب نظامنامه از وظایف اولیه فرقه است، لهذا عیناً ضبط گردید و به رأی گذاشته نشد.  
راجع به انتظام و دیسپلین فرقه کنفرانس محل به کمیته جداً تعلیمات می‌دهد که مدلول پیشنهاد راجع به دیسپلین را که در کنفرانس گذشته با اکثریت قبول و تصویب شده بود کاملاً به موقع اجرا گذارد.

✱

آقا میرزا جوادخان خطابه‌ای حاضر کرده بودند که به واسطه ضیق وقت قرائت نکرده و فقط به چند کلمه نطق تأثر آور - که با یک بیت شعر مناسب خاتمه یافت - اکتفا نمود.  
آقای مدیر معارف - هرگاه آقایان تصویب می‌نمایند کلیه اوراق و پیشنهادهایی که به کنفرانس تقدیم می‌شود طبع و نشر گردد.  
آقای ناظم - گمان نمی‌کنم احدی مخالف این پیشنهاد باشد. هرگاه مخالفتی هست اظهار گردد.

اظهار مخالفتی از طرف حضار به عمل نیامد.

اعتبارنامه نمایندگان حوزه‌ها از طرف مفتشین مخصوص کنفرانس تقدیم هیأت تحریریه شده و ضبط گردید.  
آقای ناظم - ورقه برای انتخاب سه نفر ناظر توزیع می‌شود. آقایان با رأی انتخاب نمایند.

اوراق رأی توزیع و آراء جمع شده قرائت شد و آقایان بادامچی و آقازاده و آقا حسینعلی با اکثریت آراء به سمت نظار انتخاب گردیدند.

آقای ناظم - برای عده‌ای اعضاء که رأی گرفته می‌شود آقایان با قیام و قعود اظهار رأی نمایند: ابتدا به هفت نفر رأی گرفته شده، رد گردید در ثانی رأی گرفته شده بالاتفاق رأی

داده شد.

آقای ناظم - ورقه برای انتخاب نه نفر اعضای کمیته توزیع می‌شود که آقایان با رأی مخفی کاندیداهای خود را بنویسند:  
اوراق رأی توزیع شده جمع و تحویل هیأت نظار شد و مجلس محلی یک ساعت از شب گذشته با موفقیت تا مه ختم گردید.

۳۱ برج، اسد ۱۳۰۰  
هیأت عامله کنفرانس محلی  
تریت، صفوت، آقازاده

هم‌مسلمان محترم!

علی‌رغم تضيیقات طاقت‌فرسایی که همیشه موجودیت سیاسی ما را تحت تأثیر گرفته - علی‌رغم حملات بی‌رحمانه که علی‌الدوام در اطراف تشکیلات جوان ما عرض اندام نموده - علی‌رغم یک تودهٔ محذور و موانعی که پیوسته پیشاپیش عمیات ما ایجاد گردیده - بالاخره علی‌رغم انتریکات خفاش طبیعتانی که موجودیت نورپاش دموکراتیک خیرگی بخش چشم‌های تنگ و تاریک آنها است، خوشبختانه، باز خوشبختانه، موفق شدیم که با حضور نمایندگان محترم حوزه‌ها که در تاریخ سی‌ویکم برج اسد ۱۳۰۰ در انجمن تجدد اثبات وجود نموده و در روی انقاض حزن‌آور آن عمارت تاریخی صفوف متراکم تشکیل داده بودند، به انعقاد کنفرانس محلی و به انتخاب کمیتهٔ جدید اقدام نمائیم.

هم‌مسلمان محترم!

بایستی اعتراف نمود که یگانه علت منحصر به فرد این مظفریت درخشان، جدیت، صمیمیت، استقامت و فعالیت‌های خستگی‌ناپذیری است که از طرف افراد علاقه‌مند نسبت به ایفای وظایف حزبی ابراز شده و این موفقیت ابتدایی را برای فرقه تأمین نموده است. ولی البته بهتر می‌دانید که سرمایهٔ موفقیت کامل یک مؤسسه مساعدت‌هایی است که از طرف تأسیس‌کنندگان نسبت به مؤسسهٔ مزبور به عمل می‌آید. همچنین دست‌های کارکن یک کمیته نیز اشخاصی هستند که آن کمیته را انتخاب نموده‌اند. پس در این صورت نباید این‌طور تصور نمائید که تنها با انتخاب کمیتهٔ امورات حزبی داخل مجرای طبیعی خود شده و مسئولیت وجدانی تا مدت مدیدی از شماها مرتفع گردیده است. بلکه



لازم است که جدی‌ترین مساعدت‌های مادی و معنوی خود را نسبت به کمیته مبذول داشته و این اصل مهم اساسی را - که شرط اعظم پیشرفت مقاصد یک فرقه سیاسی است - سرمشق دائمی عملیات خویش قرار بدهید. این است انتظار شدیدی که کمیته از هم‌مسلمانان محترم خویش دارد.

#### کمیته تبریز فرقه دموکرات ایران

با توجه به آنچه گذشت کمیته فرقه دموکرات ایران، سالها قبل از پیشه‌وری در آذربایجان تشکیل و موجودیت خود را نشان داده بود.

**با وجود تغییرات سیاسی در منطقه و تحریمات مسکو و لندن و واشنگتن کردها همواره خود را ایرانی می‌دانند**  
**کردها و آرزوها و تحریکات گوناگون**

در طول سال‌های زندگی و عمر زودگذر، بسیاری از همکاران دلسوز و دوستان مشهور را از دست دادم. عزیزانی از افسران چون همایونی، مظفری زنگنه، فیوخی غفاری که در عملیات کردستان افتخار آشنایی به هم رسانده بودیم، همه در گذشته‌اند اینک در رفت و آمد به منزل و سرکشی به دوستان و اقوام، آنچه جلب توجهم را می‌کند و خاطره‌های دردناکی را به یادم می‌آورد، تابلو رستورانی است در خیابان پاسداران، به نام «هیوا»... که به زبان کردی معنی امید را می‌دهد... آن هم در این روزها که مسئله اعدام «اوجالان» به میان آمده است، در یکی از روزهای نیمه دوم سال ۱۳۲۳، در روزگاری که لوثی هندرسن وزیرمختار آمریکا در بغداد بود، نامه‌ای از حزب «هیوا» دریافت کرد. چنانچه گذشت «هیوا» به زبان کردی، معنی «امید» را می‌دهد. کردهای جوان عراقی از هندرسن خواسته بودند، نفوذ و قدرت خود را در وزارت خارجه آمریکا به کار برد تا کردها، نیز چون اسرائیلی‌ها صاحب دولت مستقلی بشوند. چه آرزویی و از چه سیاستمدار و چه دولتی؟ هندرسن بعد از دریافت نامه مزبور نامه‌ای دیگر از طرف «هیأت آزادی کرد» و درخواست جدیدی از سوی «جوانان کرد» دریافت کرد. هندرسن پس از مدتی به ریاست اداره خاورمیانه وزارت خارجه آمریکا منصوب شد و بغداد را ترک گفت و سال‌ها بعد به ایران آمد.

او پیش از ورود به واشنگتن گفتگویی با مقامات آمریکایی و انگلیسی و شوروی و حتی چین که دارای حق وتو هستند یا در این مسئله ذی‌علاقه می‌باشند، به عمل آورد و

اطلاعاتی کسب کرد. او پس از کسب این اطلاعات همان طرز تفکری را پیدا کرد که ژنرال دنسترویل انگلیسی داشته و در کتاب خود چنین نوشته است:

« کردها اصلاً ایرانی هستند و هر سازی ایران بزند کردها می‌رقصند...»

بدیهی است، مقصود دنسترویل، بیان علاقه ایرانی‌ها و کردها به یکدیگر است. چنانچه در سخت‌ترین تحولات و بحران‌ها این علاقه و دلبستگی را به هم نشان داده‌اند... کسی از گردش چرخ گردون و بازی روزگار خبر ندارد. سال‌ها قبل که دیداری کوتاه و زودگذر از ساوجبلاغ یا مهاباد داشتیم، آقای سرگرد ملک‌الکتابی که بعدها نام فامیل باستی را انتخاب کرد و داماد سرتیپ پسیان شد، فرمانده ژاندارمری آنجا بود.

آن روزها قاضی محمد مردی شیک‌پوش با لباس مرتب و کلاه پهلوی و کراوات بود. انسانی مؤدب، متواضع... برادرش صدر قاضی، نماینده مجلس، نیز چنین بود... روزگار همه‌چیز را دگرگون کرد. هر دو را دار زدند. نه تنها آن دو نفر را، بلکه سیف قاضی پسرعمویشان را نیز دار زدند...

اینها انتظار داشتند که چون سرتیپ پسیان شوهرخواهر سپهبد امیراحمدی وزیر جنگ است، نزد او رفته، وساطت و شفاعت کنم. غافل از اینکه سپهبد امیراحمدی در تمام دوران زندگی حتی یک‌بار هم به خانه ما نیامد... مبادا رضاخان سوءظنی ببرد... بدیهی است، در چنین مسئله مهمی، محال بود اعتنایی به میانجیگری نویسنده شود.

بخصوص که رزم‌آرا قصد اعدام اینها را داشت. از آنجا که خبرنگار اعزامی اطلاعات بودم، با مخابره تلگرافی محرمانه و انتشار گزارش و تصمیم نهایی دادگاه، اعدام او و کسانش را چند ماه به تأخیر انداختم...

.... آنها سرانجام اعدام شدند و دیدار مرگ قاضی محمد و صدر قاضی و سیف قاضی، بر رنج و درد درونی‌ام افزود و از آنجا که پسیان‌ها اصلاً کرد هستند. از مرگ این ساده‌دلان بیشتر رنجور شدم...

دردناک‌تر از همه این بود که کتاب اندوهبار زندگی آنها حاوی غمناک‌ترین حوادث و تأثرانگیزترین مطالب بود. مطالبی دور از تصور و خیال و بزرگتر از انتظار و...



عکس بالا در نخستین روزهای حکومت قاضی محمد برداشته شده است. زمانی که در دهکده «چیانا» در نزدیکی نقده سکونت داشت. از چپ به راست: رحیم جوانمرد قاضی، صلاح الدین کاظم اف (افسر شوروی معروف به کاک آقا) و سید احمد سعید طاهای، افسر عراقی و قاضی محمد و سعید همایون و محمد رسولی دلشاد و لیوتنان خیراله از افسران عراقی و غلامرضا خان از ایل قره‌پایاق.

کاری به «اوجالان» و سرنوشتش نداریم. قصد ما نگاهی زودگذر به گذشته است. در پایان جنگ بین‌الملل اول اسمعیل آقا سمیتقو در مرزهای ایران و ترکیه دست به تاخت و تاز زد. اوضاع منطقه و تحولاتی که در ایران و عثمانی روی داده بود، او را در این پندار فرو برده بود که می‌تواند به سهمی بزرگ دست یابد و به مقامی مهم نایل شود... روشن‌بینی رضاخان و آتاتورک زودتر از آنچه تصور می‌رفت، به زندگی و آرزوهای اسمعیل آقا پایان داد و او در اردوکشی نیروهای ایرانی از پای درآمد.

حدود ۲۰ سال آرامش بین جنگ بین‌الملل اول و دوم، سبب شد که در مرزهای ایران و ترکیه به خصوص کردستان حادثه‌ای روی ندهد. اشغال نظامی ایران به دست بیگانه، در سال ۱۳۲۰ فعالیت شوروی‌ها در منطقه شمال و عملیات کلنل فلچر در کرمانشاه سبب گردید که امنیت سابق از بین برود و تحریکات سیاسی و دسته‌بندی‌های حزبی و در پشت پرده اقتصادی، آغاز گردد.

گفتگوی نفت، آمدن کافتارادزه به تهران و بازی‌های مختلف سیاسی سبب شد که شوروی‌ها به تحریکات سیاسی و نظامی متوسل گردند و جمهوری دموکراتیک آذربایجان و جمهوری کردستان - کومله - را ایجاد کنند.

در آذربایجان وضع ناراحت‌کننده و تند بود و سربازان و افسران شوروی در همه جا استقرار یافته بودند. ولی وضع کردستان غیر از این بود و شوروی‌ها از رقابت ملامصطفی بارزانی با قاضی محمد استفاده می‌کردند و در این سرزمین پهناور جز صلاح‌الدین کاظم اف - معروف به کاک آقا - مأمور کا-گ-ب، روس‌ها سرباز و نیرویی نداشتند. واقعیتی که بعدها قاضی محمد در دادگاه نظامی بدان استناد کرد و گفت: من هرگز مانند پیشه‌وری نگذاشتم سربازان شوروی کردستان را اشغال کنند. وقتی هم اوضاع دگرگون شد، در مهاباد باقی ماندم و با آنکه راه‌ها باز بود و می‌توانستم به عراق یا شوروی فرار کنم، ترجیح دادم در ایران بمانم. بعد از آن، ورق برگشت و این آمریکایی‌ها بودند که کردها را به هر طریق به خود جلب می‌کردند.

به خاطر دارم که ژرژ آلن سفیر کبیر آمریکا در تهران، در بازدیدهای خود از مناطق کردنشین، بارؤسای ایلات به خصوص کسانی چون؛ عمر خان شکاک بسیار گفتگو می‌کرد و خود را علاقمند نشان می‌داد. در آن روزها بچه‌گرد جوانی بین ایران و ترکیه رفت و آمد می‌کرد... او مقام و موقعیتی نداشت، ولی امروز می‌گویند او همین اوجالان است!...



اسمعیل آقا سیمیتقو از رؤسای سرکش و شورشی کردها. بیشتر از این جهت کارهایش موجب نگرانی تهران بوده که او در پایان جنگ بین‌الملل اول و روی کار آمدن اتاتورک در سال ۱۹۲۱ عملیات خود را در مرز ایران و ترکیه شروع کرده بود و این اقدامات به حسن روابط ایران و ترکیه، یعنی رضاشاه و اتاتورک لطمه می‌زد.

## مهاباد و جمهوری کردستان

حالا بهتر است برای بیداری خوانندگان و اینکه بدانند همواره کردستان می‌تواند مسئله‌ای باشد از کردستان خودمان بنویسیم.

حوادث گوناگون زندگی، گذار زودگذر عمر مرا تاکنون چندبار به شهرستان پُرواقعهٔ مهاباد انداخته است.

اولین بار قبل از شهریور ۲۰ بود که وارد مهاباد شدم، در آن روزها، این شهر کوهستانی ساوجبلاغ نام داشت و پس از یک خونریزی شدید، در قبال امنیت و آرامشی که نیروهای نظامی همراه خود آورده بودند، سر فرود آورده بود.

در آن روزگار، کردها مأمورین دولت را با احترامی آمیخته به دلسوزی و محبتی توأم با تردید می‌پذیرفتند، زیرا نه قدرت مخالفت داشتند و نه فرصت و حوصلهٔ گذشت.

فرماندهی فوج ساوجبلاغ که در قلب این سرزمین کوهستانی قرار داشت، به‌عهدهٔ سرگرد ملک‌الکتابی، از افسران آذربایجان بود.

هنگامی که نگارنده در خدمت آقای دکتر امیراعلم و سرهنگ حسین پور و چند نفر دیگر برای بازدید جمعیت شیر و خورشید سرخ ساوجبلاغ بدان جا رفتیم، از پذیرایی‌های این افسر که بعدها سرتیپ غلامعلی باستی نامیده شد، بسیار سپاسگزار شدیم. به‌خصوص که در جمع‌آوری رؤسای نیکوکار عشایر و تحریک آنها به کمک به هم‌نوع به واسطهٔ نفوذ و موقعیتی که داشت مساعدت زیادی به ما کرد.

یک روز عصر به دور هم، در یک مهمانی گرم، برای اینکه یادگاری از این ملاقات بماند، در کنار هم عکسی برداشتیم که امروز به‌نظر خوانندگان می‌رسد.

در آن‌روز جوانی سرسخت و کم‌حرف که کلاه پهلوی خود را تا میان ابرو فرو برده بود، در مهمانی حضور داشت که او را محمدقاضی صدا می‌زدند و در سال ۱۳۲۵ وقتی دربارهٔ کردستان هیاهوی زیادی شد، ما فهمیدیم که رئیس‌جمهوری کردستان همان محمدقاضی ساکت است!

قاضی محمد طرفدار تشکیل کردستانی بود که قسمتی از مشرق عراق و ترکیه و سوریه و جنوب روسیه و غرب ایران را شامل می‌شد و به‌طور خلاصه اگر چنین کشوری تشکیل می‌گردید، صرف‌نظر از اینکه قسمتی از مملکت ایران جدا می‌شد و روسیه به خلیج فارس راه پیدا می‌کرد، کلیهٔ منابع نفت نیز به‌دست آن کشور می‌افتاد.

از عجایب روزگار اینکه طبق این نقشه که به زبان انگلیسی ترسیم شده و در بالای سر قاضی محمد نصب گردیده بود، خرمشهر و بهبهان و شوشتر و دزفول در جنوب ایران تا بندر اسکندرون در شرقی‌ترین نقاط دریای مدیترانه جزء کشور کردستان بزرگ می‌گردید.

چندی بعد از استقرار نیرو در آذربایجان هنگامی که ملامصطفی در تهران بود، برای مذاکره با رؤسای ایلات و رسیدگی به اوضاع و احوال و شکایت مردم، از طرف روزنامه اطلاعات مأمور خطه آذربایجان شدم و در این بازرسی گذارم به مهاباد افتاد. در مهاباد اوضاع را دگرگون و قاضی محمد و سیف قاضی را در زندان دیدم ولی هنوز از دستگیری صدر قاضی و مراجعت ملامصطفی بارزانی به مهاباد خبری نبود. به خصوص درست به خاطر دارم که صدر قاضی در تهران به قدری خوشبین بود که به روزنامه‌نگاران گفت:

«من از حسن تدبیر آقای سرلشگر همایونی و رفتار قوای نظامی در کردستان کاملاً راضی و خشنود هستم و مردم نیز بر اثر همین روش با علاقه مشغول تحویل دادن سلاح خود هستند.»

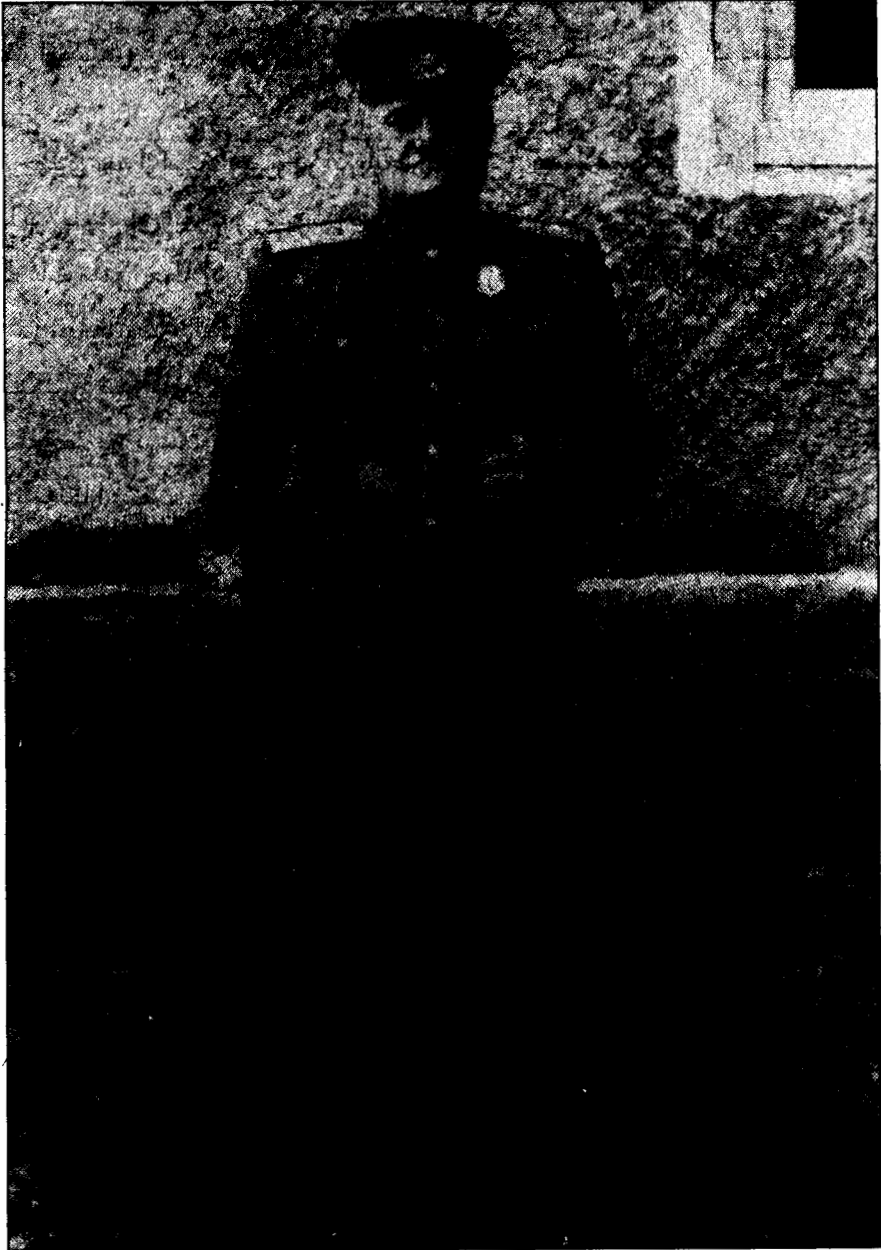
این مطلبی که صدر قاضی گفته بود، حرف بود. زیرا حقیقت و معنی غیر از این بود. بهترین دلیل اینکه خود او شب و روز مشغول فعالیت بود تا برادر و عموزاده‌اش را نجات دهد و از طرف دیگر از ترس جرأت حرکت به مهاباد را نداشت.

یک روز عصر صدر قاضی همراه چند نفر نظامی وارد مهاباد شد. دستور دادند او را از منزلش به ستاد بیاورند. مردم از حوادث بعد خبری نداشتند و نمی‌دانستند پشت پرده چیست. به همین جهت عده‌ای او را مشایعت کرده و چند نفر هم برایش دست زدند. رنگ صدر قاضی به جای آنکه از سرور سرخ شود، از وحشت پَرید.

می‌خواست کار را در همان مهاباد تمام کند تا هم مأخوذ به حیا نشود و هم در محل با اجرای حکم اعدام قدرت و سیطره ارتش را حفظ نماید.

بدین جهت وقتی دادگاه تجدید نظر از تهران به مهاباد آمد، قبل از آنکه رأی بدهد، قاضی به برادر و پسرعمویش گفت: «کار، تمام است...» زیرا او می‌دانست که عدم احضار او به تهران، یعنی آنچه دادگاه نخست و نظامیان لشگر کردستان کرده‌اند، درست است.





محمد حسین خان سیف قاضی وزیر جنگ ارتش قاضی محمد که روز  
دهم نوروز ۱۳۲۶ در مهاباد به دار آویخته شد.

یعنی او دیگر روی تهران را نخواهد دید. او بار دیگر نخواهد توانست با قوام‌السلطنه و رزم‌آرا و این و آن روبرو شود. او نمی‌تواند تعهدات اخلاقی را که بعضی‌ها با وی داشته‌اند، گفتگوهایی را که در شب‌های تاریک و روزهای روشن از سینه یکی به سینه دیگری منتقل گردیده، با مقامات مؤثر در میان نهد.

بالآخره ندیدن تهران برای این دو برادر و آن پسرعمو، یعنی مدفون ساختن اسرار موحش، به همراه اجسادشان در درون خاک‌های تیره و سرد کردستان!...

دادگاه دوم که همان دادگاه تجدید نظر است، ریاستش با سرهنگ نجات‌الله ضرغامی و دادستانیش با سرهنگ نکوزاد بود. اعضای این دادگاه روز هفتم فروردین ماه سال ۱۳۲۶ وارد مهاباد شدند و روز نهم رأی را صادر کردند و صبح روز دهم، پس از اجرای حکم به سرعت مهاباد را ترک گفته به میاندوآب رفتند. به همان سرعتی که روح از بدن قاضی‌ها پرواز کرد، دادرسان نیز از شهر مهاباد دور شدند...

تصادف روزگار و روال و گردش کار و آشنایی اینجانب با یکی از دادرسان سبب شد که در جریان دادگاه و اجرای حکم حضور یافته کم و بیش از قضایا مطلع شوم. آنچه می‌توان اکنون ذکر کرد، آن است که رفتار صدرقاضی و سیف‌قاضی در برابر قاضی محمد درست مثل رفتار سرباز در برابر فرمانده خود بود.

بی‌اجازه او نمی‌نشستند، حرف نمی‌زدند، غذا نمی‌خوردند، حتی نماز هم نمی‌خواندند. هر سه نفر به افتخارات ملی و میهنی به‌خصوص آن قسمت که مربوط به گرد بود، بستگی و علاقمندی فراوان نشان می‌دادند.

دیگر اینکه قاضی محمد چندبار گفت: «خونم را حلال می‌کنم به شرطی که صدر را آزاد کنید» و وقتی رئیس دادگاه درباره خیانتش صحبت می‌کرد، با وجود خونسردی فوق‌العاده، برافروخته می‌شد و روزی هم گفت: «من مثل پیشه‌وری نامرد نبودم که از ایران فرار کنم. اینجا خانه من، سرزمین کردستان و خاک موروثی اجداد من است.»

شب نهم فروردین ماه که رأی صادر شد، جریان فوراً به اطلاع ستاد ارتش رسید و خبر آمد که دستور را ۲۴ ساعت بعد، یعنی صبح دهم فروردین ماه اجرا کنید.

در این دو روز به‌خصوص ۲۴ ساعت اخیر، ستاد نیروی کردستان پی‌درپی به‌وسیله بی‌سیم و کلمات رمز با ستاد ارتش در تهران تماس داشت و عده‌ای از تلگرافات به همدان



افرادی که بعد از سقوط حکومت جمهوری کردستان بازده‌اشت شدند چهار نفر نشسته: سید محمد ایوبیان، ابراهیم نادری، محمد امین شرفی و احمد الهی  
نفرات ایستاده از چپ به راست: کریم احمدین، مناف کریمی، حسین فروهر، عزیز کرمند - که گناه بزرگش حمله به پایگاه پلیس بود - سید کهزیز نظامی - رئیس پلیس کردها - سید محمد اشاکی فرمانده پادگان کردها

و از آنجا به تهران و جمعی به رضائیه و از آنجا به تهران و بعضی هم به تبریز و از آن شهر به مرکز ایران مخابره می‌شد که مبادا بیگانگان مفاد یکی از تلگرافات راکشف کرده و برای ارتش دردسر ایجاد کنند. تلگراف اجرای حکم هم از تهران به تبریز و از آن شهر به رضائیه و از رضائیه به مهاباد مخابره شد.

### اجرای حکم اعدام

متهمین در اطاق‌های سربازخانه واقع در دامنه شرقی شهر در محل نسبتاً دورافتاده‌ای که به خوبی مراقبت می‌شد، مجزا از هم زندگی می‌کردند. در ساعت ۱۱، افسر باتجربه‌ای که در فن خود ممارست داشت، وارد زندان شد و جملاتی که نمونه آرزو و هدف و آمال این سه بخت‌برگشته بود، بر زبان آورد و گفت: «وزارت جنگ با تقاضای شما موافقت کرده و باید آماده حرکت به تهران شوید.»  
متهمین خواستند پای آن افسر را ببوسند، ولی بالأخره به ربوبوسی اکتفا کردند و آماده حرکت شدند.

هر یک از متهمین را داخل کامیونی که مملو از سربازان مسلح بود و مسلسل‌های دستی خود را آماده شلیک کرده بودند، کردند. به افسران و گروه‌بازان تعلیمات مخصوص داده شده بود. هر کامیونی ۳۰ متر با دیگری فاصله داشت.

نیم ساعت بعد از نیمه‌شب کامیون حامل قاضی محمد وارد میدان مهاباد شد. وی را وارد عمارت شهرداری که در دست سربازان بود، کردند. در آنجا رئیس بهداری، دادستان دادگاه نظامی و مفتی شهر حاضر بودند.

قاضی محمد آنچه را که باید بفهمد، فهمید. پشت میز رفت تا وصیتش را بنویسد، ولی نتوانست ناگزیر دیکته کرد و دیگری نوشت. سپس قریب ۲ ساعت نماز خواند و پس از آن آماده حرکت به طرف میدان شد. چون چشمش به دار افتاد، مکث کرد. کمی لرزید و با صدای ضعیفی گفت: «در اسلام دار مکروه است، مرا تیرباران کنید.»

دادستان گفت: «چون شما غیر نظامی هستید، تیرباران نخواهید شد.»

در حدود ۳/۵ بعد از نیمه‌شب بود که بعد از گفتن شهادت، قاضی محمد را دار زدند و کارش تمام شد.



قاضی محمد، رهبر نهضت کومله کردستان، بر بالای چوبه‌دار.

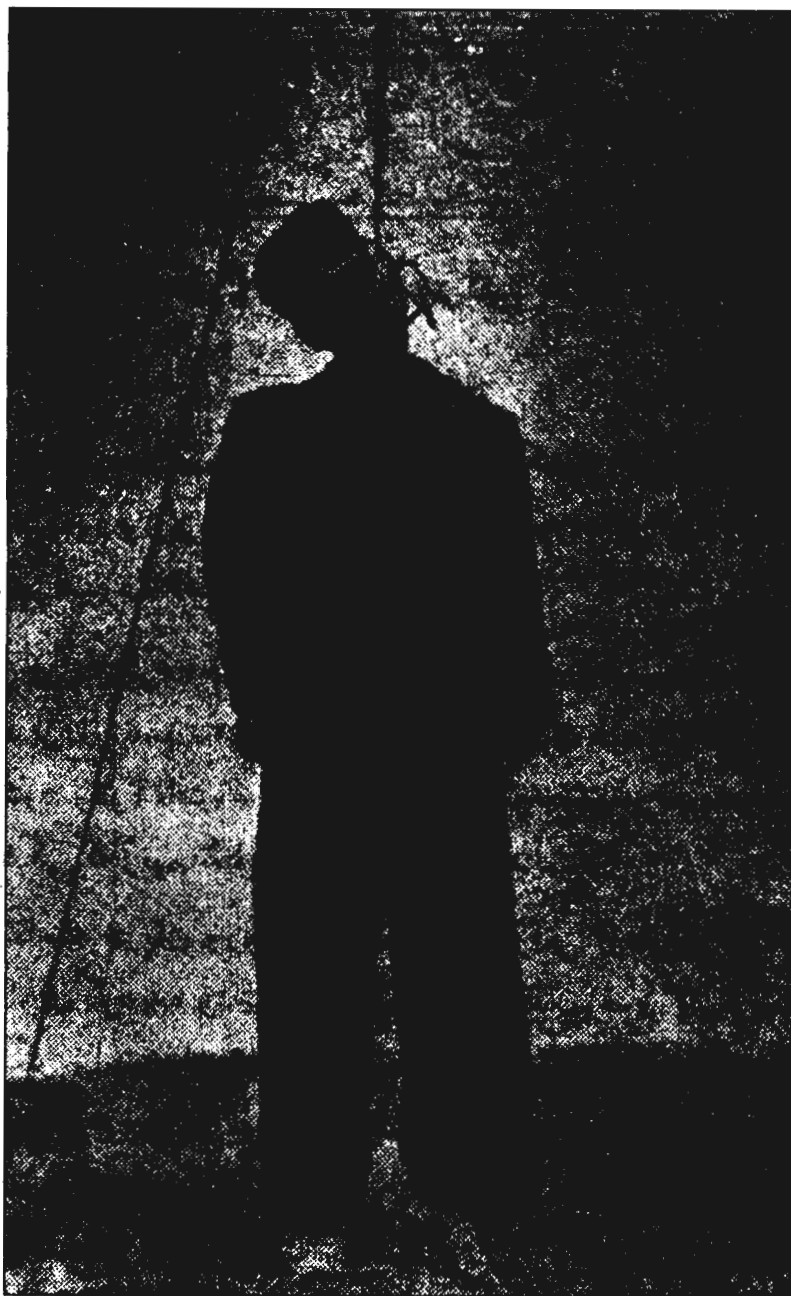
قریب ساعت ۴/۵ بود که سیف قاضی، معروف به سیف‌الاسلام یا «ژنرال همه حسین خان وزیر جنگ جمهوری کردستان» را به اطاق اجرای تشریفات قانونی و مذهبی بردند.

وی مراسم مزبور را با شجاعت و دل قوی تمام کرد. ولی ساعت ۵ بعد از نیمه شب که به میدان رسید، به محض آنکه چشمش به جنازه قاضی محمد بر بالای دار افتاد، مانند اشخاص مصروع و وحشت‌زده شروع به داد و فریاد کرد. به صدای بلند، در حالی که چشم به مرده قاضی دوخته بود، فریاد می‌کشید: «زنده باد پیشوای کردستان» او را تقریباً به زور دار زدند و به علت تلاش زیاد و سنگینی بدن طنابش پاره شد و بر زمین افتاد. بار دیگر او را به زیر داری که برای صدر قاضی برپا نموده بودند، بردند و به زندگی پرماجرانش خاتمه دادند.

برخلاف پیش‌بینی نظامی‌ها، وقتی که صدر قاضی به میدان رسید، خورشید تازه در شرف طلوع بود و جمعی از مردم بیدار شده بودند. ولی لوله‌های مسلسل و کلاه‌خودهایی که بر بام خانه‌ها دیده می‌شد، همچنین ازابه‌های جنگی مانع از اجتماع مردم می‌گردید. صدر قاضی به واسطه انتظار فراوان و شاید شنیدن فریادهای سیف قاضی همه چیز را استنباط کرده بود. به همین جهت وقتی وارد اطاق تشریفات شد، دیگر برای او جانی باقی نمانده بود.

به قدری گریه و زاری کرد و کفش و دست سربازان را بوسید که مفتی طاقت نیارود و فریاد زد:

«خجالت بکش، از دست من و این سرباز چه ساخته است؟ مثل مرد آماده مرگ شو. وصیت کن و برو و آبروی ما را حفظ کن.» ساعت ۶:۰۵ دقیقه صبح، در حالی که زیر بازویش را گرفته بودند، صدر قاضی را به دار آویخته و به این ترتیب یکی از خانواده‌های محترم و معروف کردستان که به واسطه موقعیت زمان و وضعیت مکان و فشار خارجی‌ها مشی سیاسی غیرمترقبه‌ای در پیش گرفته بود، معدوم گردید و شاید بادی که آن روز بامداد بر این جنازه‌ها وزیده و آنها را می‌رقصاند، درد دل این قربانی‌ها را به گوش فریب‌خوردگان گذشته رساند و اسرار آنها را همراه زمزمه آب رودخانه مه‌آباد، به بیابان‌ها برد و در دل خاک نهفت...



محمد حسین خان سیف قاضی، وزیر جنگ کردستان،  
بر بالای چوبه دار.

## سرنوشت خاندان پهلوی

در روزهای آخر بهمن ماه سال ۱۳۷۷ یکی از محافظان یا نگهبانان شاه و فرح در تهران درگذشت. او «پنجه شیر» نام داشت و به قول تشریفاتی‌ها اعلیحضرتین او را «پنجه» صدا می‌کردند. شاید از نظر نزدیکی به خانواده سلطنتی به خصوص فرح و ولیعهد او بین محافظان نمونه بود. از نظر اخلاقی نیز عجیب بود زیرا برخلاف دیگران با آنکه زمینه سیاسی و اخلاقی برای بدگویی از شاه و ملکه برایش فراهم بود، ولی او نه لباس مسعود انصاری را پوشید و نه دست در دست راجی خدمتگزار تخت طاووس گذاشته راه او را پیمود!... بگذریم... فرح از خانواده دیبا بود. خاندانی قدیمی و سرشناس ولی چه در زمان زندگی در تهران و چه دوران تحصیل در فرانسه او شرایط زندگی یک فرد متوسط را داشت و به همین جهت این زندگانی و بعضی شرایط دیگر سبب شده بود که مانند اکثر جوانان آن روز خواه‌ناخواه گرایش چپی پیدا کند. گرایش و تمایلاتی که در آن روزها به صورت مد درآمده بود. قطبی‌ها نیز از این تمایلات برخوردار بودند چنانچه پس از آنکه فرح به صورت علیاحضرت درآمد و قطبی‌ها بر سازمان‌های مالی و تبلیغاتی کشور سلطه یافتند، روش خود را از دست ندادند و در تلویزیون ایران، حتی فیلم تظاهرات ضدسلطنتی در واشنگتن و پرتاب کردن گوجه‌فرنگی و تخم‌مرغ به شاه و به کاربردن گاز از طرف پلیس آمریکا، همه‌چیز، به خصوص شاه را با آن قیافه گرفته و درهم نشان دادند... و حال اجرای این برنامه بر اثر نفوذ تمایلات چپی بود، یا اجرای دستور کارتر برای راندن شاه... از بحث ما خارج است.

با برنامه‌های گوناگونی که در ایران اجرا می‌شد، از قبیل جشن‌های ۲۵۰۰ ساله و مراسم تاجگذاری و نظایر اینها و حضور ده‌ها نفر از پادشاهان و رؤسای جمهور کشورهای





مراسم تاجگذاری

مختلف، واقعیت این بود که فرح آن لذت و آسایش را در آن مراسم و جشن‌ها حس نمی‌کرد و از آن تشریفات بهره نمی‌برد و شاید هم به جهت احساس حقارت میل داشت از آن صحنه‌ها فرار کند...

قصد فرح یا آرزوی این بود که خودنمایی کند، او هدفش حضور در مراسم و مجامعی بود که بالاتر از خودش کسی نباشد، حتی شاه هم حضور نداشته باشد، به همین جهت راهی را در پیش گرفت که هیچیک از ملکه‌ها و بانوان درباری، چه دربارهای به دست تاریخ سپرده شده‌ای چون دربار تزارها و پادشاهان فرانسه، و چه دربارهای زنده و سرپا مانند انگلستان چنین راهی را نرفته بودند.

فرح دست در دست شاه به مسکو رفت. در کاخ کرملین مورد پذیرایی قرار گرفت. از کشورهای اروپای شرقی چون یوگسلاوی و رومانی و بلغارستان و... بازدید کرد ولی برایش این دیدارها لذتی نداشت زیرا اولاً نقش اصلی را شاه بازی می‌کرد و در حقیقت او فرح را یدک می‌کشید، ثانیاً در چنان مراسمی با آن همه شکوه و جلال و سرور و بیا و برو و بگیر و ببند و آن کاخ‌های با عظمت سر به فلک کشیده و تشریفات بی نظیر، فرصتی نبود که فرح خودنمایی یا اظهار نظری کند. راستی اینکه در چنان مراسمی هرگز سخنی از ملکه ایران به میان نمی‌آمد و حتی از او سؤال نمی‌شد غذایی که صرف کردید خوب بوده یا بد!... یا آب و هوای این کشور را چگونه دیدید و از چه برنامه‌ای بیشتر خوشتان آمد؟!...

چنین موقعیتی سبب شده بود که برای خودنمایی یا نشان دادن ارزش خود و نقشی که دارد برنامه‌های مخصوص تنظیم کند به ویژه که او سومین ملکه ایران بود، ملکه‌ای که نه مانند فوزیه از خاندان سلطنتی بود و نه چون ثریا پشتیبانی چون ایل بختیاری داشت. در چنین شرایطی و با وضعی که اشرف و شمس و دیگر شاهدخت‌ها و شاهپورها داشتند و تقریباً از نظر ثروت و موقعیت اجتماعی جا افتاده بودند و هر کدام صرف‌نظر از مسأله مالی، بر سازمان‌های بزرگی حکومت می‌کردند، فرح با زمینه فکری که در دوران تحصیلش در فرانسه داشت و با شرایطی که در آن روزها نه تنها بر اجتماع ایران بلکه بر سطح بین‌الملل حکمفرمایی داشت او نیز در صدد برآمد که بدون عنوان مطلبی یا ابراز سخنی، راه جوانان سوسیالیست یا غرب‌زده یا هر دو را در پیش گیرد و در این راه بی‌سروصدا گام بردارد.

روش فرح توأم با جوانگرایی که در خانواده‌های نزدیک به دربار و دولت ایجاد شده

بود، چهرهٔ دربار پهلوی را دگرگون کرد. اختلاف سن شاه و فرح و تفاوتی که از نظر سال‌های رشد طفولیت داشتند و تولد ولیعهد سبب گردید که شاه خواهان‌خواه تحت تأثیر روحیه و رفتار فرح قرار گیرد. به‌خصوص که چنین روشی در خانوادهٔ ارتشبد‌ها و سپهبد‌های آن روز نیز اثرگذار شد و کسانی چون اویسی و نصیری و... تجدید فرآش کردند یا چون ارتشبد آریانا دختری را که جای اولادشان بود به همسری انتخاب کنند تا زنی همسن فرح و آمادهٔ فعالیت‌های اجتماعی در کنار او باشد و بتواند همراه فرح نقشی ایفا کند.

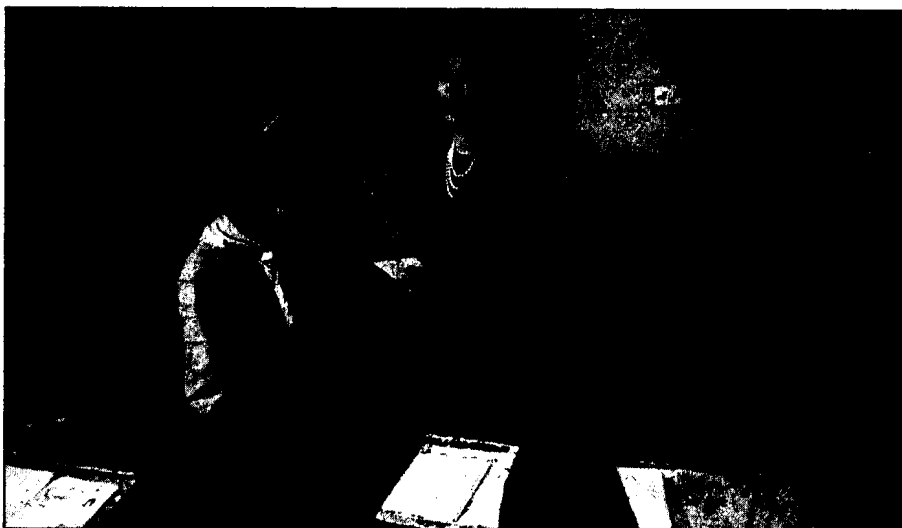
کار این جوان‌گرایی و غرب‌زدگی بدانجا کشید که بعضی از این خانم‌ها، وقتی به جشن عروسی یا مهمانی بزرگ و بی‌سابقه‌ای دعوت داشتند با هواپیما به پاریس رفته و پس از آراستن خویش برای حضور در آن ضیافت به تهران می‌آمدند یا غذای بعضی از این مهمانی‌ها سفارشی از رستوران ماکزیم پاریس تهیه شده و به تهران می‌آمد... در حالی که تهران آن روز از نظر داشتن سالن‌های آرایش و پذیرایی چیزی از پایتخت فرانسه کم نداشت و نه‌تنها بهترین آرایشگرها و آشپزهای ایران در تهران بودند، بلکه از خارجه نیز آمده و در تهران خدمت می‌کردند... یکی از این ابتکارات فرح، شاید برگزاری جشن ۲۵۰۰ ساله در شیراز و شرکت هنرپیشه‌های خارجی به‌خصوص فرانسوی در این جشن بود که چون در این مورد مقالات فراوان نوشته شده از تجدید آن خاطرات خودداری کرده تنها یادآور می‌شویم که جشن شیراز خود یکی از ارتعاشاتی بود که ستون یا پایه‌های کاخ سلطنت محمدرضا شاه را لرزاند و سست کرد و چون دیگر نه اثری حیاتی از محمدرضا شاه پادشاه ایران باقی مانده و نه نیکسون آمریکایی و نه هایلاسلاسی جوشی به این بحث خاتمه می‌دهیم.

چنانچه در سطور بالا از نظر خوانندگان گذراندیم. فرح می‌خواست به هر صورتی که می‌تواند و از هر راهی که ممکن است مطرح باشد. خواه سرکشی به سیستان و بلوچستان یا بازدید از آثار تاریخی و سفالی تپه‌های مارلیک و ابیان یا رفتن به مدارس و حتی درس دادن در کلاس‌ها و بالاخره اگر هیچ‌کدام ممکن نشد، برپاداشتن یک جلسهٔ مصاحبهٔ مطبوعاتی...

اسمعیل «پنجه شیر» نگهبان مخصوص دربار تعریف می‌کرد که در قیاس با خانم‌های دیگر که به دربار رفت و آمد داشتند، از جمله ستارهٔ فرمانروایان و خانم دولتشاهی و

جهانبانی... فرح از تواضع بیشتر برخوردار بود. همین خانم فرمانفرمائیان با موافقت و کمک شاه مدرسه‌ای درست کرده بود به نام «مدرسه مددکاری اجتماعی تهران» که جوانان در آنجا تربیت می‌شدند. ایشان هر وقت کاری داشت دربار انجام می‌داد. گاهی هم فرح برای سرکشی به آنجا می‌رفت. البته من نقش محافظ را داشتم و می‌توانستم وارد کلاس هم بشوم، ولی فرح اشاره می‌کرد و گاهی هم دستور می‌داد که حتی داخل مدرسه هم نشوم و بیرون بمانم.

بعضی وقت‌ها می‌شنیدم که از داخل کلاس صدایی می‌آید شبیه صدای ملکه تعجب می‌کردم و پیش خود می‌گفتم مگر او معلم شده است که دارد درس می‌دهد. او خیلی به تربیت بچه‌ها علاقه داشت و برای جلب توجه آنها گاهی درس می‌داد. گاهی هم اطفال کوچک را از بغل مادرشان می‌گرفت و نوازششان می‌کرد، ولی بیشتر میل او به این بود که به مدرسه‌ها رفته و با این و آن درباره بچه‌ها و زندگیشان صحبت کند. «مدرسه مددکاری اجتماعی تهران» مدرسه‌ای بود که فرح بیشتر از همه به آن علاقمند بود و قصد داشت چند مدرسه مانند آن در تهران تأسیس شود و واسطه کارها عملاً وزیر دربار بود.



فرح دیبا ملکه ایران، گاه در بازدید از کلاسهای مدارس مسئله تدریس را پیش آورده سؤالاتی می‌کرد و اگر اشکالی داشتند در لباس یک آموزگار به آنها درس می‌داد...

علاقه فرح به این مدرسه تا آنجا بود که اگر از نظر تشریفاتی و برنامه‌هایی که خودش داشت نمی‌توانست برود مادرش را می‌فرستاد و رفته‌رفته کار به آنجا رسید که در جشن‌های پایان سال یا افتتاح کلاس‌ها و دوره‌های جدید مادر فرح شرکت می‌نمود و همه او را خانم دیبا صدا می‌کردند. از نظر ما شرکت فرح در چنین جلسات فرهنگی، هر چند نمودار علاقه او به چنین کارهای مفیدی بود، یا از دیدگاه مخالفین، هدف خودنمایی داشت، ولی به هر حال یک مسأله امنیتی که حفظ جان او بود برای ما و مسئولیتی که داشتیم از همه مهمتر بود و گاه این دیدارهای غیرمترقبه ما را در بن‌بست قرار می‌داد. او چه از نظر مادری و چه نشان دادن محبتش به ولیعهد و دیگر بچه‌ها، مثل یک مادر عادی آنها را بغل می‌کرد و این طرف و آن طرف می‌برد. حتی بعضی اوقات که با شاه برای اسکی به لشگرک می‌رفتند، بچه‌ها را همراه خود آورده در اتومبیل می‌گذاشت و فرصت به فرصت به سراغشان رفته به آنها سر می‌زد. این کارها را در شرایطی انجام می‌داد که ملکه ایران بود و امکانات مالی برای استخدام لله و... همه چیز را داشت. بعضی وقت‌ها نیز با آمدن معلم سرخانه برای ولیعهد یا خواهر و برادرش، در موقع درس دادن حاضر می‌شد. یکهو صدایش را می‌شنیدیم که بلند شده است یا می‌خواست طوری کلمه و جمله را ادا کند که ولیعهد بفهمد یا اینکه بگوید درستش این است که من می‌گویم نه آنچه معلمت دارد می‌گوید. رفتارش با ما روی هم‌رفته خوب بود. سعی می‌کرد از زندگی داخلی، و زن و بچه‌مان خبری بگیرد. خواه واقعاً عادت و علاقه داشت یا ظاهرسازی می‌کرد، خدا می‌داند، ولی هیچ‌کدام از ما از او بدی ندیدیم. حتی اگر کسی خلافی کرده و شاه دستور تعقیب و تنبیه داده بود او واسطه شده، شفاعت می‌کرد و نمی‌گذاشت مجازات‌های شدید در مور افراد گارد تحقق یابد. کاری که شاه را ناراحت می‌کرد در این بازدیدها و رفت و آمدها، حتی طرح مسایل سیاسی و امنیتی گاه کار به جایی می‌کشید که شاه ناچار با کمی تندى دست فرح را گرفته از ماجرا دور می‌کرد و آن موقعی بود که در یک بازدید از دهکده یا شیرخوارگاه یا کانون‌های نگاهداری از اطفال، وقتی طفلی را در حال گریه می‌دید و علتش را می‌پرسید و می‌گفتند مادر ندارد یا مادرش در بیمارستان بستری است یا برحسب تصادف به علتی تازه فوت کرده است. فرح که تازه طفلی به دنیا آورده بود هوس می‌کرد او را شیر بدهد... در این موقع شاه با ناراحتی او را به جلو می‌راند و

می‌گفت: فکر نمی‌کنی که ممکن است بیماری مُسری داشته باشد یا شیر تو برای او ناسازگار باشد. اینها را ما در ظاهر می‌دیدیم، ولی مداخله‌اش در منع اجرای حکم تروریست‌ها نیز از مسایل مهمی بود که ما بعدها خبردار می‌شدیم، ما چون در مهمانی‌ها، حضور نزدیک نداشتیم و از لحاظ وجدانی قصد تهمت‌زدن نداریم نمی‌دانیم در آنجاها چه می‌گذشت و چه برخوردهای خوب و بد روی می‌داد... از نظر ما، کمتر ممکن بود ملکه‌ای همین‌طور ساده رفتار کند و به قدری ما را مورد لطف قرار دهد که اگر نیازمند به زمین یا وام باشیم به او بگوئیم یا از طریق فرماندهان درخواست خود را به گوش او برسانیم و فوراً کمک کند. البته بین ما کسانی بودند که سراپای وجودشان را بدبینی فرا گرفته بود. گاه می‌گفتند: همه اینها فیلم است و زمانی هم اظهار عقیده می‌کردند که این کارها را می‌کنند که در ما اثر بگذارد و ما اینها را در خارج بگوئیم. چون هرگز اهل بحث نبودیم، جوابی نمی‌دادیم و پیش خود می‌گفتیم ما را که اسیر نکرده‌اند، اگر کسی راضی نیست بهتر است برود...



فرح قصد داشت خود را یک مادر عادی نشان دهد. اغلب در سعدآباد یا تهران، با فرزندانش بصورت ساده روی زمین می‌نشست و بازی می‌کرد.

آنچه گذشت مربوط به رفتار فرح در داخل کشور و بهتر است بگوئیم در داخل دربار و سازمان‌های وابسته بود، ولی از خارج نه کسی خبر می‌آورد و نه اگر داشت چیزی به ما می‌گفت، اینک وضع فرح در خارج از مرزهای ایران، به خصوص در مهمانی‌ها و برخورد با سیاستمداران بیگانه را باید از روی اسناد وزارت خارجه و مأمورین دربار و مطبوعات بیگانه بررسی کنیم.

از آغاز سال ۱۳۵۵ که گفتگو از دیکتاتوری شاه و نبودن حقوق بشر در ایران، مطبوعات و محافل سیاسی غرب را فرا گرفته بود. شاه سرمست از غرور بی‌آنکه تمرکز قدرت در دست خود را انکار کند. در خردادماه با صراحت اعلام کرد که تمرکز قدرت در دست من به خواست مردم ایران است! نه اینک بلکه در همان روزها مردم به طور خصوصی این گفته شاه را غیرواقعی می‌خواندند و عقیده داشتند که چنین گفته‌هایی در غرب مسخره‌آمیز تلقی می‌شود. حقیقت این است که شاه و فرح هر دو گرفتار این تصور بودند که بهترین و آخرین پشتیبان آنها آمریکا است، در حالی که این تصور و توهم ابلهانه بود و هنوز چند روزی از این گفته شاه نگذشته بود که فرح نامه‌ای از دوستان یا همکلاسی‌های سابق خود در واشنگتن دریافت کرد که در آن شرح داده بودند که ایرانیان کمونیست در واشنگتن و بلکه سراسر آمریکا برای مبارزه با ایران سه گروه تشکیل داده‌اند:

افراد این سه گروه هر سه عضو یا وابسته به کنفدراسیون هستند که خودشان «کنفدری» می‌گفتند و به طور خلاصه دوستان را با این عنوان صدا زده یا معرفی می‌کردند. گروه اول این دانشجویان کمونیست عنوان «سازمان انقلابیون کمونیست» را برای خود انتخاب کرده بودند و اعضاء این سازمان همه دانشجویان ایرانی دانشکده پزشکی دانشگاه ایالتی استان «ایلی نویز» بودند که دانشکده‌ای معروف در استانی مشهور بود. کنگره یا اجتماع دیگری از اینها عنوان «سازمان مارکسیست لنینیست طوفان» را برای خود انتخاب کرده بودند. اینها در دانشکده «برکلی» فعالیت داشتند. گروه سوم جبهه ملی‌ها بودند که در دانشگاه ایالتی تکراس تحصیل می‌کردند و از تمایلات کمونیستی دور بودند و از ۲۸ مردادماه به‌جا مانده بودند. فرح وقتی این نامه را خوانده بود، غرق در حیرت و وحشت شده و به شاه گفته بود: یقین دارم این گزارش دروغ است زیرا در آمریکا فعالیت

کمونیستی اصلاً ممنوع است... و شاه بلافاصله گفته بود: بلی برای کمونیست‌های معمولی ممنوع است، نه مأمورین دولت آمریکا، یا در راه اجرای برنامه‌ای که دولت آمریکا علیه ما تنظیم کرده است!

فرح خود را زرنگ می‌دانست و می‌خواست از طریق ملایمت و تواضع و مانند اینها کینه مردم، به خصوص جوانان را نسبت به خانواده سلطنتی تخفیف دهد، به همین جهت از اجرای حکم اعدام درباره بعضی از تروریست‌ها جلوگیری می‌کرد. در حالی که در برابر تحول بزرگ یا انقلاب عظیمی که بایست تحقق پذیر می‌شد، چنین کارهایی کوچکترین تأثیری نداشت یا در نظر همان مخالفین ابلهانه تلقی می‌شد.

سال‌های زیادی بود که یک شرکت آمریکایی به نام «فیلکوپو» در ایران فعالیت می‌کرد. فعالیت در زمینه کلیه امور بازرگانی، کارهای اقتصادی و حتی جاده‌سازی و نظایر آنها و تیم‌های مختلف از ملل مختلف در این شرکت خدمت می‌کردند. یکی از قسمت‌های این شرکت «توپوگرافیک ترنینگ تیم» بود که آرم تهران - ایران را داشت و حتی از بعضی مزایای سیاسی برخوردار بود.

فرح خاله‌ای داشت که به یک مهندس سوئدی شوهر کرده بود و او در چنین شرکتی کار می‌کرد. شرکتی که هم به این سوئدی حقوق کافی می‌داد و هم او از بعضی امتیازات سیاسی برخوردار شده بود. این مقدمه برای این ذکر شد که فرق رفتار دو خواهر یعنی مادر فرح را با خواهرش که خاله فرح و زن این مهندس سوئدی بود بیان کنم. رفتاری را که از نزدیک شاهد بودم.

شوهرخاله فرح در پارک اتومبیل خود در یکی از کوچه‌های فرعی خیابان فرمانیه که اتفاقاً محل آمد و شد مردم بود، به خصوص کسانی که صبح می‌خواستند پیاده‌روی کنند، توجهی نداشت. چنانکه یک‌روز دیدم دکتر خلعتبری که وزیر خارجه بود هنگام پیاده‌روی بر اثر پارک اتومبیل شوهرخاله فرح به مشکلی برخوردده بود که مانع عبورش شده بود و با سر و صدای مهندس سوئدی از تذکر دست برداشته بود. یعنی مهندس سوئدی شوهرخاله فرح چون طلبکار هم شده بود، وزیر خارجه حرفی نزده بود. البته نویسنده این سطور نیز یکی - دوبار با ایشان روبرو شدم، ولی به سبک درویشی یا روزنامه‌نگاری از او فاصله گرفتم و او را قانع کردم که حق با من است و اتومبیلش را بد



پارک کرده است. اما اینکه کار و رفتار فرح و مادرش جنبه تظاهر داشت یا واقعیت، به هیچ وجه هدفم اثبات یا رد مسئله نیست، بلکه بیان واقعه‌ای است که خود شاهد بودم. قصد رفتن به شمال را داشتم. با دیگر مسافران سوار هواپیما شدیم تا ما را به نوشهر برساند. قبل از حرکت هواپیما، علامت آژیر ما را متوجه مسئله‌ای غیرمترقبه و جالب و تازه‌ای کرد. اشاره کردند پیاده شویم. همه مسافران پیاده شدند. نمی‌دانستیم علت چیست؟ نقص فنی یا بمب‌گذاری و...

در مجاورت هواپیما، وانت بزرگی را دیدم که حامل یک بسته بسیار عجیب و بزرگ است با بسته‌بندی خارجی، معلوم شد در آن بسته اتومبیل زیبایی است با رنگ صورتی و فوق‌العاده جالب، آن روزها هنوز اتومبیل با جدارهای پلاستیکی معمول نشده بود. این اتومبیل را شرکت «فیلکوپو» به صورت هدیه یا کادو برای شاه آورده بود. می‌خواستند آن را از وانت پائین آورده و به جای مسافران در هواپیما قرار دهند. بسیار ناراحت و عصبانی شده بودیم. کاری از دستان بر نمی‌آمد. هر کسی به یک دلیل هواپیما را برای سفر به شمال انتخاب کرده بود که زودتر به مقصد برسد و حالا گفتگو از پیاده شدن و در انتظار ماندن و سرگردانی بود...

در این موقع مادر فرح، معروف به خانم دیبا پیدا شد. نمی‌دانم خبر داشت یا نه، گفت: چرا مسافری را پیاده کرده‌اید، جواب دادند برای بردن اتومبیل اعلیحضرت... با کمی ناراحتی گفت: یعنی چه؟ مردم را چرا سرگردان و ناراحت می‌کنید. زود سوارشان کنید. اتومبیل اعلیحضرت را هم با همین وانتی که آورده‌اید یکسر ببرید شمال. اتومبیل چند ساعت دیرتر برسد که دنیا زیر و رو نمی‌شود؟ یک آمریکایی هم حضور داشت به نام «رودی» یا چنین چیزی... او گفتگویی با خلبان کرد. مثل این بود که می‌خواست بگوید اتومبیل را با هواپیما ببرید. من هم با هواپیما می‌آیم... ولی بار دیگر مادر فرح مداخله کرد و گفت بگذارید مردم سوار شوند و اتومبیل را با وانت بفرستید. چند ساعت دیرتر چه اشکالی دارد. اگر هواپیمای دیگری هست با آن بفرستید!

خواه روش فرح و مادرش را خیرخواهانه و خوب بدانیم، یا اینکه چنان رفتارهایی را ظاهرسازی تلقی کنیم، این مسایل در سرنوشتی که انتظارشان را می‌کشید و برایشان رقم خورده بود اثر نداشت. چنانکه همه گواه بودیم و دیدیم چه شد و عاقبت چه بر

سرشان آمد و طبیعت چگونه نقش سرنوشتی را که باید داشته باشند برایشان رقم زد! مداخلات فرح در مسایل سیاسی، خواه به دستور و اشاره شاه یا بدون اجازه شاه - که قابل قبول نیست - نه تنها گِرهی از مشکلات نمی‌گشود و باری از دوش شاه و مردم بر نمی‌داشت، بلکه به صورت روزافزون حتی به مقام و موقعیت خانواده سلطنتی نیز لطمه می‌زد. رفتار توأم با تواضع در میان دانشجویان و بزرگسالان یا ابراز محبت به مستمندان اثر مثبت خود را باقی می‌گذاشت، ولی مداخله در کارهای سیاسی نه تنها حاصل مثبتی نداشت، بلکه مردم را بیشتر ناراحت می‌کرد و بعضی اشتباهات دربار را بیشتر نمایان می‌نمود.

عزیمت فرح به واشنگتن و دیدار او با حضور اردشیر زاهدی با کارتر نه تنها اثری در روابط سیاسی ایران و آمریکا نگذاشت، بلکه میدان به مطبوعات مخالف و رادیوهای بیگانه داد تا به انتقادات بیشتر بپردازند و خاندان سلطنتی را خدمتگزار آمریکا معرفی کنند.

همانطور که نوشتیم فرح می‌توانست در ضیافت‌ها و مهمانی‌ها با رفتار ملایم خود این و آن را تحت تأثیر قرار دهد، ولی این اقدامات اثری در ریشه کار نداشت و رفته رفته اعتراضات مردم افزایش یافت.

در یک مهمانی در جزیره کیش در کاخی یا ویلای سلطنتی، وقتی «آقانعمت - شف گارسون» پی در پی برای گرفتن قطعات یخ و گذاشتن آنها در لیوان مرتکب اشتباه می‌شد، ناگهان فرح به سراغش رفت و اجازه داد با دست یخ‌ها را در لیوان بگذارد!...

این کار ممکن بود در عده‌ای اثر خوب گذاشته و او را درویش یا خودمانی نشان دهد... ولی مسلماً حضور او در یک مصاحبه مطبوعاتی هم برای خودش هم برای شاه مشکل آفرین بود. زیرا پاسخ‌های خوب و منطقی فرح - اگر چنین جواب‌هایی می‌داد - باز هم روزنامه‌نگاران را قانع نمی‌کرد، بلکه بسیاری از روزنامه‌نگاران یا خوانندگان از خود می‌پرسیدند که ایشان را چه به مصاحبه مطبوعاتی؟!...

در کدام کشور، آن هم در شرایطی که پادشاهش زنده است و در شرایط عادی حکومت می‌کند، ملکه‌اش جلسه مصاحبه مطبوعاتی تشکیل می‌دهد و مسائل داخلی و خارجی را با روزنامه‌نگاران در میان می‌گذارد؟!...

در این مصاحبه‌ها که نمایندگان روزنامه‌ها برای اطلاع از تحولات و تغییرات سیاسی مثلاً ایجاد حزب رستاخیز و روابط ایران با بیگانگان و نظایر این مسایل حضور می‌یافتند. شهبانو به دادن جواب می‌پرداخت. آنچه شرکت‌کنندگان در این مصاحبه‌ها به نظرشان می‌رسید این بود که فرح قصد دارد، چهره‌نشان دهد. خود را به صورت یک شخصیت آگاه و فهمیده و حتی مسؤل در دربار و بلکه ایران معرفی کند، در حالی که گفتگوها و انتشار مطالب در روزنامه‌ها، یعنی بیانات فرح کمتر جلب توجه می‌کرد زیرا اولاً تازگی نداشت، ثانیاً چون روزبه‌روز حملات رادیوهای بیگانه و انتقاد روزنامه‌های داخلی افزایش می‌یافت، این مصاحبه‌ها بی‌اهمیت تلقی می‌شد. در سال ۱۳۵۶ که شاه از خواب مستمر بیدار شده بود و قصد داشت از کلیه افراد خانواده‌اش برای بیان مشکلات و جلب نظر مردم استفاده کند. از یک طرف برای تحقق هدف خود اصرار در تشکیل کنفرانس‌های مطبوعاتی با شرکت فرح داشت و از طریق دیگر خود نیز پی در پی با خبرنگاران خارجی مصاحبه می‌کرد. در این کنفرانس‌های مطبوعاتی فرح با راهنمایی آقای تدین معاون وزارت اطلاعات، در راه تحقق اهداف شاه تلاش می‌کرد، ولی فعالیت او چندان مؤثر واقع نمی‌شد. زیرا صرف‌نظر از بعضی همسایگان مانند شوروی و عراق، ایران در جهان به خصوص آمریکا به مناسبت گران کردن نفت موقعیتی بوجود آورده بود که فعالیت علیه شاه و دولت روزبه‌روز افزوده می‌شد. چنانکه در آخرین روز شهریور سال ۱۳۵۶ حدود ۵۰ نفر از جوانان ایرانی و یا دیگر دانشجویان در برابر دفتر سازمان ملل در نیویورک به تظاهرات پرداختند. اینها که نقاب بر چهره داشتند می‌گفتند: اشرف پهلوی حق ندارد به نام یک زن ایرانی در سازمان ملل متحد شرکت نموده و از حقوق زنان دفاع کند!

روز به روز برای شاه و فرح و دیگر افراد خانواده سلطنتی محیط فشرده‌تر و سخت‌تر می‌شد تا آنجا که در داخل دربار نیز تأمین وجود نداشت و یکی - دوبار تیراندازی صورت گرفت.

در آغاز حرکت خاندان سلطنتی به منظور ترک ایران و رفتن به خارج، شاه نخست با یک هواپیما فرزندان کوچکش را به اتفاق دیبا مادر فرح همراه یکی از ژنرال‌ها به پاریس فرستاد... هنگام فرود آمدن هواپیما در پاریس، برای نظارت و کنترل اموال یا بسته‌های همراه و مراقبت از بچه‌ها... مادر فرح یکی - دوبار نکاتی را به ژنرال یادآور شد...

ژنرال جنگ‌نکرده هاشمی نژاد که خود خسته و عصبی و ناراحت بود، ولی نسبت به همکارانش این مزیت را داشت که گرفتار نشده و به پاریس رفته بود، ناگهان تشریفات را کنار گذاشت و خسته و عصبانی فریاد زد و به خانم دیبا گفت: علیاحضرتی و مادر علیاحضرت و... دوره‌اش تموم شد، اینقدر دستور نده... یک نگاه زودگذر و یک بررسی کلی در اوضاع و احوال و قیاس بین اوضاع ایران با کشورهای مثل فرانسه و روسیه نشان می‌دهد که باز خاندان پهلوی، چه به‌مناسبت هوشیاری خودشان و چه تربیت و رأفت مردم ایران سرنوشت بهتری از خاندان‌های تزار روسیه و لویی شانزدهم فرانسه داشتند. به هر حال به طوری که شاهد بودید و یا شنیده‌اید دوران حکومت پهلوی و خانواده‌اش نیز با توفیق انقلاب و استقرار جمهوری اسلامی ایران پایان یافت.

### فرح!...

فرح به مناسبت روش ساده و دور از تشریفات، گاهی از دوستان و حتی خدمتگزاران مهمانی‌های عادی خود مثل: عباس‌خان و نصرت‌الله‌خان و مهدی‌خان، اخباری درباره اوضاع ایران و تهران و خیابان‌ها و گفتگوهای مردم به دست می‌آورد که البته از نظر کلی ممکن بود سبب شود آگاهی بیشتری به دست آورد ولی در واقع خبرهای درستی برای او نبودند، زیرا هر کس مسئله را به صورتی تجزیه و تحلیل به گوش او می‌رساند. بعضی‌ها هم بودند که مثل همسر رضا قطبی تمایلات چپی داشتند و اطلاعاتشان بیشتر سبب نگرانی خانواده سلطنتی می‌شد.

مشکل اینجا بود که نه تنها فرح و شاه، بلکه دیگران نیز نمی‌توانستند تشخیص بدهند که حرف‌هایی که می‌زنند و اطلاعاتی که می‌آورند اولاً بر پایه حُسن نیت و واقع‌بینی است یا با هدف منحرف‌ساختن گذشته از اینها، خود این افراد که زیاد در میان مردم نیستند این خبرها را چگونه و از چه راهی تحصیل کرده‌اند.

یکی از اینها شهرزاد افشار بود که گاه صحبت از قیام مردم کرده، فرح را می‌ترساند که با کوچکترین غفلت سبب خواهد شد که ملکه و شاه ایران سرنوشتی چون پادشاه و ملکه فرانسه یا تزار روسیه پیدا کنند. ولی از طرف دیگر برای آنکه به قول خودش پُلی بین مردم و دربار بنا شود یا تونل محبتی حفر گردد، می‌گفت: خوب است از صدای ولیعهد

برای اجرای برنامه‌ها در تلویزیون استفاده شود و چون صدای خوبی دارد مردم با دید بهتر و عاطفه‌ی زیادتر به خاندان پهلوی نگاه می‌کنند.

آن روزها چون همسر رضا قطبی شهرزاد افشار برنامه‌ارکستر مجلسی را در تلویزیون راه انداخته بود و با اشتیاق مردم روبه‌رو شده بود، این پیشنهاد را داده بود. در یک مهمانی که این تقاضا را مطرح کرد، شاه با همه آرامشی که داشت ناراحت شد و با صدایی گرفته و کمی بلند گفت: می‌خواهید مردم بگویند حالا این آوازخوان می‌خواهد پادشاه ما شود یا بگویند، صد رحمت به احمدشاه، و محمدحسن میرزا که برای مردم آواز نخواندند و نرقصیدند.

این پیشنهاد همسر قطبی شاه را رنجاند ولی تا آخرین دقایق کسی از برنامه‌کار شهرزاد افشار و رضا قطبی سر در نیاورد و معلوم نشد چرا اینها چنین کارهایی می‌کنند. همانطور که گذشت، در روزهای نزدیک به انقلاب که شاه به آمریکا رفته بود، طبق معمول هنگامی که روی پلکانی ایستاد که در آنجا مثل گذشته مورد استقبال رؤسای جمهور وقت آمریکا ترومن و آیزنهاور و کندی و جانسون و نیکسون و فورد قرار گرفته و به‌طور عادی مراسم را به‌جا آورده بود، ناگهان با اعتراض و تظاهرات موجی از جوانان ایرانی مخالف رژیم روبرو شد که تا نزدیک دیوارهای کاخ سفید آمده بودند، به‌طوری که پلیس آمریکا ناگزیر شد از گاز اشک‌آور استفاده کند و تحت تأثیر این گاز کارتر و شاه قیافه‌ای ناراحت‌کننده و چهره‌ای اشک‌آلود پیدا کردند. به‌خصوص شاه و فرح می‌خواستند با دستمال صورت و چشمان خود را پاک کنند.

روزنامه‌ها نوشتند و خبرنگاران گفتند که چنان تظاهراتی بی‌سابقه بود، ولی از آنها مهمتر این بود که فیلم چنان تظاهراتی در تلویزیون ایران به نمایش گذاشته شد. آن هم در دوران مدیرعاملی رضا قطبی... فیلمی که نشان دادند مظهر این واقعیت که قدرت مطلقه شاه از بین رفته و نه تنها در ایران پناهگاهی ندارد، بلکه در آمریکا نیز از امنیت لازم برخوردار نمی‌باشد.

از این زمان به بعد، هر چه دامنه فعالیت فرح و اطرافیانش که خود را آگاه به مسائل اجتماعی می‌دانستند بیشتر می‌شد، لغزش‌های مهم و ناگواری روی می‌داد تا آنجا که مسئله آخرین نطق شاه پیش آمد.

احمدعلی مسعود انصاری از نزدیکان فرح، در کتابش به نام «پس از سقوط» نوشته است:

«... بعدها که رژیم سقوط کرد و شاه در تبعید و از این کشور به آن کشور رانده شد، خود من بارها شاهد درگیری شاه و فرح بر سر این نطق و مجموعه مسائل و عملکرد اطرافیان فرح و مخصوصاً گروهی که در اواخر تشکیل شده بود، بودم. در مکزیک شاه به صراحت می‌گفت: «... آن نطق کذایی را آنها با نیرنگ و تقلب به دست من دادند و من بی‌آنکه محتوای آن را بدانم خواندم.» این نطق را در آن زمان دکتر سیدحسن نصر رئیس دفتر پیشین شهبانو، دکتر هوشنگ نهاوندی، دکتر احسان نراقی و جوادی و غلامرضا افخمی و رضا قطبی تهیه کرده بودند و تا لحظات آخری که قرار بود شاه جلوی دوربین برود به دست او ندادند و او در آن لحظات سرگیجی و هیجان و حالت روحی پریشان بی‌آنکه فرصت داشته باشد در مورد محتوای آن فکر کند و یا با کسان دیگری مشورت کند و در میان بگذارد، خواند.

به هر تقدیر افراد یادشده در چهارچوب حضور نیروی انسانی متفکر و برنامه‌ریز در جهت رسیدن شهبانو به هدف‌هایش متجلی شده بودند و بدیهی بود که در صورت دسترسی به هدفی که داشتند آنها همه کاره ایران و مملکت مدار می‌شدند...

مشکل اساسی تیمسار اویسی هم در زمانی که فرماندار نظامی تهران بود، جز این نبود که به او اجازه برخورد قاطع با تظاهرات و اساساً با مخالفان داده نمی‌شد، در آن موقع اویسی احتمالاً با نظر ساواک یک لیست هزار نفری از کلیه رهبران مخالف و در سطوح مختلف تهیه کرده بود و مکرر به دربار مراجعه می‌کرد. تا اینها را دستگیر کرده و به جزیره قشم برد... تا ارتباط آنها را با جهان خارج قطع کند.

ولی هر چقدر اویسی در این مورد اصرار و تقاضا می‌کرد جواب درست و قاطع نمی‌شنید. بالأخره بار آخری که به وسیله تلفن درخواست خود را تکرار کرد شاه کمی نرم شد و گفت: بعد خبر می‌دهم. عجب‌ا که یک ربع بعد فرح شخصاً به مرکزی که می‌باید طرح را اجرا کند تلفن زد و گفت: هرگز این کار را نکنید.

در مورد این ماجرا شخصاً از تیمسار امجدی در سفری که از کالیفرنیا به مراکش آمده بود شنیدم که گفت: در جلسه سران ارتش در آن روز تمام تلفن‌های ستاد را قطع کردیم

که خیر درز نکند. بعداً او یسی شخصاً با شاه تماس گرفت و طرح دستگیری آن هزار نفر را که در بالا اشاره کردم با شاه در میان گذاشت. شاه به او گفت: به زودی به او خبر می‌دهد. اما همان‌گونه که گفته شد یک ربع بعد فرح تلفن کرد و گفت «هرگز اینکار را نکنید.» کمتر می‌توان تصور کرد که تصمیم فرح بوده باشد.

مسئله دیگر مسئله نخست‌وزیری او یسی بود که باز به علت مخالفت فرح منتفی شد و خود من شخصاً از تیمسار او یسی و همچنین از نزدیکان او شنیدم که نظر شاه بر نخست‌وزیری او یسی قرار داشت اما فرح مخالف بود و او و یارانش از هاری را برای تصدی دولت نظامی پیشنهاد کردند. بدین ترتیب ملاحظه می‌شود که در دربار چه کسانی حرف آخر را می‌زدند و به تعبیر دیگر قدرت تصمیم‌گیری را به دست داشتند...

با توجه به آنچه گذشت، فرح ملکه ایران، بانویی غرب‌زده، نه دارای چنان نفوذ عمیقی بود که کسی از او حرف شنوایی داشته باشد و نه صاحب واقع‌بینی و آینده‌نگری لازم، نه مشاورانی دوراندیش و خیرخواه، حاصل هماهنگی یا مخالفت چنین ملکه و چنان شاهی، همان بود که شد و دیدیم!...

